

@VipRoman

*A Special Novel channel for
special people*

Exchange group



VipRoman

Magic Library

Once you have read a book you
care about, some part of it is
always with you.

Louis L'Amour

<https://t.me/VipRoman>



📖 #جان_پناه [#کارداجین] (جلد اول و دوم)

✍ نویسنده: #ندا_اس (اسکندری)

✨ ژانر: #عشقانه_انتقامی

📌 خلاصه

جان پناه روایتگر زندگی کاوه اباذری پسر ارشد حاج رسول اباذری کاسبکاری قدیمی و متعصب و مذهبی است که مجبور می شود برای رسیدن به باغ انگور میراثی مادرش علاوه بر میل باطنی اش تن به خواستهی پدر متعصبش بدهد و ..

جان پناه: پناه جان، محافظ جان، آنچه جان را از گزند ایمن نگه دارد!

#جان پناه 1

"فصل اول"

تسبیح شاه مقصود تبرکی حج عمره اش را توی دست
پیچ و تاب داد و از قندان پایه بلند بلوری؛ قند مکعبی
برداشت و توی نعلبکی مملو از چای زعفرانی که عطر
هل را می شد به راحتی از آن استشمام کرد؛ حل کرد:
_ پاشو یه دستی برسون؛ یا علی ... جوونی بنیه داری ...
بیکار نشین!

از جایش تکان نخورد:

_ حاجی اصلاً شنیدی که من چی گفتم؟!

لاالاهی زیر لب گفت و سرش را به چپ و راست
تکان داد و بی آنکه در جواب اوئی که مقابلش چهارزانو
نشسته و طلبکار تماشایش می کرد حرفی بزند رو به
سمت "ا سید مرتضی" که آستین های پیراهن
مشکی اش را تا آرنج تا زده بود و ملاقه به دست بالای
دیگ مسی حاوی حلیم نذری ایستاده بود تعارف زد:
_ ا سید بفرما چای! تازه دمه!

طبق معمول عطیه ی که شکمش جلو آمده و بغل دست
سید مرتضی ایستاده و توی رتق و فتق امور دست
می رساند را نایده گرفت!

نسوان جماعت پشیزی هم در نظر حاج رسول ابادری
اجر و قرب نداشتند؛ حتی اگر از گوشت و پوست
استخوان خودش می بودند!

سید مرتضی گردن کج کرد و دست به سینه گرفت:

_ مخلصم حاجی؛ صرف شده ... شما بفرما گوارای
وجود!

نعلبکی که حالا قند تویش حل شده بود را برداشت؛
فوتی کرد:

_ همه چیز به قاعده‌ست؟! کم و کسری نیست؟!

_ الحمدالله؛ همه چیز به قد و قاعده‌ست حاجی.. عین
هر سال.. خدا به مالت برکت بده!

_ انشاءالله سید!

اویی که تعمداً از سمت حاج رسول نادیده گرفته
می‌شد؛ نیم خیز شد که برخیزد:

_ کجا؟!

نفسش را عین یک "هو" از سینه بیرون فرستاد؛ با
آنکه زیر سقف آسمان نشسته بودند ولی حس کمبود
اکسیژن داشت:

– هر جا به جزء اینجا!

نعلبکی که تمام محتویات درونش را هورت کشیده بود
را توی سینی استیل گذاشت و از خیر تتمه چای باقی
مانده در استکان کمر باریک پیش رویش هم گذشت:
– بشین گفتمت!

– بشینم حرفم خریدار داره؟!

– منی که ریش سفید کردم؛ یه پام لبه گوره و عزرائیل
چشم به راهم و معلوم نیست این نفسی که می‌ره
برگرده یا نه... مگه پیش توی یه الف بچه حرفم
خریدار داره؟!

و در ادامه در همان حینی که آرنج دست راستش را
روی سرزانویش سوار می کرد و برای خود تکیه گاه
می ساخت گفت:

– من پام لبه گوره پسر؛ امروز باشم یا فردا ... عزرائیل
گوش به تلفونمه..

– صد سال عمر با عزت داشته باشی حاجی؛ نقل من
این نیست....

– گوش بده به من پسر بذار حرفمو بزنم.... بعد من
این توی که وارث تموم مایملکمی هرچی که دارم و
ندارم نه فقط اون باغ انگور پیزوری آفت زده که هی
وقت و بی وقت می کوبیش تو فرق سرم که سهم الارث
مادرمه و اله و بله... فقط تا جلو دماغتو نبین
پسر جان....

صوت صدایش را تا حد قابل توجه ای پایین آورد:

۔ یہ کار نکن کہ دوما د هوا برش داره؛ خودی نشون
 بده بذار بدونن بعد من از این نمد کلاهی واسه اشون
 درست نمی شه.... من پسر دار نشدم که دوما د جورمو
 بکشه.... که دوما د جا پسر م تو دست و باله جولون بده
 و فرمونمو ببره؛ جور کشی هم توقع داره پی اش.... نذار
 بعد من متوقع باشن پسر... خودی نشون بده تا دیر
 نشده!

صورتش سرخ شده بود و نفس هایش کش دار؛
 هیچگاه با این پیر مرد خود رای لجوج آبشان توی یک
 جوب نمی رفت و حرف هم را نمی فهمیدند و حالا هم از
 این قاعده مستثنا نبود:

۔ هرکی و سهم خودش حاجی من به سهم الارث
 خواهرام چشم طمع ندارم.. الانم اگه اومدم پی اون باغ
 چون دستخط دارم.... وصیت مادرمه... ارثیه ی

مادریمه....شمام که دستت تو کاره می دونی که ارثیه از
شیر مادر هم حلال و طیب تره؛ شما نمی خوای که
حلال خدای که خودت قبولش داری رو به من حروم
کنی؛ می خوای حاجی؟!

نوچی کشید و سگرمه هایش را درهم کشید و با
تسبیحش چندین بار ممتد به ران پایش کوبید:
_ نمی گیری چی می گم پسر جان! من نمی خوام نعوذ
بالله حلال خدارو بهت حروم کنم....یا میراث مادرتو
بالا بکشم که.... اصلاً منی که افتاب لبه بومم کجا
می خوام ببرم اون باغو با خودم؟! لابد اون دنیا..اگه
بردنی می بود خب اون مادرت که این تخم لقو تو دهن
تو کاشت می برد پسر!
دست مشت شده اش را روی زانوانش گذاشت؛ تمام
جانش مالا مال از حرص و جوش بود:

_ شما که می‌خوای بدی دست آخر حاجی دیگه چرا
امروز و فردا؟!

_ تو خلف شو نامرد کسی که تمام و دارو ندارشو نزنه
به نومت!

#جان پناه 2

او را اگر کارد می‌زدی بی‌شک به جای خون آتش از
امعا و احشایش زبانه می‌کشید:

_ یاد ندارم پسر ناخلفی بوده باشم برات حاج رسول؛
معتادم عیاشم یا ولگرد کدومش؟!

_ ناخلف نبودی ولی خلفم نبودی و گرنه دوزارم فکر آبرو
و حیثیت من پیرمردو پیش درو همسایه رو هم
می‌کردی!

فکش منقبض شده بود و رگ گردنش برآمده؛
نمی دانست چرا هیچگاه نمی شد بی توپ و تشر با
یکدیگر به بحث بنشینند یا عین یک پسر و پدر نرمال
ساعتی را باهم بگذرانند:

– از رو دیوار کدومشون بالا رفتم من؟! چیکار کردم که
ابروت لکه دار شده حاجی؟! خودت بگو؟!
یک زانویش را بلند کرد و دستش را هم دور همان زانو
حلقه کرد:

– دیگه چیکار می خواستی بکنی که نکردی؟! این چه
سرو شکلیه واسه خودت دست و پا کردی امیرحسین؟!
پسر حاج رسول باید عین این بچه سوسول های
لاابالی تو انظار مردم ظاهر بشه؟!
با نگاه به خون نشسته ای به خالکوبی روی گردنش که
نقشی از فروهر بود اشاره زد:

۔ این سوپر قبیحه چیه دادی رو گردنت خالکوبی
کردن؟! تو مگه دین و ایمون نداری؟! نماز نمی زنی به
اون کمربت مگه؟!

با پشت دست چندباری به پشت دهانش کوبید و
دندان قروچه ای هم از حرص و غیظ کرد:

۔ عه عه خجالتم خوب چیزیه نمی گه من پسر حاج
رسولم سرو شکلم در حد و اندازه ی اسم و رسم بابام
باید باشه؛ پسر تو مگه زیر بته به عمل اومدی؟! آبروی
من ملعبه ی دست تو یه الف بچه ست مگه؟!

نفس هایش به خرناس بدل شده بود؛ هیچگاه بحثشان
با حاج رسول به سرانجام نمی رسید و حاجی هم طبق
معمول که کم می آورد به صحرای کربلا می زد عین
الان!

عزم برخاستن کرد و حاجی تشر زد:

_ احترام به بزرگتر هم بد چیزی نیست.... گل که لگد
نمی کنم دارم باهات حرف می زنم وایسا گوش کن!
با دهان کجی از تخت چوبی پایین پرید:

_ اینا حرف نیست حاجی نیشه؛ نیش! از کی تا حالا
سرو شکل من به بقال و چغال محل هم مرتبطه که من
خودم بی خبرم؟!

تسبیح اش را روی زیر انداز دست باف پر نقش و نگار
رها کرد و از خیر ذکر گفتن گذشت و خیره در
میشی های خونبارش خروشید:

_ به بقال محل ربط نداره ولی به منی که باباتم ربط
داره که پسرم چطور میون مردم ظاهر می شه؛ بذار من
سرمو بذارم زمین بعد تیشه بزن به ریشه ی ابروم!
نیشخند زد و درهمان حال که خم می شد تا
کتونی هایش را بپوشد با کنایه گفت:

– من تیشه تو دست و بالم ندارم حاجی؛ خلاف به
عرضت رسوندن!

– تیشه داری امیر حسین؛ فقط خودت خبر نداری!
با تاکید گفت:

– کاوه!

طلبکار تماشایش کرد و در همان حال هم دست به
کمر گرفت:

– همون اشتباه کردم که به خواست اون مادر بی همه
چیزت عمل کردم دل به دلش دادم و اسم فوفولی
گذاشتم واسه ات... اسم خدا پیغمبر روت نیست که
همچنین لا ابالی و سرخود شدی تو!

صوت صدای حاجی بالا رفته و توجهی عطیه و
شوهرش هم که آن گوشه‌ی حیاط به کار خود مشغول
بودند نیز به آن‌ها جلب شده بود.

عطیه "ای وای" گفت و توی گونه‌ی تپش کوبید و سینی حاوی ظروف یکبار مصرف را همانجا پای دیگی که مالا مال از حلیم بود رها کرد و با وجود آن شکمی که توی دست و پایش بود و حرکت را برایش دشوار می‌کرد به سمتشان دوید.

در میانه‌ی راهم چند بار تا معرض زمین خوردن پیش رفت ولی خودش را سرپا نگه داشت؛ بیم آن داشت که کار به زد و خورد بکشد و حرمت میان پدر و پسر نیز در این میان شکسته شود!

مرتضی که سالانه سالانه از پایش می‌آمد تشر زد: - آروم باش خانم؛ شما بار شیشه داری؛ به فکر اون طفل معصوم تو شکتم باش... من خودم سواشون می‌کنم!

#جان پناه 3

پدر و پسر حالا روبروی هم ایستاده بودند و حاج رسول مثل گرگی درنده که به طعمه‌اش چشم دوخته بود کاوه‌ای که سینه‌اش سخت بالا و پایین می‌شد و مردمک‌هایش قرار نداشت را می‌نگریست.

مرتضی از پشت کمر حاج رسولی که از تخت چوبی پایین آمده و رودروی کاوه ایستاده بود را گرفت و عطیه بازوی برادرش را سفت چسبید.

– حاجی خوبیت نداره؛ صلوات بفرستید.... جوونه جاهله شما بزرگواری کن.... گذشت کن.. بخشش از بزرگونه... ببخشش شما!

کاوه با نیشخند به مرتضی که این‌ها را می‌گفت نگاه دوخت و حاجی دندان برهم فشرد؛ تمام صورتش کبود

بود و چین و چروک صورتش عمیق تر دیده می شد با
وجود صورتی که تعمداً درهم برده بود:

– ابروم شده ملعبه‌ی دستش چپو ببخشم؟! دین و
ایمون سرش نمی شه... تو خونه مجردیش نجسی نگه
می داره سید... من نجسی خور بودم یا اون مادر
خدانیا مرزش؟!

تقلا کرد تا از زیر دست مرتضی رها شود و به اوایی
برسد که انگار قصد این را نداشت که آن نیشخند
مضحک را از روی لب‌هایش جدا کند:

– من پسر دارم و ندارم ... شدم انگشت نمای خاص و
عام سر پیری

– حاج بابا دورت سرت بگردم من! فشارت باز می ره
بالاها

به عطیه که عین بید می لرزید اعتنای نکرد؛ تصمیم
نداشت از کاوه ای که در مقابلش گردنکشی می کرد
نگاه بگیرد:

به عمد یقه اشو تا فیها خالدونش باز می ذاره که اون
سوبر قبیحه رو فرو کنه تو چشم و چال من! آخه پسر
تو چی از پسر حاج حسین کم داری که شده وردست
باباش؟! سری تو سرا وا کرده بین کسبه جا باز
کرده؟! هان چیت کمه؟!

سیبک گلویش سخت بالا و پایین شد؛ با تمسخر توی
چشمان پدرش نگاه دوخته بود و میشی هایش رنگی از
تمسخر در بر داشت:

شما فکر کن یه جو عقل حاجی؛ من کم عقل من
بی دین و ایمون من پست و رذل شما چرا تا بحث
اون باغ می شه می زنی به صحرای کربلا؟! یه کلام بگو

نمی خوام بدم....این دیگه آسمون ریسمون بافتن
نداره!

حاج رسول از غفلت مرتضی که نگاهش به سمت
دروازه که یک لنگه اش تا نیمه باز مانده رفته بود سوء
استفاده کرد و به سمت کاوه یورش برد و از یقه‌ی کالر
دار پیراهن سفیدش گرفت و توی صورت به ظاهر
خونسردش توپید:

_ نمی خوام بدم چیکارم می کنی؟! شکایت می کنی
ازم؟!

_ من دستخط دارم از مادرم!

پوزخند زد:

_ اون دستخط رو بذار دم کوزه آبشو بخور؛ بنچاق و
سند رسمی حرف اول و آخر می زنه ...می تونی برو ازم

شکایت کن با اون یه پاره کاغذ سهم الارث مادرتو بگیر!

مرتضی که حالا هوش حواسش برگشته بود نوچی کرد و عطیه چنگی به گونه‌اش زد:

_ خدا مرگ بده منو؛ شکایت چی؟! خوبیت نداره سر مال و منال دنیا حاج بابا؛ امیرحسین داداش دورت بگردم من... کوتاه بیاین ... اول محرمی شگون نداره به دعوا بگذره... روی همو ببوسید تموم بشه بره!

مرتضی هم درحالی که سعی داشت حاجی که از یقه‌ی کاوه گرفته بود را عقب بکشد دنباله‌ی حرف همسرش را گرفت:

_ صلوات بفرستید... ملت کم کم پیدا شون می‌شه واسه مراسم .. صورت خوشی نداره پدر و پسر جلو چشم

غریبه یقه‌ی همو بچسبن.. حاجی شمام روی من سید
اولاد پیغمبرو زمین ننداز... کوتاه بیا الله و کیلی!

شانه‌ی حاج رسول را بوسید و او عصبی هوفی کشید؛
یقه‌ی کاوه‌ای که اصلاً تلاشی در جهت رهانیدن یقه
اش نمی‌کرد را هم رها نکرد:

_ کم مگه کوتاه اومدم سید قربون جدت؟! رفت اون
سر شهر خونه مجردی گرفت که به فسقو فجورش
برسه .. اومدم یقه‌اشو بچسبم خواهراش نشستن
به عجز و جز و ننه من غریبم بازی که کوتاه بیا....
_ حاجی جان!

_ بذار حرف بزnm نمونه بیخ گلوم سید! اومدم دوکلوم
باهاش حرف بزnm.... بگم این چه سرو شکلیه.. این
ارازل کین که باشون دم خوری همگی جلو روم قد علم
کردین که جوونه جاهله بذار خودش سرش به سنگ

می خوره....من افتابه لبه بومم دیگه کی قرار سرش به
سنگ بخوره؟! بفهمه این راهش نیست؟!

دست عطیه را از بازوی اش پس زد و در همان حال که
هنوز یقه اش توی دستان پیرمرد اسیر بود با سرتقی
که اصلاً از او بعید نبود جواب داد:

_ قرار نیست بفهمم حاجی؛ من بچه‌ی دوساله نیستم
سی سالمه...

با سیلی که بی‌هوا نثار گونه‌اش شد حرف توی دهانش
ماسید؛ و عطیه جیغی کشید و مرتضی "یا علی" نجوا
کرد و با تمام قوا حاج رسول را که عنان و اختیار
اعصابش را انگار از دست داده بود را عقب کشید :
_ این چه کاریه حاجی؟!

_ مگہ نمی شنفی چی می گہ سید؟! نمی خواد سربراه
بشه؛ من اولاد ناخلف نمی خوام که تف و لعنت اون دنیا
سرازیر گورم بشه!

ضرب دستش سنگین بود؛ گوشه‌ی لبش چاک افتاده
بود و از چاک لبش خونه چکه می کرد؛ عطیه "خدا
مرگم بده‌ای" زمزمه کرد و او بی آنکه فکری به حال
خون شره کرده از لب زیرینش بکند گفت:
_ ناز شست حاجی!

مرتضی در همان حال که حاجی را سفت و سخت
چسبیده بود رو به عطیه تشر زد:

_ داداش تو ببر تو خونه عطیه بذار این غائله بخوابه!

زن جوان گوشه‌ی آستینش را گرفت و او با شدت
دستش را پس زد و آستینش را از قید و بند رها کرد:

– تو اون خونه جای واسه ناخلف جماعت نیست
سید....!

و پشتش را به آن ها کرد و پیش از آنکه اوئی که مثال
پنگوئن با آن شکم جلو آمده راه می رفت به گرد پایش
برسد از نظر ناپدید شد.

حاج رسول نفسی تازه کرد و در حالی که پیشانی اش
به عرق نشسته بود با صدای بم شده ای رو به عطیه
کرد و گفت:

– برو دنبالش نذار بره؛ بگو بره حسرت اون باغو که
واسه اش دندون تیز کرده رو به دلش می دارم
عطیه... بره دندون لق می شه... می کنمش می ندازمش
دور!

#جان پناه 4

زمانی به او رسید که از دروازه هم رد شده و پشت رل نشسته بود؛ حتی به خود و جنین در بطنش مجال این را نداد که نفسی تازه کنند و آسیمه سر عرض کوچی باریک را رد کرد و از کنار جوانک‌های که بالای چهارپایه ایستاده بودند به سیاه پوش کردن دیوار نیز رد شد و خودش را به اتومبیل اویی رساند که عزم رفتن داشت.

به نفس نفس افتاده بود و تمام جانش به عرق نشسته و گره روسری ابریشمی روی سرش هم شل شده بود و موهایش بیرون افتاده بود؛ گره را محکم کرد و بی‌درنگ از در سمت شاگرد سوار شد.

دستی به شکم گرد و قلمبه‌اش کشید و پس از لختی سکوت خطاب به اویی که به شور و شوق جوانک‌های

که سرشان بهم گرم بود خیره خیره می نگرست؛
گفت:

_ کجا می خواستی بری حالا؟!

_ هر جا غیر اینجا... یه جا که نخوام ریختشو بینم!

چنگی به گونه ی پر و گوشتی اش زد و پنجه اش را
روی شاسی فشرد و در طرفت العینی شیشه دودی بالا
رفت؛ بیم این داشت که یکی از اهل محل شنونده ی
بحث میانشان باشد:

_ هیش نگو خدا قهرش می گیره آقا داداشم قربون
سرت برم تو بیا بریم تو یه گل گاوزبون بدم بهت
آتیشت بخوابه!

هوفی کرد؛ آتشی که حاج رسول درونش برافروخته بود
با گل گاو زبان و امثالهم خاموش نمی شد:

_ پیام که گوشه و کنایه بارم کنه؟!

گردن کج کرد و در همان حال که خودش را که گر گرفته بود را با دست باد می زد گفت:

پیرمرد سن و سالی ازش گذشته امیر حسین؛ تو مدارا کن.... رعایت سن و سال اون محاسن سفیدشو کن
تصدق سرت.... به جون خودت هیچی ته دلش نیستا....
خودش گفت پیام دنبالت اصلاً!

حرفی نزد و عطیه با چرب زبانی ادامه داد:

آدم پیر بشه بدخلق می شه بهونه گیر می شه... کم تحمل می شه... بابا همه ی قوم و خویش و اهل محل می دونن یه حاج رسوله و تک پسرش.... تاج سرش... پشت و پناهِش... بابا تو که نباید رو برگردونی جای ما چهارتا خواهر بودی که کلاً بود و نبودمون واسه اش توفیری نداره چیکار می کردی؟!

پوزخند صدا داری زد؛ انگار که بود و نبود او برایش
توفیری داشت....بیشتر به محتویات توی شلوارش
ارادت خاصی داشت تا شخص خودش؛ از نظر او
جنس نر جنس برتر بود و پسر داشتن هم نشانه‌ی
برتری:

– اون پسر نمی‌خواد حمال مفت می‌خواد عطیه! من
حمالش نیستم!

– حق به گردنمون داره بابامونه امیرحسین!

بحث با عطیه فایده‌ای نداشت؛ حرف هم را
نمی‌فهمیدند...دید متفاوتی که نسبت به وقایع داشتند
باعث می‌شد هیچگاه نتواند بر سر چیزی اتفاق نظر
داشته باشند:

– پاشو بریم تو؛ بخدا نفرین پدر گیراستا
امیرحسین.....پاشو اقا...پاشو قربون قد و بالات..حق تو

می خوای با زبون خوش بگو... نه با داد و قال... پاشو
پسر یا علی کن!

نوچ کلافه‌ای کرد و در همان حین هم که دستی به
پیشانی‌اش می کشید گفت

- زبون خوش سرش می شه مگه عطیه؟!

- تو زبونتو خوش کن... اگه سرش نشد بیا یقه‌ی منو و
سید مرتضی رو بچسب..

- الان من پیام یکی من می گم یکی اون ...داستان
می شه... ول کن عطیه!

با پر روسری‌اش خودش را باد زد:

- تو جلو زبونتو بگیر هیچی نمی شه؛ بابا همش ده شب
نذری پزون و برو بیاست... بیا جلو چشمش باش... یه
آشی هم بزن یه دستی برسون اونم پدره دلش به

رحم میاد بالاخره از خر شیطونم به امید خدا میاد پایین
..من می دونم دلم روشنه!

صورتش درهم رفت و پر غیظ گفت:

_ می خوام نیاد مگه قرار صدقه بده بهم؟! یا از مال
اموال خودش قرار بزل و بخشش کنه?!

_ مال خودته می دونم من ولی آقا امیر حسین.. تو آقای
کن با زبون خوش پیش بگیر نه با هوچی گری!

خون روی چاک لبش خشک شده بود و هنوزم که هنوز
بود جای ضرب شست حاج رسول می سوخت:

_ این همه سال با زبون خوش گفتم؛ دیدی که پس

نداد.... بابا من لنگم.... نبودم می گفتم بدرک اینم رو

باقیا... پول لازم!

عطیه خم شد و کمی کمر دردناکش را ماساژ داد؛ پا به
ماه بود و این دردهای گاه و بیگاه هم کاملاً طبیعی بود:

– منو سید یہ بیست سی تومنی پسنداز داریم اگہ با
اون کارت راه می افته...

– من کارم با باغ مورثی مادرم راه می افته عطیہ!

درد توی کمر و لگنش همزمان پیچید آخی گفت و در
همان حال کہ خم می شد با صدای تحلیل رفته ای نالید:

– تورو بہ خاک همون مادر پاشو بیا.... بذار عقلامونو
بذاریم رو ہم بینیم...

نگران لب زد:

– چی شدی تو؟!

با پشت دست عرق راه گرفته از پیشانی اش را پاک
کرد؛ و سعی کرد کہ لبخند بزند:

– چیزی نیست.. این بلا گرفته نزدیکه اومدنشه داره
خودی نشون می ده بچم.... دایی جونش واسه خاطر ما

دوتا که اومدیم رو زدیم... گردن کج کردیم لااقل بیا
بریم تو... یه حلیمی پختم انگشتاتو هم باهاش
بخوری.... پاشو جون عطی!
آه کشید؛ حریف عطیه نمی شد اگر مخالفت می کرد هم
فایده ای نداشت آن قدر جان این و آن را قسم می داد تا
عاصی شود!

#جان پناه 5

– زری؟! زر زری؟! کجا موندی تو؟! یه استکان گل
گاوزبون تازه دم بریز بیار واسه آق داداشم، یکم
آتشش بخوابه!

با زهرخند تماشایش کرد و به پستی های گل درشت
نیلی رنگ تیکه داد، صدای مداحی می آمد و منبع اش
هم باند عظیم الجثه گوشه ی دیوار بود:

"جان آقا سنه قربان آقا سید العطشان آقا"

"دل بی تاب اومده چشم پر از آب اومده اومده ماه عزا
لشکر ارباب اومده"

هوفی کرد، گوش هایش سوت می کشید و ریموت باند
را نمی یافت تا ولوم را ببندد، دستی به پشت
گوش هایش کشید، سرخ شده بود.

عطیه که دید خبری از زری نشد دست به کمر گرفت و
با آن شکمی که توی دست و پایش بود خود راه
آشپزخانه را در پیش گرفت، و اوپی که اخم هایش را
درهم کشیده و عبوس نشسته بود را به حال خودش
رها کرد.

بویایی اش مختل شد با رسیدن به آشپزخانه، انواع بو
اعم از پیاز داغ و سبزی تفت داده و برنج دانه سیاه دم
نکشیده درهم آمیخته بود توی بینی اش پیچید، دست

به کمر گرفت و چینی به بینی انداخت و توی درگاه
آشپزخانه ایستاد.

زری پای اجاق گاز ایستاده و بچه‌ها توی دست و
بالش ولولول می‌خوردند، یکی در کابینت‌های پایینی را
یکی یکی باز کرده و دیگری چهارپایه گذاشته و
خودش را به سینک ظرفشویی رسانده بود:

– زری؟! حواست کجاست؟؟ بغل گوشت توپم در کن
تو انگار که نه انگار!

با ملاقه محتویات قابلمه را همزد و غرولندی کرد:
– مگه این جونم مرگ شده‌ها می‌ذارن حواس بمونه
واسه آدم؟! چی شده حالا؟!

و در ادامه صدایش را بالا برد و عاصی توپید:

– محمد امین اون شیر أبو ببد پدرسگ، آشپزخونه رو
آب برد!

عطیه از درگاه در کنار رفت و داخل شد و درحالی که روی تک صندلی گوشه ی دیوار ولو می شد با ملایمت گفت:

_ خاله محمد ببند اون شیر آبو!

پسرک تخس نوچی کشید و بی توجه به ظرف و ظروف تلنبار توی سینک سرش را زیر شیر آب فرو کرد. زری اخم هایش را توی هم کشید و ملاقه را توی قابلمه ولو کرد و از پای اجاق فاصله گرفت و خودش را به اویی که گردنش خم بود و آبی که از لب و لوچه اش آویزان بود توی ظرف و ظروف توی سینک سرازیر شده بود رساند، و از گوشش گرفت:

_ من مگه با تو نیستم جونم مرگ شده؟!

آخی گفت:

_ کندیش مامان!

شیر آب را بست:

– کاش کنده می شد به حق این وقت عزیز؛ کری می گم
شیر ابو ببند؟!

– معظمه هم در کابینتا رو باز کرده چرا به اون هیچی
نمی گی؟!

نیشگونی از پهلوش گرفت:

– از زبون کم نیاریا ذلیل مرده!
عطیه چنگی به گونه اش زد:

– کبود شد بچه بشکنه دستت الهی! نزن بچه رو!
محمد امین به گریه افتاد و م ف م ف کنان گفت:

– به بابا می گم زدیم!

ضربه ای به باسنش زد و او را از چهارپایه پایین
گذاشت:

۔ به هر خری دلت خواست بگو، منو از اون بابای

بی همه چیزش می ترسونه پدر سگ!

محمد از غفلتش سوء استفاده کرد و از زیر دستش

جست و توی چهارچوب در شکلکلی درآورد و زبانش را

از ته حلقومش بیرون کشید و با شیطنت به مادرش

خیره شد.

زری دمپایی خیس ابریش را از پا کند ولی محمد نماند

و تیر زن به هدف نخورد:

۔ نیم وجب بچه واسه من زبون درازی می کنه، باباشو

سر تخته بشورن به حق دل سوخته ی زینب!

۔ نفرین نکن خواهر!

بینی درهم کشید و به سمت اجاق گاز رفت، سبزی های

توی قابلمه سوخته و جزغاله شده بود:

– آخ؛ سبزیام سوخت؛ بیوه بشم الهی، یتیم بشی پسر
که کم منو بچزونی!

عطیه به تأسف سر تکان داد:

– دھنت به ذکر نچرخه یه وقت!

معظمه هم که با ظرف و ظروف پلاستیکی توی کابینت
درگیر بود هی دم به دقیقه نگاهش مابین خاله و
مادرش می چرخید.

#جان پناه 6

قابلمه را توی سینک گذاشت و شیر آب را هم بر روی
آن حجم سیاهی که ته قابلمه شکل گرفته بود باز کرد،
دود توی آشپزخانه جمع شده بود، سینه اش به خس
خس افتاده بود.

عطیه سرفه ای زد و او پنجره‌ای که پشت سینک واقع شده بود را برای تهویه هوا باز کرد:

– یه گل گاوزبون بریز من برم تا خودمو و طفلم تلف نشدیم با این دود و دمی که راه انداختی!

– فکر نکنم داشته باشیم، می‌خوای چیکار حالا؟؟

– می‌خوام همون طور داغ داغ بزیرم سرم از دستت تو.... از هفت دولت آزادیا خواهر..

– اِوا؟!!

خودش را با دست باد زد:

– والا! نبودی بینی حاج بابا و امیرحسین یقه‌ی همو

چسبیده بودن، یکی این می‌گفت یکی اون، قربون

جدش برم؛ آقا سیدو می‌گما اومد از هم سواشون کرد

پدر و پسرو و گرنه معلوم نبود چی می‌شد!

از پنجره‌ای که مشرف به حیاط بود، به درخت توتی که
امسال ثمر نداده بود نگاه دوخت:

– باز حوری و زن عمو فتنه کردن لابد؛ هزار بار من به
تو گفتم بیا چادر چاقچور کنیم بریم یه زبون بند واسه
این فتنه بگیریم نیومدی حالا حقته تحویل بگیر!
آهی کشید؛ و گره روسری‌اش را شل کرد:

– گفتم جادو جنبل نیاریم تو خونه، شگون نداره ... بد
کردم؟!

به عقب برگشت و کمرش را به سینک چسباند و با
دهان کجی نگاهش کرد :

– بخدا نجنبی آب دعا هم به خورده یه دونه داداشمون
هم می‌ده؛ این فتنه رو من می‌شناسم؛ اصلاً چه معلوم
نداده باشه تا حالا؟!

پووفی کرد؛ در نظرش او بیش از حد منفی باف می‌بود:

– خوبه توهم؛ بهتون ناحق به مردم نزن!

شیر آب را بست و پنجره را هم کیپ کرد، بوی دود
رفته بود، با پشت دست به دهانش کوبید:

– لال شم به جون جفت بچه هام و یه دونه داداشم اگه
بخوام بهتون ناحق بزنم؛ دیدم که می گم!

تیز نگاهش کرد، قدری روی صندلی جابه جا شد:

– چی دیدی؟!

زری با چشم و ابرو به معظمه که چشم به دهانشان
دوخته بود اشاره زد و با تشر گفت:

– پاشو بچه نمون اینجا؛ پاشو برو تو حیاط؛ بدو!

با سگرمه های درهم از جا برخاست؛ استراق سمع اش
به سرانجام نرسیده بود و اخبارش برای مخابره

کاستی داشت ولی با این حال بی حرف پیش و با لب و
لوچه ای آویزان از درگاه آشپزخانه گذشت.

زری هم با دور شدن او خودش را به خواهرش رساند،
و صدایش را تا حد ممکن پایین آورد و خم شد توی
گوشی که از روسری بیرون افتاده و از آن گوشواره
شرارهای آویزان بود پچ زد:

– خودم توی اتاق امیرحسین لا اسباب اثاثیه اش چیز
میز پیدا کردم به همین وقت عزیز!

– وا دخلش به اون بنده خدا چیه؟!

پشت چشم نازک کرد؛ گیرایی ضعیفی داشت:

– می گم بهت که دخلش چیه؛ جمعه شبی نبودى تو زن

عمو به بهانه ی سروصدای بچه ها و شلوغ پلوغ

بازیاشون رفت که تو اتاق امیر نمازشو بخونه؛ منم بو

برده بودم ... ناگفته نمونه اشرف هم گوشيو داده بود

دستم که این تو فکر جادو جنبله.... سر تو درد نیارم تا
در اومد از اتاقش رفتم پشت سرش....وزه خانم تو
کمد لا لباساش طلسم ناموس گفتار گذاشته بود!
رنگ از رخس پرید و مو به تنش سیخ شد، آب دهانش
توی گلو پرید، با مشت چندبار توی سینه اش کوبید تا
نفسش جا آمد:

_ خدا مرگ بده منو؛ تو از کجا فهمیدی همونه؟!
زهر خند زد:

_ هی خواهر ساده‌ی من؛ با اشرف بردیم دوسه جا
نشون دادیم؛ خود خودش بود؛ معلوم نیست چند
میلیون بالاش پول داده نامسلمون!

ناموس گفتار: آلت گفتار ماده یا همان طلسم گفتار

#جان پناه 7

از بیرون صدای سلام علیک و حال و احوال آمد، از میان اصوات صدای شخص مورد نظرش را استخراج کرد، صورت درهم کشید و چشم لوچ کرد و تابی به سر و گردنش داد:

– بیا سق سیاهم پیدا شم شد، لال شم من!

به خنده افتاد، لحنش آکنده از حرص بود:

– حالا توهم! مهمون حبیب خداست!

ایشی کرد:

– این مهمونه؟! مهمون منم خواهر، مهمون تویی این صاحب خونه ست، اومده پدر و پسرو باهم بر بزنه، من مرده تو زنده اگه نزد!

دست مقابل دهان گرفت تا صدای قهقهه اش به بیرون درز نکند؛ روی شکم خم شد و دست به کمر گرفت.

زری پیشبند را از دور کمرش باز کرد و با صورتی که کماکان اجزایش درهم بود گفت:

– پاشو برو چاق سلامتی کن تا نیومده تو آشپزخانه این بند و بساطی که این دوتا جونم مرگ شده برام ساختن ندیده، حوصله‌ی نیش و کنایه‌هاشو ندارم ... پاشو عطی!

یک دور چشم دور تا دور آشپزخانه یا همان مطبخی گرداند، دل و روده‌ی کابینت‌ها به لطف معظمه بیرون ریخته بود و آب چکه کرده از سینک هم به موکت سرایت کرده و بوی ناخوشایندی توی فضا پیچیده بود.

با کمک دیوار سرپا شد؛ خم و راست شدن با آن شکم ورقلمبیده بی نهایت سخت شده بود.

هن و هن کنان به سمت در رفت و اوپی که زیر لب با خود غرولند می کرد را به حال خود وا داشت.

صدای پدرش را هم علاوه بر صدای ماه نسا داشت:

– چرا خبر نکردین یکيو بفرستم پی اتون؟! بیل به کمرم نخورده که یکيو بفرستم پی ناموس داداشم!

– حاجی خدا از بزرگی و آقای کمتون نکنه؛ ایشالا به حق این ماه عزیز و صاحب این ماه همیشه سفره دار و در خونه باز باشید، نخواستیم مزاحم بشیم، راهی هم نیست که دو کوچه این و اون و تر که این حرفها رو نداره!

عطیه ابرو درهم کشید و صدای حاجی هم در جواب بالا رفت:

_ داره خانم؛ داره عزیز، ناموس آدم باس جلو چشمش
باشه، حوریا هم عین زری و عطی؛ من نگفتم به شما
اون خونه رو بدید رهن؛ رهن نمی دین نمی صرفه بدید
اجاره قدم رو تخم چشم من بذارید بیاید تو همین
خونه ساکن بشید؟!

بالاخره به آنهایی که وسط سالن نشسته بودند رسید؛
پیشانی اش از عرق خیس و نفس هایش یکی در میان
در می آمد.

ماه نسا و حوریا روی مبلمان استیل استخوانی نشسته
بودند و حاجی هم با فاصله از آنها روی مبلمان دو
نفره ی مجاور به همراه سید مرتضی لمیده بود:

_ سلام ، به به صفا دادین!

ماه نسا و حوریا به پایش بلند شدند و او هم از سر
ناچاری به سمتشان گام برداشت:

۔ تو کہ هنوز بارتو زمین نداشتی؟!

نخودی خندید و گونه‌هایش رنگ گرفت:

۔ چی بگم والا زن عمو!

در حین روبوسی گفت:

۔ بدزایی عین صفیه!

حرفی نزد نیش و کنایه‌اش را زیر سیبیلی رد کرد و با حوریا که چادر دانشجویی‌اش از سرش افتاده و آرایش ملیحی به صورت داشت هم روبوسی کرد و نفس نفس زنان عقب گرد کرد و به سمت اوپی برگشت که دور از جمع به پشتی نیلی رنگ تکیه زده و نگاهش را توی گوشه‌اش کشیده بود.

@Vip Roman

#جان پناه 8

بغل دستش نشست، ولی عکس العملی از او ندید، به
ظاهر تمام هوش و حواسش جمع گوشی موبایلش
بود.

به پشتی تکیه داد و سیخونکی هم به پهلوی
امیرحسین زد، برای یک لحظه نگاهش بالا آمد و عاقل
اندر سفیه تماشایش کرد و زیر لب غرید:
_ چته؟!

لبخندی رو به جمع زد و سرش را به گوش اوپی که
عملاً بقیه را بایکوت کرده بود نزدیک کرد:
_ جمع و جور بشین قربون صاحب اسمت برم؛ سرتم
از اون تو در بیار، خوبیت نداره!
محلش نداد، اصلاً از عمد به آن حالت لمیده و لاقید
نشسته بود، تا حرص حاجی را در بیاورد!

بی خیال صفحه تلگرامش را بست و گیم گوشی اش را
باز کرد، عطیه لب می جوید و رنگ به رنگ می شد!
در همان وانفسا هم بود که سروکله ی زری پیدا شد،
رو سری اش را لبنانی بسته و پیشبندش را از دور
کمرش باز کرده بود، و توی دستانش منقل اسپند
خودنمایی می کرد.

نمی دانست چطور توی این فرصت کوتاه توانسته بود
آشپزخانه را سرو سامان دهد.

لبخند گل و گشادی رو به جمع زد و بعد از سلام و حال
و احوال های معمول منقل مسی اسپند را روی دست
بالا برد و رو به ماه نسا و حوریا که پیش پایش بلنده
شده بودند تعارف زد:
- توروخدا بفرماید بشینید...

حاجی با چشم و ابرو به منقلی که حسابی دود و دم به
راه انداخته بود اشاره زد:

– این چیه تو دستت دختر؟!

خندید:

– منقل اسپنده حاج بابا قربونت برم، می گن شگون
داره اول محرمی اسپند دود دادن، دفع بلا می کنه،
نیست ماه سنگینه؛ واسه همون!

– شوهرت کجاست زری؟!

چین به بینی انداخت ولی با این حال خندید و در جواب
ماه نسا گفت:

– کجا باشه زن عمو؟! دنبال یه لقمه نون حلال!

– اول محرمی نباید بیاد یه دستی برسونه به حاجی،
ناسلامتی داماده این خانواده ست!

_ الحمد لله رب العالمین حاجی یه شاخ شمشاد داره
سینه ستبر، پهلون... رعنا.....رشید ماشاءالله یه دونه
داداشم باشه، باوجود اون بابام بی نیاز عالمه زن عمو!
ماه نسا تصنعی خندید و ماشاءاللهی گفت؛ برعکس
عطیه حریف زبان تند و تیز زری نمی شد، رک بود و
کنایه را در لحظه جواب می داد:

_ بر منکرش لعنت... ایشالا دامادیشو ببینید!
تابی به سر و گردنش داد و منقل را دور سر برادرش
گرداند:

_ ایشالا زن عمو؛ با یکی در شأن و اندازه ی خودش،
تحصیل کرده ، خانم !

و در حینی که منقل را دور سر امیرحسین می گرداند
خواند:

_ "اسپند و اسپندونه

اسپند سی و سه دونه قضا به دور

بلا به دور به حق این صاحب نور

مرغ زمین مرغ هوا جن و پری آدمیزاد!

امیر حسین سر از توی گوشتی در آورد و دست مقابل

دهان گرفت و به سرفه افتاد با این حال اما زری عقب

نشینی نکرد و مصر و محض رو کم کنی ادامه داد:

– "همسایه دست راست همسایه دست چپ همسایه

روبرو همسایه پشت سر

از خویش و قوم از بیگونه هر که از خونه بیرون رفته

هر که تو خونه اومده"

منقل را برای بار چندم دور سرش گرداند و ادامه داد:

– "هر که از دروازه بیرون رفته هر که از دروازه تو اومده

شنبه ز یکشنبه ز دوشنبه ز سه شنبه ز چهارشنبه ز

پنج‌شنبه زامعه زاهر چشم ناپاکیه بترکه چشم
حسود بترکه چشم بخیل به حق شاه مردان درد و بلا
بگردان"

#جان پناه 9

خوب که جلازلز اسپندهای توی منقل و صد البته ماه
نسا را در آورد، منقل را بیرون در و توی هوای آزاد
گذاشت و خودش هم به سالن جمع و جور برگشت و
کنار دست عطیه و امیر حسین نشست و با مخاطب
قرار دادن سید مرتضی سکوتی که در گرفته بود را
شکست:

– می‌گم سید شما ماشاءالله بزخم به تخته، خیلی سرت
تو کتاب ایناست عالم دهری واسه خودت، این خواب
منو تعبیر نمی‌کنی؟!

– خیر باشه خواهر!

– ایشالا! خدا از دھنت بشنوه سید، من که والا خوف
ورم داشته!

حاج رسول سیبلش را می جوید و تسبیحش را توی
دست پیچ و تاب می داد:

– عطیه تو پاشو دوتا چایی بریز بیار از این دختر که
آبی گرم نمی شه!

عطیه چنگی به گونه اش زد ای وای کرد:

– اِوا خاک بصرم، حواس ندارم که!

هن و هن کنان خواست که با وجود آن شکمی که
برآمده شده بود سرپا شود، که ماه نسا به حرف آمد و
مانع تراشی کرد:

– بشین پانشی با این وضع تور خدا ما که مهمون
نیستم، چایی خواستیم خودمون می ریم تو مطبخی
می ریزیم!

زری هم در تصدیق سر جنباند و با کنایه و در لفافه
گفت:

– والا منم همینو می گم ؛ شما اینجا صاحب خونه ای!

عطیه لبش را گزید، آخر سر زبان دراز زری کار
دستشان می داد، به هر نحوی بود سرپا شد:

– برم چای دیشلمه بریزم پیام!

– بشین والا اگه راضی باشم، حوری مادر تو پاشو!

دست به گودی کمرش گرفت :

– خوبیت نداره اخه!

حوریا از روی مبل بلند شد، چادرش را صاف کرد و در
حینی که زیر زیرکی امیر حسینی که حواسش پرت
تلفن همراهش بود را می‌پاید گفت:

– شما بشین عطی جون من می‌ریزم!

زری دست عطیه را کشید:

– بشین عطی، اتفاقاً این چایی خوردن داره، قربون
دست دختر عمو!

دختر جوان خواهش می‌کنمی زیر لب نجوا کرد و با
متانت و سر به زیری به سمت مطبخی رفت و زری هم
از موقعیت پیش آمده استفاده کرد و گفت:

– داشتم می‌گفتم سید!

– بفرما!

– قبل صلاه صبح خدا نیاره باز؛ خواب دیدم یه زن
سیاه پوشی با شمایل عجیب، اومد تو خونه، خدا منو
مرگم بده تلپی رفت تو اتاق امیر حسین.. حالا اونجا
چرا؟! الله علم .. بعد وایساد به نماز .. بزنه اون نماز بند
کمرش به حق علی...

عطیه که پی به مقصود شومش برده بود؛ مصلحتی به
سرفه افتاد و نیشگونی از پهلوی خواهرش گرفت، اما
افاقه نکرد و خونسرد ادامه داد:

– نماز رو که خوند، رفت سر وقت کمد... حالا اونجا
چرا؟! باز الله علم... دیگه هیچی سرتو درد نیارم سید،
یه چی گذاشت لا لباساش یهو غیب شد.... منم از
همون روز دلم شور افتاده عجیب.....

– انشاءالله خیره ، حتماً تعبیرشو از اهل فن می پرسم!
دست هایش را به نشانه‌ی دعا بالا گرفت:

_ ایشالا ایشالا، خدا از زبونت بشنوه سید، می ترسم یه
شیر ناپاک خورده ای دعای، طلسمی چیزی واسه یه
دونه داداشم گرفته باشه؛ والا آدم بخیل و تنگ نظر که
کم نیست!

نگاه مستقیمش ماه نسا را نشانه می رفت که سرخ
شده و تند نفس می کشید:

_ بد می گم زن عمو؟!

_ نه!

_ بد می گم یعنی؟!

_ نه می گم بیراهم نمی گی!

امیر حسین نیشخندی زد و زری ادامه داد:

_ خدا دست آدم بخیل و تنگ نظر رو از این خونه
کوتاه کنه!

سید مرتضی "الهی آمینی" گفت و در همان لحظه هم
بود که سرو کله‌ی حوریا پیدا شد، توی سینی مسی
استکان کمر باریک لبریز از چای ردیف کرده بود....

#جان پناه 10

*

معظمه و محمد امین بر سر مکعب روییک داد و قال
می کردند، این بکش آن بکش سرو صدایشان
آزاردهنده بود، زری یک ریز بر سرشان غر بیهوده
می زد ولی بدتر فقط آلودگی صوتی ایجاد می کرد، فایده
ای که نداشت، آن دو ساکت نمی شدند.

عطیه با آن شکم دفرمه تا کمر توی کمد دیواری خم
شده بود، پی پیراهن آبرومندی در شأن و منزلت
مجلس حاج رسول اباذری می گشت و او با بی قیدی

تمام روی تخت دراز کشیده بود و ساق این پایش را
روی آن یکی پایش انداخته بود و با ریشخند به تلاش
نافرجامش نگاه می کرد، از محتویات کمدش خودش
بیشتر از همه آگاه بود و به خوبی می دانست البسه‌ای
در خور این مجلس آن تو پیدا نمی شود:

– تو نباید یه لباس آبرومندانه برا این جور مواقع داشته
باشی؟! من الان چی تنت کنم؟! ماکسی عطیه یا چارقد
خودمو؟! exchange group

– پیژامه‌ی حاجیتونم به وقتش کار راه اندازه!
عطیه لب گزید و زری پشت چشم نازک کرد، ته تغاری
حاج رسول سرکش بود، گستاخ بود:

– لال نشی امیر حسین نمی تونی ده شب سنگ رو دلت
بذاری؟! @Vip Room

– سنگ رو دلم بذارم افاقه می کنه؟! 

لحن نرم کرد، لبه‌ی تخت تک نفره‌اش نشست، بازوی
که به لطف دمبل زدن‌های پیوسته توی باشگاه سنگی
شده بود را با ملاطفت خواهرانه لمس کرد:

– چرا نکنه قربونت برم؟! از تو حرکت از اون بالایی
برکت، اصلاً خودم یه ختم انعام نذر می‌کنم که به امید
خدا دل حاجی‌امون هم نرم بشه!

پر استهزاء خندید، خوش خیالی‌اش ستودنی بود:
– دل حاجیتون به ما که می‌رسه سنگ خارا می‌شه ولی
به تخم و ترکه‌ی اخوی متوفیش که می‌رسه عین موم
نرم نرمه!

به گونه‌ی گلگونش کوبید، لب به دندان گرفت و هینی
کشید، این پسر پاک عقلش زایل شده بود:

– نگو، هیش، اینا عادتین خوبه فال گوش واستاده
باشن برن کف دست حاج بابا بذارن؟! خون به پا بشه؟!!

پشتش را به او کرد و شانہ بالا انداخت و با خصومت
غرید:

_ به جہنم، بدرک می خوای داد بزیم خودش بی واسطہ
بشنوہ؟!

عطیہ کہ از تجسس مذبوحانہ خستہ شدہ بود، دست
بہ کمر گرفت، و کش و قوسی آمد، طفل توی بطنش
لگدپرانی می کرد، اخم بہ ابرو وصلہ پینہ کرد و تیشرت
مشکی کہ نوشتہ ہای لاتین داشت را بہ چوب لباسی
برگرداند:

_ از لباسای سید مرتضی بیارم می پوشی؟!
سید مرتضی با آن ہیکل لاغر مردنی کجا و او کجا؟!
خواہرش انگار از نظر چشم دچار مشکل بود کہ آن دو
را یکسان می دید:

_ بہ تن من اندازہ ست بہ نظرت؟!

روی صندلی که در جوار کمد واقع شده بود فرود آمد:

– پس تکلیف چیه؟!

– رخت و لباس خودم چشه؟! همینا رو می پوشم!

زری مداخله کرد:

– چش نیست گوشه، این که تنته تو مجلس میون
انظار مردم بخوای بیوشی حاجی زبونم لال سخته
می کنه؛ لباسای تو کمدتم قربونش برم یکی از یکی
بدتر، تو محل کارتم با اینا می ری؟!

#جان پناه 11

– محل کارم عین اینجا پادگان نیست این یک؛
بعدشم...

– یک دو برای من نکن امیر حسین اعصاب معصاب
ندارما، گزک دستش نده این ده روزو برادر من، جلو
حاجی مراعات نمی کنی اقلکن جلو این فتنه مراعات
کن، نمی بینی هیچی نشده همه چپو صاحب شده؟!
فرمون می ده بمون؟! اینا رو نمی بینی تو؟!

پوفی کرد، نگاه به گچکاری سقف دوخت، معظمه که
حواسش از مکعب به یغما رفته اش پرت شده بود، با
خرده بینی چشم به دهان مادر و دایی اش دوخته بود
پرسید:

– گزک چیه مامان زری؟!

زری مشتعل شد، غضبناک نگاهش کرد:

– من صدبار نگفتم تو وسط حرف بزرگترت نپر؟! گوش
واینستا!

لب و لوچه درهم پیچاند، چانه بالا انداخت:

– بلند حرف زدی شنیدم خب!

– پاشو برو تو حیاط وردل من نشستنی که چی؟! محمد
امین با توهم هستما، پاشید با جفتونم تو دست و پای
من نپلکید، یالا!

محمد امین نگاه چپی به سمت و سوی خواهرش
انداخت و دوان دوان از در بیرون رفت، در را هم پشت
سرش نبست، زری که چشم به مسیر معظمه دوخته
بود که سالانه سالانه قدم برمی داشت؛ تشر زد:

– درو هم ببند پشت سرت!

بی حوصله باشه ایی گفت و در را با ضرب پشت سرش
بست، سکوت که در گرفت، و بچه ها متواری شدند
عطیه اعتراض کرد:

– بی دادو بی داد نمی تونی با بچه ها حرف بزنی؟!

در جواب تابی به سر و گردن داد:

– این یتیم مونده‌ها مگه بی داد و قال حرف به
خرجشون می‌ره؟! معظمه هم از شانس من به اون
عمه‌ی جونم مرگ شده‌اش برده!
صدای اذان آمد، منبع‌اش مسجد محل بود، عطیه با
انگشتان دستش شروع به ذکر گفتن کرد و زری دستی
به چانه‌ی بیضی شکلش کشید:
– پاشو امیرحسین یالا، پاشو وضو بگیر، نماز مغربو
پشت حاجی اقامه کن!
برو بابایی حواله‌اش کرد؛ عطیه هم پشت خواهرش را
گرفت و تایید کرد:
– راست می‌گه، پاشو!
– پاشید برید نمازتونو پشت حاجیتون بخونید چیکار به
من دارید شماها؟!

زری از بازوی اش گرفت و کشید ولی نتوانست
جابه جایش کند:

_ لج نکن، همچین بینه وضو گرفتی، دلش رحم میاد؛
پاشو برو نمی خونی هم ادا در بیار، همین نماز نخوندنو
ماه نسا می کنه پیرهن عثمان اگه ندیدی!

نیم خیز شد، آن هم برای خلاصی از دست آن دو
وگرنه قرار نبود برای به رحم آمدن دل حاج رسول
اباذری قدم از قدم بردارد، نیش زری کش آمد:
_ آقربون قد و بالای یه دونه داداشمم برم من!

#جان پناه 12

در میان قربان صدقه‌ی آن دو اتاق را ترک کرد، صدای
اذان و مداحی باهم ادغام شده بود، منبع صدای مداحی
باندی می بود که گوشه‌ی حال پذیرایی واقع شده بود!

کاری از EXCHANGE GROUP

به سختی می شد اصوات را از یکدیگر تفکیک کرد،
مسیرش سرویس بهداشتی نبود، حتی شیرآب مجاور
حوض وسط حیاط هم نبود، به نیت وضو بیرون نیامده
بود!

به سمت اتاقی که به فاصله ی یک راهروی اریب از
دیگر اتاق های خانه جدا افتاده بود قدم برداشت، در
نزد، بی در زدن داخل شد:

_ سلام عرض شد!

جوابی دریافت نکرد، شخصی که طاق باز خفته و پتوی
گلبافت تا سینه اش بالا آمده بود، توانایی تکلم
نداشت، گوشش هم معلوم نبود که شنواست یا نه!
پایین تختش زانو زد، بیدار بود، مردمک هایش
می چرخید، روسری به سر نداشت، روسری از سرش

نیفتاده بود تا زمانی که گیس هایش به رنگ دندان
هایش شده بود، البته دندانی هم دیگر نمانده بود!
بلعش هم از طریق آن دو لوله‌ای صورت می‌گرفت که
توی بینی‌اش فرو کرده بودند:

– احوال صفیه خانم؟!

دستی که لقوه داشت بالا آمد، به نظر که
می‌شنید، مطمئن نبود، می‌توانست یک عکس العمل
غیرارادی هم باشد:

– حاج خانم ما خیلی مخلصیم‌ها، در جریانی؟!
یک قطره اشک از گوشه‌ی چشمش پایین چکید،
ردش را گرفت:

– سخت می‌گذره اینجا بهت؟!

دچار فلج اندام بود، تا خود گردن؛ نمی توانست به
تایید سر تکان دهد، آه کشید، دستی به پشت
پلک هایش کشید:

– تو یه ندا بده به من، می برمت خودمم نوکرتم!

دهانش باز و بسته شد ولی آوای مفهومی از میان
حنجره اش شنیده نشد، تکلم با ارزش بود، حالای که
او از دستش داده بود به این مهم دست یافته بود:
– نفع افع...

– اذیت نکن خودتو، مادر، عزیز، بزرگوار، خانم .. من
می دونم همشو!

بینی بالا کشید، نگاهش رفت به چسبی که لوله ها را
مثلاً بسته نگه داشته بود:
– ام...

بوسه به پشت دستش نهاد، درست روی رگ بیرون
زده‌ی سبز رنگ:

– جونم حاجیه خانم؟! امر بفرما شما!

فکش جنید، قادر نبود به تکلم ولی این تلاش کاملاً
غریزی بود!

سر روی تختش گذاشت، دست مبتلا به لقوه‌اش
میان موهای مجعد مشکی‌اش لغزیدن گرفت، یک
دستش فقط توانا بود، دیگری ناتوان بود:

– می‌دونم که می‌دونی؛ که می‌فهمی دور و برت چه
خبره؛ ولی ولش کن، این مرد کفتر جلد بوم
همسایه‌ست مادر، از اولم همین بود، نبود؟!

قطره اشکش روی موهایش چکید، خیسی و رطوبت را
حس کرد، دل سوزی‌اش را تحریک می‌کرد، پیرزن
بیچاره:

_ گریه نکن حاج خانم، نمردم من، پسر داری تو خودم
نوکر تم!

_ امع.

سر بلند کرد:

_ جان؟!

_ نعنع، امیع!

_ چی نه؟!

کاغذ قلم هم اگر به دستش می داد، ثمری نداشت چرا
که سواد خواندن و نوشتن نداشت، بازدمش را سنگین
خلاص کرد...

#جان پناه 13

به نماز ایستاده بودند، حاج رسول عبا روی دوش انداخته، پیش نماز ایستاده بود، سید مرتضی هم به او اقتدا کرده بود، سجاده‌ی حاجی ولی پت و پهن تر بود، تسبیح و مهر توی سجاده‌ی تبرکی اش هم با مال بقیه تفاوت داشت.

حوریا و ماه نسا هم پشت سرشان به جماعت ایستاده بودند، خبری از خواهرانش نبود از قافله جا مانده و در کمال تأسف امتیاز این مرحله را از دست داده بودند و تخم و ترکه‌ی مرحوم کربلایی حسین آبادری گوی سبقت را از آنها ربوده بودند.

بی‌اعتنا از کنارشان گذشت به هوای آزاد احتیاج مبرهن داشت، پا به ایوان گذاشت، هوا موذی بود، باد لابلای شاخ و برگ درختان سرک می‌کشید و سرکشی می‌کرد.

دمپایی لا انگشتی که مقابل جا کفشی بیکار افتاده بود
را به پا زد و از پله ها سرازیر شد، دیوار ها را سیاه
پوش کرده بودند، لبه‌ی حوض نشست، اوقاتش در
این خانه به بطالت می‌گذشت، هیچ چیز در اینجا
مطابق میلش نمی‌گذشت. نفسش را با شدت هو کرد،
در دروازه باز شد، گوشش متوجه‌ی قیژ قیژ در توی
لولا شد و نگاهش هم به همان سمت و سو برگشت و
از ماهی‌گلی که میان حوض آبی خوش رقصی می‌کرد
چشم درویش کرد.

به پای مرد جوان لاغر اندامی که از لای در داخل شد
نایستاد، فقط دیده به مسیرش دوخت، مرد نایلون
مشکی با آرم فیلا به دست داشت:

— احوال خان دایی؟!

با تیپ و قیافه‌ی همیشگی‌اش ظاهر نشده بود، تیپ حاجی پسند زده بود، دکمه‌های پیراهن مشکی‌اش را هم تا یقه بسته بود، شلوار پارچه‌ای خوش دوختی هم پوشیده بود:

– حاجی پسند اومدی، آفرین!

به کنایه‌اش خندید، کنار دستش نشست:

– چه کنیم دیگه؟!

– چی بهتر از این؟؟ منفعت تو همین پاچه‌خواریه!

نایلون مشکی را روی زانویش گذاشت، تیل به سمت

نایلون چرخاند، محض کنجکاوی تایی آن را باز کرد،

اخم مابین ابرو انداخت و او کش و قوسی آمد و با

لودگی در جوابش گفت:

– چیز خاصی نیست از اسباب پاچه‌خواریه؛ خاله خانم

امر فرمودن مام اطاعت کردیم!

پیراهن مشکی ساده‌ای توی نایلون بود به همراه شلوار
پارچه‌ای به همان رنگ؛ خیلی محتویاتی که از نایلون
بیرون کشیده بود را بالا پایین نکرد، تایشان را بهم
ریخت و به حالت مچاله به نایلون برگرداندشان:

– شاید گفتن بمیر تو باس بمیری؟!

– تعطیلی‌ها کاوه، وا بده، سهم الارث تو به جیب بزن بعد
تورو به خیر اینا رو بسلامت!
پوزخند صدا داری زد:

– سهم الارث؟! تا زنده‌ست یه پاپاسی هم به من
نمی‌رسه! این حمال مفت می‌خواد، نوکر بی جیره
مواجب!

– پس سرشو زیر آب کن!

طوری حرف می زد که انگار هفت نسل پس و پیشش
دزد و آدمکش و قاتل و جانی بودند، و او هم لاتی بی
سر و پا است که خرده خلافش آدم کشی است!
به ریشخندش گرفت:

– مرگ موش جوابه یا قرص برنج به خوردش بدم
کدوم؟!

با لاابالیگری شانه بالا انداخت، دستی به چانه‌ی
مربعی اش کشید، ته ریش مختصری داشت، به پوست
گندمگونش می آمد:

– هر کدوم عشقت می کشه وقتی اون قدری عرضه
نداری که قاپ پیرمردو بدزدی، مخشو بزنی، انتظار
داری چی بهت بگم؟!
دستانش را روی زانوانش قائم کرد و هیچ نگفت و او
همانطور ملامت گرانه ادامه داد:

– دایی گاگول من کاری نکن شب بخوابی صبح پاشی
ببینی تموم دار و ندارشو زده به نام وحید و تو مونده
باشی و حوضت، اصلاً اگه نزد من جفت خرا!
خودش هم از همین می ترسید که میدان را هیچ جوهره
خالی نمی کرد....

#جان پناه 14

فصل دوم

از دور دست دیدمش، دست بالا بردم، برایم بوق زد،
نیشم تا بناگویشم کش آمد، فاطیما سیخونک نصیب
پهلوی بیچاره ام کرد!

پهلوی طفلکم ، گناهی بود از دست این عفریته‌ی
بی‌بدیلِ روشنگ آزار!

– خوردی پسر مردموا!

نیشم عریض تر شد، پسر مردم کجا بود؟!

سند شش دانگش را بنام زده بودم، تابی به سر و
گردنم دادم و پشت چشم برایش نازک کردم و کوله‌ام
را روی شانه جابه‌جا کردم، آویز خرسی‌ام خودنمایی
می‌کرد:

– مال خودمه، پسر مردم کجا بود؟!

دستانش پر بود، کلاسورش را به نشانه‌ی خاک
برسرت بالا و پایین کرد و من با بی‌قیدی شانه بالا
انداختم:

– روشن بس که هولی می‌ترسم تا حالا دو دستی
تقدیم کرده باشی!

قہقہہ زدم و نفس حبس کرده و شکم نداشته ام را
بیرون دادم و تصنعی دستی به آن کشیدم و جنین
نداشته ام را به ناز و نوازشی مادرانه مهمان کردم :
_ فکر سیسمونی باش فاطمی کہ داری خاله می‌شی!
_ خجالت مجالت؟!

_ بلد نیستم چون فاطمی، ول کن بابا!
این پا و آن پا کرد، باد سردی می‌وزید، بی‌رحمانه
تازیانه می‌زد، انگار نسبت به ما عداوت داشت:
_ ول کنم تو مسولیتشو به عہده می‌گیری؟! اتفاقاً
صبحی ہم جات خالی، از بوفه عدسی گرفتم!
چین به بینی انداختم، نگاهم پی پڑوی چهارصد و پنجی
بود کہ نزدیک و نزدیک تر می‌شد:
_ خودتو سفت کن ما بریم بعد ول کن!

نهایت لطفش را رساند ؛ بر من منت گذاشت و آن
بمب شیمیایی روده ساز را تا آن هنگامی که من سوار
بر مرکب وطنی شدم رها نکرد.

دستی برای فاطیما تکان دادم ، و در ماشین را بستم و
به سمتش برگشتم، عین همیشه آلاگارسونی حاضر
شده بود، رایحه‌ی ادکلن بلو د شنل محبوبم پرزهای
بویایی ام را در نوردید.

این را خودم با پسنداز چندماه به مناسبت تولدش از
یک آنلاین شاپ معتبر آن ور آبی سفارش داده بودم:
_علیک سلام آقا!

جواب سلامم را داد حاله را عین همیشه پرسید، اخم
داشت، البته غلیظ نبود، این مدت به واسطه کارهای که
درهم تنیده بود او را بیشتر مواقع اخمو می دیدم.

کولهام را روی زانوانم گذاشتم، از توی جیب بغلش رژ
مایع اناریام را برداشتم، و آینهی جلو را روی لبهایم
تنظیم کردم و دو بار متمادی رژ را روی پوست لبم
کشیدم تا مطمئن شوم بقدر کافی رنگ گرفته است :

_ کجا می ریم؟!

صدای گرفته اش آمد:

_ کجا دوست داری بریم؟!

سؤالم را با سؤال جواب می داد:

_ تو لکی؟!

_ نباشم؟!

حق داشت ولی خب، من اهل غصه خوردن نبودم، مگر
چقدر عمر می کردیم که نیم بیشترش را غصه بخوریم
!؟

به پهلو شدم به نیم رخ عبوشش زل زدم، دستش بند
فرمان بود، دست روی دستش گذاشتم، پشت دستش
را به آرامی نوازش کردم، خودم را لوس کردم، سرم را
به بازوی اش رساندم، عین بچه گربه خودم را به
بازویش مالیدم:

– یکم بخند!

مقاومتش ستودنی بود، ولی من هم استقامتم ستودنی
بود، نیشگون ریزی از بازوی عضلانی اش گرفتم:
– نمی خندی؟!

ابرو برایم بالا انداخت:

– اول سهم انار منو بده بعد بهش فکر می کنم که
بخندم یا نه!

خندیدم:

۔ پشت فرمون؟!

۔ جاش مگہ مهمہ؟؟

راست می گفت، جا و مکانش کم اهمیت ترین هم نبود،
لب غنچه کردم، و لبانم را روی گونه‌ی زبر مردانه‌اش
گذاشتم؛ و دست به یقه اش رساندم و گردن
افراشته‌اش را با خودم همتراز کردم و بوسیدمش و
بعد سر جایم برگشتم، رد رژ لبم روی گونه‌اش مانده
بود، گره اخم‌هایش از هم باز شده بود تا حد زیادی،
انار کار خودش را کرده بود انگار!

#جان پناه 15

۔ قوم یعجوج معجوج هم اومدن لابد چترشونو وا
کردن؟!

فرعی را پیچید، نگاهش به جلو بود ولی گوش‌هایش با
من بود، می‌دانستم که چنین است:

– کجای کاری؟! کار از چتر گذشته!

ماه‌یچه‌های صورتم درهم شد، کلامش انزجار داشت،
حق را به او می‌دادم:

– خوابگاه نمی‌ری؟! وسایلات همراهته؟!

همراهم بود، ملزومات بدرد بخور را همراهم داشتم،
فرعیات را هم قلم گرفته بودم، من که عین قوم
یعجوج و معجوج قرار نبود چترم را باز کنم، یک
تاسوعا عاشورا و شام غریبان که بیشتر قرار نبود آنجا
بمانم.

سر به تایید تکان دادم ولی ندید، نگاهش به خیابان
بود، ناچار از زبانم کار کشیدم:

– آره!

"خیلی خبش" را با ولوم پایین ادا کرد، به سختی شنیدم، با صندلی درگیر شدم؛ خواباندمش؛ می خواستم درازکش شوم، تمام شب گذشته را "درس" خوانده بودم، یا به روایتی خرخوانی کرده بودم، چشمانم از فزونی خواب اَلبالو گیلاس می چید: خوابت میاد؟!

هومی کردم و سویشرت صورتی ام را هم سرکش خودم کردم، به یک پهلوشدم؛ و دهان دره کردم و دستم را مقابل دهانم گرفتم، تا او نقاط تحتانی حلقم را رویت نکند.

پخش را خاموش کرد:

ببرمت خونه؟؟

هوشیار شدم ، به حالت تصنعی چشم گرد کردم،
دلک خوبی می شدم، حیف که جای پیشرفت نداشتم،
تف به جبر جغرافیایی آقا، تف!
_ جان؟ خونه؟! برو حیا کن، خجالت بکش نامسلمون!
نیم نگاه خرجم کرد، خنده به لبش بود:
_ گفتم خونه نگفتم مکان، ذهنت انحراف داره جانم!
_ بشین و بفرما و بتمرگ یعنی معنی داره!
با صدا خندید؛ و من پلک فرو نشاندم، نمی توانستم
بیشتر از این در برابر خواب مقاومت کنم، او هم
سکوت پیشه کرد تا با آسودگی بخوابم.
با ناز و نوازش های دستی هوشیار شدم ولی پلک از هم
باز نکردم:
_ بیدار نمی شی روشن خانم؟!

با همان چشمان بسته نوچی کشیدم، صدای خنده اش
را شنیدم ولی، لای پلک‌هایم را هم محض کنجکاو
باز نکردم:

_ که نوچ؟!

نوچ دیگری کشیدم، نوازش ها قطع شد، انگشتانش
دیگر روی پوستم نلغزید، در جستجوی پنجه‌هایش
پلک از هم باز کردم و با صورتش در جوار صورتم
مواجه شدم، خنده رو بود، اخم‌هایش پس رفته بود:
_ استتار نمی‌کنی؟!

استتار لازم هم بودم، لاک داشتم، رژم هم اگرچه
کمرنگ شده بود ولی خب قرمز بود، رنگ قرمز هم در
میان این جماعت حکم همان دستمال قرمز در مقابل
گاو را داشت، می‌دیدند رم می‌کردند، نعوذ بالله به
غیرت و آبرو و حیثیتشان برمی‌خورد!

توی یک کوچہ ی بن بست نگہ داشتہ بود، پشہ ہم در
آن حوالی پر نمی زد، اگر می زد ہم با وجود شیشہ ی
دودی و هوای کہ رو بہ تاریکی می رفت نمی توانست
ما را ببیند.

دستمال مرطوب بہ کارم آمد، رژم را کمرنگ ہم نہ بہ
کل پاکش کردم، لاکم را ہم با پد لاک پاک کن چارہ
کردم، زردی بہ ناخن های قشنگم مانده بود.

توی آینہ ی جلو خودم را واریسی کردم، رژ گونه ام
معلوم نبود، محو بود، های لایتر ہم مورد استفادہ ام
نبود، موهایم ولی توی آفساید بود.

مقنعه ام را کمی جلو کشیدم، حالا موهایم پیدا بود ولی
نہ آن قدری کہ بہ تریچ قبای آبرویشان بر بخورد:
_ بریم!

نگاهی بہ سمتم پرت کرد، لبم را زبان زدم:

۔ چادرم بندازم؟!

انحنای ابرویش را نشانم داد، به کنایه جوابم را داد:

۔ تسبیح بدم خدمتتون حاجیه خانم؟!

۔ نیکی و پرسش؟! بالاخره باید یه جور با اون قوری
خانم مقابل مثل کنم؛ عطر مشهدی نداری خالی کنم تو
خودم؟!

عطر مشهدی را نمی دانستم از کجایم در آوردم، حوری
خانم عطر مشهدی نمی زد، ولی مادرش توی.
سجاده اش داشت، خودم دیده بودم:
۔ قوری؟!

۔ قوری بر وزن حوری؛ یا حوری بر وزن قوری!
با خنده سر به تأسف تکان داد، باید هم عین خیالش
نمی بود، این من بودم که باید با این چشم دریده و آن

مادر عجوزه اش گیس و گیس کشی می کردم او که
نبود!

– می خندی؟!

گوشی اش خروس بی محل شد، به صدا در آمد، از
روی هولدر متصل به داشبورد برش داشت:

– جان عالیه؟!

– تو راهیم؛ نزدیکیم!

صدای "عالیه" را نداشتیم، ولی جواب های او را
می شنیدم، رینگ نقره ای که توی دسته چیم بود را در
آوردیم، و توی جیب بغل کوله ام انداختیم و او هم
تماسش را با دوسه باشه باشه ی سرسری تمام کرد:
– بریم که تا صداشون در نیومده!

دستمالی به سمتش گرفتم و ردیف دندان‌هایم را
نشانش دادم:

– اول آثار جرمو پاک کن شما!

اشاره‌ام به رد رژم روی گونه‌اش بود که به کلی از
خاطرش رفته بود ...

#جان پناه 16

دوشا دوش هم از ماشین پیاده شدیم، مانتویم مشکل
منکراتی نداشت، از نظر آنها را نمی‌دانستم ولی از نظر
خودم که خوب بود، تا یک بند زیر زانویم هم
می‌رسید، شلوارم جین بود، دمپایش نه آنقدر تنگ بود
نه آنقدر گشاد، در حدی بود که بتوانم با آن در دهان
گشاد حراست و این جماعت را گل مالی کنم.

در حیاط چهار طاق باز مانده بود، صدای مداحی به گوش می‌رسید، چندتایی جوانک زیر هجده سال هم همان حوالی ایستاده بودند، بیرق سیاه و سبز به سر در آویخته و بنر و پلاکارد مشکی به دیوارها پوشانده بودند.

هوا سوز بدی داشت، سوییشرت صورتی‌ام را با کاپشن بادی مشکی عوض کرده بودم ولی باز دفاع آن چنانی در مقابل برودت هوا نداشتم.

عقب ایستاد تا من زودتر داخل شوم، پیش افتادم، پشت به پشتم می‌آمد، صدای گام‌هایش را از پشت سر می‌شنیدم، از اینجا به بعدش را نمی‌شد همپای یکدیگر راه بیایم، زیر ذره بین خاله زنکان بودیم. سرامیک‌ها نمدار بود، شلوغ نشده بود هنوز، در حال تدارک بساط شام بودند، دیگ‌های مسی بزرگ را به

ترتیب ردیف کرده بودند، قیمه با سید مرتضی بود،
آشپز او بود، پای دیگ ها ایستاده بودند، هرکس به
کاری مشغول بود، اگر نبودند هم لااقل چنین وانمود
می کردند.

بوی قیمه و برنج ایرانی تا هفت کوچه آن طرف تر هم
به گمانم رسیده بود.

زری چادر به دور کمر بسته، پای تابه‌ی بزرگ چدنی
ایستاده بود، سیب زمینی خالای سرخ می کرد، برای
دورچین قیمه‌ی نذری امشب.

حوریا توی مجمعه مسی شیرکاکائو داغ می چرخاند،
چادر گل درشت نخودی حریری به سر داشت.

به آن ها رسیدیم، به من بود سلامم را رسا می دادم
ولی به من نبود و حالا باید ادای این دخترکان آفتاب

مہتاب ندیدہ را در میاوردم و ہمین ہم شد سلامم
زمزمہ طور بہ گوششان رسید.

از گوشہ کنار جواب آمد، صدای او ہم شنیدہ شد، بہ
تعبت از من سلامشان کرد، کہ همانگونہ ہم جواب
گرفت.

حوریا پیش آمد، و نشد بینی توی ہم بکشم، چرا کہ
در مرکز توجہ بودیم ناچار لب کش آوردم و لبخند
ژکوند تحویل این چای شیرین دادم، منی کہ مقابلش
بودم را داخل آدمیزاد حساب نکرد، صاف بہ سمت
اوی رفت کہ پشت سرم ایستادہ بود.

نمی دیدم لابد مجمعه را پیش رویش گرفتہ بود،
صدایش ناخن شد و روی مغز طفلکم کشیدہ شد:
_ بفرماید امیر حسین خان!

"امیر حسین خان" اگر از این شیر کاکائو می نوشید که
کارش با کرام الکاتبین بود، رعنا که روی چهارپایه
نشسته بود و سیب زمینی خالای می کرد توی دیدم
بود، با چشم و ابرو به پشت سرم اشاره کرد، ولی من
که پشت سرم چشم نداشتم، الا ای حال گوش تیز
کردم:

_ دست شما درد نکنه!

خیلی وقت نکردم که نحوه ی تنبیه اش را توی ذهنم
بالا و پایین کنم چرا که لیوان کاغذی که از آن بخار
برمی خاست مقابل صورتم قرار گرفت، نمی دانم کی
بغل دستم ایستاده بود که من متوجه اش نشده بودم
ولی صرفاً بخاطر سوزاندن این بختک سیریش هم که
شده ، با تشکری زیر لب لیوان کاغذی را از دستش
گرفتم.

صدایش به اعتراض بالا رفت:

۔ اِوا چرا شما امیر حسین خان؟! من خودم می خواستم
به روشنگر چون تعارف کنم!

۔ حالا مگه چطور شده عزیزم؟!

این صدای زری بود؛ کمی خودش را جلو کشید،
چادرش را زیر بغل جمع کرده بود، نمی دانستم چطور با
وجود چادر از پس مجمعه برمی آید، مهم هم نبود ، مهم
این بود که حسابی سنگ رو یخ شده بود.

با صورتی سرخ به روی زری خندید:

۔ هیچی زری جون، گفتم خودم تعارف می زدم!

۔ امیر حسین ما با شیر کاکائو میونه نداره!

۔ عه جدی؟!

به سمت او مایل شد:

– برم چای بیارم براتون؟!

خود کاوه که از دست و پا افلیج بود، موجود زنده‌ی دیگری هم که اینجا نبود باید هم او پیش قدم می‌شد، داشتم نقشه‌ی قتل کاوه را با خودم مرور می‌کردم که صدایش آمد:

– خودم اگه بخوام می‌رم می‌ریزم، مرسی!
نتوانستم تلنگ نیشم را بگیرم تا توی صورت اوپی که کبود برای یک لحظه‌اش بود در نرود.
کاش می‌شد بگویم خوردی؟! هسته‌اش را هم تف کن!
کسی کاوه را صدا کرد، به دنبال صدا رفت و من در دسته‌ی اشقیا تنها ماندم.
زری همانطور که به سیب زمینی‌ها به صورت فله‌ای زرد چوبه و نمک می‌افزود گفت:

– بدو خوشگل دختر ، بدو لباس تو عوض کن بیا که
کمک لازمیم!

باشه ای گفتم و از فرصت پیش آمده، کمال استفاده را
کردم، باید لباس رزم می پوشیدم ، رخت و لباس
معمولی در مقابل این مادر و دختر به کارم نمی آمد.

#جان پناه 17

لباسم را با تونیک مشکی که سرآستین های پفی داشت
و لمه ی خاکی روی قسمت کمر آن کار شده بود
تعویض کردم، روسری قواره بزرگ مشکی پلیسه هم
پوشیدم و یک وری روی دوش انداختمش.

از رژ لب حرارتی هم غافل نشدم، با حرارت لب رنگ
می گرفت، لبم رنگ هلویی ملیحی به خود گرفته بود، از
خودم راضی بودم.

از اتاقی که اشتراکی بود بیرون آمدم، توی سالن یک دست فرش لاکی پهن کرده بودند، بالشت لاکی هم به دیوار ردیف شده بود.

صدای عالیه از توی مطبخ می آمد، او را در بدو ورود ندیده بودم. به همان سمت رفتم، اختر هم توی مطبخ بود، با شکم بالا آمد، ماکسی بلندی به تن داشت، به حلوا انگشتی های روی میز ناخونک می زد! مانده بودم این زن تا کجا توانایی زایش داشت؟! من از عوض او رحم و تخمدانم درد می گرفت، هفتاد دختر کفایت می کرد، مگر اولاد ذکور چه گلی به سر پدر و مادر می زدند که ما دخترکان نمی زدیم؟! سلامی دادم، با خوشرویی جوابم را دادند؛ عالیه که توی یخچال خم بود هم دست از یخچال کشید و به جانبم برگشت:

_ اومدی؟!

_ شواهد امر که اینو می گه!

فاصله را پشت سر گذاشتم، گونه‌ی تپش را بوسیدم،
پوستش نمناک بود:

_ آقا داداشم کو؟!

صدا پایین بردم و بغل گوشش با لحن لوده‌ای گفتم:
_ نمی‌دونم؛ بینم تو جیم نیست!

_ بلا نگیری تو!

_ تو جمع در گوشی نداشتیما!

نگاهم به او برگشت، ماکسی عربی‌اش به تنش خوب
ننشسته بود، قد کوتاه و ماکسی بلند باهم همخوانی
نداشت:

_ قند می‌گیری ناخونک زن به اینا!

– ویار حلوا دارم خواهر!

دستی به دلش کشید و ادامه داد:

– به دلم برات شده این یکی پسر؛ سر اون یکیا حلوا می دیدم گلاب قمصر به روت استفراغ می کردم طاقت نمی آوردم ، این یکی شاخ شمشاده ، قند عسله پسره قربونش برم!

منم کم مانده بود که همان جا شکوفه بزنم و بالا بیاورم، شومبول طلای پسر نداشته اش را کم مانده بود توی چشم و چالمان فرو کند:

– خب حالا توأم ، پسر چه گلی می خواد به سرت بزنه؟! که دختر نمی زنه؟!

– وا عالیه، خودت دوتا شاخ شمشاد داری، فرقشو نمی دونی؟! دختر که مال مردمه، حالا این دختر تو کی عروس می کنی به امید خدا؟!

دست پشت کمرم انداخت و من پشت چشم برای
اختر نازک کردم:

– هر وقت که خودش بخواد!

#جان پناه 18

قابلمه‌ی تا خرتناق پُره سیب زمینی خالالی را به من
محول کرده بودند، من هم اهمال کاری نکرده و از عمل
شنیع ناخنک زدن دریغ نکردم، دیپ چدار کسری بود،
و من هم به بزرگواری خودم این قصور را بخشیدم!

زری پای دیگ برنج بود؛ آسید مرتضی هم توی
کاسه‌های گیاهی درب دار قیمه می‌ریخت، دور و
برمان شلوغ بود، بلبشوی بود که بیا و ببین.

ماه نسا چادر به کمرش بسته بود و بالای سرمان
ایستاده بود و ارد می داد، و غر دست دست کردنمان را
می زد.

این سومین دیگ برنجی بود که خالی شده بود،
مهمانان زیاد نبودند، این بیرون بر و بریز و بیاش حاج
رسول بود که مثال زدنی بود.

زری ظرف یکبار مصرف حاوی برنج را به دستم داد،
کوه برنج آن وسط درست کرده بود، با پشت قاشق
صاف و صوفش کردم و سیب زمینی را یک گوشه اش
ریختم و ظرف را به سرکار خانم حوریا تحویل دادم.
حکایت من و او حکایت مار و پونه بود، من مار بودم و
او پونه، مار از پونه بدش می آمد و از شانس لا کردارش
در خانه اش هم سبز می شد؛ این همه جا عدل باید یخ
ریش من می نشست؟!

برنج زعفرانی را وسط ظرف ریخت و با عشوه خرکی
مختص به خود، به دست او که مجمع به دست ایستاده
بود سپرد:

—فرماید امیر حسین خان!

پشت چشم نازک کردم، ولی ندید، جفت چشمان
دریده اش را به قد و بالای "امیر حسین" خان دوخته
بود.

دو سه خاللی سیب زمینی به لب بردم جهت تمدد
اعصاب از دست این خیر ندیده‌ی روده دراز ولی فایده
نکرد، تا چشمانش را در نمی‌آوردم، این تمدد اعصاب
حاصل نمی‌شد.

امیر حسین با مجمع برنج و وحید با مجمع قیমে
هر کدام سوا سوا رفتند، آسید با پشت دست عرقش را
گرفت:

۔ بندازیم سفره رو؟!

عطی کہ آن گوشه روی گلیم دست باف نشسته بود به
حرف آمد:

۔ شاید کم و کسری باشه سید، نمونیم امیر حسین بیاد
یہ آماری چیزی بده؟!

۔ دیگہ چہ کم و کسری خانم؟! کلہم اجمعین دویست
نفر تو مجلس داشتیم، چہار صد دست گرفتم رفتہ!
۔ چی بگم والا ہرچی صلاح می دونید!

مار افعی خودش را دخالت داد:

۔ منم برم تو مجلس بشینم، زشتہ مہمونا رو بہ امون
خدا ول کنیم تک و تنہا، حوری مامان تو نمیای؟!
۔ نہ من میمونم شما برو!

باشه ای گفت و چادر را از دور کمرش باز کرد و روی
سرش کشید و با دو انگشت زیر گلو چفتش کرد و
تشریف گندش را برد.

زری سرش را به گوشم نزدیک کرد، صدا پایین برد:

– ای بری که برنگردی به این وقت عزیز!

خنده ام را نتوانستم به طور کامل ببلم، همیشه‌ی خدا
تلنگ نیشم در صدد در رفتن بود و حالا هم از این
قاعده مستثنا نبود:

– آمینشو بلند بگم یا تو دلمم بگم قبوله؟!!

خندید:

– اول پاشو اون سفره رو بیار بندازیم، بعدم از ته دل
بگو که الهی دعوات بگیره به این وقت عزیز!

سرپا شدم، بند و بساط را به اتفاق هم تا توی پارکینگ کشیده بودیم، چیزی توی حیاط لای دست و پا نمانده بود.

سفره را از کنار عطیه برداشتم، از این یکبار مصرف‌ها بود، به پهن کردن سفره مشغول شدم که هوی نداشته ام هم خود شیرینی را به حد اعلا رساند و برای جا نماندن از قافله آن سر سفره را گرفت.

سفره با کشمکش‌های من و او پهن شد، من قاشق گذاشتم او نوشابه فانتا، من برنج او قیمه، بازی مهیجی بود کم کم داشت خوشم می‌آمد.

به تعارف زری بغل دستش نشستیم، اگر تعارف نمی‌کرد هم چنین می‌کردم، ما دو نفر مکمل خوبی می‌شدیم برای آتش سوزاندن.

کاوه هم سرو کله‌اش پیدا شد، آن هم به همراه مجمع ،
اما خالی ؛ جا برای نشستن بود ولی خب سرعت عمل
هویم ستودنی بود، خودش را به سمت من کشید تا جا
برای او میان خودش و عطیه باز شود.

سیخونکی نصیب پهلویم شد:

می‌بینی تورو خدا؟!!

به تأسف کله جنباندم، خوشبختانه بینایی خوبی داشتم
، می‌دیدم، نخ هم نبود که ریسمان می‌داد خیر ندیده،
خر هم اگر در این جمع بود، پی می‌برد که داستان از
چه قرار است!

کم و کسری نبود امیر حسین جان داداش؟!!

سر به تایید تکان داد، چهار زانو پای سفره نشست:

تازه اضافه هم بود!

_ خب الحمد لله کم نباشه، اضافه بیاد عیب نداره!
در ظرفم را برداشتم، برنج عطر روغن کرمانشاهی به
خود گرفته بود، حرارت از آن برمی خاست، برنجم را به
قیمه آغشته کرده و مشغول شدم.

صدای قاشق و چنگال می آمد، سبزی خوردن هم آن
وسط بود، ولی تره شاهی نداشت، و میلیم به سمتش
نمی کشید:

_ زری اون ته دیگو دست به دست بده بیاد!
نگاهم بالا آمد، روی صورتش نشست، زری اما وقت
نکرد که به خود بجنبد چرا که خانم سرعت عمل، از
ته دیگ توی ظرفش به او بخشید:

_ من ته دیگ برنجی دوست ندارم؛ این واسه شما
باشه!

کمی دور و بر را پاییدم ، کسی حواسش به من نبود،
جزء او، قاشقم را تهدیدآمیز بالا برده و تکان دادم،
منظورم را گرفت، لب روی هم چفت کرد و شانه بالا
انداخت.

به آن ته دیگ کذایی لب می زد، خودش را برای قیمه ی
فردا قیمه قیمه می کردم، با سر چنگال ته دیگ را عقب
راند، به منتهی الیه ظرف حواله کرد، و از غفلت جمع
استفاده کرد و لایک نشانم داد.

لبه هایم را جمع کردم، تا نیشم کار دستم ندهد و سرم
را با خیالی آسوده توی ظرفم فرو بردم.

#جان پناه 19

ساعت به وقت بشور و بساب بساب تنظیم بود؛ من که
عقب کشیدم تا هوی مکرمه ام از عوض من هم
جان فشانی کند، حتی اگر کاوه هم نفس به نفسش
می نشست پای حوض و در حین ساییدن دیگ مسی با
او لاو می ترکاند هم دخالت نمی کردم!

پوست دستانم را از سر راه که نیاورده بودم.

حوالی دوازده شب بود، هر کس یک سمتی رفته بود،
خوابم می آمد ولی کاوه رهنه پشت حیاط خلوت را دستم
داده بود، آن هم به وقت خلوتی و کنده شدن شر دیگ
های که شستنش وقت بسیار می برد.

بغل دست عالیه و زری نشسته بودم، روی تخت
سنتی، چشمانم پی نقش و نگار گل های قالی می گشت
و گوشم ناخودآگاه به استراق سمع مشغول بود:

دیگه جونم برات بگه خواهر، فتنه خانم طلسم ناموس
کفتار گذاشته بود لا اسباب اثاثیه اش!

ماشاءالله جیبشم پُره‌ها؛ از کجا آورده این همه پولو
حالا؟!

چه می‌دونم من؛ منم خیر بینه اشرف گوشو داد
دستم و گرنه از کجا می‌خواستم بفهمم؟!
از تصور ناموس کفتار لای وسایل کاوه خنده ام گرفته
بود ولی جوری دو خواهر مغموم نشسته بودند که
جرات نداشتم خنده ام را بروز بدهم.
به روش نیاوردی؟؟

غیرمستقیم گفتم، ولی اینو باید پایید، چیز خورش
نکنه زبونم لال!

چنگی به گونه‌ی تپش زد، لب گزید:

– زبونتو گاز بگیر ، خدا نیاره زری!

– لالشم اگه از خودم بگم، احتیاط شرط عقله خواهر،
تو شیراز، منم اینجا درگیر دوتا بچه‌ی قد و نیم قد و
اون بابای لندهورثون، عطیه و راضیه هم که
تکلیفشون مشخصه ، چه می‌دونیم تو این خونه در نبود
ما چی می‌شه؟! هان؟!

با صدای جیغ حوری و "یا حسین" آسید حواسم به
سمت و سوی دیگری کشیده شد ، گاوه و وحید با
یکدیگر گلاویز شده بودند، او وحید را تخت سینه‌ی
دیوار گیر انداخته بود....

#جان پناه 20

*

مار غاشیہ یک ریز عز و جز می کرد، اشک تمساح هم
اگر بود تا حالا باید بند می آمد، آب بدنش حیانا خشک
نمی شد؟!

با این ننه من مرغیم بازی که به راه انداخته بود کفر
همه را در آورده بود !

زری گل گاو زبان به دست عطیه که رنگ از رخسارش
پریده بود سپرد:

– تو حالا چرا رنگ باختی؟!

اشک گوشه‌ی چشمش جمع شده بود، به نازک دلی
مشهور بود، با پر روسری ابریشمی مشکی اش نم
اشک گوشه‌ی چشمش را گرفت:

– ترسیدم شر بشه دومه مونو بگیره!

نیشخند به لب زد:

نه که الان نگرفته؟! نمی شنوی صداشو؟!

جرعه‌ای از گل گاوزبان توی لیوانش را سر کشید:

کاش یه لیوان از این می بردی براش!

حناقشم شد، کم یه دونه داداشمو نفرین کرده جز

جیگر زده؟! زهر هلاهل می برم براش دهن دریده

خجالتم نمی کشه!

با او اتفاق نظر داشتیم، کوفتش هم شد، زنیکه‌ی شلیته

جوری آه و ناله می کرد که انگار کاوه پسرش را رو به

قبله کرده است، انگار نه انگار که نر غول تیتیش

مامانی اش اگر یک چک نوش جان کرده بود یکی هم

از عوضش زده بود!

بیکار که نمانده بود، یر به یر مساوی بودند، این دیگر

عز و جز نداشت!

اگر راه داشت فلفل توی دهانش می ریختم بلکه آن
صدای انکرا لا صواتش را ببرد، گوشمان را که از سر راه
نیاورده بودیم:

— ساکت نمی شه فتنه خانم!

کمر به سینک چسبانده بودم، کمپرس توی دستم بود
و فکرم پیش آن رد مشتی بود که مردک شامورتی باز
پای چشم کاوه از خودش به جا گذاشته بود:

— پس این کمپرس چی شد؟! یه مسلمون تو این خونه
پیدا نمی شه؟!

چین به بینی انداخت:

— لال بمیری تو، سر دست ببرنت نانجیب، ببر اونو
روشنک بلکم خفه بشه، این اگه امشب پدر و پسرو
ندازه به جون هم ماه نسا نیست سیب زمینی پشندیه!

به من بود، مرگ موش توی طبق می گذاشتم و تقدیم
مار غاشیه و پسرش می کردم ولی متأسفانه به من نبود
و کمپرس به دست از مطبخی بیرون زدم.

سر دسته‌ی اشقیا پای همان مبلی نشسته بود که
شومبول طلای مامان بر روی آن جلوس کرده بود
حاجی هم مهره‌ی تسبیح جا می انداخت و گه گاهی نیم
نگاه خرج این زنک دهان دریده می کرد:
_ خوب مزدمونو دادین حاجی، یتیم گیر آوردین؟!

_ مادر!

_ بذار حرف بزنم نمونه بیخ گلوم وحید، اینه رسمه
مسلمونی حاجی؟! اینه رسم یتیم نوازی؟!
حاجی سر به زیر انداخت، کمپرس یخ را به دست
حوریا که خون دماغ برادرش را پاک می کرد، سپردم!

چادرش ور افتاده بود:

_ با شما نیستم من حاجی؟!

حاجی زیر لب استغفار می کرد:

_ من شرمندم!

_ ما بی حرمت شدیم تو این خونه حاجی، شرمندگی

شما چه دردی دوا می کنه؟!

_ گردن من از مو باریک تر، شما بفرما من چیکار کنم

سمعاً و طاعه! برم گوششو بگیرم بیاد سر خم کنه عذر

بخواد؟!

اشک چشم نداشته اش را با گوشه ی چادر پاک کرد:

_ من اگه سر این سفره نشستم ، گذاشتم بچه هام نون

و نمک شمارو بخورن به خیالم شما خودت اختیار دار

مالتی ، اقا بالا سر نداری، حلاله ، طیبه...

مگه الان غیر از اینه حاجیه خانم؟! مگه شک و شبیه
به مالم وارده؟!

آن گوشه معطل ایستاده بودم، کاری نداشتم،
می خواستم بینم عاقبت این مار غاشیه به کجا می
رسد ولی ماندن بیشترم هم توجیه منطقی نداشت!

#جان پناه 21

کاوه را ندیده بودم، غیش زده بود، همانطور که نگاهم
توی صورت وحید که یقه‌ی آخوندی پیراهنش خونی
بود می چرخید، فکرم حول محور او که کسی نکرده بود
یک دستمال به دستش برساند می گشت، غریب افتاده
بود.

ماه نسا مهلت فکر کردن نداد، با عجز و لابه صدا بالا
برد، بینی بالا کشید:

_ نqlم حرمتہ حاجی، حرمت بزرگ و کوچک تری
یادش ندادی!

_ البتہ کوتاہی از من بوده، خودم درستش می کنم!

خون خونم را می خورد، زنیکہی ننه حرملہ داشت
پنبہی کاوہ را می زد، با تنفر نگاہ از او گرفتم، بی حرف
اضافہ بہ سمت در رفتم.

عالیہ جان ہم آنجا نشستہ بود و هیچ نمی گفت، این
زن کسی مثل زری را می خواست، نباید میدان را با
وجود چنین حریف قدری ترک می کرد و پای قوری
گل گاوزبان توی مطبخی می نشست.

از در بیرون رفتم، باد تازیانہ بہ صورتہم زد، پهلویم را
بغل زدم، ایوان را پایین آمدم.
پاتیل و دیگ مسی همانطور کفی پای حوض مانده بود،
نکرده بود شیر آب را ہم ببندد.

شیر آب را بستم، توی حیاط چشم گرداندم، نبود،
امیدم به حیاط خلوت بود، امیدوار بودم امیدم نا امید
نشود و آنجا اقلکن بیابمش.

راه به آن سمت کج کردم، از میانبر زدم، تاریک بود،
بچه گربه‌ای میو میو می کرد، توی تاریکی ندیدمش
ولی صدای او و هوهوی بادی که بین شاخ و برگ
درختان می پیچید را می شنیدم.

وسط خال زده بودم، امیدم نا امید نشد، همانجا
نشسته بود، روی برگ‌های خزان زده، آن هم سر در
گریبان.

آه کشیدم:

_ کاوه!

سر بالا نیاورد، شانه‌هایش افتاده بود:

_ بینمت!

– کسی ندیدت!

نوچی کردم ، بغل دستش روی همان برگ‌های پر پر
نارنجی رنگ نشستم، زانو بغل زدم:

– نه! تو خوبی؟!

– خوب به نظر میام؟!

– نه!

به آسمان نظر بست، رد نگاهش را گرفتم:

– سر چی دعواتون شد حالا؟!

– محصول یه سال باغ میراثی مادرمو مفت و مجانی آقا
صاحب شده، بعد من لنگه دوزار پولم، مونده به کلیه‌ام
چوب حراج بزنم، چک دارم دست صغیر و کبیر،
یقه‌اشو نباید بگیرم تو بگو؟!
مغزم سوت کشید:

_ کاوہ!

_ ہی کوتاہ اومدم، مال خودشو گفتم صاحب اختیارہ
ولی اون باغ مال منہ، تملکی روش ندارہ کہ بزل و
بخشش می کنہ، اونم وقتی کہ خودم ہشتم گرو نہمہ،
امروز فرداست دستبند بہ دست بیرنم!

_ خودش گفت؟!

آہ کشید؛ نفسش توی ہوا بخار شد:

_ آخہ چرا؟!

نیشخند زد:

_ تو چراشو فہمیدی بہ منم بگو!

گوشہی لبش پارہ شدہ بود، از زخم لبش خون شرہ
می کرد، دستمال توی جیبم داشتم، بہ نیت بند آوردن

خونی که انگار به منبع لایتناهی متصل بود دستانم را
پیش بردم.

خواست از دستم بگیرد که مجالش ندادم، دواي درد
نبودم ولی می توانستم همدرد خوبی باشم.

دستانم را روی زخم لبش نگه داشتم، نفس سوزانی
ارزانی ام داشت، تپله های میشی رنگش توی صورتم
ثابت مانده بود:

– روشنگ؟!

– جانِ روشنگ؟!

دلم خواست بگویم دردت به جان روشنگ، ولی نگفتم
همان فقط از جان مایه گذاشتم:

– همین امروز و فرداست دباغ حکم جلبمو بگیره!

دلم لرزید، توی این بلبشوی ذهنی همین را کم
داشتیم، بحث میلیارد بود یک قران دو هزار نبود که!

_ باهاش صحبت کن، مهلت بگیر!

_ دیگه تا کی؟!

راست می گفت، خودم هم نمی دانستم تا کی، واقعاً تا
کی؟؟

_ یه ماه دو ماه!

_ معجزه می شه یکی دو ماه دیگه؟!

نمی شد، بس که بد آورده بودیم این مدت که امیدی به
معجزه هم نداشتیم، من بودم و دو سه تکه طلای سبک
که روی هم رفته ده میلیون هم نمی شد، کاش کاری از
دستم ساخته بود و به جای امید واهی خودم معجزه می
کردم.

به بر گرفتمش، پناه شدم این جانی که کمر خم کرده بود!

شانه‌ام را جان پناه دید، سرش سنگین بود ولی تاب شانه‌ی من اما بیشتر از این حرف‌ها بود:

– دردم خودم نیست، می‌رم اون تو، حبششم می‌کشم، دردم مسلمه روشنک، دردم تویی، اگه توی نبودم دستتو بذار تو دست یه مرتیکه‌ی یالغوز بی سر و پا اگه از دستم بری چی؟!

خودم را می‌کشتم، اصلاً کار به آن جاها نمی‌رسید، فکرش تا کجا می‌رفت؟!

– منفی بافی نکن، بالاخره یه راهی پیدا می‌شه عزیزم! چرت محض می‌گفتم ولی خب امید واهی هم یک وقت ها چاره بود، باید به نحوی دلش را امن می‌کردم یا نه؟!

#جان پناه 22

صدای اهم اهمی آمد، قالب تهی کردم، لرز به اندامم
افتاد اتوماتیک از او فاصله گرفتم، با ترس و لرز گردن
به عقب چرخاندم :

_ فاصله‌ی شرعی رو رعایت کنید تا کار دستمون
ندادید!

کاوه دندان قروچه کرد، صدایش را شنیدم:

_ مرض داری ایمان؟!

از زیر سایه سار بید بیرون آمد ، خودی نشان داد،
کمپرس توی دستش بود، بالاخره یک نفر از این
جماعت یادش به بادمجانی که پای چشمان ته تغاری
حاجی اباذری کاشته بودند افتاد!

کمپرس را توی بغل کاوه پرت کرد:

ـ شر به پا کردی خودتم اینجا نشستی دل می‌دی قلوه
می‌گیری خان دایی؟!

ـ توپش پُره؟!

ـ کی؟!

به ناخن‌های مرتبم که مجاز نبود از یه حدی بالاتر
بیاید و حسرتش به دلم مانده بود نگاه دوختم و کاوه
جواب داد:

ـ حاجیو می‌گم!

ـ گند زدی، گوشیو ندادم دست که بری تو سینه‌ی یارو
مرد حسابی!

ـ می‌دونی محصول یه سال اون باغ چقدر می‌ارزه؟!

شانه بالا انداخت، با یقه‌ی دیپلمات پیراهنش ور رفت،
اصل تقیه را بدل بود، سیاس قابلی بود برعکس کاوه:
_ نمی‌دونستم که نمی‌گفتمت!

_ می‌خواد هو بیاره سر صفیه، اینا بهانه‌ست، می‌خواد
دل وحیدو نرم کنه به خیال خودش!

با فاصله از ما، روی کنده‌ی درخت نشست:

_ مگه بار اولشه که غمبرک زدی؟! تو اونو چیکار داری
کلاه خودتو بچسب باد نبره!

حرفی نزد، بیراه نمی‌گفت اصلاً جای حرف و حدیث
باقی نگذاشته بود!

#جان پناه 23

من چای میان مجلس می گرداندم و هوی مکرمه ام هم
حلوای بوتیکی، مجلس کم کم داشت شلوغ می شد یا به
روایتی جان می گرفت.

صدای مرثیه سرایی از باند گوشه‌ی سالن می آمد،
گهواره را آن وسط گذاشته بودند و پیرزنی با گریه
تکان تکانش می داد و لالایی حزن بار می خواند.

بی توجه به سنگینی نگاهی که روی خودم حس
می کردم، سینی خالی چای را به مطبخی برگرداندم.

زری پای سماور نشسته بود، سینی را روی کانتر
گذاشتم، رعنا هم یک گوشه نشسته بود و کیک
فنجانی را توی دیس می چید.

پشت سرم راضیه داخل شد، گونه هایش گل انداخته
بود، روی صندلی نشستیم و او خودش را به من رساند:

– روشنگ بدو بیا بینم می تونم دستتو بند کنم!

_ کجا؟!

سرش را به گوشم نزدیک کرد:

_ خانم صلواتی می خواد یه نظر بینت!

گاوم دو قلو زاییده بود، خانم صلواتی وقت گیر آورده بود، این همه دختر ترگل ور گل توی مجلس چرا من؟!

جم نخوردم، دستم را کشید، زری به حرف آمد:

_ درگوشی داشتیم راضیه؟!

خندید، با چادرش خودش را باد زد:

_ این بلا گرفته دل خانم صلواتی رو برده، اومدم ببرم

از نزدیک بینتش!

_ همین که شوهرش مرحوم شده، پسرش طلافروشی

داره رو می گی؟!

نخودی خندید:

_ آره خواهر خودشه؛ از اول مجلس دیدم چشمش
دنبال سرشه ها ، معلوم بود چشمشو گرفته، آخری هم
طاقت نیاورد منو کشید کنار ترسید تو هوا بزنش به
حرف آمد که این گیس گلابتونون رو بگو بیاد دو کلوم
حرف بزнім!

توجه رعنا هم جلب شده بود، چه الکی الکی می بریدند
و می دوختند و من هم که هویج جمع بودم:
_ پسرشم هست تو مجلس؟!

_اره هست، تو مردونه نشسته، من دیدمش ، به چشم
برادری، ماشاءالله اش باشه ، آقا ، متین سر به زیر،
مسلم خان و عالیہ دیگه چی می خوان، داماد از این
بهتر؟! هان؟! روشنک پاشو خاله!

که جواب کاوه را می داد؟! می فهمید تا یک هفته باید
اخم و تخم آقا را تحمل می کردم، دستش به روسریم
رفت:

– اینو لبنانی بندم؟! چیه اینا رو ریختی بیرون؟!

دستش را پس زدم:

– من نمیام!

– اِوا؟! لگد به بخت نزن دختر!

– چپو می خواد دید بزنه دیده دیگه!

زری نیشگونی از گونه ام گرفت، اخی کردم، محل نداد
سمت دیگرم را هم نیشگون گرفت:

– حالا شد، قشنگ گل انداخت، روسریشم خوبه
،مجلس زنونه ست کی می خواد موهاشو ببینه؟! مردونه
سوا ست، لبنانی بنده که چی؟!

#جان پناه 24

زن جوری نگاہم می کرد کہ حس می کردم لخت و عور
مقابلش نشستہ ام ، نوع نگاہش را دوست نداشتم ،
حس کالای نشستہ در پشت ویتترین را داشتم.

از رو ہم نمی رفت، چقدر دلم می خواست پنجول توی
آن چشمان بابا قوری اش بکشم :

_ دختر خانم چند کلاس سواد دارہ ؟!

من را ہم داخل آدمیزاد حسابم نمی کرد ، سؤالاتش را
از زری و راضیہ می پرسید، زنک افادہ ای حیف دستم
بستہ بود و گرنہ بلد بودم نشانش بدهم کہ یک من
ماست چقدر کرہ می دہد، راضیہ جواب داد :

_ دانشجوئه خانم صلواتی ، آی چی تی تی می خونه،
خودت بگو روشنگ جون خاله من که سر در نمیارم !
دم سنگینی گرفتم، من می گفتم مگر این بشر پر مدعا
که نهایت هنرش زاییدن بود سر در می آورد ؟!
_ آی تی !

عین بز سرش را تکان داد و زن لاغر اندام کنارش
گفت:

_ دختر دو کلاس سواد داشته باشه در حدی که بتونه
بخونه و بنویسه بسه...

پشت چشم نازک کردم، خواستم جوابش را بدهم که
زری سیخونک به پهلویم زد و خودش هم تصنعی
خندید :

_ نفیسه جون ، دوره زمونه عوض شده، اون واسه
قدیما بود ...

زن فربه که مادر حضرت والا بود وسط حرف زری پرید :

_ دختر باید چشم و گوش بسته باشه خواهر ، مطیع باشه ، این جور جاها چشم و گوششون باز می شه ، محمد حسن گفته مامان ریش و قیچی دست خودت ، یه عروس محجبه ، خانم ، خونه دار برای خودت پیدا کن که قراره به امید خدا مونس و همدمت باشه ... محمد حسن غلط بی جا کرده بود با ننه ی ایکبریش ، من اگر زبانم لال عروس این زن می شدم در گام اول با وجود این زبان بسان نیش عقربش مرگ موش به خوردش می دادم :

_ عروسم باید تو یه ساختمون با خودم زندگی کنه ، من سن و سالی ازم گذشته ، به تنهایی این بچه ها رو به دندون کشیدم ، از طرفی هم آقا محمد حسن

وابسته به خودم بار اومده ، خدای من سر شاهده من
یه توکه پا تا خونه ی دخترام هم می رم ، ماشین
می فرسته دنبالم که مادر برگرد ، خونه بی شما صفا
نداره !

زری هم صورت درهم برده بود ، راضیه هم که حسابی
توی ذوقش خورده بود و به گل های قالی زل زده بود :
_ نبریدین لابد!

هاج واج نگاهم کرد و من نیشم را به رخس کشیدم :
_ جان؟!

_ ناف آقازاده رو می گم ، لابد نبریدن که با این سن و
سال به شما وابسته ان !

زری لبش را از تو گاز می گرفت که نیش از جا در
رفته اش رسوایش نکند و راضیه هی رنگ به رنگ
می شد ، من اما کاملاً عیان دندان هایم را به رخ زنی

کشیدم که با غضب نگاهم می کرد ، نفیسه که تا آرنج
النگو انداخته بود ، پشت چشم نازک کرد :

– خوبه والا حجب و حیا هم خوب چیزیه !

خواستم از جواب بی نصیب نگذارمش که زری دستم را
کشید ، و مرا هم با خودش سرپا کرد ، نگاه غضبانک
مادر حضرت والا کماکان با من بود ، به همراه زری به
بهانه‌ی آشی که ممکن بود ته بگیرد و در حقیقت وجود
خارجی نداشت از آن ها فاصله گرفتیم ولی صدای
خانم صلواتی را شنیدم :

– صبر اومد ، نگو حکمتی داشته ، این دختر با این زبون
تند و تیز هم سنگ ما نیست !

جواب راضیه را نشنیدم چرا که همزمان با زری داخل
مطبخ شدیم ، رعنا هنوز همانجا بود :

– چی شد؟!

زری چادر حریر گل بته دارش را از سر کند ، تابی به
سر و گردنش داد و گفت :

– وا وا اینا دیگه کی بودن؟! کاه بده کالا بده دو غاز و
نیم هم بالا بده ، خوب جوابشو دادی زنک چی با
خودش فکر کرده دختر دسته گلمون مگه رو دستمون
مونده؟!

دهانش را کج کرد و ادای ننه‌ی محمد حسن خان را در
آورد که به خنده افتادم:

– بچمو به دندون کشیدم ، ما مگه بچه هامونو انداختم
تو جوب خودشون الله بختکی بزرگ بشن؟! زحمت
کشیدی خب وظیفه بوده ، منت چیو می‌ذاری وا وا!
رعنا با تعجب نگاهمان می‌کرد ، پشت میز نشستیم :
– این عروس نمی‌خواست ، اسیر می‌خواست ،
می‌خواستم جوابشو بدم نداشتین که !

_ تا همینجا بسش بود ، من اگه اون وقت ها که داشتن شوهرم می دادن عقل و زبون الانمو داشتم که کلاه به این گشادی سرم نمی رفت ، ننه اش یه هند جگر خواری بود بدتر از این ، خدا نصیب گرگ بیابون نکنه خون به جیگرم کرد خیر ندیده !

_ چی شد خب ؟!

رعنا بود که می پرسید ، زری لیوانی آب برای خودش پر کرد :

_ چی می خواستی بشه خاله ؟! زن عروس نمی خواست که کلفت نوکر می خواست ، وا وا ، ولی خوشم اومد روشنک خوب گذاشت تو کاسه اش ، من حیف حرمت صاحب مجلسو نگه داشتم و گر نه بلد بودم چیکارش کنم !

#جان پناه 25

ار همان دیشب که غیش زده بود برنگشته بود ، از وقت مرثیه خوانی و علم و بیرق گردانی هم گذشته بود و سرو کله اش پیدا نشده بود ، به قهر نرفته بود ، به بهانه‌ی تازه کردن هوا ، تمدد اعصاب معرکه را ترک کرده و دست حریف را برای جولان دادن باز گذاشته بود .

قیمه‌ی نذری حاضر و آماده بود ، جماعت منتظر صرف ناهار بودند ، حاجی دعوتی بسیار داشت ، چیزی دوبرابر وعده‌ی شام !

نگران بودم ، دلم را در گالون اسید گذاشته بودند ، تمام پیام‌هایم را هم بلا استثنا بی جواب گذاشته بود ، ذهنم وجود خطر را گوشزد می کرد .

– روشنگ ؟!

هومى کردم ، و مجمع پر و پیمانی که عالیہ جان به
دستم داد را به دست وحید سپردم ، اوضاع احوال
بادمجان پای چشمانش که به سامان بود، مردک بچه
ننه خجالت هم نمی کشید چه بلبشویی که دیشب با آن
مادر عفریتہ. اش پیا نکرده بودند .

– اینو ببری ، تمامه ؟!

این آ سید بود که می پرسید ، در جواب سر تکان داد :
– آخریه سید !

سید الهی شکری زمزمه کرد و او رفت ، زری هم گفت
سفره ی خودمان را بچینیم که رعنا و اشراف به تایید
دست به کار شدند و دو طرف سفره را گرفتند .

از جا برخاستم ، وعده ی صبحانه که غیبت داشت و
حالا ناهار بود ، روز تعطیل کجا می توانست رفته باشد
!؟

از پارکینگ بیرون آمدم ، بروبیایی بود عجیب ، شالم را جلو کشیدم، اقا جانم هم از شیراز آمده بود ، حوصله‌ی تذکرها‌ی گاه و بیگاهش را نداشتم .

با سر به زیری خودم را به ساختمان رساندم ، زنانه هم غلغله بود ، مجلس مردانه طبقه‌ی بالا بود ، با پرده‌ی برزنتی مسیر درب ورودی و راه پله را پوشانده بودند .

هوی مکرمه‌ام هم عین یک دختر دم بخت ترگل ورگل در انتظار شاهزاده‌ی سوار بر اسب سفید بغل دست ننه‌ی گرامش نشسته و برای مادران حسرت به دل عروس قر و غمزه می‌آمد و آنچه در چننه داشت را رو می‌کرد.

بی اهمیت به سفره‌ای که پهن بود ، داخل اتاقی شدم که موقتی برای ما در نظر گرفته شده بود ، گوشه‌ی

موبایلم را از توی جیبم برداشتم ، روی بیصدا بود ،
دریغ از یک تماس از دست رفته ، یک پیام ، هیچ هیچ ،
اعلاناتم از کف دستم صاف و صوف تر بود.

شماره اش را گرفتم ، نا امید از جواب دادنش الویی
شنیدم ، صدا از او نبود:

_ گوشِی کاوه دست شما چیکار می کنه ؟!

_ علیک سلام سرکار خانم، احوال بهتر؟؟

ناخن هایم را جویدم ، حواس نداشتم که، سلامم را هم
به جای وعده ی ناهار خورده بودم :

_ ببخشید سلام ، خودش کجاست ؟! حالش خوبه؟!

طول داد ، مکث کرد ، انگار داشت جواب سر بالا جفت
و جور می کرد :

_ اینجاست خوابه!

خواب؟! آن هم این وقت ظهر؟! کمرم را به به پشت
در تکیه دادم، دستانم را بغل زدم و گوشی را مابین
شانه و گردن گیر انداختم :

– این وقت روز؟! مسته؟!

– نه روشنگ خانم، مست نیست ولی به آدم خوابیده
هم که نمی شه گفت هوشیار!

یک چیز این وسط درست نبود ، جور در نمی آمد ، چه
وقت خواب بود؟!

– پس چرا خوابه؟! اتفاقی افتاده؟!

– نگران نباشید ، بیدار شد می گم تماس بگیره !

قانع نشدم ولی چه باید می گفتم؟! ناچار تشکری
کردم ، گوشی را به جیبم برگرداندم ، فقط امیدوار
بودم دگر بار توی دام لات و لوت های توی دست و بال
دباغ نیفتاده باشد، صحیح و سلامت باشد، حالا سر

ظهر هم خوابیده بود و سراغی هم از من نگرفته بود
اصلا خرجی بالایش نبود .

صدای عالیه آمد ، در را باز کردم و سگرمه های که
درهم رفته بود را هم با در باز کردم :

- جونم؟؟

چادرش را دور کمر بسته بود :

- بیا نهار !

- منو از کجا پیدام کردی ؟!

- حوری دیده بود اومدی تو !

ای لعنت به حوری بر وزن قوری ، دو دقیقه آسایش
نباید می داشتم از دست او و آن ننه ی فولادزره اش ؟!
دست توی دستش گذاشتم و گفتم :

- بریم بریم !

#جان پناه 26

هوا رو به تاریکی رفته بود ، و او نیامده بود و این غیبت
هم حسابی به چشم حاجی آمده بود و اوقات تلخی را
از همین بابت به حد اعلا رسانده بود.

وسط مجلس بودم ، واعظ ذکر مصیبت می خواند ،
چراغ ها را خاموش کرده بودند ، از گوشه کنار صدای
شیون می آمد ، کنار عالیه و رعنا نشسته بودم ، زمان به
کندی می گذشت.

یک چشمم به صفحه ی موبایلم بود و یک چشمم به
گل های قالی ، نوتیفیکشن آمد.

از جا پریدم ، ولی کسی حواسش به من نبود ، عالیه
جان که چادرش را روی سر و صورتش کشیده و توی
حال خودش بود ، رعنا هم به روبرو خیره بود.

پیام را باز کردم ، نوشته بود "از در پستی بیا ، تو کوچه
پستی منتظرتم" !

نوشتیم :

_ نینمون ؟!

بلافاصله نوشت:

_ ایمان می پادمون ، نگران نباش !

نگران که بودم ، آقا جانم آمده بود ، شستش از رابطه‌ی
ما خبردار می شد اصلاً درنگ نمی کرد که به عز و
التماس بیفتم یا خودم را از جرم نکرده مبرا کنم ،
قاضی می شد و حکم صادر می کرد و نقش مامور اجرای
احکام را هم خودش شخصاً ایفا می کرد و سرم را
می گذاشت بیخ باغچه و بیخ تا بیخ می برید تا عبرت
سایرین شوم!

آب دهان قورت دادم ، محض اطمینان کمی دور و اطرافم را پاییدم ، کسی حواسش به من نبود ، با ترس و لرز ایستادم ، دل و جرأت را توی مشتم جمع کردم .

آهسته گام برمی داشتتم، اگر تند هم می رفتم کسی متوجه ام نمی شد ، از در بیرون امدم ، هوا ابری بود ، همین نیم ساعت پیش دل آسمان ترکیده و باران نم نمکی هم محض تر کردن زمین باریده بود ، صندل هایم را پا زدم ، گوشی را توی مشتم گرفته بودم.

سوز سردی می آمد، توی حیا ط چند نفری ایستاده بودند ، خواهرزاده های حاجی بودند ، وحید هم میانشان بود ، امیدوار بودم متوجه ام نشود و دنبال سرم راه نیفتد به غیرت خرکی معروف بود.

شانس با من یار بود که پشتش به من بود و مرا ندید ،
بقیه هم سرشان به کار خودشان گرم بود.

پا تند کردم و در دل تاریکی شب به حیاط خلوت زدم
، نکرده بودند چراغ های این سمت را روشن کنند ، اگر
فلش

گوشی موبایلم نبود هیچ بعید نبود که پایم توی چاله
چوله ای چیزی هم فرو برود.

به در رسیدم ، به نفس نفس افتاده بودم ، صدای
میومیوی گربه و جیرجیرک این قسمت را که متروکه
هم بود را ترسناک تر جلوه می داد.

باز کردن در مشکل نبود ، همین که در را باز کردم ،
ماشینش را دیدم ، این پژوی دست دوم را خیلی وقت
نبود که گرفته بود ، هیوندای را داده بود بابت بدهی و
این لکنته ای که مال عهد دقیانوس بود را گرفته بود!

از در شاگرد سوار شدم ، سلام که هیچ خواستم از
بابت نبودنش ، غیبتش این نادیده گرفتنش اعتراض
کنم که چشمانم به دستی خورد که وبال گردنش بود!
گلایه نکردم ، اصلاً یادم رفت که چه می خواستم
بگویم ، نالیدم :

_ دستت چی شده کاوه ؟!

خندید ، خنده اش دیگر از چه بابت بود ؟!

_ طوری نیست خانم روشن غمت نباشه !

دستش وبال گردنش بود ، آن وقت می گفت هیچ
طوری نیست ، دست عالم و آدم چک داشت ، جماعت
لات و لوفری به کمینش نشسته بودند و می گفت
طوری نیست!

_ کاوه !

با دست سالمش لپم را کشید ، به رویم خندید ولی
امان از چشمانش که غم داشت ، که ذکر مصیبت این
چند وقت را داشت ، چشمانش از سقوط می گفت از
عرش به فرش رسیدن را تداعی می کرد، چشمانش با
من سخن می گفت :

_ کار دار و دسته ی این مردک دباغه ؟؟ یا نه عبدلی ؟!

_ تو چرا فینت راه افتاد ؟!

چشمانم یک پارچه اشک بود ، روشنگ بود و دل
نازکش و زبان تند و تیزش ، تضاد بود ولی بود ،
انکارش هم نمی کردم ، کافی بود اراده کنم چشمانم
تر می شد:

_ چرا به حاجی نمی گی ؟!

_ حاجی دلسوزمه ؟!

_ باباته کاوه!

_ کاش نبود روشنگ، بی خیال ، بز نیم به جاده؟! کسی
ندیدت؟!

متوجهی غیبتم می شدند ، آن وقت چطور باید توجیه
می کردم؟!

_ ضایع ست، طول بکشه متوجه می شن!
شانه بالا انداخت ، پنجه اش هنوز بند لیم بود ، خیال
عقب کشیدن نداشت، لیم را زبان زدم :
_ آخرش که چی؟!

_ تو غصه ی آخرشو نخور!

#جان پناه 27

در بهترین حالت آخرش زندان بود ، اسارت بود ، بند
بود چطور می توانستم غصه ی آخرش را نخورم ؟!
عمرش تلف می شد ، جوانیش از دست می رفت ، کک
کسی هم نمی گزید !

خودش از غصه ی آخرش آب رفته بود ، بعد انتظار
داشت روشنگ غصه ی آخری که جدایی داشت را
نخورد ، بی انصافی می کرد !
_ نگرانتم کاوه !

خندید ، دو طرفه گونه اش چال افتاد ، تلخی به میان
نیامده بود شیطنتم گل می کرد ، آن دو چال را پر
می کردم :

_ چی می خواد بشه مگه ؟!

_ خیلی درد می کنه ؟!

استهفامی نگاهم کرد با سر به دستی که وبال گردنش
بود اشاره کردم ، چانه بالا انداخت :

_ خوب می شه ، نشکسته ، مو برداشته فقط !

بینی بالا کشیدم :

_ کی ؟! چطور این طور شد اصلاً ؟!

_ بیا اوقاتمونو تلخ نکنیم عزیزم ، می شه ؟!

اوقاتمان که به اندازه ی کافی تلخ بود ولی با سر تایید
کردم، نگاهش توی صورتم بیتوته کرده بود با سر به
شالم اشاره کرد :

_ حجاب کردی !

_ تقیه کردم مثلاً !

اوهومی کرد و من با اضطراب یک دور ، دور اطرافمان
را پاییدم ، کسی می دیدمان کارمان با کرام الکاتبین
بود صدایش آمد:

_ ایمان حواسش بهمونه !

اضطراب داشتم ولی سعی کردم بی تفاوت بمانم نسبت
به آن ، در لحظه خوش باشم ، کمی خودم را به سمت
او مایل کردم ، چشمانش با من بود، حرکت مردمک
هایش را حس می کردم ، فاصله را خجل کردم ، نیتم را
فهمید خودش را جلو کشید ، پنجه در چالی که حفاری
کرده بود فرو بردم :

_ نمیای تو ؟!

زلفی که بیرون افتاده بود را به نوازشی مهمان کرد :

_ شنیدی می گن دیگی که برا من نجوشه می خوام سر
سگ توش بجوشه؟! حالا حکایت منه و این خونه و
صاحب این خونه !

آه کشیدم ، اخم کرد :

_ آه کشیدنت چیه؟! خاموش شدی چرا روشن خانم؟!
_ از افشین خبری نشد؟!

زهرخند زد :

_ غیب نشده که با یه اجی مجی لا ترجی پیدا بشه
عزیز من!

ساکت ماندم ، ساکت ماند ، شالم در نظرش اضافی
آمد ، خلاصم کرد ، خودش را هم خلاص کرد ، پنجه به
دستی رساندم که از گردنش آویزان بود :
_ مسکن خوردی؟!

جوابم را با حبس نفسم داد ، زبانم را اسیر خودش کرد
، به بندم کشید و عجب اسارت شیرینی بود !

ضربان قلبم از زور استرس و هیجان روی هزار بود ،
ولی اعتراضی نداشتم. نور مهتاب از آن ما بود ، حالا
گیرم که در تیررس آقا جونم و حاج رسول هم بودیم !
دل به دلش دادم ، خاموش نشدم که توی ذوقش
بخورد ، خانم روشن شدم و برقی که گمش کرده بودم
را هم میان نگاهش دیدم.

تو نیامد ، و من هم اصرارش نکردم ، دلگیر بود ، حق
داشت ، دلم با او جا ماند ، دلش با من جا ماند ولی
بیشتر از این نمی شد لفتش بدهم !
غیبتم طولانی می شد حرف و حدیث هم بالا می گرفت .

داخل شدم ، هنوز ماشینش همانجا پارک بود ، با نگاه
بدرقه‌ام می‌کرد ، خشپ خشپ برگ‌ها را زیر پایم
حس می‌کردم ، شارژ موبایلم افول کرده بود ، فلش هم
نمی‌توانست عصای دستم باشد.

توی تاریکی قدم برمی‌داشتم ، امیدوار بودم دم گربه‌ی
طفلکی که همیشه آنجا لش می‌کرد را لگد نکنم :
_ روشنک خانم ؟!

گامی که باید رو به جلو برمی‌داشتم را عقب کشیدم ،
دست روی سینه‌ام گذاشتم ، خودم را نمی‌دیدم ولی
رنگ پریدگی‌ام عینی بود، بر خرمگس معرکه لعنت :
_ بله ؟!

_ شما اینجا چیکار می‌کنی ؟! اونم توی تاریکی !
مردک فضول خب به تو چه مربوط ؟! دلم خواست
بگویم دنبال فضولم می‌گشتم ، فضولی منی ؟!

روبرویم ایستاده بود ، یکپارچه سیاه پوشیده بود ، اگر
پوست شیربرنجش نبود نمی توانستم بینمش :
_ با شما ما؟!!

خودم را از تک و تا نینداختم ، دست پیش را گرفتم که
پس نیفتم ، موش نبودم بی زبان هم نبودم به وقتش
می توانستم خودش و آن ننه ی عفریته اش را سر
جایشان بنشانم :

_ الان باید به شما جواب پس بدم؟!!

_ ناموس مسلم خان ناموس ماست !

من اگر نمی خواستم ناموس این بچه ننه ی قزمیت
باشم چه کسی را باید می دیدم؟!!

کسی پارازیت انداخت :

_ روشنگر جون تعارف نکردی بیان تو چرا؟!!

صدای ملیحه بود نامزد ایمان ، مردک ننه حرمه کنار
کشید ، ملیحه جلو آمد ؛ پیش از اینکه من بند را آب
بدهم خودش نخ را به دستم داد :

_ دوستو می گم خانم، این مجلس دعوتی لازم نداره ،
می گفתי بیاد تو خب !

حق به جانب به وحید که سر به زیر انداخت بود نگاه
کردم :

_ روش نشد ملیحه جون، خیلی اصرار کردم !

دستم را کشید، وحید را با درخت و گربه‌ی که همانجا
لم داده بود یکی کرد و بی توجه به او گفت :

_ عزیزم، حالا عیب نداره، بیا بریم کمک بدیم که
دست تنهان ، دیگه باید شامو بکشیم کم کم!

به دنبالش کشیده شدم ، و حامی تمامی نوامیس
خودی و غیر خودی هم بد ضایع شد و تیرش به سنگ
خورد!

از محدوده خطر که دور شدیم ، گونه‌ی توپرش را
بوسیدم :

– وای ملیحه به موقع رسیدی !

خندید :

– شمام وقت گیر آوردینا ، تو لونه زنبور جا این
کارهاست ؟!

خندیدم :

– مگه می‌دونی چیکار کردیم ؟؟

– رنگ رخساره خبر می‌دهد از سر درون ، خواهر
من، بله که می‌دونم !

#جان پناه 28

با وجود دستی که از گردنش آویزان بود ، نمی توانست
تیشرتی که اضافه بر سامان بود را تعویض کند ، یعنی
خود به تنهایی قادر نبود ، کامبیز به کمکش شتافت ، با
کمک او از شر آن تیشرت جذب مشکی خلاص شد!
روی کاناپه دراز کشید ، کوسن بالشت سرش شد،
گوشی کنار گوشش بود ، صدای عطیه را از آن طرف
خط داشت :

– این طوری می خواستی دل پیرمردو به دست بیاری آقا
امیرحسین ؟!

ابرو درهم کشید ، عطیه سوزنش گیر کرده بود :

_دست بردار عطیه ، خر من یکی از کرگی دم نداشت !
_بخدا معصیت داره ، پدره ، زحمت کشیده ، خون دل
خورده پسر بزرگ کرده امروز روز بشه قاتق نونش نه
بلای جونش !

نیشخند زد ، کامبیز پیش رویش نشست ، پاروی پا
انداخته بود :

_ تو غصه‌ی حاجیو نخور ، قاتق نون داره ، حالا نقلی
نیست که کاشت از حاج حسین بود مهمم اینه که
برداشت با حاج رسوله !

عطیه ای وای گفت و او به پهلوشد :

_ خجالت بکش ، حیا کن ، اینا چیه می گی ؟!
نیشخند زد :

_ دروغ می گم ؟!

۔ حیا کن ، استغفرالله !

هوفی کرد ، گوشتی را میان گوش و شانہ گیر انداخت و
با دست سالمش ، خشاب قرص را از روی عسلی
برداشت ، درد دست امانش را بریده بود ؛ از سمت او
کہ جوابی نیامد ، عطیہ زبان نرم کرد :

۔ بخدا ، بہ جون ہمین طفلی گہ توراه دارم نیستی
خلقش تنگہ ، زبونش تلخہ ولی تو دلش ہیچی نیست
قربون سرت برم من !

گوشتی را روی اسپیکر گذاشت ، مسکنی را از خشاب
خارج کرد و بی آب بلعید و پس از مکث طولانی جواب
داد :

۔ ہستم ہم کبکش خروس نمی خونہ !
۔ تو یہ دونہ پسرشی ، عصای پیریشی ، لج نکن تو یہ
قدم بیا تا اون دہ قدم بیاد !

حاج رسول یک قدم هم نمی آمد ، ده قدم که خیلی بود :

_ پیام که سنگ رویخم کنه ؟!

عطیه سرسام گرفته نالید:

_ امیرحسین !

_ اصرار نکن عطی !

_ مگه اون باغو نمی خوای ؟!

دندان روی هم سایید :

_ فعلاً که سگ خور شد رفت!

_ لا اله الا الله، امیرحسین کم خون به دلم کن !

_ کاری نداری می خوام قطع کنم ؟!

نالید:

– نمیای؟! جان عطی یه توک پا بیا! بیا مجلس
صبحدم رو باش حداقلی، من به دلم افتاده که نرم
می شه!

اصراری به نرم شدنش نداشت، دیگر نداشت:

– می خوام نشه!

قطع کرد، عطیه راه به جایی نبرد، نتوانست قانع اش
کند.

پشت دست به پیشانی اش نشاند، افکارش راه به
جایی نداشت، به یک بن بست فکری تمام عیار
رسیده بود!

– کاوه!

فقط نگاهش کرد:

– نبودی این یارو مشفق ، صاحب خونه تماس گرفت ،
گفت از ماه بعد که می‌خوایم قراردادو تمدید کنیم ، یه
هفت تومن باید بذاریم رو پول پیش یه پونصدم میاد
رو کرایه، نکنیم هم فسخ ، مستاجر دست به نقد داره !
لبش را زبان زد :

– مستاجر قصر پوتیفارم بودیم سالی شیش هفت
تومن نمی‌کشید رو پول پیش، دندون‌های مارو شمرد
این بابا !

سیب سرخی را به دندان گرفت :
– ویلایه !

سری به تأسف تکان داد، نگاه چپی روانه‌اش کرد :
– کو امکانتش؟! جکوزی داره؟! استخر داره ! پارکینگ
داره چی داره؟! سقفش کم مونده بیاد رو سرمون
پایین ، ایزوگامه چیه اینجا؟!

دستی به ته ریشش کشید ، شانه بالا انداخت ، ته مانده‌ی سیبش را توی سطل پرت کرد، مفصل آرنج‌هایش را به سر زانوانش تکیه داد :

– بهتر از بی جاییه ، ته جیب من که شپش چارقاب می‌زنه تورو نمی‌دونم !

سریا شد ، ته دلش خالی بود ، همانطور که به سمت آشپزخانه می‌رفت صدا بالا برد و جوابش را داد :
– سر ماه پا می‌شم، از اینجا !

پشت سرش راه آمد ، داخل آشپزخانه شد ، آشپزخانه‌ی ساده‌ای بود ، دو دست کابینت پیش ساخته داشت و اجاق گاز فر دار و به انضمام یخچال آزمایش دست دوم :

_ کجا بسلامتی؟! تو ویلای حاجیمون تو زعفرانیه یا
پنت هاوس حاجیه خانم تو اقدسیه؟! دست مارم بگیر
!

توی یخچال تفحص کرد ، موجودی یخچال شامل یک
بطری آب، سوسیس شصت درصد و کالباس مرغ و
پاکت پنیر خامه‌ای و دو سه دانه تخم مرغ بود، به
انضمام پاکت خالی پیتزا :

_ نگفتی؟! exchange group

_ پول پیش اینجا که دستم اومد، شد یه جای پایین تر
می گیرم !

به کانتر تکیه داد ؛ دست به کمر گرفت و او هم در
یخچال را بست و سوسیس و تخم مرغ ها را هم بیرون
کشید :

_ مرد حسابی پایین تر از اینجا؟! exchange group

– پایین تر از اینجا ، نشد تو ماشین کپمو می دارم ،
اونم نشد زیر پلی جایی بالاخره گیر میاد ، حالا ول
می کنی ؟!

– من دردم سهله ، می.رم پانسیون ، تو چرا به
حاجیتون رو نمی ندازی ؟! کم که نداره ، بابا سیاست
داشته باش پسر !

#جان پناه 29

نمی دانست چرا هر که به او می رسید ، خود را سیاس
قابلی می دید ، در مقام داوری می ایستاد ، قصد
نصیحت داشت ، سوسیس ها را قاچ کرد ، تابه روی
اجاق گذاشت :
– می خوری ؟!

پشت میز نشست و بی تعارف گفت :

کاری از EXCHANGE GROUP

۔ یہ لقمہ می زنم !

۔ نون داریم ؟!

شانہ بالا انداخت :

۔ تازہ گرفتم ، باگت ، یادم رفت بذارم تو یخچال ،

همونجا کنار گازه !

روغن توی تابه ریخت و سوسیس ها را هم بلافاصله
اضافه کرد ، و جلزو ولز روغن ها که در آمد تخم مرغ را
هم اضافه کرد :

۔ حالا جدی خر نشی به مشفق بگی پا می شیم !

۔ نه پس بمونم این یارو مشفق سر کیسه ام کنه !

به کمک دستگیره تابه را وسط میز گذاشت ؛ داغ بود از
آن حرارت برمی خاست ، کیسه ی نان را هم سر میز

گذاشت ، و خود هم پشت میز نشست ، پایه‌ی صندلی
هم تق و لق بود ، امیدوار بود که زمینش نزند :

برو پیش حاجیتون ، سر خم کن ، گردن کج کن ، یه
پول و پله‌ای ازش بکن ، بنداز جلو طلبکارا ، یه فرجه
بگیر!

برای خودش لقمه گرفت ، داغ بود دهانش سوخت :

باشه دیگه چی ؟!

با دهان پر جوابش را داد:

بخدا خیلی خری !

جوابش را نداد ، خودش را به صرف شام مشغول کرد ،
بحث کردن با او نتیجه نداشت !

#جان پناه 30

"فصل سوم"

فنجان قهوه را پیش کشید ، حلقه به دست چپ
انداخته بود ، برلیان بود ، از نزدیک تا به حال ندیده
بودم که بشناسم یا اصلش را از فرع تشخیص بدهم
خودش گفته بود که برلیان است ، آن هم چهار
قیراطی !

لبهایش قلوه‌ای تر شده بود ، ژل تزریق کرده بود
ولی طرفش حرفه‌ای بود و نامحسوس کار کرده بود و
اصلاً مصنوعی نشده بود ، زیر پوستش حسابی آب
رفته بود :

_ جانشین برحق ابوبکر البغدادی چگونه؟! زنده‌ست
هنوز؟! چون به عزرائیل و حلوا به اهل فامیل نداده؟!
لب گزیدم :

۔ خیلی دلت می خواد بمیره ؟!

اسلایس موزی به سر چنگال زد :

۔ خیلی جون تو ! می خوام پیام برایش مجلس گرمی
کنم!

حرفی نزدَم ، به فنجان قهوه ام با سر اشاره زد :
۔ سرد شد !

۔ دائم ؟! exchange gr
ابرو بالا انداخت ، گلویم را صاف کردم ، گلویم گرفته
بود می سوخت :

۔ صیغه ی دائمش شدی یا موقت ؟؟

خندید ، دندان هایش را لمینت کرده بود ، کنار بینی اش
هم پیرسینگ کار گذاشته بود :

۔ فعلاً موقت ، شیش ماہہ ، ولی دست و پاشو قل و
زنجر می کنم ، اسممو می برم تو شناسنامه اش ، من
نمی خوابم جایی کہ آب زیرم برہ !
با تأسف نگاہش کردم ، با نہایت تأثر ، زبانم عاجز
بود :

۔ خونہ خراب کن نبودی ؛ زن دارہ یارو !
دست بہ سینہ شد ، خودش را بغل زد ، اخم ہایش را
برایم درہم کشید :

۔ زنِ اگہ زن بود شوہر شو بہ امون خدا ول نمی کرد برہ
پی عیش و نوشش ینگہ دنیا!

۔ کمہ کم شصت سالشہ ، می خواہی بشی زن دوم یہ
مرد شصت سالہ کہ چی؟!
انگشت حلقہ اش را توی چشمم کرد ، اخم کردم :

– می‌خواهی بشی چیه؟! شدم؛ اینم حلقم کور که
نیستی باز کن چشمتو قشنگ ببین؛ حالا این به کنار
که قد و قامت داره ولی استقامت نداره تو تخت اونم
پول باشه درمون داره، جینسینگ مال همین وقتاست!
گونه‌ام سرخ شد، لب گزیدم:

– خجالت بکش!

– نمی‌کشم، خواهرمی دیگه، پیه نباش، چیه
چسبیدی به اون پسر حاجی یک لاقبا؟! چی داره جزء
بر و رو؟! بدبخت برو سمت کسی که آه داشته باشه که
با ناله سودا کنه!

اخم کردم:

– باز شروع کردی تو؟!
خودش را به من نزدیک کرد، دستم را توی دست
گرفت:

– بخدا روشن حیف تو نیست؟! فری یه دوستی داره ،
چهل و پنج سالشه ، مدیرعامل یه هلدینگ تازه متارکه
کرده، بچه هم نداره ، وای روشن کت و شلوارشو
می گه از خود ایتالیا بیاد ، بخدا سر تا پاش مارکه ،
بینی عاشقش می شی ، اینو جورش کنم برات؟! یه
مهمونی ترتیب بدم مخشو بزنی؟! خود جنسه حیفه
بخدا!

جوری از زدن مخ طرف می گفت که انگار مخ زنی از
مشاغل پاره وقت من است، تعهد هم که اصلاً در دایره
لغات خواهر من جای نداشت :
– خفه شو فریده !

پشت چشم نازک کرد :
– فریبا ، اسممو عوض نکردم که بگی فریده !

به پستی نرم و منعطف مبل تکیه دادم ، همیشه همین بود ، توافقی میان ما دو خواهر حاصل نمی شد ، حرف هم را نمی فهمیدیم :

_ می خوای عکسشو نشونت بدم ؟ ضرر که نداره !
داشت ، سرتاپا ضرر بود ، من توی رابطه بودم ، تعهد داشتم :

_ نه و صد سال !
_ می خوای بشینی تا موهات رنگ دندونات بشه تا این پسر حاجی پول و پله جور کنه بیاد بگیرت ؟!
اخم کردن فایده نداشت ، تشرم را هم بها نمی داد ؛
منطق هم در مقابلش جوابگو نبود ؛ پا روی پا انداختم :
_ داری می شی یکی لنگه ی مادرمون حواست هست ؟!
می خوای جا پا جای اون بذاری ؟!

خندید، قشنگ می خندید ، ظاهری دلفریب داشت ،
غمزه را بلد بود ، واحدش را در کلاس های فوق
اختصاصی شهلا گذرانده بود :

_ شکمش این هوا بالا اومده روشن !

با دست حجمش را نشانم داد و من لام تا کام نگفتم ،
خودش با هیجان ادامه داد :

_ خودش می گه این یکی پسره ، قند عسله، دودول طلا
داره چوچول سیاه نداره که عین ما پیشونی نوشتش
سیاه باشه !

با خنده می گفت ولی چشمانش پر اشک بود ، بغض
داشت ، با حسرت می گفت، عداوت را در نگاهش
می دیدم :

_ ناهار می مونی ؟! زنگ می زنه برامون بیارن ؛ چی
می خوری ؟!

_ کوفت پلو ؛ درد بی درمون !

لب و لوچه اش را جمع کرد ، از جا بلند شد ، گوشی
تلفن را از روی کنسول برداشت :

_ نمه ، ننته ، نراییده مارو ؟!

_ زاییده ، شق القمر که نکرده !

به کنسول تکیه داد :

_ این شوهرش دست بزن داره ؛ هفت خط روزگاره ،

پول تو دستش نمی ذاره بمونه که یه وقت فیلش یاد
هندستون نکنه ؛ هرچند وقت یه بار میاد اینجا به هوای
دیدنی ، یه چی می ذارم کف دستش !

خون خونم را می خورد ، باج می داد به شهلا؟! باج چه ؟!

– خرجی نمی ده، دستشم هرز می ره ، بعد گذاشته
شکمش هم بالا بیاد؟! این بچه آینده نمی خواد؟! ماها
عبرت نشدیم برایش!؟

#جان پناه 31

تلفن بیسیم توی دستش بود ؛ در حینی که شماره
می گرفت گفت :

– چنته اش پره ، ندار نیست ، داره و نمی ده ، قرارم
نیست که عمر نوح کنه ، این بیفته بمیره یه چی
دستشو می گیره ؛ تازه با این بچه خودشو بیمه مادام
العمر کرد ، توپم دیگه نمی تونه تکونش بده !
سرم سوت کشید ، عجیب بود که عین کارتون های
ژاپنی از کله ام دود بر نمی خاست ؛ با تلفن حرف می زد ؛

حتی حرف زدنش هم با ناز و ادای خاصی بود ، دستش
را مقابل دهانه‌ی گوشی نگه داشت :

– گفتی چی می‌خوری ؟!

فعلاً که حرص و جوش ، جواب که ندادم ، خودش از
عوض من هم سفارش داد ، دوتا چلو ماهیچه با
مخلفات!

سفارشاتمان بی تأخیر رسید ، درست سر موقع ،
خواستم که بروم ، نشد اجازه نداد ، ولم نکرد، از
دلتنگی گفتم ، از بی‌وفایی من !

دست به سینه به صندلی آشپزخانه تکیه داده بودم و
نگاهش می‌کردم ، خودش به تنهایی میز را چید ، تر و
فرز بود، عین شهلا ، خود شهلا بود ولی جوان تر و
سرزنده ترش !

۔ چرا شروع نمی کنی؟!

پشت میز نشست ؛ ظرف غذایم را به سمتم کشید،
ظاهرش دلفریب بود ، دورچین پیاز کاراملی داشت با
زیتون پرورده ، و قیسی ، :

۔ می ترسی حروم باشه؟! حلاله بابا حلال ، زنشم ،
شرع می گه ، عرف می گه باید خرجمو بده ، چته تو؟!
شدی یکی لنگهی مسلم؟!

لنگهی آقا جونم نبودم ، ولی لنگهی او هم نبودم ؛
مشکل هم همین بود که به هیچ سمت تعلق نداشتم !
بشکن مقابل صورتم زد، ناخن هایش را درست کرده
بود ، من هم توی فکرش بودم ولی به قول او از ترس
جانشین برحق ابوبکر البغدادی جراثش را نداشتم :

۔ روشنگ با تو نیستم من؟!

قاشق و چنگال برداشتم ، لبخند زد :

۔ یہ زنگ بزنگم شہلام بیاد؟! سہ تایی بشینیم گل

بگیم گل بشنویم؟! مادر دختری؟!!

قاشق و چنگال را انداختم ، نشد ، آمده بود کہ نسازد ،

با غضب نگاهش کردم، ناخونکی بہ ظرف سالاد زد :

۔ حالا چرا ہمچین نگاہ می کنی؟!!

۔ شہلا شہلا می کنی انگار کیه؟!!

۔ لازمہ بگم بہت کیه؟؟ یہ بدبخت عین منو تو ، از

اونجا مونده از اینجا ہم رونده !

شہلا بدبخت نبود ، خود بہ تنہایی عامل بدبختی بود ،

بلای خانمان سوز بود :

۔ بدبخت منم ، بدبخت تویی ، اون خودش عامل

بدبختی !

۔ اون تنہا ، مسلم نیست؟!!

– می دونی بحث نتیجه نداره ، ولی هرسری پیش
می کشی که چی ؟!

برایم نوشابه ریخت ، لیوان را پیش رویم گذاشت:

– بابا دل تنگ می شه، مادره اونم !

نیشخند زدم ؛ هه مادر ، پلو را با قاشق زیر و رو کردم :

– مادره ؟! یا دیو دو سره ؟! آخرین بار که دیدمش به

من طلسم داده ، جادو جنبل داده ، بذاره لا رخت و

لباس زن بابات ، خجالتم نمی کشه!

سس روی ظرف سالاد ریخت :

– کمت می اومد می داشتی خب ، بدبخت دو شکم پسر

زاییده ، مسلمو گرفته تو مشتش ، دل می سوزنی براش

که چی ؟! فردا روز مسلم سرشو گذاشت زمین فکر

می کنی این می ذاره یه پاپاسی دستو بگیره ؟! نه احمق

نه نادون!

از بینی نفس گرفتم :

_ بخدا مخت تاب برداشته تو!

_ از تورو تاب برداشته ، سنگ اون زنیکه رو به سینه

می زنی که چی ؟!

سنگش را به سینه نمی زددم ولی دشمنی هم با او
نداشتم!

#جان پناه 32

بحث بی سرانجام ادامه پیدا نکرد ، ناهارمان در
سکوت صرف شد، ظرفم را توی سطل زباله انداختم ،
لیوان و قاشق و چنگالم را هم توی سینک گذاشتم ،
صدایش آمد :

_ نمی خواد بشوری ها ؛ می ندازم تو ماشین!

شانہ بالا انداختم ، کور از خدا چہ می خواست بہ جزء
دو چشم بینا ؟!

بہ سینک تکیہ دادم :

۔ رهنہ ؟!

لبخند زد ؛ همانطور کہ جرعه جرعه از نوشیدنی اش
می نوشید جوابم را داد:

۔ سند زده ، شیش دونگ بنام خودم، خیلی دست و
دلبازہ !

نگفتم مبارک باشد ، بہ چہ قیمت صاحب خانہ شدہ بود
!؟

آوار زندگی دیگری شدہ بود ، خود فروشی می کرد با
کلاه شرعی ، تسلیت داشت نہ تبریک !

۔ چرا خوابگاه رو تسویہ نمی کنی بیای اینجا ؟!

همینم هم مانده بود ، جانشین برحق ابوبکر البغدادی
سرم را روی سینه‌ام می گذاشت :

– اونجا راحتم !

– من ناراحتم ، مگه غریبی تو این شهر ، کس و کار
نداری تو ، حالا شهلا هیچ ، منو چرا داخل آدم حساب
نمی کنی روشنگ ؟!

دست به سینه شدم و او ادامه داد :

– اگه مشکل فریدونه ، که اون در هفته دو سه شب
میاد ، اونم وقتی بزنه بالا ، کاری به تو نداره طفلک،
خروسی کارشو می کنه ، و فردا صبحشم می ره دنبال
کار و بارش !

موهایم را پشت گوش فرستادم ، چه راحت از برقراری
رابطه با پیرمردی بزرگتر از پدرمان می گفت :
– از بابامونم بزرگ تره !

– تو فریدونو با مسلم یکی می کنی؟!

گوجه گیلاسی به سر چنگال زد:

– آره روشن؟! فری نصف سالو کاناداست، از هر

سوراخش ده دلاری می ریزه، کمتر از پورشه سوار

نمی شه، بعد تو با مسلم مقایسه اش می کنی که اوج

مسافرت لاکچریش سال به سال مشهده؟! هنوز که

هنوز یه پراید لکنته سواره؟!

منظورم را نمی فهمید، متوجه نمی شد:

– پولشو نگفتم سنشو می گم فریبا!

دستش را توی هوا تکان داد چونانکه پشهی مزاحمی

را توی هوا دک کند:

– پول که باشه سن یه عده، صبح به صبح معجون پر

پسته می زنه بر بدن، با این سن و سال یه دندون

عاریه ای نداره!

نفس سنگینی گرفتم :

_ باشه حق با توئه ، من برم دیگه!

اخم کرد ، دست به کمر گرفت ، اندام ترکه‌ای داشت ،

من به نسبت او توپر تر بودم :

_ کجا نیومده هی برم برم ؛ یکم هم با من وقت

بگذرون !

صدای گوشی موبایلم آمد ، از توی جیب جینم برش
داشتم ، کاوه پشت خط بود ، عکس و شماره‌اش روی

صفحه افتاده بود ، زیر ذره‌بین فریبا بودم ، اهمیت

ندادم تماس را برقرار کردم :

_ جونم ؟!

خواستم به سمت تراس بروم که دستش را به نشانه‌ی

خاک برسرت بالا و پایین کرد ، زبان درازی کردم ،

سری به تأسف تکان داد :

– نیستی خانم روشن؟!

خانم روشن که می گفت دلم زیر و رو می شد ، یادم می رفت که چه پیشینه ای دارم ، که یک دنیا فاصله است میانمان که وصالمان شبیه یک معجزه است:

– هستم حی و حاضر؛ خوبی؟!

– نبودم ، الان صداتو شنیدم انگار دوپینگ کردم!
به پهنای صورت لبخند زدم ، داخل تراس شدم ، از آن بالا، شهر زیر پایم بود ، اصلاً دنیای دیگری بود ،
اختلاف طبقاتی اینجا بود که به چشم می آمد ، ویوی تراس ماها کجا مال این قشر اعیان کجا؟!

– چه خبر؟!

– از کجا؟!

– از همه جا؟!

صدای بوقی آمد ، پرسیدم :

۔ پشت فرمونی ؟!

آره ای گفت و سپس پرسید :

۔ خوابگاهی ؟!

لبم را زبان زدم ، خم شدم و یک دستم را به فرورژه
تکیه دادم ، :

۔ نه، اومدم خونه‌ی فریبا !

اهومی کرد :

۔ پیام دنبالت ؟!

چمن مصنوعی توی تراس پهن کرده بودند ، گل‌های
آپارتمانی هم در موازات هم ردیف شده بودند :

۔ بیا ، فقط بذار آدرسو بفرستم برات ، خونه‌اشو عوض
کرده !

باشه ای گفت و مکالمه کوتاه کردیم، کمی معطل کردم
خواستم به عقب برگردم که با فریبا سینه به سینه

شدم ، سینی در دست داشت !

– توی این هوا قهوه می چسبه!

هوا ابری بود ، سینی را روی میز گذاشت ، یک کاناپه
راحتی هم توی تراس موجود بود با کوسن های رنگی !
بغل دستش نشستم، فنجان قهوه ام را به دستم داد:

– پسراش هم عین خودش ؟!

– پسراش ؟؟

– پسرای مسلم !

– داداشامونن، فقط پسرای مسلم نیستن !

قهوه اش را مزه مزه کرد :

– من از دار دنیا یه خواهر دارم اونم تویی! مسلم
خودش خر کیه که نرینه هاش خر کی باشن؟! اذیت
نمی کنن؟! می کنن بگوها، خودم با همین دستام
جرشون می دم!

دستش را گرفتم؛ توی چشمانم تور انداخته بود پی
ماهی:

– قربونت برم من؟!

– قربونم نرو، ولی واینستا سرت سوارشن!
زبانم را نشانش دادم و چشمکی هم ضمیمه اش کردم
:

– زبون دارم این هوا؛ مگه می تونن؟!

#جان پناه 33

قهوه‌ام سرد شد و از دهان افتاد و به آن لب نزدَم ،
مسیح داشتم از جانب کاوه بود، رسیده بود ، همین
پایین برج بود ! ایستادم :

– من برم دیگه !

به پایم ایستاد ، فنجانش را زمین گذاشت، علامت
سؤال لانه کرده توی آن دو گودال مشکی وحشی را
نشانم داد :

– کجا به این زودی ؟!

– کاوه پایین منتظرمه!

خلقش تنگ شد ، دیدم که چطور هردو لنگه‌ی
ابرویش به هم رسید :

– بگو بیاد بالا !

چهارپا نبودم ، عقل داشتم ، کاوه را به اینجا
می کشاندم نیش و کنایه بارانش می کرد ؛ خواهرم را
می شناختم ، کف دست بود :

_ نه دیگه ، بمونه یه وقته دیگه !

_ این قدر بهم بی اعتمادی که می ترسی قاپشو بدزدم ؟!
یا به اون اعتباری نیست که می ترسی دست و پاش
بلرزه ؟!

اخم کردم ، زبانش هرز بود ، هرچه به دهانش می رسید
می گفت ، بی فکر به عواقب بعدش :

_ بگم خجالت بکش ، می کشی فریبا ؟!

_ خب توهم حالا ، چی گفتم من مگه ؟ !

از کنارش گذشتم ، دنبال سرم راه آمد :

_ جدی به عاقبتش فکر کردی ؟!

از تراس بیرون آمدم، دنبالم بود :

- چی ؟

- این رابطه؛ به عاقبتش فکر کردی روشن؟! به نظرت

حاج رسول با اون همه اهن و تلپ می ذاره تو بشی

عروش؟!

ساکت ماندم ، اخم کردم ، کیفم را بغل زدم، نمی دانم

چه اصراری داشت که هی گذشته ی کبره بسته را تا

این حد هم بزند؟! بوی گندش مشمئزم می کرد !

- هان روش با توئم ها !

- خیلی همش می زنی فریبا !

- هم نزنم که چشم بسته پیری تو دل چاه ؟ یادت رفته

با دست نشونمون می دادن؟! که فلانیان ها !

یادم نرفته بود ، تا دم مرگ آن همه توهین و تحقیر را
یادم نمی رفت ، الزایمر توی این سن شایع نبود ،
نداشتم ، حافظه ام عیب نکرده بود :

– یادم نرفته !

– رفته روشن ، من که عروس عمه بودم عاقبتم چی
شد ؟

از آن خانه بیرون آمدم ، به آسانسور پناه بردم ، به
دیوار کابین فلزی تکیه دادم ، از آینه روشن را تماشا
کردم ، بغض کرده بود ، چانه اش می لرزید ، نه از بابت
اینکه در شأن و منزلت تک پسر حاج رسول ابادری
نیست ، بغضش از بابت گذشته بود ، گذشته ای که
شده بود بار بر روی دوشش ، تنها مزیتش این بود که

نصف بیشتر این بار را فریبا به تنهایی به دوش کشیده بود !

گذشته بار بر روی دوشم بود ، من کجای آن گذشته بودم ؟!

یک قربانی مفلوک، یا یک گناهکار ؟! فریبا کجایش بود ؟!

آسانسور ایستاد ، چشمانم خیس بود ، هر جا می رفتم گذشته همچون سایه پا به پایم می آمد !

درس خوانده بودم ، آهسته آمد و شد کرده بودم که مبادا گربه شاخم بزند ، دولتی پایتخت قبول شده بودم ، با رتبه ی سه رقمی ، به صورت پاره وقت توی یک شرکت مشغول بودم ، کم چیزی بود ؟ کم کسی بودم من ؟! برای بدیهیات زندگی جنگیده بودم ، حق تحصیل مگر بدیهیات نبود ؟!

خودم را از آسانسور بیرون انداختم ، دلم نمی خواست
که کاوه را ملاقات کنم ، می خواستم مسیر مخالف او را
بگیرم و بروم ؛ تاثیر حرف های فریبا بود شاید ولی دلم
نمی خواست او را ببینم ، او هم مرا به چشم یک
فاحشه می دید ؟!

گوشی ام زنگ خورد ، کاوه بود ، لجم گرفته بود از فریبا
از او ، از همه ، هی می آمدم گذشته را توی صد لایه
مصالح پنهان کنم هی یکی بیرونش می کشید ، عیانش
می کرد !

جواب ندادم ، از نو لرزید ، ناخودآگاه تماس را وصل
کردم :

_ کجا موندی خانم روشن ؟!

دلم خواست بپرسم بعدها گذشته را توی سر خانم
روشن نمی کوبی کاوه ؟!

فاحشه نمی خوانیش؟!

خواستم مطمئن شوم ولی نپرسیدم ، فقط زمزمه کردم:
_ اومدم !

گفتم و قطع کردم ، ذهنم مسموم بود ، شده بودم
روشنک هفت هشت ساله ، همان قدر بی اعتماد بنفس ،
عابرینی که در مسیر مدرسه از کنارم می گذشتند هم به
دیده‌ی تحقیر نگاهم می کردند.

زن همسایه دخترش را از نشست و برخاست با من
بازمی داشت ، انگشت نما بودیم ، با انگشت نشانمان
می دادند !

از برج بیرون آمدم ، دل آسمان ترکیده بود ، باران نم
نم می بارید ، ماشینی پیش پایم ترمز کرد ، او بود ، پژو
پراید شده بود ، پراید هم لابد به پیکان جوانان
گوجه ای می رسید !

سوار شدم :

_ احوال خانم روشن ؟!

#جان پناه 34

احوالم ناسور بود، خانم روشن خاموش شده بود !
دستش دیگر وبال گردنش نبود ، شیک و پیک کرده
بود ، شیک پوشی از خصایص ذاتی اش بود ، بشکن
مقابل صورتم زد :

_ غرق نشی ؟!

خندیدم :

_ غریق نجات نبودی ؟!

انگشت شستش زیادی پیش آمد ، مچ چشمانم را
گرفت :

– گریه کردی روشنگ؟!

تکذیب نکردم ولی تایید هم نکردم ، حال بدم موقتی
بود ، یکی دوساعت دیگر آسمان دلم آفتابی می شد،
سخت نمی گرفتم، اگر می گرفتم تا به حال باید هفتاد
کفن می پوساندم ، من به قدر فریبا به خودم سخت
نمی گرفتم، ولی گاهی عنان همه چیز از دستم در
می رفت و توی گذشته ی زنگار گرفته غرق می شدم و
یادم می رفت این روشنگ ، آن روشنگ بی زبان آن
وقتها نیست !

– حرکت نمی کنی؟!

ابرو بالا انداخت ، دست به سینه شدم :

– چرا؟!

– اول داشبور دو باز کن !

داشبورد را باز کردم ، لای خرت و پرت های توی
داشبورد یافتمش ، آویز یونیکورن گوگولی ، دندان نما
خندیدم ، سایه شوم گذشته پر کشید ، عاشق
یونیکورن بودم ، ماگ و ست برانشش را هم داشتم :

_ دوستش داری ؟!

_ عاشقشم !

_ نشد اومدی نسازی !

از کیفم آویزانش کردم :

_ نه از اون عاشقا!

_ لابد از این عشق های الهی که دبیرای ادبیات

می گفتن ؟!

سرم را به نشانه ی تایید بالا و پایین کردم :

_ یه همچین چیزی !

حرکت کرد :

۔ نگفتی ولی !

۔ چيو نگفتم ؟!

نیم نگاه خرجم کرد و دنده را عوض کرد :

۔ چرا گریه کردی ؟

نمی شد بگویم همینطوری ، کدام آدم عاقلی همینطوری
گریه می کرد که من دومی اش باشم ؟

۔ یه چیزی رفته بود تو چشمم !

۔ بین گاوه و گاوه خیلی فرقه عزیزم !

نشد که از فرقش بگویم ، یعنی فرصتش پیش نیامد
صدای گوشی ام بالا رفت ، از توی جیبم برش داشتم،
تماس را وصل کردم و او هم صدای پخش را پایین
برد :

۔ الو جان ؟

۔ سلام آبجی خوبی ؟!

۔ قربونت ، خودت خوبی ؟!

احوالپرسیم را جواب نداد ، با صدای که از آن استیصال و التماس می بارید صدایم کرد :

۔ روشنگ ؟

به جلو خیره شدم :

۔ جان چی شده ؟ باز با آقا جون بحثون شده ؟! نگفتم به پر و پاش یه مدت نیچ ؟!

کاوه بلوار را دور زد و او لفتش داد ، جوابم را پشت گوش انداخت ، درحالی که با آویز کیفم ور می رفتم صدایش زدم :

۔ میلاد رفتی گل بچینی ؟

– خبر نرسیده برات؟!

چین به پیشانی انداختم، چه خبر مسرت بخشی باید به
من می‌رسید که تأخیر داشت؟

– کسی طوریش شده؟! چه خبری باید برام می‌رسیده
؟!

خشم هم به استیصال صدای خروسی تازه بالغ شده
اش اضافه شد:

– بلقیس رو عروSSH با اردنگی از خونه انداخته بیرون
!

انگار یک پارچ آب یخ توی دلم خالی کردند، اگر
می‌گفتند لاتاری برنده شدی تا این حد خرسند
نمی‌شدم، نیشم بی حد و مرز شد، نیشخند زدم، با
دم نداشته‌ام گردو باید می‌شکستم، نیشخند حق
مطلب را ادا نمی‌کرد:

_ خب انداخته که انداخته ، به ماچه به تو چه که

غمبرک زدی؟! هان؟!

کاوه از توی آینه نگاهم کرد و صدای او از آن طرف خط آمد :

_ فردین شده ، می خواد ته حیاط براش سوئیت بزنه !

"آقا جونم" را می گفت ، وگرنه که برای آن مار افعی ، دیو دو سر ، شلیته ی بد دهن فردین می شد؟! اصلاً که مغز خر خورده بود به جزء پدر من؟!

_ اون وقت با کدوم پول؟!

پوزخند صدا داری زد:

_ با پول وام !

_ چه غلطاً، من به اسم و اعتبار خودم وام بگیرم ،

ضامن جور کنم که برا اون ننه حرمه سوئیت بسازن؟!

عالیه هیچی نگفته؟! تو ساکت وایسادی تماشا کردی
!؟

صدایم افسارپاره کرده بود ، هی بالا تر و بالاتر
می رفت !

_ نمی شناسیش؟! ما بگیم نه اونم می گه چشم؟!
حلاوت آواره شدن بلیقس به کامم زهر شد ، این زن
بی دست و پایش هم دردرس بود ، اصل کار زبانش بود
که از نیش عقرب هم کشنده تر بود :

_ من این حرفها سرم نمی شه ، اگه روی پول وام
حساب باز کرده ، که از الان ملغا بدونتش ، می دارم
جیبم توهم قید موتور و بزن وقتی عرضه نداری بگی نه
، بگی من روی اون پول حساب باز کردم !
_ روشنگ گوش کن چرا تخته گاز می ری؟!

تماس را قطع کردم، آتشی که فریبا درونم شعله ور کرده بود، عاقبت دامن میلاد را گرفت!

#جان پناه 35

*

خواستم پیاده شوم که بازویم را با پنجه‌های مردانه‌اش نگه داشت، به سمتش برگشتم، لحاف و تشک توی نگاهش انداختم، نگاهش مخمور بود:

– جونم؟

لبخند به لب داشت، استهفامی ابرو بالا انداختم و انگشتم را برای پر کردن آن دوچالی که دو طرف گونه‌اش گود برداری کرده بود جلو بردم:

– خب؟

_ خداحافظی نکرده کجا خانم؟

خندیدم ، به تقلید از خودش لب زدم:

_ خداحافظی کردم آقا شما توجه ننمودی!

چانه بالا انداخت ، پیش آمد ، خط قرمز رد کرد ، توی

دید نبودیم، تیر چراغ برق کارش یکسره شده بود ،

کسی نمی توانست توی دل تاریکی شب ما را ببینید،

شب جان پناهمان شد ، به دل سیاهش پناه بردیم !

_ خداحافظی داریم تا خداحافظی خانم روشن !

خندیدم ، اخم تصنعی کرد ، پنجه ام را لای پنجه اش

جا دادم :

_ می خندی؟! هر چیزی آداب و رسوم خودشو داره !

حرارت نفس هایش را داشتیم، ادکلنش بویایی ام را

تحت تاثیر خودش قرار داده بود ، چال گونه ی سمت

چپش به نظر برای به جا آوردن آداب و رسوم
مدنظرش انتخاب مناسبی بود!

لب پیش بردم ، ولی او غافلگیرم کرد ، معادلاتم را بهم
ریخت ، هدف چال گونه‌اش بود ، اما او مجال نداد ، به
هدفم نرسیدم او اما به هدفش رسید !

لب‌هایم مماس با لب‌هایش بود ، شال از سرم لیز
خورد ، تمرین نفس مصنوعی می‌کردیم ، هیجان
داشتیم ، آدرنالین ترشح شد !

دیر عقب کشید ، از نفس که افتادم با گازی از گوشه‌ی
لبم پس کشید !

سرب و رنگ را باهم بلعیده بود ، ماتیکی روی لبم
نمانده بود و همین هم می‌توانست سوژه‌ی بکری برای
بچه‌ها باشد !

_ حالا یادگرفتی خانم مهندس؟

خندیدم :

_ بله استاد ، حالا ما بریم ، تا کار به منکرات نکشیده
!؟

_ می مونم تا بری تو !

خواستم بروم ولی حرفی که هی تا بیخ گلویم آمده بود
و هی قورتش داده بودم اذیتم می کرد :

_ کاوه ؟!

_ جانِ کاوه ؟! چی شد پشیمون شدی ؟!

_ من قبل از بابام به تو پیشنهاد اون وامو دادم ، برای
تو کمه ، مبلغی نیست ، می دونم ، اون روز قبول نکردی
ولی

لبخند به لب داشت ، کلامم را قطع کرد :

_ مرامتو خانم مهندس !

۔ من جدیم کاوہ !

۔ نگفتم شوخی می کنی ، نه من نه مسلم نه میلاد ، برو
دنبال خرید ماشین ، گواهینامه گرفتی که قابش کنی
بزنی تو دیوار ؟!

۔ ماشین الان اولوitem نیست !

۔ لپتاپت چی ؟! لابد اونم اولویت نیست ؟! نفس های
آخرشه ، با اون می خوای پروژه بگیری ؟!
معارض لب زدم :

۔ کاوہ !

۔ جان ، دیرت نشه ؟

اخم کردم ، شالم را روی سرم کشیدم:

۔ یعنی الان برم حرفم نزنم ؟

– تو تا صبح حرف بزن ، من سراپا گوشم ، ولی وامت
برای خودته !

#جان پناه 36

بحث را کش ندادم ، فایده نداشت ، عزت و نفس
غرورش را هدف نگرفتم، زیر بار نمی رفتم ، نقطه
ضعفش همین ها بود ؛ زبانی خدا حافظی لب زدم و پیاده
شدم !

تا مادامی که داخل شوم از جایش جم نخورد ، خوبی
این سوئیت خصوصی این بود که ساعت آمد و شد
خاصی نداشت ، اختیار دار خودمان بودیم ، تحت
کنترل فاطمی کاماندوهای ابرو پاچه بزی نبودیم، همه ی
این ها را هم مدیون کمبود خوابگاه دولتی بودم و گر نه

اولویت جانشین برحق ابوبکر البغدادی با خوابگاه دولتی بود !

خانه‌ی مدرنی نبود ، پنجاه شصت سال ساخت بود ، صاحب خانه پیرزنی خوش سر زبان بود که کس و کاری نداشت که اگر داشت و دست بر قضا در زمره‌ی نزدیکانش مورد مذكر مجردی یافت می‌شد ، پدرم رضایت بر سکونت در اینجا نمی‌داد !

سوئیتمان از منزل شهین خانم جدا بود ، توی دست و پایش نبودیم ، با آنکه بدش هم نمی‌آمد که باشیم ، یک گوشه‌ی حیاط بود ، درست پشت شمشادها ! به سمت سوئیت خودمان رفتم ، خاموشی نمی‌زد ، مسیرم روشن بود ، صدای هر و کر بچه‌ها هم از آن تو می‌آمد ؛ کلید انداختم و داخل شدم ؛ کفش‌هایم را به جاکفشی تسلیم کردم ، جورابم را هم از پا کردم و

روفرشی هایم را پوشیدم ؛ محیط گرم بود ، شوفاژ ها
تمام وقت روشن بود !

قدم رو به جلو گذاشتم ، نازان آن وسط نشسته بود ،
روی موکت روزنامه قطار کرده بود و روی همان روزنامه
ها چهارزانو نشسته بود، مقابلش برس رنگ و پیاله ای
ته گود بود !

قیافه ی نزاری به خود گرفته بود ، نشد نیشم را ببندم :
_ تو چرا همچینی ؟! این چه قیافه ایه ؟!

داغ دلش را انگار تازه کرده باشم ، نالید:

_ من فردا دیت دارم روشنک به دادم برس !

کیفم را روی کاناپه ولو کردم و خندیدم:

_ با این موها می خوای بری دیت ؟! بابا اعتماد بنفس !
حالا چرا زرد عقدی گذاشتی ؟! قحطی رنگ بود ؟!

بینی بالا کشید ، آینه را روی ران گوشتی اش گذاشت :

_ اومدم خبر مرگم تنوع بدم قناری شدم ، بعدشم

اومدم درستش کنم بهتر نشد که بدترم شد !

صدای فاطیما هم آمد :

_ حالا تو آبغوره نگیر خیلی بدم نشده !

از این بدتر نمی شد ، ولی فاطیما با قیافه ی حق به

جانبی می گفت که بد نشده است !

جیغ زد :

_ من تورو می کشم فاطیما !

فاطمیما سنگر گرفت و پرسیدم :

_ کار توئه ؟!

مظلوم سرجنباند :

– من گفتم بلد نیستم خودش گفت بلد بودن نمی‌خواه،
تازه از قبلش خیلی بهتره !

صدای نگین هم از توی آشپزخانه آمد :

– یه شامپوهای هست ، می‌زنی زردی مو رو می‌گیره !

بعید می‌دانستم این شاهکار رفتنی باشد، لااقل با
شامپو نمی‌رفت ، باید خودش را به دست یک رنگ‌کار
با تجربه می‌سپرد :

– جدی ؟!

صدایش آمد :

– آره جون نازان ؛ روشن ؟

هومی کشیدم و او گفت :

– بیکار نمون بیا کمک بده !

– لباسمو درارم میام !

آرایشم را پاک کردم ، و دست رویم را شستم و لباس
هایم را با پلیور و شلوار راحتی عوض کردم و به
آشپزخانه رفتم ، فاطیما و نازان همچنان توی سر و
کله‌ی هم می‌زدند !

بوی کتلت آشپزخانه‌ی نقلی را در بر گرفته بود ، به
کتلت‌های سرخ شده ناخنکی زدم که صدایش آمد :
_ گفتم بیا کمک بده یا ناخنک بزن ؟

_ هر جفتش !

سری به تأسف تکان داد، خواستم بشینم که غرولوند
کرد:

_ نشین ، سالاد دستتو می‌بوسه !

به سمت یخچال رفتم :

_ کاهو داریم ؟!

– آره خودم خریدم !

توی یخچال سرک کشیدم ، سبد سبزیجات را بیرون کشیدم ، چاقو و ظرف سالاد را هم برداشتم و پشت میز نشستم که صدایش آمد :

– می دونی با کی قرار داره روشن ؟!
ابرو بالا انداختم :

– نه ؛ کی ؟!

همانطور که پشت به من ایستاده بود ، صدایش را پایین آورد :

– جمال نژاد !

با لحن خاصی گفت ، پخی زیر خنده زدم که به سمتم برگشت و هیشی کرد ، خودش هم لپ هایش از احتباس خنده باد کرده بود :

– کوفت نخند، می شنوه!

لب گزیدم ولی نمی شد که نخندم ، فیل و فنجانی
بودند عحیب :

– چرا این ؟!

– دله دیگه، این حرف ها سرش نمی شه !

شانه بالا انداختم ، قطعاً توی دانشکده سوژه می شدند
، جمال نژاد با آن یقه ی آخوندی کیپ تا کیپ و ریش و
پشم و نازان با هفت قلم ارایش و تیپ آنچنانی !

– من هلاک اینم بدونم چطور بهش پیشنهاد داده ؟!

خندید ، کتلت های توی تابه را زیر و رو کرد:

– خدا نکشتت روشنگ !

– ایزدی روش کراش داشت !

– رو جمال نژاد ؛ نگو !

همانطور که کاهو را خورد خورد می کردم جواب دادم :
_ باور کن !

_ البته به چشم برادری ، بدم نیست !

ابرو درهم بردم :

_ همه چی که قیافه نیست ، پس فردا به هزاری مشکل
می خورن !

صدای گوشی موبایلم آمد ، توی جیب شلوارم بود ،
چاقو را توی سبد سبزیجات رها کردم ، گوشی را
برداشتیم ، عالیه پشت خط بود ، تماس را وصل کردم ،
از پشت میز بلند شدم و به سمت تراس رفتم :

#جان پناه 37

۔ الو !

۔ الو خانم ؛ خوبی ؟!

۔ قربونت ، تو خوبی ، آقاجون بچه ها ؟!

۔ همگی خوبن ، سلام دارن !

سلامت باشه ای لب زدم ، دست به نرده گرفتم ، گل و گیاهای که شهین خانم توی حیاط کاشته بود جلوی چشمم بود :

۔ چه خبر ؟!

۔ خبرا پیش شماست!

دو پهلوی گفتم ، حرفی نزد ، سکوت کرد :

۔ خبرا زود می رسه عالیه جون!

۔ من بگم این میلاد چی نشه باز دهن لقی کرده ؟!

شکمم را به نرده ها تکیه دادم :

۔ باز ساکت موندی بابام بدوزہ تنت کنه؟! این دیو دو
سرو می خوای راه بدی تو خونت؟!

۔ نوبتی شده روشنگ ، می خوان ببرنش سر پیری
سرای سالمندان !

با قساوت قلب گفتم :

۔ بدرک به جهنم ! می خواست کک به تنبونش نباشه ،
کم ملتو نیش بزنه با اون زبونش
۔ روشنگ !

اخم کردم ، توی تراس سرد بود ، توی خودم جمع
شدم :

۔ دروغ می گم؟! تو چرا شدی بانی خیر؟! اقا جونم
خودش نیست که ضبط و ربطش کنه ، که آب و دونشو
بده ، صبح می ره ، شب میاد ، تو می خوای زیرشو جمع
کنی؟! آره عالیہ !

– چیکار کنم؟! خونه‌اشه صاحب اختیارشه ، نمی‌تونم
بگم نیارش!

عالیه و امثال عالیه را نمی‌فهمیدم ، خودش را خانم
خانه نمی‌دید ، کلفت بی‌جیره مواجب می‌دید :

– فقط خونه‌ی اونه ، از تو نیست؟! همینا رو گفتم
می‌خواد اون افعی رو بندازه سرت دیگه!

– نشنیدی می‌گن خدا دیر گیره ولی سخت گیره؟! این
بنده خدا خودش تقاص کاراشو داره پس می‌ده ...

به میان حرفش آمدم، کدام تقاص؟! کمش بود، این
تقاص نبود که حکم سیلی را هم نداشت!

– کدوم تقاص؟! شماها مگه می‌دارین پس بده؟!
آه کشید، شنیدم ولی دلسوزی‌ام را تحریک نکرد:

خدا زده که زدن نداره دختر دلتو صاف کن ، خوبیت
نداره سر پیری رونه‌ی خونه‌ی سالمندان بشه!
عالیه حرف من را نمی‌فهمید ، نفسم را فوت کردم ،
دست به نرده‌ها گرفتم ، از بالا به آن پایین خیره شدم.
چرا خوبیت نداشت روانه‌ی سرای سالمندان شود؟!
اتفاقاً آنجا کویتش بود ، این عقب جرّار باید ذلیل تر
از این ها می‌شد، باید توی گند و کثافت خودش دست
و پا می‌زد تا بمیرد، آن هم نه مرگ معمولی مرگ با
زجر!
من نمی‌خوام دلمو صاف کنم عالیه، توهم نکن ، کم
این عفریته بهت نیش و کنایه زده؟
دور دلت بگردم ، خدا رو خوش نیاد سر پیری
آلاخون والاخون بشه!

بدرک به جهنم ، اصلاً اگر خدا را خوش نمی آمد که
خودش آلاخون والاخونش نمی کرد !

– اون خونه دوتا اتاق بیشتر نداره ، یکی برای
پسراست ، یکی هم واسه منه، خودتونم که تو هال
پذیرای می خوابید ، اون کجا می خواد بمونه ؟
طولش داد ، از جواب انگار درماند، صدایش زدم ، با
ولوم پایینی جواب داد:

– بابات قراره برایش سوئیت مجزا بزنه !
نیشخند زدم و با آنکه جوابم را از پیش می دانستم
گفتم :

– با کدوم پول ؟!

به من من افتاد، دستپاچه شد :

– چی بگم روم سیاهه ...!

_ عالیہ داری ناامیدم می کنی....

صدای نگین از توی آشپزخانه آمد :

_ روشن بیا شام ، بدو !

دست مقابل دهانہی گوشتی گرفتم و اومدمی گفتم:

_ من باید برم ، ولی از من گفتن پای این افعی رو به

زندگیت باز نکن !

گفتم و قطع کردم ، ولی امید نداشتم کہ به گوشتش

برود !

#جان پناه 38

@Vip Roman

کسی انگشتش را روی زنگ گذاشته بود و بی خیال هم
نمی شد، سالانه سالانه با یک لا رکابی و شلوارک به
سمت در رفت، در را باز کرد، اخم حدفاصل دو
ابرویش را پُر کرد :

_ علیک سلام آقا؛ نمی ری کنار که بیایم تو؟!
از سراهشان کنار رفت، زری و عطیه بودند، عطیه
بارش را زمین گذاشته بود، لاغر شده بود، نوزادی به
بغل داشت !

زری با کنجکاوی دور و اطرافش را می پایید :
_ خونه عوض می کنی یه آدرس از خودت به ماها نباید
بدی؟! ما باید پرسون پرسون از این و اون رد و
نشونی یه دونه داداشمون رو بگیریم؟!
به سمت آشپزخانه رفت :
_ چای بیارم؟!

عطیه روی کاناپه نشست، زوار کاناپه هم در رفته بود :

_ نه بیا بشین دو دقیقه، اونجا رو دادی این قوطی

کبریتو گرفتی؟! دل آدم خفه می شه اینجا!

بی تعارف عقب گرد کرد ، روی مبل مقابلشان نشست ،

زری کماکان توی آن یک گل جا با نگاهی تجسس

می کرد :

_ اون پسر ، همخونه ات نیست ؟

نه بی حوصله ای لب زد و پا روی پا انداخت ، جام نیم

خورده اش روی میز پامبلی ، دقیقاً مقابل دیدگان

خواهرانش بود، ابایی اما نداشت، کتمان نمی کرد !

نگاهشان متوجهی محتویات جام بود ، عطیه لب گزید

و زری چینی به بینی انداخت و در حینی که چادر از سر

برمی داشت گفت :

_ باز نجسی خوردی؟! مسلمون نیستی تو؟!!

کلافه لب زد:

– نیومده باز شروع شد!

گره روسری اش را باز کرد:

– دشمنت که نیستیم خانوادتیم، حلال حرومش هیچ

کبدت داغون می شه پسر!

حرفی نزد، نوزاد گریه می کرد، زری تشر زد:

– گشنه ست بچه، شیرش بده!

از توی ساک نوزادی که به همراه داشت شیشه شیر را

برداشت، کاوه ساکت و صامت نشسته بود و او شیشه

را توی دهان نوزاد گذاشت:

– چشم روشنی که هیچ خان دایی، نباید یه تماس

می گرفتی با خواهرت، یه توکه پا تا بیمارستان هم نه

تا خونه ی داماد می اومدی یه سر سلامتی می دادی؟!!

عطیه ملایم تشر زد :

- زری !

ابرو درهم کشید ، چپ چپ نگاهش کرد :

- هی زری ، زری بذار دو کلوم باهاش حرف حساب
بزنم، کاوه تو خجالت نمی کشی؟! بعد ده سال دامن
خواهرت سبز شده تو نباید می اومدی عیادت؟! والا
قباحت داره !

بحث فرسایشی بود ، حوصله نداشت ، کفری لب زد:

- تو نمی دونی چرا نیومدم ؟

- حاجی که بیست چهرای خونه ی خواهرت بست
ننشسته که، تا دم در می اومدی تو هم نمی اومدی !
پوفی کرد، سرش را میان دستانش گرفت :

- باشه ، تقصیر از من بود ، عذر تقصیر !

بچه توی بغل مادرش آرام گرفته بود ، عطیه به آرامی
توی بغل می جنباندش :

– نمی خوای یه قدم برداری رفع کدورت کنی ؟!

پوزخند صدا داری زد، چشم باریک کرد :

– پس بگو چرا اینجاین !

زری کم نیاورد ، دست به کمر گرفت :

– بخدا قباحه داره ؛ از کیه سراخی از پیرمرد نگرفتی ؛

حالا یه دعوایی هم شد تو باید از خانواده ات رو

برگردونی امیرحسین ؟

از جا بلند شد ، به سمت پنجره رفت ، عاری از پرده

بود ، نور کم جان خورشید را از پس خود منعکس

می کرد :

_ شما غصہ ی پیر مردو نخورید ، از ما بہتروں توی
دست و بالش می پلکن !

زری زبان نرم کرد ، بلکہ دلش نرم شود :

_ آدم کہ تک پسرش پشتش نباشہ ، مجبورہ دل ببندہ
بہ اغیار، تو رخ نشون بدہ کہ حساب کار دستشون بیاد
!

عطیہ از توی کیفش پاکتی را بیرون کشید ، روی میز
گذاشت :

_ بنچاق باغو دادہ بیاریم !

#جان پناه 39

از پنجره دل کند ، رو به سمت آنها برگرداند ، نگاهی
می کردند ، هردو خواهر مشتاقانه نگاهی می کردند ،
گوشه ی لبش به ریشخند بالا رفت :

_ حاتم بخشی می کنه ورشکست نشه!

عطیه لب گزید :

_ تلخ شدی امیرحسین ، حالا که حاج بابا کوتاه اومده
تو طاقچه بالا می ذاری؟!

پوزخند صدا داری زد ، این اسمش کوتاه آمدن نبود ،
باج می داد آن هم با واسطه ، صدای واق واقعی آمد ،
زری یا خدای لب زد :

_ اینو هنوز داریش؟! بخدا آخر مریضی لاعلاجی چیزی
می گیری !

سرو کله ی تدی از توی راهرو پیدا شد ، پی کاوه
چشم می گرداند ، سوتی زد و با سر اشاره کرد :

۔ بیا اینجا پسر!

عطیه نوزادش را سفت چسبیده بود ، رنگش هم پریده بود ، تدی بی توجه به آنها به سمت او آمد ، خم شد و دستی به سرش کشید ، تنها دارایی اش بود ، از تمام داشته‌هایش چشم پوشی کرده بود الا او !

زری با حالت مشمئزی نالید :

۔ نجسه !

تدی روی دوپا بلند شد، از گردنش آویزان شد و گونه‌اش را لیس زد؛ عطیه چهره درهم برد و لب گزید و زری خدا مرگم بده ای لب زد!

بها نداد ، تدی را بغل زد، زری دنباله‌ی حرف را گرفت :

۔ مگه همینو نمی خواستی ؟!

۔ می خواستم؛ الان دیگه نمی خوام !

_ مگہ نمی گفתי مالمه ، ارثمه ، میراث مادرمه ، چی شد
نظرت عوض شد ؟!

به سمت آشپزخانه رفت ، آشپزخانه توی دید بود، صدا
به صدا می رسید لازم نبود که صدا بالا ببرد ولی جوابی
نداد .

زری توی درگاه آشپزخانه پیدایش شد :

_ مگہ جوششو نمی زدی ؟!

تدی را روی میز گذاشت ، ظرفش را برداشت و شیر
توی ظرفش ریخت و مقابلش گذاشت، با اشتهای
می خورد :

_ امیرحسین ، با تو نیستم من ؟!

_ سلام گرگ بی طمع نیست ؛ مال خودمه ولی برا مال
خودمم زیر دین حاجی نمی رم !

۔ مالتو بچسب دندون طمع رو هم ببر!

پشت میز نشست :

۔ دندون پزشکی نخوندم در تخصصم نیست !

زری با اکرا نگاه از تدی گرفت که میز را هم کثیف کرده بود :

۔ چرا سختش می کنی ؟

۔ چپو سختش کردم؟! بنچاقو ببر پیشش بده بگو حاجی کاوه گفت خر من یکی از کرگی دم نداشت !

#جان پناه 40

زری غرض ورزشانه تماشایش می کرد ، اما از اهمیت برخوردار نبود ، سرش با تدی گرم بود ، ظرف شیرش را خالی کرده بود ، دست نوازشی به سرش کشید :

– چرا لج می کنی؟! می خوای از سر لجبازی با تو
آتش برنه به مالش؟! دار و ندارشو تمام و کمال بزنه
به نام وحید؟! آره همینو می خوای؟!

در عین خونسردی جواب داد:

– مالشه صاحب اختیارشه، به ما چه؟! آتش بزنه!
از پشت میز بلند شد، به سمت چایی ساز رفت:

– چای نمی خوردی؟!

چین و شکن به هردو لنگهی ابرو انداخت، با حالت
مشمئزی لب زد:

– با اون دستا؟!

تلخ خندید:

– یادم رفته بود نجسم، خواهرِ من! نه تنها دستم که
کل اجمعینِ خونه‌ام نجسه، حتی همین جای که
واستادی!

در صدد دلجویی برآمد، پشت سرش راه افتاد، بازویش
را گرفت، با دلخوری بازو پس کشید:

– چی از خودت می‌گی؟

از خیر چای گذشت، کمر به کانتر تکیه داد، طلبکار
تماشایش کرد، زری خجل رنگ به رنگ شد:

– چرا همچین نگام می‌کنی؟

لبش را با زبان تر کرد:

– من بیرون کار دارم!

– این یعنی بریم؟

با بی‌قیدی شانه بالا انداخت:

_ شماها می خواین بمونید ، من می رم !

دستی به پیشانی کشید، طره موی که توی صورتش
آمده بود را به پشت گوش حواله داد :

_ دشمن شادمون نکن آقا امیرحسین ، داداشم، بیا با
دل پیرمرد راه بیا ، بذار این چند صباحی که زنده ست
پشتش بهت گرم باشه !

چنگ مابین موهای بهم ریخته اش زد :

_ من کی پشتم بهش گرم بود، کی پشتم بود ؟!
حق به جانب جواب داد:

_ کم نداشت برات ، جیت کی خالی بود؟! خوب
پوشیدی ، خوب گشتی ! حالا ما دخترا بگیریم یه چیزی
ولی واسه تو کم نداشت ، بعدشم خودت خودتو
کشیدی عقب !

پوفی کرد ؛ بحث بی فایده بود ، اوقات ملال آور
می گذشت ، زری اما از زبان نمی افتاد :

_ بنچاقو داده ، یعنی دلش نرم شده ، یعنی دلتنگه ،
زبونی نمی گه ولی حتم داشته باش صد دفعه عکستو از
روی قاب بوسیده ؛ دلش دل گنجیشکه !
با حالت مسخره ای جواب داد :
_ آخی ناز بشه !

#جان پناه 41

دست از پا دراز تر رفتند ، بحثشان به سرانجام نرسید
، بنچاق را زیر بغلشان زد ، و پس فرستاد ، زیر دین
حاج رسول ابادری و مایملکش نرفت !

میز را تمیز کرد ؛ ساک دستی تدی را برداشت ، وسایل بازی و تمام ملزوماتش را جمع کرده بود ، توپ محبوبش ، قلاده‌هایش ، چیزی جا نمانده بود!

مار در گلویش می‌خزید و بالا می‌آمد ، تدی توی دست و بالش می‌پلکید ، سعی در نادیده گرفتنش داشت ؛ همانطور که این مدت خودش را نادیده گرفته بود ! پیام داشت ، از سمت خریدار بود ، باید رأس ساعت با آن ابوقراضه‌ی لکنه سر قرار حاضر می‌بود ، قلاده‌ی تدی را گرفت :

– بریم پسر !

واقی زد ، دستی به سرش کشید ، کلید و سوئیچ و گوشی موبایلش را برداشت ، به سمت در رفت ، چهار طبقه را باید پایین می‌رفت :

– سر و صدا نکنی خب ؟!

آهسته گام برمی داشت ، هوای تدی را هم داشت ،
نفس بریده پله ها را می پیمود ، توی همکف نفسی تازه
کرد و سپس به مسیر ادامه داد !
مدیر ساختمان بابت وجود تدی اولتیماتوم داده بود ،
ساکنین اعتراض داشتند !
از در ورودی بیرون زد ؛ هوا ناجوانمردانه سوز داشت ،
تدی با اشتیاق اطرافش را می پایید ، ساختمان
پارکینگ هم نداشت ، ماشینش را در امتداد جدول پارک
کرده بود .
عرض خیابان را پشت سر گذاشت ، تدی را صندلی
عقب نشانده ، کمربندش را هم بست ، از توی آینه
نگاهش می کرد ، به رویش لبخند زد ، معصومانه
تماشایش می کرد :

_ دارم می فرستمت بری یه جای که بهت خوش بگذره
رفیق ، بهت برس ، دلخور نشی !

فقط توی چشمانش نگاه کرد ، نگاهش غم داشت ،
شاید او هم جدایی را حس کرده بود ، فراق را
می فهمید !

استارت زد ؛ وقتی برای تلف کردن نداشت ، توی پارک
قرار داشتند.

گوشی موبایلش زنگ می خورد ، با یک دست فرمان را
نگه داشت و با دست دیگر گوشی را روی اسپیکر
گذاشت :

_ کجایی کاوه ؟!

خونسرد جواب داد : @Vip Roman

_ همین دور ورا !

صدا بالا برد :

_ خان دایی این همه یقه جر دادی که تهش بنچاقو
پس بفرستی؟! خل وضعی چیزی هستی؟!!

کفری جواب داد :

_ فیتله رو بکش ایمان !

_ احمق، تا خرخره زیر قرضی ، دست شرخر نیست که
چک نداشته باشی بعد بنچاقو پس می فرستی؟!
میدان را دور زد، حاجی بی دلیل عقب نمی نشست ،
بی دلیل نرم نمی شد :

_ سلام گرگ بی طمع نیست ، حاجی الکی الکی بنچاق
نمی فرسته !

_ حالا هرچی مغلطه نکن !

هوفی کرد ، شیشه را پایین کشید ، فضای درون کابین خفه بود:

۔ پشت فرمونم ، بعد تماس می گیرم خودم !

وعده وعید بی خود داد و قطع کرد ، نیم ساعت چهل دقیقه بعد سر قرار حاضر بود ، تدی را از ماشین پیاده کرد !

حیوان زبان بسته با یک حالت غریبی نگاهش می کرد ، نگاهش را تاب نیاورد بغلش زد :

۔ بد نگاه می کنی رفیق ؟!

زیر گلویش را لیس زد ، محبتش را اینگونه ابراز می کرد ، نوازشش کرد ماری که در گلویش به جست و خیز مشغول بود ، نیشش زد ، حنجره اش آتش گرفت ، آب دهان فرو داد و او گونه اش را هم لیس زد !

همانطور که او را بغل زده بود ، راه افتاد، قرارشان زیر
آلاچیق مجاور آبنا بود!

با اینکه عجله نداشت ولی به موقع رسید، زن و شوهر ،
هر دو آمده بودند ، سلامی داد ، مرد جوابی داد و زن
جوانی که مانتوی عبایی بلندی به تن داشت دست دراز
کرد تا تدی را به آغوش بکشد ، اخم کرد ، بیشتر به
کاوه چسبید :

۔ پسر خوب !

تدی به زن جوان محل نداد ، مرد به حرف آمد :

۔ پرداخت کردم پیامکش اومد؟!

سرجنباند ، ساک تدی را تحویل داد، خواست خودش
را هم زمین بگذارد که مقاومت کرد ، از آغوشش بیرون
نیامد ...

#جان پناه 42

لحظات سختی بود ، توله بود که او را به سرپرستی گرفته بود ، آن وقت ها هشتش گرو نهش نبود ، دخل و خرجش باهم همخوانی داشت ، توانایی نگه داری از او را داشت ، حالا اما شرایط فرق کرده بود ، نمی توانست آنطور که می بایست از او نگه داری کند!

نوازشش کرد ، سر در یقه اش پنهان کرد ، راضی به ختم غائله نمی شد ، دل نمی کند ؛ نگاه مشتاق مرد و زن را هم بر نمی تابید ، حیوان زبان بسته وابسته بود ، بیش از حد وابسته بود!

مرد خواست به زور او را از آغوشش جدا کند ، که با دست او را عقب راند ، دلش نمی خواست کسی در مواجهه با او ، به زور متوسل شود !

ده دقیقه تمام نوازشش کرد، توی بغل پیچ و تابش داد
تا راضی شد از بغلش بیرون بیاید .

به پایش چسبیده بود ؛ نگاهش غم داشت ، اندوه نا
تمام داشت ، اسطوره‌ی وفاداری ، بی‌وفایی را
می‌فهمید !

قلاده اش را به دست زن سپرد ، خواست عقب بکشد
که پاچه‌ی شلوارش را ول نکرد ، بی‌قراری می‌کرد !
جناغ سینه اش می‌سوخت ؛ با او زیسته بود ، تنهایی
اش را با او پر کرده بود ، سخت بود دل کردن ولی
ناممکن نبود ، از همین رو هم بود که دل کند !

پشت به آنها کرد و مسیر مخالفشان را در پیش گرفت
، حتی نماند تا سفارشات لازم را به آنها بکند ، به
وسیله‌ی چند پیام کوتاه قابل انجام بود!

دور تا دور پارک دور باطل زد تا به سر خانه‌ی اولش
رسید ، پشت فرمان نشست ، از درون تهی شده بود ،
سر روی فرمان گذاشت ...!

#جان پناه 43

زیر اجاق را خاموش کرد ، برنجش دم کشیده بود ،
قرمه‌اش هم حسابی جا افتاده بود ؛ پیشبند را از دور
کمرش باز کرد ، مطبخی بو گرفته بود:

_ تموم نشد ؟!

اشاره‌اش به سالاد بود ، حاجی قرمه سبزی را فقط با
سالاد شیرازی نوش جان می‌کرد و لاغیر !

_ آخراشه !

صندلی را از پشت میز بیرون کشید و نشست ، لبش
ترک ترک شده بود با زبان مرطوبش کرد :

– راضی خواهر می گم دستم به دامت ، یه زنگ به
ایمان بزن بینم چیکار کرد !

اخم کرد ؛ آستینش را تا آرنج تا زده بود ، النگوهای
پهن کوییتی اش نمایان شده بود ، با هر تکان دست ،
جرینگ جرینگ می کرد :

– زدم خواهر ؛ مرغش یه پا داره ، تو یه دونه داداشتو
نمی شناسی زری؟! ایمان بچم مگه حریفشه ؟!

آه کشید ، چشمانش اشکی شده بود ، کارد به جیگر
پیاز خورده بود ، راضیه پیاز را نگینی خورد می کرد :

– چه کنیم حالا؟! حاجی بشنفه خلش تنگ می شه !

– حالا تو کاسه ی چه کنم چه کنم دستت بگیر ، خدا
بزرگه !

از جا بلند شد ، به سمت یخچال رفت و با بطری
آبلیموی طبیعی برگشت، بطری را کنار دست خواهرش
گذاشت و با عداوت لب زد :

– همش زیر سر اون زنیکه‌ی فتنه‌ست ، بین پدر و
پسرو شکرآب کرد جونم مرگ شده!

اول نمک و فلفل و نعنا خشک را به سالادش اضافه
کرد ، سپس آبلیمو را به آن ترکیب اضافه کرد :

– حالا خودمونیم از اولم گل و بلبل نبودن، امیرحسین از
همون اولش هم ناسازگاری می‌کرد!

صدای یاالله آمد ، صدای سید مرتضی بود ، اغلب
اوقات حاجی به همراه او آمد و شد می‌کرد :

– اومدن ، خاکبسرم !

– چته زرد کردی ؟!

لبش را گزید ، حوصله‌ی بلوا نداشت :

_ بشنوه آتیشی می‌شه !

_ پسره نمی‌خواد ، همیشه که نباید با زبون زور کارشو

راه بندازه که !

زری روسریش را زیر گلو بست و چادرش را هم

سرش کشید :

_ من برم پیشواز !

از مطبخی بیرون آمد ، عطیه بچه بغل به پایشان

ایستاده بود ، بچه‌ها هم توی دست و بالش

می‌پلکیدند، سلامی به سید داد و جلو رفت و کت حاجی

را گرفت :

_ خسته نباشید حاج بابا !

_ پیغومم رو رسوندید بهش ؟!

کت توی دستش خشک شد ، به من من افتاد، همان
کاسه‌ی چه کنمی که راضیه می‌گفت را به دست گرفته
بود !

_ شامو بکشم آقا ؟!

اخم‌هایش را توی هم کشید ، طلبکار نگاهش کرد،
ترش‌رویی کرد:

_ زری !

_ جونم حاج بابا ؟!

_ بنچاقو بردی برایش ؟!

گل‌های قالی را تماشا کرد؛ سر به زیر انداخت، جوابی
نداشت ، چه می‌گفت که به حاجی برنخورد ؟!
می‌گفت تک پسر ت گفت سلام گرگ بی طمع نیست ،
پس فرستاد ؟!

– جوونه جاهله حاجی ...

– نگفتم نیست ، گفتم بنچاقو بردی، گرفت ؟!

آه کشید، این مدت آه ورد زبانش شده بود :

– چی بگم والا روم سیاهه !

سرخ شد ، گره کور متصل به ابروهایش کور تر شد :

– که قبول نکرد نه ؟!

#جان پناه 44

نمی دانست چه بگوید ، چطور رفع رجوع کند ، ناچار ساکت ماند ، حاجی خودخوری می کرد و از شدت غیظ سیبیلش را می جوید و زیر لب ناسزا می گفت ! عطیه به دادش رسید و او را به نوعی از معرکه بدر کرد :

_ شامو نمیاری خواهر؟!

_ چرا چرا الان می کشم شامو!

گفت و کت را به رخت آویز چوبی تسلیم کرد و دو پا داشت و دوتای دیگر هم قرض گرفت و به سمت مطبخی رفت و از پیش چشمان خونبار حاجی بدر شد! راضیه سر قابلمه‌ی برنج ایستاده بود و بو می کشید:

_ چه خوب قد کشیده!

لیوانی از توی سینک برداشت و تا خرخره پر آب کرد و یک نفس بالا رفت، گلوش کویر بود:

_ شامو بکشیم، ببریم!

راضیه در حینی که کاسه بشقاب‌ها را از توی کابینت در می‌آورد پرسید:

_ یه چای نبریم قبلش؟!

سرش را به نشانه‌ی منفی جنباند :

_ بعد شام می‌بریم !

حرفی نزد ، به کار خود مشغول شد ، عطیه هم به

جمعشان اضافه شد :

_ بچه خوابید ؟!

_ نه خواهر دادمش سید ، کمک لازم ندارین ؟!

زری به قابلمه‌ی برنج اشاره‌ی محسوسی زد :

_ قربون دستت تو برنجو بکش !

با سرتایید کرد و به سمت اجاق گاز رفت و او هم

صدایش را قدری بالا تر برد :

_ معظمه بیا سفره رو ببر بنداز مامان !

خیلی طول نکشید که سر و کله‌ی معظمه هم پیدا شد ،

سفره را به دست دختر بچه سپرد!

چیدن سفره هم خیلی زمان نبرد ، سه خواهر به
سرعت سفره را چیدند ، سفره ی رنگینی بود، سالاد
،دوغ نوشابه ، ترشی خونگی در رنگین کردن سفره
بی تاثیر نبود !

حاجی با دست و روی خیس از سرویس پیدایش شد ،
سید به احترامش نیم خیز شد که با دست اشاره کرد
که بنشیند :

_ بفرما بشین سید راحت باش !

خودش هم در صدر مجلس نشست ؛ زری دیس برنج
را پیش رویش گذاشت، خواست تعارف بزند که حاجی
خود به حرف آمد :

_ که بنچاقو پس فرستاد ؟!

همگی سکوت کرده بودند ، بشقاب سید را برداشت ،
از برنج اعلائی که به قاعده قد کشیده بود برایش
کشید ولی از زبان هم نیفتاد :

_ ساکتین چرا؟! عطیه حدیث و آیه ردیف کن الانم!
عطیه لب گزید ، سر به زیر انداخت، بچه را روی نی نی
لای لای خوابانده بود، سید استغفراللهی گفت :
_ اوقاتو تلخ نکن حاجی !

_ چطور اوقاتمو تلخ نکنم سید؟! نشستید دم گوشم
گفتید دلخوره ، چشمش دنبال اون باغ انگور پیزوریه
میراثیه ، گفتم سمعاً و طاعهً ، به دیدهی منت ، اینم
بنچاق باغ ، ببرید تحویل شازده بدید ، الان دیگه چرا
طاقچه بالا گذاشته؟! @Vip Roman

عطیه لا اله الا اللهی گفت ، راضیه سر بالا نمی آورد:
_ جوونه حاجی

– هی جوونه ، جوونه ، ماها مگه جوون نبودیم ؟
سید از نوبه حرف آمد، قصد میانجیگری داشت:
– زمونه فرق کرده حاجی ، جوونای اون دوره رو
نمی شه با حالا مقایسه کرد !

حاجی برافروخته بود ، قصد کوتاه آمدن نداشت :
– پسر حاج نعمت، به سن و سال این نامسلمونه ، زن
داره سه تا بچه ی قد و نیم قد داره ، بعد این نااهل بی
دین و ایمون با یه پسره همخونه ست که اسمش
کامبیزه ولی کم از فرنگیس نداره، معلوم نیست کیه ،
چیه، زنه مرده !

سید استغفراللهی گفت :

– حاجی جان !

تا اومدم بگم پسر این نه راهشه ، بیراهه ست ،
خواهراش قد علم کردن جلوم که نگو ، به تریچ قبای
آقا برمی خوره ، حالا تحویل بگیرید !

زری لیوان دوغ را پیش روی محمد امین که با پلوی
توی بشقابش بازی ، بازی می کرد گذاشت :

حاج بابا دورت بگردم ، پسر حاج نعمتو با امیر ما یکی
می کنی؟! سه تا بچه ی قد و نیم قد داره درست ولی
چشمش به دست ننه باباشه ، من عروشو ختم انعام
خانم صالحی اینا دیدم ، به جان جفت بچه هام یه
چشمش اشک بود ، یه چشمش خون ، پسره بی اذن
ننه باباش نمی تونه یه دست کاسه بشقاب برا خونه اش
بگیره !

#جان پناه 45

نفسش را فوت کرد ، سید برای ختم بلوا کاسه‌ی
خورشت و بشقاب پرو پیمان پلو را پیش رویش
گذاشت :

بسم الله حاجی سرد نشه !

به چیزی لب نزد ، با اخم‌های درهم زری را ورنه
می کرد، زری اما به سفره چشم دوخته بود ولی
متوجه‌ی سنگینی نگاه او بود :

_ همین شماها نداشتید که آدمش کنم ، پسره سی
ساله الان باید لاابالگیری کنه؟! تا صبح عیاشی کنه؟!
نجسی تو خونه اش نگه داره؟! سگ بازی کنه؟! با یه
معلوم الحال همخونه باشه?!
عطیه، با دستپاچگی ظرف سالاد را پیش رویش کشید،
لبخند مضطربی به لب نشاند :

_ سالاد شیرازیہ کہ دوست داشتینا بابا حاجی!

محلش نداد، چین و ثیارهای کنار چمشانش پررنگ
تر شده بود، پیرمرد از دندهی چپ برخاسته بود:

_ راضیه همین خود تو، ایمانو داماد نکردی همین
شیش ماه پیش؟ پسر نعمت هیچ، از خواهرزاده اش
چی کم داره به جزء جربزه؟! کی قراره سروسامون
بگیره؟! تا کی می خواد یللی تللی بگرده؟! لابد تا اون
وقتی که من رو به قبله بشم!

راضیه ساکت ماند، ترجیح می داد خودش را در بحث
دخیل نکند و سرش را با بشقاب پلو و کاسه ی
خورشتی که به آن دستبرد نزده بود گرم کند، عطیه
دلجویی کرد:

_ خدا نیاره اون روزو به ما!

– من مهمون امروز و فردام ، مگه چند صباح دیگه
قراره عمر کنم؟! آفتاب لبه بومم!

سید دست روی زانویش گذاشت، و فشرد :

– سایه اتون مستدام حاجی !

نگاهش را به سید مرتضی داد، نگاهش هم اوقات تلخ
بود :

– تعارف که نداریم سید ، من پیمونه عمرم سر اومده ،
می خوام قبل از اینکه ملک الموت یقه امو بگیره ، نوهی
پسریمو ببینم ، سر و سامون گرفتن تک پسر ناخلفمو
ببینیم ، می خوام سربراه شدنشو ببینم سید !

سید، بی هدف قاشق توی بشقاب پلو گرداند، همگی
سکوت اختیار کرده بودند ، حتی آن نوزادی که نگاهش
را به پنکهی سقفی خاموش دوخته بود و با دستانش
بازی می کرد :

۔ حوریا خواستگار داره ، مادرش پیغوم فرستاده ، کہ
تکلیف مشخص کنید ، تا کی می تونم وعده ی سر
خرمن بدم ؟! خونه نداره ؟! می خرم ، چشمم کور دندم
نرم ! خرج و مخارج عروسیشم خودم تقبل می کنم یه
دونه پسر که بیشتر ندارم !

زری پشت چشم نازک کرد ؛ حالا می فهمید این
داستان از کجا آب می خورد ، لبخند زورکی مصلحتی به
لب آورد :

۔ حاجی زوری که نمی شه نشوند کسی رو سر سفره ی
عقد دورت بگردم !

اخم هایش ناسور تر شد :

۔ اسمش افتاده پشت اسم یتیم داداشم ! تا این سن
به هوای اون خواستگاره اشو پر داده ، در ثانی چی کم
داره از برو رو ؟! نانجیبه ؟! بی سواده ؟! بی هنره ؟!

سکوت توی جمع می‌لولید ، کسی بی‌عیب و نقص نبود
که حوریا دومی اش باشد ولی چه کسی جرأت داشت
دم از عیب و ایراد وارده بر یتیم دردانه‌ی، اخوی متوفی
حاج اباذری بزند ؟!

بحث کش نیامد ، یعنی کسی تلاشی در جهت کش
دادن، کش تنبان بحث نکرد ، حتی خود حاجی !

همگی به تناول مشغول شدند ، یکی با اشتهای یکی
بی‌میل ، بالاخره به هر ترتیبی بود بساط شام جمع شد
.

سه خواهر خود پهن کردند و خود هم همت رساندند و
جمع کردند ، رسم نبود که ذکور خاندان اباذری در
خانه دست به سیاه و سفید بزنند ، سید خواست کمک
برساند که حاجی نهی کرد !

زری ظرف و ظروف را کف مال می کرد و راضیه آب
می کشید ، عطیه بچه بغل از این سر مطبخی به آن
سر قدم رو می رفت ، هر سه به بمبی ساعتی می ماندند
که هر لحظه بیم انفجارشان می رفت !

زری اخم درهم کشیده بود ، روسری اش را عین لچک
دور سرش پیچیده بود ، با غضب کاسه بشقاب ها را
کفی می کرد :

– یواش تر خواهر !

بالاخره بمب منفجر شد ، صدایش درآمد ، دست از
خود خوری مذبحانه برداشت ، دست کفی را پشت
دهانش چند بار متمادی کوبید :

– عه عه شنیدین چی گفت ؟! گفتم الکی نرم نمی شه ها
؛ آخ آخ ای کاش قلم پام می شکست پا پیش نمی
داشتم !

۔ یواش می شنوه !

عطیه بود که تشر می زد ، حال خودش هم دست کمی
از زری نداشت ، هیچ به این وصلت اجباری خوشبین
نبود ، آخر و عاقبت نداشت:

۔ خجالتم نکشیده ، پیغوم فرستاده تکلیف روشن کنید
زنیکه ی فتنه !

۔ حاجی خودش این تخم لقو تو دهنشون شکست
خواهر !

راضیه بود که جواب می داد ، زری سینه اش را از هوا پُر
و خالی کرد :

۔ هی گفتم بریم زبون بند بگیریم ، دعا ، طلسم ،
دهنشونو ببندیم ، دست دست کردین ، حالا تحویل
بگیرید !

صدای رعد و برق آمد ، دل آسمان دو پاره شد و نوری
در دل سیاهی رخ نشان داد ، و بلافاصله صدای شر شر
باران آمد، هم صوت داشتند هم تصویر ، پنجره‌ی
مطبخ مشرف به حیاط بود، بادی هم نم نمک می‌وزید
!

هینی کشید :

– رخت دارم رو بند ، برم جمع کنم !

– خیس شده دیگه ولش کن !

– رخت های مامانه عطی ، جون تو دستام ندارم باز

بشورمشون، دیشبی نجسی پس داده به لحاف !

از پای سینک فاصله گرفت ، روسریش را باز کرد و دور

گلو با گیره کیپ کرد ، موهای پریشانش را تو فرستاد و

چادرش را دور کمر بست و از مطبخ خارج شد .

#جان پناه 46

**

پیرمرد موهای تنک و بوری داشت ، شیار های پررنگ
کنار چشمانش او را به یاد حاج رسول می انداخت .
سینی چای دیشلمه را پیش کشید ، عطر هل و دارچین
فرداعلا داشت :

– سرد نشه باباجان !

تشکری لب زد ؛ پیرمرد خوش مشربی بود ، حاجی
اباذری هم برای کسبه و اهل محل و تیر و طایفه خوش
مشرّب بود ولی به نسوانِ اهل خانه که می رسید برج
زهرمار می شد !

پیرمرد قندان شاه عباسی را پیش کشید ، مویز هم
لای قندها پیدا می شد، دست روی زانویش گذاشت ،
جهت تسلی و دلگرمی :

«دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت
دائما یکسان نباشد حال دوران غم مخور
هان مشو نومید چون واقف نه‌ای از سر غیب
باشد اندر پرده بازی های پنهان غم مخور!»
نیشخند زد ، چرخ گردون قصد له کردن
استخوان هایش را داشت ، به سر غیب هم نه چشم
امید داشت ، نه دل بسته بود، به کلی تهی بود !
چای اش را مزه مزه کرد ، داغ و تلخ بود ، داغی اش را
با فوتی چاره کرد ولی با مویز و قند تلخی اش را
نگرفت ، تلخ به کامش خوش تر بود !
گوشی اش مدام زنگ می خورد ، بی آنکه پاسخی بدهد
سریا شد ، وقتش تنگ بود ، باید مابقی اسباب و اثاثیه
را جمع می کرد ، صاحب ملک توی بنگاه منتظر بود :

_ دستت درست مشتی !

مرد به پایش بلند شد ، شکمش توی آفساید بود ، لای
دکمه هایش باز بود :

_ نری بشی حاجی حاجی مکه ، سر بزن به ما دلتنگ
می شیم !

به رویش خندید ، دست روی شانهاش گذاشت ، یک
سر و گردن از پیرمرد بور آذری زبان بلند تر بود :
_ حتماً !

خوش بش کوتاهی کردند ، از اتاقک محقر نگهبانی
بیرون آمد ، به آسانسور پناه برد که با کاغذ روی آن
چسبانده بودند که " خراب " است !

دهان کجی کرد هم به خود هم به آسانسوری که فقط
بار اضافه بر سامان بود و کارایی نداشت !

پله‌ها را بالا رفت ، هن و هن کنان ، کم این پله‌ها را
بالا نرفته بود ، قرار بود این پله‌نوردی‌ها به صعود ختم
شود ولی به سقوط آزاد ختم شده بود !

ساختمان تجاری بود ، واحد خالی هم کم نداشت ،
جای پرتی بود ولی به نسبت پول رهنش می‌ارزید !
به واحد مدنظرش رسید ، بی‌تبذیر وقت کلید توی
مغزی انداخت و داخل شد .

تبذیر: اتلاف، اسراف

#جان پناه 47

سرد بود ، نمی دانست مشکل از بویایی او است یا واقعاً
آنجا بوی نا می داد ، چند وقت بود که بلا استفاده مانده
بود مگر؟! حسابش را نداشت !

تیر و تخته های که یک روز به قیمت گزافی خریده
بود را خیلی پیش تر از این ها که هنوز این گونه کفگیر
به ته دیگ نخورده بود فروخته بود، میز منشی و
کاناپه ی روبروی میز منشی هم از این قاعده مستثنا
نبود .

مردک سمساری بز خری کرده بود ولی طلبکار و
شرخر جماعت که این حرف ها سرشان نمی شد،
طلبشان را می خواستند ، فرقی هم به حالشان نمی کرد
که چطور وصول می شود !

فقط یک صندلی فرسوده مانده بود ، روی همان لم داد
، قیژ قیژ می کرد ، ایستادن اما سخت بود ، سگ دو

زدن هم سخت بود ، نتیجه ی سگ دو زدن هایش چه شده بود ؟!

لوح تقدیر هایش هنوز به در و دیوار بود ، این ها را سمسار نمی خرید ، می خواست چیکار ؟! بدرش نمی خورد، به کارش نمی آمد !

ماری عاصی در گلو داشت ، عصیان می کرد ، مدت ها بود که گلوش آبستن بود، عطیه بارش را زمین گذاشته بود و اما او نه!

باید دفتر و دستک هایش را جمع می کرد ، به زور ایستاد ، توی سرش همه می پوچی بود، سینه اش می سوخت، خودش را ریشخند کرد ، خودی که نقشه هایش نقش بر آب شده بود، از عرش به فرش آمده بود !

به سمت اتاق مدیرعامل رفت ، قرار بود اینجا سکوی
پرتاب باشد ، از اینجا به آلمان، به آنجایی که دنیا به
گونه‌ای دیگر می‌گذشت، کار در حوزه‌ی تکنولوژی
نان و آب داشت ، سدی نبود ، مانعی نبود !

لای در را باز کرد ، تیروخته‌های اینجا را استثنا نداده
بود به آن مردک بزخر ، اتاق دست نخورده بود، ساعتی
که آرام شرکت را هم داشت، خواب به خواب رفته بود !
به در تکیه داد ، یک خروار خاک بر روی زونکن ها
مانده بود ، نفسش را هو کرد ، رو به جلو گام برداشت،
در عجب بود از خودی که هنوز سرپا بود، آخ نگفته بود
!

روی میزش هم خاک و خل نشسته بود ، گوشی
موبایلش دگر بار صدا بالا برد ، وانتی باید می‌بود ، از
توی جیب شلوار جین برش داشت :

_ بله ؟!

_ اقا ، فرمودین کدوم طبقه ؟!

طبقه را گفتم ، کارگر هم خبر کرده بود ، پشت میز
نشست ، خاکی بود ، اما ارنج به آن سوار کرد !
سر به کف دست چسباند ، به پیش قراولی می ماند که
خونین و مالین از میدان رزم برگشته باشد ، همزمانش
همه تارومار شده باشند ، مغلوب شده بود ، مغلوب !
توی سرش بلوا بود ، کسی با مته قصد سوراخ کردن
جمجمه اش را داشت !

پلک روی هم انداخت ، حتی کارتونی هم به همراه
نداشت که این هایی که بسان نمک بر زخم بودند را
توی آن بچپاند !

صدای زنگ آمد ، به سمت در رفت ، مشتی پشت در
بود ، پیرمرد آن همه پله را آمده بود که به او کارتون

برساند ، با دست خالی که نمی شد ، این آینه های دق
را جمع کرد .

تشکر کرد ، در جواب فقط لبخند زد ، فقط شیارهای
کنار چشمش به حاجی می ماند و گرنه این مرد کجا و او
کجا ؟!

تعارف زد ، نماند ، تنها شد ، در را نسبت چیزی
نداشت که طعمه ی دزدان دندان گرد شود ، در را برای
وانتی باز گذاشت !

به اتاق بازگشت ، از زونکن ها شروع کرد ، یکی اش را
برداشت ، خاک رویش را پس زد ، ولی تایش را باز
نکرد ، دیگر به کارش نمی آمد ، چه فرقی می کرد که چه
ابطیلی توی آن قید شده است ؟!

#جان پناه 48

وانتی آمد و گذشته‌ی برباد رفته را بار زد و برد، خالی بود خالی تر شد، پوچی آن ساختمان لخت و عور بیشتر و بیشتر به چشم آمد، ولی چه اهمیت داشت؟! کلید را به صاحب ملک رساند، مرد بدی نبود ولی پول رهن را نگه داشته بود تا پایان موعد قرارداد، به فسخ قرارداد زودتر از موعد رضایت نداده بود، به نوعی بی‌جهت این همه وقت او را سر دوانده بود!

در دل روشنایی روز بیرون زده بود و روشنایی به تاریکی پیوند خورده بود، خواست کلید بپندازد، صدای کسی را شنید که ناآشنا نبود:

– خیلی وقته منتظر تم پسر!

او اما منتظرش نبود؛ حضورش غیرمنتظره بود، حاجی با وساطت این و آن کارش را، راه می‌انداخت، عادت

نداشت خود پا پیش بدارد ، اصلاً کسر شأنش بود
همکلامی با نااهل جماعت!

توی تاریکی پناه گرفته بود ، از همین رو هم بود که
متوجه اش نشده بود ، از تاریکی به روشنایی آمد ، رخ
نشان داد ، کلاه روسی به سر داشت از آنهایی که
نایاب بود ، از جنس پوست بود ، می گفت سر را گرم
نگه می دارد، سرما به سر نمی رسد ، مغز در امان
می ماند !

کلید انداخت ؛ بفرماید زور کی هم لب زد و خود کنار
ایستاد تا داخل شود ، با آنکه می دانست اوضاع
خانه اش به سامان نیست ، نه از جهت بهم ریختگی ،
بلکه از بابت آن بطری های که خار در چشم حاجی بود
ولی او را به خانه اش راه داد !

با اکرا داخل شد ، خواست ، پوتین را از پا در بیاورد که
میانه‌ی راه پشیمان شد ، لابد با خود فکر کرده بود که
کسی در این خانه نماز نمی‌خواند ، چه نیاز به حلال و
حرام است ؟!

در را پشت سرش بست :

_ اثاث کشی کردی که بیای دخمه نشین بشی ؟!

حرفی نزد ، سکوت سنگر خوبی بود ، حاجی همانطور
سرپا ایستاده بود ، قصد نشستن هم انگار نداشت ،
چشم باریک کرده بود ، مقصد نگاهش بطری های روی
میز بود و گیلای که خالی از مایع نبود :

_ حیا نداری ؟!

باز هم جوابش سکوت بود ، کاپشن از تن در آورد ،
سیستم گرمایشی نامبروانی نداشت خانه‌اش ، ولی
بدک هم نبود ، کاپشن را به جارختی داد :

۔ نمی شینی حاجی ؟!

۔ خبر تو دارم، می دونم کله پا شدی !

پوزخند صدا داری زد ، به سمت آشپزخانه رفت ،
امکانش کم بود ، ولی ملزومات ابتدایی را داشت ،
کارش راه می افتاد :

۔ چای بیارم؟

توی آشپزخانه پیدایش شد :

۔ برای چای اینجا نیستم ، بنچاقو چرا پس فرستادی
!؟

شانه بالا انداخت ، پشتش به حاجی بود :

۔ لازمش نداشتم !

گوشه ی لبش بالا رفت :

۔ من پیر شدم پسر ولی خرفت نشدم !

چای ساز را به برق زد :

۔ جسارت نکردم !

۔ کردی خبر نداری !

بی قید به سمتش برگشت ، حاجی با توپ پر آمده بود ،
معلوم بود !

#جان پناه 49

بی تعارف پشت میز نشست او همانطور دست به سینه
ماند ، پا روی پا انداخت ، با صلابت بود ، پیر شده بود
اما فرتوت نه ، هنوز هم گوشه‌ی رینگ حریف می طلبید،
اقتدارش مثال زدنی بود ، با آن سن و سال حتی قوز
هم نمی کرد .

لحظاتی به سکوت گذشت ، کاوه از توی کابینت ،
فنجان برداشت :

_ حواسم بهت هست ، می.دونم بدهی داری ، میلیونی
هم نه میلیاردی داری ، نیومدم سروقتت که خودت
سرت به سنگ بخوره ...

به میان کلامش آمد، نتوانست ساکت بماند :

_ می.دونستی بدهی دارم ، میلیونی هم نه میلیاردی بعد
محصول یک سال باغو دو دستی تقدیم برادرزاده‌ات
کردی ، بابا دست خوش حاجی!

_ من کل مایملکم مال توئه ، چرا چسبیدی به اون باغ
پیزوری؟! فکر کردی من صنارده شاهی از مالمو
می.دم به داماد؟!

چشم بست ، ہی به سرخانہی اول گریز می زد، او از
ارث مادریش می گفت و حاجی مایملک خودش را به
رخش می کشید، مایملک حاجی دغدغہ اش نبود :
_ چی باخودت فکر کردی پسر؟! من دار و ندارم مال
توئه !

دار و ندار او را نمی خواست ، چای توی فنجان ریخت ،
حاجی چای اش را با نبات می خورد ، نبات توی خانہ
نداشت ، قندان را ہم توی سینی گذاشت و سینی
گردالی پلاستیکی را روبروی حاجی گذاشت :
_ کافیہ ارادہ کنی ، یہ قدم بیا جلو ، رام شو ، من خودم
بدہی ہاتو می دم ، دست شرخر چک بی محل داری ،
می گیرم ...

_ ولد چموش و رامی حاجی !!

چای خودش را برداشت ، گرم بود :

۔ سامون بگیری رام می شی، هیچ ولد چموشی تا ابد
چموش نمونده !

پخی زیر خنده زد :

۔ سامون بگیرم حاجی ؟!

۔ نه پس تا آخر عمرت عزب بمون !
جرعه ای از چایش را نوشید ، حاجی به فنجان چای
اش لب نزده بود:

۔ من پیش سمن هام یاسمن گمه حاجی !

۔ حوریا خواستگار داره !

۔ بسلامتی ، مبارکه !

۔ نومت پشت دختر مردمه ، مادرش خواسته کسب
تکلیف کنه !

پوزخند واضحی زد :

– من اسم روی دختر مردم نداشتم که حالا بخوان
کسب تکلیف کن!

حاجی نگاهش می کرد ، به واقع طوری نگاهش می کرد
که انگار چیزی از او طلب داشت :

– نامسلمون ،چی کم داره؟! نانجیبه؟! پاچه پاره ست
؟! یتیم برادرم باید به غریبه بره؟! تو مرد نیستی
مردونگی نداری؟!

فک منقبض کرد ، از نوجوانی توی گوشش می خواندند
که حوریا عروس امیرحسین است ، از همان نوجوانی ،
حال که دقت می کرد ، زمزمه اش از کودکی بود، همان
وقتی که تمام دغدغه اش بالا رفتن از درخت خرمالو
بود :

– شما فرضو بر این بذار که ندارم حاجی !

#جان پناه 50

فصل چهارم

زن خرخر می کرد ، خروپوف هایش ته کشیده بود و حالا به خرخر افتاده بود ، از گوشه ی دهانش بزاق می چکید ، و خودش در خواب ناز بود ، به گمانم خواب هفتاد و هفت پادشاه را هم تا به حال دیده بود !
بوی عرق مانده می داد ، به نظر که با استحمام و شیو از ازل بیگانه بود !

نفس کشیدن دشوار بود ولی چه می شد کرد ؟!
مسیری نمانده بود ، تا اینجایش را که تحمل کرده بودم ، این یکی دو ساعت باقی مانده هم می گذشت

البته اگر از بوی سیر ترشی نفسش خفه نمی شدم و به ملکوت اعلا نمی پیوستم !

زن پرچانه‌ای بود، به کم گوی و گزیده گو هم اصلاً معتقد نبود ، یکی دو ساعتی بود که از دست افاضات‌هایش خلاص شده بودم و به خواب رفته بود !
مسافر پشت سری تخمه می شکست. پوست‌هایش را مرحمت می کرد و به زیر پای ما حواله می داد ، بغل دستی‌اش با صدای بلند موزیک گوش می داد و انگار در بلاد آن‌ها هنوز هندزفری و هدفون اختراع نشده بود !
از سر بیکاری هی با دکمه‌ی هوم گوشی ور می رفتم ، آن بیچاره را هم عاجز کرده بودم .
پیام داشتم ، کاوه بود ؛ باکشش را باز کردم، نوشته بود :

– رسیدی ؟!

راننده بنگی بود ، سالم به مقصد رسیدنمان چیزی

شبیه به معجزه بود ، ولی نوشتیم :

_ نه دوساعته دیگه اینا می رسیم !

بلافاصله برایم تایپ کرد :

_ ویدیو کال کنم ؟!

توی پیچ بودیم ، میان کوه‌ها ره می‌پیمودیم ، نت آنتن

نمی‌داد ، حالا اگر نت بود هم باوجود همه‌ی که در

اتوبوس برپا بود شدنی نبود ،برایش تایپ کردم که

نت بالا نمی‌آید !

سر زن روی شانهام افتاد ، براق چندشش هم به شالم

رسید ، به حالت مشمئزی خودم را پس کشیدم ، من

اگر شانس داشتم که خانم شمسی بودم نه روشنگ ،

زن ناحسابی شالم را به گند کشید ، طفلک آن کسی که

شب‌ها سرش را کنار سرش می‌گذاشت ، عمیقاً
برایش متأسفم بودم!

سخت گذشت ولی بالاخره رسیدیم و از دست تلک و
تلک‌های اتوبوس و دوران سر خلاص شدم، و
خوشبتانه خفه نشدم و نفسم نرفت که برنگردد .

زن خواب بود، ملت از صندلی هایشان هم برخاسته
بودند ، باید منتظر می‌ماندم تا خیل جمعیت بگذرد ،
البته باید اول این چرک مجسم را بیدار می‌کردم ، من
سمت پنجره بودم و او سد راهم بود !

باری نداشتم که بخواهم از شاگرد شوfer پیگیرش
شوم ، با یک کوله آمده بودم و کیف دستی نسبتاً جمع
جورم هم از شانهام آویزان بود!
بالاخره راه باز شد ، زن که درز مقنعه اش کج شده بود
را صدا کردم ، پلک‌هایش تکان خورد ولی بیدار نشد ،

حیف راه بندان کرده بود و گرنه عمراً اگر بیدارش
می کردم :

_ خانم با شما ما !

بیدار شد ، مهبوت چشم می گرداند ، چشمانش هم لوچ
بود ، با پشت دست دهانش را از بزاقی که تا چانه اش
امتداد یافته بود پاک کرد :

_ جونم چی شد؟!

موهای دستش از مال پدرم هم بیشتر بود ، نفسم را
نمی توانستم حبس کنم ولی بوی سیر ترشی دل
آشوبه ام را تشدید می کرد ، دست مقابل دهان نگه
داشتم :

_ رسیدیم !

سر تکان داد ، گیج و منگ خواب بود هنوز ، ساک
دستی اش را از بالای سرمان برداشت ، سبد کوچکی که

همراهش بود را هم از زیر پایمان بیرون کشید ،
حوصله ام را داشت کم کم سر می برد!
راه افتاد ، من مانده بودم واو کسی توی اتوبوس نبود ،
هن و هن کنان پایین می رفت و از درد زانو ناله می کرد
، دلم خواست بگویم دندت نرم آن همه اسباب اثاث
بار نمی زدی !

#جان پناه 51

دود گازوئیل آزار دهنده بود ، باد بی وقتی هم می وزید و
خاک را بلند می کرد ، خورشید رو به خاموشی می رفت ،
غروب در پیش بود .

کوله‌ام پرو پیمان بود روی دوشم سنگینی می‌کرد ،
تا کسی خطی مقابل پایم ترمز کرد ، از خدا خواسته
مقصد را گفتم و او هم گفت بیا بالا!

عاقله مردی بود به سن و سال آقا جونم ، از ترمینال
که گذشتیم ، تازه یادم افتاد که چقدر دلتنگ این شهر
هستم ، پرزهای بینی‌ام هوای تازه می‌طلبید ، هوای
آکنده از عطر بهارنارنج ، دلم فالوده می‌خواست ،
فالوده‌ی شیراز ، بستنی سنتی خانزنیان ، از آن معروف
هایش ، آلوچه‌های دشت ارژن !

نگاهم به پنجره‌بود ، هوا سوز داشت ولی پنجره را
پایین کشیده بودم ، نگاهم ولع داشت برای دیدن
شهر ، حتی برای دیدن آدم‌های همزبان ؛ شنیدن
لهجه شیرازی !

تا رسیدن به خانه چشم از پنجره‌ی مربعی نگرفتم ،
یک دل سیر شهر را دید زدم و بچگی و نوجوانی را
مرور کردم .

راننده مقابل خانه امان ترمز کرده بود ، کرایه‌اش را
حساب کردم و او با خدا برکت بده ای پول را گرفت و
من پیاده شدم.

بچه محل ها توی کوچه گل کوچیک بازی می کردند :
_ ممد بدو !

چشمم دنبال "ممد" دودو می زد ، ممد ما را می گفتند ،
ته تغاری خانه امان ، ده سال شده بود آقا !
پشتش به من بود ، توپ زیر پایش بود ، خیلی تر و
فرز بود ، لایی می زد ، حسابی عرق کرده بود ، پیراهن
رئال مادرید را به تن داشت ، عاشق رئال بود !

به دروازه رسید ، تا دروازه بان به خود بجنبد گل هم زد،
از سر ذوق بالا پرید و به عقب برگشت که با من چشم
توی چشم شد ، چندبار پلک زد و بعد که دید اشتباه
نمی کند به سمتم خیز برداشت:

_ شاه باجی!

به رویش خندیدم همیشه مرا شاه باجی صدا می زد،
خم شدم و گونه اش را بوسیدم ، به دوستانش که
دست از بازی کشیده بودند و تماشایمان می کرد تشر
زد که سرتان به کار خودتان باشد ،چی را نگاه می کنید
!

_ ممدی !

_بری چی خبر نکردی؟!

_ زَنگلی پی تابوت بُو چطوره؟!

اخم کرد ، لپش را کشیدم ، پسرک لپ قرمزی بود :

۔ عالی هست؟!

لای در باز مانده بود ، باهم به سمت در رفتیم ، بچه
محل ها را هم محل نکرد ؛

۔ ها !

باهم داخل شدیم ، عطر نارنج توی بینی ام پیچید ،
باغچه را عالیہ جان داده بود ، برگ و بارش را از او
داشت !

توی باغچه نارنج داشتیم ، انگور داشتیم ، ممدی صدا
بالا برد :

۔ مامان بیو بین کی اومده !

صدای عالیہ نیامد ، کتونی هایم را همان دم در
درآوردم ، خانه عین گل تمیز بود ، عالیہ به نظافت
اهمیت می داد !

بوی کلم پلو معده ام را مالش داد ، کلم پلو و گوشت
قلقلی محبوبم بود ، آن هم اگر دست پخت عالیہ می بود
:

_ خانم خونه کوشی ؟!

- ۱_ شاه باجی : خواهر بزرگ ، خواهر عزیز..
- ۲_ زَنگلی پی تابوت بُو : زنگوله ی پای تابوت پدر .
- ۳_ بری چی : برای چی.
- ۴_ بیو : بیا

#جان پناه 52

سروکله اش از توی آشپزخانه پیدا شد، بلوز ماهوتی و
دامن چاک داری به تن داشت ، موهایش را بالای
سرش با یک کلیپس نسبتاً کوچک جمع کرده بود :

۔ خبر نکردی چرا؟!

۔ گفتم پیام غافلگیرتون کنم!

خندید ، دستکش کفی به دست داشت ، هردو را از دست کند و مرا به بر گرفت ، گونه‌ام را بوسید :

۔ خوب کردی اومدی ، ما که دلمون پوسید تو این خونه !

بوسه‌اش را با بوسه جواب دادم ، عالیه نامادری سیندرلا نبود ، مهر داشت ، محبت سرش می‌شد ، زن دل پاکی بود :

۔ بیا یه چای بهت بدم خستگی راه از تنت بره !

۔ برم اول یه دوش بگیرم!

۔ برو جونم !

رو به "ممد" که ساکت و صامت مانده بود گفت :

_ ممدی مامان یه زنگ به آقات بزن ، سر راه او مدنی
فالوده بگیره !

محمد جستی زد به سمت تلفن و من به سمت اتاقم
رفتم ، خانه تماماً مفروش بود ، عین مسجد ، آقا جانم
معتقد بود که خانه باید به کل مفروش باشد ، فرش هم
فقط لاکی دستباف !

درِ اتاقم قفل نبود ، خواستم کلید بیندازم ولی به راحتی
باز شد ، ابرو بالا انداختم ، داخل شدم ، میز تحریرم
جابه جا شده بود ، از پای پنجره به منتهی الیه دیوار
منتقل شده بود ، تختی جایگزینش شده بود که از آن
من نبود.

اخم آمد که غوغا به پا کند ، تخت فلزی بود از این
قدیمی ها که صدای قیژ قیژ می داد ، !

بوهای خوبی به مشامم نمی‌رسید ، ملزومات ناشناسی کنار تخت بود ، نیم ساعت دیر تر به حمام می‌رفتم
آسمان به زمین نمی‌آمد ولی باید تکلیف این تخت و صاحبش مشخص می‌شد .

به آشپزخانه رفتم ، عالیہ پای سینک بود ، روماتیسمی که گریبانگیرش بود را هم به هیچ جایش گرفته بود :
_ تخت مال کیه ؟!

مقدمه چینی لازم نبود ، دستپاچه شد ، شیرآب را بست ، قناعت پیشه می‌کرد ، آب هدر نمی‌داد سربرگرداند ،
لپ هایش رنگ گرفته بود ، توی چشمان شهلایی که عینش را زری هم داشت ترس بود ، دلهره بود :
_ عالیہ ؟!

_ چی بگم قربونت برم ، نبودی اقات گفت ، بنده‌ی خدا گناه داره تو هال بخوابه ، لا دست و پا..

– نبودم شما اون دیو دو سرو فرستادید تو اتاق من؟!

لب گزید، شرمگین سر به زیر انداخت :

– از یال و کوپال افتاده تصدقت ، بلقیس ، بلقیسی

نیست که !

با قساوت گفتم:

– بدرک که نیست !

– آقات یه فکری به حالش می کنه ، تو حرص نخور ،

دختر قشنگم ، بیا من بهت یه چای دیشلمه بدم !

– کی اینجا بوده؟!

لبش را زبان زد ، لبهای سرخی داشت ، خدا دادی

سرخ بود، این زن حیف بود برای پدرم :

– دو هفته پیش ، هفتگی شده ، یه هفته اینجا ، یه هفته

خونه‌ی عمهات !

به سمت سماور رفت :

_ دلتو صاف کن روشنگ ، این زن دیگه آزاری نداره !
این زن آزارش را رسانده بود به وقتش ، حالا هم اگر
آزار نمی‌رساند چون پیری نای به تنش نگذاشته بود
وگرنه کک به تنبانش بود :

_ دیگه جون نداره ، اگه داشت که موش می‌دووند !
استکان کمرباریکی گذاشت روی کانتر پای سماور
طلایی و گفت :

_ بالاخره بچه‌هاش یه فکری به حالش می‌کنن ، تو که
تهرونی قربونت برم !

دلم نمی‌خواست که توی اتاق من بماند ، دختر این
خانه بودم و از تمام این خانه یک اتاق برای من بود و
من دلم نمی‌خواست آن عقب جراب در نبودم آنجا
بماند :

– می خواستن فکری به حالش کنن که بیرونش
نمی کردن ، ساده‌ی ها عالیه !

– قربونت برم من که نمی تونم به آقات بگم خواهر تو
پناه نده !

این خواهر ؛ خواهر نبود ، خار بود ، این مثلاً خواهر چه
ها که نکرده بود:

– لابد زیرشم تو جمع می کنی؟ !

– بمونه بو بگیریه خدارو خوش میاد؟ !

#جان پناه 53

نعلبکی زیر استکان کمرباریک شاه عباسی گذاشت ،
نبات تویش حل کرد و به سمتم آمد :
– بد کرده ، خیلی ولی ..

ولی و اما و اگر نداشت ، بد کرده بود چرا حالایی که
باید تاوان پس می داد خوبی می دید؟! کی باید عقوبت
گناهش بیخ گلویش را می گرفت ؟!

بغضی در گلو محبوس کرده بودم که قدیمی بود ،
قدمتش به بچگی برمی گشت ، به آن وقت هایی که
نیش می شنیدم ، و نمی دانستم چرا ، به آن وقت هایی
که تحقیر می شدم و نمی دانستم به کدامین گناه !
چای را نگرفتم ؛ لبخند به صورتم زد :

_ چای نبات دوست نداشتی ؟!

_ من دلم عین دل تو نیست عالی !

_ ته دلت هیچی نیست من بزرگت کردم، می شناسمت
!

بود ، ته دلم غصه بود ، ته دلم کینه بود ، من کینه
داشتم ، کینه‌ی تباہی فریده به دلم بود ، کینه‌ی حرف و
حدیثی که او مسبب دهان به دهان گشتنش بود !
_ من نمی‌خوام تو زیر اون عفریته رو جمع کنی عالی !
توی چشمانم اشک لانه کرده بود :
_ دورت بگردم !

نمی‌خواستم دورم بگردد ، می‌خواستم کمی فقط کمی
از خودش زبان داشته باشد ، بگوید نه ، خواسته زیادی
نبود :

_ من گفتم وام جور کنم که ماشینم ظرفشویی بگیری
که با اون دست ها ظرف نشوری ، هی دستت تو آب
نباشه ، الان با این دست‌ها می‌خوای اون مادر فولاد
زره رو ضبط و ربط کنی عالیه ؟!

چای را کناری گذاشت ، دست دورم حلقه کرد، وام
جور کرده بودم که او ملزومات خانه‌اش را نو کند ، که
میلااد صاحب موتوری شود که حسرتش را داشت ،
جور نکرده بودم که پدرم برای آن زن سوئیت
اختصاصی بسازد :

_ تصدقت بره عالی ، چشمات پره !

_ دلم پره عالی ؛ من که بچه بودم یادم نیست خودت
تعریف کردی هر جا می‌شست می‌گفت اجاقش کوره ،
بچه اش نمی‌شده شوهره طلاقش داده ، خان داداشم
گرفتتش، اینا رو یادته بعد زیرشو جمع می‌کنی ؟!
عالیه را نمی‌فهمیدم، همجنس بودیم ولی طرز فکرمان
دو خط موازی بود ، به نقطه مشترک نمی‌رسیدیم :

_ یادمه دختر، من برای دو فردای خودم می کنم ،پیری
و کوری به همه می رسه ، من به عروس امید ندارم ،
افتاده شدم تو منو تیمار نمی کنی ؟!

بی مادر، بزرگم کرده بود ، ترو خشکم کرده بود ، عیدها
اول مرا نو نوار می کرد بعد بچه های خودش را ، چرا
نباید تیمارش می کردم ؟!

_ خودتو با اون مقایسه می کنی ؟! به کی ظلم کردی ؟!
زندگی کیو تباه کردی تو ؟! غیر اینه گربه های محلم
شکمشون از وعده ی شام و ناهار تو سیره ؟!
یه رویم خندید :

_ ظلم کرده حالا هم پاشو می خوره، خدا زده زدن نداره
!

#جان پناه 54

کاری از EXCHANGE GROUP

بحث فایده نداشت ، تا فردا صبح هم اگر می نشستم و
دلیل پشت دلیل ردیف می کردم بازهم عالیه قانع
نمی شد، فقط خودم خسته می شدم !

از توی کوچه صدای ضایعاتی می آمد ، "آهن کهنه
خریداریم " به هوای حوله به اتاقم برگشتم ، تا دوش
نمی گرفتم خیالم آسوده نمی شد ، حس می کردم دود
گازوئیل به تنم مانده است !

از حمام که برگشتم ، اقا جانم هم برگشته بود ،
صدایش را داشتم ولی تصویرش را نه ، حمام و
دستشویی بیرون از خانه بود توی حیاط خلوت واقع
شده بود ، معماری این خانه قدیمی بود، اقا جانم معتقد
بود موال باید بیرون از خانه باشد، چه معنی دارد که
آدم اجابت مزاجش را تو بیاورد !؟

تنم خیس بود ، باد زوزه می کشید ، حوله تن پوش به
تن داشتم ، کلاهش موهایم را پوشش می داد ،
سشوارم هم خوابگاه مانده بود !

داخل خانه شدم ، اصوات بلندتر به گوش می رسید ،
آقا جانم بلند بلند با ممدی از هر دری حرف می زد !
مسیرم توی دید نبود ، پشت اتاق ها باریکه راهی بود
که به حیاط خلوت منتهی می شد .

داخل اتاق شدم ، دل و روده ی کوله ام روی تخت
بیرون آمده بود ، دهان کوله عین دهان تمساح
بازمانده بود !

خودم هم کنار بازار شامی که درست کرده بودم
نشستم ، سردم بود ، ولی نه خیلی ، باد لرز به تنم
انداخته بود !

کمی وقت تلف کردم ، بعد به پاخاستم ، ژاکت خردلی پوشیدم که پم پم های بانمکی روی سرشانه داشت ، گرم می کرد ، ساپورتی هم پوشیدم و بیرون آمدم .

توی هال نشسته بودند ، آقا جون به پشتی گل مخملی تکیه داده بود و ممدی کنار پایش نشسته بود ، عالیه نبود ، لابد توی آشپزخانه دستش بند بود !

سلام دادم ، سرش بالا آمد ، سبزه رو بود ، چشمان زاغی داشت که با عینک ته استکانی ته رفته تر هم به نظر می رسید ، بیشتر از سنش می زد ، چروک و های زیر و درشت بسیار داشت ، همانطور که سر بی موی «زنگلی پی تابوت» را نوازش می کرد جواب سلامم را داد :

– چرا خبر ندادی پیام ترمینال دنبالت ؟!

روبوسی نکردیم ، بلد نبود ، میلاد را هم نمی بوسید ،
معتقد بود بچه تا یک سنی محبت لازم دارد ، از یک
سنی به بعد باید حریم باشد ، ترس داشته باشد ،
حساب ببرد از پدر خانواده :

_ با تاکسی اومدم خودم !

سر تکان داد ، مرد لاغر اندام خشکی بود ، دستانش
پینه بسته بود ، همیشه بوی خاک و چوب اره می داد ،
تمام عمرش به نجاری گذشته بود :

_ بشین !

به کنارش هم اشاره زد، نشستم ، با عالیلهی هفت
پشت غریبه راحت تر بودم تا اوپی که پدرم بود:

_ بوگو !

_ چی بگم ؟

۔ تھرون راحتی ؛ درس و مشقت ؟!

۔ خوبہ !

کوتاہ جواب دادم ، صدا بالا برد :

۔ خانم نمی خوی یه زنگ به اون عزیز ترانی بزنی

بینی کجو موند ؟!

عالیه تو آمد ، آشپزخانه اوپن نبود ، فضای بسته ای

داشت ، از همانجا آمد ، با سینی که به تعداد نفرات

تویش کاسه ی فالوده چیده بود :

۔ تازه سر شبہ آقا ، با رفقاشه، جوونه !

برزخی شد ولی عالیه خونسرد کاسه ی فالوده را

مقابلش گذاشت :

۔ تو اُمخته اش کردی خانم ، نباید تا این وقت شب

عاطل و باطل بگرده !

عالیه ساکت بود ، ته سیاستش به سکوت ختم می شد
، کاسه ی فالوده ی من را هم به دستم داد ، با فالوده
مشغول شدم ولی گوشم به غرغره های آقاجون بود !

۱_ بوگو : بگو

۲_ عزیز ترانی : بچه ی لوس و نر

۳_ اُمخته: عادت

#جان پناه 55

تا پاسی از شب ادامه داشت ، عین سابق براین ها ،
هی به در و دیوار و عالم و آدم گیر می داد و غر بیهوده
می زد ، عالیه زن صبوری بود تحملش می کرد ، و دم
نمی زد ، نمی گفت مرد ناحسابی سرم رفت ، خفه شو،
دهانت را ببند!

من که به بهانه‌ی درس و مشق فلنگ را بستم ، حالا محض رضای خدا یک جزوه هم همراه نداشتم‌ها ولی درس و مشق را بهانه کردم که غرولوند بی خود نشنوم .

میلاد سر رسیده بود ، صدای جر و بحث از آن بیرون می‌آمد ولی من روی تخت لمیده بودم .

داستان تازه‌ای نبود ، این چرخه پر تکرار بود ، هفت روز هفته مرافعه داشتند.

گاهی بهانه کاهلی میلاد در خصوص نماز بود ، یک وقت‌ها بی‌بخاری‌اش در اموات کارگاه نجاری؛ بهانه خود به خود جور می‌شد ، من خودم را ولی دخالت نمی‌دادم !

میلاد حقش بود ، گفته بودم یک سال بخور نان و تره یک عمر بخور نان و کره ، بشین برای کنکور بخوان ،

دوقوز آباد رشته‌ی آبیاری گیاهان دریایی هم قبول
شوی، بهتر از این است که آقا عین ملخ بیفتد به جا
مغزت، ولی تن پرور بود، سختش می‌آمد یکسال به
خود سختی بدهد، نتیجه هم همین بود که باید
غرولوند هایش را تحمل می‌کرد و هی پشت کنکور
پشتک وارو می‌زد، و نهایت هم به قهر می‌رفت و شب
را روی خرپشته صبح می‌کرد!

گوشم با داد و قال آن بیرون بود و چشمم به پی‌وی
کاوه، پیام داشتم؛ نوشته بود "فردا اگر در دسترس
نبودم نگران نشو!"

خود این جمله نگران کننده بود، خیز برداشتم،
چهارزانو روی تخت نشستم، کسی حواسش به من
نبود برایش ویس پر کردم:

— کجایی که در دسترس نیستی؟!

آن بالا در حال تایپ را نشان می داد ، خیلی لغتش
می داد ، مشکوک می زد ، به سمت در رفتم و از داخل
قفلش کردم ، کار از محکم کاری عیب نمی کرد ، سرم
را دوست داشتم نمی خواستم حرام لاشخورها شود !
هنوز در حال تایپ بود ، تماس برقرار کردم ، پنج بوقی
خورد تا جواب داد :

_ سلام گمپ گل!

با لهجه می گفت ، لبخندم دست خودم نبود :

_ علیک سلام؛ کجایی فردا که در دسترس نیستی ؟!

_ زیر سایه ی سرکار خانم ، شیراز خوش می گذره ؟

آباجی ما در چه حاله ؟!

می پیچاند :

_ داری می پیچونی کاوه ؟!

خندید ، صدایش پهلو گرفته بود :

_ نه عزیز من ، برای یه کاری باید برم بیرون شهر !

_ چه کاری ؟!

لفتش می داد ، یک چیز اینجا درست نبود :

_ کاوه ؟!

_ جونم ؟!

به سمت پنجره رفتم ، تای پرده را کنار زدم :

_ کجایی فردا ؟!

سکوت کرد ، صدای نفس هایش را می شنیدم :

_ نمی گی ؟!

#جان پناه 56

آن قدر طولش داد که بلوا هم خوابید ، غائله ختم شد ،
عالیه پشت در بود ، هرچه می کرد در باز نمی شد،
دستگیره را هی بالا و پایین می کرد :

– روشنگر نمیای شام ؟!

ناچار الان میامی گفتم و توی گوشی پچ زدم :

– جوابمو ندادی !

– برو خانم ، برو گمپ گل حرف می زنیم بعد !

قطع کردم ولی خیالم قرار نداشت ، آدمی که بدهی
میلیاردی داشت ، شرخر جماعت همه جا به کمینش
بود ، غیبت یک روزهاش در دسترس نبودن یک

روزهاش هم نگران کننده بود !

با خیالی مچاله از اتاق بیرون آمدم ، بوی کلم پلو کل
خانه را گرفته بود، دلم مالش رفت ولی فکرم افتان و
خیزان دنبال علت و معلول بود برای این یک روزی که

قرار بود در دسترس نباشد و او پیش پیش گفته بود که
من نگرانش نباشم.

سفره را عالیہ وسط ہال پہن کردہ بود ، گوشہ ی
سفرہ نشستہ ، میلاد غایب جمع بود ، سر سفرہ نبود ،
ممدی قاشق ، قاشق ماست می خورد ، آقا جانم برای
خودش پلو می کشید ، عالیہ سینی پر می کرد ، لابد برای
میلاد ، سرپا شد:

_ کجا خانم ؟!

سینی را سفت توی دست نگہ داشت :

_ برم شام ببرم برا بچہ !

لاالہ الا اللہی گفت :

_ شما بشین ، ممدی می برہ !

ممد اخم ہایش را توی ہم کشید ، بچہ ی تخسی بود :

– من گشمنه ،بیاد سر سفره کوفت کنه !

من نیم خیز شدم :

– عالی بده من ببرم !

بابا کف دست نشانم داد که بشینم با سر به ممد اشاره کرد :

– بشین ممد می بره ، آ باریکلا پسر !

بی رغبت ایستاد ،سینی را از دست مادرش گرفت و همانطور که زیر لب ناسزا می گفت از در بیرون رفت :

– پدر سوخته خیلی تنبله !

عالیه کاسه ی ترشی را جلوی رویش گذاشت :

– به خودت کشیده آقا !

دست دراز کرد تا بشقابم را بگیرد :

– بشقاب تو بده بکشم برات عزیزم !

تشکری کردم و بشقابم را دستش دادم، آقا جونم
دستی به سیبیل‌هایش کشید :

– وام چی شد ؟!

پول توی حسابم آمده بود ، ولی یک پاپاسی هم از آن
وام را به او نمی‌دادم ؛ به دروغ گفتم :

– فعلاً معلقه ، بعید می‌دونم که حالا حالا در بیاد !

نوچ نوچی کرد، قاشقی از سالاد شیرازی خورد :

– پول لازمم ، خبر داری عمه بلقیست زمین گیر شده ؟!

می‌خوام اون گوشه‌ی حیاط براش سوئیت بزنم !

خبرداشتم و از این بابت در همان ناحیه از تنم که نباید

عروسی بود، ساز و دهل می‌زدند و جماعتی حرکت

موزون از خودشان نشان می‌دادند :

– کم و بیش خبر دارم !

با قاشق قلقلی‌های روی پلو را زیر و رو کرد و پرغیظ
گفت :

_ تف به اولاد ناخلف بیاد ، نوبتی شده، می‌خواستن
بذارنش سرای سالمندان !

حرفی نزدِم، همینم مانده بود با ذکر مصیبت بلقیس زار
زار گریه کنم ،عالمیه بشقابم را به دستم داد ، تا خرخره
پلو کشیده بود.

#جان پناه 57

*

عالمیه از ترس من تشک و لحاف و متکایش را برداشته
بود آن وسط لای دست و پا برایش جا پهن کرده بود،
از خانهای عمه هم رانده شده بود ، خواهرش هم این

عجوزه‌ی لا جون را تحمل نکرده بود و به عالیہ پاشش داده بود.

عالیہ می‌رفت می‌آمد قربان صدقه‌ام می‌رفت که دندان سر جگر بگذارم و زیپ دهانم را بکشم.

باید خوشحال می‌بودم ولی به درونم که رجوع می‌کردم نبودم .

شکسته شده بود ، لباس لاجوردی به تنش زار می‌زد ،
ترحم برانگیز شده بود ، عالیہ می‌گفت سه نوبت پوشکش می‌کنند، اختیاری از خود ندارد، آتش و لاش است .

دلم نمی‌سوخت ولی خوشحال هم نبودم ، دیدنش در آن وضعیت برعکس انتظارم خوشحالم نکرده بود.

لب‌هایش کج و معوج شده بود، عالیہ می‌گفت اثر
سکته‌ی اخیر است، زبانش اما کار می‌کرد، بریده
بریده گفت:

– فریده؟!

به متکا تکیه دادم، پایم را بالا کشیدم و توی شکم
جمع کردم:

– فریده چی عمه گرگی؟!

فریده او را عمه گرگی می‌خواند، الحق و النصف هم
گرگ بود، خویه درنده‌ای داشت، پت پت می‌کرد،
نفسش به خرناس شغال می‌ماند، به زوزه‌ی گرگ پیر:

– به فریده بوگو ترتیزک کاشتم قاتق نونم بشه بلای
جونم شد، عروس آواره ام کرد... بوگو حلالوم...

پوزخندم دست خودم نبود، به میان کلامش آمدم:

۔ حلال کنه ؟!

چشمانش پر اشک بود ، مظلومیتش در من هیچ حسی
را زنده نمی کرد ، حسی شبه ترحم حتی ، عالیه صدایم
زد :

۔ روشنگ بیا یه توکه پا!

خواستم از جا بلند شوم که پایم را گرفت ، دستانش
رعشه داشت ، لقوه داشت ولی هنوز جان داشت ،
دوپاره استخوان شده بود ولی زنده بود:

۔ می خوام بینمش یه نظر!

۔ اون نمی خواد زنده بیستت ، هروقت افقی فرستادنت
سینه ی قبرستون خبرش می کنیم !

هق زد، اشک از چشمانی آمد که نظیرش اقا جانم هم
داشت :

۔ می خوی التماس کنم بہت دختر شہلا ؟!

زبانش تلخ بود ، خرہمان خر بود ولی پالانش عوض
شدہ بود ، مثلاً می خواست۔ بہ واسطہی دختر شہلا
بودن تحقیرم کند :

۔ بہ پام بیفتی ، التماسم کنی فایدہ ندارہ ، فقط
می تونی رو بہ قبلہ بشی تا خبرش کنم !
۔ شہلا کینہ شتری نبود ، فریدہ ہم نبود !
۔ روشنگ !

عالیہ مرا بہ ہوای نخود سیاہ می خواست :
۔ من کینہ شتریم عمہ !

گفتم و پایم را از توی دستش بیرون کشیدم، بچگی
خودم و فریدہ را یادم نرفتہ بود، برای از دست دادن
مشاعر خیلی زود بود .

داخل آشپزخانه شدم ، عالیہ قرمہ سبزی بار گذاشته
بود ، روی اجاق قل قل می کرد ، بوی سبزی سرخ کرده
و شنبلیله ی تازه آشپزخانه را برداشته بود :

– جونم ؟!

– بیا یہ دستی برسون !

– دست برسونم یا تو دست و پای عمہ خانم نیچم ؟!
سبد سبزیجات را پیش رویم گذاشت ، سبزی خوردن
هم لابلایش بود :

– هردو، بیا سبزی پاک کن ، یہ کم با من حرف بزن ،
دلہ پوسید !

#جان پناه 58

با عالیہ از ہر دری حرف زدیم ، سبزی خوردن ها را ہم پاک کردم و ہم شستم ، کاری برای انجام نداشتم ، از آشپزخانہ بیرون زدم ، بلقیس خوابیدہ بود و خروپف می کرد، خروپوفش بہ سوت قطار می ماند !

آفتاب خودش را تا سینہی حیاط بسط دادہ بود ، همانطور کہ قدم رو می رفتم و با چشمانم دور و اطراف را می پاییدم ، شمارہ ی کاوہ را گرفتم ، وعدہی ما یک روز بود و حالا دو روز شدہ بود کہ در دسترس نبود نہ پیامی نہ زنگی ، حتی اینستاگرام ہم فعالیت نداشت ، استوری نمی گذاشت .

بوق اول تا ہفت و ہشت رسید و قطع شد ، پاسخگو نبود ، داشتم کم کم نگران می شدم.

زیر سایہی نارنج نشستم ، این در دسترس نبودن عادی نبود .

کمی همانجا نشستیم ، تا عالیه برای ناهار صدایم کرد ،
دلشوره داشتم ، بی خبری خوش خبری نبود ، واقعاً نبود
، بی خبری دمار از روزگار آدمیزاد در می آورد .

– چرا با غذات بازی بازی می کنی؟! دوست نداری؟!
چیزی از گلویم پایین نمی رفت ، لبخند به رویش زدم :
– چرا دوست دارم، خیلی خوبه !

– تو خودتی روشنگر؟!
شانه ام را بی جهت تکان دادم ، معنی خاصی نمی داد
ولی نمی دانستم چه بگویم :
– میلاد ناهار نمیاد؟!

– یه وقت ها میاد ، یه وقت هام نه !

آهانی گفتم ، برای ناراحت نشدن عالیه قاشقی به
دهان بردم ، خوشمزه بود ، دستپختش را دوست
داشتم ولی فکرم درگیر بود !

خودم ظرف و ظروف ناهار را شستم، اجازه ندادم با آن
دست ها بشوید ، ظهر شب شد و او تماس نگرفت ،
قلبم نمی دانستم چرا از جا کنده نمی شد .
پیام دادم :

_ کاوه کجایی ؟!

یک تیک فقط پای پیامم افتاد ، تماس گرفتم ، جواب
نگرفتم ، از بوق آزاد متنفر بودم خیلی بیشتر از
"مشترک مورد نظر خاموش می باشد"

به عادت در را از تو قفل کردم ، شماره ی ایمان را
گرفتم ، بعید می دانستم که او بی خبر باشد .

درست همان وقتی که ناامید از جوابش می خواستم
قطع کنم ، جواب داد :

_ احوال روشنگر خانم ؟!

_ ایمان تو از کاوه خبر داری ؟!

_ اره ، اتفاقاً الان دارم می رم پیشش ، بهتره ، سوپ
گرفتم دارم می برم!

کلمه ی بهتره توی سرم لولو می خورد ، یعنی چه که
بهتر است ؟! دست به دیوار گرفتم :

_ یعنی چی که بهتره ؟!

#جان پناه 59

@Vip Roman

آره دیگه ، بالاخره بخیه ست طول می کشه تا جوش
بخوره !

متوجه نمی شدم ، به سینه ی دیوار پناه بردم ، گربه ای
به شیشه ی پنجره پنجول می کشید ، دیوار صاف را ول
کرده بود و قصد پنجره نوردی داشت، می دیدمش ،
تقلایش بیهوده بود،هی می افتاد هی خودش را بالا
می کشید ، حالم به همان گربه ی بد اقبال می ماند ، من
هم درخودم فرو می افتادم و هی بلندمی شدم :

ایمان؟! باز دارو دسته ی این یارو دباغ ریختن
سرش؟! چه بلای سرش اومده که تو از بخیه می گی
؟! کجاست الان؟!

نه این بار خود کله خرش کار دست خودش داده ،
یعنی تو نمی دونی ؟!

چه را باید می دانستم؟! گفت بود در دسترس نبودم
نگران نشو، بی هیچ توضیح اضافه ای، گفت بود یک
روز نیستم، یک دو شده بود ولی خبری از او نیامده بود
!

– چی شده؟!

صدایم می لرزید، صدایش نیامد، انگار تردید داشت
که نمی گفت و کلک کار را نمی کند، گربه هنوز با پنجره
درگیر بود:

– می ترسم بگم بفهمه برزخی بشه!

– آخرش که می فهمم، بگو الان!

روی تخت نشستیم، زانوهایم را بغل گرفتیم، بالاخره
لب باز کرد، دست از دو دوتا چهارتا برداشت، صدایش
آمد:

- چی بگم ، هیچی گیر نیاورده به خودش چوب حراج زده ، کلیه اهدا کرده، اهدا هم نه به نرخ روز فروخته !
کسی با پتک به ملاجم می گوید این قدر درد نداشت که این جمله داشت ، مجمه و مغزم باهم درد گرفت ، کلیه مگر اثاث اضافی خانه اش بود ؟!
جزء ملزومات غیر ضروری بود، ؟؟
به چه قیمت خودش را معیوب کرده بود ؟!
چشمانم پر بود ، ظرفیت تکمیل بود :
- چرا ؟!

نمی دانم این چراى بدقواره از کجا افتاد سر زبانم ،
حتی نمی دانستم که چرا پرسیده بودم چرا ؟!
- چی چرا ؟! خوشی زده زیر دلش بنچاقی که حاجی فرستاده رو پس فرستاده که بره زیر تیغ !

این قدر جواب دادم به طول انجامید که تماس قطع شد ، مبهوت بودم ، بین صحبت‌هایش دم از فروش کلیه زده بود ، جدی نگرفته بودم ، مدارک پزشکی را توی داشبورد ماشینش دیده بودم و جدی نگرفته بودم، ای لعنت به آن مردک شیاد که باعث و بانی این هچل هفت بود و این زندگی نکستی باهم!

#جان پناه 60

عالیه خواهش کرد که بمان ، ممدی گفت که مگر قرار نبود هفت روز بمانی ؟!

و من بهانه‌ی درس را آوردم، بهانه‌ی شرکتی که اگر نباشم یک پایش لنگ است الکی مثلاً من شخص مهمی هستم .

دل ماندن نداشتم ، آمده بودم هوا بخورم یک فصل
سیر غصه خورده بودم !

دروازه قرآن نرفتم ، حافظیه را ندیده ، چرخى توى بازار
وکیل نزده بار و بندیل بستم به سمت تهران .

بلیط راحت گیرم آمد ، بارم سبک نبود اما ، آمدنی
خودم بودم و یک کوله و یک کیف دستی جمع جور ولی
عالیه با تنقلات جورواجور راهیم کرد، آلبالو یخی ، آب
نارنج ، مربای به، فالوده ، قیسی اینها توشه راهم بود
.

مسیر در نظرم طولانی شده بود ، پیام از سمتش آمده
بود ولی بی جواب گذاشته بودمش ، به ایمان گفته بودم
به رویش نیاورد که می دانم ، می خواستم تنبیه اش کنم ،
ناراحت بودم ، نه از بابت اینکه خلف وعده کرده بود
بلکه از بابت خودش جوانیش !

برای تاکسی خطی زرد رنگ دست بلند کردم ، شب
بود ، سرما شبیخون زده بود به استخوان هایم ؛
راننده ی دندان گردی بود، دولاپهنا حساب می کرد ولی
سوار شدم ، مقصدم بیمارستان بود .

راننده هایده گذاشته بود ، می خواند:

«روزای خوبت بگو کجا رفت؟

تو قصه ها رفت یا از اینجا رفت؟

انگار که اینجا هیشکی زنده نیست

گریه فراوون وقت خنده نیست

گونه ها خیسه دلا پاییزه

بارون قحطی از ابر می ریزه

همه باهم قهر، همه ازهم دور

روزها مثل شب، شب ها سوت و کور

روزهای روشن خدا حافظ»

راننده تاکسی سبزه پوست ، لاغر اندام با موزیک
همخوانی می کرد و من دلم می خواست یک دل سیر
گریه کنم، سر به شیشه چسباندم ، شیشه اش دل
گرفته بود، چیزی از آن بیرون معلوم نبود!

«همه عزادار، سر به گریبون

مردها سر دار، زنا تو زندون

نه تو آسمون نه رو زمینیم

انگار که خوابیم کابوس می بینیم

نوبت می گیریم گیج و بی هدف

واسه مردن هم باید رفت تو صف

روزا و شبا این جور می گذرن

هرجا که بخوان مارو می برن

روزهای روشن خدا حافظ

سرزمین من خدا حافظ....خدا حافظ

خدا حافظ»

تا کسی ایستاد ، مقابل بیمارستان بودیم ، آمبولانس

نفیر می کشید ، همه جلوی بیمارستان را اصلاً

دوست نداشتم:

- آجی رسیدیم !

همان مبلغی که باهم طی کرده بودیم را کرایه دادم ، و

پیاده شدم .

#جان پناه 61

@Vip Roman

بارم سنگین بود ولی ناچار بودم که تحملش کنم ،
شانه‌ام دردش آمده بود ، ولی نمی‌شد زمینش گذاشت
.

داخل ساختمان بیمارستان شدم و با پیامکی برای
ایمان اعلام وجود کردم ، بیمارستان خصوصی بود ، به
شلوخی دولتی نبود ، از آن‌هایی نبود که هر دمبیلی در آن
موج می‌زد و بخاطر کمبود تخت تا توی راهرو هم بیمار
خوابانده باشند ، نظم داشت.

بوی الکل دلم را بهم زد ، ایمان را از آن دور دیدم ،
سویشرت سرمه ای به تن داشت ، دست بلند کردم تا
متوجه‌ام شد ، به سمتم آمد .

سلامی داد که جواب هم گرفت ، راهنمایی ام کرد که
به کدام سمت باید برویم :
_ وضعیتش چطوره ؟!

همانطور که شانه به شانه‌ی هم حرکت می‌کردیم
جواب داد :

– سرومر و گنده ، حالش هم خوبه، سوزنش گیر کرده
که مرخصم کن !

به تأسف سر تکان دادم ، چندین راهروی پیچ در پیچ
را پشت سر گذاشتیم تا به همان بخش مورد نظر
رسیدیم ، پشت در اتاق وقت تلف نکردیم .

ایمان کنار ایستاد تا ابتدا من داخل شوم ، اتاقش
اختصاصی بود ، ایمان گفته بود گیرنده از آن خرپول
هاست .

چشمانش بسته بود ، رنگش به گرمک نارس می‌زد ،
سرم داشت ، ملافه تا شکمش بالا آمده بود ، با همان
چشمان بسته غرولند کرد :

– رفتی دنبال ترخیص؟! یا همین یه کار هم ازت
برنیومد؟!

کوله‌ام را روی کاناپه گذاشتم ، ساک دستی اهدایی
عالیه را هم به اتفاق کیف دستی‌ام همانجا گذاشتم .

به سمت تختش رفتم، بالای سرش ایستادم ،
حضوری را احساس کرد که چشم باز کرد ،
میشی‌هایش بهت داشت ، تحیر داشت و من ابر دلم
هوس ترکیدن به سرش زده بود، کنایه زدم :

– که رکب می‌زنی؟!

نگاهش به سمت و سوی دیگر کشیده شد از صورتم
کنار رفت، ایمان در دیدش بود، میشی‌هایش شعله
کشید، به وضوح دیدم :

– نتونستی زیپتو بکشی نه؟!

صدایش کم جان بود ، دو رگه بود ، مختصر کسالتی
داشت ، عین چشمانش که حسابی گود رفته بود.
صدای ایمان آمد :

– جون دایی خودش یه دستی زد !

بی حرف کمی روی تخت خودش را بالا کشید ، آژنگ
بین دو ابرو انداخت و دست دراز کرد و جعبه‌ی
دستمال کاغذی کنار تخت را برداشت :
– که یه دستی زد ؟!

گفت و جعبه‌ی دستمال کاغذی را به سمتش پرت کرد
، ایمان به موقع سرش را دزدید و جعبه به تیرک دیوار
برخورد کرد و سرش مصون ماند :

– رم نکن ، یه دستی زد حضرت عباسی !

#جان پناه 62

نگاهش ابهت خاصی داشت ، از من می پرسیدی ابهت چشمانش به خود حاجی اباذری کشیده بود ، حتی این یکدندگی و لجاجت را هم از او داشت ، از خود خودش به ارث برده بود متاسفانه و زیر بار هم نمی رفت .

ایمان دستانش را به نشانه ی تسلیم بالا برد ،
لب هایش را بی رویه کش داد :

– زن ، ما که رفتیم ، مراعات دکتر پرستارو بکنید
خلاصه !

در جواب ناسزای آبداری زیر لب نثارش کرد و او هم به لنگ کفش مبارکش هم نگرفت و با همان حالت الکی خوشحال همیشگی فلنگ را بست و ما تنها شدیم .

نگاهش توی صورتم کمپ کرد ، من هم تماشایش
می کردم ، او خونسرد و من پر اخم ، می خواستم
عصبانیت را از نگاهم بخواند تفسیر کند ، معنی کند!
ناراحتیم را بفهمد ، عمقش را تخمین بزند:

_ بگم ببخشید می بخشی خانم روشن ؟!

نمی بخشیدم ، به غلط کردن هم می افتاد نمی بخشیدم ،
تا خود تهران اشک ریخته بودم ، چشمانم خون افتاده
بود ، دماغم بدتر از چشمانم اوضاعش قابل توصیف
نبود .

کدام انسان عاقلی جان شیرینش را سر لجاجت به
دست تیغ می سپرد ؟!

_ حرف نمی زنی ؟! زبونتو شیراز جا گذاشتی خانم ؟!

_ خجالت نمی کشی کاوه ؟!

به رویم خندید ، مردانه خندید ، حال ندار بود ،
چشمانش مخمور بود ، دست بلند کرد که دستم را
بگیرد ولی عقب کشیدم ، پنجه به پنجه اش نینداختم :

می دونی چه بلای سر خودت آوردی ؟!

لبش را زبان زد ، بی رنگ بود ، کف دست به پیشانی
تکیه داد :

چه بلای ؟! می بینی که سرومرو گنده جلو روتم عزیز
من!

چپ چپ نگاهش کردم ، اگر همین یک کلیه که
برایش مانده بود نمی توانست جور نبود آن یکی را
بکشد چه ؟!

اگر بدنش تحمل نمی کرد زبانم لال چه ؟!
بنچاق حاجیو پس فرستادی که خودتو داغون کنی ؟!
با کی لج افتادی کاوه ؟!

پرسیده بودم دباغ را چیکار کرده ای که از صرافت
حکم جلب گذشت؟! گفته بود فرجه گرفتم ، فرجه اش
این بود لابد !

_ حاجی مفت و مجانی جون به ملک الموت نمی ده بعد
بنچاقو مفت و مسلم می ده به من؟! ساده ای ها
روشنک!

اشک هی در چشمانم می جوشید و پشش می انداختم ،
پشت گوش می انداختمش ولی لرزش صدایم
مهارناشدنی بود :

_ نده ، دلیل نمی شه تو خودتو ناقص کنی!

_ با یه کلیه هم می شه زندگی کرد عزیز من !

الان که جوان و رشید بود ولی دو فردای بعد چه ؟!
همیشه که جوان نمی ماند !

۔ چرا دروغ گفتی؟! مدارک پزشکی رو تو داشبورد دیدم ، پرسیدم گفتی یہ چکاپ رفتم مال اونہ ، گفتم دباغ چطور عقب کشید؟! گفتی فرجہ گرفتم ، دباغ فرجہ بدہ بود کہ اون بلا رو سرت نمی آورد ، ہی دروغ دروغ !

به تقلید از خودم لب زد :

۔ ہی غرغر ؛ اومدی عیادت مریض کہ سرش غر بزنی؟! کو کمپوت؟! ہان کو؟!

به در شوخی می زد کہ ملامتش نکنم ، کہ حال و هوایم عوض شود ، ولی نمی شد ، ہی فکر می کردم ، ہی مغزم بیشتر سوت می کشید :

۔ گمپ گل نمی خوی اخماتو وا کنی؟!

#جان پناه 63

جوابش را ندادم ، پشت به او به سمت کاناپه رفتم ،
روی کاناپه ی چرمی اداری ولو شدم ، نگاهم می کرد
، من اما نگاهش را محل نکردم ، دلخور بودم ،
می خواستم عمق دلخوری ام را بفهمد .

_ خانم مهندس با شما ما ؟!

کاناپه اش محض راحتی همراه بیمار یک کوسن هم
نداشت ، اتاق ساده ای بود ، با پنجره های که پرده ی
کرکره ای داشت .

الکی توی اتاق نگاه بازی می کردم و اویی که زیر نظرم
گرفته بود را محل نمی دادم که مبادا پرو تر از این شود:
_ جواب نمی دی نه ؟!

توی کیفم کنکاش کردم ، هندزفری همراهم بود ، گوشی
موبایل و هندزفری را باهم برداشتم :

– روشن؟!

لحنش آنقدر خاص بود که از خود بی خود شوم و بگویم
«جان روشن» ولی به موقع توی دهان روشنگر کوبیدم
و اخم‌هایم را توی هم کشیدم و با تمام جدیتی که از
خودم سراغ داشتم گفتم:

– با من حرف نزن کاوه!

– پس با کی حرف بزنم؟! روشن خانم خاموش نباش!
الکی الکی پلتفرم‌های مختلف را چک می‌کردم، که
نگاهش نکنم، با گیم میانه نداشتم، اگر میانه داشتم
هم گیم توی گوشی نداشتم و گرنه سرم را با آن گرم
می‌کردم.

بی‌آنکه موزیکی پلی کنم هندزفری را توی گوش‌هایم
گذاشتم، این یعنی نمی‌خواهم صدایت را بشنوم،

ارواح عمه گرگی زنده‌ی رو به موت‌م و تمام اموات‌م که
راست می‌گفتم، هلاک صدایش بودم :

– «پا به پای کرشمه هات اومدیم از اون سر شیراز

جون ما این دفعه پنهون نشو زیر چارقدت باز

وای خدا این دختر و هوش از سرم پرونده دیگه یه نظر
حلاله تاب‌ی تو دلم نمونده دیگه »

بشکن ریز می‌زد و با آن حال ناسور بیمار می‌خواند
،روی ریتم هم می‌خواند

داشت خندام می‌گرفت ولی قورتش دادم.

نگاه بالا نکشیدم انگار که صدایش را ندارم ، ولی
دست بر نمی‌داشت، انگار که بو برده بود که هندزفری
را الکی به گوش انداخته‌ام :

– نمی‌شنوی نه ؟!

لبم را از تو گاز گرفتم که نخندم ، ولی سختم بود ، من
به نیش شلی معروف بودم و حالا باید ادای اخم در می
آوردم ، صدایش آمد:

_ ناسلامتی همراه بیماری ، بی احساس رفتی اون ته
نشستی ، نه نازی نه نوازشی ، این ایمان در بدر از تو
بیشتر به آدم می رسید ...

تحملم سر آمد، به خنده افتادم، لحن مثلاً مظلومش را
تاب نیاوردم و قهقهه زدم:

_ می خندی؟! جوون!

اشک از گوشه‌ی چشمم آمد ، با سر انگشت گرفتمش
:

_ پرو نشو به تو نخندیدم، با منم اصلاً حرف نزن!

_ پس با کی حرف بزنم؟! با این پرستار بلوند شاسی
بلنده؟! پاشو بیا اقلکن این زنگ بالا سرمو بزن ، تو که

حرف نمی زنی اون بیاد یه دست نوازشی به پک و
پهلوی ما بکشه!

اخم تصنعی کردم، چشم باریک کردم و از آن باریکه
راه نگاهش کردم و او گفت:

– بد نگاه می کنی؟!

دست زیر چانه زدم و او هم با لپهای باد کرده نگاهم
می کرد، خنده حبس می کرد، سرخ شده بود، یه
نموره هم عرق کرده بود:

– آتش بس؟!

نوچی کردم:

– من الان حالم بده درد دارم، بیا نزدیک، یکم عاطفه
از خودت نشون بده!

– معلومه چقدر حالت بده، یه دقیقه زبون به دهن
نمی گیری !

رویم را به سمتی دیگر برگرداندم که در دیدم نباشد ،
بعد مدت ها به گروه بچه های دانشگاه سر زدم ، پیام
ها بسیار بود ، خزعل پشت خزعل ، از سرناچاری
خودم را مشغول نشان می دادم و این خزعلات را
می خواندم که فکر کند حواسم به او نیست و وقت
بگذرد .

#جان پناه 64

کوتاه آمد ، ساکت شد ، الکی لابلای پیام ها گشت
می زدم ، یکی گلایه داشت که استاد فلانی چرا هشت
و هفتاد و پنج را ده نمی کند ، دیگری دلداری اش

کاری از EXCHANGE GROUP

می داد. پوفی کردم ، زیر چشمی او را پاییدم ،
چشمانش بسته بود . به نظر که خواب می آمد ، لااقل
شواهد که این چنین نشان می داد ، سینه اش آرام بالا
و پایین می شد کاملاً ریتمیک، به آهستگی نفس
می کشید .

گوشی را کناری گذاشتم ، ملافه کمی از رویش کنار
رفته بود ، هوا خوب بود ، مطلوب بود ولی به نیت پتوی
که پایین پایش عاطل و باطل افتاده بود از جا بلند شدم
، کنار تختش ایستادم ، زردی صورتش دلم را صدپاره
کرد ، غم عالم به دلم هجوم آورد.

یک دستش روی پهلوش بود ، پانسمانش را
نمی دیدم ، پیراهن بیمارستانی مانع بود ، سد دیدگانم
بود ولی به نظر که پهلوی سمت چپ تخلیه شده بود ،

کلیه اش به یغما رفته بود و من عزادار سلامتی اش
بودم ، فقط سیاه نپوشیده بودم و گرنه عزادار بودم .
اشک هی ولول می خورد که بیاید و عرض اندامی کند و
من بینی بالا می کشیدم که نیاید ، پتو را برداشتم ، تا
سینه اش بالا کشیدم که با یک جفت چشم مشتاق
بیمار مواجه شدم ، خواب نبود ، خودش را به خواب زده
بود که مرا تا آنجا بکشاند:

_ که خودتو به خواب می زنی ؟!

لبخند زد ، دو طرف گونه اش چال افتاد ، اخم کردم ،
ولی مصنوعی بود، هم من می دانستم هم او که اخم
مصنوعی است :

_ که قهری خانم روشن ؟!

پشت چشم نازک کردم ، دست دراز کرد ، این بار اما
دست پس نکشیدم ، دست توی دستش گذاشتم ،

دستم را روی سینه اش گذاشت، سینه‌ای که منزلگاه
سرم بود، همان جایی که قلبش می‌تپید، قلبی که
می‌گفت برای من می‌تپد، فقط برای من!

— اگه بالای سرت می‌اومد چی کاوه؟! تو حتی ایمانم
خبر نکردی، تک و تنها رفتی اتاق عمل، اگه ایمان
کنجکاوی نمی‌کرد، اگه...

اجازه نداد که بیشتر از این اما و اگر ردیف کنم:

— حالا که نیومد، می‌بینی که حالم خوبه!

بینی بالا کشیدم، اشکم آمد، مانع اش نشدم دلم
نمی‌خواست او را روی تخت بیمارستان ببینم، دلم
نمی‌خواست به اعضا و جوارح اش چوب حراج بزند:
گریه می‌کنی روشن؟! بینمت!؟

تقلا کرد که خودش را بالا بکشد، با دست نگهش
داشتیم، با اوضاع احوالی که برای خودش ساخته بود

باید مراعات می کرد ، تکان خوردنش هم باید حساب شده می بود :

_ کل مسیرو گریه کردم تا بهت برسم ، بینم سالمی خوبی، چرا فکر خودت نیستی کاوه ؟!

دستم را بوسید، اشک شدت گرفت ، دل نازکی هم بد دردی بود :

_ حیف نیست ؟!

_ چی حیف نیست ؟

انگشت شستش پای چشمانم نشست، سرانگشت زیر چشمانم کشید :

_ این اشکا !

_ حیف نیست ؟!

به تقلید از خودم پرسید:

– چی ؟

– کلیه ات ،سلامتیت !

آه کشید ، هیچ نگفت ، فقط نگاهم کرد ، نگاهش دنیای
حرف داشت ، از طلبکار ها می گفت ، از حسابی که
شده بود کف دستی که مو ندارد ، از آینده ای که
می توانست به زندان ختم شود، که تباه تر از این شود.

– درد نداری ؟!

لبش به لبخندی باز شد :

– چه عجب پرسیدی !

– حالا که پرسیدم جواب بده !

با پنجه ام بازی می کرد ، پیشش هم نمی داد :

– خوبم ، بادمجون بم آفت نداره !

#جان پناه 65

روی صندلی تخت خوابشوی کنار تختش نشستم ،
چشمانش نیمه باز بود، با همان چشمان نیمه باز در
نهایت کسالت نگاهم می کرد ، خسته به نظر می رسید ،
شاید هم اثر مسکن ها و مخدرهای بود که جهت
تسکین درد می گرفت، نمی دانستم، تجربه نداشتم . با
بند انگشتم ور می رفت ، به این لمس های پیوسته
عادت داشتم ، دیگر مثل روزهای اول گر نمی گرفتم
گونه هایم رنگ نمی گرفت که بگوید «لپ گلی» و من
لپم بیشتر الو بگیرد ، خجالتی نمانده نبود ، پرده ی شرم
طی این سال های باهم بودن کنار رفته بود .

ساکت بود ، آرام نفس می کشید ، نگاهم توی اتاق به
علافی می گشت و دست آخر هم به او برمی گشت و
روی او فوکوس می کرد ، اگر جان شیرینش را در این

قمار از دست می داد چه؟! لبم را تند گزیدم تا خون
بیفتد ، به عمد چنین کردم که کرکری افکار
منحوسش را بکشد ، دست به تنبیهام خوب بود .
_ چند ؟!

ابرو بالا انداخت ، سه خط ناهمگون روی پیشانی اش
پدید آمد ، هرسری می گفتم چنین نکند ، به مرور زمان
چروک می افتد ولی باز تکرار می کرد و من هم از خیر
تذکر گذشته بودم و به در بی خیالی زده بودم.
_ چی چند ؟!

بغض نفسم را در تنگنا خفت کرد ، زبانم قد نمی داد
که بپرسم کلیهات چند ؟ حراج تن چند ؟!
خودش منظور را گرفت، چین و شکن به ابرو انداخت ،
با لبهای ورچیده لحظاتی تماشایم کرد و آخر جوابم را
سر بالا داد :

_ در حدی که یه مدت دهن دباغ بسته بمونه !
فقط دباغ نبود که ، عبدلی ، شمس آبادی ، کشتکار ، و
بقیه را چه می کرد ؟ مگر دست یکی دو نفر چک داشت
؟! آن کاغذ پاره ها دست صغیر و کبیر می گشت .

آه کشیدم و او پرسید :

_ شیراز خوش گذشت ؟!

تمام وقت به غرغره های آقا جون گذشته بود و نک و
نالاهای بلقیس و جفتک پرانی های میلاد و محمد ،
نمی شد نام خوش رویش گذاشت .

_ بد نبود !

هومی کرد و کمی سر جابه جا کرد ، به نظری قرار
می رسید میشی هایش بند سقف شد ، دست هایش را
پشت سرش به هم رساند و به مهتابی پر نور بالای
سرش زل زد و لبانش را برهم چفت کرد ، یک پایش

را هم از زانو تا کرده بود و بی قرار تکانش می داد ،
سفیدی چشمانش هم خون درش می غلتید :

_ درد داری ؟!

_ شدید نیست !

_ بگم پرستار بیاد ؟!

لبش را زبان زد و با مکث کوتاهی جواب داد :

_ نه ...

_ چیزی احتیاج نداری ؟!

_ فقط یه لیوان آب !

از جا بلند شدم ، بطری آبی روی میز کنار تختش بود ،
همان را برداشتم ، لیوان کاغذی هم کنارش بود ،
ایمان از منع مصرف مایعات نگفته بود و خودم هم
تجربه نداشتم و نمی دانستم که چه باید بکنم .

– منع مصرف نداری؟!

سر بالا انداخت و نفسی از بینی گرفت ، لیوان را تا لبه
پر کردم :

– تختو بدم بالا؟!

با سر تأیید کرد ، با اهرم تخت لحظاتی کلنجار رفتم ،
دست دراز کرد که لیوان را بگیرد که اجازه ندادم
، دست پشت گردنش گرفتم تا بالا تر بیاید و لیوان را
به لبش رساندم ، تا ته اش را نوشید ، معلوم بود که
عطش دارد ، سرش که توی بالشت فرو رفت ، و
چشمانش روی هم افتاد ، عقب نکشیدم و بوسه نثار
پیشانی اش کردم ، درست همان جایی که بنا بود یک
روز چروک بیفتد .

#جان پناه 66

دستم آنقدر میان موهای مجعدش غلتید تا خوابش
 برد ، من اما خواب به چشمم نیامد ، تا خود گرگ و
 میش صبح یک دل سیر چهره‌ی غرق در خوابش را
 تماشا کردم ، آرام دم و بازدم می کرد ، چندباری هم از
 فرط درد توی خواب نالیده بود و دلم را پر تر از آنی
 کرده ؛ که بود . مختصر تبی هم داشت ولی آنقدر ها بالا
 نبود که تب بر لازم باشد .

هوا روشن شده بود ، خورشید رخت پهن کرده بود ،
 پرستار و دکتر بالای سرش حاضر شده بودند ، معاینه
 شده بود ، به سؤالاتشان در نهایت بی حوصلگی کم و
 بیش جواب داده روی تخت بالا آمده و به حالت نیمه
 درازکش درآمده و ساز رفتن کوک کرده بود ، تقاضای
 ترخیص داشت ، پزشک منع کرده بود ، گفته بود باید

عملکرد کلیه اش را سنجید ، اما حریف یکدندگی ذاتی
اش نشده بود ، کاوه گفته بود با مسئولیت خودم
مرخص می شوم .

از دستش کلافه بودم ، ولی یک کلام بود ، یکی اش را
اینجور مواقع دوتا نمی کرد . کره کره پنجره را بی خیال
شدم و به سمت او برگشتم ، لبخند ژو کوند به صورتم
زد که بدتر اخم هایم توی هم رفت :

_ یه کاره خودکشی کن دیگه چرا زجرکش می کنی
خودتو عزیزم !؟

خندید ، پایش را از تخت آویزان کرد ، دکمه های
پیراهنش را یکی درمیان باز کرده بود ، من کمک نداده
بودم که دست بکشد ولی مصر تر ادامه داده بود :
_ خودمم تو فکرشم ، قرص برنج زودتر کارو یکسره
می کنه یا سیانور !؟

چپ چپ نگاهش کردم که شلیک خنده‌اش هوا رفت و
روی پهلوی که خود از درون لخت و پتی‌اش کرده بود
خم شد و خنده و ناله‌اش باهم توأمان شد:

– درد گرفت ، بخور نوش جانت حفته!

ابرو بالا انداخت :

– مرسی محبت !

– کاوه !

– جانم ؟!

با حالت ملتمسی نالیدم:

– خب دکتر حتماً یه چیزی می‌دونه که اجازه‌ی ترخیص
نمی‌ده !

صدای در آمد ، کسی به در تقه‌ی ممتد می‌زد ، کاوه
بفرمایدی گفت و مرد میان‌سالی ناآشنا از همان هایی

که فریبا می گفت کت و شلوار هایشان را از ناف ایتالیا
سفارش می دهند داخل شد . ، مرد جوان دیگری هم
پشت سرش بود ، سبد گلی در دست داشت.

مرد محترمانه سلامی داد و، من زیر لب جواب دادم و
کاوه اما رسا ، مرد جوان. سبد گل را به من تحویل داد ،
و آن یکی که موهای جوگندمی پریشتی داشت حالش
را پرسید :

– امروز حالتون چطوره ؟!

کاوه با متانت تشکری کرد و جمع و جور تر روی تخت
نشست ، مرد جوانی که همراه مرد میانسال تو آمده بود
گفت:

– با من دیگه امری نیست جناب دبیرزاده ؟

#جان پناه 67

کاری از EXCHANGE GROUP

زبانی تشکری لب زد و با حرکت سر مرخصش کرد ،
مرد جوان با اجازه ای گفت و از همان دری که تو آمده
بود بیرون رفت.

سبد گل هنوز میان دستانم بود توی سرم رج به رج
فکر می‌بافتم در مورد این مرد نام ناآشنا . به وجه
ارتباطش با کاوه... .

بوی ادکلنش کل اتاق را برداشته بود . تام فورد بود ،
ولنتاین سال پیش از یکی از همین آنلاین شاپ‌های
آن ور آبی سفارش داده بودم و فیکش به دستم رسیده
بود . اصلش سخت گیر می‌آمد ، فیکش را هم به او
کادو نداده بودم ، چیز دیگری را جایگزین کرده بودم،
ست جاسوئیچی و کمر بند .

سبد گل به دستم سنگین آمد، بوی خوبی می داد ، مریم داشت ، میخک داشت ، شقایق و رز هم داشت ، روی فایل کنار تخت گذاشتمش . مرد پاکی را از جیب مخفی کتش بیرون کشید، لبخند محجوبی زد ، سر خم کرد، دست روی شانهای کاوه گذاشت :

_نمی دونم باید به چه نحوی از شما تشکر کنم مرد جوان، من سلامت پسر رو از شما دارم ، برای پیش پرداخت نتونستم خودم شخصاً خدمت برسیم ولی لازم دیدم حتماً حضوری ازتون تشکر کنم و اونچه مقرر شده بود رو تقدیم کنم ، چک در وجه حامله و شما هر زمان که به بانک مراجعه کنید می تونید نقدش کنید

بقیه حرف هایش را نشنیدم ، گوش هایم سوت یکنواخت پخش می کرد ، پدر گیرنده ی کلیه بود ، کینه روی دلم سایه انداخت ، این قدر که دلم خواست آن

سبد گل را توی فرق سرش بگویم ، که بگویم چطور
دلت آمد کلیه جوانی به این سن و سال را بخری
مردک؟! این همه آدم مرگ مغزی چرا از گیرنده‌ی زنده
!؟

کاوه توی پاکت را واریسی کرد، نگاهی سرسری به
جانب چک انداخت و فقط مرسی کوتاهی لب زد ، مرد
خودنویس و دسته چکی را از جیب کت راه راه طوسی
اتو خورده‌اش بیرون کشید :

_ می‌دونم مدتی رو باید بخاطر شرایطتون و پشت سر
گذاشتن دوران نقاهت در منزل بمونید ، و البته که لازم
هم هست که استراحت کنید ، من شخصاً هزینه ی
دوران نقاهتتون رو تقبل می‌کنم

کلامش را قطع کرد ، چین بین دو ابرویش افتاده بود ،
دبیرزاده این مردی که به تنش این چنین چوب حراج

زده بود را نمی شناخت و گرنه چنین پیشنهادی نمی داد ،
زیر دین پدرش نرفته بود ، منت احدی را نکشیده بود
که حالا بخواهد دبیرزاده دومی اش باشد.

_ این حق شماست که ...

_ تشکر !

تشکرش حسن ختام بود ، معنی بس است می داد ،
مرد سرفه ی مصلحتی کرد و لبخندش هم به منزله ی
عقب نشینی بود :

_ بسیار خب.

#جان پناه 68

کسی به در کوبید ، کاوه بفرمایدی گفت و طولی نکشید
که دختر ترکه ای قد بلندی توی قاب در پیدا شد ،
نمی شناختمش ، آشنا نبود ، صورت خوش فرمی داشت
، موهای فر ، تپله های طوسی براقی داشت ، لب کش
داد ، لبانش هم خدادای قلوهای بود :

_سلام ببخشید مزاحم شدم ، دایی جان تشریف
میارید ؟

دبیرزاده ، لبخندی به صورت دخترک زد و «الان میام
عزیزمی» زمزمه کرد و دست چک و خودنویسی که به
کار نیامده بود را برداشت و ، برای کاوه آرزوی سلامتی
و طول عمر کرد ، و به جانب در رفت ، در لحظه ای آخر
زمزمه ای نجواگونه ای دخترک خوش سیما که به
مانکن ها می ماند را هم شنیدم :

– دایی کوهیار گفت می شه ده دقیقه ای از پشت شیشه دیدش !

ذوق را از صدایش استخراج کردم ، دبیرزاده هم همراهش شد ، دخترک از بابت اهدا تشکری و برای کاوه آرزوی سلامتی کرد و به اتفاق مرد اتاق را ترک کردند .

کاوه چنگی میان موهایش کشید ، بی قرار بود ، حسش می کردم ، به تخت نزدیک شدم ، لبخند تحویلیم داد :
– خوبی ؟!

با حرکت سرتایید کرد :

– می ری دنبال ترخیص ؟!

باز هم به سر خانه ی اول برگشته بودیم ، هوفی از سر کلافگی کشیدم :

مرغت یه پا داره؟! عزیزم ، جانم اگه لازم نبود
بمونی که نگهت نمی داشتن .

دست کش داد ، پنجه اش به زنگ رسید ، آن را فشرد ،
در نهایت استیصال نالیدم :

چیکار می کنی ؟!

بیان این بند و بساطو ازم باز کنن خودم برم دنبال
ترخیص !

هم سوند داشت و هم سرم ، اگر این هایی نبود تا به
حالا صد دفعه از جا بلند شده بود :

کاوه جان !

جان! تو گوشی منو ندیدی ؟!

کف دست به پیشانی تکیه دادم و انگار که با خودش
حرف بزند زمزمه کرد که پیدایش کردم، روی فایل

مجاور تخت بود ، برش داشت سرش توی گوشتی خم شد .

روی تختش نشستم ، از گوشه‌ی چشم صفحه‌ی گوشتی‌اش را می‌دیدم، یک دستش به پهلوی بند بود و با دست دیگر گوشتی موبایلش را نگه داشته بود ، برای مردک دباغ تایپ می‌کرد ، داشت با او قرار و مدار می‌گذاشت ، نوشته بود « لشتو بیار پولتو بگیر ، چک هامو هم بیار » ساعت هم تعیین کرده و آدرس بیمارستان و شماره ی اتاق را هم داده بود .

#جان پناه 69

پرستار مردی تو آمد ، و من ناچار از اتاق بیرون آمدم ، نمی‌شد که بمانم ، وجودم در آنجا الزامی نبود .

کاری از EXCHANGE GROUP

بی خود وقتم را توی راهروی که خدماتی مشغول
نظافت در آن بود و بوی وایتکس و مواد ضد عفونی
کننده می داد و سرامیک هایش لیز بود و هر دم بیم فرو
افتادم می رفت هدر ندادم .

از سر ناچاری بود که برای ترخیص اقدام کردم ،
صندوق شلوغ بود ، غوغا بود مقابلش ملت توی هم
می لولیدن و صف هم به به هیچ کجای کسی نبود.
مرد پشت باجه بدعق بود ، ریش بزی داشت ، نگاه
دریده ای هم داشت ، نگاهش به گونه ای بود که حس
می کردم لخت و پتی مقابلش ایستاده ام .

دنگ و فنگش که تمام شد ، خودم را از لای جمعیت
بیرون کشیدم و کاغذی را برای امضا و سلب مسئولیت
از کادر درمان و بیمارستان هم برای کاوه بردم باید
شخصاً امضا می کرد .

توی همین فاصله هم بود که سروکله‌ی کامبیز هم پیدا شد ، لباس‌هایش را آورده بود .

روی تخت نشسته بود با جین و سویشرتی که زیپش را نبسته بود ، گرمایی بود ، شانه جلو فرستاده و روی پهلوی که جراحت داشت خم بود ، کامبیز بی خیال با کمپوت‌های توی یخچال خوش بود ، ایمان دیشب گفته بود که آن مردک خرپول خریدار که حالا می‌دانستم دبیرزاده است یخچال را تا خرتناق پر کرده ، کاوه اما به هیچکدام لب نزده بود ، از کمپوت تنفر داشت ، می‌گفت بوی بیمارستان می‌دهد .

بغل دستش نشسته بودم ، روی همان تختی که او نشسته بود، منتظر آن مردک دباغ بودیم، کامبیز همانطور که با ولع دخل کمپوت را در می‌آورد با دهان پر گفت :

– نیومد چرا؟!

– میاد تو مشغول باش!

با دهان پر گفت:

– خیلی خا... داری، جدی جدی قلوه رو دادی رفت؟!

بهش چش غره رفت و با سر به من اشاره کرد:

– مودب باش!

لبخندش را خورد، با سر چنگالش اشکال فرضی توی

هوا ترسیم کرد و تعظیم کوتاهی به جانب من کرد:

– مخلصیمآ بجی، ما دهنمون چاک و بست نداره شما

ببخش!

@Vip Roman

#جان پناه 70

دستگیره در بالا و پایین شد و مردک لات و نوچه‌اش داخل شدند ، نکرده بودند اقلکن یک نیم تقه یه در بکوبند .

مردک دباغ تابی به سیبیل‌های قیطونی‌اش داد و به تخت نزدیک شد ، دست به کمر گرفت و ریشخند کریه‌ی رو به کاوه زد که من دلم بهم خورد ، دیدم چطور دستش روی پهلو مشت شد ، خودم را به او نزدیک کردم، کمرش را با پنجه‌هایم لمس کردم :

_ که لشمو بیارم؟! پول پله اومده دستت خوب زبونت راه افتاده ، گنج منج پیدا کردی تو پستو، یا کسی کاری ریق رحمتو سرکشیده ارث مرث کلفت بهت رسیده جوجه فکلی که شیر شدی واس ما؟! هان؟! دندان قروچه کرد ، درنده نگاهش می کرد ، صدای سایش دندان‌هایش نگرانم می کرد ، نگاهم هی مابین

او و آن مردک لاتِ پلشت در رفت و آمد بود ، از درگیری ترس داشتم ، نمی خواستم دست به یقه شوند :

_ گه خوریش به تو نیومده، چکو بده پولتو بگیر لشتو ببر !

مرد پوزخند زد ، کلاه شاپو به سر داشت از همان های که لات و لوفرهای قدیم به سر می گذاشتند ، شکمش توی افساید بود، پیراهن سفیدی زیر کت و شلوار مشکی بد دوختی به تن داشت و دکمه های آستین و دو سه تا از دکمه های بالای پیراهنش باز مانده بود و پشم و پیلش بیرون افتاده بود :

_ حشمتی ؟!

مردک نوچه جهت بازار گرمی تابى به سر و گردنش
داد و صدای مهره‌های گردن افراشته اش در آورد و با
آن تن صدای انکرا لا صوت جواب داد :

– جونم اوستا ؟!

دستی به چانه اش کشید، پشم و پیل‌های زیر گردنش
را هم لمس کرد :

– شنفتی داشمون چی بلغور کرد ؟!

دستمال یزدی چرک توی دستش را پیچ و تابى داد و
چشم‌های میخی‌اش را کج و معوج کرد :

– شنفتم اوستا ، رخصت می‌دی بزنم دهن اول و

آخرشو بگام ؟!

کامبیز هم دست از لمباندن برداشته بود ، به حالت
تدافعی ایستاده بود ، دباغ خندید ، به شانهای حشمتی
کوبید :

– بذار شاید به توافق رسیدیم ، مگه نه کاوه خان
اباذری؟!

روی صحبتش با کاوه بود ، کشدار نفس کشید ،
خودش را کنترل می کرد ، توی دیدم بود که چطور
خیشتن داری می کرد که به مردک نپرد :

– چک هام همراهته؟!

نوحی کرد ، تابی به ابروی پاچه بزیش داد ، خال
گوشتی کنار بینی اش را با انگشت سبابه خاراند :

– اول یه رخ از پول بده ببینیم، بی مایه فطیره جون
شوما!

ناسزای آبداری زیر لب نثارش کرد ، شنیدم؛ آن
مردک شکم گنده هم شنید منتها به روی مبارکش
نیاورد ، از توی جیش دو برگ چک بیرون کشید ، یکی

را پیش از پیوند گرفته بود و یکی را هم همین
چند ساعت پیش .

چهره‌ی دباغ درهم رفت ، بادش خوابید ، فسش در
رفت:

– اکهی نشد ، پول ، وجه نقد می‌دونی چیه ؟!
کلافه گفت :

– مردک ناحسابی انتظار نداری که سیصد میلیون پول
بی‌زبونو بذارم جیبم بگردم ؟! نترس چک از من نیست
، معتبره ، همین الانم ببری بانک پاس می‌شه !
دست جلو آورد که آن دو برگه چک بی‌زبان را از لای
پنجه‌اش بکشد ، که سفت تر نگه‌شان داشت و غرید :
– اول چک هام رو رد کن بیاد !

– پاس بشه اینا، می‌دم ما حروم خور نیستیم !

پوزخند زد :

– اون یابوی که تو فکرته من نیستم !

– نبودی کلاه به این گشادی سرت نمی رفت !

#جان پناه 71

انقباض عضلاتش را زیر دستم حس کردم، مردک ابله دست روی نقطه ضعفش گذاشته بود ، به عمد پای کلاه و گشادیش را پیش کشیده بود که جری اش کند ، که کار به زد و خورد بکشد و یکی او بزند و دوتا کاوه و همان دوتا بشود پیراهن عثمان ، بشود دستاویز برای شکایت ، برای بالا و پایین کردن پله های دادگستری ، عریضه پر کردن ، برای بدبختی با عمق و شدت بیشتر.

کاری از EXCHANGE GROUP

از بینی نفس می کشید ، خون از آن تو به این بیرون
 درز کرده بود ، سفیدی صورتش سرخ بود . دلم آشوب
 شد ، با چشم و ابرو به کامبیزی که بیرون گود ایستاده
 بود اشاره کردم که پیش بیاید. ناخوش احوال بود
 جراحی سختی را پشت سر گذاشته بود ولی زور
 مردانه اش می چربید ، سال ها برای عضله سازی عمر
 سوزانده بود خاک باشگاه ها رو خورده بود، می توانست
 به راحتی آب خوردن از دستم بجهد .

خیز برداشت ، سفت تر نگرش داشتم، مردک نسناس
 با لذت تماشایش می کرد، پشت گوش هایش هم حتی
 سرخ شده بود :

– می زنی ضربتی وایسا نوش کن ، چرا جوش میاری؟!
 کاوه خروشید :

– خفه شو مرتیکه آسمون جل!

تقلا کرد که خودش را از دستم خلاص کند، کامبیز به
خود جنبید ، شانهاش را گرفت :

_ چکها رو بده غائله رو بخوابون !

کاوه دستهای کامبیز را پس زد، و آن مردک بد رخت
گفت:

_ دو کلوم هم بشنفیم از مادر عروس !

کاوه باز خیز برداشت ولی کامبیز تنگ تر نگهش
داشت و من ناخودآگاه ناخنم توی پوست کمرش فرو
رفت:

_ حیف که کار دارم ، حوصله سرو کله زدن با جوجه
فکل جماعتو ندارم

گفت و از توی جیب کتش ، آن دو برگ چک کذایی را
در آورد و توی هوا چرخاند :

– اینم چک ،ولی وای به حالت ،وای به حالت پسر
 حاجی اگه برم بانکو وصول نشه ، نمی رم عنر عنر حکم
 جلب بگیرما نه ، می رم حاجیتونو پیش کسبه سکه ی یه
 پول می کنم جوری که تا عمر داره نتونه سر بلند کنه
 کامبیز آن دو پاره کاغذ را از لای پنجه هایش کش رفت
 و من ناغافل چک های دبیرزاده را از زیر دست کاوه ای
 که نگاه خون آلودش با آن مردک پست فطرت بود
 برداشتم و به سمت مرد پرت کردم .

#جان پناه 72

– تو به قبر کل اجمعین ابا و اجدادت خندیدی که
 تهدید می کنی مرتیکه الدنگ
 کامبیز دهانش را گرفت ، دست روی دهانش گذاشت ،
 کار داشت بیخ پیدا می کرد ، وحشت کرده بودم ،

زبان‌ش کار دستش می‌داد ، قلبم توی حلقم نبض می‌زد ،
 یخ کرده بودم ، کاوه تقلا کرد که دستش را پس بزند
 ولی کامبیز سفت و سخت نگهش داشت .

در کمال تعجب مردک جوابش را نداد ، چک‌ها را
 واریسی کرد ، به نظر که تعصبی روی آبا و اجداد گور به
 گوری‌اش نداشت که عکس‌العملی نشان نداد . خوب
 که چک‌ها را بالا و پایین کرد بشکنی توی هوا برای
 نوچه‌اش که کمپوتی که روی میز به حال خود مانده
 بود را نشخوار می‌کرد زد:

– بریم حشمتی !

حشمتی که کمر شلوارش را تا سینه‌اش بالا داده بود ،
 دستمال یزدی چرکش را یک دور تاب داد و دستی به
 سیبیل‌های کم پشتش کشید و دنبال سرش راه افتاد
 ، چونان که گوسفندی دنبال چوبانش راه بیفتد:

۔ به چشم اوستا !

دباغ «عزت زیادی» گفت که کسی جوابش را نداد ،
کامبیز تا لحظه‌ای که آن دو گفتار از در بیرون شوند
دستش را از روی دهان کاوه برنداشت ، به تقلاها و بال
بال زدن‌هایش هم اهمیت نداد .

با احساس رفع خطر دست برداشت ، دم سنگینی
گرفت، رگ‌های خون توی چشمانش پیدا بود :
۔ کرم داری ؟

۔ کرم تو داری ، می‌بینی یارو منتظره یه سیلی بخوره
بره آجان خبر کنه ، تشکیل پرونده بده ، شکایت کنه
ولی جلو زبونتو نمی‌گیری !

۔ نشنیدی چه زری زد؟!

بی مکث جواب داد :

مال این گه خوری ها نیست ، فقط زرت و زورت
می کنه ، می خواست بره سر وقت حاجی تا حالا رفته
بود !

از بینی نفس گرفت ، کامبیز چک های بی محلی که
بالای جانش شده بود را مقابل دیدگانش گرفت :
خوب تماشا کن که می خوام از وسط جرشون بدم تا
باز داستان نشده !

حرفی نزد ، تند نفس می کشید ، دستش به پهلو
رسیده بود و پیشانی اش هم عرق زده بود ، کامبیز در
کمال خونسردی آن دو برگ چک را ریز ریز کرد و توی
همان سطل آشغالی که کنار تخت تعبیه کرده بودند
ریخت .

#جان پناه 73

روی کاناپه دراز کشیده بود ، پهلویش بی وقفه درد داشت و بخیه‌هایش می‌سوخت ، با وجود ترق و تروقی که کامبیز توی آشپزخانه راه انداخته بود چشمانش هم حتی گرم خواب نمی‌شد که درد فراموشش شود .

گاهی در و پیکر قابل‌مه‌ها را به یکدیگر می‌کوبید ، یا چیزی از دستش رها و نقش زمین می‌شد . گاهی هم بلند بلند با خود آهنگ خالتوری را زمزمه می‌کرد ، یا سراغ ادویه‌ها را می‌گرفت ، همین هم شد که قید خواب را با وجود او زد .

هی نگاهش را به در و دیوار پاسکاری می‌کرد ، تیک تاک ساعت روی اعصابش بود، این قدر که بخواهد مشتی خرجش کند .

پشت دست روی چشمانش گذاشت :

۔ پاشو یہ چیزیں بخور !

دست از روی چشمانش برداشت ، چشمانش شده بود
دو گودال خونِ ژرفِ بی انتہا ، کامبیز سینی توی دست
داشت ، چہار زانو نشست و عسلی را پیش کشید و
سینی پلاستیکی بی نقش و نگار مستطیلی را وسطش
گذاشت .

سوپ پختہ بود ، آن ہم سوپ جو، آشپزیش بد نبود ،
مدتی توی رستوران کار کردہ بود .

کاوہ کمی خودش را روی کاناپہ بالا کشید ، کامبیز ہم
نیم خیر شد و کوسنی پشت کمرش گذاشت :

۔ ناکار کردن خودت از سر خم کردن پیش حاجیتون
آسون تر بود ؟!

جوابش را نداد ، دولا شد و نفسی گرفت ، نیاز مبرهن داشت به دوش آب گرم ، حس می کرد که تمام تنش بوی الکل می دهد ، بوی گند بیمارستان .

قاشقی به دستش داد ، کمی قاشق را توی ظرف سوپ بالا و پایین کرد ، قاشقی به دهان برد ، طعمش بد نبود ، قابل تحمل بود ، فقط زیادی حرارت داشت ، داغ بود هنوز :

_ اینو ساکت کردی ، بقیشونو می خوای چیکار کنی ؟!
یکی دوتا که نیستن !

بی هدف شانه بالا انداخت ، خودش هم نمی دانست ، تا خرخره توی باتلاق فرو رفته بود و هرچه دست و پا می زد بالا نمی آمد و هی بیشتر و بیشتر فرو می رفت :
_ نمی خوری چرا ؟!
_ می خورم !

صدای زنگ آمد ، کامبیز پرسید :

_ منتظر کسی بودی ؟!

با حرکت سر به او فهماند که نه ، چنگی میان موهایش کشید ، اعصابش کشش مشاجره نداشت ، از سر ظهر زری و عطیه بی وقفه تماس گرفته بودند و او بی جواب نگهشان داشته بود .

_ باز کنم ؟!

#جان پناه 74

_ نه فقط بین کیه !

کامبیز تمام قد ایستاد ، به سمت در رفت ، از چشمی در سرک کشید ، دو زن پشت در بودند ، یکی از آنها

بچه به بغل بود ، نا آشنا نبودند ، خواهران کاوه بودند ،
عطیه و زری ، آنها را به کرات دیده بود .

راه آمده را برگشت ، روی پهلوی خم بود ، معلوم بود که
درد داشت ، دستی به چانه اش کشید و گفت :

– خواهرات پشت درن !

پشت دست به پیشانی کوبید ، انتظارش را داشت ،
دور از انتظار نبود ، دسته‌ی کاناپه را کمک گرفت ، روی
پا بند شد ، سرگیجه‌ی جزئی هم داشت که از عوارض
جراحی بود ، صدای زنگ لحظه‌ای قطع نمی‌شد :
– چیکار کنم؟! بمون پشت در ضایع ست جلو درو

همسایه!

– صبر کن من برم تو اتاق بعد درو باز کن ، بگو نیست
، دست به سرشون کن ، نیا تو حوصله ندارم !

گفت و سالانه سالانه به سمت اتاق رفت ، تلوتلو می خورد ولی حفظ تعادل کرد و به سمت در رفت ، کند گام برمی داشت ، نفس نفس زنان داخل اتاق شد و در را هم بست .

نگاه کامبیز پشت سرش بود ، او که از نظر ناپدید شد به سمت در بازگشت و در را باز کرد ، زری با دیدن او نیم گام عقب رفت ، رخ توی هم کشید ، از دیدنش جاخورد بود ، کاوه گفته بود که دیگر با او همخانه نیست .

_ کاوه هست ؟!

سر خم کرد و دست به سینه شد :

_ سلام عرض شد؛ احوال شما ؟! نه نیست !

نوزاده توی بغل عطیه بی قرار بود ، لای قنداق فرنگی
گم بود و فقط صدای گریه اش شنیده می شد، در حینی
که نوزادش را توی بغل می جنباند پرسید :

_ کجاست داداشم؟!

با دو انگشت شست و سبابه ریش نداشته اش را
لمس کرد و جلوی خودش را گرفت که نگوید «توی
جیبم بیا درش بیار» .

_ نمی دونم من بی خبرم ازش !

نگاه زری به گونه ای بود که انگار می خواست بگوید خر
خودتی ولی مراعات می کرد :

_ که نیست ؟!

گفت و شماره ای را گرفت و گوشی موبایلش را کنار
گوشش گذاشت ، بی لحظه ای درنگ صدای گوشی

کاوه بالا رفت ، کامبیز رنگ باخت و زری شماتت بار
تکرار کرد:

_ که نیست؟! پس گوشیش اینجا چیکار می کنه؟!
از جواب درماند ، زیر لب کاوه را به رگبار ناسزا بسته
بود ، زری گوجه شده بود، به اوپی که سد معبر کرده
بود گفت :

_ شما برو کنار !

قافیه را نباخت :

_ گوشیش جا مونده !

_ پس ما منتظر می مونیم تا خودشم بیاد !

کنار که نرفت ، با کیف دستی اش به تخت سینه اش
کوبید، با چشمانی وق زده نگاهش کرد و زن غرید :

_ کنار نمی رین؟!!

از سرناچاری کنار ایستاد تا هردو داخل شدند ،
سینه‌اش درد گرفته بود ، در دل به حال شوهر این مادر
فولاد زره افسوس خورد .

در را بست ، عطیه روی همان کاناپه‌ای که تا لحظاتی
پیش کاوه بر آن دراز کشیده بود نشست و شیشه شیر
نوزاد بی‌قرار را توی دهانش گذاشت .

زری اما تجسس می‌کرد ، ابتدا سرکی توی آشپزخانه
کشید ، آنجا که چیزی دستگیرش نشد به سمت
سرویس بهداشتی رفت ، کامبیز جرأت نمی‌کرد پشت
سرش راه بیفتد ، ولی راهش که به سمت اتاق کج شد
، صدا بالا برد :

– گفتم که نیست !

– یعنی من نمی‌تونم توی خونه ی داداشم یه نگاهی
بندازم ؟!

#جان پناه 75

جوابی نداد ، یعنی جوابی هم نداشت ، در مقابل این زن با این زبان بسان خمپاره خلع سلاح بود ، عقب ایستاد و کلافه دست به پیشانی گرفت و نفسش را هو کرد.

زری به آرامی لای در را گشود و تنه تو کشید ، همان ابتدا کاوه را روی تخت یافت ، طاق باز خوابیده بود ، پنجه اش بند پهلو بود ، با دیدن او پنجه پس کشید اما از نگاه تیزبین خواهرش دور نماند . زری در را پشت سرش بست ، کمر به در تکیه داد ، دست به سینه شد ، چین به جبین انداخت و حق به جانب گفت :

– بزرگمون کردی ، عزتمون دادی دست دردنکنه خوب حق خواهر برادری رو به جا آوردی ، کارت به جای رسیده که جوابمون می کنی؟! خجالت نمی کشی ؟

پنجه میان موهایش کشید، خواست بنشیند ولی شدنی نبود، به همان حالت درازکش ماند، زانو تا کرد، لبش را زبان کشید، پوست پوسته شده بود :

– باز چی شده ؟!

– تو نباید گوشتو جواب بدی ؟! شاید شوهره زده سیاهو کبودم کرده، شاید حرفم شده بی جا و مکان موندم، بی پناه موندم تو نباید جوابمو بدی ببینی دردم چیه که یه بند تماس می گیرم ؟!

پوفی کشید، دردش تشدید شده بود ولی نمی توانست در حضور او دم بر بیاورد، کمی جابه جا شد :

– به گور هفت جدآبادش خندیده شوهره !

نزدیک تر شد، روی تشک تخت نشست، میشی هایش را زیر نظر گرفت، کمی توی صورت رنگ و رو

پریده اش دقیق شد، غبار کسالت بر چشمانش سایه
انداخته بود :

_ ناخوشی؟! رنگت پریده !

خواست نفی کند ولی نگاه زری توی نایلونی که تویش
دارو و مسکن به وفور به چشم می خورد گیر افتاد ،
هینی کشید و گونه ی پر و تپش را به چنگ کشید :

_ خدا منو مرگم بده ، اینا مال توئه ؟!
لبخندی زد :

_ طوری نی زری !

_ بمیره خواهرت ، ناخوش بودی چرا خبر نکردی بیایم
!؟

دست دراز کرد که نایلون داروها را از عسلی کنار تخت
بردارد که دست روی دستش گذاشت، منعش کرد ،
زری نالید :

– این همه دوا مال چیه ؟!

پیش پا افتاده ترین جوابی که ممکن بود را داد :

– چیزی نیست !

– خب بذار ببینم مال چیه، خودم دیدم دست رو پهلوی
بود !

– آپاندیسیمو عمل کردم !

نمی توانست از فروش کلیه دم بزند ، قالب تهی می کرد
؛ اشک توی چشمانش بازی کرد ، مف مفی کرد :

– خواهرت بمیره ، کی عمل کردی ؟! چرا خبر نکردی ؟!
مگه بی کس و کاری ؟!

– ہی خواہرت بمیرہ ، بمیرہ ، کشت و کشتار راہ
انداختی چرا ؟!

– الان خوبی دورت بگردم ؟! بلاگردونت بشم !
دور از جانی لب زد و پرسید:

– نگفتی چی شدہ ؟!

#جان پناه 76

عطیہ بی ہوا تو آمد ، سلامی داد ولی عین زری گلایہ
نکرد ، زبان زری را نہداشت ، کمی مقابل در این پا و آن
پا کرد کہ کاوہ من باب اینکہ چیزی گفتہ باشد گفت :
– این پدر سوختہ رو بیار بینمش !

به تخت نزدیک شد ، چادر هم از سرش افتاده بود ،
رو سری ای که با گیره طلایی نگه داشته بود کمی عقب
رفته بود و ریشه‌ی موهای تیره فامش هم معلوم شده
بود :

– آپاندیس‌یشو عمل کرده خبرمون نکرده آقا !
لب گزید :

– خدا مرگم بده، آره امیر حسین ؟!
نوزادی که پنجه‌های ظریفش را مشت کرده و تپله‌های
اسودش را هی در حدقه می‌گرداند را روی تشک تخت
گذاشت ، خودش هم نشست و کاوه جواب داد :
– زری الکی بزرگش می‌کنه .

– چی چیو بزرگش می‌کنم ؟! رفتی زیر تیغ نباید یه خبر
به ماها بدی ؟! مگه بی‌کس و کاری ؟

_ حالا که طوری نشده .

با انگشت شستش گونه‌ی پسرک تپلی که عین برف
سفید بود را نوازش کرد ، بانمک بود، پوستش هم نرم
بود !

عطیه بغض کرده بود، چشمانش هی پر و خالی می شد
بینی بالا کشید:

_ بگردم الهی ، تک و تنها رفتی مریض خونه !
_ تنها نبودم !

_ الان چطوری؟! رنگم که تو روت نیست !
خوبمی لب زد ، انگشتش را پسرک توی مشتش گرفته
بود ، سرهمی نوزادی آبی رنگی به تن داشت ، عطیه
آویز و ان یکاد هم به پیراهنش سنجاق کرده بود :

_ دیدی چی شد؟! عطیه اومد ، حرف تو حرف اومد ، نشد
که بگم ... خبرداری بابا حاجی چیکار کرده؟! آجیلی رو
سند زده بنام وحید ، خوبه والا ، ده سال از گار مفت و
مجانی توش نشستن بی اونکه یه پاپاسی اجاره بدن ،
الکی الکی هم صاحب شدن !

پوزخند زد و زری تشر زد :

_ می خندی امیر؟! دیشب سر شام بی هوا از دهن ماه
نسا پرید، خوبه والا به اونا که می رسه حاتم طایی
می شه ، به ما که می رسه آب هم از دستش چکه
نمی کنه مبادا هوا برمون داره !

کاوه ساکت بود :

_ نمی خوای چیزی بگی؟!

روی پهلوی دولا شد، حس می کرد بخیه هایش در
معرض پاره شدن است:

– چی بگم ؟ تو امروز فهمیدی من خیلی وقته ، می گی
چیکارش کنم ؟!

– ماست نباش داداشم ، عمرم ، جونم ، مگه تو پسر
بابا نیستی ؟! چرا وحید ؟ چرا تو نه !

تلخ خندید :

– وحید از طاق آسمون تپلی افتاده زمین ، لابد من نه !

اسود: سیاه

#جان پناه 77

– هی گفتم دور و بر پیرمردو بگیر ، بهش محبت کن ،
دوتا بله چشم حاجی بگو ، دلشو به دست بیار ، دست
دست کردی تا زیر پاش نشستن !

ته ریش چندروزه‌ای داشت ، با دست کمی بهمیشان
ریخت ، حوصله نداشت ، بحث بی فرجامی بود :
_ جهنم !

آتش گرفت ، شعله‌های اتشی که زبانه می کشید را در
چشمانش دید ، پیشانی درهم برد ، گردنگشی کرد :
_ جهنم ؟! مغازه دو نبش ، بهترین جای بازارو مفت و
مسلم داده رفت ، بعد ماها هشتمون گرو نهمونه جهنم
؟! خدای من شاهد صابر دیگه نمی کشه ، ما
ورشکست شدیم ، از اسب و اصل باهم افتادیم ، نگفت
خرتون به چند ، صابر همیشه می گه الکی حاج
بابام ، حاج بابام نکنا ، به وقتش مفتم نمی ارزی براش
، بیراهم که نمی گه ، حرف حسابم که جواب نداره !

عطیه نگاهش را به در و دیوار داده بود ، ترکی توی دیوار گچی یافته بود و همان را هم دنبال می کرد و خودش را خیلی توی بحث دخیل نمی کرد .

– پیر شده ولی خرفت نشده ، وقتی می ذاره تیغش بزنن بذار بزنن ، حرصم نخور دیگی هم که برا ما نجوشه بذار سر سگ توش بجوشه خواهر من .

نوزاد به گریه افتاد ، لب و لوچه اش را آویزان کرده بود ، عطیه بغلش زد و بلند شد توی اتاق قدم رو رفت ، بغلی بود : «پسر مامان ، قند عسل مامان !»

زری ساکت به موکت طوسی بی طرحی که پهن بود چشم دوخت کاوه آب پاکی را روی دستشان ریخته بود....

#جان پناه 78

در آن وقت روز آفتاب کم رمق نور پراکنی می کرد ،
عطیه نوزادش را تنگ به سینه فشرده بود ، چادرش
توی دست و پایش بود ، و روی آسفالت خیابان کشیده
می شد . زری برای تاکسی دست بلند کرد، تاکسی سبز
رنگ پیش پایشان روی ترمز زد ، مقصد را گفت و با
چراغ سبز راننده‌ی مسن سوار شدند .

جاگیر که شدند عطیه در عین تشویش نالید:

– می گم زری معصیت داره بخدا جادو جنبل نیاریم تو
زندگیمون، گناهه !

خود را عبوس نشان داد ، قاطع جوابش را داد :

– جادو جنبل اومده تو زندگیمون خبر نداری خواهر
ساده‌ی من ، اصلاً حاج بابا هیچ؛ من می گم اون از
سادگیشه که به این غربتیا میدون می ده اصلاً هم اون

مار خوش خط و خال چیز خورش نکرده ها ؛ امیر حسین
چی ؟ اونو چی می گی ؟

عطیه ساکت تماشایش می کرد ، ادامه داد :

_ بخدا طلسم گرفتن ، دعا سنگین برداشتن عطیه ،
چطور شد تو کمتر از چندماه زندگیش این طور کن
فیکون شد؟! این بچه کارش گرفته بود که !
استغفراللهی گفت و لب گزید :

_ نگو ، بهتون ناحق نزن خدارو خوش نیاد !

_ بهتون چی چیه؟! ندیدی چطور کله پا شد؟! این
بچه خونه گرفته بود بهترین جای تهرون ، قرار بود
نقل مکان کنه ، پاشم به خونه ی خودش نرسید سر
قرض و قوله زیر قیمت ردش کرد رفت ، ماشین
آنچنانی ، پسنداز ، اصلاً می گفت بارمو می خوام ببندم
برم چی شد یهو ؟

عطیه دستش را گاز گرفت، راننده آن جلو با خود
غرولوند می کرد ، پشت ترافیک گیر افتاده بودند،
ساعت حوالی پنج بعد از ظهر بود .

دختر بچه. ای با لباس مندرس به شیشه سمت راننده
چسبید می خواست به زور هم که شده شیشه را پاک
کند و چیزی کاسب شود که راننده با تشر دورش کرد ،
عطیه که دست به جیب شده بود به تأسف سر تکان
داد و رو برگرداند ، از دست راننده ناراحت شده بود،
مرد بد عنقی بود.

– چه ربطی داره زری، خب بازار بالا پایین داره ...
– داره ، چرا نداره؟! چرا ساده ای ؟ خودت خوبی بقیه
رو هم عین خودت می بینی . من می دونم این مارموز
دعا گرفته ، عادتیشه ، مگه ندیدی؟! مگه قبلاً نکرده ؟

«چی بگم والا» ای زمزمه کرد و دنباله‌ی بحث را
نگرفت پسرکش بیدار شده بود ، با سرانگشت موهای
بورش را شانه زد که چشمانش باز روی هم افتاد .

#جان پناه 79

سرراهِشان ابتدا نوزادی که آرام گرفته بود و
انگشتانش را می‌مکید را به همراه شیشه شیر و ساک
نوزادی به راضیه تحویل دادند و پای پیاده به دل کوچه
پس کوچه‌های نا آشنا زدند ، زری تند راه می‌آمد ،
عطیه به پایش نمی‌رسید ، به چالاکی او نبود :
_ دِ بجنب دیگه !

به شتاب قدم‌هایش افزون کرد، کنارش ایستاد، زری
یک سر و گردن از او بلند قامت تر بود، به نسبت او
عطیه ریز جثه به حساب می‌آمد .

– چرا این همه تند می‌ری دنبالت نکردن که ؟!

– به تاریکی می‌خوریم ، آدم خوف می‌کنه تو این
کوچه‌ها.

– حالا نمی‌شد یه روز دیگه بریم ؟ واجب بود عدل
همین امروز ؟!

خاک چادرش را تکاند ، در میان نفس نفس‌هایش
جواب داد :

– بسه هرچی دست دست کردیم !

غروب در پیش بود ، آسمان سرخ دلگیر شده بود ،
عطیه ایستاد ، گیره روسری اش باز شده بود ، کسی
توی کوچه نبود ، از موقعیت استفاده کرد و روسری اش

را درست کرد و موهای که بیرون افتاده بود را به داخل
رو سری ابریشمی قواره بزرگ پر نقش و نگار حواله داد
، زری خیلی جلو افتاده بود ، پشت سرش راه افتاد ،
می ترسید تنها بماند:

– عین اسب مسابقه می مونی ماشاءالله !
خندید :

– اگه جواب داد و کار ساز بود، میام یه زبون بندم
واسه اون هندجگر خوار می گیرم.

باد عجز و لابه می کرد ، خاک را هم بلند کرده بود، گرد
و خاک توی چشمانش رفت ، با دست چشمانش را
مالید، سرخ شده بود، بینی اش هم می سوخت فین
فینی کرد :

– کیو می گی ؟

۔ نندی صابرو می گم کیو بگم دورت بگردم؟! پدرمو
درآورده ، هی یکی دیگه پس بنداز ، انگار چه گلی به
سر اون دوتای دیگه زده که یکی دیگه هم پس بندازم
تو این اوضاع احوال !

دو لبه ی چادرش را به هم نزدیک کرد ، گرد مرگ انگار
به این کوچه پاشیده بودند، نه بچه ای آن حوالی ورجه
وورجه می کرد ، نه عابری از کنارشان می گذشت، نه
دری باز می شد:

۔ چه خلوته اینجا ، دلم یه جوری شد زری !
۔ اشرف می گفت چو افتاده جن داره اینجاها، خونه ها
خالیه اکثراً، نمی بینی کوچه چه خلوته ؟

رنگ باخت ، بسم الهی زیر لب زمزمه کرد و پشت
سرهم آب دهان قورت داد، ترس توی دلش رخنه
کرده بود :

۔ ہی اشرف ، اشرف این آتیشا از گور اون بلند می شه ،
بین تا کجا کشوندیمون !

۔ طرف کارش درسته ، دیگه گفتم می خوایم پول خرج
کنیم لااقلش بیایم یه جای درست حسابی !

کف دستانش از شدت ترس سر شده و ته دلش خالی
شده بود ، لبهایش هم رنگ پریده می نمود :

۔ بد افتاده به دلم زری بیا برگردیم !

۔ ترس من یه بار با اشرف اومدم اینجا !

زری مقابل خانه ی قدیمی با نمای آجری ایستاد، درش
به رنگ سبز لجنی بود ، گربه ای بالای دیوار آجری

رنگ پریده ایستاده بود و با آن تپله های براق نقره ای
نگاهشان می کرد ، بسم الهی گفت و چشم درویش
کرد ، زری با سنگی به در کوبید ، صدای پا آمد و کسی
گفت :

_ کیه ؟!

_ از طرف اشرف اومدم .

عطیه لب زیرینش را دندان زد ، دلش سوزن سوزن می شد ؛ در به رویشان باز شد ، زنی زمخت توی سینه اشان درآمد . روی چانه اش خالکوبی آبی داشت ، زری سلام داد ولی عطیه محو هیبت زن شده بود و سلامش از دهان افتاد و بیات شد .
زن جواب سلام داد و کنار ایستاد تا داخل شوند ، به اتفاق هم تو رفتند ...

#جان پناه 80

خانه ی ویلایی محقری بود ، حوض مربعی وسط حیاط هم فارغ از آب بود ، ماهی گلی های تویش جان سپرده بودند و لجنزار زیرش لوچه پیچک می کرد ، برگ های

کاری از EXCHANGE GROUP

خزان زده‌ی زیر پایشان خشپ خشپ صدا می‌کرد ،
سنگ فرش زیر برگ‌های مرده ناپیدا بود .
چادرش را بالا گرفت ، زن اشاره کرد که پشت سرش
بیایند . مطیع اطاعت کردند . گربه‌ی چشم نقره‌ای هم
از بالای دیوار پایین پریده بود و بر و برنگاهشان
می‌کرد ، غروب سنگین تر شده بود ، پشت سرخی
آسمان سیاهی لایتناهی مدفون شده بود .
زری خم شد و کفش کالج شتری‌اش را در آورد ، زن در
خانه را به رویشان باز کرده بود ، در آهنی بود ، از دو
سو شیشه رنگی می‌خورد ، از آن قدیمی‌ها بود ، به
اتفاق هم پا روی فرش تیفانی رنگ و رو رفته گذاشتند
.
خانه بوی نا می‌داد ، بوی دم ناشتاهی نخورده‌ی
صبگاحی ، دیوار پر بود از تابلوهای ناهمگون بی‌ربط ،

تابلوی وان یکاد هم بود و چهار قل و برج ایفل و چشم زخم هم در موازات و پس و پیش دیگر تابلوها دیده می شد ، مجسمه های چوبی و گچی هم به فور در جا جای سالن خانه به چشم می آمد .

معذب ایستاده بودند ، زن تعارف زد که بنشینند ، مبلمان پشت پنجره واقع شده بود ، به همان سمت رفتند ، تمام چوبی بود ، نشیمنگاه و بالشتکش استنا مخمل بود ، زری سر به گوشش نزدیک کرد:

– چه خفه ست اینجا !

با سر تایید کرد ، کم نور هم بود ، در آن وقت غروب فقط یک مهتابی نیم سوز روشن بود ، نورش ضعیف بود ، زن با سینی چای پیش آمد ، روسری از سر برداشته بود و موهای وز وزی اش به خوبی دیده می شد ، بلوند بدرنگ بود .

به احترامش نیم خیز شدند :

۔ بفرمایید، بشینید راحت باشید !

سر جایشان نشستند، سینی را مقابلشان گذاشت :

۔ جونم من در خدمتم.

#جان پناه 81

از استکان ها بخار لاجونی بالا می آمد ، عطیه ساکت ماند ، زن گردنبندی از تربت به گردن داشت ، شکل و شمایلش به تسبیح می ماند ولی تسبیح نبود .

زری لبش را با زبان تر کرد ، چادر روی شانهاش افتاده بود و روسری ساتنش پس رفت کرده بود :

– برای فال مزاحم شدیم، سری پیش اومده بودم اگه
یادتون باشه فخری جون ؟

– ناموس گفتار با خودت آورده بودی ؟!

– خودش که نه، طلسمش!

آهانی لب زد:

– خب ؟!

– می خوام به نیت داداشم بشینم ، اون دفعه گفته بودم
که چطور شده ها !

–اره اره یادمه گفتی !

از جا بلند شد ، برای لحظاتی از برابر دیدگانش ناپدید
شد و با گلاب پاش قلمکاری شده و عود برگشت،
صندلی گذاشت و پیش پای زری نشست :

– دستتو بده من !

دستش را به او داد ، لرزش قابل توجه‌ای داشت ، کف
دستش گلاب پاشید ، بوی عود و گلاب درهم ادغام
شده بود :

– چشما تو ببند !

چشمانش را بست :

– عادت که نیستی ؟!

– نه !

– خوبه ، نیت کن ، دستم تکون نده !

زری توی دلش نیت کرد و زن شروع کرد به عربی ورد
خواندن ، آیه‌ی قرآن نبود ، تا به حال نشنیده بود ، زری
هنوز چشمانش بسته بود ، عطیه‌هی پی در پی بزاق
قورت می‌داد ، گلویش کم آب شده بود و چشمانش دو
دو می‌زد ، شب شده بود ، گربه به در بسته پنچول
می‌کشید و میو میو می‌کرد.

فخری دیگر ورد نمی خواند ، انگار کسی کنار گوشش
حرف می زد که به حالت فکوری سر می جنباند و با
خودش پچ پچ می کرد ، عطیه دست و پایش یخ کرده
بود :

_ حالا باز کن !

زری نفسش را فوت کرد و چشم باز کرد و شانه پایین
انداخت و راحت تر نشست :

_ دستم داره آتیش می گیره !

لبخندی زد :

_ طوری نیست !

پنجه هایش را هی باز و بسته کرد و فخری پس از
لختی سکوت زبان باز کرد :

– هم طلسمه هم دعا ، سنگین هم هست ، مسلمون
هم نکرده ، کار ساحره‌ی یهوده ، خیلی پول بالاش
رفته!

زری خدا مرگم بده‌ای گفت و لبش را به دندان گرفت :
– طلسمو تو قبرستون چالش کردن اونم شبونه ، پای
یه بیوه زن در میونه، عداوت داره ، بدذاته ، بد دله ،
حسوده.

رنگ از رخسار زری پرید ، حس می کرد پوستش دون
دون می شود :
– خدایا !

– باطل سحر لازم دارین ، تو خونه‌اتون دعا گذاشتن
، یکی دو تام نیست ، شاش پسر بچه‌ی نابالغ که ختنه
نشده باشه یا دختری که هنوز عادت نشده باشه رو
بریزین چهار گوشه‌ی حیاط ، آب هم نگیرین !

زری تند تند سر تکان می داد :

_ اسپند دود بدید با سرگین سگ ، هرچهارشنبه، باید
باطل سحر بنویسم ...

_ دستم به دامت فخری جون ، من هرچقدر باشه
تقدیم می کنم فقط باطل بشه !

از کیف پولش پنج تا چک پول صد هزار تومانی در آورد
؛ چشمان فخری برقی زد :

_ نرخ باطل سحر فرق داره ، در جریانی که زری جون؟

_ شما بنویس هرچقدر باشه من تقدیم می کنم !

_ فردا دم ظهر بیاین ببرین ، زعفرونم بیارید که روش
ورد بخونم ، یه چیزی هم هست باید بریزید تو
خوراکش همون فردا بیاید ببرید .

_ خوراک کی ؟؟

_ داداشت !

#جان پناه 82

از آن خانه که بیرون آمدند ، آسمان یک پارچه سیاه
شده بود ، آژانس منتظرشان بود ، زری گفته بود «آدم
خوف ورش می داره شب تو این کوچه پس کوچه ها
پیاده بره »

فخری بدرقه اشان کرد ، سوار تاکسی شدند ، مرد
جوانی پشت فرمان نشسته بود ، تا جاگیر شدند و
ماشین راه افتاد زری پشت دست روی لب هایش
گذاشت و غرید :

_ !! دیدی گفتم جادو جنبل کرده !

_ وای دلم آشوب شد زری .

صدای رادیو بالا بود ، با این حال سر به گوش
خواهرش نزدیک کرد و پیچ زد :

_ محمد امینو من نیم وجب بود بردم ختنه اش کردم،
معظمه هم که می شناسی الو تو دهنش خیس نمی خوره
، بزرگ هم شده ماشاءالله من روم نمی شه بگم مامان
شاشتو بده من بیاشم این ور اون ور ، دستم به دامت !
متحیر نالید:

- زری !

_ یه قدم بردار ، خواهری ، بزرگتری ، داداشمونه ، تو
اگه سخته بچه شاشید پمپزشو بده من خالی کنم
چهار کنج حیاط !

_ لا اله الا الله ، از دست تو !

– از دست من یا این فتنه ؟ الهی پنبه تو روی جوونش
بماله ، الهی حسرت به دل بمونه به حق مرتضی علی
،دعای سنگین برداشته مارموز بی حیا.
پنجه هایش را درهم پیچاند ، برای عوض کردن بحث
پرسید :

– این زنه چرا با خودش حرف می زد ؟!
– با خودش کجا بود ؟ اشرف می گفت با اجنه در
ارتباطه ، شانسو می بینی من اگه جن هم داشتم هی
می زد یه جامو سیاه و کبود می کرد این از قبلش نون
می خوره هی تف بیاد بهت زندگی .
خوف توی نگاهش بیداد می کرد ، انگشتش را گزید ،
رنگش گچی شد :

– بسم الله....

– دستم داشت می سوختا ، گز گز می کرد ...

کاری از EXCHANGE GROUP

۔ بین کجا کشوندیمون ؟

کش چادرش را که ور آمده بود را درست کرد :
۔ لازم بود.

دیگر چیزی میانشان رد و بدل نشد تا به خانه‌ی حاجی رسیدند ، عطیه حساب کرد و پیاده شدند ، زری کیفش را در جستجوی کلید تفتیش می کرد ، لای خرت و پرت‌ها یافتش ، کلید توی مغزی انداخت و عقب ایستاد تا ابتدا او داخل شود ، و خودش هم پشت سرش تو رفت .

۔ می گم گفت هرچندشنبه اسپند دود کنیم ؟

۔ چهارشنبه .

هومی کشید ، محوطه روشن بود ، سنگ فرش نم کشیده بود ، چادر از سر برداشت و از عطیه پیش افتاد ، در دل ماه نسا را به الفاظ رکیک بسته بود ، در

چهارطاق باز مانده بود ، تو رفت ، بوی فسنجان از
مطبخ می آمد :

– من یه زنگ بزنم سید بره خونه ی راضی ، بچه و اونو
باهم بیاره !

داخل مطبخی شد ، خانم گل پای سینک بود ، داشت
ظرف و ظروف را می سابید :

– قربون دستت خانم گل فسنجون بار گذاشتی ؟
– گفتم نمی رسی شما .

– خیر بیینی الهی !

روی موکت سفره پهن کرده بود و یه عالمه سبزی
روی آن تلنبار بود :

– آخ زحمت سبزی ها رو هم که کشیدی !
– کاری نکردم خانم جون .

#جان پناه 83

پیشبند را از دور کمرش باز و دستکش هایش را از
آبچکان آویزان کرد و دستی به ماکسی گل مخملی اش
کشید و چین افتاده به آن را صاف کرد:

– من دیگه زحمتو کم کنم!

– شما رحمتی خانم، حاجی برنج گرفته تو انباریه،
جواد آقا رو بفرست بیاد ببره قریون دستت!

چادرش را به سر کشید:

– چشم، از حاجی به ما کم نرسیده، خدا عزتش بده،
به دلش نگاه کنه ثروت بیشترش بده!

انشاء اللہی گفت و تا دم در بدرقه اش کرد ، از بدرقه
کہ فارغ شد صدایش را توی سرش انداخت و در
جستجوی عطیہ چشم چرخاند :

۔ عطی کجا موندی ؟

تلفن بیسیم بہ دست توی چہارچوب در پیدایش شد،
لباسش را تعویض کردہ بود ، بلوز و دامن راحتی بہ تن
کردہ بود :

۔ داشتیم با سید حرف می زدیم ، سلام رسوند .

سلامت باشہای پراند و عطیہ گفت :

۔ دیدی نرفتیم بچہ ہا رو از خونہ ی مادر شوہرت

برداریم ؟ پیرزنو ذلہ کردن تا حالا !

بہ متکا تکیہ داد و چہارزانو نشست :

۔ بمونن وردلش حالا .

پهلوی بوفه ایستاد، با انگشت شست و سبابه پرزهای
بور صورتش را لمس کرد و کمی من من کرد :

– می گم زر زر ؟

– جون ؟

صدای آیفون آمد ، زری یاعلی گفت و جلدی سرپا شد
، گوشی را برداشت و از توی مانیتور نگاهی انداخت
حاجی پشت در بود ، بی مکث در را زد و گوشی را
گذاشت.

– حاج باباست ، کلیدو یادش رفته لابد .

– برم چای بریزم .

با سر تایید کرد ، خیلی طول نکشید تا سروکله ی
حاجی پیدا شود ، تنها بود ، کلاه از سر برداشت ، زری
سلام داد و پالتو و کلاهش را گرفت :

_ خسته نباشی بابا حاجی !

سر تکان داد ، دستی به محاسن سفید اصلاح شده
اش کشید و زری پالتو و کلاه را آویزان کرد :

_ چایت کو پس دختر ؟

_ عطیه داره می ریزه ، تا شما دستو روتو بشوری چای
هم حاضره !

آستین های پیراهن مردانه اش را بالا زد و به سمت
سرویس بهداشتی رفت .

#جان پناه 84

برگشتن حاجی از سرویس با دست و روی خیس و سر
رسیدن عطیه همزمان شد ، عطیه سینی به دست
داشت ، به تعداد نفرات استکان کمر باریک شاه

عباسی توی سینی به صف کرده بود ، نبات و غنچه‌ی گل سرخ هم پای ثابت بود و از آن غافل نشده بود .

حاجی نشست ، زری متکا پشت کمرش گذاشت و عطیه سینی را مقابلش نهاد ، چای تازه دم بود عطر هل و دارچین داشت ، حاجی به متکا کمر تکیه داد ، یک زانو بالا کشید و آرنج به کاسه‌ی زانو نشاند :

– جغجغه ها نیستن ؟

– فرستادمشون خونه‌ی ننه‌ی صابر بابا حاجی !

نقلی از توی کاسه‌ی ته گود گلسرخی برداشت ، نقل ارومیه بود ، سکوت سایه انداخت ، عطیه با چین چین های دامنش ور می‌رفت زری اما به پدرش چشم دوخته بود ، حاجی یک قُلپ از چای اش را سر کشید :

– چیه زری نگاه می‌کنی ؟ چی می‌خوای بگی ؟ بگو .

بینی اش را مصلحتی بالا کشید :

_ دلم خون شد حاج بابا دور سرت بگردم !
دستی به پازلفی اش کشید و زیر چشمی نگاهش کرد :
_ چطور ؟ کسی طوریش شده ؟ صابر حرفی زده ؟
_ نه حاجی ، برا داداشم این جگر من کبابه ..
حالت عبوسی به خود گرفت ، چین شکن مابین دو
حاجبش افتاد ، زری اما تخته گاز ادامه داد :
_ بمیرم شده یه پوست و استخون ، از بنیه افتاده بس
که به خودش نمی رسه ، خواهر بلا گردونش ، ناخوش
شده ، تک و تنها رفته مریض خونه آپاندیسیشو عمل
کرده خبر هم نکرده ...
در حینی که حرف می زد حاجی را هم می پاید ،
می خواست تأثیر حرف هایش را ببیند لحظه به لحظه
حالت صورتش عوض می شد ، ثبات نداشت ، مف مفی
کرد :

۔ رنگش شدہ بود عینہو گرمک ، بمیرہ خواہرش ہی
پنبہ اشو زدن ہی...

عطیہ نیشگونی از بازویش گرفت و لب بہ زیر دندان
برد و چشم و ابرو آمد تا بس کند اما زبان بہ دہان
نگرفت:

۔ غریب افتادہ یہ دونہ داداشم ، خاک خبر نبرہ برا
مادرش .

۔ چرا خبر نکرده ؟

۔ چی بگم حاجی خودتون بہتر می دونید ، حالا اون
جوونہ خامہ ، ما نباید ازش غافل بشیم .

حاجی استکانش را بہ سینی برگرداند ، نیم بیشترش
ماندہ بود ، بہ فرش لاکی دستباف چشم دوختہ بود .

عطیہ لب باز کرد :

— سرد شده ؟ برم عوض کنم ؟
با سر نفی کرد، توی فکر بود .

—

حاجب : ابرو

#جان پناه 85

تن و بدنش خیس بود ، آب از موهایش چکه می کرد و
تا تیغهی بینی اش می رسید و از آنجا به گودی
گردنش سقوط می کرد ، گوشی را روی اسپیکر
گذاشته بود و خودش هم طاق باز با همان تن و بدن
نمدار و با وجود حولهی تن پوش دراز کشیده بود .

— درد نداشتی دیگه ؟ چیزی خوردی ؟

لبخندی روی لبش نقش بست، می توانست حالت
صورتش را متصور شود :

_ خانم مهندس چندبار می پرسی؟

_ نگرانتم کاوه!

_ نباش جانم، حالم خوبه دو سه روز دیگه ام
برمی گردم سر کارم .

صدای زنگ آمد ، پوفی کرد ، به سختی روی دست بالا
آمد ، سرگیجه داشت ولی نه آن قدری که زمینش بزند ،
قابل تحمل بود ، دولا دولا و با گام های نامتعادل به
سمت گوشی رفت ، عکس روشنگر بک گراند بود، توی
عکس لب گلی شده بود، چشمانش تاللو داشت .

_ یکی پشت دره ، برم بینم کیه ، بیدار بودی تصویری
می گیرم .

باشه‌ای گفت و مواظب خودت باشی هم اضافه کرد و با چشم پر حرارتی از سمت کاوه تماس قطع شد .

با گام‌های سست از اتاق بیرون آمد ، خانه‌اش خود قوطی کبریت بود ولی با وجود بخیه همین مسافت کم هم زیاد به نظر می‌رسید ولی به هر نحوی بود این مسافت بدمصب را پشت سر گذاشت.

روی پهلوی خم شد و چندین نفس عمیق پی در پی کشید و حالش که جا آمد لای در را باز کرد.

حتی وقت نکرد که تعجبش را بروز بدهد با همان لحن آمرانه همیشگی گفت :

– نمی‌ری کنار ؟

دستش پُر بود ، از سر راهش کنار رفت ، تو آمد ، کلاه از سر برداشت :

– علیک سلام شازده !

_ شما کجا اینجا کجا ؟

_ اومدم عیادت .

حرفی نزد ، حاج اباذری به نایلون های توی دستش
اشاره زد :

_ اینارو کجا بذارم پسر جون ؟

#جان پناه 86

بعد از کشاکش آن روز بر سر یتیم مانده ی برادرش
انتظار نداشت که اینگونه عادی برخورد کند، پیرمرد
لجوجی بود ، سخت کوتاه می آمد آن هم اگر پای تخم
و ترکه ی برادر متوفی اش در میان می بود .
_ شام که نخوردی ؟ جیگر و خوئک و دل و قلوه گرفتم
از جیگر کی سید اسمال .

جواب که نداد ، خودش به سمت آشپزخانه راه افتاد :
- اون روز که خوب بلبل زبونی می کردی ، زبونتو قواره
زدن کوتاهش کردن تو مریض خونه ؟

پرچم صلح را حاج اباذری بالا برده بود و این عجیب
بود ؛ خیلی عجیب، از او بعید بود . سالانه سالانه به
سمت آشپزخانه رفت ، حاجی فویل را از روی ظرف
کنار زده بود ، دورچین فلفل دلمه و پیاز حلقه حلقه و
نعناع و ریحان هم داشت :

- جیگر و دل و قلوه هاش حرف نداره ، تازه ی تازه ست
، مال ناف بازاره ، صف می کشن از این راسته تا اون
راسته برانش .

دوتا لیوان هم از توی سینک برداشت :
- این پسرهی لاابالی نیست ؟

کف دست به پیشانی تکیه دادو پر غیظ جواب داد :

_ نه .

_ خوبه ، تو باید با همسنگ خودت مراوده کنی، این بابا معلوم نیست کیه چیه .

باز هم چیزی نگفت ، حاجی صندلی عقب کشید :

_ بشین، سرپا واینستا !

_ من باید حتماً یه طوریم می شد تا عزیز می شدم حاجی ؟

این حرف بیخ گلویش مانده بود ، نفس بند آورده بود نمی گفت راه عبور و مرور نفسش به کلی بسته می شد ، خفه می شد :

_ کی گفته نیستی پسر؟

_ لازم نبود که کسی بگه، چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است !؟

– بشین حرف بزن پسر جان .

نشست ، طولانی نمی توانست سرپا بماند، بخیه هایش تازه بود ، زخمش هم ناسور؛ حاجی بو کشید :

– بو زندگی می ده ، بو بکش .

نان زیر کباب را برداشت ، جگر مغز پخت شده ای را به همراه ریحان توی لقمه جا داد و کمی لیمو روی آن چکاند :

– بخور حظ کن، آب رفتی ، خونه ی من چی کم داره که این لونه موشو بهش ترجیح می دی ؟

خواست بگوید آزادی عمل ولی نگفت ، خواست لب بزند آرامش ولی این را هم نگفت، حاجی تشرش زد :
– دستم خشک شد .

لقمه را برداشت ولی به آن لب نزد .

– من اگه بعضاً بہت سخت می گیرم ، یه وقت یه چیزی می گم کہ به مذاقت خوش نمیاد از این بابتہ کہ دو سه تا پیرهن از توی جوون بیشتر پاره کردم، دشمنت نیستم .

خاموش به میز چوبی زل زده بود :
– بخور نگاهش نکن حاجت نمی ده .

برایش دوغ توی لیوان ریخت ، دوغ سستی بود ، کمی نمک توی آن پاشید و لیوان را ہم کنار دستش گذاشت :

– پسرمی ، پشتمی من یه تار موتو با احدی تاخت نمی زنم ، سخت گیری هامو نذار پای عزیز نبودنت ، می خوام مرد بار بیای !

– سی ساله من حاجی ، اگه تا این سن مرد بار نیومدم از این به بعدشم نمیام .

لقمه‌ی بعدی را هم گرفت ولی او اولی را هم هنوز فرو
نداده بود :

– مردی ولی سر برآه نیستی ، سر برآه بشی می‌ذارمت
رو تخم چشم حلوا حلوات می‌کنم .

به استهزا کج خندی زد و هیچ نگفت . نیازی به حلوا
حلوا شدن نبود ، همین که پاشنه‌ی کفشش را از بیخ
گلو و دست از سرش برمی‌داشت کافی بود .

#جان پناه 87

فصل پنجم

موزیک لایتنی پخش می شد ، خوراک تانگو بود ، آن
 وسط اما خیلی شلوغ نبود ، کسی جامی بلورین مقابلم
 گرفت ، درونش مایع شفاف سرخ رقیقی غوطه ور بود .
 به قول آقا جانم بساط فسق و فجور همه جوره در اینجا
 مهیا بود ، تا به حال نخورده بودم دروغ چرا دلم
 می خواست برای یک بارهم که شده امتحانش کنم
 ولی امشب جایش نبود ، با سر رد کردم ، پیشخدمت
 که پاپیون زرشکی بسته بود از سر میز فاصله گرفت .
 به پیست مشرف بودم ، زنی جوان که اندام باری
 داشت ، دست مردی که موهای جوگندمی اش حالت
 خامه ای داشت را کشید و با به خود به پیست کشاند ،
 مرد محبوبانه می خندید و زن دلبرانه زیر گوشش نجوا
 می کرد .

اضطراب داشتم ، سرپا تشویش بودم جانشین برحق
ابوبکر البغدادی اگر می دانست پایم به کجاها که که
کشیده نشده می گفت به تیربار ببندم و جسد را هم
بسوزانند تا اثری از این مایه ابروریزی در این کره ی
خاکی نماند !

حس خوبی نداشتم ، نمی دانستم چرا خام
زنجموره هایش شده بودم ، چرا این جور مواقع نه ام
متزلزل بود ؟ محکم نبود ؟!

اصلاً چرا آمده بودم ؟ وجدانم نهییم می زد ، خجالتم
می شد که کسی بفهمد نسبتم با او چیست ،
نمی خواستم کسی بداند بفهمد ، شرمم می شد .

بزم شلوغی نبود ولی مهمانان ویژه بودند ، بسیار
تدارک دیده بودند ، خدمه به سرویس دهی مشغول
بودند ، میز خالی نمی شد ، علاوه بر میوه های فصل

میوه‌ی استوایی هم جزء پذیرایی بود ، از میانشان
دراگون فروت را فقط می‌شناختم ، از سر کنجکاوی
دنگی دونگی با بچه های خوابگاه خریده بودیم ، مزه‌ی
هندوانه‌ی کال می‌داد ، حیف پول بی زبان !

با مهمانان مجلس سنخیتی نداشتم هرچند لباس
عاریه‌ایم که صاحبش خود صاحب مجلس بود خوب به
تم نشسته بود ولی سنخیتی نداشتم ، نه گردنبند
جواهر داشتم نه گوشواره‌ای از الماس ، نه پولم از پارو
بالا می‌رفت ، تنها نشسته بودم ، با کسی ایام نشده
بودم .

بی‌خود از چشمانم کار می‌کشیدم برای اینکه که
حوصله‌ام بیشتر از این سر نرود ، در و دیوار را
می‌پایدم ، تالار مجلی بود ، برای امثال ما اما قفل بود

، نور پردازی خوبی داشت ، گل آرایی خاصی داشت ،
ترکیبی از رز هلندی و ایرانی .

#جان پناه 88

میز جلویی سه مرد و یک زن نشسته بودند ،
می نوشیدند و بحث می کردند ، بحثشان کاری بود ،
حرف از میلیارد بود ، معامله ی میلیاردی ؛ طوری هم
حرف می زدند که انگار پول خرد است، البته که برای
آنها بود به ماها از میلیارد بدهی اش رسیده بود .

کسی به سراغم آمد ، چرت افکارم را با قیچی پاره کرد
، خدمه ی زن بود ، کت دامن مشکی به تن داشت ،
سراستین هایش اما زرشکی بود، سبزه رو بود ،
سبزه ی بانمک، لبخندی زد :

_ خانم گفتن تشریف بیارید .

روی پاهایم ایستادم نمی شد که حرف خانم زمین بیفتد ، کیفم را هم برداشتم ، کیف فلزی کتابی تمام نگین بود ، حالا فقط جزء کادویی که آن هم خودش تقبل کرده بود چیز ارزشمندی توی آن نداشتم ولی بر حسب عادت برش داشتم .

پشت سر زن راه افتادم ، از لابه لای میز ها گذشتیم ، رایحه ی ادکلن های جور واجور سردرد می آورد ، به جایگاهشان رسیدیم ، داماد پیرپاتالمان نبود عروسی که لباس عروس بر تن نداشت تنها نشسته بود و این لنگه ی پایش را روی آن یکی گذاشته بود .

زن کرنشی به جانبش کرد و رد شد ، سفره ی عقد آنتیکی که به همت دیزاینرهای حرفه ای دیزاین شده بود را دور زدم ، روی مبل استیل طلایی کرم کلاسیک

نشسته بود ، لبخندم زد ، کمی پس کشید تا جایم شود
، کنارش نشستم ، دستم را توی دست گرفت :
_ چه خوشگل شدی !

خواهرم اما خوشگل نشده بود ، شمایل ترسناکی به
خود گرفته بود ، گفته بود که جا پایم را به هر قیمتی
محکم می کنم و کرده بود ، شده بود آوار ، بختک ، شده
بود بلا و بر سر زندگی دیگری نازل شده بود ، دلم
نمی خواست کسی نسبتم را با او بداند ، خجالت
می کشیدم .

_ خوب شدم ؟

دلم می . خواست زار زار گریه کنم ، مویه کنم ، حتی
توی صورت خواهر بزرگترم بکبوم ولی نکردم فقط
نگاهش کردم که شاید خجالت بکشد که شرمش بیاید
:

۔ نشدم ؟

شده بود افیون ، شاید از ژنمان بود ، ژنتیکمان خانه
خراب کن بود ، شاید خانه خرابکنی هم موروثی بود و
از شهلا به او ارث رسیده بود .

۔ روشنگ ؟

دلم می خواست بگویم تر زدی ، دلم می خواست بگویم
چرا خودت را حرام این پیر هاف هافو کردی؟ ولی مگر
کم گفته بودم؟ فقط آه کشیدم ولی او سرخوش خندید
:

۔ بین چه خرجی کرده بلا گرفته روشن .

۔ زنش پس چی ؟

چشمانش برقی زد ، برق خباثت بود، به خودم لرزیدم :

_ طلاقش داد زنیکه رو ، پس چی فکر کردی الکی ملتو
گفته بیان ، مجلس گرفته ؟

هیچ نگفتم ، کم گفته بودم ؟ کاش یاسین به گوش خر
خوانده بودم و به گوش او نه ، بینی بالا کشیدم.

_ چرا دوستاتو نگفتی بیان ؟ من که کارت فرستادم که
هرکیو می خوای خودت بنویسی .

دوستانم را با چه رویی می گفتم ؟ لبم را زبان زدم و او
خودش را به من نزدیک تر کرد ، لبش به لاله‌ی گوشم
رسید :

_ ماست نباش عین پیرزنا نشین یه گوشه غمبرک بزن
، یکم قر و قمیش بیا ، تورتو پهن کن ، قلاب بنداز شاه
ماهی بگیر !

همینم هم مانده بود :

_ باید ببخشید که قلابمو همرام نیاوردم !

تا کی می‌خوای بشینی پای اون پسرهی هیچی ندار
؟ زرنگ باش نگفتم بیای یه جا بشینی ...

صدای پا آمد ، صدای خنده ، مردک هاف هافو با مردی
نسبتاً جوان تر به ما نزدیک شدند ، دستمال گردن
انداخته بود، کتش سفید بود .

#جان پناه 89

لبخند به لب انداخت ، به پایشان نیم خیز شد ، با
پاشنه‌ی کفشش پایم را لگد کرد که عرض اندامی کنم
، سلامی بدهم . ایستادم ، دست پشت کمرم انداخت ،
لبخندش پر رنگ تر شد ، لوند تر شد ، من لوندی را تا
این سطح بلد نبودم او شاگرد ممتاز شهلا بود ، دروس
اختصاصی اش را پیش او گذرانده بود و من شاگرد زن
ساده دلی همچون عالیه بودم .

مردی که جام نیم خورده‌ای توی دستش بود ، با
تواضع تعظیمی کرد و سینه جلو داد و لبخند مردانه‌ای
زد :

– تبریک منو بپذیرید بانو !

– خیلی خیلی خوش اومدین جناب بُرنا!

مرد تشکری کرد ، فریبا کمرم را لمس کرد :

– فری جان خواهرم روشنگ که خیلی تعریفشو
می کردم .

داماد پیرپاتالمان ابرو بالا انداخت ، حالت صورتش
تغییر کرد دستی به صورت شش تیغه‌اش کشید ،
گردن خم کرد، دست جلو کشید، نگاهی مابین دست و
چشمان تو رفته‌اش رد و بدل کردم .

– واقعاً هم تعریفیه ، خوش اومدی روشنگ جان ،
زودتر از این ها انتظار داشتم بینمت .

دلہ می خواست توی صورتش تف کنم ، مردک پست
فطرت خیانتکار ، فریبا نیشگونم گرفت ، زورکی لبخند
زدم و تشکری خشک و خالی به لب راندم و دست
توی دستش گذاشتم ، دستم را به گرمی فشرد ولی
من مضمئز شدم .

۔ فریبا می گفت دانشجوی؟

دستم را از دست آن خرپیر که سر پیری معرکه
گرفتنش آمده بود بیرون کشیدم و با سر تایید کردم :

۔ خیلی هم عالی ، اون وقت چه رشته‌ای ؟

۔ آی تی !

هومی کشید و گفت که « آینده دار است » ، بُرنا ساکت
بود ، نوشیدنی‌اش را می نوشید ، گندم رو بود ،
شانه‌های پهنی داشت . فریدون روی زانو خم شد ،

یک دست پشت کمر گرفت و دست دیگر هم به سوی
فریبا دراز کرد :

_ خانم زیبا افتخار می‌دید ؟

چشمانش برقی زد ، لب‌هایش خندید ، با لوندی دست
توی دستش گذاشت :

_ البته !

بوسه به پشت دستش نهاد ، دلم بهم خورد ، چندشم
شد ، صورتم ناخودآگاه جمع شد ، فریدون به سوی
من و بُرنا « با اجازه‌ای » گفت و به سمت پیست رفتند
، کنار هم فیل و فنجان بودند ، خواهرم با آن لباس بالا
تنه لمه و پایین تنه حریر ظریف دوخت ، می‌درخشید .
پیست خالی شد ، دی جی ریتم آهنگ را عوض کرد ،
موزیک ملوپی پخش شد ، رقص نور سالن تاریک را

روشن کرد ، توی آغوش هم پیچ و تاب می خوردند ،
عین اسید معده ی من که پیچ و تاب می خورد .
نگاه برگرداندم ، دسته گلش روی مبل مانده بود ، رز
هلندی بود عین گل آرای تالار ، عین تک گلی که به
جیب کت آن پیرمرد چسبیده بود .

#جان پناه 90

آن مردک برنا هم هنوز همانجا بود ، بی خیال نم نم
نوشتیدنی اش را می نوشید ، حضورم آنجا الزامی نبود ،
توی تاریک و روشن سالن راهم را پیدا کردم ، پشت
میزی که متعلق به خودم بود نشستم ، آن سه بیزینس
من هم ساکت شده بودند ، دیگر از پول خرد میلیاردری
که حتماً چرک کف دست هم بود حرف نمی زدند .

فریبا غمزه می آمد ، مردک پیرپاتال دست پشت کمر
باریکش انداخته و او هم دست دور گردنش حلقه
کرده بود . صحنه ی عاشقانه ای خلق نمی کردند ،
پیرمرد از لب هایش کام گرفت جماعت هو کشیدند و
من دلم خواست همانجا عق بزخم و این همه تعفنی که
شاهدش بودم را یکجا بالا بیاورم .

کسی صندلی مقابلم را عقب کشید :

_ اجازه هست ؟

نمی شناختمش ، انگار باردار بود ، منتها بارش چری
مازاد بود ، بین نفس هایش هن هن می کرد ، به سن و
ساله فریدون بود ، داماد پیرپاتالمان . آن میز ارث
پدرم نبود بی قید شانه بالا انداختم که او به منزله ی
تایید تعبیرش کرد ، نشست ، لبخند یک وری زد ، جام
دهان گشادی توی دستش بود :

۔ خیلی وقته بهت حواسم هست، تنهایی ...

ابرو بالا انداختم ، خر نبودم ، به وقتش ختم عالم و آدم
بودم ، مردک دله در لفافه منظورش را می‌رساند :

۔ قطعاً تنهایی من قرار نیست باشما پر بشه !

وقیحانه خندید ، غبغیش تکان خورد :

۔ چه رُک!

بی‌قید شانه بالا انداختم ، آب پرتقالم را مزه مزه کردم،

طعم ملسی داشت ، بلندگو به دست فریدون رسیده

بود ، از عشق ابدی زندگی‌اش می‌گفت ، از عشق

واقعی، کف زدند و او پشت دست زن جوانش را

بوسید ، و مهمانان را برای صرف شام دعوت کرد .

کارت ویزیتی جلوی صورتم قرار گرفت ، لبخندش حال

به‌همزن بود :

_ کیمیاگر هستم ، داوود کیمیاگر !

دلم خواست بگویم به جهنم که کیمیاگری مردک دلهی
هیز ، نفرتم را توی نگاهم ریختم، لب زد :

_ منتظر تماس و دیدار دوباره می مونم!

کارت ویزیت را از لای پنجه های دراز بدقواره اش
بیرون کشیدم، لبش عین کش تنبان آقا جانم کش آمد
، پوزخندی حواله اش کردم و کارت ویزیتش را از وسط
به دو نیم کردم :

_ الان دیگه لازم نیست منتظر بمونید .

#جان پناه 91

کسی از لابلای جمعیت صدایش کرد، با اکرا از سر میز بلند شد، نگاهی سراسر غضب بود ولی من دست زیر چانه برده بودم و ریشخندش می کردم، دور از منطقه‌ی حفاظت شده و تحت سلطه‌ی پدرم ماده ببر بودم، جرأت خود نشان می داد، می شدم همانی که آرزویش را داشتم.

میز سلف شلوغ پلوغ بود، حتی تایم صرف شامشان هم این قشر اعیان با ماها فرق داشت، برای ما پس از بشکن و بالا بنداز وقت کادو بود، اول کادو را می گرفتند که مبادا مهمانی شام خورده و کادو نداده فلنگ را ببندد.

توی هم می لولیدن، صدای همهمه گوش نواز نبود، روی پارچه‌ی ساتن رومیزی با انگشتانم نقش و نگار درهم و برهم کشیدم، همهمه که خوابید، دور میز که

خلوت شد از سر جایم بلند شدم ، به توصیه ی اکید خواهرم خرامان خرامان راه می رفتم .

پنج شش نفری بیشتر دور میز نبودند ، از امثال ما اگر می خواستند خیلی بریز و پاش کنند نهایتش این بود که کوبیده و جوجه را میکس می زدند ، باقالی پلو و سالاد و ژله هم که دیگر عند ولخرجی اشان بود ولی داماد پیرپاتالمان سنگ تمام گذاشته بود ، انواع سالاد ، غذاهای دریایی ، انواع و اقسام کباب از ترکی تا الا ماشاالله جزء منو بود . بشقابی برداشتم ، شبها پرخوری نمی کردم ، سه چهار کیلو روی وزن ایده آل آمده بود و همین هم شده بود کابوسم ، فقط سالاد سزار کشیدم ، حضور کسی را کنارم حس کردم ، فریبای حال حاضر و فریده ی سابق بود ، عروس داماد مجلس مابین مهمانان می گشتند ، تعارف می زدند

خوش بش می کردند ، عین ماها نبودند که سفره اشان
جدا باشد یا عین مجسمه یک گوشه بنشینند :

– چرا هیچی نکشیدی ؟

برایم شیشلیک گذاشت :

– از این بخور حرف نداره .

میلیم می کشید ولی وزنم اخطار می داد که کوفت بخوری
که شکم می آوری تو مستعدی دختر !
– رژیمم .

– اووه ، یه شب که هزار شب نمی شه ، می گم روشن ؟
هومی کشیدم و او توی گوشم پیچ کرد:

– کاش عمه گرگیو رو می گفتم بیاد ، کونش می سوخت
هم خوب بود!

زهر خند زدم:

۔ از گرگی افتاده ، عروسیش با تپا از خونه‌ی خودش
انداختش بیرون .

اول مبهوت شد ولی دیدم که چطور بهت جایش را به
شعف وصف ناپذیری داد ، صورتش باز شد ، لبش
غنچه شد و گل داد :

۔ جون من ؟ دمش گرم ، همه که من نمی‌شن ای شیر
مادر حالش .

۔ نوبتی شده ، یه هفته خونه‌ی ما یه هفته عمه طلعت !

۔ بدتر از اینا حقشه ، کمشه تازه ، بین عروسه به
کجاش رسیده که یه تپا زده در کونش انداختش
بیرون ، اگه منم اون شایان کودن اونوقت پشتم بود
همین کارو می‌کردم .

فریدون به ما نزدیک شد ، فقط نوشیدنی توی دستش
بود ، بشقاب نداشت ، لبخندی زد ، موهایش بلند بود،
دم اسبی بسته بود:

– خلوت کردین خانما !

جام را از دستش قاپید :

– زیاده روی نکن !

– دو تام نشد !

– نخیر عزیزم سه تا بود خودم دیدم، برای کبد عین
سم می مونه !

سروکله‌ی بُرنا هم پیدا شد ، روبروی ما ایستاد آن سر
میز ، فریدون با چشم و ابرو به دنده کباب اشاره کرد :
– پیشنهاد می کنم حتماً امتحانش کنی ، حرف نداره
ادیب جان .

ادیب بُرنا لبخندی زد :

_ البته با کمال میل .

#جان پناه 92

شام در میان هر و کر ادیب بُرنا و تازه داماد مو
افشونمان صرف شد ، لوده بود ، زیادی سرحال و
سرخوش بود ، البته هم که حق داشت خوب خورده و
خوب هم پوشیده بود ، عین پدرما نبود که دماغش را
بگیری جانش بالا بیاید.

سنش بالا بود ولی قبراق بود ، از جوانان مجلس جنب
و جوش بیشتری داشت، با این حال اما چین و چروک
های ریز و درشت و گیس سفیدش دست سنش را رو
می کرد .

ملت برای پیشکش هدایایشان به صف شدند کسی
عین مجالس ما بلندگو دست نگرفت بگوید: النگوی
طلا از طرف خاله عروس ، سکه‌ی پارسیان از طرف
خاله خانم داماد و بقیه هم کف و خون قاطی کنان
بخوانند: « چرا بیشتر ندادید؟ چرا ویلا ندادید کنار
دریا ندادید؟! » کسی با قر ریز رو به دروین چک پول
پنجاهی که شغال هم برایش دم تکان نمی‌داد را با ادا
اطوار به دست عروس نداد ، گیفت هم کم نیامد .
مجلس به آخر رسید و فریده‌ی اسبق و فریبای حال
حاضر مرا به ریش کم پشت ادیب بُرنا بست ، نه که
قحط رجال آمده بود ، اسنپ هم هنوز تأسیس نشده
بود ، آژانس هم که حرفش را نزن کسر شأن بود ، مرا
با این مردک شُسته رفته فرستاد .

خواهرم بود ، نیتش پلید بود ، شاه ماهی ادیب بُرنا بود ،
فریده فریبا شده بود ولی تغییر ماهیت که نداده بود .
ساکت بود ، به روبرویش زل زده بود ، موزیک ملوئی
پخش می شد ، کتش را پشت صندلی من آویزان کرده
بود ، جلیقه به تن داشت .

مدل ماشینش را نمی دانستم ولی از این ها برای ماها
قفل بود ، سانروف هم داشت اما بازش نکرده بود ،
معذب بودم ، و میان جمعیت و در حضور شوگر ددی که
برای خواهرم همسر شده بود نمی توانستم مراتب
اعتراضم را نشان دهم و همین هم شده که با شاه
ماهی راهی شدم .

_ شما همیشه همین قدر ساکتین ؟
نگاهش به جاده بود ، تالار بیرون شهر بود ، دو ساعت
بیشتر باید مسافت می پیمودیم شاید هم بیشتر :

_ نه .

سرجنباند ، فک مربعی داشت ، گونه‌های برآمده ، خط
رویش ریشش هم معلوم بود :

_ که اینطور .

حرفی نزدم ، علاقه ای به هم صحبتی با او نداشتم ، آن
هم حالای که می‌دانستم شاه ماهی مدنظر او ست :

_ خیلی به فریبا شبیه این !

_ خب خواهریم طبیعی که شبیه باشیم .

خندید :

_ البته .

شانه بالا انداختم او هم که عدم علاقه ام را دید دیگر
حرفی نزد ، دوتا میس کال از دست رفته داشتم ،
هرجفتش هم از کاوه ، به کاوه گفته بودم که عروسی

خواهرم است ولی نگفته بودم که خواهرم آشیانه اش را روی ویرانه‌های دیگری ساخته است ، کنجکاو ی هم نکرده بود کم و بیش خودش در جریان بود ولی به رو نمی‌آورد .

ادیب برنا سرش به رانندگی اش گرم شده بود ، هزار چند گاهی آدرس می‌پرسید ، ما آن پایین ماین ها خانه گرفته بودیم و او بچه ی بالا بود ، به ونک به پایین آشنایی نداشت برعکس کاوه که تهران را عین کف دستش می‌شناخت .

مقابل منزل شهین خانم توقف کرد ، کیفم را توی دست گرفتم :

_ اینجا است ؟

_ بله ؛ ببخشید توی زحمت افتادین .

خواهش می کنی گفت و من شب بخیری گفتم و از
ماشینش پیاده شدم ،مرد مودبی بود ، اقلکنش عین
کیمیاگر دله نبود ،و کارت ویزیتش را توی چشمم
نکرده بود .

#جان پناه 93

روی نیمکت سبز سیر توی محوطه پشت شمشادها
نشسته بودیم ، چشمانم از زور بی خوابی آلبالو گیلاس
می چید و دهان دره های پی در پی هم کارساز نبود،
نگاهم به جزوه بود و نبود ، الکی باز نگهش داشته
بودم ولی چیزی توی مغزم رسوخ نمی کرد.
ماگ کاغذی جلوی صورتم قرار گرفت، فاطیما بود ،
ماگ را از دستش برداشتم ، حرارت قابل توجه ای

داشت ، بخار از آن بلند می شد، بغل دستم نشست ،
قهوام را بو کشیدم:

– اینو بخور شاید پرید .

خوابم را می گفت ، هومی کشیدم ولی بعید می دانستم
که بپرد ، مرا پر می داد و خودش نمی پرید ، جرعه ای از
قهوه ام را نوشیدم ، شیرش به قهوه اش غالب بود،
طعمش را دوست داشتم .

نگاهی به جانب آسمان انداختم ، آفتاب خیلی جا برای
عرض اندام نداشت، ابرهای سیاه آسمان را تصرف
کرده بودند ، به نظر که باران در پیش بود ، کمرم را به
پشتی نیمکت تکیه دادم، کوله ام کنارم بود ، میان
خودم و فاطیما برای خودش لم داده بود و نگاهمان
می کرد .

– تو چیزی خوندی فاطی ؟

_ نه والا چشم امیدم به تو بود که برسونی تو هم که خودت تو گل موندی .

خندیدم و خمیازه‌ی دیگری کشیدم ، توی چشمانم خون و خونریزی برپا بود ، یکی چاقو کشیده و معرکه گرفته بود .

لامردی از روبرو می‌آمد ، خوابم موقتاً پرید ، نیشم از جا در رفت ، با آرنج به پهلوی اویی که سر توی جزوه‌اش فرو کرده بود کوبیدم ، آخش در آمد ، طلبکار نگاهم کرد :

_ مرض داری روشنگ ؟

_ داره میاد .

_ کی ؟

_ عمه‌ی من ؛ لامردیو می‌گم داره از روبرو میاد !

دستپاچه شد ، دستم را کشید، خودش هم نیم خیز شد
ولی به روبرو نیم نگاه هم نینداخت، هلاک این بی
توجهی عامدانه اش بودم .

۔ پاشو بریم.

عمرأ اگر بلند می. شدم تازه داشت مهیج می شد:
۔ کجا بریم؟ نشستیم دیگه لولوخورخوره که نیست ،
بین تیپ هم زده برات !
لپ گلی شده بود ،نالید :

۔ روشن .

غش غش خندیدم و جزوهام را هم بستم :

۔ مرگو روشن چته ؟ گناه داره پسر مردم بخدا .

۔ پاشو بریم .

عاشقانه‌هایشان مال این دهه نبود ، دهه شصتی وار
دل داده بودند ، می‌خواست و پیش می‌زد ، و آن یکی
زیر پوستی ابراز علاقه می‌کرد:

– من نمی‌اما ، مُرد بس که نخ داد بگیر دیگه .

با سوء نیت نگاهم کرد ، لپ‌های پر و گوشتی‌اش شده
بود گوجه‌آبدار ، لامردی از جدول هم گذشت و به ما
رسید ، مرد محترمی بود عین کارمند های ادارات دولتی
تیپ می‌زد ، پیراهنش را هم توی شلوارش می‌کرد ولی
خط اتوی شلوارش قشنگ یک هندوانه‌ی چاق و چله را
دو نیم می‌کرد :

– سلام خانما !

سر به زیر هم بود ، به پایش بلند شدم و آن خجالتی
که دست و پا در آورده بود را هم با خودم بلند کردم :

– سلام ، احوال شما آقای لامردی خوبین ؟

سر بلند نمی کرد که توی صورت کسی نگاه کند ،
مذهبی نبود ، خجالتی بود، اصلاً این مرد را از دل دهه
شصت بیرون کشیده بودند :

_ به مرحمت شما خانم دادفر .

سقلمه‌ای نثار پهلوی فاطیما کردم و لبخندم را بیشتر
عمق دادم :

_ اتفاقاً پیش پای شما با خانم مقیمی ذکر خیرتون بود
چه خوب شد اومدین .

سر بلند کرد، انتظار نداشت ذکر خیرش با فاطیمای
باشد که شده بود جن و او هم بسم الله، تعجبش را
بروز داد :

_ جداً ؟

فاطمیما مات ذکر خیری که گفته بودم مانده بود و عین
مادر مرده ها نگاهم می کرد، دلم می خواست قهقهه
بزنم ولی خب نمی شد کاملاً جدی جواب دادم:

... بله ، حالا من می رم خودش می گه بهتون ...

فاطمیما عین ماهی بیرون مانده از آب دست و پا می زد ،
کوله ام را برداشتم ، نگاه لامردی به فاطمیما بود و من از
لبخند ژوکوند کم نمی گذاشتم :

... با اجازه من برم دیگه .

لامردی خیر پیشی گفت و او نالید:

... روشنک !

پشتم را به آن دو کردم :

... جون ؟ من باید برم دیرمه ، اون جای که متوجه
نشدی از جزوه هم بگو اقای لامردی توضیح بده .

قیافه اش را نمی دیدم پشتم به آنها بود ولی حتم
داشتم که تلافی اش را در می آورد ، از نتیجه اما کاملاً
راضی بودم اگر به آن دو بود هی دست دست می کردند
.

#جان پناه 94

خودم را به نمازخانه رساندم ، اگر نمی خوابیدم مغزم
قفل می کرد ، کتونی هایم را از پا بیرون کشیدم ، پاهایم
نفسی تازه کرد ، داخل شدم ، بوی جوراب گندیده تا
انتهای ترین قسمت سیستم تنفسی ام هم نفوذ کرد ،
ولی چاره چه بود ؟ نمی شد این همه راه برگردم تا
خانه، صرف نمی کرد .

سعی کردم از دهان نفس بکشم ولی سختم بود ، دختر
تُپلی بغل سبد چادر نمازها خوابیده بود ، یکی از همان
ها که توپ توپی صورتی داشت را هم روی خودش
کشیده بود ، من اما چندشم می شد سال به سال هم
شسته نمی شد ، بوی عرق مانده می داد .

در مجاورت جامهری سبز رنگ فلزی که در هر
مسجدی یکی مشابه اش وجود داشت دراز کشیدم ،
لپ تاپ توی کوله ام بود ولی شال و یک مشت خنزر
پنزر دیگر هم آن تو داشتم ، سرم را با احتیاط روی
کوله گذاشتم ، نرم نبود ولی چه می شد کرد ؟ بالشت
که توی نمازخانه نبود ، چادر رنگی های خیراتی که
دانشجویها به نمازخانه اعطا کرده بودند هم گزینه ی
خوبی نبود .

به پهلو شدم و گوشی را سایلنت کردم و در و دیوار که
پر از پوستر حدیث و آیه و تبلیغ بسبج دانشجویی بود
را دید زدم تا چشمانم گرم شد اما خیلی نتوانستم که
بخوابم .

سر جمع دو ساعت هم نشد گوشی دخترک خروس بی
محل شد و من هم زابراه شدم ، معذرت خواست ولی
فایده نکرد خوابم پریده بود ، دستی به چشمانم
کشیدم و توی جایم نشستم ، مهرهای کمر و گردنم
درد گرفته بود ، گوشی را از توی جیبم بیرون کشیدم ،
پیام داشتم ، نگین نوشته بود که کلاس تشکیل
نمی شود ، خلعتبری نیامده است.

برق توی نگاهم جهید ، همان بهتر کلی کار داشتم ،
کلاس بعدی هم تنظیم خانواده بود که من خودم تنظیم
بودم لازمش نداشتم .

از دانشکده بیرون آمدم ، ابرها سنگین تر شده بودند ،
به نظر که آبستن بودند ، تا غروب بازار گردی کردم ،
تا بالاخره همانی که می خواستم را پیدا کردم ، کیک را
اما با تأخیر تحویل گرفتم ، کیک هم نه کاپ کیک ،
داده بودم عکس خودش را رویش چاپ کند ، شمع
هم خریده بودم .

توی آینده ی آسانسور خودم را چک کردم ، مقنعه را با
شال عوض کرده بودم ، خط چشمم هم آخ نگفته بود ،
رژم کمی کمرنگ شده بود که تجدیدش کردم ، خرید
هایم کنار پایم بود توی یک پاکت مشکی شیک .
آسانسور ایستاد ، خرید هایم را برداشتم و از کابین
خارج شدم .

#جان پناه 95

محل کار جدیدش در یک مجتمع سیصد واحدی بود ،
شلوغ و پر رفت و آمد ، پشت در ایستادم ، زنگ واحد را
زدم ، خیلی منتظر نماندم عمو محمود در را به رویم باز
کرد، سلام دادم، نگاهی به دست پُرم انداخت :

– اجازه هست عمو محمود ؟!

با لبخند از سرراهم کنار رفت :

– بله که هست خوش اومدی دخترم .

تشکری کردم ، کوله‌ام سنگینی می‌کرد، شرکت
بزرگی نبود، سالن جم جوری داشت ، در حوزه‌ی فن
آوری اطلاعات فعالیت می‌کردند .

با سر به خانم ضرغامی که پشت میز کارش نشسته
بود و با تلفن صحبت می‌کرد سلام دادم ، اتاق کاوه را
خودم بلد بودم ، نیاز به راهنمایی نداشت ، در زدم ولی
منتظر بفرمایشش نماندم، می‌دانستم که تنه‌است ،

همکارش نیست، تلفنی حسابی تفتیش اطلاعات کرده بودم، داخل شدم، دوتا میز کار در جوار هم بودند، مجهز به سیستم پیشرفته.

عینک داشت، منم هم جفتش را داشتم، سرش توی سیستم بود، کد می زد، از مدیرعاملی شرکت خودش رسیده بود به کارمندی، صد پله سقوط بود و حس و حالش را درک می کردم.

_ علیک سلام آقا.

سرش بالا آمد. قدم جلو گذاشتم، گفته بودم «دانشگاهم، به یادگیری درس حیاتی تنظیم خانواده مشغولم» و او استیکر خنده فرستاده بود «که لازمت هم می شود» ماوس را ول کرد، توی صورتم به کند و کاو مشغول شد.

دو زونکنی که روی میزش بود را عقب کشیدم و مقابل او و پشت به در نشستم ، پاهایم به زمین نمی رسید ، دستم را مقابل صورتش تکان دادم که از بهت بیرون بیاید، دستم را گرفت :

– درساتو یاد گرفتی ؟

جعبه ی کیک را روی میز گذاشتم کنار خودنویس و با لحن خاصی گفتم :

– بله .

چشمانش می خندید ، میشی هایش از پشت عینک قهقهه سرمست سر می داد :

– پس یه چشمه اشو ؛ رو کن بینم چند مرده حلاجی!

خندیدم ، یقه اش را گرفتم ، دو دکمه بالای پیراهنش باز بود ، سرما گرما نداشت همیشه باز بود ، همانجای

که فروهر ترسیم شده بود را لمس کردم ، باهمم رفته بودیم و تتو کرده بود.

_ شیطان شدی ، نمی گی شیطننت می کنی کار به جاهای باریک کشیده می شه گُمپ گل ؟

با گُمپ گل هایش بال درمی آوردم پرواز می کردم ، از صدها دوستت دارم هم دلچسب تر بود .

جان پناه ❀❀:

#جان پناه 96

جعبه ی کیک را باز کردم ، شمع سی لاتین توی پاکت بود ، درش آوردم ، شمع را روی کیک که فقط کمی از کف دست بزرگتر بود گذاشتم و خودش با فندک روشنش کرد .

با بشکن ریز برایش خواندم : « تولدت مبارک

تولدت مبارک لبث شاد و دلت خوش

چون گل پر خنده باشی بیا شمع هارو فوت کن که صد
سال زنده باشی»

ته صدایی داشتم که حرام بود ، با لبخند نگاهم می کرد
، کیک را مقابل صورتش گرفتم ، گونه ی زبرش توی
تیرسم بود ، تیرم را هوا کردم ، لبخندش عمق
بیشتری گرفت :

_تولدت مبارک...

تولدت مبارک تکمیل نشد ، به آخر نرسید، غافلگیرم
کرد ، به جای شمع تولد در من نفسش را دمید ولی
خاموش نشدم که هیچ بیشترهم شعله کشیدم،
ضربانم بالا رفته بود .

خانم خرگامی با در زدن میانه نداشت ، می ترسیدم
سر برسد ، همینم شد که عقب کشیدم و نفس بریده
گفتم :

_ شاید یکی ... یهو بیدار تو!

قلبم تند می کوبید ، تپش هایش کر کننده بود ، بعید
می دانستم به گوش او نرسیده باشد ، گونه هایم الو
گرفته و انار دلم ترک برداشته بود ، اثرم روی لبش
مانده بود . لبش را زبان کشید و سرب را راهی جایی
کرد که نباید .

حصار هنوز دور گودی کمرم بود ، :

_ فوت نمی کنی ؟

_ چرا .

کیک را از دوباره مقابل صورتش گرفتم :

_ با شمارش من ، یک ، دو سه ...

سر سه شمع سی سالگی اش را فوت کرد و من چاله
گونه اش را پُر کردم :

_ مرسی خانم مهندس .

از توی پاکتی که به همراه داشتم کادویش را بیرون
کشیدم ، توی یک جعبه ی مشکی بود ، در جعبه را باز
کرد ، ادکلن بود ، کاپیتان بلک ، دوستش داشت ،
محبوبش بود ، محبوب هایش محبوبم بود .

_ مرسی گُمپ گل .

توی آغوشش جا شدم ، سرش روی سرشانه ام
نشست ، دستم لابلای موهایش گشت :
_ قابلی نداشت .

#جان پناه 97

خلسه‌ی پر کششی بود ، این احوالمان را دوست داشتم هرچند که با اضطراب همراه بود ، اما من این اضطراب و واهمه را هم دوست داشتم . رابطه‌ی ممنوعه‌ی ای را پی ریزی کرده بودیم که آینده‌ی معلومی برایش ترسیم نشده بود ولی دل را چه به منطق ؟ نمی‌شد به دل نه و نمی‌شود را حالی کرد ، زبان نفهمی از صفات بارزش بود.

شال از سرم سُرخورد بود ، روی شانهم افتاده بود دست نوازشش به موهایم رسید ، آنها را هم بی‌بهره نگذاشت ، چقدر در همان حالت ماندیم و چقدر ناز از من بود و نوازش از او را خاترم نیست ، زمان بی حساب و کتاب می‌شد این جور مواقع ، کلافش از

دست در می‌رفت . کیمکمان را بی‌تکلف ، بی‌چنگال
خوردیم ، مرخصی گرفت ، باهم از شرکت بیرون
آمدیم ، ماه لحاف و تشکش را پهن کرده بود ، آسمان
یک پارچه اسود شده بود .

دستم توی دستش بود ، چراغ که قرمز شد و سواری‌ها
مجبور به توقف شدند باهم عرض خیابان را پشت سر
گذاشتیم، بوی خاک باران خورده بینی‌ام را پُر کرده بود
ولی باران نیاریده بود . آسمان فقط ادایش را درآورده
بود و گرنه نم نمکی هم نیامده بود .

ماشینش در جوار جدولی که تازه شهرداری رنگ
آمیزی کرده پارک شده بود، با فاصله ناچیز از تیرچراغ
برق بد قواره ، مردم توی هم می‌لولیدن شهر جنب و
جوش داشت . زنده بود . صدایی از پشت سر آمد ،
نشد که سوئیچ توی قفل بیندازد :

_ ایناهاش خود بی وجودشه سرکار .

رنگم رفت که برنگردد ، فشارم افتاد ، گردن چرخاندم ، کشتکار بود ، با سرباز وظیفه ، ماشین پلیس لابلای دیگر سواری های که در جوار جدول پارک شده استتار شده بود و ندیده بودیمش .

زبانم الکن شده بود واژه ها راه گم کرده بودند .
روبرویمان ایستادند ، گردنم صاف شد . از چشمان وق زده ی کشتکار غضب می بارید :

_ خودشه سرکار ؛ مرتکبه لاشی فکر کردی رد گم کنی ، گوشیتو جواب ندی ؟ احضاریه دادگاه رو به تخ .. چیت بگیری ، ادرست عوض کنی ، پیدات نمی کنم ؟
رفتی هلفدوننی آب خنک خوردی حساب کار دستت میاد .

پشت گوش هایش سرخ شده بود ، تند نفس می کشید ، بازویش را گرفتم ، دلم را توی سرکه‌ی سیب گذاشته بودند.

_ حرف دهن تو بفهم مرتیکه ...

کشتکار خواست که به سمتش هجوم بیاورد که سرباز نگهش داشت. هردو نفر را به سکوت دعوت کرد ، برق دستبند فلزی توی دستش دلم را زیر و رو کرده بود :

_ دستبند زدن کت بسته بردنت حالت می شه .

صدای کشتکار عین سنباده بود ، مغز را خراش می داد ، کاغذی که توی دستش بود را روبروی صورت کاوه گرفت :

_ حکم جلبتو دارم .

#جان پناه 98

پوزخند زد ، بیشتر مردک لاغر مردنی را جری کرد ،
مف مفی کرد :

– می خندی ؟

– مرتیکه مفنگی من بیفتم زندان برای تو پول می شه ؟
توی دید بودیم ، توجهی چند نفری به ما جلب شده بود
، ملت همیشه در صحنه ایستاده بودند به تماشا ؛
تماشاایمان می کردند . سرباز وظیفه جلو آمد ، نگاهم از
پوتین های خاکی اش پیش روی کرد ، بالا تر رفت ، دو
سه سال شاید با میلاد ما اختلاف سنی داشت.

حرف می زد . ولی نمی شنیدم ، دهانش تکان می خورد
ولی نمی شنیدم . گوش . هایم بوق یکنواخت پخش
می کرد دستبند توی دستش گرم کرده بود ، شاید از

قانون می گفت از جرمی که مرتکب نشده بود ، من اما
نمی شنیدم.

نالیدم :

_ کاوه !

داشتند کت و کول بسته می بردنش ، چشمانم آماده ی
باریدن بود ، بوی خاک باران خورده می آمد و به جای
آسمان ابرهای چشمان من بارور شده بودند .

به رویم لبخند زد ، غمگین ترین لبخندی بود که تا آن
روز دیده بودم ، سوئیچش را توی دستم گذاشت :
_ تو برو خونه ، نگران نباش .

شب را در بازداشتگاه باید سر می کرد چطور
می توانستم نگرانش نباشم ؟ به جای سوئیچ دستش
را گرفتم ، کوره ی آهنگری بود . کشتکار تشر زد :

– هندی بازیاتون بمونه برای بعد ، سرکار دستبند بزن ،
آبجی شمام کمپوت یادت نره .

دستانش را به سرباز وظیفه تسلیم کرد ، حلاوت
تولدش زهرمان شده بود ، پیش چشمانم به دستش
دستبند زدند ،مقابل محل کار جدیدش ،پیش نگاه
مردمی که تفریح وار نگاه می کردند ، در لحظه ی آخر
فقط توانستم آدرس پاسگاه را بپرسم ، و آخرین
تصویرم از او با سری افکنده و شانه ای خم ثبت شد.
دل دلم می زد ، سوئچش توی دستم بود ، گواهینامه
داشتم اما جرأت نه ، ماشینش قلق داشت بلدش نبودم
، به خیابان ها هم وارد نبودم ،از این ها گذشته
نمی توانستم رانندگی کنم ، دستم می لرزید ، همین هم
مانده بود با ماشین او کسی را زیر بگیرم و دیه هم
گردنش بیفتد .

بی خیال رانندگی شدم برای تاکسی دست بلند کردم ،
جلوی پایم ترمز کرد ، نالیدم «دربست» راننده دستی
به پشم و پیل صورتش کشید و گفت «سوار شو» .

روی صندلی عقب وا رفتم ، راننده از توی آینه نگاهم
کرد ، اشکم بی اختیار شده بود ، هی به سرافکندگی
اش فلش بک می زددم هی دلم بیشتر پیچ می خورد.
وثیقه لازم بود نداشتم ، با حاجی نمی توانستم تماس
بگیرم؛ ایمان گزینه ی امنی بود ، امین بود .

شماره اش را گرفتم ، خیلی طول نکشید تا جواب داد :
_ بله ؟

بینی بالا کشیدم :

_ سلام .

صدایم ترسناک شده بود ترس به جان صدایش افتاد :

_ صدات چرا این طوریه ؟ چیزی شده روشنک ؟
_ می ... تونی وثیقه جور کنی ؟ بیای کلانتری کاوه رو
گرفتن .

_ یا علی ؛ کی ؟

_ کشتکار حکم جلبشو گرفته . بیا ایمان ، یه جور وثیقه
جور کن بیا ، نگهش ندارن .

باشه باشه ای گفت و من آدرس را لب زدم ، دلم اما
امن نشد ، سرم را روی شیشه چسباندم ، رادیو اخبار
می گفت ، کاش راننده آن رادیو لعنتی را خفه می کرد .

#جان پناه 99

پشت ترافیک گیر افتادیم ، گیر هم نه اسیر شدیم ،
کارشناس رادیو یاوه می گفت ، از مقاومت می گفت ، از

اینکه اگر مردم ندارند گوشت بخورند، مرغ جایگزین کنند، مرغ نبود نخود لوبیا، نخود لوبیا هم لابد اگر نایاب شد باد هوا بخورند، اصلاً عوام را چه به زندگی؟ راننده آبا اجدادش را از توی گور بیرون کشیده و به صف کرده بود، رکیک فحش می داد حق هم داشت. من هم با عمه‌ی گرامش یک دور چاق سلامتی کردم، از پدر نیامرزیده‌اش که کاش آن شب خواب می ماند و این جرثومه پر مدعا را پس نمی انداخت هم غافل نشدم، خودم کم بدبختی داشتم، کم استرس داشتم این هم اُرد ناشتا می داد. راننده خفه‌اش کرد، صدایش را برید.

راه باز شد، پایم سر شده بود، اگر شب را نگهش می داشتن چه؟

معددهام آشوب بود ، ترس برم داشته بود ، کابین سرد بود ، بوی سیگار می داد ، راننده سیگار می کشید ، شیشه را پایین کشیدم ، تمام امیدم به ایمان بود.

با تأخیر رسیدم ، با هول و لا کرایه را حساب کردم ، شالم را تا آنجایی که می شد جلو کشیدم . تا به این سن پایم به کلانتری باز نشده بود ، محیطش را فقط از توی فیلم ها دیده بودم ؛ تمام جانم استرس بود ، قبل از داخل شدن با ایمان تماس گرفتم، بوق بی حاصل می خورد دریغ از جواب .

ناچار داخل شدم ، سگ می زد و شغال می رقصید ، حتی نمی دانستم باید به کجا مراجعه کنم ، از که سراغش را بگیرم ؟ سلسه مراتبش را بلد نبودم ، شیر بیشه ی بی یال و کوپال بودم .

زنی با مردی گلاویز شده بود ، سد معبر کرده بودند ،
مرد دستبند به دست داشت ، یک سویش سرباز
وظیفه‌ی کُپل ایستاده بود ، با این میزان اضافه وزن
نمی‌دانم چرا معافیت شامل حالش نشده بود ، سرباز
حریف زن نمی‌شد ، فحش می‌داد و با کیفش توی فرق
سر مرد می‌کوبید ، راهرو را بند آورده بودند ، صدای از
پشت آمد :

– روشنگ .

ایمان بود ، به عقب برگشتم ، توی دستش هیچی نبود
، کاغذ پاره‌ی که بشود قید ضمانت نبود ، خودش آمده
بود و یک لا پیراهن تنش :

– وثیقه ؟

– جور نشد .

چه خونسرد می گفت که جور نشد ، برعکس پشن
تلفن خونسرد بود :

– جور نشد ؟ یعنی شبو توی بازداشتگاه بمونه ؟

– می رم حرف می زنم شاید مرتیکه راضی شد . از خیر
شکایت گذشت .

بعید می دانستم ، گفت که بمانم و ماندم و او زن هوچی
گر و مردی که خودش را به موش مردگی زده بود را
کنار زد و از پیچ راهرو رد شد و من خیره به نزاع ان دو
مرغ و خروس لاری ماندم که وقت بگذرد ولی
نمی گذشت ، غائله آنها خوابید و با وساطت سروان پیر
ساکت شدند ولی ایمان پیدایش نشد .

چهل دقیقه ای به همان حالت سرپا ماندم تا دست از
پا دراز تر برگشت ، از قیافه اش چیزی معلوم نبود ، کف

دستم عرق کرده بود سرسیاه زمستان داغ کرده بودم
، نزدیک شد :

۔ چی شد ؟

شانه عقب انداخت :

۔ مرغش یه پا داره مرتیکه ، کوتاه نمیاد به هیچ
صراطی مستقیم نیست که نیست .

۔ یعنی شبو بازداشتگاه بمونه ؟

کف دستش را به ران پایش کوبید ، جین زغالی راسته
پوشیده بود:

۔ بمونه شاید سر عقل بیاد .

#جان پناه 100

اخم کردم ، بی انصافی می کرد ، عقلش عیب نکرده بود
شانسش بود که از آن ور بوم تلی افتاده بود و گرنه در
صحت و سلامت عقل به سر می برد :

– من یه مقدار پول دارم ، راضی نمی شه که

– چقدر ؟

هفتاد تومان داشتم ، آن هم پول وام بود، پدرم را سر
دوانده بودم و آن پول را نداده بودم که اسباب آسایش
آن پیر خرفت را مهیا نکند. :

– هفتاد .

– سیصد میلیون دستش چک داره ، پولشو تمام و کمال
می خواد ، افتاده روی دنده ی لج .

کف دست روی پیشانی گذاشتم ، سیصد میلیون یک
قران دوزار نبود ، یعنی برای من نوعی نبود؛ اما بودند
کسانی که سیصد میلیون پول خرد بود برایشان .

– الان باید چیکار کنیم ؟

– یا حاجی رو در جریان بذاریم یا هم به ساز خودش
برقصیم بریم و خودش بمونه حوضش فردا اول وقت با
پاسبون کت و کول بسته ببرن تحویل مراجع قضایی
بدنش که بفهمه یه من ماست چقدر کره می ده .

لب گزیدم ، فکرش هم لرز به تنم می انداخت ، سابقه
حساب می شد ، دردسر بود .

– از من پرسی می گم بذار شبو بمونه که کفر نعمت
نکنه .

پوست به لبم نمانده بود ، میل به دریدنش داشتم فقط
کندن پوستش فایده نداشت، حرص این مردک
بی خیال را داشتم سر لبهایم در می آوردم :

– این طوری نمی شه .

– چرا نشه ؟ باید بشه .

دلہ نمی آمد شب تولدش را در میان اراذل و اوباش سر
کند ، توی تاریکی حقش نبود ؛ چی فکر می کردم چه
شد ؟

_ با حاجی تماس بگیر ، خبر بده .

قوس ابرویش قوس تر دیده شد ، خطوط پرنگی
وسط پیشانی اش پدید آمد :

_ نبودى اون تُو شما ، ندیدی چه خط و نشونی
می کشید که به گوش حاجی نرسونی ؛ حالا چرا ؟ چون
به تریچ قبای آقا برمی خوره .

از سر راه مرد میانسالی که پاهایش را روی سرامیک
ها می کشید و لنگ می زد و لباس مندرسی به تن
داشت کنار رفتیم :

_ چیکار به اون داری ؟ تماس بگیر ، وثیقه که می تونه
بذاره .

سر به عقب پرت کرد :

_ سگ می شه بفهمه راپورتشو دادم .

_ بشه ، بهتر از اینه که شبو تو بازداشگاه بمونه .

تردید داشت ، نگاه باریک کرده و به یک نقطه از پشت

سرم چشم دوخته بود :

_ باشه ، فقط تو باید بری ، حاجی بیاد بینت ...

می دونی که ...

راحتش کردم :

_ آره می دونم تو تماس بگیر من مطمئن بشم که میاد

، بعد می رم .

سر به تایید تکان داد و باشه ای لب زد.

#جان پناه 101

تا با حاجی تماس نگرفت ، تا مطمئنم نکرد از کلاتری
خارج نشدم . دلم جا ماند و خودم متواری شدم.

صدای هر و کر و خوش و بش بچه‌ها از توی سوئیت
می‌آمد و من اما عین بادکنکی بودم که بادش یکجا
خالی شده باشد . سالانه سالانه قدم برمی داشتم وزن
حادثه روی دوشم بود.

داخل شدم ؛ با فاصله‌ی کوتاهی از در سفره‌ی یک بار
مصرف پهن کرده بودند ، کوهی از سبزی پیش
رویشان تلنبار بود ، بوی شنبلیله از همه‌اشان تند تر
بود .

شهین خانم هم کنارشان نشسته بود و چپق می‌کشید ،
سلام دادم ، شهین خانم که عین همیشه چادرش را
دور کمرش بسته بود با خوشرویی جواب داد و فاطیما

خط و نشان کش نگاهم کرد و هیچ نگفت ، بقیه هم جوابم را دادند .

_ سبزی قرمه گرفتم ، دست و روتو بشور بیا دست برسون که ثوابه گل دختر .

عادتش بود ، ما را حامل یا نوکر بی جیره مواجب می دید گاهی وقت ها البته ! توی هوا باشه ای پراندم و او قربان صدقه ی قد و بالا و برو رویم رفت .
پشت سر گذاشتمشان بوی سبزی خام قرمه تا آن ته مه ها هم رفته بود .

روی تخت نشستم ، کوله ام را زمین گذاشتم پاکت کادو را هم همان جا ولو کردم . خلوتم ادامه دار نشد در باز شد ، فاطیما تو آمد ، پلیور یقه اسکی بنفشی پوشیده بود . دست به پهلوی گرفت و نگاه باریک کرد :
_ خجالت نمی کشی روشن ؟

به زور خندیدم ، حال خندیدن هم نداشتم ، دلم عین
سیر و سرکه می جوشید :

_ به کجا رسیدین ؟ شماره رد و بدل کردین یا عین بز
به هم زل زدین هیچی به هیچی ؟

سبزی لای ناخن هایش مانده بود ؛ شانه بالا انداخت ،
به ناخن های کشیده اش زل زد و آهی کشید:
_ نه .

دستم را به نشانه ی خاکبرست تکان دادم :

_ نه ؟ پس چیکار کردین ؟

بغل دستم نشست ، موش شد، بغ کرده نگاهم کرد :

_ الکی یه سؤال از خودم در آوردم اونم جواب داد.

شالم را از سر برداشتم :

_ دیگه ؟

_ گفت ہر وقت سئوال داشته باشید من در خدمتہم .

_ تو چی گفتی ؟

_ منہ تشکر کردم وای روشنک داشتہم آب می شدم .

پخی خندیدم ، خجالتش را کجای کنج دلم باید
می گذاشتہم ؟ یک سئوال و جواب درسی کہ خجالت
نداشت ، این دو نوبرش را آورده بودند.

_ حالا تا ہمینجا شہم خوبہ قدم رو بہ جلوئہ برای شما
دو تا شفتہ، بازہ موقعیت جور می کنم .

نیشگونم گرفت :

_ عوضی نباید منو تنہام می داشتی !

چپ چپکی نگاہش کردم ، گوش بہ زنگ ایمان بودم ،
معدہام آشوب بود ، دلم شدہ بود دیگ روی اجاق و قُل
قُل می زد .

#جان پناه 102

در آن دخمه نفس کشیدن با دشواری همراه بود ،
علاوه بر بوی جوراب گندیده و زیر بغل هرگز شیو
نشده ، دم به دقیقه یکی تیر می چکاند و بوی گاز
سمی بالا می گرفت ، مردک نفخ داشت و به نظر هر
سه وعده را هم نخود و لوبیا و عدس تناول کرده بود، با
راسو همزیستی مسالمت آمیز داشت .

تهوع گریبانش را گرفته بود . مرد لاغر مردنی که
پلک‌های افتاده‌ای داشت و توی چرت بود دائما با خود
آهنگ خالتوری را زمزمه می کرد ، دهانش بوی لاشه‌ی
مرده می داد . سخت خودش را نگه داشته بود تا با
مشت توی فک جلو افتاده اش نکوبد و ساکتش نکند .

هر یک دقیقه اش اندازه ی یک سال می گذشت حتی رغبت نمی کرد که دراز بکشد . زانوهایش را توی شکم جمع کرده بود ، در و دیوار بازداشتگاه هم کبره بسته بود ، سفیدی نداشت رنگ چرک به خود گرفته بود . توی مسیری افتاده بود که انتهایش غبارآلود بود ، نه راه پس داشت نه پیش ، از هر سو که می رفت به بن بست می رسید !

در با ایجاد صدای نگره ای باز شد ، کورسوی نوری پیدا شد، سرباز وظیفه با آن صدای نخراشیده صدا کرد :
_ کاوه اباذری .

دستی به چشمانش کشید و سرپا شد، کمر بند و ساعت و تمام خنزپنر های بدرد بخورش را تحویل داده بود و حتی نمی دانست ساعت چند است .
_ جوون عمو اسمت هم که فوفولیه .

همان مردک راسو بود ، خفه شویی گفت و به سمت
کور سوی نور رفت ، دست‌هایش را جلویش گرفت
، سرباز دستبند به دستش زد . به اتفاق هم از
راهروهای کم عرض و پیچ در پیچ کلاتری گذشتند ،
هوا را پرشتاب به سینه می کشید ، باهم داخل اتاقی
شدند که در بدو ورود هم پا توی آن گذاشته بود .
مامور رسیدگی به پرونده پشت میزش نشسته بود ، اما
تنها نبود ، کسی که انتظار دیدارش را نداشت هم روی
مبلمان اداری چرم نشسته و این پایش را روی این
یکی انداخته بود .

#جان پناه 103

با اشاره‌ی افسر سرباز ریقوی که فقط کافی بود
دماغش را بگیری که جانش سرپا در برود دستبند را از

دور دستش باز کرد ، مچ دستش درد گرفته بود اما زیر نگاه سنگین و پر حرف پدرش رد به جا مانده از دستبند را هم ماساژ نداد ، حتی سلام هم نداده بود .

مرد پا به سن گذاشته‌ای که یونیفرم سبز مغز پسته‌ای به تن داشت و روی اتیکت چسبیده به سینه اش زده بود احمد رضا توکلی بسیمش را برداشت؛ سرباز به احترامش برای بار دوم پا جفت کرد ، بی‌اعتنا به سرباز رو به حاجی ابادری که مقابلش فوجان چای دست نخورده ای گذاشته بود گفت:

– حاجی بزرگوار فقط ده دقیقه اونم به احترام محاسن سفیدتون وگرنه خلاف مقرراته .

نیم خیز شد ، دست روی سینه گذاشت و تشکری کرد ، در چشم به همزدنی اتاق خالی شد . دستی به چانه‌اش کشید ، معذب ایستاده بود.

۔ چرا سرپا وایسادی ؟ بشین باباجان .

هر دو لنگه‌ی ابرویش بالا پرید ، انتظار داد و قال داشت ،
خونسردیش دور از تصور بود . حاجی به همان مبلی
که خودش نشسته بود با دست اشاره زد ولی او
روبرویش نشست .

قند مکعبی از قندان بدشکل پایه کوتاه برداشت و کاوه
روی زانو خم شد و مفصل آرنج به سر زانو سوار کرد ،
سرش را میان دستانش گرفت، بی شک تکه بزرگه‌ی
ایمانی که دهن لقی کرده بود گوشش بود .

۔ با خودت چیکار کردی پسر ؟

حرفی نزد ، حتی نگفت خودم حلش می‌کنم ، حاج
رسول با چای بد طعمی که عطر و بوی خاصی نداشت
گلوی تر کرد :

۔ ساکتی چرا ؟

هوفی کرد :

۔ چی بگم ؟

۔ گفتم رام شو ، اہلی شو ، سربراہ شو یہ قدم بیا تا
خاک پاتو کنم سرمہ ی چشم ، ہرچی چک بی محل
دست صغیر و کبیر داری جمع کنم . لچ کردی من
پیرمرد رو بہ چشم دشمن دیدی . می گن چیزی کہ
عوض دارہ گلہ ندارہ .
زہر خندی زد :

۔ الان اینجای شما کہ سرکوفت بزنی ؟

۔ من نیومدم کہ سرکوفتت بزئم پسر جان ، اومدم
یادت بیارم ہربار کہ خواستم دستتو بگیرم خودت
نخواستی ، الانم دیر نشدہ .
از آب گل آلود ماہی می گرفت ، ماہی گیر قہاری بود،
بلد بود و می دانست کہ چہ وقت ؛ وقت صید است ،

ماهی عاصی است ، عصیان کرده است دم به تله
می دهد . توی چشمان تورفته اش خیره شد و او لب
های کبودش را تکان داد :

_ کیفر خواست صادر شده ، نتونیم برائت بگیریم
رضایت این بابا رو جلب کنیم باید بری هلفدونی . من
ندار نیستم که نتونم قرض و قولتو بدم . هرچی که
دارم و ندارم مال توئه ، توشه ی اون دنیام هم باقیات
صالحاته . از دار دنیا هم فقط یه اولاد ذکور دارم .
ساکت بود ، به کف سرامیکی زیر پایش نگاه داده بود :
_ حتی به اینکه یه امشب هم بمونی قاطی یه مش
اوباش پاپتی راضی نیستم ، با خودم وثیقه آوردم ،
کافیه اراده کنی سر عقل بیای تا

#جان پناه 104

۔ تا چی ؟

دستی به محاسنش کشید و توی نگاه میشی اش زل زد :

۔ تا اون روی سکه رو نشونت بدم ، افتادی ؟ دستو می گیرم ، ورشکست شدی ؟ بهت سرمایه می دم از نو هرچی که ویرون شده رو بساز ، خودت اقای خودت سالار خودت باش.

تلخ خندی زد ، سلام گرگ بی طمع نبود ، مفت و مجانی سرمایه توی دست و بالش نمی انداخت:

۔ در عوضش ؟

۔ گفتم شنفتی اهل شو ، سر و سامون بگیر تا کی می خوای یللی تللی بگردی ؟ عزب بگردی ؟ معصیت داره پسر . من قرار نیست عمر نوح کنم دلم می خواد تا زنده ام بچه هات دورمو بگیرن.

کف دست به چشمانش چسباند ، سر همان پله‌ی اول
برگشته بودند، سر همان نقطه‌ی وامانده‌ی اول .

– من رو ندارم تو چشم یتیم برادرم و مادرش نگاه کنم
، شما ناف بُر بودید ، حوری که دنیا اومد گفتم خان
داداش این دختر عروس منه ، به اعتبار حرف من تا
این سن خواستگار راه ندادن ، حوریا تا کی باید منتظر
بمونه ؟ تا کی باید حرف و حدیث خاله خانم باجی ها
رو بشنّفه و یک گوشش در باشه و یه گوشش دروازه ؟
تا کی خودت بگو ؟

رگ کنار شقیقه‌اش نبض می‌زد ، پشت گوشش گر
گرفته و دستش روی زانو مشت شده بود ، یتیم
مانده‌ی برادر حاجی شده بود آینهِی دق ، شده بود
مایه‌ی دردسر .

۔ من نگفتم کہ خواستگار راہ ندہ ، ازش نخواستم کہ حرف و حدیث این و اونو بہ جون بخرہ حاجی من قول و قراری با کسی نداشتہم۔

۔ من خواستم ، کی از حوری عموت نجیب تر ؟ خانم تر ؟ جلو چشم خودمون قد کشیدہ ، بزرگ شدہ ، از ہر انگشتش یہ ہنر می ریزہ ۔

پووفی کشید ، داغ کردہ بود ، بقدری برزخی بود کہ حاضر بود داوطلبانہ بہ آن دخمہ پناہ ببرد و حتی یک ثانیہ دیگر این اراجیف بدوی را نشنود ۔

بہ پا خواست ، نگاہ حاجی دنبالش کشیدہ شد :

۔ کجا؟

از میان دندان های کہ روی ہم نگہ داشتہ بود غرید :

۔ بازداشتگاہ ۔

– احترام بزرگ تر کوچک تری سرت نمی شه ؟ هنوز
حرفم تموم نشده ..

– شنیدنیا رو شنیدم .

به پهلو نشست تا بهتر او را ببیند :

– اومده بودم وثیقه بذارم ، ولی امشبو بمون این تو ،
خوب به حرفام فکر کن ، یا سر عقل میای و یا پشت
پا می زنی به من و حرف و آبروم ، اگه سر عقل اومدی
که هیچی . فیها ، با این مردک کشتکار حرف زدم اون
بیرون دندون گرده ولی سیبیلشو چرب کنی رضایت
می ده ، رضایت این بابا و کل اجمعین طلبکار تو
می گیرم ، می شونمت اون بالا ... اما اگه سر عقل
نیومدی ، قید حرف مردمو می زنم می دارم پروندت بره
دادسرای کیفری ، بیفتی هلفدوننی و بشی عبرت
دیگرون و

نیشخندی زد و به سمتش برگشت ، رو در رویش
ایستاد ، دست به سینه شد ، یک لنگه ابرو بالا انداخت
:

– و چی ؟

– به گوش مسلم می رسونم که ناموسش اومده تهرون
پی بی ابرویی نه درس و دانشگاه ، که زیر پای پسر
من نشسته که قید نامزدشو بزنه

پلک هم حتی نزد ، مبهوت مانده بود ، تمام جوانب
احتیاط را رعایت کرده بودند ، هر جایی باهم آفتابی
نمی شدند ، موقعیت را ابتدا می سنجیدند ، در باورش
نمی گنجید که حاجی باخبر شده باشد.

– من این موها رو تو آسیاب سفید نکردم پسر جان تو
آب بخوری هم خبر به من می رسه ، اگه تا الان هم
سکوت کردم گفتم خودت سر عقل میای ، می فهمی

دختری که مادرش به بدنای شهره ست که با وجود
شوهر و دوتا بچه‌ی قد و نیم قد زیر خواب این و اون
شده و تشت رسوایش از اون سر بوم افتاده همسنگ
تو نیست، نمی‌تونه عروس من باشه

صدا نداشت ، دالان حنجره اش هی تنگ و تنگ تر
می‌شد، و عرصه هم با دالان ها تنگ و تنگ تر می‌شد .

_ حالا هم انتخاب با خودته ، یا از خر شیطون میای
پایین یا من به گوش مسلم می‌رسونم تا خودش
ناموششو جمع کنه . تا فردا فرصت داری خوب فکر
کن ، مسلم تاب یه بی آبرویی دیگه رو نداره سر دختره
رو می‌ذاره بیخ باغچه گوش تا گوش می‌بره .

و برای حسن ختام اضافه کرد :

_من آنچه شرط بلاغ است با تو می‌گویم تو خواه از
سخنم پند گیر و خواه ملال.

#جان پناه 105

بوی هل به زعفران و دارچین غالب شده بود . بو کشید :

– هل زیاد نریختی زری ؟

کاسه‌ی فرنی را به دستش داد، روی فرنی زعفرانی را با کمک شابلون و پودر دارچین تزیین کرده بودند. شمایل خوبی داشت ، عطرش هم مشام نواز بود ایراد بنی اسرائیلی می گرفت، عادتش بود .
پشت چشم نازک کرد :

– نه همه چیش به اندازه‌ست زن عمو .

سینی خالی را روی عسلی گذاشت و بغل دست عطیه
که بچه شیر می داد نشست ، ماه نسا قاشقی از فرنی
که خوش رنگ و لعاب بود را به دهان گذاشت :

– چرا شیر خود تو بهش نمی دی جون بگیره بچه عطیه؟

لبخند زورکی زد ، با دستمال دور دهان نوزادش را که
آرام به پستونک شیشه شیر ؛ میک می زد و باریکه ای
از شیر زلال از کنار لبش شره کرده بود را پاک کرد :

– شیر خودم بهش نمی سازه زن عمو، دکتر گفته .

– وا وا چه حرفا ؟ سه تا بچه زاییدم بزرگ کردم از این

ادا اطوارا نداشتم، امان از از قر و فر جوون این دور

زمون، دکتر چی چی می فهمه ؟ شیر خشک سمه ، سم

نریز تو حلق طفل معصوم ، ظلمه .

زری رو ترش کرد ، عطیه آرام دست روی دستش گذاشت که جواب زن را ندهد و خودش هم رو به حوریا که به فرنی اش لب نزده بود گفت :

۔ چرا نخوردی از این ؟ بخور خوشمزه ست.

لبخندی زد و تشکری کرد و قاشقش را توی کاسه ی لعابی فرو برد ، صدای آیفون آمد ، زری از جا بلند شد :
۔ فکر کنم حاج بابام اومد .

آیفون را جواب نداد ، تصویر او و ایمان را داشت ، در را زد و صدا بالا برد :

۔ راضیه زیر برنجو روشن کن ، دم بیاد ، گرم بشه ، سرد دوست نداره .

تا مطبخی فاصله ای نبود ، جواب راضیه را نشنید ، چشمانش را به ماه نسا داد که درز روسری نخی قواره

بزرگش را صاف می کرد ، یک گیره ی طلایی که آویز
دانه انگوری هم داشت را درست زیر غبغبش زده بود .

صدای یاالله آمد ، ماه نسا و حوریا سرپا شدند ، حاجی
تو آمد پشت سرش هم ایمان بود ، زری جلو رفت و
پالتوی پدرش را گرفت .

_ خسته نباشید حاج آقا .

_ مونده نباشید حاج خانم ، بفرمایید سرپا واینستید ،
حوری عمو تو چطوری ؟

رنگ به رنگ شد ، سر به زیر انداخت :

_ به لطف شما حاج عمو ، خوبم .

_ الحمدلله ، الحمدلله .

زری خون خورش را می خورد ، کت توی دستش مانده
و به جایی آویزانش نکرده بود ، حاجی آستین
پیراهنش را تا زد :

_ شما چطوری حاج خانم ؟ روبراهی انشاءالله ؟

لبخندی به پهنای صورت زد :

_ شکرالله ، نفسی می ره و میاد .

شکر خدای زیر لب زمزمه کرد و از نو تعارف کرد که
بنشیندند و خودش هم رخصت خواست تا دست و
رویی بشوید . سر جایشان نشستند ، به متکاهای
دستباف تکیه دادند ، ایمان که سلامش را زیر لب داده
بود و در میان احوالپرسی حاجی و نسوان اندرونی
کربلایی حسین اباذری شنیده نشده بود ، در گوش
خاله اش گفت :
_ مامان گوش ؟

_ تو مطبخیه .

به سمت مطبخی راه افتاد ، راضیه پای اجاق ایستاده بود ، تکه های مرغ توی تابه داشت برشته می شد ، صدای جلزو لزشان در آمده بود :

_ سلام عرض شد راضیه خانم .

_ علیک سلام ، ملیحه رو هم می گفתי بیاد دور هم باشیم .

به سیب زمینی های که توی تابه ی نسوز روی شعله ی خاموش گذاشته شده بود ناخنک زد .
مادرش با کفگیر پشت دستش زد :

_ ناخنک نزن ، نگفتی ملیحه رو چرا نگفتی بیاد ؟

بی تفاوت آن چند خلال سیب زمینی که کش رفته بود را به نیش کشید :

۔ با مادرش می خواست بره ختم انعام .

زری با اخم های درهم تو آمد ، لیوانی آب برای خودش
ریخت و یک نفس بالا رفت .

۔ چته زری تو لکی ؟

۔ آییییی ، نبودی ندیدی چه نونی به هم قرض
می دادن .

۔ کیا ؟

۔ حاج بابا با اون فتنه که سر پیری هم سر و گوشش
می جنبه ، نمی فهمه که همین روزهاست که صدا کلنگ
گور والرحمانش بیاد.

ایمان پخی زیر خنده زد و رو برگرداند ، او هم چشم و
ابرو آمد و لب به دندان گرفت و پچ وار شماتتش کرد :

۔ زشته می شنون !

شانه بالا انداخت ، از توی کابینت استکان لبه طلایی برداشت و سینی ستش را هم لابلای ظرف و ظروف پیدا کرد :

_ خجالتم نمی کشه ، فتنه .

استکان ها را که تا خرخره پر کرد ، از توی قوطی کوچکی که در انتهای ترین قسمت کابینت حبوبات و ادویه جات پنهان کرده بود ، کمی گرد توی یکی از استکان ها که نشانش کرده بود پاشید :

_ اونا چیه ؟

_ علاجه . یه تومن پولشو دادم .

_ وا .

والایی گفت و سینی به دست از مطبخ بیرون آمد .

#جان پناه 106

داخل شدنش به مهمانخانه با نیم خیز شدن ماه نسا
همزمان شد :

_ مام دیگه کم کم رفته زحمت کنیم .

_ شام نخورده کجا حاج خانم ؟ بشین ...

به حوریا که به تبعیت از مادرش بلند شده بود هم
اشاره زد که بنشیند، دخترک مابین مادر و عمویش
چشم گرداند :

_ نخورده نیستیم ، ایشالا همیشه سفره پهن و در
خونه باز باشید .

_ من خوش ندارم مهمونم سر شام بره ، بفرما بشین
حرف دارم حالا .

۔ سمعاً و طاعهً ، حالا کہ می فرماید حرف دارید چشم ،
حوری بشین مامان .

بحث رفتن کہ از رونق افتاد ، زری برای تعارف چای
اقدام کرد ؛ خواست سینی را اول پیش روی پدرش
بگیرد کہ پیرمرد بدعنع با چشمانش بہ آن سمت
اشارہ کرد . لاجرم اول بہ ماہ نسا تعارف کرد ولی
پیش از اینکہ زن خود استکانی را بردارد ، خودش وارد
عمل شد و همان استکانی کہ بہ آن گرد پاشیدہ بود را
پیش رویش گذاشت و بہ پشت چشم نازک کردنش
ہم بہا نداد .

از خم و راست شدن کہ فارغ شد یک گوشہ دوزانو
نشست و چشم بہ دہان حاجی دوخت کہ با خونسردی
چای اش را جرعہ جرعہ سر می کشید . توی این فاصلہ
بقیہ ہم بہ جمع اضافہ شدند ، سہ خواہر بہ ردیف

نشسته بودند ، ایمان هم کنار پدر بزرگش نشسته و
گل‌های قالی را تراز می‌کرد .

حاج رسول صدا صاف کرد ، استکان را به نعلبکی بند
انگشتی برگرداند، همگی چشم به دهانش دوخته بودند
حتی آن نوزادی که توی قنداق فرنگی دست و پا می‌زد
!

- برای بیست و شیشم همین ماه صغیر و کبیر تیر و
طایفه رو وعده بگیرد

ماه نسا طاقت نیاورد ، پرسید:

- خیر باشه حاجی ؟ !

- خیره حاجیه خانم ! می‌خوایم خدمت برسیم برای امر
خیر ، دیگه وقتشه که دست این دو تا جوونو بذاریم تو
دست و بال هم بفرستیمشون خونه‌ی بخت .

زری عین سکتہای ها نگاهشان می کرد ، زن اما گل از
گلش شکفت ، قندان معکبی را توی نعلبکی کنار
استکان چای تازه دم گذاشت :

_ قدمتون سرچشم ، خدمت از ماست حاجی .

_ لیست کنید هرچی لازمه رو می گم بیارن دم در ، میوه
، شیرینی هرچی که عرفه ...

_ خدا از بزرگی کمتون نکنه ، خودمون هر چی لازم
باشد ...

_ وظیفه ی منه که مهیا کنم شما فقط لیست کن ،
همون شب هم قرارمدار عقد و عروسی رو می داریم ،
نامزد بازی نمی خواد به اندازه ی کافی با اخلاق هم
آشنان ...

زری خنده ی عصبی کرد :

_ بابا حاجی دورت بگردم نمی شه همینطور هول هولی
که ...

_ چرا نشه؟! غریب نیستیم بهم که ؛ جلو چشم هم
بزرگ شدن قد کشیدن .

زری غرض ورزانه چشم در حدقه می چرخاند؛ با
شناختی که از کاوه داشت محال ممکن بود که زیر بار
چنین جبری برود ، مجلس بدون داماد هم مگر می شد
؟

عطیه ملول به سرپنجه های نوزادش نگاه می کرد و
افسوس می خورد ...

#جان پناه 107

با خشونتی آشکار ظرف و ظروف را جابه جا می کرد و به هم می کوبید و سر و صدا ایجاد می کرد ، انگار می خواست حرصش از حاجی و تصمیم بدور از منطقش را بر سر آن بخت برگشته های بی تقصیر خالی کند .

عطیه دستش را گرفت ، نوزادش را خوابانده و از این حیص از هفت دولت آزاد بود:
_ چیکار می کنی زری ؟

خیلی کار بود که به گریه نیفتاده بود ، هرچه رشته کرده بود را در معرض پنبه شدن می دید، هی می بافت و یک جا کلاف از دستش قل می خورد و کار خراب می شد و بیخ پیدا می کرد .

_ نشنیدی چی گفت ؟ بخدا اینو چیز خورش کردنا !

– بریز اینا رو دور ، دیدی جادو جنبلم افاقه نکرد، باید فکر اساسی کرد . نمی شه زوری یکو سر سفره ی عقد نشوند که !

– نشیدی فخری چی گفت ؟! این زنیکه به این دم دستیا که وصل نیست به اهلش وصله ، بلده چیکار کنه ، خبر رسیده بهم یه وقتا ناهار هم می بره براش چه معلوم چیز خورش نکرده باشه ؟ حالا فردا صبح می رم یه سر پیش فخری بینم اون چی می گه . نمی شه که دست رو دست بذاریم !

با کفگیر پلو را توی مجمع مسی ریخت و هیچ نگفت ، معتقد بود که بی فایده است . با زرشک و خلال پسته و پلو زعفرانی؛ پلو سفید را تزیین کرد، یک بعلاوه بزرگ روی آن در آورد . فکرش اما مشغول بود ، بوهای خوبی به مشامش نمی رسید.

حوریا تنه تو کشید ، چادر مشکی اش را با چادر حریر
رنگی خوش رنگ و دوختی عوض کرده بود . از همان
موقع که حاجی حرف امرخیری که بنا بود مبدل به امر
شر شود را پیش کشیده بود گونه هایش از شرم
دخترانه رنگین شده و کماکان هم رنگین مانده بود .
_ کمک نمی خوانی ؟

زری اخم هایش را توی هم کشید و با قهر رو برگرداند
اصلاً دلیلی برای حفظ ظاهر نمی دید ، عطیه اما به زور
به رویش خندید و برای اینکه ناراحت نشود ، مجمع
برنج را به دستش داد :

_ قربون دستت اینو ببر بذار تو سفره .
چشمی گفت و مجمع به دست از مطبخی خارج شد :
_ این چه کاریه زری ؟

۔ رو دادیم کہ سرمون سوار شدن ، اصلاً ازماست کہ برماست .

۔ زشته .

۔ زشته کہ باشه ، امیر حسین بشنوه خون به پا می کنه حالا بین !

با انگشت شست و سبابه لب زیرینش را گیر انداخت :

۔ بلا به دور ، بگم سید باهانش حرف بزنه ؟

۔ با کی ؟ امیر ؟

چانه بالا انداخت :

۔ نه ؛ با حاجی عهد قجر کہ نیست دو نفرو زور کی

بشونیم سر سفره ی عقد ، زمونه فرق کرده .

آه کشید :

۔ اون بنده خدا بگه تو کت حاجی می ره ؟

چه می‌دونم والا ایی گفت و ظرف سالاد را برداشت ،
گیج و منگ بود ، هنوز در شوک تاریخی که حاجی
سر خود تعیین کرده مانده بود .

#جان پناه 108

*

چشمانش به تاریکی خو گرفته بود ، از همین روهم بود
که از پذیرش روشنایی دست و دل‌بازانه‌ی نور خورشید
سر باز می‌زد . چشم تنگ کرد تا نور با تمام قوا
چشمانش را درنوردد .

کمر بند و ساعتش را پس داده بودند ، پاهایش را
می‌کشید و راه می‌آمد ، حاجی یک ریز زیر گوشش از
هر دری حرف می‌زد ، ساکت بود ، عصبی نفس
می‌کشید پره‌های بینی‌اش هم هی باز و بسته می‌شد :

_ اسم حوری عموت که بیاد بیفته تو سجت، جلو چشم خودت فندک می گیرم زیر این چکی که از اون مرتیکه کشتکار گرفتم .

_ قرار نیست اسم حوری بیاد تو شناسنامه ی من !
از در محوطه ی کلاتری هم بیرون آمدند، او اما هنوز بوی تعفنی که مبدأش آن سلول تنگ و تاریک نمور بود را با خود به زیر بینی داشت .

_ اومدی نسازی پسر جان ، بدقلق نباش . اگه من چکتو از لای دست اون مرتیکه نکشیده بودم، اگه سیبیلشو چرب نمی کردم الان پروندت رفته بود دادسرای کیفری، سابق دار می شدی تشکر نمی کنی نکن ولی ...

_ من از شما خواستم که چنین کاری کنید ؟

– من بزرگتر تم ، پدر تم تو شاید خواستی پیری تو دل
چاه من باس بذارم پیری ؟

از حرکت ایستاد ، حاجی که پیش افتاده بود نیم گام
عقب برگشت و با حالت طلبکار تماشایش کرد :

– چرا وایسادی ؟

– من با حوریا ازدواج نمی کنم . شمام بیخود سیبیل
این یارو رو چرب کردی حاجی ، برو چکو بده پولتو بگیر
من برمی گردم همونجای که بودم .

برآشفت ، مماشات انگار فایده نداشت ، این پسر عادت
به تمرد داشت ، رام شدنی نبود بیش از حد چموش
بود .

– کره ؟ کوره ؟ شله ؟ نانجیبه ؟ چی از اون دختره ی
بی حیا کم داره ؟ احمق نادون دختری که به تو در باغ

سبز نشون می ده به صدتای دیگه هم می تونه نشون
بده . چرا نمی فهمی ؟

فک برهم سایید ، توهین به روشنگ را بر نمی تابید ،
برایش سنگین تمام می شد ، آنقدر که حرمت کوچک
تری بزرگتری را در جیش بگذارد و چشمانش را ببندد
و دهان باز کند :

_ من می فهمم این شمای که نمی فهمی ...

تسبیحی که بی دلیل توی دست تاب می داد را به جیب
برگرداند. رو ترش کرد ، غیر مستقیم هم نه کاملاً
مستقیم به او توهین کرده بود .

_ به من ، به بزرگترت می گی نفهم ؟ خجالت نمی کشی
؟

_ شما به هر کی که ازش خوشست نیاد می گی بی حیا
خجالت نمی کشی ؟ من می گم اون دنیای نیست هرچی

هست الانه ؛ شما که به اون دنیا و باقیات و صالحات
معتقدی نمی ترسی تهمت می زنی ؟

باد کم رمقی می وزید ، شاخ و برگ درختان را هم با
خود تاب می داد . پیاده رو خلوت بود ؛ در مجاورت
شمشاد ها سواری پارک شده بود از میان آنها اتومبیلی
که متعلق به حاجی بود را تشخیص داد، ایمان پشت
فرمان نشسته بود، عینک ریبن به چشم داشت .

_ نشیدی می گن چادر مادر سر دختره ؟ گیرم که این
دختر زیر دست عالیه بزرگ شده با مادر نانجیبی که
زیر چادرش دامن آلوده داره چه می کنی ؟

_ کجای عدل و انصاف می گه که گناه مادرو باید به
پای دختر نوشت ؟

ایمان در تلاش بود تا از پارک بیرون بیاید ، توجه اش
به تقلایش جلب شده بود .

– از اونجای که اگه این دختر نجیب بود دل به دل توی
که نامزد داری نمی داد، پس لنگه‌ی همون مادره .
قیاس مسخره‌ای بود ، گوشه لبش به پوزخند بالا رفت
، الکی آسمان ریسمان می بافت .

– می خندی ؟ می خوای دو فردا دیگه که دو تا بچه ی
قید و نیم قد برات پس انداخت و فیلش یاد هندوستان
کرد ، رفت زیر خواب یه پاپتی لاابالی شد کاسه‌ی چه
کنم چه کنم دستت بگیری ؟

کف دست به پیشانی تکیه داد ، صبحانه نخورده بود ،
به شام بازداشتگاه هم که عدس پلو بود با برنجی که
دم نکشیده و خام بود لب نزده بود آخرین وعده‌اش
همان کاپ کیکی بود که از دستان ظریف اوئی خورده
بود که حاجی انگ نانجیبی بهش می چسباند .

۔ با من لچ نکن پسر ، من شده نعشتو بذارم تو گور و
سیاهتو به جوونی تنم کنم ولی نمی دارم اون دختر
عروسم بشه ذره ، ذره ابرو جمع نکردم که تو یک شب
بربادش بدی....

۔ ابروی شما ربطی به من نداره من هرکاری که بخوام
می....

۔ گوش کن ، نپر وسط حرفم مخلص کلوم سرعقل
اومدی و تن به این وصلت دادی که فیهها تک تک
چکاتو از تو بازار جمع می کنم می دارمت رو تخم
چشمم؛ ولی اگه نه و بخوای دنبال این دختره موس
موس کنی..

انگشت سبابه اش را به اخطار پیش میشی های در
خون مدفونش تکان داد و غرا نطق کرد:

۔ به ولای علی کاری می کنم که مسلم گیس دختره رو
ببنده به دم اسب ، سرشو بذاره لب باغچه گوش تا
گوش ببره . از قرار مدار و دل قلوه دادنا تونم عکس
دارم . پس به نفعته رام شی و آبروی منو نکنی ملعبهی
سوسول بازیات .

#جان پناه 109

۔ می رم خواستگاریش شده تک و تنها ... شده بی ...
عصبی خندید :

۔ تک و تنها بی رضایت من پاشی بری مسلم تف هم
تو صورتت نمی ندازه ، نذار شرت دامن دختره رو بگیره
، مسلم تاب بی آبرویی دوباره رو نداره.

ایمان پیش پایشان ترمز کرد ، خون خونس را
می خورد ، فک برهم می سایید و حرص جوش را جرعه

جرعه چون شرابی صدساله سر می کشید، حاجی به سمت اتومبیل رفت .

– سوار شو.

قصدش را نداشت ، بی هدف مسیر مخالفشان را در پیش گرفت ، به دستور حاجی ایمان مسیر کج کرد ، سرعت پایین آورد ، حاجی سر از پنجره بیرون کشید :

– با کی لج می کنی ؟

– من با کسی لج نکردم، می خوام زندگی کنم اگه بذارین .

ایمان خودش را دخالت داد :

– بیا سوار شو حرف می زنیم، زشته تو پیاده رو اره بدیم تیشه بگیریم .

بی قید شانه بالا انداخت ، حتی جوابش را هم نداد ، به سرعت قدم‌هایش اضافه کرد ، دست در جیب شلوار جینش فرو برد:

– امیرحسین سوار شو .

– اینم زوره ؟

رفتگری که آن حوالی به رفت و روب مشغول بود با تعجب نگاهشان می کرد .

– من دشمنت نیستم پسر جان خیر و صلاح تو می خوام ، بیا بشین تو مو می بینی من پیرمرده دنیا دیده پیچش مو .

ایمان بی. هوا مقابلش پیچید ، سد راهش شد ، خواست مسیری دیگر در پیش بگیرد که حاجی گفت : « ارواح خاک اون مادر که مرده اش هم از من زنده بیشتر خریدار داره بیا بشین »

نفسش را فوت کرد ، کوره آهنگری درست پشت
گوشش واقع شده بود ، بی حرف سوار شد ، با اعصابی
داغان که بیش از این کشش کش آمدن نداشت در را
بست .

_ آ ماشاالله !

حرفی نزد ، پشت دست به لبهایش چسپاند و هیچ
نگفت ، ایمان سر حوصله شوفری حاجی را می کرد .
توی کابین چیزی برای دیدن وجود نداشت ، نگاهش
را به آن سوی شیشه‌ی دودی داد . شهر زنده بود
مردم توی هم می لولیدن . زن کولی تکدی گر که
نوزادی را به تقلید از اوشین پشت کمرش بسته بود
لابلای ماشین های که پشت ترافیک گیر افتاده بودند
می گشت و اسپند دود می کرد ، سبزه رو بود .

پیشانی به صندلی جلو تکیه داد ، بیش از حد سنگین بود . شب گذشته چشم برهم نگذاشته بود هی آن مردک راسو بمب از خود در کرده بود و او هی فکر روی فکر پس انداخته بود . مسیر پیش رویش سنگلاخ بود . مه زده بود ؛ چیزی در پس آن پیدا نبود . آینده خودش را زیر چندین لایه ی ضخیم پنهان کرده بود .

– ایمان برو سمت دربند می خوام یه ناهار داش مستی بهش بدم .

مایعی لجز افتان و خیزان از گلویش بالا می آمد ، سر از روکش چرم صندلی برداشت . آن دوکاسه ی خونی که آینده را در آن تیلیت کرده بود را از آینه به نگاه پیرمرد گره زد.

معه اش جمع شده بود ، بی رویه می سوخت ، اسید بالا زده بود، پشت دست به چشمانش چسباند .

۔ ای به چشم حاجی ۔

پاچه خواری را باید جزء مشاغل پر درآمد به حساب می‌آوردند ، ایمان به آن اشتغال پیدا کرده بود ۔

کمی دیگر که از مسیر طی شد و از ترافیک گذشتند ، آن مایع لعنتی به پشت لب هایش رسید، بی طاقت غرید :

۔ نگه دار !

۔ کجا نگه دارم ؟!

پیشانی‌اش نمدار شده بود ، خود دست به دستگیره برد که ایمان تشر زد :

۔ جنی شدی ؟! بشین سرجات !

لب باز کردنش با اتفاقات خوبی مصادف نبود ، مجالی نداشت در عین بی‌احتیاطی و با وجود ماشینی که در

حرکت بود در را باز کرد که ایمان مجبور شد ترمز کند :

– امیر حسین ؟

جواب حاجی را هم نداد ؛ خودش را از کابینی که اکسیژن در آن کمیاب شده بود بیرون کشید و لب جدول روی دو زانو نشست و سر خم کرد و از لجنی که در جوب رویده بود چشم پوشی کرد و عق اول به دوم نرسیده هرآنچه که تهدید کننده ی حیات شده بود را بالا آورد .

حاجی زودتر از ایمان خودش را به او رساند ، پشت کمرش ایستاد :

– بریم مریض خونه؟

ایمان که از پارک کردن ماشین فائق آمده بود هم خودش را به آنها رساند ، بطری آب نیم خورده و

جعبه‌ی دستمال کاغذی در دست داشت ، کمرش را
ماساژ داد ، او اما هنوز سرش خم بود و عق می‌زد .

#جان پناه 110

نفسش که جا آمد ، معده اش که دست از جوش و
خروش برداشت ، دهانش را با دستمالی که ایمان به
دستش سپرده بود پاک کرد و جرعه‌ای آب نوشید .
سینه‌اش سبک شده بود ولی احساس کرختی داشت ،
گردنش روی شانه خم بود .

حاجی دست پشت بازویش انداخت :

_ نشین اینجا باباجان افتاب می‌زنه پس کلت ، پاشو
بریم مریض خونه ...

_ حاله خوبه .

۔ باشه خوبی ، پاشو از اینجا.

سرگیجه هم داشت . استوار ایستادن سخت بود ولی
روی پاهایش ایستاد ، ایمان هم سوی دیگرش ایستاد
. به اتفاق هم به سمت اتومبیل که در شانهای خاکی
جاده پارک شده بود رفتند . باد خاک بلند می کرد و
آفتاب در آن بالا نور پراکنی می کرد . عرق مرگ به
جانش نشسته بود ، عرق سرد !

۔ بهتری بابا جان ؟

خوبی لب زد ، اگر دست از سرش برمی داشت بهتر
هم می شد ، اگر که پاشنه های آشیلش را هدف نمی گرفت
می توانست خوب باشد .

سوار شدند ، اینبار حاجی اما جلو نشست . بغل دست
او جا گرفت ، نگرانی توی نگاهش بیداد می کرد .

دستی که بی جهت روی زانو سکنا پیدا کرده بود را
توی دست پیر و چروکیده اش گرفت :
_ ایمان برو مریض خونه .

_ لازم نیست خوبم ، می رم خونه ی خودم .

ایمان میان پدر و پسر لجوج مردد بود ، به ساز حاجی
می رقصید بیشتر صرف می کرد اما بی حرف منتظر ماند
تا یک کدام کوتاه بیایند و ختم غائله را اعلام کنند.

_ خونه ی من مگه خونه ی تو نیست ؟

حرفی نزد فقط چشم بست ، کل کل کردن رمق
می خواست ، جان می خواست نداشت .

#جان پناه 111

فصل ششم

پرچانگی اش کفرم را در آورده بود ، از ماه عسل
 رویایی اش با داماد پیرپاتال لارجمان می گفت ، از بریز
 و بیاش های بی محابانه اش از رو کردن بخت و اقبال به
 خودش . از تاسی که بعد از نود و بوقی جفت شیش
 افتاده بود. حوصله زیاده گویی هایش را نداشتم ، نگران
 بودم سراپا تشویش بودم و از بیرون هیچی معلوم نبود
 هرچه بود به درونم مربوط بود دلم را توی مایع مذاب
 آن هم رو به قبله خوابانده بودند .

_ اصلا گوشت با من هست ؟!

پیشانی به شیشه شفاف تکیه دادم ، آن بیرون هم
 دلگیر بود ، عین همینجای که من ایستاده بودم .

منظره‌ی بیرون چنگی به دل نمی‌زد چشم نواز نبود ،
کودکی به سن و سال ممدی ما تا کمر توی سطله
اشغال خم بود دنبال لقمه‌ای نان کنکاش می‌کرد ؛
لباس مندرسی به تن داشت ، سر زانوی شلوارش رفته
بود .

توی آن هوای سرد جزء یک لا پیراهن پاره پوره چیز
دیگری به تن نداشت، خواستم اقدامی کنم به خود
بجنبم ولی در چشم به هم‌زدنی رفت که رفته باشد ،
لقمه‌ی نانی که در پیاش بود را انگار یافت .

کم پله‌ای هم نبود ، این ساختمان از آسانسور فقط
جای خالی‌اش را داشت عین پیرزنی که از دندان فقط
لثه‌اش را داشت، با این وجود نمی‌شد که دنبالش بروم
، با یک قران دوزار هم مگر مشکل لاینحلش حل
می‌شد ؟

– روشنگ ؟ هوی ؟ کجایی ؟ دوساعته دارم با دیوار
حرف می زنم ؟

حوصله نداشتم ، بد وقتی را گیر آورده بود :

– سر فرصت حرف می زنیم الان برم .

– چته تو ؟! جواب منو ندادی ؟ بخدا شهلا خیلی نک و
ناله کرده یه نظر برو بینش ، خونه ی خودش نمی ری
بیا خونه من بینش گناه داره .

– بیخیال فرید.... آخ فریبا بیخیال شو !

زبانم به فریبا عادت نمی کرد دست خودم نبود ؛ توی
گوشی هوفی کشید ، صدای نفس بلندش را شنیدم :

– سرتخته بشورن منو ، فریده مرد بگو فریبا .

– ولم بکن عامو حالا یه چی گفتم !

ناخودآگاه به نسخه کارخانه برگشتم با لهجه گفتم که
حواسش از شهلائی که کاکل زری زاییده و شاخ غول
شکسته بود پرت شود ولی مگر می شد ؟

– یه نظر بینیش که نیمیری ؟

– من باید قطع کنم خداحافظ .

نمی مردم ولی دلیلی برای سرسلامتی و عیادت از او
هم نداشتم ، یک بدبخت دیگر هم به این دنیا اضافه
کردن تبریک نداشت آن هم اگر مادرش شهلا می بود .

توی پاگرد بودم ، در هفته یک روز در اینجا حاضر
می شدم آن هم الزامی نبود ، دور کاری می کردم ،
پروژه هایم را در خانه به سرانجام می رساندم .

از نو اسیر و عبیر پله ها شدم ، توی همان وانفسا هم
شماره ی او را گرفتم ، تعداد دفعاتی که بی جواب مانده
بودم حسابش از دستم در رفته بود . انتظار داشتم

همان شب به قید وثیقه آزاد شود ولی انگار انتظار عبثی بود ، با ایمان هم بیشتر از سه چهار بار تماس نگرفتم ، متأهل بود نمی خواستم برای ملیحه سوتفاهم ایجاد شود، بد تنگنای بود و من دستم به هیچ کجا بند نبود .

#جان پناه 112

حساب کردم و از تاکسی پیاده شدم ، تاریکی آسمان را در بر گرفته بود ، نور مهتاب سوسو می زد . خواستم کلید بندازم که صدایش را از پشت سر شنیدم، یکه خوردم کلید به مغزی قفلی که شهین خانم تازه داده بود عوض کنند نرسید .
_ روشنگ ؟!

صدایش خیلی گرفته بود ، ابتدا خیال کردم دچار توهم
شدم ولی برای بار دوم که صدایم کرد ، به سمتش
چرخیدم ، ژولیده بود اما خودش بود به فاصله ی چند
روز چطور ممکن بود آدمی اینطور آب برود؟! زیر
چشمانش گود بیفتد ؟ کبود شود؟! آن تو مگر چطور
به او گذشته بود؟!

پیش قدم شد ، هیچگاه اینگونه بی احتیاطی نمی کرد
ولی بی حرف در برم گرفت سرم را به سینه ماوا داد ،
دستش حفاظم شد ، حفاظتم کرد ، بغضی که این چند
روز گلویم را آزرده بود سرباز کرد ، صورتش را با
دستانم قاب گرفتم ، اولین بار بود که برق اشک را در
میان چشمان زیبایش می دیدم :

_ کاوه ...

هیشی کرد، قفلم کرد ، نفسم را ستاند، اجازه نداد که
بپرسم که چرا این همه دیر به سراغم آمده‌ای؟! چرا
خاموش بودی؟!

نفسش بوی الکل می‌داد ، چشمانش را انگار با
اقیانوس خون تاخت زده بودند ، بد جایی ایستاده
بودیم توی چشم بودیم ولی برای مردی که با یک لا
پیراهن زیر باران کشیکم را می‌کشید انگار از اهمیت
برخوردار نبود .

دلم برای سرخی چشمانش خون شد، ته ریشش ،
ریش شده بود ولی دست به آنها نزده بود ، نفس
بریده عقب کشید ، یک دستش را به در بند کرد ، توی
نگاهش غم بیداد می‌کرد :
- خوبی ؟

کتمان نکرد ، سر به نفی تکان داد :

۔ نہ ۔

اشکم چکید :

۔ بمیرم۔

۔ دارم می سوزم گمپ گل !

با یک لا پیراھن زیر آماج قطرات باران ایستاده بود و
دم از سوختن می زد ، باران بی رحمانه بر سر و
صورتمان تازیانه می زد ، پالتویم برایش کوچک بود ،
من ریز جثه بودم و او درشت اندام ، اندازہ اش نبود کہ
به او ببخشمش :

۔ چرا چیزی تنت نیست کاوہ ؟! سرما می خوری !

سر و صورتش خیس بود ، انگار کہ ساعت های متمادی
را زیر باران مانده باشد .

۔ کاوہ جان ؟

با حالت غریبی نگاہم می کرد ، چونان بیمار سرطانی
که پزشک معالجش از او قطع امید کرده باشد،
نگاهش وداع گونه بود انگار . شال گردنم را از دور
گردنم آزاد کردم ، روی پنجه ی پا ایستادم و دور
گردنش گره زدم ، بی حرکت ایستاده بود و نگاہم
می کرد، تنش حرارت داشت:
_ داغی کاوه!

_ دارم می سوزم روشن نمی دونی تو این وامونده چه
خبره

با مشت به سینه اش کوبید ، دستش را گرفتم که
بیشتر نکوبد، که خودآزاری نکند.

_ برم بگم مسلم منم و یک لاقبای تنم ؟ منم و گوش
تا گوش طلبکاری که ازم چک میلیونی دارن ؟ منم و

بدهکاری ، تک و تنها بی حاجی ، بی پشتوانه‌ی اون
دستتو می‌ذاره تو دستم ؟!

_ جانم کاوه ؟ مستی ؟! چرا هزیون می‌گی عزیزم ؟!

_ می‌خوان ازم بگیرنت روشنگ ...

باران می‌بارید ولی اشکی که از چشمان مردانه‌اش
می‌چکید را می‌دیدم ، مرد من سبوی صبرش شکسته
بود ، انگار کارد به استخوانش رسیده بود :

_ کیا کاوه ؟ تب داری ، داغی ، زیاده روی کردی ؟

خندید :

_ دستو بگیرم ببرم یه گوشه به کجای این دنیا

برمی‌خوره ؟! آسمون میاد زمین ؟!

هزیان می‌گفت ، ماشینش در جوار جدول پارک شده
بود ، جیب‌هایش را در جستجوی سوئیچ گشتم ، تعادل

درستی هم حتی نداشت ، مرا می ترساند ! عادت به
زیاده روی نداشت . حد رعایت می کرد :

_ سوئیچت کو ؟!

جوابم را نداد ، حالاتش آنرمال بود ، چشم امیدم به
ماشینش بود ، امیدوار بودم پشت فرمان جا مانده
باشد ، دست دور بازویش حلقه کردم :

_ حاجی می گه بی پشتوانه ی من مسلم تفم تو صورتت
نمی ندازه ...

بازویش را کشیدم ، به زور با خودم همراهش کردم تلو
تلو می خورد ، ته جملاتش را می کشید ...

#جان پناه 113

امیدم نا امید نشد ، سوئیچ روی ماشین بود ، با آن احوال نمی توانست رانندگی کند ، همینمان مانده بود که به جرم شرب خمر در ملاعام حدش بزنند .

پشت فرمان نشستم ، استرس داشتم ، بلد بودم ، تصدیق داشتم ولی خب اعتماد بنفسم توی این مورد کمی می لنگید آن هم به افسر بیشعوری برمی گشت که هنگام آزمون شهری استرسم را به حد اعلا رسانده بود و تا توانسته من و تمام زنانی که در پارک دوبل مشکل داشتیم را بخاطر جنسیتمان کوبیده بود ، مردک ابله .

دستم می لرزید ، ناخودآگاه نگاهم به سمتش برگشت ، چشمانش بسته بود ، اما خواب نبود ، چنان ویرانه‌ی می ماند که به تلنگری کافی بود تا با خاک یکسان شود .

استارت زدم ، سعی کردم به خودم مسلط باشم ، باید او را به خانه اش می رساندم ، به مسیر ها وارد نبودم ، از ویز کمک گرفتم ، به هر نحوی بود به مقصد رسیدیم ولی سه باری تا معرض کوبیدن به جدول رفتم . تعادل درستی نداشت دست پشت بازویش انداختم ، زیادی ساکت بود به چه می اندیشد نمی دانستم . احوالش دلم را ریش می کرد ، او را ستون می دیدم ستونم متزلزل شده بود.

شانس با ما یار بود که آسانسور روز خوش بود و خراب نبود. به دیوار کابین تکیه داد ، این احوالش را ندیده بودم ، حتی آن روزی که هست و نیستش را هم باخته بود این چنین نبود :

_ کاوه خوبی ؟

فقط نگاهم کرد ، کابین ایستاد . به اتفاق هم از راهرو بیرون آمدیم ، کلیدش را هم برداشته بودم ، در را باز کردم ، قدمت رابطه امان به خیلی وقت پیش برمی گشت، ریشه در خاک داشت ولی اولین بار بود که پایم به خانه اش باز می شد .

سست بود ، همانجا کنار دیوار نشست . به پایش نشستم ، زانوانش را توی شکم جمع کرده بود ، سرش را به زانو کشید ، سرش را به بغل کشیدم :

_ بگو من چیکار کنم کاوه ؟ چیکار کنم خوب شی ؟
دلِ حال بدش را نداشتم ، تحملش سخت بود ، موهای خیسش را نوازش کردم ، داغی تنش داغ دلم را تازه می کرد :

_ کاوه حرف نمی زنی با من ؟

– من هست و نیستمو باختم ، تورو هم ببازم از نیست؛
نیست تر می شم روشنگ !

چشم سوخت، دلم هم سوخت :

– قرار نیست منو ببازی کاوه !

فقط اه کشید ، او آه کشید و جگر من سوخت ، سرپا
شدم دلم نمی خواست که سرما بخورد ، ساعت ها زیر
باران مانده بود ؛ دستش را کشیدم :

– پاشو کاوه سرما می خوری !

سر به دیوار تکیه داد :

– دستو بگیرم ببرم یه گوشه بی رضایت مسلم بی
پشتوانه ی حاجی ، گور بابای جفتشون ، دستو بگیرم
روشنگ ؟! دستو می دی من ؟! لق آبرو و حیثیت !

– پاشو کاوه داری هزیون می گی !

– می گم بی انصاف می خوان ازم بگیرننت ، نیست ترم
کنن ، می گی هزیون می گم ؟!

برای بار دوم دستش را کشیدم ، سنگین بود زورم
نمی رسید که بلندش کنم :

– مستی ...

– نه اونقدر که نفهمم دارم چی می گم ، نشیدی می گن
مستی و راستی ؟!

– پاشو جانم ، حق با توئه فقط پاشو این لباسارو از تنت
درار ، سینه پهلو می کنی .

نیم خیز شد ، حرف گوش کن شد :

– آفرین!

#جان پناه 114

راه اتاقش را دستم داد ، البته محیط کوچکتر از آن بود که نیابمش . من هم حوله و راه حمام را به دستش دادم ، دوش آب گرم حتماً سر حالش می آورد ، برایش شیر داغ کردم ، نمی دانستم می تواند مثر ثمر واقع شود یا نه ، فقط اطمینان حاصل کرده بودم که مضر نیست . اطلاعات توی نت ضد و نقیض بود یکی نوشته بود قهوه کار ساز است ، دیگری نوشنه بود مضر است . خودم هم تجربه نداشتم پدرم دلستر هم نمی خورد آب شنگولی که بماند ، در نظرش هم مستی فقط با چک افسری می پرید ، البته چک افسری بعد از یک فصل سیر کتک حسابی ، بزرگوار پکیج تربیتی اش با متد روز سازگاری نداشت !

نیم ساعتی بود که صدای شرشر آب می آمد ، نگران شدم ، به در کوبیدم « اومدم » ضعیفی گفت ، نفس راحتی کشیدم .

به سمت کاناپه برگشتم ، خیلی طولش نداد، با تن پوش حوله پیدایش شد. سینه‌ی تخت بی مویش در مقابل دیدگانم بود ، تا به حال او را اینطور بی پرده ندیده بودم ، سرخی گونه‌ام از شرم دست خودم نبود ، موهایش روی پیشانی اش ریخته بود ، آب از تیغهی بینی اش چکه می کرد و سرخ شده بود :

– بهتری ؟

سر تکان داد ، به سمتم آمد ، با آن تن و بدن نمدار روی کاناپه ولو شد ، حلقه‌ی چشمانش بیش از حد خونبار بود . ماگ را به دستش دادم ، هنوز از حرارت نیفتاده بود .

_ فکراشو کردم ، قاچاقی زمینی ترکیه ، با یه قاچاقبر
مطمئن هم حرف زدم تا خود وان ترکیه ساپورتمون
می کنه از اونجا به بعدشم...

نپریده بود ، مست بود :

_ کاوه !

_ بمونم باید بشینم که طوق بندازن گردنم ، بمونم
روشنک ؟ سی سال سوخت بمونم سی سال دیگه هم
بسوزه ؟!

زمینی ترکیه خطرناک بود ، برادر نگین را قاچاقبر ها
لخت و عور وسط کوه های سربه فلک کشیده ی آرات
جا گذاشته بودند ، با گریه تعریف می کرد ، بعد از
هفته ها محلی ها جسدش را پیدا کرده بودند . ترس
توی دلم لانه کرد ، از مهاجرت قانونی به آلمان به کجا
رسیده بود ؟!

#جان پناه 115

ماگ توی دستم بود ، از دستم نگرفته بود ،
میشی هایش در جستجوی جواب بود ، من اما زبانم
مهجور شده بود ، مخ ای تی ، با آن رزومه دهان پر کن
که شرکت های آن ور آبی برای تصاحبش سر و دست
می شکستند چرا باید به چینن جایگاهی می رسید ؟!
مچ دستم را گرفت ، ماگ را روی میز پا مبلی گذاشت:
_ با من میای روشنگ ؟!

نگاهم توی صورتش دو دو می زد ، پدرم ؛ روزی که
پس از چانه زنی های بسیار ، عز و التماس عالیه
وساطت و ریش سفیدی حاج اباذری اجازه داده بود
که من برای ادامه تحصیل به تهران بیایم ، توی
تاریکی شب مرا تک و تنها تا بیخ باغچه کشانده بود .

زیر سایه‌ی نارنج. آن روی دیگرش که نمی‌دانم در کدام پستو تا آن روز تپانده بود را نشانم داد. گفته بود باد به گوشتم برساند سر و گوشت جنیده است، راه و رسم مادر ج*نده ات را در پیش گرفته‌ای حتی عین حیوان بی‌زبان آب هم به خوردت نمی‌دهم، بی‌آب سرت را می‌گذارم بیخ باغچه گوش تا گوش می‌برم. جدی گفته بود حتی یک لحظه هم لابلای صحبت هایش تأمل نکرده بود. چاقوی که می‌توانست آلت قتاله‌ام شود را هم حتی نشانم داده بود.

– روشنگ؟!

درمانده ترین بودم آن لحظه، میان منگنه گیرم انداخته بود، داشتم نفس کم می‌آوردم:

– کاوه من

– دوستم نداری؟!

بی لحظه‌ای مکث گفتم :

_ معلومه که دارم!

برای اولین بار لبخند به لبش آمد:

_ به من اعتماد نداری؟!

_ دارم ؛ ولی ...

_ مسلم بی پشتوانه‌ی حاجی دست رد به سینه‌ام
می‌زنه روشنگ ، حاجی کوتاه نمیاد می‌گه یتیم برادرم ،
می‌گه ناف بری . می‌گه حوری ...

قلبم یک لحظه تپیدن هم یادش رفت ، تصورش هم
حالم را دگرگون می‌کرد:

_ وثیقه گذاشته برام ، نخواستم ولی گذاشته ، شرط
گذاشته پیش پام یا حوری یا ...

یا بعدش را نگفت ، چنگ میان موهایش کشید:

_ سختیمون تا مرزه تا ترکیه ست ، فکر از اونجا به
بعدشم کردم با من میای روشنگ ؟!

_ کاوه دیوونه شدی !

_ نبودم دیوونه م کردن ، تو شاهی داشتی کارمو راست
و ریست می کردم که بذارم برم با دست پر پیام
سروقت مسلم دیدی که نشد، دیدی پروسه ی
مهاجرتم رو هوا موند .. اگه این مدلی برم دیگه
برگشتی در کار نیست

دلم لرزید از رفتی که برگشت نداشت ، از نداشتنش.
نبودنش ، چشمانم پر شد :

_ یه راه دیگه شاید...

سرم را به سینه گرفت: @Vip Roma
_ نیست گمپ گل ! همین جایی که منو تو وایستادیم
بن بسته !

#جان پناه 116

لعنت به هرچه بن بست بود ، لعنت!

– روشنگ !

نالیدم :

– من می ترسم کاوه .

دروغ نمی گفتم من ترس داشتم از پدری که تهدید به
قتل می کرد ، از مردمی که قضاوت دیگران از آب
خوردن هم برایشان سهل تر بود ترس داشتم . من
سرپا تشویش بودم، جانشین برحق ابوبکر بغدادی سر
ابرویش با کسی شوخی نداشت ، گفته بود خیرسری
کنی سرت را گوش تا گوش می برم ،مادرت هم
نمی تواند عارض شود ، قانون پشتم است ، خودم ولی

دمم نہایت ده سال برایم ببرند ، جہنم حبسش را
می کشم .

_ تا منو داری حق نداری بترسی ، من مگہ مردم ؟
لب گزیدم :

_ خدا نکنہ .

سر بلند کردم ، بہ آنی زیر گلویم را آتش زد ، همان
ناحیہ کہ با لبہای داغش تماس داشت گر گرفت و
شعلہ کشید .

_ ازم بگیرننت میمیرم روشنگ !

خودم ہم دق مرگ می شدم ، عین روز روشن بود کہ
دق مرگ می شدم ، دق مرگی بدترین نوع مرگ بود ،
عالیہ ہمیشہ می گفت خدا کسی را دق مرگ نکند .

– می ریم یه گوشه دور از چشم اره و اوره و شمسی
کوره زندگیمونو می کنیم ..

نمی خواستم بگویند به مادرش رفته است ، نمی
خواستم که بیفتم بر سر زبان ها ، من زخم خورده بودم
، اما دل دست کشیدن از او را هم نداشتم ، ته خلاف
من کاوه بود . خلاقی که جزایش در نظر پدرم مرگ
بود، بو می برد کلکم کنده بود .

صورتش را به صورتم چسباند ، زبری ریشش قلقلکم
می داد ، بوی شامپویش زیر شامه ام بیتوته کرده بود،
داشت سستم می کرد، داشت از مرزهای که طی
قراری نانوشته این چندسال ترسیم کرده بودیم فراتر
می رفت، کارشکنی می کرد :

– بدونم هستی با عالم و آدم می جنگم !

– خون به پا می شه کاوه !

به واقع هم می شد ، بعد از ما هردو سو به جان هم می افتادند مسلم یقه ی حاجی که پسرش ناموس دزدی کرده بود را می گرفت و حاجی یقه ی مسلم ؛ خون عالیه این وسط توی شیشه می شد، چوب دو سر نجس می شد!

تیغی بینی ام را این بار آتش زد ، دستش نوازش گونه میان زلف هایم می گشت ، شالم ورافتاده بود :
_ بشه ! تا اونا بفهمن ما از مرز هم رد شدیم .

قرار بود ما شویم ولی نه با آبروریزی نه با جنگ و جدل ، با انگشت شست گونه ام را نوازش کرد :
_ ما بشیم گمپ گل ؟!

اغوا کننده زیر گوشم نجوا می کرد ؛ استخوان ترقوه ام شد هدف ، به هدف شلیک کرد ، ولی اسلحه اش را از

هدف دور نکرد ، همانجا نگاهاش داشته ، زبانش در
رفت و برگشت بود :

_ بشیم ؟!

#جان پناه 117

پشت دستم را نوازش کرد ؛ منتظر جواب بود . خنگ
نبودم منظورش را از ما شدن می فهمیدم ، حکایت ما ؛
حکایت پنبه و آتش بود، به تلنگری کافی بود تا گر
بگیریم .

_ از من می ترسی روشنگ ؟

سرم را به علامت نفی تکان دادم ، از او نه ؛ نمی
ترسیدم، از چرخ گردون اما چرا می ترسیدم.
می ترسیدم فردا روز طور دیگر بچرخد ، به مرادمان
نباشد . پشیمانمان کند!

خودش را سرکوب کرده بود ، خودم را سرکوب کرده
بودم ، عطش خواستن را تمام این مدت نادیده گرفته
بودیم ، نیاز و غریزه را گل گرفته بودیم و حالا هردوی
این‌ها توی بد موقعیتی قد علم کرده بودند.

پیشانی تب دارش را به پیشانی‌ام چسباندم ،
می‌توانستم پشش بزنم ولی نزدَم فقط نالیدم :

_ کاوه !

_ جان کاوه؟!

لب‌هایم را به بازی گرفت و نگفتم نکن از یک جایی به
بعد حتی تائب هم نماندم ، کمر حوله را باز کرد و
اعتراض نکردم ، حتی نگاه هم از سینه‌ی برهنه‌اش
ندزدیدم ، خجالت نکشیدم . گونه‌ام به آتش کشیده
نشد . آتش در جایی دیگر زبانه می‌کشید ، از جایی که
تا پیش از این تجربه نکرده بودم.

پنجه‌اش به دکمه‌های پالتویم رسید ، نه نگفتم ،
می‌خواستم آن سیب ممنوعه‌ای که مرا از آن برحذر
داشته بودند را به واسطه‌ی او بچینم حتی اگر جزایش
رانده شدن از بهشت می‌بود، ممنوعه‌ها همیشه
دلفریب بودند.

زبانی تایید نکردم ، چشمانم کار زبانم را کرد ، حرف
نگاهم را خواند ، لب خوانی شاید بلد نبود ولی زبان
نگاهم را از بر بود .

درهم غرق شدیم ، عین رودی که به دریا می‌ریخت ،
پالتو پس رفت ، مانتو به کناری حواله شد ، بالاتنه‌ام
تحت سیطره‌اش بود ، شراب ننوشیده مست و
مدهوش بودم ، من مست صدایش بودم ، مست
نجوای عاشقانه اش . بر سرم خیمه برافراشته ،
سایه انداخته بود .

_ اجازه هست ؟

پلک بستم و بازش هم حتی نکردم ، فقط صدای زیبایی
که پایین کشیده شد را شنیدم ، تنها حایل هم کنار
رفت ، آن هم با چراغ سبز خودم .

#جان پناه 118

تب تندی بود ، لذتی سراسر ترس و اضطراب بود که
تا آن سن تجربه نکرده بودم . در وجودم حل شد ،
میان نفس نفس زدن هایمان به اوج رسید و به اوجم
رساند ، حس و حال غریبی بود ، خلسه عجیبی بود !
قلبم تاکنون اینگونه پر شتاب تقلا نکرده بود . اینگونه
جنون وار خودش را به جدار سینه نکوبیده بود . آن

سیب سرخی که به هوایش ترمرد کرده بودم طعم
ملسی داشت.

شور و هیجان که فروکش کرد، آن تب تند که خوابید
تازه صدای نکره‌ای که شما تهم می‌کرد را شنیدم، کاش
می‌شد آن صدای لعنتی را با یک گلوله خفه کرد!
عریان بودم، حالایی که آن داغی وصف ناپذیر از تنم
پریده بود خجالت را مشق می‌کردم، شرم را
می‌فهمیدم. خواب بود ولی از چشمان بسته‌اش هم
شرم داشتم. زیر دلم تیر می‌کشید ولی درد قابل
تحملی بود.

سر به سینه‌اش داشتم مرا تنگ به بر گرفته بود.
آفتاب خودش را وسط کشیده بود و من خواب به
چشمانم نیامده بود. عاقبت کار ترس به دلم
می‌انداخت.

تکائی خورد ، سر بلند کردم و با چشمان نیمه بازش
مواجه شدم ، با یادآوری شب پیش به سینه‌اش پناه
بردم ، خندید :

– جان خجالت می‌کشی گمپ گل ؟!

از سینه‌اش نیشگونی گرفتم ، با دستش صورتم را قاب
گرفت :

– خوبی درد نداری ؟!

از نگاهش فراری بودم ، او اما جسورانه نگاه می‌گرداند
، بالا و پایینم را می‌کاوید :
– خوبم !

– نخواستیدی ؟!

فکر به باغچه‌ای که می‌توانست مقتلم باشد خواب از
چشمانم ربوده بود:

_ نه !

آرنج به کانایه تکیه داد :

_ از این قبرستون بریم همه ی این فکرها تموم می شه
. خانمم صبحونه جیگر می خوره ؟!

گونه ام گل انداخت از خانممی که گفت ، لپم را کشید :
_ آروم ترین خواب عمرمو تجربه کردم .

لبخند زدم ، من اما پر استرس ترین شب عمرم را
پشت سر گذاشته بودم !

#جان پناه 119

@Vip Roman

عینکش را بالای موهایش فرستاد ، عین همیشه شیک و پیک حاضر شده بود ، ژیلہ طوسی کلاهداری به تن داشت و با ادکلن دوش گرفته بود .

داخل کافہ شد، خلوت بود چشم چرخاند خودش از پشت یکی از میزها نیم خیز شد و دست بلند و خودنمایی کرد .

از لابلای میزها رد شد . مستخدم مشغول تمیزکاری بود با وسواس کف کافہ را تی می کشید ، بوی مواد شوینده استشمام می شد .

پشت به تابلوها نشسته بود ، همان جایی که تابلوی کافکا و دیگر نویسندگان چپ‌گرای مشهور نصب شده بود . حاضر بود قسم یاد کند که هیچکدام از اینها را نمی‌شناسد ، به پایش بلند شد، به خودش رسیده بود ، آرایش قابل توجه ای کرده بود ، خط چشمش را

گربه‌ای کشیده بود و رنگ روسری و مانتوی که خیلی
از زیر چادر مدلش معلوم نبود باهم هارمونی داشت .
_ سلام !

با سر سلام کرد و بی تعارف صندلی مقابلش را عقب
کشید و نشست :

_ راحت اینجا رو پیدا کردی ؟

لبخند محجوبانه ای زد :

_ آره ، راحت بود .

خوبه‌ای گفت ، چیزی سفارش نداده بود ، با سر به
جوانک گارسون که جلیقه‌ی راه‌راه روی پیراهن مشکی
به تن داشت اشاره زد که پیش بیاید و خودش هم
نگاهی اجمالی به منو انداخت :

_ چی می‌خوری ؟

– فرقی نداره هرچی برای خودت سفارش دادی برای منم از همون سفارش بده .

هومو کشید ، روشنگ هیچ وقت نمی گفت فرقی نمی کند ، نظرش را ابراز می کرد ، اصولاً از آدم هایی که می نشستند تا دیگران برایشان تصمیم بگیرند خوشش نمی آمد .

جوانک گارسون به سر میز رسید، پاپیون زرشکی را زیر گردن بسته بود .

– دوتا اسپرسو لطفاً!

مرد توی دفترچه اش یادداشت کرد و پرسید «چیز دیگه ای میل ندارید؟»

سفارش دوتا چیز کیک شکلاتی هم داد و مرد گارسون که پیش بند مخصوص بسته بود از سر میز فاصله گرفت .

۔ چه خبر ؟

زیاد پیش نیامده بود که باهم همکلام شوند ، یعنی
کاوه خود رغبتی از خود نشان نداده بود ، پا روی پا
انداخت و او گفت :

۔ سلامتی ، راستش شوکه شدم که قرار گذاشتی !
صورتش گل انداخته بود ، گونه‌ی برجسته‌ای داشت.
۔ باید حرف می‌زدیم .

به نظر که برای شنیدن مشتاق می‌آمد ، یعنی میمک
صورتش این‌طور نشان می‌داد ، لحظاتی در سکوت
خیره‌ی صورتش ماند، هرآنچه که باید می‌گفت را با
خود سبک سنگین کرد و بعد دهان باز کرد :

۔ حاجی خودش بریده دوخته ، ولی من یاد ندارم که
اون قبای رو تنم زده باشم که دیگران برام بیخبر قواره
زده باشن .

اخم هایش درهم رفت ، لبخند از لبش پر کشید ، فی الفور نگاه بالا کشید ، ناباوری در میان نگاهش به حرکات موزون مشغول بود .

_ تو دختر باهوشی هستی حوریا ، می دونم که متوجهی منظورم می شی ، لازم ندیدم که مقدمه چینی کنم چون نیاز نیست...

گارسون با سفارشاتشان سر رسید ، ناچار سکوت کرد .

#جان پناه 120

با دور شدن جوانکی که نهایت هجده سال داشت از سر میز، با تک سرفه ای مصلحتی بحثی که نصفه مانده بود را از سر گرفت:

کاری از EXCHANGE GROUP

_ ما بدرد هم نمی خوریم حوریا ، این ازدواج به صلاح
هیچکدوممون نیست ...

اشک توی کهربایی های براقش بازی می کرد ، بغض
در گلویش بلوا به پا کرده بود ، ناباور نالید :

_ پای ... کسی ... درمیونه ؟!

دستی به چانه ی انکارش کشید ، اصلاح کرده بود ،
میشی هایش را به قاب عکس های پشت سرش داد
، حوریا فین فینی کرد :

_ آره امیرحسین؟! پای کسی دیگه درمیونه ؟!

مستقیم نگاهش کرد و بی ذره ای انعطاف جواب داد :

_ آره ، درمیونه!

پر دستمالی از جعبه ی دستمال کاغذی بیرون کشید و
به سمتش گرفت. از پذیرش دستمال امتناع کرد ،

اشک‌هایش یکی پس از دیگری گونه‌اش را تر می‌کرد . حسابی آچمز شده بود . با بی‌قیدی دستمال را توی مشتش مچاله کرد و کمر به ستون فقرات صندلی تکیه داد:

– من مسئول وعده وعیده‌های حاجی نیستم ، قولی نداده بودم که حالا بخوام بابتش شرمنده باشم ، الانم اگه اینجام به این خاطره که بگم خودتو پاسوزه زندگی با کسی که بهت حسی نداره نکن ، تا دیر نشده خودت بهم بزن

زیر چشمانش سیاه شده بود ، با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد و رک گفت :

– چرا خودت این کارو نمی‌کنی ؟!
جرعه ای از نوشیدنی‌اش را سر کشید و با چنگال دل چیزیک شکلاتی را به درد آورد :

۔ این گره به دست تو باز می شه !

مرد مستخدم دست از رفت و روب برداشته بود ولی
کماکان بوی مواد شوینده شامه آزار بود :

۔ و اگه نخوام بازش کنم ؟!

نیشخندی حواله اش کرد و صورتش را تا حدی که
نفس های گرمش پوست صورتش را بسوزاند پیش برد
و فاتحانه نگاهش کرد :

۔ اونوقت دودش توی چشم خودت می ره دختر عمو !

۔ اگه حاج عمو بفهمه دیگه دودش توی چشم من
نمی ره

خندید، دست پیش را گرفت که پس نیفتد :

– اونقدرها که فکر می کردم بی دست و پا نیستی ولی
باهوشم نیستی ، حتماً بگو چه بهتر راه منو هموار
می کنی !

گفت و سرپا ایستاد ، دستش را توی جیب شلوار
جینش فرو کرد و با نیشخندی گوشه‌ی لب رو به او که
در نهایت نفرت تماشایش می کرد آخرین تیرش را هم
هوا کرد :

– کمتر از یک هفته فرصت داری، می تونی فکر کنی ،
خوب فکر کن ، اون بهشتی که ازش تو گوشت خوندن
برزخی بیش نیست، خودتو اسیر برزخ نکن !

#جان پناه 121

در مقابل چشمانم سراسر عناد دختر؛ بی آنکه به چیزی لب زده باشد میز را حساب کرد و از کافه بیرون زد. آن بیرون هوا قابل تحمل تر بود، ریه‌اش را از هوای تازه پر کرد و زیپ ژیله‌اش را تا ته باز کرد و عرض خیابان را برای رسیدن به اتومبیلش که آن دسته خیابان در مجاورت شمشادها واقع شده بود پشت سر گذاشت. کامبیز روی صندلی شاگرد لم داده و چرت بی وقت می‌زد، پشت فرمان نشست، با باز و بسته شدن در چشمانش را گشود و خمار خواب گفت:

_ اومدی؟!

_ نه تو راهم، با این یارو تیمور بود کی بود؟! هماهنگ کردی؟

سر تکان داد و دستی به گردنش کشید و دهان درهای کرد، خواب هنوز به طور کامل از سرش نپریده بود.

پیش از اینکه استارت بزند «خُبی» گفت و منتظر ماند تا بیشتر توضیح بدهد .

کامبیز خمیازه دیگری کشید :

– برو سمت عبدل آباد اونجا قرار گذاشته، برون می گمت کجا بیچی کجا نیچی!

بی حرف استارت زد و ماشین را از پارک خارج کرد . محل قرار رستورانی وسط بازار بود ، شلوغ و پر تردد ترین نقطه را انتخاب کرده بود .

گوش هایش از هیاهو و همههمه سوت یکنواخت می کشید ، دقیقاً سر تایم ناهار رسیده بودند ، صندلی های رستوران اکثراً پر بود . کامیار با سر به میز چهار نفره ای که فقط یک نفر بر سر آن نشسته و آن هم مرد قلچماق بازو بادکنکی بود اشاره زد و گفت « اوناهاش اونجا نشسته »

به اتفاق هم به آن سمت رفتند ، رستوران بی در و پیکر
و شلوغی بود . میز و صندلی ها هم حتی پلاستیکی
بودند ، پلاستیک نارنجی جیغ ! به سر میز رسیدند .
کامبیز دست به سوی مرد دراز کرد :

– چاکر تیمورخانم هستیم !

مرد دستش را به گرمی فشرد :

– غلامم حاجی !

کاوه با سر سلام کرد و کامبیز گفت :

– داشمون که باهاش تلفونی حرف زدی !

لحن لاتی به خود گرفته بود ، مرد که هیکل ورزیده ای
داشت ، سر تکان داد و با چشمانی تنگ شده او را
برای لحظاتی نظاره کرد :

– حله دادا ؛ چه خبر ؟ خودت چه می کنی ؟!

بر سر میز نشست ؛ کامبیز بی مفهوم خندید :

۔ به قول ننه ی خدایا مرز مون الواتی ، چه کنیم دیگه ؟!

قهقهه سر داد :

۔ همینم خودش کلی کاره ، نور به قبرش بباره، نازنین

زنی بود !

بشنکی توی هوا زد و مرد سن و سال داری که دستمال

یزدی توی گردن داشت و قد کوتاه و چته ی نحیفی

داشت به سر میز آمد :

۔ جونم تیمور خان ؟

خال گوشتی کنار بینی داشت و صدایش برعکس

چته اش بسیار نخراشیده و نتراشیده بود :

۔ برامون نفری شیش سیخ جیگر و خوش گوشت با

پیاز و ریحون و نوشابه و مخلفات بیار !

دست روی چشمانش گذاشت ، چشمانش هم بزرگ و کوچک بود نقص مادرزادی داشت.

۔ ای به چشم !

۔ آباریکلا داشم ، مهمون اعیونی دارم رو سفیدم کنیا !

چشم دیگری گفت و از سر میز فاصله گرفت ، تیمور نمکدان چینی روی میز را به بازی گرفت :

۔ خب گیرو گورتون چیه که می‌خواید شبونه فلنگو ببندید؟! سیاسی ، قتل متل ؟ ناموسی ؟ هوم ؟!

کامبیز خود جواب داد :

۔ بدهی !

هومی کشید و سر طاشش را خاراند :

۔ که اینطور ! پشت تلفون گفتید دونفرید ، دویمیتون

کوش ؟ زنه مرده ؟ کیه چیه ؟!

روی صحبتش با کاوه بود ، پا روی پا انداخت ولی
کامبیز مجال نداد تا خود جواب بدهد :

_ داشمون با نامزدش می خواد بره .

سر تکان داد :

_ نرخ هزار و پونصد تاست ولی چون آشنایین ، جای
آشنا ماشنا جماعت هم رو سر ماست واس شوما هزار
و سیصد تا ناقابل آب می خوره که اونم هزار تاشو این
ور مرز می گیرم....

کامبیز «دمت گرمی» گفت و کاوه پرسید :

_ یورو ؟ لیر ؟!

نوچی کشید :

_ نه داشم دلار، ما فقط با دلار کار می کنیم !

#جان پناه 122

کامبیز سوتی زد :

– جون دادا نونتون تو روغنه‌ها ، دست مارم بگیر !
– روغن مونده ست دادا کامبیز ، جون تو به اعصاب
خوردیش نمی‌ارزه ، نصف بیشترشم می‌ره تو خیک
واسطه‌ی اون ور آبی و قاچاقبر، چس خشکشه هم
می‌مونه واسه ما!

کاوه ساکت بود ، به یک نقطه از پشت سر مرد زل زده
بود ، با خود دو دوتا چهارتا می‌کرد ، بازار ارز بی‌ثبات
بود هی از هفده هزار تومان می‌پرید به بیست !
مرد قد کوتاه با سفارشاتشان بر سر میز حاضر شد ،
ابتدا سفره‌ی یکبار مصرف روی میز کشید و بعد
ناهارشان را که بی‌تکلف روی یک سینی استیل قرار

کاری از EXCHANGE GROUP

داشت را وسط میز گذاشت و نوجوانی که همراهش بود
مخلفات را چید ، تیمور ناخنکی به نان زیر جگرهای که
به همراه سیخ سرو شده بود ، زد :

_ دستت درست مستی !

با دور شدن آنها از سر میز به سینی اشاره کرد :

_ بسم الله شروع کنید .

کاوه خودش را پیش نکشید ولی کامبیز در بطری دوغ
آبعلی را برداشت و جرعه ای نوشید :

_ داشتی می گفתי تیمور خان !

_ کجا بودیم؟! آها پول و پله ! مایه شیتیلو رد کنید بیاد
همه چی خود به خود جور می شه .

_ کی ردشون می کنی از مرز ؟ تاریخ بده مایه شیتیل
بگیر دادا .

لقمہ‌ای گرفت :

_ ہمین بیست و پنجم ، اگہ راہی ہستید کہ تاریکی
نزدہ مایہ مارو رد کنید بیاد !

با مشت پیاز چاق و چلہ‌ای را دو نیم کرد :

_ اینم بگم ، دل شیر می‌خواد این مسیر، سوسول
بازی نمی‌طلبہ . ما باید شبونہ تو دل تاریکی بزیم بہ
دل کوه ، سردہ زمستونہ اون سمتا یخبندونہ، باید بنیہ
داشته باشید راہ بیاید ، تاکسی و طیارہ ہم نیست ،
شماید و خدا بدہ برکت یہ جفت پا تا ہر کجا کہ اون
بیرتتون

مکثی کرد و اول لقمہ‌ی کلہ غازی کہ از خوش گوشت
و ریحان گرفتہ بود را بلعید و بعد ادامہ داد :

_ خستہ شدم نا ندارم چی داشم ؟! نداریم ! بایدیہ
ہمہ چی ، فیلتون یاد ہندوستون کنہ دلتون میل وطن

قاچاقبر وسط کوه ولتون می کنه ویلون سیلون یا گرگ
بدرتتون یا از گشنگی و سرما تلف بشید ، منم نیستم
که بگم حاجی آشنان ، اله بله جیم بله ، طرف پول
می گیره که قاچاقی رده کنه نه ببره وسط راه برگردونه
!

کامبیز سر تکان داد و تیمور مشتی نعناع و ریحان توی
دهان چپاند :

_ نفری بیشتر از یه کوله نباید همراهتون باشه بارتونم
نباید سنگین باشه ، پاور بانک فول شارژ ، شارژر
موبایل ، بادوم ، پسته ، بیسکویت ساقه طلایی که سیر
نگه اتون داره، سیگار اگه سیگاری هستید اینارو بیارید
با خودتون با یه مشت خنزرپنزر که لازمتونه . قرصی
مرصی اینام اگه هستید ، یادتون نره که وسط کوه
داروخونه نیست درمی مونید!

کاوه با دقت گوش می کرد :

_ لباس گرم فراموش نشه ، راه صعب العبوره یه جاها شاید لازم باشه سینه خیز برید فکر نکنید آسونه نه جونم سخته ، ممکنه یکی از همسفرها وسط راه رو به قبله بشه ، دکتر مکر همرامون نیست ، قاچاقبرم مسئول نیست از الان گفته باشم انسانیت منسانیتتون قلمبه نشه قرارم نیست بیست سی نفر فدای یه نفر بشن پس جماعت راه خودشونو می رن و اون بابام یا نصیب و یا قسمت یا میمیره یا می مونه در هر صورت به بقیه مربوطی نیست.

کاوه اخم کرده بود ، جوری از مرگ یک انسان با آب و تاب حرف می زد گویی از له کردن یک مورچه سخن می گفت .

_ دیگه جونم بگه براتون ما تا وان ترکیه می بریمتون
از اونجا به بعد راه جدا می شه ، اگه کسی خواست تا
استانبول ساپورت بشه خب الله بده برکت سر کیسه
رو شل می کنه .

کامبیز با سر تایید کرد :

_ اینم بگم توی مسیر هر اتفاقی احتمال داره بیفته ،
دل سنگین کنید ، با هر بنی بشری مجبورید هم کاسه
بشید ، ایش و اوش و آخ و پیف نداریم . پاتونم برسه
ترکیه اول باید یه جا برای چند روز بمونید ، مابقی پولو
که رد کردید راه باز جاده دراز برید.

#جان پناه 123

کاوه فکری بود ، هنوز یک دل نشده بود ، از بابت خودش نگران نبود، قادر بود شرایط سخت تر از این را هم تحمل کند ، از بابت روشنگر اما دل نگران بود .

_ کسی هیچ جا براتون فرش قرمز پهن نکرده ، فکر نکنید اونجا همه چی قرار گل و بلبل باشه نه ، نیست مهاجرت غیرقانونی ، پناهندگی همینه ، ترکیه ، یونان دروازه‌ی اروپا ولی امکان داره سال‌های سال توی کمپ بمونید و این دروازه و نشه خوب فکراتونو بکنید خلاصه از ما گفتن بود .

دلی از عزا در آورده بود و یک تنه دخل جگر و خوش گوشت‌های که به خوبی کباب شده بودند را درآورده بود ، پس کشید و خلال دندان برداشت :
_ در ضمن آمار مارو به کس و کار و ننه باباتون ندید که پس فردا یقه‌امونو نچسبن !

کامبیز سر جنباند :

_ حله دادا ، شمام سفارش این رفیق مارو بکن !

_ ای به چشم ، برای مایه تیلہ ہم آدرسو کہ بلدی نقد

برسون !

_ رو چشمم .

از سر میز بلند شد و کمر شلوارش را صاف کرد:

_ من باید برم ، اکی بودین خبرشو برسونید .

کامبیز به احترامش نیم خیز شد و دست داد ولی کاوه

برنخواست ، بیش از حد فکری بود ، مرد کہ از نظر دور

شد، کامبیز پس گردنی نثارش کرد :

_ تو فکری ؟

اه کشید :

_ می ترسم اینم پوچ باشه !

– یه وقتا آدم ناچاره خودشو بسپاره دست سرنوشت !

پول و پله رو چیکار می کنی ؟

– اون حله ، داییم با واسطه پولو می رسونه دستم .

خندید :

– از این دایی مایه دارا داشتی اونم ینگه دنیا بعد رو

نمی کردی ؟!

پوز خندی زد:

– گذاشته بودم برا روز مبادا !

سوتی کشید :

– جون بابا !

#جان پناه 124

از همان رستوان شلوغ پر رفت و آمد راهشان از هم جدا شد ، هر کدام سی خودشان رفتند. او تا خود غروب خیابان گردی کرده و سفر بی بازگشت پر خطری که داشتند را سبک و سنگین کرده بود و دست آخر هم به این نتیجه رسیده بود که مرگ یکبار شیون هم یکبار !

پای اجاق ایستاده بود ، رب و روغن توی تابه ریخته بود، مانده بود تخم مرغ . گوشتی موبایلش را روی پایه نگهدارنده گذاشته بود ، در حینی که با او مکالمه می کرد حواسش به شعله و تابه هم بود:

_ صیاد پولو رسوند دایی جان ؟! کم و کسری نداشتی ؟!

خامی رب رفته بود ، سه تخم مرغ توی تابه شکست و
خوب همزد و تا نارنجی مایل به قرمز نشد دست
برنداشت .

_ آره دایی مرسی ، دست و باله باز بشه جبران می کنم
!

_ چیه جبران می کنی پدر سوخته؟! خجالت بکش! شاه
باجی ما مگه جزء همین یه یادگارو داره؟!
زیر شعله را خاموش کرد ، املت ربی اش حاضر بود ، با
دستگیره تابه چدنی را گرفت و سط میز گذاشت ، پایه
نگهدارنده ی گوشی هم همان جا گذاشته بود .

_ باید زودتر از اینها اقدام می کردی ، قبل از اینکه
ممنوع خروج بشی و بخوای جون عزیز تو بگیری کف
دستتو با قاچاقبر بزنی به دل کوه و کمر ، بارها گفتم

بہت ، گفٹی می خواہم روی پای خودم وایسم کمک لازم
ندارم وگرنہ من ہمیشہ تمام قد پشت بودم!

با قاشق کمی املت توی تابه را همزد :

_ خواستم رزومہ داشتہ باشم ، نیام اونجا بخوام
علافی بگردم ، دستم پر باشہ

مرد سرجنبانہ ، تصویر واضح بود ، تعداد دفعاتی کہ
دایی و خواہرزادہ یکدیگر را از نزدیک دیدہ بودند بہ
زور بہ تعداد انگشتان یک دست می رسید . عمدہ
ملاقاتشان بہ ہمین دیدارہای مجازی خلاصہ می شد
ولی با این وجود رابطہی صمیمانہای داشتند شاید
تفاوت سنی پانزدہ سالہ اشان ہم بی تاثیر نبود .

_ چی بگم؟! این یکدندگیت ہم بہ ہمین حاجیتون
رفتہ ! روبراہہ ؟ نمی خواد دعوت حق رو لیک بگہ؟!
پیمونہ اش سر نیومدہ؟!

خندید :

۔ سر پیری تجدید فراش نکنه خوبه ، دعوت حق و لیک
و اینا پیش کش !

مرد قهقهه سر داد ، ورژنه مردانه‌ی مادرش بود ،
چشمان میشی ، دو چاله گونه در دو سو ، بینی خوش
تراش ، به او نمی آمد که در استانه‌ی میانسالی باشد .

۔ پدر سوخته بدتم نمیداد حلواشو بخوری ها !

به مرگش راضی نبود ، دمار از روزگارش درآورده بود ،
از دست طلبکارها جانش را کف دست نگرفته ولی از
دست توقعات نابجای او می بایست چنین می کرد ، با
این وجود اما به مرگش راضی نبود !

۔ راضی به مرگش نیستم دایی !

۔ از قاچاقبرت مطمئنی ؟! گیر قاچاقچی های اعضای
بدن نیفتین ؟! خوب تحقیق کن !

حرف را عوض کرده بود :

_ شناسه !

_ خیلی مواظب باشینا دایی ، می دونی رسیدی استانبول
باید چیکار کنی؟ کجا اعلام پناهندگی کنی ؟

ته و توی همه چیز را در آورده بود این مدت ، سر تکان
داد و حاشیه نان تافتون را برید :

_ آره می دونم .

_ خوبه ، با من در تماس باش ، یه لینک paypal برام
بذار

چانه به معنی نه بالا انداخت ، نمی خواست که بیشتر از
این شرمنده اش شود ، پرایدش را آگهی کرده بود ،
قراداد خانه را هم همین روزها بی سروصدا فسخ
می کرد و پول رهن دستش را می گرفت ، زیاد نبود ولی
کار راه انداز بود .

_ تا همینجاشم ممنونم دایی ...

_ چی چیو تا همینجاشم ممنونی پسر؟ درسته اون پیری خوش نداشته و نداره که تو با تیرو طایفه مادری صنم داشته باشی ولی یه ایل پشتته پسر جان که من انگشت کوچیکشونم نمی شم، فقط کافیه لب تر کنی تو پسر منیری، تنها یادگار خواهرم، بی کس و کار نیستی. خودت نخواستی و گرنه ماهام بلدیم به زبون خودش باهانش حرف بزنیم!

#جان پناه 125

فصل هفتم

برف کم جانی می بارید زمین اما سفید پوش نشده بود
 ، سرما زوزه می کشید ، آبریزش بینی مختصری داشتم
 که آن هم به برودت هوا برمی گشت ، از فرق سر تا
 نوک پایم دلشوره بود ، استرس بود دلواپسی بود !
 ماه توی آسمان رخ نمایی نمی کرد ، ستاره ها از آن دور
 دورها سوسو نمی زدند و فکم بی وقفه می لرزید و من
 نمی دانستم از چه بابت ؟! سرما یا اضطراب ؟! مگر
 فرقی هم می کرد از چه بابت ؟!

دلشوره بلایی به سرم آورده بود که در طول یک
 ساعت بالای ده بار به دست به آب رفته بودم ، کلیه ام
 سر شوخی را با منی باز کرده بود که رنگ صورتم طعنه
 به گچ دیوار می زد!

ناخن هایم معیوب شده بود بس که با دندان خون به
 جگرشان کرده بودم ، شب منحوسی بود و نمی دانم

چرا سپیده نمی زد؟! چرا ابرها دست از ناله
بر نمی داشتند؟! بس نبود عز و جز؟!!

نوک بینی ام یخ زده بود ، توی تراس زانوانم را توی
شکم جمع کرده بودم . نگرانی خواب را از چشمانم
ربوده بود ، تا چشمانم روی هم می رفت خودم را در
شمایل گوسفندی می دیدم که قرار بود سرش را لبه ی
باغچه بگذراند و گوش تا گوش ببرند و پدرم را هم با
آن هیکل لاغر مردنی نحیف در هیت قصابی سیل
کلفت می دیدم.

چشمانم هی پر و خالی می شد ، عقم می گفت نکن.
نرو . او را هم منصور کن عاقبتان یخ زدن در لابلای
کوه های آرات است، اسیر و عبیر شدن در کمپ
پناهجویان است !

دلہ می گفت برو و خلاصہ کن. خستہ نشدی بس کہ
برای بدیہیات این زندگی کوفتی جنگیدی؟!

عقلم می گفت شہلا نشو، عقلم می گفت پس حرف
این مردم چہ؟! آبروی مسلم چہ؟!

دلہ می گفت لق حرف مردم. دلہ می گفت کاوہ، دلہ
می گفت آخرین فرصت را برباد مدہ، مرا حسرت بہ دل
نگہ ندار، حسرت‌ہایم از حد گذشت!

جدلی بس سہمگین مابین دل و عقلم در گرفتہ بود.
دوتا عقلم می گفت، چہارتا دلہ، کفہی دلہ بالاتر بود.
ہمہی عمر محتاط بودم، دست از پا خطا نکردہ بودم
کہ آبرویی کہ مادرم بردہ بود را برای دوم من برباد
ندہم، حال اما بہ تنگ آمدہ بودم از آبروداری، از
زیستن برای این مردم، برای پدرم! من کی برای

خودم زیسته بودم به دلخواه خودم با شرایطی که
رضایت صد درصدی خودم در آن دخیل بود؟!
زبانی به کاوه قول نداده بودم ولی از داماد پیرپاتالمان
که به قول خواهرم خرش همه جوهره چهار نعل
می تاخت کمک گرفته بودم و آن هفتاد میلیونی که خرج
آلونک ساختن برای بلقیس نشده بود را چنج کرده
بودم . کوله ام را بسته بودم ، کاوه گفته بود پاور فول
شارژر لازم است ، پاورم فول شارژ بود ، گفته بود
لباس گرم از اوجب واجبات است ، لباس گرم هم
برداشته بودم .

سرم را به دیوار تکیه دادم ، گوشی موبایلم توی مشتم
بود ، ساعت از سه نصفه شب هم گذشته بود ولی من
نیاز داشتم که از کسی دلگرمی بگیرم ، یکی که قرص
و محکم بگوید دستت را به من بده و نترس ، به بعدش

فکر نکن ، بعدش را به پشتوانه‌ی هم آن طور که
خودمان می‌خواهیم رقم می‌زنیم .

بی‌اختیار به چاله گونه‌ای که در عکس دلفریب تر هم
شده بود بوسه گذاشتم و نفهمیدم چطور شماره اش را
گرفتم و درست در زمانی که نا امید از پاسخش
می‌خواستم تماس را قطع کنم غافلگیرم کرد :
_ جانم گمپ گل ؟!

#جان پناه 126

صدایش کرختی نشأت گرفته از خوابی که من از
سرش پرانده بودم را فریاد می‌زد ، بیشتر در خودم
جمع شدم ، پالتو تنم بود ولی سرما خودش را از درز
پالتو هم رد کرده و به استخوان رسیده بود .

کاری از EXCHANGE GROUP

۔ گمپ گل طوری شدہ ؟!

وقتی می گفت « گمپ گل » به بچگی برمی گشتم ، به
همان روزهای گرم تابستانی که آفتاب در حد پختن
خرما می تابید و دل حسرت خنکای بهار و سرمای
زمستان را می کشید، برمی گشتم به همان وقت هایی
که عصرانه از مغازه ی عمو اکبر بستنی دوقلوی یخی
می گرفتم و یکی اش توی فاصله ی که به خانه برسم
آب می شد ، طعم گمپ گل هایش عین همان بستنی
یخی شاه توتی لذید بود !

۔ حرف نمی زنی ؟

دلم می خواست بگویم کاوه پشیمانم ، بگویم نمیایم، تو
هم نرو ، مسیر ترسناک ، آینده غبار آلود است بیا تسلیم
سرنوشت شویم تو بشین پای سفره ی عقد با حوریا
من هم دق مرگ می شوم ولی نگفتم ، عوضش نالیدم :

_ کاوہ؟!

_ جان کاوہ؟! چی شدہ عزیزم؟!

می گفت عزیزم قلبم گرومپ گرومپ صدا می کرد، کسی
بلد نبود میم عزیزم را اینطور قشنگ بکشد، بلد نبود
بگوید جان کاوہ و مرا از خود بیخودم کند! اگر این
جان ها نصیب حوریا می شد چه؟! دق می کردم!

اشک آمد که نسازد:

_ من می ترسم کاوہ!

صدایش هوشیار تر شد:

_ بریز دور هرچی ترسه، همشو بریز

نمی شد، نمی توانستم:

– خیلی می ترسم، اگه بریم بعد دیپور تمون کنن چی؟!
دست از پا دراز تر برگردیم خونمون پای خودمونه کاوه!
!

خندید و تشرش زدم:

– نخند!

– عزیزم ما هنوز از این خراب شده در نیومدیمو خوان

اولو رد نکردیم تو به هفتم رسیدی؟!

– بابام بفهمه خون به پا می کنه .

– دستش بمون نمی رسه که بخواد خون به پا کنه ،

فقط می تونه قمپز در کنه !

سر به کاسه ی زانو تکیه دادم:

– خوابم نمی بره کاوه ، همش کابوس می بینم!

_ ہمیش جنبہ ی منفیشو با خودت مرور می کنی کہ
کابوس می بینی خانم مهندس ، بہ خودمون فکر کن ،
بہ آیندہ ی کہ می تونیم داشتہ باشیم!

دلہ بہ آغوشش تفأل می زد، دلہ سبکسری می کرد :
_ دلہ تنگ شدہ !

ہمین سر شب دیدہ بودمش ولی از دلتنگی می گفتم ،
در حضورش احساس امنیت داشتم ، شریک جرم
داشتم :

_ پیام بینمت ؟!

#جان پناه 127

دلہ شعف بہ خرج دادہ ، سر بہ تائید تکان داد ولی
عقلہ نہیبم زد ، دو الی سہ ساعت دیگر خواہ ناخواہ

یکدیگر را ملاقات می کردیم ، آن هم در همان ونی که
کاوه خود نویدش را داده بود، یک نفرمان باید در طول
مسیر هوشیار می بود ، از من که با این بی خوابی که
گریبانگیرم شده بود آبی گرم نمی شد ، لااقل او را
زابراه نمی کردم که فردا بتواند هوشیار بماند :

_ نه، من که نخوابیدم تو لااقل استراحت کن فردا
یکمون هوشیار باشه بدونیم کجا می برنمون !

هومی کشید و «خیلی خبی» گفت، نمی خواست که
بخوابد ولی به زور مجبورش کردم ، از اضطرابم تا
حدی کم شده بود، خونسردیش آرامم کرده بود ، دلم
از عqlم پیشی گرفته بود و صدایش رسا تر به گوش
می رسید .

از آن حالت چمباتمه زده در آمدم ، برف همچنان
می بارید، سرما قوایم را تحلیل برده بود ، قوزک پایم

لرزش محسوسی داشت و احساس پری مثانه هم که
خود قوز بالا قوز بود ، با این اوضاع باید مای بیبی
می بستم و بعد رهسپار می شدم ، و گرنه این مثانه ای
که پرکار شده بود کار دستم می داد .

از تراس بیرون آمدم ، گوشی موبایلم هشتاد درصد
شارژ داشت، به زیر صد راضی نبودم ، استرسم را
تشدید می کرد ، به شارژ زدمش . دل درد داشتم ،
چرایش خود واضح و مبرهن بود ، وسواس گونه کوله ام
را چک کردم ، بیم را این داشتم که چیزی جا بماند
البته که می ماند پشت سرم بی شک حرف و حدیث این
مردم نابخرد جا می ماند .

تا سرزدن روشنائی دور خودم چرخیدم ، هی از
دست شویی به جا جای خانه عزیمت کردم ، زمان کند

می گذشت پایش را روی خرخرهام گذاشته بود و هی بیشتر و بیشتر فشار می داد .

بچه ها خواب بودن ، لباس پوشیدم ، پیشانی تبارم را به آینه چسباندم ، بی سرو صدا به حال غربتی که دامن گیر شده بود اشک ریختم و بی سرو صدا رخت بربستم و از رفقایم هم خداحافظی نکردم اما با در و دیوار سوئیتی که سکوی پرتابم شده بود سوزناک وداع کردم .

برف دیگر نمی بارید ، آسمان سپید بود ، سپید دلگیر ، دستانم می لرزید ، جیب پالتویم جان پناهشان شده بود . احساس سرما می کردم منتها از درون نه بیرون ، شمعدانی های شهین خانم هم پشت سرم مرثیه می خواندند، در را پشت سرم بستم .

کوچه خلوت بود، نان سنگکی ته کوچه هم به نظرم
هنوز تنورش را گرم نکرده بود، من از شاطر نانوا هم
زودتر پا از خانه‌ای که دیگر به آن تعلق نداشتم بیرون
گذاشته بودم.

قرارمان سر کوچه بود، ون جدا جدا سوارمان می کرد،
مردک قاچاقبر گفته بود، این گونه بهتر است.
عابری هم در مسیر از کنارم نگذشت، ملت در خواب
ناز بودند، قارقار کلاغ ترسم را دوچندان می کرد، به
سر کوچه که رسیدم و ون سفید رنگ را که دیدم
پاهایم سست شد. شیشه‌هایش تمام دودی بود چیزی
از آن بیرون مشخص نبود. راننده هم پشت رل نبود،
کمی زودتر از حد انتظارم رسیده بود، ولی اهمیت
ندادم قدم پیش گذاشتم، قدم بعدی را با شتاب
بیشتری برداشتم، کسی مقابل ون قدم رو می رفت،

زنی جوان بود ، با پالتوی پلنگی صورتش را نمی دیدم
ماسک داشت ، موهایش دودی بود ، با دیدنم از همانجا
با صدای رسا گفت :

– برف اومده تا کمر !

اسم رمز بود ، در جواب گفتم :

– منم ببر !

مسخره بود ولی هردوی این ها اسم رمز بود ، به در باز
ون اشاره کرد و خودش هم عقب ایستاد :

– بزن بریم !

پله‌ی اول را با تردید بالا رفتم ، مابقی را اما با ذکر
هرچه شد، شد پیمودم ، همینکه داخل شدم ، حتی
فرصت نکردم از بابت خالی بودن صندلی ها متعجب
شوم ، دستی از پشت قفلم کرد و تا به خودم بیایم و
تقلا کنم دستمال سفیدی که بوی تندی داشت روی

دهانم قرار گرفت و تمام وجودم مور مور شد و سیاهی
مطلق روی چشمانم سایه انداخت .

#جان پناه 128

*

جواب نمی داد ، با پاشنه ی کفشش روی آسفالت کوچه
ضرب گرفته بود ، امکان نداشت که خواب مانده باشد ،
صدای تیمور که فقط برای سازماندهی آمده بود از توی
ونی که فقط دونفر جای خالی داشت آمد :
_پ چی شد ؟! ملت معطلن !

لعتی زیر لب گفت و با نوک کفش سنگریزه ای که
پیش پایش افتاده بود را به جلو پرت کرد ، صدای بقیه
هم درآمده بود یک ساعت معطلی کم چیزی نبود ، تور

سیاحتی به مناطق شمال غرب کشور که نبود ، باید تمام جوانب احتیاط رعایت می شد.

اگر آشنای کامبیز نبود تا به حال صد دفعه رهایش کرده بودند ، البته بلیط کامبیز هم تا جایی به کار می آمد که منافع جمعی به خطر نیفتد.
_ سوار شو لابد پشیمون شده .

توی فاصله ی چند ساعت چطور می توانست پشیمان شود؟! آنهم وقتی که حرف از سفر بی بازگشت در میان بود؟! جدایی مادام العمر؟!

عصبی چنگی میان موهایش زد ، چشمانش تیر می کشید بس که به مسیر زل زده بود . هوا کم کم داشت باز می شد و رفت و آمد به مراتب بیشتر، تیمور از ونی که پلاکاردی به چه بزرگی رویش چسبانده بودند با این عنوان « کاروان زیارتی سیاحتی مشهد

مقدس « بیرون آمد. روی پله‌ی آخر ایستاد و دست به
کمر زد، ریش گذاشته بود و دکمه‌ی پیراهنش را هم
تا خرخره بسته و دک و پوز مضحکی بهم زده بود:

– تکلیف روشن کن یالا!

جمله امری بود، کف دست به پیشانی تکیه داد و هوفی
کشید، همان لحظه نوتیفیکشن آمد، از سمت او بود، بی
لحظه‌ای مکث پیام را باز کرد. نگاهش لابلای
واژه‌های که تیر خلاص بود دودو زد: « من خیلی فکر
کردم کاوه، من نمی‌تونم با آبروی بابام بازی کنم،
شاید قسمت ما هم این بوده، منتظرم نباش، دنبالم
نگرد، برو دنبال زندگیت »

نفس در سینه‌اش مبحوس مانده و بالا نمی‌آمد،
چشمانش روی صفحه‌ی نمایشگر گوشی خشک شده

بود و حتی پلک هم نمی زد، تیمور دست روی شانهاش گذاشت ، دستش را با شدت پس زد .

خون خونش را می خورد و پرهی بینی اش هی باز و بسته می شد ، ریتم تنفسش عوض شده بود ، شماره اش را گرفت ، مشترک مورد نظر خاموش می باشد ، پتک را بر فرق سرش کوبید .

موبایلش را خاموش کرده بود و گفته بود منتظرم نباش ، دنبالم نگرد ، از دوست و دشمن نارو خورده بود یک او مانده بود ، او هم چنین در دقیقه ی نود رفیق نیمه راه شده بود

#جان پناه 129

شانہ اش در این فاصلہ ی کوتاہ خمیدہ شدہ بود ، حس کسی را داشت کہ از پشت خنجر خوردہ باشد . چیزی در چشما تاش نیستہ می زد .

بہ خاطر چہ کسی بہ دل آتش زدہ بود ؟! این چنین از خود مایہ گذاشتہ بود ؟! بہ خاطر کسی کہ آبروی کہ بہ حرفی بند بود را بہ بودن با او ترجیح می داد ؟! _ نمیای ما بریم !

جناغ سینہ سینہ اش می سوخت ، نفسش را فوت کرد ، خونی کہ از سینہ اش فوارہ می زد بہ چشمانش دویدہ بود دست بہ کمر گرفت ، حس کسی را داشت کہ با تبر ، آن ہم بہ قصد کشت بہ ستون فقراتش کوبیدہ باشند . بہ سمتش برگشت ، نگاہ مرد منتظر بود ، با سر تایید کرد ، تصمیم عجولانہ ای بود ولی این رشتہ ای کہ بہ موی وصل بود بہ طرز فجیعانہ ای از ہم گسستہ بود

، غربت و کمپ پناهجویان شرف داشت به زندگی در
لابلای آدم های که از پشت خنجر می زدند، که رفیق
نیمه راه می شدند .

پشت سر تیمور از پله های متحرک ون بالا رفت ، همه
سر جاهایشان نشسته بودند ، ون هفده نفر ظرفیت
داشت ، فقط صندلی دو نفره خالی بود، صندلی که
متعلق به خودش و اوئی بود که دقیقه نود جا زده بود.
سلانه سلانه به سمت صندلی رفت ، یک زوج گی که
دست در دست هم داشتند و زیر گوش یکدیگر پیچ پیچ
می کردند مقابلش نشسته بودند .

از گوشه کنار صدای اعتراض می آمد اما اهمیت نداد !
« _ می خواستید با تأخیر حرکت کنید دیگه چرا مارو
صبح اول صبحی زابراه کردید ؟! »
« دهه گرفتار شدیما ، آقا حرکت کن »

کنار پنجره نشست ، پیشانی به صندلی مقابلش تکیه داد ، صدای پیس پیسی آمد کسی اول صبح اسپری خوشبوکننده را روی خودش خالی کرد ، بوی تند و تیزی داشت. نسبت به محیط بی تفاوت بود . احساس شکست می کرد ، مغلوب شده بود به خودش و به احساسی که خیال می کرد برش داشت.

_لیدیز اند جنتلمن حواسا به من .

صدای نخراشیده‌ی تیمور بود که سعی داشت حواس بقیه را با این لحن مسخره به خود جلب کند، او اما اعتنا نکرد ، به همان حالت ماند ، توی سرش بلبشو برپا بود.

_خب ا اینجا که حرکت کنیم فقط دو الی سه بار اونم برای قضای حاجت نگه می داریم ، از تهرون هم خارج بشیم این پلاکاردو برمی داریم ، حالت تهوع داشتین ،

اسمہال داشتین ہرچی رانندہ موظف نیست وایسہ
مشکل خودتونہ .

مردی کہ موهای جوگندمی داشت پرسید :

_ ناہار چی داداش ؟!

_ ما طبق برنامه ی خودمون پیش می ریم ہر وقت کہ
برا قضای حاجت رانندہ وایساد برید یہ چی بہ خیکتون
ببندین، با ہم جی جی باجی نشید، فضولی موقوف، بہ
نفعتونہ کہ تا اون ور مرز ہم لال باشید ہر کر ہم کور
افتاد ؟!

ہمگی با سر تایید کردند ، الی او ، دختر بچہ ای کہ
بی خبر از ہمہ جا توی بغل پدرش بالا و پایین می پرید،
آرام از مادرش پرسید «فضولی موقوف یعنی چی
مامانی ؟!»

زن که از چهره اش استرس می بارید و رنگ به رو
نداشت، جوابش را نداد، چشم به دهان تیمور دوخته
بود.

– حوصله کنید، غرُ مُر نداریم، باید جون بکنید تا
برسید اون ور مرز، الانم تخت بخوابید تا از تهرون رد
شیم بعد

با صدای جر و بحثی که از بیرون می آمد، کلامش را
قطع کرد، پشت صندلی شاگرد شوfer ایستاده بود،
کمر خم و تکانی به خودش داد و سرکی کشید،
پیرمردی که محاسنی سپید داشت و کلاه روسی به سر
داشت با دو مرد غول تشنی که اسکورتشان می کردند
گلاویز شده بود و سعی داشت از پله های ون که هنوز
جمع نشده بود بالا بیاید

#جان پناه 130

تیمور با دست و حرکت چشم به آن دو مرد غول تشن
که سد راه پیرمرد بد عنق شده بودند اشاره کرد که از
سر راهش کنار بروند و خود طلبکار مقابل در ، درست
روی پله‌ی اول ایستاد و دست به کمر زد و چشم ریز و
گردن کج کرد :
_ فرمایش ؟!

_ از سر راهم برو کنار ، پسر من تو این ونه !
سرش را به حالت تفهیم تکان داد و لب و لوچه‌اش را
به حالت مسخره‌ای جمع کرد ، و کاوه که گوش تیز
کرده بود شوکه سر بلند کرد ولی جزء تیمور که مقابل
در ایستاده بود چیزی ندید ، اما به سلامت گوش

هایش شک نداشت ، درست شنیده بود ، صدای کلاغ
شوم این روز هایش بود .

_ یه کاروانو مچل خودت کردی که پسرت این توئه ؟!
خب هست که هست ،....

تند تند نفس می کشید ، سرخ شده بود ، حاجب درهم
پیچاند و یک پله بالاتر آمد، سینه سپر کرد، باد به
غیغ انداخت:

_ بار کج به منزل نمی رسه تو کاروان نمی بری هم من
می دونم هم تو ، من بارتو کاری ندارم خودت می دونی
و خدای خودت ، من پسرمو می خوام .

جیب شلوار پارچه ایش را نشان داد :

_ پسرت تو جیمه بیا برش دار ، ول کن سرجدت عمو
.

دست نکشید، کوتاه نیامد :

_ ماشینم سپر به سپر این ون پار که چشم بچرخونی
می بینیش. حکم جلبشو دارم ، دستشو گذاشتی تو
دستم که فبها ، نداشتی افسر تو ماشینم نشسته ، اون
که بیاد با کاروانه ، و اله و بله راضی نمی شه ، سر و
شکل مسافرات به هرچی می خوره الا زائر امام رضا
پس به نفعتی که دست پسرمو بذاری تو دستم !
ابرو بالا انداخت و ریشخندی زد ، و به سمت جمع
برگشت که همگی چشم شده بودند و به این معرکه
نگاه می کردند :

_ این عمو بابای کدومتونه ؟ بیا دستو بذار تو دستش
تا بگامون نداده ، نگفتم به ننه باباتون آمار مامار ندید
؟! یاسین تو گوش خر خوندم ؟!
حاجی خودش را تو کشید، تک تک مسافران را رصد
کرد ، کاوه ردیف سوم نشسته بود ، کنار صندلیش

ایستاد ، با بی. تفاوتی و لبخند کجی کنج لب نگاهش
می کرد . ترس توی نگاهش نبود، پوچی ان میان قد
علم کرده بود ، حجم پوچی که نگاهش را در بر گرفته
بود غیر قابل وصف بود .

_ گفته بودم تو خلوت خودت آبم بخوری من خبردار
می شم ، بگذریم به وقتش به حساب اون دایی ناتوی
مطربت هم می رسم که راه درو دست پسر من نده
، پاشو!

با بی قیدی دستانش را پیش برد :

_ دستبندم داری تو دست و بالت حاجی؟! به چه جرم
حکم جلبمو گرفتی؟! لابد به جرم ننشستن سر
سفره ی عقد با یتیم برادرت؟! هان؟!
همگی نگاهشان می کردند . صدای تیمور نزدیک به
گوش رسید :

_ مشکلات خانوادگیتونو ببرید اون بیرون حل کنید ،
ملت مچل شما نیستن .

نگاه سراسر عنادش توی چشمان حاجی در پی جواب
تحقیق و تفحص می کرد .

_ من مگه با شما نیستم ؟ د یالا جمع کنید کاسه
کوزه اتونو. شمام آقا پسر ا این به بعد تا مستراح هم
خواستی بری اول رضایت ولی نشون بده!
با سی سال سن اینگونه ریشخند می شد مسخره بود ،
با خوشمزگی بازی مردک چندنفری به خنده افتادند ولی
او مصمم به حاجی زل زده بود، پیرمرد دست پشت
بازویش انداخت و آن مردک غرید :

_ پاشو د یالا!

#جان پناه 131

از جا برخاست ، نه به زور و جبر حاجی و آن مردک
 بادکنکی که با آمپول اینچنین گنده شده بود ؛ زور
 بازوی پیرمرد هم به او نمی چرید ، از جا برخاست تا
 ته و توی این ماری که در آستین پرورانده بود و این
 چنین خبررسانی می کرد را در بیاورد ، تیمور به متلک
 گفته بود آن مقدار پولی که مبلغ کمی هم نبود و در
 ازای خروج از این خراب شده پرداخت کرده بود را
 بابت ضرر و زیان هاپالی هاپو خواهد کرد ، با او یکه
 بدو نکرده بود وقت برای رسیدن به حساب آن مردک
 دلال بسیار بود .

همین که از ون پیاده شدند و عوضش آن دو غول تشن
 که سر سیاه زمستان با یک لا پیراهن عرض اندام
 می کردند و به خیال خودشان زهره می ترکاندن سوار

شدند ، ون حرکت کرد و فقط از آن رد لاستیک‌ها و
دود اگزوز و بوی گازوئیلش باقی ماند .

به دیوار آجری تکیه داد و با نیشخند به مثلاً افسری که
با آب و تاب برای تیمور از آن یاد کرده بود نگاه کرد ،
جوانک لاغر و بدقواره‌ی پادوی مغازه اش که تازه
خدمت را پشت سر گذاشته بود روی صندلی شاگرد
نشسته بود و چرت ناشتا می‌زد . خوب سناریویی چیده
بود ، دست به سینه شد :

_ کجا فرستادیش بره؟! به چی تهدیدش کردی؟!
اینه رسم مسلمونی؟! صد رحمت به نامسلمونش به بی
دین ایمونش که من باشم !

خطوط وسط پیشانی پیرمرد عمیق تر شد، انتظار
نداشت اینگونه خطاب شود ، معلوم بود که به او
برخورد است :

- چی می گی برای خودت پسر؟!

صدا بالا برد ، حتی اگر لازم می شد ابایی هم از گلاویز شدن با او هم دیگر نداشت، آب از سرش گذشته بود .

- می گم مسلمون ، مردم دار که نقل دست به خیریت

سینه به سینه بین مردم می چرخه کجا فرستادیش
بره؟! با چی تهدیدش کردی که گوشیش خاموشه که
الان اینجا نیست؟! توی که رد منو تا اینجا زدی پس
باید بدونی که کی قرار بود باهم تو اون ون باشه و حالا
نیست !

تک زهرخندی زد :

- بخاطر دختر مسلم به من طعنه می زنی ؟ خوب دم در
آوردی !

سینه سپر کرد :

۔ بخاطر دختر مسلم نیست ، بخاطر زنمه ، زن من
کجاست حاجی ؟!

۔ با شناسنامه ی سفید زنته ؟! بی رضایت پدر ؟!

۔ می گیرم رضایت پدرشو !

۔ از رو نعل دختره رد می شی رضایت مسلمو می گیری
دیگه نه ؟! با کفن سفید می بریش خونه ی بخت ؟! این
دختر در یک صورت می تونه عروس من بشه اونم با
کفن سفیده ، دختری که عصمتش بی کلام خدا لکه دار
شده ، یه نابه کاریه عینهو مادرش حق نداره عروس
من بشه .

#جان پناه 132

_ خسته نشدی از منم منم پدر من؟! قرار نیست
عروس تو باشه ، همین که زن من باشه کفایت می کنه
!

سینه اش بی رویه بالا و پایین می شد ، خس خس
ریزی می کرد که البته با وجود کهولت سن طبیعی بود ،
انگشتش به تهدید بالا آمد :

_ دم در آوردی ، البته که عیب از تو نیست کوتاهی از
ماست که دیوار بلند است ، خودم درستت می کنم
، قیچیش می کنم ، برو به امید خدا زنده پیداش کردی
بشونش سر سفره ی عقد .

پشت گوش هایش هی داغ و داغ تر می شد ، سرما را
به هیچ وجه حس نمی کرد ، صدایش را روی سرش
انداخت ، تکیه از دیواری که اجرهایش بیش از حد

پخته و ته گرفته بود ؛ گرفت ، رو در روی پدرش
ایستاد . یک سر و گردن از او بلند قامت تر بود :

_ کجاست ؟!

_ یه جایی که اگه فانوس هم بگیری دستت وجب به
وجب این شهرو بگردی هم دستت نرسه بهش !
خون در رگهایش قیام کرد ، از آمد و شد ایستاد ،
کلام پیرمرد بوی تند تهدید می داد :

_ اگه می خوای زنده اشو ببینی عین بچه ی آدم باید فردا
شب دامادی بیوشی بیای خونه ی عموت ، من صغیر و
کیرو بی جهت نگفتم .

عصبی خندید ولی آتش در جدار سینه اش راه یافته
بود. عجیب می سوخت :

_ شهر هرته ؟

– هر ته ، دستت به کجا بنده ؟ ازم شکایت می کنی ؟!
شوهرشی ، کیشی ؟ در ثانی به منه پیرمرد بی آزار میاد
که دختر خوندهی دخترم رو دزدیده باشم ؟! کی باور
می کنه که از منه پیرمرد چنین چیزی برمیاد ؟!
می تونم اعادهی حیثیت کنم بندا زمت تو هلفدونی !
چشم بست ، موهایش را به چنگ کشید، صدای
ترسیدهی دخترک هی در گوشش پژواک می شد :
– باید بینمش !
– من بعد از این دور دختر مسلمو خط بکش ، بینمش
نداریم !
– تا نبینم سالمه هیچ جا نمیام ، تا صداشو نشنوم ..
– برای من خط و نشون نکش ، می گم عکسشو برات
رو اون ماسماک بفرستن !

#جان پناه 133

از تکرر ادرار به مرحله‌ی وخیم تری رسیده بودم، به کل بند آمده و تمام مسیرهای منتهی به مجرا مسدود بود. سکانس سریال‌های اکشن را شوربختانه زندگی می‌کردم، کت و بالم را به صندلی بسته و به دهانم با چسب نواری پهن مهر سکوت زده و پاهایم را اسیر طناب کفی کرده بودند. تقلایم بی ثمر بود، بی جهت زور می‌زدم راه فراری نبود.

مهربانی نیم سوز بالای سرم حتی توانایی روشن نگه داشتن این آلونک پیزوری را هم نداشت. نور درست و بهمانی نبود، روزنه‌ای به بیرون نبود و من حتی نمی‌دانستم در دست چه کسی اسیرم، وهم انگیز بود!

هر لحظه که می گذشت بیشتر و بیشتر دلهره برم
می داشت و بر سنگینی سینه ام افزوده می شد ، حس
خفگی داشتم .

دیوار های کبره بسته ی جایی که در آن محبوس بودم
فقط مانده بود مرا ببلعند ، اشکم بند رفته بود ، به
خشکسالی مبتلا شده بودم ، اشک هایم را به اندازه ی
کافی هدر داده بودم ، از وقتی که چشم باز کرده و
خودم را به این حال دیده بودم باریده بودم و حال دل
ابر ها خالی بود ، چیزی برای عرضه نداشتند .

روبرویم ال سی دی کوچکی بود ، که آن هم خاموش
بود ، دلم پیچ می خورد ، چشمانم از پی جویی بیخود
خسته بود ولی جرأت نداشتم پلک روی هم بگذارم ،
حتی نمی دانستم چند ساعت است که از زندگی جا
مانده ام . اسید در دلم می جوشید و بالا می آمد .

صدای در آمد ، در آهنی که بی شباهت به در زندان
 نبود با سرو صدا باز شد ، نگاهم به آن سمت کشیده
 شد ، نور آن بیرون آن قدری زیاد نبود که چشمم را بزند

انتظار دیدن هیبت همان زنی را داشتم که این چنین
 من را به ورطه‌ی نابودی کشانده بود ولی بر خلاف
 انتظارم کسی تو آمد که هیچ توقع اش را نداشتم !
 پی پلک زدن تماشیش کردم ، لبخند کجی به لب
 داشت ، شرارت از لبخندش می بارید ، پیش آمد ، سینی
 استیل توی دستش بود ، نمی دانستم کدام وعده را
 برایم آورده است ، شام یا نهار ؟! مهم هم نبود . مهم
 این بود که کاوه کجاست ، که عاقبتم چیست!
 با طمأنینه خم شد و سینی را روی فایل بی مصرفی که
 آن گوشه دیوار عاطل و باطل افتاده بود گذاشت و پنجه

در جیب جین نیم بگ مردانه‌ی که به پا داشت فرو برد
و با حفظ پوزخند ، صدا از حنجره آزاد کرد و بر فرض
توهم که در ذهن می‌پروراندام با همین حرکت خط
بطلان کشید :

_ که می‌خواستین لیلی و مجنونو بذارید تو جیب بغلتون
و در برو که رفتید ، آره؟!

با نهایت تنفر نگاهش کردم ، او اما تمسخر توی
نگاهش بیداد می‌کرد ، صندلی چوبی پایه بلندی که به
پشت افتاده بود را با سرو صدا برداشت و برعکس
گذاشت و نشست :

_ فکر کردید اون ور مرز فرش قرمز براتون پهن کردن
؟! میز و صندلی خالی کردن که آقا و خانم مهندس
بفرمایید منت بذارید بر دو دیده اینجا جلوس کنید ؟!

دلم می خواست توی صورتش تف کنم ، کاوه پشت به معرفت چه کسی داده بود؟!

_ نه خانم عزیز ، دست خالی بری به هیچ جاشونم نمی گیرنت ، به چشم یه زالو بهت نگاه می کنن ، باید سال های سال توی کمپ جون بکنی ، با هر بنی بشر از خودش بدتری زیست مسالمت آمیز داشته باشی ، به آواره های سوری بگی حلقه بگوشم تا دخلتو اون تو نیارن ، برا یه لقمه نون خشک باید تو صف وایسی ، آخر سرهم دیپورت بشی برگردی ، اونم دست از پا دراز تر ...

سری به تأسف تکان داد :

_ باید یه نون بخوری و صدتا صدقه بدی که شدیم ناجی .اون چسبو بکنم بلدی تشکر کنی از ناجیت؟! هان؟!

#جان پناه 134

باید از این بشر، از لاشخور پست و حقیر تر تشکر
می کردم ؟!

من باید دو مرتبه تف نثارش می کردم ،یکی بخاطر
کاوه ای که اگر پشت به پشت دیوار کاه گلی می داد
سنگین تر بود تا بی صفتی چون او،یکی هم از طرف
خودم که این چنین رذیلانه ربوده و این چنین حقیرانه
به بند کشیده شده بودم !

به سمتم آمد، فاصله کم کرد ، بوی گند آدم فروشی
می داد، حتی ادکلنی که با آن دوش گرفته بود هم آن
بوی گند را به انزوا نبرده بود .

به جای چسب پوست گونه‌ام را لمس کرد ، مور مورم
شد ، یخ زدم ، با چشمانی که بسان دو علامت تعجب
شده بود نگریستمش، خنده‌ی سرمستی زد :

– جوون !

طی یک حرکت آنی چسب را کند ، پوستم سوخت ،
دردم گرفت اما آخی که پشت لبم کمین نشسته بود را
فرو خوردم و در نهایت تنفر توی صورتش تف کردم .
خودش را عقب نکشید ، بزاقم سمت چپ صورتش را
خیس کرده بود ، با پشت دست پاکش کرد :

– عوض تشکرته مادمازل؟!

– پست فطرت !

خندید ، خنده‌هایش رعب آور بود. دلم را به شور
می انداخت .

– تو و اون ببو گلابی که پست فطرت نبودین کجای
دنیا رو گرفتین؟! فعلاً دور دور ما پست فطرت هاست
خانم مهندس .

– عوضی بیشعور ، با آدم فروشی می خوای بری بالا؟!!

با انگشتش آن بالا را نشانم داد ، رد انگشتش را
نگرفتم ، چشم از حیوانی که در جسم انسان استتار
کرده و خودش را آدمیزاد جا زده بود دریغ نکردم .

– من بالام ، می خوام برم برسم به طاق ، من عین اون
ببو گلابی نیستم بلام از ماست کره بگیرم .

– خفه شو !

– بی ادب نشو ، لنگاتو واسه پسر حاجی هوا می کردی
مودب بودی ، چی شد حالا کانال عوض کردی؟!!

قلبم برای یک لحظه از تپش باز ایستاد ، رنگم پرید ،
حنجرهام دچار انسداد شد ، صوت جست و خیز نکرد ،

لب‌هایم برای تمنای اکسیژن از هم اما باز مانده بود
، هرچه تلاش می‌کردم نفس بر نمی‌گشت .

روحم در جدال بود که از سینه‌ام بگریزد ، به کجا
نمی‌دانم ولی تاب جسمم را نداشت . تاب این تندیس
تعفی که مقابلم ایستاده بود را نداشت .

– من لایو فول اچ دی دیدم ، می‌خوای تو هم تکرارشو
بینی؟!

سقف آسمان روی سرم خراب شد ، نمی‌دانم چرا دنیا
باز نمی‌ایستاد ، کاش گیر قاچاقچی اعضای بدن افتاده
بودم ، کاش در عین زنده بودن کارداجین می‌شدم .
کاش در میان کوه‌های آرات سرگردان می‌شدم ، تنم
طعمه‌ی گرگ گرسنه می‌شد ، از سرما یخ می‌زدم ، و
کاش تیر مامور مرزی قلبم را نشانه می‌رفت و این
اراجیف را نمی‌شنیدم .

کنترل ال سی دی را از روی فایل برداشت ، چشمانم
دودو زد ، این ملک الموتی که هی مارا از آن
می ترساندند ، که می گفتند جان را در عین قساوت
می ستاند شمایل آدمیزادی داشت ؟!

فیلم پلی شد ، خنده‌ی کریه‌ی به لب زد ، دستش به
سمت زیپ شلوارش رفت و تا انتها پایش کشید و من
در عین زنده بودم حس کردم جان از تنم گریخت .

#جان پناه 135

– چیه ماتت برده ترسیدی؟!

نگاهم به آن تلویزیون لعنتی ثابت مانده بود ، شب
سیه بود ، من بودم و کاوه و شهوتی درهم آمیخته با
عشق ، حالا اما من مانده بودم و این مردک نانجیب

کاری از EXCHANGE GROUP

که آلت قتالهاش را هی توی دست ،دستمالی می کرد و
دلم را بهم می زد ، من مانده بودم و پل های مخروبه ی
پشت سر و جانشین برحق ابوبکر بغدادی که در دنیای
موازی لبه باغچه ی خانه امان ساطور تیز می کرد .

_ من با وطنی حال نمی کنم، فیلم پورن فقط روسی ،
جووون به داف های پستون گنده ولی راضی باش با این
دو سه باری زدم به سلامتی جفتون ، از مال تو چنده
؟! هفتاد و پنجه دیگه نه؟!

سرم گیج می رفت ، اشک صورتم را خیس کرده بود
،لرزش فکم طبیعی نبود ، احوال این نانجیب بی شرف
هم طبیعی نبود . بی پناه ترین بودم و جان پناهی هم
نبود، زیر این سقف در کنار شیطان صفتی چون او حتی
خدایی هم نبود ، تنها مانده بودم و دادرسی نبود.

_ حیف نیست آفلاین بزنم؟! آنلاین که بیشتر حال

می ده، بزنم نفت در بیاد؟!!

نزدیک تر شد، پوستم دون دون شد از وحشت، آن

آلتی که می توانست آلت قتاله ام شود هم در دستش

بود، نفس هایم به شماره افتاده بود به بند آمدنش

راضی بودم، کاش تمام می شدم، همینجا کات می شد،

راضی به دیدن از این لجن تر نبودم:

_ خفه.... شو!

_ من از کاوه هات ترم، بهت بد نمی گذره.

_ دست.. از..س..رم بردار عوضی!

لرزش صدایم مهارنشده بود، نمی خواستم به حریمم

دست درازی شود، مقابلم ایستاد، با دو دست آن به

زعم خودش خرطوم فیل که هسته ی خرما هم نبود، را

نگه داشته بود.

انگار از ترسم لذت می برد که این چنین چشمانش
مخمور شده بود.

_ بد نمی گذره ، بازت کنم دندون که نمی زنی؟!

دستانم بسته بود ، ولی روی همان صندلی که به بندم
کشیده بود دست و پا زدم ، با یک دست صندلی را نگه
داشت که تکان نخورم:

_ رم می کنی چرا؟! اون کاوه بود منم جای دوری
نمی رم همخو...

با تفی که در صورت کریه المنظرش پرت کردم لال
شد. ، پاکش نکرد ، صورتش را به صورتم نزدیک کرد،
نفس هایش به پوست دون دون شده ام می خورد
چندشم شد ولی راه به جایی نداشتم پشت سرم بن
بست بود .

میدونی با یه کلیک من، هست و نیستت برباد می ره؟!

ویدیو رو اپلود کنم به نظرت چندکا ویو می خوره؟!

نمی دانم چرا به جای اشک خون از چشمانم جاری

نمی شد؟! چرا کارم را یکسره نمی کرد؟! چرا این طور

زجر کشم می کرد؟! من به مرگ راضی بودم .

– چی از جونم می خواهی؟!

– یکم لوندی ، یکم زنانگی

– کثافت!

قهقهه زد :

– فکر کردی اون طرف مرز براتون ریدن؟! تو کمپ

باید به عربا می دادی، البته مشترکن سوراخ اقاتونم بی

نصیب نمی موند از این منظر به مساوات باهاتون

برخورد می کردن!

۔ تو چه جونوری هستی؟!

۔ من غریب نیستم با اونی که زیرش خوابیدی ، اگه
من جونورم اونم

۔ خفه شو ، یه موی گندیده‌ی اون می‌ارزه به صدتای
توی پست فطرت

خندید ، لرز به تنم افتاد :

۔ خوب جانبداری می‌کنی موهایش فقط ؟ می‌دونی تا
وقتی که اون نشینه سر سفرهی عقد مهمون منی ؟
پس زبونتو درز بگیر تا خودم نگرفتمش .

به مرگم گرفته بود که به تب راضی شده بودم ، در
این شرایط لجن مال حتی به نشستن کاوه بر سر
سفرهی عقد با حوریا هم راضی بودم ، فقط این مردک
پست دست از سرم برمی‌داشت کافی بود .

#جان پناه 136

– وحشی نشو ، مطیع باش هفتاد درصد لذتش مال توئه .

خون در رگ‌هایم منجمد شد ، عرق سرد به تیره‌ی
پشتم نشست ، مردک گرگ صفت ذره‌ای عطوفت
نداشت .

نزدیکی اش را به خودم برنمی‌تابیدم ، بوی تعفن
می‌داد ، مشمئز می‌کرد ، حالم را بهم می‌زد ، جگرم را
بدتر می‌سوزاند. این همه وقت چه کسی را دوست
دیده بودم ، چه گرگی خودش را در لباس میش پنهان
کرده بود!

– ناز می‌کنی ؟!

به پهنای صورت اشک می ریختم ، ابایی از گریه کردن
نداشتم ، دلم داشت می ترکید ، زغال گداخته بر
سینه‌ام گذاشته بودند.

_ ولم کن عوضی تو متاً..

از موهایم گرفت ، شالی به سر نداشتم حتی پالتویم را
هم از تنم ربوده بودند، من بودم و یک لامانتو و گرگی
گرسنه، تشنه‌ی آب ندیده :

_ گفتم درز بگیر ، نگفتم !!

پوست سرم می سوخت ، جمجمه‌ام تیر می کشید ، ولی
دم برنیاوردم که جری تر شود .

تمام زورم را در ستون فقراتم جمع کردم و تمام وزنم
را روی کمر صندلی انداختم بلکه کارگر بیفتد ، به پشت
با صندلی که واژگون شد سقوط کردم .

چقدر دلم می خواست با سقوط صندلی جان به جان
آفرین تسلیم کنم ولی شانس با من یار نبود ، زنده
ماندم ولی دردی مهلک در ستون فقراتم پیچید . انتظار
عشی بود مرگی که نعمت شده بود هم خودش را دریغ
می کرد ، مرا از این معرکه بدر نمی کرد .

بالای سرم حاضر شد ، با همان زیپ باز ، با همان
خوی حیوانی درنده ، عین قاتلی که بر سر مقتول ظاهر
می شد و به صحنه ی جرم و جنایت باز می گشت .
نوچ نوچی کرد ، حالت مسخره ای به خود گرفت :
_ داری حس و حالمو می پرونی دختر بد ، ناراحت
می شه ها بین بخاطر تو قیام کرده !

چشمانم را جمع کردم ، بالای سرم نشست ، به تیک
عصبی دچار شده بودم ، پلکم می پرید ؛ دستش

پیشروی کرد ، نزدیکی اش را با همان چشمان بسته
حس کردم و خودم را منقبض کردم.
به دکمه رسید ، پلک‌هایم ناخودآگاه باز شد ، دکمه‌ی
اول را که باز کرد ، بند دلم پاره پاره شد ، با ته مانده‌ی
قوای که در تنم مانده بود، آخرین تیرم را هم در کردم
و نالیدم :

_ دست از سرم بردار عوضی، می‌خوای ازت خواهش
کنم؟! باشه تو رو جون مادرت .. جون
با سیلی که نصیب یک طرف صورتم شد ، ساکت شدم
به عمرم تا این حد تحقیر نشده بودم .
کاوه می‌گفت جان مادرش خط قرمزش است ، حد
است ، مرز است . از جان مادری که دیو بچه‌ای چون
او زاییده بود دستاویزی برای حفظ حریمم ساختم

#جان پناه 137

از تدارک و تهیه‌ی خلعتی خلاص شده و حال درگیر
معضل بزرگتری چون تزیین بودند. زری هرچند دقیقه
یکبار مف می کرد و اشک چشمانش را پاک
می کرد، عطیه اما خودش را سرگرم بچه نشان می داد
و دست و دلی که به کار نمی رفت را اینگونه توجیه
می کرد.

عین همیشه سنگینی رتق و فتق امور به دوش زری و
عالیهای که به تازگی از گرد راه رسیده، بود. سبدهای
حصیری دور و برشان پراکنده بود.

زری دست نوازشی به پارچه‌ی چادری حریر که شاین
ملایم و نقش و نگار ظریفی داشت کشید و آهش را
فرو نخورد :

_ اینو مامان صفیه آخرین باری که رفته بود پابوس آقا،
 از بازار امین سوغاتی خریده بود می گفت خلعتی
 عروس امیرمه بردم حرم ، دم ایون طلا متبرکشم
 کردم می خوام بله برون خودم بندازم سر عروسش،
 خودش هم که حالا جون نداره تو دستاش
 عالیه آه کشید ، از چای که ولرم شده و از دهان افتاده
 بود جرعه ای نوشید و گلوی تر کرد .
 عطیه رویش را برگردانده بود که کسی اشکش را نبیند
 ولی زری آشکارا اشک می ریخت و افسوس می خورد :
 _ دور دلش بگردم می گفت می خوام عوض منیر کل
 بکشم ، نقل بیاشم سر عروس امیرم ، هلهله بزنم ،
 تک پسر مو با سلام و صلوات دوماذ کنم چه می دونست
 داره خلعتی برا دختر زنی می گیره که کم خون به
 جیگرش نکرده ؟!

دستش را توی دست گرفت ، چشمانش پر بود :
_ شگون نداره اشک و آه، عزا که نداریم ، بله برونه
_ امیر دلش با این وزه نیست خواهر ، من تو دلشم
می دونم ، رفتم در خونه اش یارو سبیل کلفت در اومد از
اون تو گفت تخلیه کرده ، گوشیشم جواب نمی ده ، بد
افتاده به دلم، حاجی هم که نمی شه دو کلوم باهاش
حرف زد ، بگیم عهد دقیانوس نیست که زورکی دو
نفرو بشونیم سر سفره ی عقد چیز خورش کردن به
این وقت عزیز !

سری به تأسف تکان داد و هیچ نگفت ، او هم ته دلش
به این وصلت نامیمون اجباری راضی نبود ، جفای کمی
نبود .

راضیه با ظرف میوه و پیش دستی از توی مطبخی
پیدایش شد . به نسبت بقیه بی خیال تر بود . چهارزانو

نشست ، ظرف میوه‌ی بلوری پایه بلند را هم وسط گل
فرش لاکی گذاشت :

– چتونه غمباد گرفتین؟! ناسلامتی عروسی در پیش
داریم!

– دلت خوشه‌ها راضیه غم نذاری به دلت بمونه ها،
پاشم بشکن و بالا بندازم که این ورپریده‌ی مارموز
قرار عروسمون بشه؟!

نارنگی‌ای از توی ظرف برداشت و چیزی نگفت ، با
دست به جان پوستش افتاد ، عطیه برای عوض کردن
بحث رو به عالیه که سبد حصیری سفیدی که با تور و
مروارید تزیین شده بود را بالا و پایین می‌کرد پرسید :

– مسلم خانو که گفتی کار داره نمی‌تونه بیاد ،
بچه‌هارم که درسشونو بهانه کردی تک و تنها پاشدی

راه افتادی اومدی حداقل یه زنگ بزن روشنک بیاد دور هم باشیم .

_ قربونت برم نیست اینجا که بگم بیاد ، با دوستاش رفتن از این اردوهای دانشجویی کاشان ، مسلم هم دلش نبود بره ها به خودشم گفتم ولی حاجی که تماس گرفت، گفتم امر ، امر شماست ، من دخترمو تک و تنها به هوای شما فرستادم شهر غریب حalam که شما می فرمایید سمعاً و طاعه .
_ ایشالا بسلامتی.

دست دراز کرد تا نوزاد را به آغوش بگیرد، عطیه پسرک تپلی را توی بغلش گذاشت .

_ ایشالا خواهر ، با خودش که حرف زدم زوری صداش در می اومد ، بد سرماخورده بود، جوونه خودشم که حواسش به خودش نیست، دلم شور افتاد .

۔ بلا بدورہ ایشالا !

#جان پناه 138

راضیہ اسلایس نارنگی آبداری بہ دھان گذاشت و
چشم چرخاند دنبال جعبہی طلا و جواهراتی کہ میان
ملزوماتی کہ دوربرشان پراکنده بود ناپیدا بود:
۔ طلا چیا خریدین؟!

زری کہ انگار سر درد و دلش باز شدہ باشد ، بہ ران
پایش کوبید و تکیہ اش را بہ متکای دست دوز داد و
پایش را دراز کرد و تابی بہ سر و گردنش داد:
۔ ہی خدا شانس بدہ خواہر ، آخ آخ پیشونی،
پیشونی منو کجا می شونی؟!

ابرو بالا داد :

۔ چطور؟!

۔ با ماه نسا رفتیم طلافروشی ، ندید بدید گشنه گدا یه
تک دست ، یه گردنی سنگین هم اضافه بر خریدهای
حوریا برداشت واسه خودش ، پرو پرو رفت بیرون که
من حساب کنم ، حالا اینش بماند که اینا مونده گوشت
تنمونو گاز بزنن ... خانم امر فرمودن بله برون که
خدمت رسیدین جلو فک و فامیل رو خلعتی اینارم
تقدیم کنید .

عالیه خندید و راضیه ای وای گفت و او با آب و تاب تر
ادامه داد :

۔ والا من پونزده شونزده سال پیش عروس شدم که
طلا هم این جور قیمتش سر به فلک نکشیده بود. تیر و
طایفه‌ی صابر اینا بله برون که فقط رخت و لباس

آوردن خلعتی برا مامانم یه تیکه پارچه ناقابل ، خرید
عقدی هم اون عقرب جرار گفت ما فقط رسمونه
شیش تا تیکه النگو و یه سرویس طلا ، که هر جفتشم
به اضافه‌ی طلاهای خونه‌ی بابام دادم پا قرض و
قوله‌ی صابر ، ای پیشونی تف بهت بیاد !
عالیه برای پسرک تخس که در برابر خندیدن از خود
مقاومت نشان می‌داد بشکنی زد :
_ زبونت کجا رفته بود بگی دختر می‌خواد عروس بشه
نه مادرش !
_ مات مونده بودم به جان بچه‌هام ، طلافروشم آشنا
بود روم نشد چیزی بگم ، پسر حاج علی بود ، من اگه
پرویی اینو داشتم دیگه چه غم داشتم خواهر ؟!

سری به تأسف تکان داد و پستونکی که از گردن
پسرک آویزان بود را توی دهانش گذاشت ، پسرک
بنای گریستن گذاشته بود .

#ادامه‌ی پارت 138 🖱

بوی تندی به مشام رسید ، زری بینی درهم پیچید و
نگاه باریک کرد و رو به خواهرش که مشغول بالا و
پایین کردن هدایایی بله برون بود و اخم طریفی بین
دو ابروی کم پشتش افتاده بود پرسید :

– بوی سوختنی نمیاد ؟

راضیه عمیق بو کشید و چنگی به گونه‌اش زد و سبدی
که در دست داشت را به فرش لاکی که پذیرای همه

چیز بود برگرداند و روی دو پا ایستاد و جستی زد و
خدا مرگم بده گویان به سمت مطبخی رفت .

قیمه را به امید قوام آمدن روی اجاق با شعله‌ی ملایم
ول کرده بود ، مطبخی در دود و دم گم بود

سرفه‌ای زد و با دست دودهایی که راه دیدش را بسته
بودند را به ناکجا آباد حواله داد و شعله را خاموش کرد
، نفسش که به تنگ آمد ناچار پنجره مطبخی را گشود
. لپه‌های که آخرین بار در آب و روغن و رب و در جوار
گوشت خورشتی بی استخوان شناور بود حالا ته قابلمه
گرفتار شده و آبی برای شنا نمانده بود .

درون مایه قابلمه با لیمو عمانی که فراموش کرده بود
به خورشت بیفزاید یکی شده بود، زحمات چند
ساعته‌اش با یک سهل انگاری بر باد رفته بود .

نوچ نوچی کرد و قابلمه را توی سینک فلزی گذاشت و
صدای جیزش را در آورد ، از دهنه‌ی مطبخی خودش را
بیرون کشید و هوای تازه استشمام کرد و از همانجا
داد زد :

- زر، زری یه زنگ به ایمان بزن تو راه اومدنی کباب
بگیره با خودش بیاره پلو هم داریم، خورشتم سوخت!
صدایی از زری نیامد به مطبخی دود و دم گرفته
برگشت و شیرآب را روی قابلمه‌ای باز کرد که
ساییدنش خود مصیبت کمی نبود . نفسش را آه گونه
دمید و دستکش را به دستانش پوشاند

#جان پناه 139

آفتاب در مقابل سوز سرمای زمستانی کم توان جلوه می کرد ، باد هم آن حوالی موس موس می کرد و شمشادها را به رقص هماهنگ وا می داشت .

پرده ی سرخ خونباری صلبیه چشمانش را پوشانده بود. گردنش را در یقه اش فرو نبرده و اجازه داده بود تا سرما عضلات و استخوان گردنش را در نوردد .

مقابل رستوان بیرون بر محل کارش کشیکش را می کشید ، اغذیه دلیوری می کرد برای ماهی سه تا پنج میلیون تومان .

چنگی میان موهایش کشید ، فک روی هم می سایید و فارغ از محیط اطراف و همه می مردم مقابل رستوان قدم رو می رفت ، دست راستش در جیب مشتش بود .

صدای قام قامی آمد ، دیده تیز کرد چونان پلنگ تیز دندانانی که مشامش از بوی طعمه پر شده باشد رو به

منبع صدا کرد ولی به کاهدان زده بود ، کسی که روی ترک موتور نشسته او نبود .

جوانکی لاغرو تکیده‌ی بوری بود که وسط سرش خالی شده بود . مرد پایدان را خواباند و او نگاه به سمت و سوی دیگر سوق داد و نفسش را فوت کرد .

نیم ساعتی بیشتر همان جا با وجود سرمای استخوان سوز و آفتابی که هی عقب و عقب تر می کشید قدم رو رفت ، از زنی که پشت پیشخوان نشسته پرسیده بود، آمارش را داشت توی همین مدت کوتاه تسویه نکرده بود .

نوک بینی اش سرخ بود ، زیپ کاپشن بادیش را اما نبسته و سرما تا هر آنجا که عشقش می کشید نفوذ کرده بود.

صدای اگزوز موتور سیکلتی آمد ، نا امید چشم چرخاند ،
تعداد مرتبه هایی که این چنین چشم گردانده و بعد
در عین نا امیدی مجبور شده بود آسفالت را ورنده کند
از دستش در رفته بود ، این رستوان ده تایی پیک
داشت، به کل تهران و حومه غذا دلیوری می کرد .

این بار اما به کاهدان نزده بود ، با وجود کلاه کاسکت
او را تشخیص داد ، کاپشن جینی که از خود کاوه بود را
به تن داشت ، خودش به او بخشیده بود .

دندان قروچه کرد ، به سمتش قدم برداشت ، او هم
کلاکاسکتش را از سر برداشت و با چشمانی که دو
علامت سؤال و تعجب پشت در پشت هم شده بود
نگاهش کرد و ناباور پرسید :

– تو اینجا چیکار می کنی ؟!

تعجب نهفته در کلامش را به زهرخند گرفت ، کامبیز
کلاه کاسکتش را به دسته‌ی موتور سیکلت اوراقی
آویزان کرد و پایدان را خواباند. دست پیش کشید :
_ لال رفتی کاوه؟! تو باید الان مرزم رد کرده باشی
.....

نفس‌هایش به خرناس می‌ماند، نفرت در عنیه اش
سوسو می‌زد ، دستش در هوا ماند و با او دست نداد ،
خودش را به سختی کنترل می‌کرد .

کامبیز از موتور سیکلت دست دومی که به تازگی
خریداری کرده بود پیاده شد و سینه به سینه اش
ایستاد و دستی که در هوا مانده و پذیرفته نشده بود را
روی سرشانه‌ی پهنش گذاشت:
_ میزونی ؟

۔ پول لازم بودی به خودم می گفתי کجا درموندی که
به آدم فروشی افتادی ؟

تک خنده‌ی استهفامی زد :

۔ چته تو ؟ هُشش ! چرا نرفتی ؟ چرا سگی ؟ تیمور
قالت گذاشته ؟ گذاشته بگوها می رم خوار مادرشو به
فاک می دم جون داداش !

از یقه اش گرفت ؛ کامییز عکس العمل دفاعی از خود
بروز نداد ، با بهت و دهانی که باز مانده به این جوش و
خروش بی سابقه دیده دوخته بود.

۔ مرتیکه جوالق ساخت و پاخت می کنی سر یه قرون
دوزار آدم می فروشی بعد خودتم می زنی به اون راه
فکر می کنی من خرم نمی فهمم؟!

#جان پناه 140

– چیزمیز زدی؟! مردک من اگه اهل ساخت و پاخت
بودم که هشتم گرو نهم نبود، چی می گی تو؟! عین
آدم حرف بزن بفهمم دردت چیه!

سینه اش پر شتاب بالا و پایین می شد، تا مشت و لگد
نثارش نمی شد مقرر نمی آمد، مشت اول را پای
چشمانش خواباند، ضرباتش را دفع نمی کرد، دفاع
نمی کرد، توی نگاهش انکار واضحاً رخ نمایی می کرد
. این انکار به طبعش خوش نیامد:

– گفتم این که کم نخورده از اعتماد بی جا منم بزنم به
جای بر نمی خوره!

با کله به پیشانی اش ضربه ی مهلکی زد، کامبیز
سست ایستاده بود، مهلت نداد به ضرب تخت سینه

اش کوبید ، تلو تلویی خورد و با ضربہی بعدی نقش بر زمین شد.

کاوه روی اوئی کہ عین مار از درد بہ خود می پیچید
خیمہ زد و سر زانوانش را بہ جناغ سینہ اش فشرد:

۔ گفתי ہمہ کہ از قبل این بشر بہ نون و نوایی رسیدن
منم روش ، برا حاجی دم تکون دادی کہ حاتم بخشی
کنہ استخون بندازہ جلوت!

صدایش آنقدری بالا بود کہ جماعت کاسبکار دور و
برشان جمع شوند ، چشمان کامبیز خیس بود ، خس
خس می کرد ، با پوزخندی گوشہی لب و نگاہی مغموم
گفت :

۔ آخہ دیوٹ من اگہ آدم فروشی بلد بودم الان اینجا
بودم ؟ عین اون مرتیکہ جاکش الان باید با پول یامفت
پاتایا می بودم داف چشم بادومی بلند می کردم نہ کہ از

کله سحر تا بوق سگ بزنم بیرون اونم برا چندرغاز که
تا وسط برج هم نمی کشه

با مشتی که توی دهانش خواباند جفت از جنین
کلامش جدا شد ، به سرفه افتاد و تف و خونی که توی
دهانش غوطه ور بود را به بیرون تف کرد ، پیراهن کاوه
هم بی نصیب نماند .

مرد مسن که پوست برنزه‌ی آفتاب دیده‌ای داشت از
لابلای جمعیت تماشاچی که تفریحاتی به جدال دو
جوان می‌نگریستند پیش آمد و رو به بقیه غرید :
_ جا اینکه سواشون کنید وایستادید به تماشا ؟!

از شانهِ کاوه‌ای که کماکان روی سینه‌ی کامبیز
نشسته و خیال برخاستن نداشت گرفت :
_ پاشو جوون این رسمش نیست ، پاشو یا علی !

از جا بلند نشد ، عاقله مرد دیگری که خود از کارکنان
همان رستورانی بود که کامبیز در آن مشغول بود از
میان جمعیت حلقه زده گردا گرداشان خودش را تو
کشید ، آن سمت دیگر کاوه را گرفت :

_ پاشید روی همو ببوسید ، غائله رو بخوابونید !

به جمله‌ی امری مرد توجه نکرد ، نگاه سراسر شماتت
و سوءظنش توی صورت آش و لاشه کامبیز که هیچ
رقمه زیر بار نمی رفت و گردن نمی گرفت دور می زد .
یکی از توی جمعیت صلوات فرستاد ، و بقیه به تعبیت
از او کشش دادند . پیرمرد از نو خواهش کرده ریش
گرو گذاشت ، کاوه که بها نداد ، آن عاقله مرد همکار
رو به جمعیت فریاد زد :

_ یکی زنگ بزنه صد و ده ، فایده نداره !

#جان پناه 141

با وجود دردی که لحظه به لحظه بیشتر و بیشتر
قفسه‌ی سینه اش را تحت الشعاع قرار می داد و دهانی
که پر خون بود توپید :

- چی چیو زنگ بزنی پلیس؟! داشمه شماها چیکاره
حسنید؟! بین خودمون حلش می کنیم . هری !

مرد لب شکری سری به تأسف تکان داد و رو به
پیرمرد که هاج واج کامبیز را نگاه می کرد اشاره زد که
شانه‌ی کاوه را رها کند و خودش هم غضب کرد و با
تشرویی گفت :

- خلاق هرچه لایق ، صلاح مملکت خویش هم
خسروان دانند ما که رفتیم.

مرد پشت به آن ها از دل جمعیت تماشاچی بیرون زد .

کامبیز نفسش را پله پله از سینه پر داد و رو به جماعتی که متفرق نشده بودند و هنوز همانجا ایستاده بودند تشر زد :

– وایستادین چیو بر و بر تماشا می کنید ، تموم شد پخش و پلا شید !

پیرمرد هم با استغفراللهی شانهای کاوه را رها کرد و بقیه هم با غرولوند و بعضاً ریشخند متفرق شدند . کاوه اما هنوز زانوانش چفت سینه‌ی دردمند او بود .
کامبیز به کنایه گفت :

– نمی‌خوای پاشی از روم ؟ آروم نشدی ؟

– روتو برم هی

– مردک می‌گم نکردم ، کار من نیست ، به کی قسم بخورم که راضی بشی، باور کنی ؟ به خاک ننه‌ی مرده ام و مرگ آقای زندم که داره تو خونه‌ی سالمندان

نفس‌های آخرشو می‌کشه من بی همه چیز آدم فروشی
نکردم .

کاوه پر غیظ نگاهش می‌کرد ، از درد سینه آخ و واهی
کرد و پلک روی هم انداخت و نالید :

_بابا لندهور حاجیتون کراحتش میاد تو روی من بی
دین و ایمون نگاه بندازه ، بعد با من ساخت و پاخت
کرده ؟ اصلاً سر چی ؟ روبرو کن . طلا که چه پا که چه
منتش به خاکه !

آه کشید :

_ جزء تو کسی خبر نداشته که من می‌خواستم چیکار
کنم

_ اینم از شانس منه . من اگه با حاجی ساخت و پاخت
کرده بودم الان صد درصدی با اینجا تسویه کرده بودم
ببرم حسابامو نشونت بدم، ده گردش آخر بگیرم ؟! ته

حسابم از کف دست تو هم صاف تره ، به کی قسم
بخورم ، به چی که باور بکنی ؟

پوفی کرد و ادامه داد :

- یهو رم می کنی نمی ذاری آدم دو کلوم باهات حرف
حساب بزنه !

خسته بود ، دماوند را با آن عظمت به دوش می کشید ،
بی خبری ذله اش کرده بود ، اینکه نمی دانست روشنگ
در چه وضعیتی است حالش را داغان تر می کرد . از او
فقط یک عکس دیده بود ، با دست و پای زنجیر شده
به صندلی ، با چشمانی بسته .

از روی سینه ی اوئی که بر و بر نگاهش می کرد پایین
پرید . زیر سایه ی موتور قوز کرده زانو به بغل گرفت ،
ته استیصال را تجربه می کرد

. کامبیز دستانش را به آسفالت داغ گرفت و کف
دستش هم از سنگ ریزه‌های پخش و پلا در در
آسفالت مصون نماند ، اعتنا نکرد روی دست بلند شد ،
و کشان کشان خودش را به او رساند و زیر سایه‌ی
موتور سیکلت پیزوری دوشا دوشش نشست.
خون کمانه کرده در دهانش را روی آسفالت تف کرد و
دست روی شانهِی اویی که در گریبان خود غرق بود
گذاشت :

_من نکردم کاوه ، تورو به هیچ بنی بشری نفروختم ،
به رفاقتمون قسم منو با حاجی روبرو کن اگه باورت
نمی‌شه !

چانه به سرزانویش تکیه داد. شانهِهایش افتاده به نظر
می‌رسید ، به قصد کشت او را کتک زده بود که مقرر

بیاید ، بگوید کار من بوده است و خلاصش کند ، ولی
انگار خلاصی در کار نبود و این معما هم معمایی
لاینحل بود .

_ کاوه !

چنگی مابین موهایش کشید و انگشتش را به تهدید
پیش چشمانش تکان داد :

_ فقط اگه بدونم ، اگه برام مسلم بشه که دستت با
حاجی تو یه کاسه بوده به مرگ خودم به خاک مادرم
قسم بلایی به سرت میارم کامبیز که مرغهای هوام به
حالت زار بزنی !

گفت و قدی که راست نمی شد را بزور راست کرد ،
امشب باید داماد مجلسی می بود که دل در گرو
عروزش نداشت ، باید در نقشی فرو می رفت که
سال ها از آن گریخته بود .

_شاید برات بپا گذاشتن که ردتو بزنی !

تمام این فرضیه ها را به صف کرده بود ، ولی کفهی آدم
فروشی او سنگین تر آمده بود . جوابش را نداد ، پای
پیاده به دل جاده زد.

#جان پناه 142

خسته از پرسه زدن بیهوده و پیمودن ره بی حاصل
برای اولین تاکسی زردی که پیش پایش سرعت کم
کرد دست بلند کرد و دربستی گرفت .

عقب نشست راننده بیخود فک می زد گوشش را در و
دروازه کرده و به آن بیرون دیده بسته بود .

غروب یواش یواش فرشش را پهن می کرد ، پیشانی اش را با فاصله از شیشه ی نم گرفته نگه داشته بود .
راننده ی پر حرف کنسی بود ، بخاری را روشن نمی کرد .

تا خود مقصد گوشش به کار گرفته شد . آدرس دیار باقی را داده بود ، آدرس منزل در خاک خفتگان آسوده خاطر را ، از دست پدر زنده به مادری که در خاک سرد آرمیده بود پناه برد که شاید او جان پناه شود این تنی را که دردمند بود .

در آن وقت غروب آرامگاه خلوت تر از همیشه بود . سگی ولگرد میان قبور می گشت . با احتیاط از کنار مزار در خاک خفتگان ابدی رد می شد ، با وسواس خاصی قدم می گذاشت .

به منزلگاه ابدی مادرش که رسید ، قدم سست کرد ،
سینه‌اش پُر بود، درد تک به تک ضرباتی که به حق یا
ناحق حواله‌ی کامبیز کرده بود را در جای جای تنش
حس می‌کرد ، در قفسه سینه ، در همه جا.

زانو زد ، منزل مادرش درست زیر شمشادها در جوار
سرو چندین و چند ساله واقع شده بود .

قارقار کلاغ ها موسیقی حزن بار این صحن و سرا بود
آن دو تیلای غمبار را به سنگ نوشته داد ، چیزی در
میان چشمانش تاب می‌خورد .

گلاب با خود نیاورده بود ، بی متاع آمده بود ، انگشتش
را لابلای خطوطی که در سنگ حک شده بود کشید .

آه توی سینه‌اش جولان می‌داد ، عوض دامن مادر به
سنگ مزار مادر پناه آورده بود ولی چه کاری از دستش
برمی‌آمد ؟

صدایش بیش از حد بم شده بود :

_ احوال منیر خانم ؟!

تصویر واضحی دیگر از او در ذهن نداشت ، هرچه بود
به عکس های توی آلبوم برمی گشت ، تصویر جان دار
و زنده ای از او نداشت ، شش سالگی برای بی مادری
زود نبود ؟!

خسته بود ، تمام تنش از دوندگی بی حاصل درد می کرد
، دلش غمخوار می خواست ، اما نه هر غمخواری !
به عمق قلبش که رجوع می کرد دلش مادر می خواست
، مادری که بشود دمی بی دغدغه سر بر دامنش
گذاشت ، مادری که بشود در آغوشش لحظاتی بیاساید
، از درد نگوید و او خود از نگاه بخواند، به لفظ نگوید و
او تا انتها برود .

باد هوهو می کرد ، شب کمین کرده بود . پیشانی به
سنگ سرد چسباند ، سنگ را دامن دید و دست باد بی
سامان را دست نوازشگر مادر .

باد نوازش کرد و سگ ولگردی که با شکم گرسنه میان
قبور می گشت برای مرثیه ای که از به زبان آوردنش
عاجز بود می گریست .

زمان و مکان را گم کرد ، کنار مادر در جای خالی که
حاجی به آن نظر داشت دراز کشید ، آسمان رخت
عزایش را به تن زد ، سیاه پوش شد .

#جان پناه 143

نگاهش به آسمان شب بود و گوشش به صدای نکره‌ی
گوشی موبایلش ، اگر گوشتش زیر دندان حاجی نبود ،

کاری از EXCHANGE GROUP

اگر عزیزیش اسیر نبود تخطی می کرد ، سر باز می زد
از پوشیدن قبای که به تنش زار می زد. به این مجلس
نمی رفت، ملعبه ی دست پیرمرد لجوج دنیا ندیده ی پر
مدعا نمی شد، داماد مجلسی که دل در قید و بند
عروسش نداشت، نمی شد ولی حیف که فلک به میل او
نمی چرخید.

تماس قطع شد، از نو آن صدای نخراشیده بالا رفت.
دست توی جیب شلوارش فرو برد ، گوشی موبایلش را
برداشت ، ایمان پشت خط بود .

ایمانی که عملی شر شده بود را نیشخند کرده و
تماس را وصل کرد و گوشی را کنار گوشش گذاشت .
الو یا بله ای نگفت، چرا که مجالش را پیدا نکرد ،
عملی شر خود توپید :
_ معلومه تو کجایی ؟

۔ قبرستون !

با ہم ترین صدای ممکن لب زده بود ، صدای عصبی
ایمان یک پله بالاتر رفت :

۔ گوش تا گوش آدم تو خونهی عموت بس نشست
وقت موش و گربه بازی نیست ، عین آدم بگو کجایی
پیام دنبالت ؟ حاجی برزخیه کاوه !

۔ به جهنم که برزخیه !

۔ کاوه !

یک دستش را زیر سرش زد ، پشتش تماماً خاکی بود
اما اصلاً از اهمیت برخوردار نبود .

۔ کر که نیستی گفتم قبرستونم شنیدی، لنگه و پاچه
حاجی رو که از پک و پُزت کشیدی بیرون بیا دنبالم ،
ردیف و قطعه هم که می‌دونی پس گفتن نداره !

گفت و با اعصابی متشنج تماس را قطع کرد . حس ماهی جدا مانده از آب را داشت ، بی جهت دست و پا می زد درحالی که سرنوشتی به جزء مرگ برایش مقدر نشده بود .

به یک ساعت نکشید ، عملی شر سوار بر اتومبیل آخرین سیستمی که حاجی به پاس پاچه خواری و کرنش های مداوم زیر پایش انداخته بود در محل حاضر شد .

دستش را به سویش دراز کرد :

_ خوف نکردی نصفه شبی اینجا عین میت دراز به دراز افتادی ؟

جوابش را نداد ، بی کمک او خود سرپا شد ، ایمان به تأسف گردن جنباند ، انگشت شست زیر فک برد :

– این چه سروصعیه؟! چه الکی شلوغش می کنی برای خودت؟! دختره رو عقد کن پول و پله رو به جیب بزن، ارث و میراث تو بگیر با هر کی هم که خواستی زیر زیر کی باش!

از او پیش افتاد، حوصله ی موعظه و پند و اندرز نداشت ، ایمان اما کوتاه نیامد ، خودش را به او رساند و بی توجه به قبوری که زیر پا می گذاشت زیر گوشش پچ زد:

– فکر کردی من سر عشق و عاشقی دست گذاشتم رو تک دختر حاج یونس نعمتی؟! نه مشنگ نه خان دایی، زن نگرفتم که سرمایه گذاری بلند مدت کردم ، انگار یه سپرده ی پر سود بلند مدت یه جا خوابونده باشم . هوفی کشید ، کم کم داشت جوش می آورد:

– خفه شو ایمان!

ایمان که اوضاع را چنین برزخی دید ماستش را کیسه کرد و تا رسیدن به اتومبیلش که بیرون قبرستان پارک شده بود دیگر هیچ نگفت .

#جان پناه 144

عبوس به پیش رویش نگاه داده بود ، موزیک شادی از سیستم پخش می شد ، ایمان گهگداری با بشکنی ریز با خواننده ی خالتور همخوانی می کرد . کاوه اما پهلوی انگشت سبابه را به لبانش چسبانده و گره در پیشانی انداخته بود .

ایمان قدری صدای پخش را پایین آورد :
_ باید بریم فشنگی جیم ثانیه یه دستی به سر و زلفت بکشی ، انگار گرده مرگ پاشیدن بهت .

حرفی نزد ، جوابش را نداد ، او هم بی خیالش شد و به همخوانی با خواننده مشغول شد.

با توقف اتومبیل به ساختمان بلند بالای که در یکی از طبقاتش خانه مجردی ایمان واقع شده نظر کرد ، تقیه را بلد بود . دورویی از صفات بارزش بود .

– پیاده نمی شی شاه دوما ؟

بی حرف پیاده شد ، با اعصابی داغان ، خودخوری می کرد ، داخل ساختمان شدند ، بقدری در خود فرو رفته بود که اصلاً توجه ای به محیطی که به آن وارد شده بودند نشان نداد .

دوشا دوش یکدیگر به سمت آسانسور رفتند ، در که بسته شد ، چشمانش را به آینه ی قدی داد ، در آینه مردی آشفته با چشمانی خونبار و ظاهری بهم ریخته ایستاده بود، مردی مغلوب سرنوشت !

آسانسور در طبقه‌ی مورد نظر ایستاد، ایمان جلو افتاد او هم بی رغبت پشت سرش کشیده می‌شد. ایمان کلید به دری که از جنس چوب راش بود انداخت و در به آرامی گشوده شد، مرد جوان که خوب اما حاجی پسند به سر وضع خود رسیده بود کنار ایستاد تا ابتدا او داخل شود.

پا به اندرون خانه‌ی مجردی اش گذاشت، خانه‌ی مدرنی بود. خبری از فرش سرتاسری نبود، فقط گلیم فرش مربعی ساده‌ای در زیر میز پامبلی اسپرت به چشم می‌خورد.

ایمان هم پشت سرش داخل شد، در را با پشت پا بست:

یه دوش سرپایی بگیر، آب هم گرمه، خاک و خل تا تو موها تم رفته، دست بجنبون که وقت تنگه!

ساکت بود ، به مختصات این خانه وارد بود ، مسیر
سرویس بهداشتی را هم می دانست ، خود قدم پیش
گذاشت ، صدای زنگ موبایلی که از آن ایمان می بود را
هم از پشت سر شنید .

- جونم حاجی جان ؟!

- یه دستی به سر و زلفش بکشه اومدیم !

- چشم چشم تا یه چای دیگه بین مجلس برگردونن
مام اومدیم !

دو سه چشم دیگر هم گفت ، کاوه بی اعتنا ره سرویس
بهداشتی را در پیش گرفت .

ایمان همانطور که سرش توی گوشی موبایلش خم بود
لبه ی مبل چسترفیلد فرود آمد و لم داد ، کنار پایش یک
سنباق سر دخترانه ی مرواریدی ظریف افتاده بود .

توجه اش به آن جلب شد . کج خندی زد و خم شد و
برش داشت و توی دست پیچ و تابش داد :
_ ای ناکس از خودش ردهم به جا می ذاره !
سنباق سر را به منتهی الیه دیوار حواله داد و پایش را
روی میز پامبلی دراز کرد و با گیم گوشش اش مشغول
شد . ده دقیقه ای که گذشت ، خیز برداشت و گوشش
را کناری انداخت . پشت در سرویس توقف کرد .
صدای شرشر آب به تداوم شنیده می شد :
_ کاوه دیره ، یه گربه شور کن بدو !
باشه اش را لابه لای صدای شرشر آب نشنید .

#جان پناه 145

مهیا شدنش خیلی زمان نبرد ، ایمان سشوار را به برق زد ، او بی عکس العمل ماند، ایمان موهایش را روبه بالا درست کرد ، مدل خامه ای بغل موهایش هم خط باریکی انداخت، در تمام مدتی که عملی شر مشغول به کار بود بی تفاوت نگاهش می کرد .

کت دامادی که حاجی با همفکری ایمان برایش در نظر گرفته بود را هم به تن کرد ، کت مشکی کلاسیک براقی بود با پیراهن و جلیقه ای مقبول در زیر اما با این حال در ظاهر رخت دامادی بود ، باطناً کفنی بود که می بایست به میت می پوشاندند .

دکمه های سرآستینش بسته شد ، خبری از کراوات و پاپیون و از این دست اکسسوری های مردانه نبود، حاجی اینها را مصداق بارز سوسول بازی اجنبی های

کو*ن نشور می دانست ، کراوات و امثالهم را به افسار
خر تشبیه می کرد .

ایمان دوربین سلفی موبایل گران قیمتش را روبروی
صورتش گرفت و رو به دروبین لبخند مکش مرگ مایی
زد :

_ حالا دوزار اومد روت ، یه رخ بده می خوام استوریش
کنم !

زیر دستش زد و از قاب دوربین خودش را کنار کشید و
با شانه ای افتاده به دیوار کابین آسانسور تکیه داد .
ایمان هم بی خیال دو سه تایی عکس با ژست های
مختلف گرفت .

آسانسور که توقف کرد از او پیش افتاد ، حوصله ی
جنگولک بازی هایش را به هیچ وجه نداشت .

هر دو در اتومبیل جا گرفتند ، ایمان سرعتی رانندگی می کرد ، با گلفروشی وعده داشت ، برای تحویل گل هم خودش پیاده شد . شیرینی فروشی هم بغل گلفروشی بود ، دو جعبه شیرینی تر هم گرفته بود با اینکه خواهران داماد دست پُر با گل و شیرینی و طبق هدایا خدمت رسیده بودند ولی حاجی به ایمان سفارش اکید کرده بود که او به عنوان داماد دست خالی به مجلس میان انظار مردم نیاید و او هم اطاعت کرده و خود جور کاوه را هم کشیده بود.

جعبه‌ی شیرینی را روی زانوانش گذاشت :

– یه تکون به خودت ندیا ، بچت میافته !

– ببند ایمان !

دستش را دو سوی لب‌هایش گذاشت و هر دو سو را با دو پنجه کشید :

– این وامونده‌هام رم کش بیار!

– چگونه عربی برقصم؟

حالت مثلاً فکوری به خود گرفت، یک لنگه ابرو بالا داد
و بشکنی در هوا زد:

– ای بد فکری هم نیست!

نگاه تندی به جانبش انداخت و دیگر هیچ نگفت.

#جان پناه 146

با هم به مجلسی که به آن تعلق خاطر نداشت وارد
شدند، با گل و شیرینی که خود زحمت نقل و انتقالش
را به دوش نکشیده بود. ایمان خودجوش هردو را نگاه
داشته و تو آورده بود.

سلامی رسا و جمعی رو به جماعتی که ردیف به ردیف
نشسته بودند داد. شوهر عمه اش در ابتدا پیش پایش
ایستاد، ناچار به سمتش کشیده شد، پیرمرد را بی
محل نکرد با او که دست داد و از احوال پرسشی های
معمول که فارغ شد چشمش به جمال دیگر کسان که
از خرد و پیر به پایش برخاسته بودند روشن شد.
نفسش را فوت و خودش را لعن کرد و از سر اجبار
ردیف را گرفت و تا انتها با با ذکور خاندان اباذری
دست داد و رسم ادب به جا آورد.

ایمان هم پشت سرش می آمد، و به نوبت با جماعتی
که یک لنگه پا ایستاده بودند خوش و بش می کرد، از
تیر و طایفه ی مادری خبری نبود، حاجی خوش نداشت
که پایشان به زندگی تک پسرش باز شود، پایه صغیر
و کبیر را بریده بود، با این وجود فرقی به حال او
نمی کرد.

کنار دست طاها پسر عمه ی نو بلوغش نشست ، پسر ساکتی بود، اقلکنش از هم صحبتی آسوده بود ، از دیوار صدا در می آمد از این بشر دو پا نه !

وحید میان مجلس چای می گرداند ، سالن را زنانه مردانه اش کرده بودند، از وردوی در تا وسطای سالن از آن ذکور جماعت و از وسطا تا منتهی الیهای که بوفه ی طلایی زمخت واقع شده بود به نسوانی که با چادر رنگی و طلا و زیورآلات اجق وجق حضور به عمل آورده بودند تعلق داشت .

چای به او رسید ، وحید پیش پایش خم شد ، با سر رد کرد و او هم بی خیال از کنارش گذشت .

لحظاتی به سکوت گذشت که حاج اباذری خود سکوت چمبره زده به جمع را درهم شکست :

_ حالا که شاه داماد مونم اومد با اجازه بزرگترای مجلس و حاج خانم بریم سر اصل مطلب .

از گوشه کنار صدای اختیار دارید آمد ، نیشخندی زد ، زندگی او بود ولی از اغیار کسب تکلیف می کردند و از خودش نه؛ از این مسخره تر نمی شد !

_ ازدواج سنت پیامبره

جمع یکپارچه صلوات شد ، حاجی تأملی کرد و یک دانه از تسبیح شاه مقصودش را جابه جا کرد. کاوه پا جفت کرد و به فرش دستباف لاکی که نمونه اش در منزل حاجی هم به چشم می خورد دیده دوخت. .

_ داشتم عرض می کردم ازدواج سنت حسنیه رسول اکرمه وصلت ، هم وصلت میمون و مبارکیه
@Viburnum

حاجی غرا در وصف ازدواج این دو گل نوشکفته نطق می کرد و او لحظه به لحظه برافروخته تر می شد ،

پیشانی اش عرق زده و نفس هایش تند و تند تر شده بود. حس کسی داشت را که لای گیوتین گیر افتاده باشد، اعضا و جوارحش را لای چرخ گوشت حس می کرد. دستش روی زانو مشت شده بود.

حاجی در ادامه ی نطق غرایش که از یکجا به بعدش را تعمداً نشنیده گرفته بود خطاب به ماه نسا که در آن سر مجلس نشسته بود گفت:

– حاج خانوم شما شرطی شروطی نداری؟

– نه حاج آقا شما خودت صاحب اختیاری، من به جزء خوشبختی و سفید بختی دخترم چیزی نمی خوام.

صدای عمه اش که در دید هم نبود بالا رفت:

– ایشالا اقبالش بلند باشه.

صدای مردانه ی هم به گوش رسید:

_ اگه نظر جمع مساعده دفتر بله برون رو این دوتا
جوون امضا بزنن ، یه صیغه‌ی محرمیتی هم بینشون
خونده بشه که برای خرید عقد و تهیه و تدارک مراسم
معذب نباشن بالاخره جوونن و ...

به اینجا که رسید ادامه نداد و مسیر عوض کرد :

_ در ضمن لازمه برای عقد موقت هم مهریه تعیین
بشه ، واجب الجراست !

کاوه با دستمال نم پیشانی اش را گرفت ؛ حاجی به
تصدیق سر تکان داد :

_ فرمایش شما متین حاج احمد آقا، مهریه هم یک جلد
کلام الله مجید و هرچی که مدنظر خودشون باشه و
تعیین کنن ، وحید جان عمو ، حاجیه خانم شما
بفرمایید هرچی که تعیین کنید به دیده‌ی منت .
ماه نسا جواب داد:

_ شما صاحب اختیارید حاجی همون که شما فرمودید
یک جلد کلام الله مجید باشه، شگونم داره .

از زنانه صدا آمد :

_ شاه داماد بیا چفت عروست بشین !

#جان پناه 147

رغبتی به همنشینی کنار عروسی نداشت که انتخابش
نبود . حاجی بی حرکت ماندنش را به منزله‌ی کسب
تکلیف دید ، با سر به قسمت زنانه‌ی مجلس اشاره زد :

_ یا علی پاشو بابا جان !

به این کج فهمی دهان کجی کرد . با احساس گرمی و سنگینی دست کسی روی شانہ اش سر بالا گرفت ، ایمان بود ، دستش را پس زد .

بی رغبت قد راست کرد ، با هر قدمی که برمی داشت روح از کالبدش می گریخت و با هزار مکافات برش می گرداند ، حس اعدامی ای را داشت که بی گناه با پای خودش به سمت جوخه ی اعدام می رفت .

جا برایش خالی کردند ، حوریا که چادر رنگی حریری به سر داشت روی کاناپه ی استیل طلایی تک و تنها نشسته بود . خودش را روی کاناپه وا داد ، حتی نیم نگاهی هم خرج صورتش نکرد . دختر عمه هایش یکصدا کل کشیدند ، خواهرانش مغموم نشسته بودند . زری اشک چشمانش را دور از چشم دیگران با

دستمال می گرفت و عطیه نوزادش را شیر می داد و خودش را به آن مشغول می کرد .

با اشاره ی چشم ماه نسا راضیه و عالیه تکانی به خود دادند ، پیش آمدند ، عالیه توی سبدی که با تور آذین بسته شده بود حلقه ی نامزدی و طلا و جواهراتی که برای تک عروس حاج رسول ابادری خریداری شده بود را حمل می کرد .

راضیه هم سبدی که مربوط به چادر حریر عروس بود را به دست داشت . حوریا به احترامشان سرپا شد ، کاوه از جا بلند نشد .

راضیه چادر عروس به سر حوریا انداخت و پیشانی اش را بوسید :

_ سفید بخت بشی الهی..

جوانترها کل کشیدند و پیرترها صلوات فرستادند
صدای حاج احمد آمد جمعیت را ساکت کرد، اما
نتوانست صدای افکار مشوش اوئی که به بند کشیده
شده بود را خاموش کند، دیر گوش هایش به جمع
برگشت، صدا از حلزونی عبور کرد:

زَوْجَتُ مُوَكَّلَتِي حُورِيَا مُوَكَّلَكِ كَاوَهْ عَلَي الصَّدَاقِ
المعلوم.... قَبِلْتُ التَّزْوِيجَ لِمُوَكَّلَتِي

روی تیغ نشسته بود، عالیه جعبه‌ی مخملی حلقه‌ی
نامزدی را پیش رویش گرفت. عرق مرگ بر گرده اش
نشسته بود. نفسش را حبس کرد، با حالی پریشان
حلقه را برداشت.

حوریا چشم انتظار بود. تماشایش می‌کرد، خود دست
جلو آورد، تهوع احوالش را ناسور تر از آنی کرده که
بود. با حالت مضمیزی بی آنکه لام تا کام بگوید و با

لبخندی خشک و خالی جهت حفظ ظاهر به لب بیندازد ، و بی آنکه انگشتش با پنجه ی ظریف او تماس داشته باشد حلقه به دستش انداخت .

گلبرگ روی سرشان ریختند ، گرداگردشان حلقه زدند
هلهله کردند « ایشالا مبارک باد برایشان خواندند »
ماه نسا نقل روی سرشان می پاشید و دست جلوی
دهان گذاشته و همنوا با جمع کل می کشید و ملیحه
چلیک چلیک ازشان عکس می گرفت ...

#جان پناه 148

*

مارمولکی روی دیوار می خزید و بالا می رفت ، چشمم
دنبالش بود، هر وقت دیگری بود می بایست زهره ترک

کاری از EXCHANGE GROUP

می شدم، جیغ می کشیدم ولی حالا شرایط فرق کرده
بود، وقتی در دست دیو اسیر باشی موجود پست و
حقیری همچون این در نظرت دیگر ترسناک جلوه
نمی کند، صرفاً چندش است همین!

شبانہ روزم را گم کرده بودم، نمی دانستم کی ماه آن
بالا جولان می دهد کی خورشید تیغ می کشد. حالم،
حال آن زندانی بود که از سر ناچاری دست به اعتصاب
غذا می زد بلکه گوشه‌ی چشمی به پرونده‌اش شود ولی
نمی شد.

اعتصاب کرده بودم، همان زنکی که مرا اسیر کرده و
به دام این مردک شیادِ دودوزه باز انداخته بود، در روز
دو وعده با سینی تو می آمد، قدری می نشست و فارغ
از آن بیرون با منی که به خونس تشنه بودم در دودل
می کرد. از شوهر معتاد عیاش می گفت، از زندگی که

خرج داشت و خیکی که سیرمونی نداشت . از سه
 طفلی که با تنبان شلی پس انداخته و حالا از پس
 مخارجشان بر نمی آمد . انگار به او ثابت شده بود که
 من از این دوزخ که رها شوم شکایت نمی کنم که
 این طور بی محابا نشست و برخاست و سر مگو فاش
 می کرد .

صدای در آمد ، نگاه از آن مارمولک بدقواره نگرفتم ،
 آن مردک کثافت از پس آن روز نحس دیگر آفتابی
 نشده بود . جانِ مادری که دیوی چون او زاییده بود به
 فریادم رسید که پشیمان شد .

_ علیک سلام !

دلم می خواست توی صورتش تف کنم ، خنج روی
 گونه اش بکشم ، به حالی که رد ناخن خایم روی صورت
 بد ترکیبش بماند ولی به دلم رو ندادم ، نمی خواستم

دگر بار به آن صندلی قل و زنجیرم کنند ، فقط بی
حرف نگاهش کردم .

خط چشم پهنی کشیده بود ، میزان هم نبود ، سینی را
جلوی پایم گذاشت . زانو به بغل داشتم . کنارم
نشست :

– هیچی نخوری که میمیری!

من مرگ را تجربه کرده بودم ، همان وقتی که خودم را
توی این سلول تنگ دیدم ، من مرگ را به دو دیده ؛
دیده بودم هنگامی که آن مردک خود نشان داد . وقتی
که خودم و کاوه بازیچه شدیم ، خصوصی ترین بخش
زندگیمان شکار دوربین این نانجیب شد . من مرده
بودم مضحک بود که مرا از مرگ می ترساند .
– زرشک پلوش خوشمزه ست . منم از همین خوردم .
– چرا نمی ری بیرون چرا دست از سرم بر نمی داری ؟!

خال کنج لبش را لمس کرد، هیچ جایش با هیچ جا
همخوانی نداشت ، لب شتری و چشم وزغی و دماغ
کوفته اش به هم نمی آمد.

_ دلت نمی پوسه این تو ؟

سرم را روی زانویم پناه دادم ، احوال درستی نداشتم ،
با اعتصاب نه تنها به پرونده ام رسیدگی نشده بود که
خودم فقط تحلیل رفته بودم . فقط آب می نوشیدم و
اکسیژن استنشاق می کردم .

دگر بار صدای در آمد ، این بار بی تفاوت نماندم به در
نظر کردم ، خودش بود ، خود کثافت آدم فروشش بود
که در چهارچوب در ایستاده و نگاهمان می کرد .

#جان پناه 149

– خوب باهم جی جی باجی شدین !

زنک بد اقبال رنگ باخت ، دستپاچه از جا پرید ، پر
سرو صدا آب دهان فرو داد و با تن صدای لرزان نالید :
– آقا

از مقابل در کنار کشید ، تو آمد اخم‌هایش درهم بود ،
یک دستش را به نشانه‌ی سکوت بالا آورد و انگار به
همراه صدا راه نفس زن را هم بست که نطق نکشید و
فقط چانه لرزاند .

– بیرون ، به وقتش به حسابت می‌رسم !
دو پا داشت ، دو پای دیگر هم قرض گرفت و از سلول
انفرادی من گریخت . آن شغال بد طینت هم جلو آمد ،
آن قدری پیش آمد که فاصله‌ی ای نباشد . با نهایت
انزجار نگاهش می‌کردم . دست به پهلو گرفت :
– خوش می‌گذره ؟

پس سرم را به دیوار بتنی تکیه دادم، فهمیده بودم که
از بازی با من نهایت لذت را می برد، از همین رو
خاموش ماندم که عیشش تکمیل نشود:

– زبونتو موش خورده؟!

پیشانی ام درد خفیفی داشت و معده ام از فرط خالی
ماندن می سوخت. پلک بستم که این تندیس تعفن را
نبینم ولی گوشتم را نگرفتم ظرفیت گوش هایم از
چشمانم کمی بیشتر بود.

– خوش ندارم وقتی دارم حرف می زنم کسی چشماشو
به روم ببنده.

طاقت نیاوردم زبانم در نیام نماند:

– به جهنم که خوش نداری.

خندید:

– بس زبونت سر جاشه !

وحشیانه سایه‌اش را رویم انداخت ، وحشت زده چشم
باز کردم ، پنجه‌های درازش تا حدقه‌ی چشمانم پیش
آمد و صدای نکره‌اش عین زوزه‌ی گرگ رعب به جانم
انداخت :

– باز کن تا بازش نکردم !

– پست فطرت ؛ کثیف !

– کثیف کاری نشونت ندادم که بدونی تا چه حد

می‌تونم پست فطرت باشم !

من منتهای کثافت بودنش را به چشم دیده بودم .

– چی از جونم می‌خوای ؟

– از کاوه نمی‌پرسی ؟

#جان پناه 150

ساکت ماندم ، دم فرو بسته و هیچ نپرسیدم نه که
سئوالی نداشته باشم، داشتم ولی از همکلامی با او هم
مشمئز می شدم ، سرم به گریبان ماند و نگاهم به
زمین زیر پایم دوخته شد.

_ آفرین نباید پرسیدم ، آدم که از شوهر مردم سراغ
نمی گیره .

چیزی در دلم فرو ریخت ، به چشمانم اشک آمد ولی به
بیرون درز نکرد ، نفس بلندی کشیدم . صندلی را
برعکسی گذاشت و روبرویم نشست :
_ دوست داری مشروح خبرها رو بشنوی ؟!

به خیال خودش آدم بذله‌گویی بود ولی کور خوانده بود
. از سکوت جان‌پناهی ساختم و خودم را در آن پناه
دادم .

فقط به صورت منحوسش خیره ماندم . آن هم با
سگرمه‌های درهم .

با انگشت شست فک چال دارش را لمس کرد و توی
لب خندید :

– بد قلقه جفتک می‌پروانه ، زیادم می‌پروانه ولی مهم
اینه که نقطه ضعف داره . دست خوب جایی گذاشتیم
کوتاه اومد .

هیزم روی هیزم دلم گذاشت ، کبریتش را هم این دم
آخری کشید ، دلم سوخت ، گر گرفت برای کاوه برای
خودم ، برای آمال و آرزوهایی که حالا دیگر دست

نیافتنی بود . برای این منی که از دست رفته و دومینوی
غرورش فرو ریخته بود .

سیگاری به لب گذاشت:

_می کشی ؟

دستانم باز بود ، انگیزه‌ی قتلش را هم داشتم
نمی دانستم چرا تنم یاری نمی کرد ، چرا آن وجدان
خاکبرسری که فقط بلد بود بیخ خر من را بگیرد خفه
خون مرگ نمی گرفت ؟!

با فندک زیپوی نقره‌ای سیگارش را روشن کرد :

_ عفو بهت خورده قراره زودتر از موعد آزاد بشی

کام عمیقی از سیگارش گرفت و خنده کریه‌ی زد که مو
را به تن راست می کرد.

_ اما به شرطها و شروطها ، مزاحم زندگی کاوه و زنش
بشی . دور برداری بخوای لقمه‌ی گنده تر از دهن
برداری اونوقتہ کہ من می‌دونم و تو . اول یہ نسخه از
اون فیلمو می‌فرستم برای مسلم کہ بدونہ چه
ج*ندهای تربیت کرده ، کہ اون بدونہ و تو و بعدشم
عمومیش می‌کنم کہ دوزار آبرو نمونه برات پس بنفعته
با من سر شاخ نشی!

خون خونم را می‌خورد . مردک بی همه چیز عوضی
می‌دانست کہ راهی برای شکایت ندارم کہ دستم همه
جوره بسته است کہ اینطور شاخ و شانه می‌کشید .

_ جواب تلفن کاوه رو بدی ، بلب زبونی کنی بخوای از
این فیلم چیزی بگی ، چیزی جزء بی‌آبرویی عایدت
نمی‌شه ، فکر نکن از اینجا خلاص بشی آزادی نه

تحت نظری پس دست از پا خطا نکن ، کاوه پر اینو
برای خودت جا بنداز !

#جان پناه 151

فصل هشتم

به پشت سرم که نگاه می کردم باورم نمی شد که از آن
دخمه‌ی نمور نجات یافته باشم ، که روی تخت خودم
باشم ، در سوئیتی که یک روز حزن بار با آن وداع گفته
بودم، حتی باورم نمی شد که چطور دوستانم را توجیه
کردم که آن چند روز غیبتی که خودم حساب کتابشان

را نداشتم و آنها داشتند کجا بودم . دروغ گفتن
خوشبختانه یا متأسفانه سخت نبود .

سه چهار روزی بود که در بند بودم و نبودم جسمم
آزاد بود ولی روحم را به زنجیر اسارت کشیده بودند .
خنده به لب می زدم ؛ که عضلات لبم کش بیایند و
دیگران نپرسند که چرا توی لبی چرا از خود واماندهات
بدر شده ای با این حال اما توی دل خون می گریستم .
از خانه بیرون نیامده بودم . کلاس هایم روی هوا بود .
پروژه های کاری ام معلق و خودم هم در خودم غرق
بودم .

گوشی ام که روشن شده بود ، با سیل تماس و
پیام های کاوه روبرو شده بودم . جوابش کرده بودم .
عزیز ترینم را بی جواب نگه داشته بودم که آبرویی که

شہلا بر سرش انگشت نما شدہ بود ، گریبانم را نگیرد .

درِ اتاق بی‌ہوا باز شد ، این قسم در نزدن‌ها مختص نازان بود ، بہ سوی در نگاہ پرت کردم . یک دست بہ چہارچوب گرفت و دیگری را بہ پهلوی تپش بند کرد :

۔ پاشو بیا دلمہ پزون داریم .

حال از جا برخاستن نداشتم ، کرختی رگ و پی‌ام را در نوردیدہ بود ، اگر مرا بہ حال خودم وا می‌داشتند یا ساعت‌ها می‌خوابیدم یا بہ یک نقطہ‌ی کور روی دیوار خیرہ می‌ماندم. افسردگی را می‌گفتند اینگونہ است .

۔ روشنک !

مچ دستم را روی پیشانی‌ام گذاشتم و پلک روی ہم گذاشتم :

۔ تو برو منم میام .

۔ نگیری باز بخوابی ها ! از وقتی برگشتی بیست چہاری خوابی .

با سر باشہای گفتم کہ دست بہ سر شود ولی نای برخاستن نداشتہم . او کہ رفت بہ پهلو شدم و دیوار را سیبل نگاہ قرار دادم ، ترک ریزِ رویش را مرکز توجہ . مغزم تا خرخرہ پر پر بود ، ہی فلش بک می زدم بہ گذشتہ برمی گشتم ، ہی بہ حال بہ ، آیندہ اما کار نداشتہم . مغزم در گذشتہ و حال در نوسان بود . از دخمہی نمور پل می زد بہ خانہی کاوہ از آنجا بہ قاب دوربین آن مردک کثافت .

آہ می کشم نہ یکبار کہ چندین بار ولی چہ فایده ؟
عالیہ بچہ تر کہ بودم می گفت از عمہ گرگی کہ رنجیدی آہ نکش ، آہ مظلوم خانماسوز است . کن

فیکون می کند آه نکش بگذر . ولی نه من گذشتم و نه
او در آن وانفسا خانه ی ظلمش ویران شد . حالا هم با
آه من آن دیو دو سر هیچ طورش نمی شد .

– روشنگ !

نازان رهایم نمی کرد ، به ناچار از تخت پایین خزیدم ،
سرگیجه جزئی داشتم که نمی دانستم منشأش چیست
. گوشه ام را طبق عادت آن وقت هایی که بیست و
چهاره با کاوه در تماس و جیک توی جیک بودیم از
روی عسلی برداشتم . دستم را به دیوار گچی بند کردم
واز اتاق بیرون آمدم .

#جان پناه 152

توی آشیپزخانه مشغول بودند . صدای هر و کرشان بالا بود در آن بین صدای نگین از بقیه اشان رسا تر شنیده می شد، طبق معمول یکی را سوژه کرده و ابا و اجدادش را از گور در آورده و به باد تمسخر گرفته بود . به آشیپزخانه ای داخل شدم که کابینت هایش مال عهد دقیانوس بود و ما خود رنگش زده بودیم که قابل تحمل شود.

فاطمیما متوجه ام شد در حالی که به پلوی مخلوطی که باید خودش را در دل برگ مو جا می کرد ناخنک می زد با چشم و ابرو به من اشاره زد :

– چه عجب خانم.

پشت میز نشستیم ، زمین نمی دانم چرا گهواره شده بود . تکه مویی که ره چشمم را می پیمود را پشت گوش

انداختم. روی میز سفرهی یک بار مصرف کشیده بودند
که کثیف کاری نشود .

نازان برگ مویی را پیش روی منی که فقط تماشاچی
بودم گذاشت :

– بیکار نشین دست برسون.

لبم را زبان زدم ، دست و دلم به کار نمی رفت ولی اگر
حرکتی نمی زدم ذله ام می کرد . یک قاشق از پلوی
مخلوط که عوض لپه عدس سبز و چرخ کرده ی مرغ
داشت البته مطابق وسع دانشجوی خوابگاهی جماعت
بود را روی برگ مویی که سفرهی دلش را پیش رویم
پهن کرده بود ریختم و آسان ترین حالت را برای
بستنش برگزیده ، لوله اش کردم .

صدای گوشی موبایلم آمد . توی جیب شلوار راحتی ام
سُرش داده بودم ، برش داشتم ، کاوه بود می دانستم

که عمده زنگ خورم از اوست . می دانستم آبرویم
گروی جواب کردنش بود ولی گوشیم را روی بیصدا
نمی گذاشتم که شمارهای بیافتت ، اگر این منتهای
خودآزاری نبود پس چه بود ؟!

آن قدر به صفحه ی گوشی و عکسش خیره ماندم تا
تماس خود به خود قطع شد، دلم حکم زودپز لبریز در
معرض انفجاری را پیدا کرده بود. برگ موی دیگری
برداشتتم ، سفرهی دلش را پهن کردم ، این برگ موهم
احوالش از من بهتر بود لاقل کسی را داشت که
سفرهی دلش را برایش باز کند من همان را هم
نداشتم.

دگر بار هم صدای گوشی موبایلم آمد . بی تفاوت دلمه
پیچیدم و آن بی نوا را هم روی ویبره گذاشتم ، نگاه

بچه‌ها اما با من بود . صدای آیفون مرا از شر نگاه
پرسشگرشان نجات داد .

نگین که دستش بند نبود رفت که به فریاد آیفون
برسد من اما به ظاهر به کار خود مشغول بودم ، کمی
نگذشته بود که پیدایش شد . آن هم با چشمانی که دو
علامت سؤال شده بود :
_ روشنگ دم در با تو کار دارن !

#جان پناه 153

ابرو بالا دادم ، دست از کار کشیدم ولی نپرسیدم چه
کسی فقط گفتم :
_ درو که نزدی ؟!

نوچی کشید ، با مکت طولانی از جا برخاستم و با آن سه جفت نگاه‌ی که بدرقه‌ی راهم بود آشیپزخانه‌ای که بی شباهت به قوطی کبریت نبود را ترک کردم .

آیفونش از این قدیمی‌ها بود ، تصویری نبود که بشود تشخیص داد که چه کسی پشت در انتظارم را می‌کشد ، دوست یا دشمن !

پس از آن آدم ربایی آن‌هم در روز روشن دیگر بیگدار به آب نمی‌زدم . گوشی را برداشتم :

_ کیه ؟!

صدایش دلم را لرزاند، گهواره‌ی زیر پایم روی دور تند افتاد انگار قصد فروافکندنم را داشت ، لا کردار بی‌انصاف.

_ روشنگ !

دلم نالید که بگو «جان روشنک» بگو «کاوه دلم برای
این لحن صدا کردنت هم تنگ شده بود ولی چه کنم
که آبرو پاشنه‌ی آشیل است؟!» پیشانی به دیوار تکیه
دادم، اشک در چشمانم جوشیده و بالا آمده بود.

– حرف نمی‌زنی؟!

می‌گفتم کاوه مار در آستین داشتی و خبر نداشتی؟!
می‌گفتم خصوصی ترین لحظاتمان می‌تواند با یک
کلیک عمومی شود؟! چه می‌گفتم من که عین خودم
نسوزد که هیزم آتشش دامن جفتمان را نسوزاند؟!
– گمپ گل نمی‌ذاری صداتو بشنوم!

– برو کاوه!

– بی انصاف برم؟ جوابم می‌کنی کجا برم؟
در دل نالیدم من با این تشت رسوایی که در معرض
افتادن بود به کجا پناه ببرم؟

زیستن در میان این مردم خود قاضی پندار هیچ با
مسلم ساطور به دستِ ناموس پرست که حفظ آبرو
برایش از نان شب هم حیاتی تر است چه کنم؟!
- بیا پایین روشنگ ، می خوام بینمت .. من بهت
توضیح می دم ..

- من نمی خوام بینمت کاوه برو

- برم به همین راحتی ؟

راحت نبود من سرپا داشت جانم در می رفت، داشت
روح از تنم وداع می گفت راحت نبود .

- آره ، برو!

- حاجی تهدید کرده ؟ از چی می ترسی روشنگ ؟ بگو
به من !

حاجی و نوچه‌هایش فقط تهدید نکرده مرا تحقیرم
کرده بودند ، مرا نیستم کرده بودند . چیزی در دلم تاب
می خورد :

– هرچی بینمون بوده تموم شد. تو الان به حوریا تعهد
داری کاوه الکی که نیست

قسمت آخر حرفم تا فیها خالدون خودم را سوزاند . دلم
نمی خواست به کسی جزء من متعهد باشد . دست
کسی را جزء من در دست بگیرد ولی چه باید می کردم
که پای جبر در میان بود ؟! ما نقشی در تعیین
سرنوشت خودمان نداشتیم .

– روشنگ !

– برو کاوه، ما آزموده ایم در این شهر بخت خویش
بیرون کشید باید از این ورطه رخت خویش!

#جان پناه 154

گفتم و گوشتی را گذاشتم و خودم هم سر خوردم و بیخ دیوار کز کردم . دلم آشوب بود ، طغیان می کرد بر سرم فریاد می زد ، بدش نمی آمد گیس هایم را بکشد و ملامتم کند .

چشم بستم تصویرش پشت پلک هایم جان گرفت ، حوریا اما براندازی کرد، خانمان سوزی کرد ، آمد و تصویر قشنگ ذهنی ام را مخدوش کرد.

دستش بند زنگ ایفون بود . راضی نشده بود، یک ریز ایفون را می زد .

_روشنک خوبی ؟!

نازان کنجکاوی کرد ، بی وقت پیدایش شد ،
دست‌هایم را کمک خواستم و با مدد آنها روی دو پا
ایستادم . سؤالش را تکرار کرد :

– خوبی ؟

من مرده‌ی متحرک بودم خنده‌دار نبود که از من
می‌پرسید خوبی ؟ با سر خوب بودن احوال بدم را تایید
کردم و پشت به او به سمت ایفون رفتم . مختلش
کردم که دست بردارد که صدای ایفون گوش آزار
نباشد.

دقیقه نگذشت که گوشی توی جیبم لرزید ، رد تماس
زدم . ده بار چنین کردم و سر هر ده بارش مداومت به
خرج داد. سر یازدهمین بار اما به شکلک سبز رنگ
نظر مثبت کردم :

– چرا سختش می‌کنی کاوه ؟

– چی گفتن که وا رفتی ؟ من به حوریا تعهدی ندارم
روشنک !

– اگه همین الان نری زنگ می زنم پلیس بیاد .

تلخ خندید:

– داری تهدید می کنی ؟

– اره، تهدید می کنم کاوه . یه عمر انگشت کس و
ناکس سمتم بود چرا ؟ چون مادرم تعهد بلد نبود .
چون آوار زندگی یکی دیگه شده بود تشت رسوایش
از اون ور بوم افتاده بود . یه عمر به گناه مادر انگشت
اتهام سمتم بود الان نمی خوام کاوه . تجربه نکردی
نمی دونی بقیه به دید بد نگاهت کن چه سخته .
مکت کردم ، نازان رفته بود ، نرفته بود هم فرقی
نمی کرد من که آب از سرم گذشت چه یک وجب چه
صد وجب چه فرقی می کرد ؟

– من نمی خوام بشم شهلا خونه خراب ، به حق یا
ناحق حوریا نامزدته کاوه ... ازم نخواه پا جا پای مادرم
بذارم .

صدای دندان قروچه اش را از آن فاصله شنیدم ، و دلم
به حال دندان های که این چنین به آن ها جفا روا
می داشت سوخت :

– اگه کسی آوار زندگی دیگری شده باشه اونه نه تو ،
ما قول و قرار داشتیم .

– الان اما نداریم کاوه ، تو جلو جمع حلقه انداختی
دستش .

خروشید ، صدا بالا برد :

– می زنم زیر همه چیز لق همشون . من اگه کوتاه
اومدم بخاطر تو بود . گوشتم زیر دندونشون بود بفهم
روشنک .

می فهمیدم ولی آن پیرمرد عبوس بدقلق که حرف
حرف خودش بود چه؟!

_ نمی گم زور کی باهانش بمون ولی دور منو خط بکش
کاوه . به لرزیدن دوباره ی تنم راضی نباش . این
آخرین خواسته ام ازت به حرمت عشقمون بذار راحت
فراموش کنم .

صدایش در گلو شکست ، ناباور گفت :
_ فراموش کنی؟

فراموش نمی شد ولی دروغ که می توانستم بگویم ؟
نمی توانستم؟! اشک های که پهنای صورتم را در
بر گرفته بودند را با پشت دست زدودم :

_ توهم فراموش می کنی . از اولشم اشتباه بود . من
می دونستم نمی شه نمی دارن الکی الکی کشش
دادیم

نرم حرف زد که دلم نرم شود ، نرم نشد که مچاله شد :

– بهم می زنم ، مردونه میام جلو . تک و تنها از مسلم خواستگاریت می کنم .

– مسلم هم که جوابت نکنه من می گم نه کاوه .

– تو فاصله ی چند روز نظرت عوض شد ؟

– خودمم عوض شدم .

– روشنگ بدونم چیزی هست و نمی گی ، اونوقت من می دونم و باعث و بانیش .

باعث و بانیش آتشم زده بود ، مرا زنده زنده سوزانده بود ، ای دو صد لعنت به باعث و بانیش . بی حرف قطع کردم .

#جان پناه 155

ماه آمد و جایگاه خورشید را غصب کرده و خودش آن
بالا بر مسند قدرت نشست، ستارها در محضرش
کرنش بسیار می کردند. حتی تیره فام شدن آسمان
هم باعث نشده بود که میدان را خالی کند. پشت
پنجره‌ی مشرف به اتاق مشترکم با سه تن دیگر، با
تکیه بر دیوار ایستاده بود. می دانست که به اینجا دید
دارم، می بینمش به مختصات این خانه و دل منِ نگون
بخت وارد بود.

زانوهایم را به بغل داشتم، قید شام را به بهانه‌ی
سردرد زده بودم، بقیه هم که انگار حس کرده بودند
یک جای کار می لنگد بیشتر از این پایچم نشده و مرا
به حال خود وا داشته بودند.

آن بیرون هوا ناجوانمردانه سرد بود . باد با لاقیدی
تمام می وزید دلم نمی خواست که سرما به آن تک
کلیه ای که برایش مانده بود تازیانه بزند. به زبان گفته
بودم برو ، نباش دوست ندارم بینمت ولی حرف زبان
و دلم شوربختانه یکی نبود .

صدایی آمد ، منبعش گوشی موبایلم بود ، نت را
خاموش نکرده بودم ؛ پیام آمده بود ، مخاطب شناس
نبود ، ناشناس بود ، یک ویدیو بود بی کپشن اضافه .
از سر کنجکاوی دانلودش کردم ، سرعت نت حلزون
وار بود ، ده دقیقه بیشتر طول کشید تا دانلود شود ،
پلی اش کردم با دیدن تیتراژ ابتدایش قلبم برای یک
لحظه از تپش باز ایستاد، چشمانم کم مانده بود که از
حدقه بیرون بیفتد :

ج۔** ندهی پولی ، جهت رزرو ابتدا با این شماره تماس حاصل فرمایید ...

شماره تماس من را به عنوان یک هرزه تیر کرده بود . دست مقابل دهان گرفتم که فریادی که می آمد تا رسوا تر از اینم کند را خفه کنم ، تمام جانم به رعشه افتاده بود .

مخاطب ناشناس منفوری که حالا کاملاً شناس شده بود آنلاین بود، در کسری از ثانیه تایپ کرد :
_ تیرشو دوست داری ؟

صفحه ی گوشتی را درست نمی دیدم ، با پشت دست چشمانی که اشک آلود شده بود را پاک کردم و با پنجه ی های که به اختیارم نبود تایپ کردم :
_ کثافت ، تو یه کثافت به تمام معنایی !
تایپ کرد :

_ اگہ تا ده دقیقه دیگہ نفرستیش برہ ، اونوقت این کثافت بہ تمام معنا از ہستی ساقطت می کنہ ، از الان ده دقیقه شروع شد بجنب .

#جان پناه 156

این چند وقت آن قدر نسبت بہ ذات خرابش شناخت پیدا کردہ بودم کہ می دانستم ابایی از عملی کردن تهدیدش ندارد . از تخت پایین پریدم ، گوشی توی مشتم بود پیوی آن مردک عوضی را بستم ژاکت و شالم را از رخت آویز برداشتم و از اتاق بیرون زدم . بچہ ها دور ہم نشسته بودند ، فاطیما صدایم کرد ، بی اعتنا از کنارشان رد شدم ، فاصلہ ی کمی تا نابودی داشتم ، تا بہ عنوان ہرزہ ی پولی شناختہ شدن .

برودت هوا بسیار بود ، باد به سر و صورتم تازیانه می زد ،
 نوک دماغم بی حس شده بود از شدت سرمای که
 استخوان سوز بود .

تند قدم برمی داشتم ، با بغض با غیظ ، با انزجار از
 محدوده‌ی جغرافیایی که در آن دنیا آمده بودم ، اگر در
 خانواده‌ای متمدن دنیا آمده بودم اگر پدرم مسلم نبود
 اگر شهلا مادرم به خانه خرابی شهره نبود ، اگر
 می توانستم بی قضاوت مردم و با پشتوانه‌ی خانواده از
 این مردک پست شکایت کنم ، این گونه با آسودگی
 خاطر خط و نشان نمی کشید ، تهدیدم نمی کرد ، یا
 فرای این ها اگر قانون در مقابل پدر ناموس پرستی که
 می گفت می کشم و خودم قاتل و خودم ولی دم از من
 محافظت می کرد و من پشتوانه‌ی قانون را داشتم هیچ
 وقت شرایط اینگونه رقم نمی خورد .

حیاط پر دار و درختی که زمستان کم مانده بود
عریانیش کند را پشت سر گذاشتم ، پنج دقیقه از ده
دقیقه ای که فرجه داده بود گذشته بود.خودم را از در
بیرون انداختم ، کلید را برنداشته بودم ، باد هم نامردی
نکرد و در را پشت سرم بست . لعنتی گفتم و بی خیال
در به سمت اوپی رفتم که کماکان بی اعتنا به سرمای
هوا تکیه بر دیوار داشت .

مقابلش ایستادم ، تکیه از دیوار برداشت . لبخند نم
نم به صورتش آمد . من اما اخم داشتم :

– چرا نمی‌ری کاوه ؟ چرا زبون منو نمی‌فهمی ؟

سینه سپر کرد :

– نیومدم که برم !

#جان پناه 157

کاری از EXCHANGE GROUP

بحث « باید » بود ، باید می رفت تا عنوان هرزه نگیرم ،
تا پدری که لبه باغچه‌ی ذهنم ساطور تیز می کرد
دستش به خونم آلوده نشود ، بحث « باید » بود .

گامی دیگر پیش آمد ، من اما پس رفتم ، می دانستم
آن مردک ناکس کسی را این حوالی اجیر کرده است ،
کشیکمان را می کشد . شاید هم در امتداد این خانه‌ای
که بیخ دیوارش ایستاده بودیم و خالی از سکنه بود ،
داخل یکی از این سواری های که توی کوچه پارک بود
کسی زیر نظرم داشت . زین پس احتمال بدترین ها
را می دادم .

بی پروا قدم دیگری پیش آمد ، دست دراز کرد برای
به آغوش کشیدنم من اما پشش زدم و نیم گامی عقبی
تر رفته

نالیدم :

_ داری اذیتم می کنی کاوه.

در نی نی نگاهش ناباوری موج می زد ، عین منی که
ترس در نهانخانه ی چشمانم بیتوته کرده بود، ضربان
قلبم غیر طبیعی بالا بود .

_از چی می ترسی روشنگ ؟

از عین گوسفند قربانی شدن می ترسیدم ، از اینکه
آوازه ام در شهر پیچد ، ترس هایم از شمارش در
رفته بود ، حساب کتابشان را نداشتم .

به پس رفتن هایم اعتنا نکرد، به برم گرفت ، پنجه های
مردانه اش را دورم پیچید . سرم را به سینه چسباند .

عطر لعنتی اش در شامه ام رخنه کرده بود، شاید دروغ

نبود که می گفتند عطر و ادکلن جدایی می اندازد، از

همان شب تولدی که برایش ادکلن کادوپیچ کرده بودم

شده بودیم دو خط موازی که هرچه تلاش می کردیم به هم نمی رسیدیم .

در دل به خودم زهرخند زدم ، فقط همین مانده بود که خرافاتی شوم .

– روشنگ !

شالم نزول کرده بود، روی موهایم را بوسید ،
نمی خواستم که ببوسد ، حس می کردم به همراه بوسه
هایش سرب داغ روی موهایم می گذاشتند ، جای بوسه
اش درد می کرد ، با مشت به سینه ای که مأمم بود
کوفتم و خودم عوض او دردم گرفت، ولی لازم بود ،
خواستم به عقب هلش دهم ولی نتوانستم وسعم
نرسید فقط خودم را از حلقه ی دستانش بیرون کشیدم
:

چرا دست از سرم بر نمی داری ؟ من دنبال در دسر
نیستم چرا نمی فهمی ؟! من می خوام عین یه آدم
عادی زندگی کنم اصلاً از همون اولش اشتباه کردم ،
من نمی خوام به دیوار کاهگلی تکیه کنم . تو اگر جربزه
داشتی ، مرد بودی نمی نشستی بروبر نگاه کنی تا چوب
حراج به دار و نداشت بزنی

ته نگاهش چیزی بود که آتشم می زد ، چشمانم را
نبسته بودم ولی دهانم را به بدترین شکل ممکن باز
کرده بودم ، از خودم مشمئز شدم نگاه گلا یمندش خود
برای تمام عمرم کافی بود :

انتخابم اشتباه بوده ، قرار نیست که تا ابد پاسوز
اشتباهم بشم

هیچ نمی گفت ، این هیچ نگفتش ، این سکوتش بدتر
دلَم را می سوزاند ، بزور جلوی خودم را گرفته بودم که

به حق حق نیفتم و ابراز ندامت و طلب بخشش از بابت
ابطایلی که گفته بودم نکنم .

_ الانم اگه نری با پلیس تماس می گیرم .

پوزخند کنج لبش حامل خبر خوبی نبود یادآوری می کرد
که باور نکرده است، با سر به گوشی موبایلی که توی
مشتم بود اشاره زد :

_ بگیر .

داشت مرا می سنجید ، زیادی خونسرد بود.

_ به جون خودت می گیرم کاوه !

شانه بالا انداخت و دست به سینه شد:

_ منم منتظرم که تماس بگیری .

#جان پناه 158

انگشتم را به تهدید بالا بردم :

_ خودت خواستی ها !

بر سر همان انگشتی که به تهدید بالا برده بودم بوسه گذاشت ، سوخته بودم با همین حرکت خاکسترم کرد .

حقم نبود بعد آن همه توهین اینگونه با من برخورد شود . لب هایم به رعشه افتاد . ظرفیت چشمانم تکمیل بود ولی اجازه ندادم که اشک به بیرون درز کند ، مقاومتم ستودنی بود .

به زعم خودم آخرین میخ را هم به تابوت این رابطه کوفتم ، بی لحظه ای درنگ صد و ده را گرفتم ولی پیش از اینکه تماس را برقرار کنم ، صفحه ی گوشی موبایلم را نشانش دادم :

_ بین دارم می گیرما !

بی قید شانه بالا انداخت، همان دم هم بود که
نوتیفیکشن آمد، ماتم برد، براق دهانم به کلی خشکید ،
زانوانم سست شد.

نگاهش را که متوجهی صفحه دیدم با نهایت
دستپاچگی روی گوشی را به سمت خودم برگرداندم .
تپش قلبم کر کننده بود.

پیام از سمت یکی از دوستان دانشگاهم بود ، نه
خرمگس معرکه . ناخودآگاه نفس راحتی کشیدم ، کاوه
اگر باخبر می شد که داستان از چه قرار است خون به
پا می شد، عین روز روشن بود :

- از چی می ترسی روشنگ ؟

- از تو.

- از من؟!

جوابش را ندادم ، تماس را وصل کردم ، حرکتی نکرد ،
ترس نبود توی نگاهش ، خبری از عقب نشینی هم
نبود، هرچه بود نامفهوم بود من از خواندن خط نگاهش
عاجز بودم .

بوق ها یکی به دوتا نشد ، سلسله مراتب که گذشت ،
به اپراتور که وصل شدم خیره در آن میشی های
پرسؤال حرف از مزاحمت به میان آوردم ، از مردی
گفتم که کشیک خانهای دانشجوییم را می کشد، برای
نوامیس مردم ایجاد مزاحمت کرده است، آدرس را
هم دادم و او تمام مدت خونسرد نگاهم می کرد .

– حالا وایسا تا بیان !

– می بینی که وایسادم !

پووفی کشیدم :

– چرا اینطوری می کنی ؟

– با چی تهدیدت کردن روشنگ ؟ آخرش که می فهمم
نذار کار از کار بگذره .

کار از کار گذشته بود ، بیخ پیدا کرده بود ، چه از این
بدتر که آن مردک بی وجود می توانست با یک کلیک
مرا نابودم کند ؟ از هستی ساقطم کند ؟!

#جان پناه 159

گفته بود می ایستم تا مامور ها بیایند و تمام قد هم
پای حرفش ایستاد ، دیر کرده بودند، تأخیر داشتند و
من دلوایس آن ده دقیقه تایمی بودم که گذشته بود ،
دلوایسی دمار از روزگارم در آورده بود، دنیایم در
صفحه ی گوشی موبایل خلاصه شده بود ، هر لحظه

منتظر بودم که پیام آن مردک آن بالا بیفتد و بگوید
زمانت تمام است.

بیست و پنج سال بیشتر نداشتم ولی به گونه‌ای از این
زندگی خسته بودم که انگار نود و بوقی در این دنیای
بی در و پیکر زیسته باشم .

-چی تو اون گوشی هست که نگاهتو ازش نمی‌گیری؟!
سوءظن در کلامش عیان بود، جوابی برای سئوالش
نداشتم، استرس و اضطراب قله‌های دست نیافتنی
وجودم را هم فتح کرده بود .

پوستی به لبم نمانده بود ، گوشت و پوست را با هم
می‌جویدم ، جوابش را ندادم ، می‌گفتم ابرویم شده
ملعبه‌ی دست نزدیک ترین؟!

نوری توی کوچه افتاد ، صدای آژیر پلیس آمد، به خود
لرزیدم ، دلم نمی‌خواست که بماند صرفاً تهدید کرده

بودم که بترسد و از مهلکه ای که من به ناجوانمردانه ترین شکل ممکن در آن گیر افتاده بودم بگریزد، اما نترسیده بود .

ماشین پلیس پیش پایمان ترمز کرد، میان من و او حائل شد ، فاصله انداخت . از کرده ی خود پشیمان بودم ولی پلی نمانده بود ، این بیراهه ای بود که تا ته باید می پیمودم .

مرد چهارشانه ای که دوتای من قد داشت از اتومبیلی که متعلق به پلیس بود پیاده شد ، هیبتش با آن ریش و سبیل پر پشت تا حدی هولناک بود اما نه برای من ، قدمی عقب رفتم . با حالتی مشکوک نگاهم کرد :

_ شما تماس گرفته بودید ؟!

با سر تایید کردم ، همان لحظه هم بود که از جانب آن کثافت بی بدیل پیام آمد :

«آفرین می بینم حرف گوش کن شدی»

با فحشی که در دل حواله اش کردم صفحه اش را هم
بستم ، نگاهم را به مردی که نمی دانستم ستوان است
یا سروان دادم و دهان باز کردم ...

#جان پناه 160

*

خود عوضی پست فطرتم حال خودم را بهم می زد ،
جدالی بس کسالت بار مابین خودم های که در من
می زیستند و هر کدام هم ساز خود را کوک می کردند در
گرفته بود . یکی تف و لعنم می کرد دیگری زنجموره

می زد که مگر چاره‌ای دیگر هم مانده بود؟! واقعاً هم
نمانده بود و من در لحظاتی که گذشت بیچاره ترین
روشنک تمام ادوار بودم .

سرسام گرفته بودم و عمق بدبختی هم آنجایی بود که
نمی شد با گرفتن گوشم به شنیدن این صدا های
انکراالصواتی که در سرم می پیچید پایان بدهم .

پس سرم را به دیوار تکیه دادم ، سر بیچاره‌ام از پس
و پیش درد می کرد ، از هردو سو در امان نبود.

راهروی کلاتری شلوغ بود، خرتوخری بود که بیا و
بین و من با سندل خانگی ، موهای آشفته و سر وضعی
بههم ریخته در راهروی تنگ و پر ازدحام کلاتری در
انزوای خودم فرو رفته بودم آن هم در جوار پیرمردی
که زندگی‌ام را به جهنم مبدل کرده بود.

خودم خبرش کرده بودم ، نمی خواستم کاوه شب دیگری را در بازداشتگاه بماند ، شاکی دل رحم ، عاشقِ نگون بختی بودم که از مسبب جهنم این روزهایم طلب وثیقه می کردم !

تسبیح توی دستش بود ، ذکر نمی گفت چون لب های وامانده اش نمی جنید ، به عادت بود که تسبیح می چرخاند ، مهره پس و پیش می کرد .
_ شاید لازم باشه جابه جا بشی باباجان !

باباجانی که می گفت دلم را بهم می زد، مضمزم می کرد ، مرا تا مرز بالا آوردن پیش می برد ، ابرو درهم کشیدم از این همه وقاحت. پدر ساده لوح من ، مرا به هوای همین باباجان هایی که پیرمرد لق لقه می کرد به شهر غریب فرستاده بود مثلاً، به هوای حاجی جسیده به اسمش !

– تو مو می بینی من پیچش مو دختر جان، این قصه سر
دراز داره ، خودم با مسلم صحبت می کنم که
الکی داشت دوخت و دوز می کرد ، اجازه ندادم که تنم
کند :

– به دوخت و دوز علاقه دارین حاجی ؟ درست می گم
!؟

چشم تنگ کرد :

– ملتفت نمی شم !

– نبایدم بشین ، گاهی نفع توی ملتفت نشدنه شما هم
حق دارین بالاخره.

اخم کرد ، اخمش مرا نمی ترساند ، هیمنه ی پیرمرد در
نظرم فرو ریخته بود .

– داری کنایه می زنی دختر مسلم؟!

نیشخندم کم از نیش مار نداشت . حرمتی نمانده بود ،
دیگر احترام خرج این پیرمرد از خود متشکر نمی کردم
:

– چرا کنایه؟! مستقیم می گم پاتونو از زندگی من
بکشید بیرون ، بسه هرچی دوختین و به حق و یا ناحق
تم زدین .

یک دستش را روی ران پایش گذاشت :
– یاد ندارم به تو بد کرده باشم .

مرا تحقیرم کرده بود ، در روز روشن ربوده بود ولی یاد
نداشت که بد کرده باشد ، شاید من دچار زوال عقل
شده بودم که فرق بین بد و خوب را نمی فهمیدم .

– البته الزایمر شایع ست توی این سن و سال ، حق
دارین که یاد نداشته باشین ولی من الزایمر ندارم ، در
هم قرار نیست همیشه روی یک پاشنه بچرخه .

سری به تأسف تکان داد ، سرباز وظیفه و مرد
جافتاده‌ای که دستبند به دستش داشت آمدند که
از جلویمان رد شوند ، پیرمرد پایش را جمع کرد .
_ تو و پسر من لقمه‌ی دهن هم نبودید دختر جان .
_ لقمه‌ی دهن پسر شما نبودم قبول ، ولی انسان که
بودم نبودم ؟!

_ کی گفته نیستی ؟ کدوم نامسلمونی منکر شده ؟
ماشاءالله تحصیلات عالیه داری ، همین حالا شم
خواهان کم نداری من به مسلم گفتم دست نگه دار ،
بذار دختره درسشو بخونه .

به خشم خندیدم ، من از چه حرف می‌زدم این پیرمرد
خود دانا پندار نادان از چه می‌گفت ؟!
_ منو دشمن نبین من صلاح جفتونو می‌خوام ،
خیر خواهم بدخواه نیستم .

_ بله کاملاً از رو خیرخواهیہ کہ منو با ابروم با بابام با
حیثیتم تهدید می کنید خیرخواهین کہ اینو و اونو اجیر
می کنید و وسط روز روشن آدم ربایی می کنید، شما
خیلی خیرخواهین حاجی کیه کہ قدر بدونه ؟ اون فیلمی
کہ چماقش کردین و بہ وقتش می کوبید توی فرق سر
منم باقیات صالحاتتونه توشہی آخرتتونه دیگہ نہ؟!
خودش را بہ نفہمی زد، انگشت شست و سبابہ بہ چال
چانہ کشاند :

_ کدوم فیلم؟! من چیو چماق کردم کہ خودم خبر
ندارم دختر جان!؟

سرپا شدم ، کاری دیگر در اینجا نداشتم ، آخرین
ضربہ را ہم بہ خواست و خوش آمد طبع این پیرمرد
لجوج بہ پیکر عشقم زدہ بودم ، کاری نداشتم دیگر
در اینجا ، خوش خدمتی ام را کردہ بودم. خواستم

مسیر مخالف او را برگزیده بروم که صدا بالا برد و با
تحکم پرسید :

_ وایسا جواب بده. کجا سرتو انداختی زیر می‌ری
دختر جان؟

نیم نگاه هم حرامش نکردم ، از لای دندان های که
چفت هم بود غریدم :

_ باشه باور کردم که شما بی خبری ، طیبی طاهری ،
اصلاً حج مقبول !

ایستاد، حس کردم :

_ من سن و سالی ازم گذشته ، حرمت نگه دار
، برگردون روتو جواب بده .

حرمت نگه نداشتم ، رو برنگرداندم :

۔ از نوهاتون بپرسید اون با حفظ حرمت توضیح می ده
.

#جان پناه 161

پیر مرد پر مدعا گفت « بایست » نایستادم ، صدا کرد
جواب ندادم ، دنبالم آمد پا تند کردم ، به پایم نرسید .
شدم آهوی گریز پا، جا ماند از نفس افتاد. جوانیم به
کهن سالیش چربید، تعقیب و گریز خاتمه یافت .
از کلانتری بیرون آمدم ، سرما بی رحمانه به صورتم
سیلی زد ، آینه نداشتم ولی سرخی اش قابل پیش بینی
بود .

نوک بینی ام گز گز می کرد ، نای سرپا ایستادن هم
نداشتم ، کشان کشان به سمت جدول رفتم ، لخ لخ
کنان !

لبه‌ی جدول فرود آمدم، بی توجه به افرادی که با
تعجب به سر و وضع آشفته ام می‌نگریستند سر در
گریبان گرفتم. نسبت به خودم حس بدی داشتم،
نمی‌توانستم به راحتی از سر تقصیرات خودم بگذرم ،
با کاوه بد تا کرده بودم ، خیلی بد ! خودم از خودم تا
این حد قساوت قلب را توقع نداشتم، خودم از خودم
دلچرکین بود !

نمی‌دانم چقدر در آن حالت سر در گریبان ماندم ،
زمان در سرم دچار سکون کسالت باری شده بود .
گوشی موبایلم توی جیب ژاکتم بود ، از روی ژاکت
لمسش کردم ، نمی‌خواستم به دل آن پیرمرد لجوج راه

بیایم . نمی خواستم خیال کند پیشیزی حرفهایش در
نظرم اهمیت دارد ولی باید از نظر پنهان، از دسترس
دور می شدم شاید همانی می شد که شاعر می گفت « از
دل برود همان که از دیده برفت » به تنها کسی که در
این شهر داشتم رجوع کردم ، شماره اش را بی درنگ
گرفتم .

#جان پناه 162

خواهرم بیهوده چشم به راه نگهم نداشت ، مسافت را
شرمسار کرد ، خودش را زودتر از آنچه که می پنداشتم
به منی که هنوز همان جا کز کرده بودم رساند .
دستانش صورتم را قاب گرفت ، گرمای دستانش و
یخی صورتم با هم تناقض داشت . چشمانی که از

شہلا بہ ارث بردہ بود توی جا جایی صورتم دو دو
می زد ، خط نگاہش را می خواندم نگران بود .

۔ چرا قیافہ ات ہمچنیہ ؟! چرا رنگت پریدہ ؟! خوبی
قربونت بشم ؟!

کاش از احوال دلم می پرسید کاش رنگ دل ہم عین
رنگ صورت عیان بود ، می شد از رنگ و رویش ،
سرخ و سفیدی اش پی بہ اعماقش برد
با سر تکذیب کردم من خوب نبودم . من الکی شو
بازی می کردم ، الکی سرپا بودم ، من همان ساختمانی
بودم کہ روی گسل واقع شدہ بود ، فروریختنم حتمی
بود فقط دیر و زود داشت .

۔ چی شدہ ؟!

چیزی نشدہ بود بہ جرم دختر شہلا بودن برای بار
چندہزارم تحقیرم کردہ بودند . ہتک حرمت تکراری

شده بود ، شاید عادت هم شده بود که این چنین سنگ
وار تاب می آوردم و دم نمی زدم .

_ گفتی شوهرت نیست ؟

متعجب نگاهم کرد ، به دید کسی نگاهم می کرد که
پاک عقل سلیمش زایل شده باشد. نگاهش و کل
اجمعین خودم و عابرینی که دور اطرافم در رفت و آمد
بودند را ریشخند کردم، دلم مستی می خواست ، دلم از
همان هایی می خواست که کاوه خود نوشید و به منی
که اولین ها را تجربه می کردم هم نشانند !

دلم می خواست تا خرخره بنوشم ، عین همان شب
کاوه ، دلم می خواست به سکسکه بیفتم و یادم نیاید
پیرمرد و نوچه اش چه ها که با من نکردند .

_ می خوام چند روز پیشت بمونم فریده ، فریدون کی
برمی گرده ؟!

نمی دانم چرا تمرد می کردم ، چرا فریبای حال حاضر
که دک و پزی بهم زده بود را با فریده‌ی اسبق یکی
می. کردم ، شاید هم به این دلیل بود که فریده‌ی سابق
همدمم بود ، شریک رنج و غمم.

کمرم را چسبید ، خودش را به من نزدیک کرد ، عین
همیشه از بابت فریده‌ای که گفته بودم نرنجید، خم به
ابروهای پت و پهنش نیاورد:

– چرا به من نمی‌گی چی شده؟! اینجا چیکار می‌کنی
این وقت شب؟!

– من چی می‌پرسم تو چی می‌گی! جهنم می‌رم
مسافر خونه!

زود رنج شده بودم و نمی‌دانستم چرا ، از سر راهم
کنارش زدم ، کنار نرفت ، سردم بود ، با عالم و آدم

سر جنگ داشتم و دلم بیرویه پر بود و هرچه می کردم
سبک نمی شد .

– دیوونه من مگه مُردم که تو بری مسافر خونه؟! دارم
ازت می پرسم اینجا چیکار می کنی!؟

– نگفتی یه لاقباست ، نگفتی آسمون جُله ، نگفتی
بازویم را گرفت :

– روشنک !

– تموم شد فریده !

#جان پناه 163

در سکوت رانندگی می کرد ، دست فرمانش بد نبود ،
یعنی از حق نگذریم عالی بود ، سوزنش را موقتاً هم که

شده از روی چه شده ، چه شده برداشته بود ، دیگر
پی جوی این نبود که چه بر من گذشته است !
بخ کرده بودم ، دلم به اندازه ی تمام بیست و پنج سالی
که پشت سر گذاشته بودم گرفته بود .

دلم می خواست شهلا دم دستم بود و می توانستم از
گیس هایش بگیرم و پیرسم با دوتا بچه ی قد و نیم قد
چه وقت خیانت بود ؟!

فیل لعنتی ات چرا این همه دیر یاد هندوستان کرد ؟!
به جبر بود ، دوستش نداشتی ، امل عقب افتاده بود
درست دیگر چرا ما دوتا دیوار کوتاه را پس انداختی ؟!
دلم می خواست شدنی بود و برای یک بار هم که شده
بی ترس از عواقب بعدش رودروی جانشین برحق
ابوبکر بغدادی بایستم و پیرسم چرا کفتری که جلد

بومت نبود و تو می دانستی دلش در گرو ات نیست را
اسیر خودت کردی؟!

ما ، منو فریده چه بیگناه مجازات شدیم، چه بیگناه از
عوض مادر و پدر احمق خودخواهمان جزا دیدیم .

نگاهم به جلو بود ، خیابان را در پس پرده‌ی اشک
می دیدم ؛ فریده مسلط رانندگی می کرد ، اتومبیلش
بوی نویی می داد همانی بود که حسرتش را داشت ،
یادم بود که همیشه می گفت دلم از آن غول‌های شاسی
بلندی می خواهد که سانروف دارد. می گفت اعتماد
بنفس می دهد .

من اما دلم غول سانروف دار نمی خواست نه که به هیچ
وجه نخواهدها چرا به اعماق دلم که رجوع می کردم
بدش نمی آمد. اما اولویتم نبود ، من رویای آزادی

داشتم ، دنیای بی مسلم قطعاً باید جای قشنگی
می بود!

شاید بی رحمانه بود ولی باید با خودم اعتراف
می کردم از همان شبی که لب باغچه تهدید به مرگم
کرد شبی نبود که بی تصور مرگ و ختم و هفت و
چهلش نخوابم . من آن برده ای بودم که با مرگ اربابم
آزاد می شدم .

این تصورات شاید حکم دوپینگ را داشت، دوپینگ
می کردم که کم نیاورم که دوام بیاورم و فردای ختمش
را ببینم ، دلم می خواست طعم آزادی را بچشم حتی
شده یک روز ، تا به حال نچشیده بودم ولی می گفتند
طعم لذیذی دارد .

فریده می گفت آزادی یعنی موهایت را بلوند خرابی کنی
و هیچ نرینه ی سه پایی نتواند بگوید بیوشان، یعنی

بلند بلند توی ملا عام بخندی و کسی نگوید هیس
فلانی ، فلان جایش خبردار ایستاد خفه خون مرگ
بگیر!

تصور من از آزادی فقط این ها نبود ، اگر آزاد بودم اگر
آبرو و حیثیت پدرم وصله ی ناجور تنم نبود ، اگر
انگشت اتهام قانون و جامعه و این مردم بار مازاد روی
دوشم نبود حتماً از آن پیرمرد و نوچه ی کثیفش
شکایت می کردم نمی گذاشتم این طور بازیچه و
سرگرمی اشان شوم .

اتومبیلی که داماد پیرپاتالمان پیشکش خواهرم کرده
بود ایستاد ، آن هم روبروی خانه ی ویلایی اعیانی که
پشت قباله خواهرم خورده بود ، تازه به اینجا نقل
مکان کرده بودند .

#جان پناه 164

در از هر دو سو به رویمان گشوده شد، اتومبیل اهدایی شوگر ددی ای که پس از پستی بلندی های بسیار تبدیل به شوهر شده بود را تو کشید .

تمام مدت ساکت بودم، نگاهم درگیر محیط هم نبود ، کف پوش زیر پایم را کم مانده بود با نگاه فکری ام سوراخ کنم ، اتومبیلش که دگر بار توقف کرد ، نگاه بالا کشیدم ، حیاط نبود بوستان بود اما در ابعاد کوچک تر ، البته کوچک ما هم با کوچک این ها توفير می کرد، کوچک ما می شد قوطی کبریت، کوچک این ها چند هزار متر ناقابل .

بی حرف پیاده شدم ، باد لابه لای شمشادها ول می چرخید گرگ گونه زوزه می کشید .

حرکت نکردم ، به مختصات خانه و کاشانه‌ی جدیدش
، به مسیر آشنا نبودم ، به من رسید ، دست پشت
کمرم انداخت ، بوی عطرش توی شامه‌ام پیچید:
_ چرا وایسادی؟! بیا بریم تو .

بی آنکه لام تا کام بگویم با او همراه شدم ، سرما
مثانه آزاری می‌کرد ، به جای که نباید فشار می‌آورد .
سرتاسر باغ با چراغ‌های پایه بلند نورانی شده بود ،
مسیر کمی طولانی شد ، هردو هم سالانه سالانه راه
می‌رفتیم همین هم مزید بر علت طولانی شدن راه شد
.

در را باز کرد ، خودش هم عقب ایستاد تا من ابتدا
داخل شوم، تعارف تیکه پاره نکرده تو رفتم .
نگاهم به کنکاش توی خونه‌اش نمی‌گشت ، بی حوصله
تر از این حرف‌ها بودم، مرا به سمت راحتی‌های

مدر روز و آن گوشه‌ی دنج خانه‌اش که باب عکاسی
اینستاگرامی با یک فنجان قهوه و ژست مکش مرگ ما
بود کشاند.

مثانه ام آلام پری می‌داد ، بی محلش کرده و نشستم
. هیچ مرگش نمی‌شد اگر کمی خوددار تر می‌بود.

خواهرم از همانجا صدا بالا برد :

_ کوکب خانم ، کوکب خانم .

زنی که باید همان کوکب خانم مذکور می‌بود با پیش
بند و کفگیر چوبی چرب پیدایش شد ، همیشه می‌گفت
دلم می‌خواهد آن قدری پولدار شوم که کسی فرمانم را
ببربد ، برایم بشوید و بسابد ، در مقابلم کرنش بسیار
کند ، اینطور به نظر می‌رسید که به آرزویش رسیده
باشد.

زن که پوست سرخ سفید و چشمان ریزی داشت
دست به سینه ایستاد :
_ جانم خانم جان !؟

#جان پناه 165

سفارش قهوه به همراه شیر و شکر داد و زن هم چشم
گویان از ما فاصله گرفت و او هم بغل دستم نشست ،
دستانم را در هم تپانده و به سرامیک لعابی زیر پایم
دیده دوخته بودم :

_ به من نمی خوای بگی چی شده ؟!
ناخن هایی که تازگی ها رنگ لاک به خود ندیده بودند را
به بازی گرفتم :

– از کاوه شکایت کردم .

– یعنی چی که شکایت کردم ؟!

شکایت کرده بودم و در عین بی رحمی ایستاده بودم
تا دستبند به دستش بزنند، از خودم بیزار بودم، با هربار
تداعی نگاه آخرش و لبخند غمگین کنج لبش جگرم
شرحه شرحه می شد و عین مرغ سرکنده به خود
می پیچیدم .

جواب که ندادم ، از فکم گرفت و رویم را به سمت
خودش برگرداند ، به صورتش نگاه نکردم که عین
بچگی ها که همکلاسی ها به بهانه ی واهی بازیم
نمی دادند پیش چشمانش بغض نترکد ، به پشت
سرش چشم دوختم و واژه های وامانده را به زور به
بیرون پرت کردم :

– شکایت کردم ، یعنی چی نداره !

۔ منو نگاہ روشن !

دلہ نمی خواست نگاہش کنم ، دلہ می خواست نافرمانی
کنم ، « نه » را فریاد بزنم ، تکه مویی کہ توی صورتم
افتاده بود را با پنجهی ظریفش به پشت گوشم حواله
داد :

۔ روشنگ ؟

۔ می خوامی سؤال پیچم کنی برم ؟!

۔ اذیت کرده ؟!

چانه بالا انداختم ، کاوه دل اذیت کردند را نداشت ، مرد
تر از این حرفها بود ، این اطرافیانش بودند کہ کمر
همت به نابویم بسته بودند :

۔ پس چی ؟!

قد تا کرده پیشانی به شانہ اش تکیہ دادم ، لبہایش
را روی موہایم گذاشت ، خواہرانہ بوسید و زیر گوشم
نجوا کرد :

۔ حرف بزن با من روشنگ ، ما غیر ہم می کیو داریم ؟!
فقط اہ کشیدم ، دلم لالمانی گرفتن می خواست ،
سکوت گاہ گذاری می توانست جان پناہ باشد ، جان
خستہ ام را بہ سکوت دادم .

#جان پناہ 166

«فصل نہم»

باد گذری می آمد و رد می شد ، آن بیرون سرما تا مغز
استخوان رهگذرانی که به عبور و مرور مشغول بودند
هم رسوخ کرده بود ، او اما با وجود بخاری روشن
شیشه ی دودی سمت خودش را تا ته پایین کشیده و
اجازه داده بود باد موذی تا خود کابین متحرک نفوذ کند
.

موزیک بی کلامی از سیستم پخش می شد ، نگاهی به
جلو بود ، به جزء سلامی که جواب هم نداده بود حرفی
مابینشان در نگرفته بود .

حوریا در صندلی شاگرد و دختر خاله ی نوجوانش که
دقیقاً نمی دانست دقیقاً در آن بین نقش چه را ایفا
می کرد هم در صندلی عقب لم داده بود.
حوریا در حد یک نوعروس خود را بزرگ کرده و حسابی
به خود رسیده بود با این وجود نیم نگاهی هم خرجش

نکرده که حتی سلامش را هم محض حفظ ظاهر جواب
نکرده بود.

عبوس به آسفالت خیابان دیده دوخته و با یک دست
فرمان را نگه داشته بود و با دست دیگر سیگار ؛
بی ملاحظه سیگار دود می کرد ، برای حوریا از برزخ
گفته بود ولی حالا تصمیم داشت جهنم عینی همانی که
ملاها می گفتند سرب داغ دارد ، خون از نهرهایش
جاریست را برایش مجسم کند .
_ همین جاست .

بی حرف در مقابل مزونی که دخترک با انگشت نشانش
کرده بود توقف کرد ، و دستی به گردنش کشید و به
انتظار ماند که هردو نفرشان پیاده شوند .
حوریا رو به عقب از گوشه ی چشم نگاهی انداخت :
_ مریم تو برو مام میایم عزیزم !

مریم که سرجمع پانزده سال هم نداشت چشمی گفت
و با گونه‌ای رنگ گرفته پیاده شد و بالاخره مجالی
برای تنها شدنشان پیدا شد .

سرفه‌ای زد و پنجه‌های باریکش را جلو کشید تا آن
لوله‌ی باریک دود را از لای انگشتانش بیرون بکشد
که عملیات موفقیت آمیز نبود و سنگ رویخ شد ، لب
برچید .

_ ماها هیچ خودت ریهات داغون می‌شه ، بدش من اونو
!

نگاه چپی به جانب اوپی که مصمم حرف می‌زد انداخت
و به گره کور ابروهایش نیم گره‌ی دیگری هم افزوده
شد :

_ بزرگترت یادت نداده که سرت به کار خودت باشه ؟!

_ بزرگترم یادم داده که سیگار ضرر داره!

پوزخندی زد و دود سیگارش را با بی مبالاتی توی
صورتش فوت کرد:

_ آفرین صد امتیاز ، بزرگترت اینم یادت داده که
آژانس بگیری خودت برگردی؟! من دیرم شده باید
برم .

گفت و به یکباره به سمتش برگشت و خودش را دراز
کرد که به دستگیرهی در سمت او برسد ، حوریا که از
این حرکت غیرمنتظره اش شوکه شده بود هینی کشید
و دست جلوی دهان گرفت ، محالش نکرد و دستگیره
را پایین کشید و به حالت قبل برگشت :

_ خیر پیش !

#جان پناه 167

دلخوری به ابرویش تفال زد درهم پیچاندش ،
دلخوری به وضوح در صورتش عیان شد، کاوه اما
بی خیال پک پشت پک به سیگارش می زد ، بی قیدی
اش به مذاق دخترک معلوم بود که خوش نیامده است
که لب به اعتراض گشود :

– این چه طرز برخوردی؟!

سیگاری که به ته رسیده بود را روی فرمان خاموش
کرد ، از آن خودش نبود که دلش بسوزد ، ثمره‌ی
تلاش پیرمرد لجوج متکبر بود ، مصداق بارز دیگی بود
که برای او نمی جوشید.

– خودت همینو خواستی ، نخواستی؟! من فرش قرمز
برات پهن نکرده بودم خانم .

صدایش بلند بود ، بی محابا به ولوم صدایش اضافه
می کرد ، رعشه به جانش افتاد :

۔ الان وقت این حرف هاست ؟

با سرناخن شست گوشه‌ی لبش را خاراند و با لحن رعب آوری گفت:

۔ این هشدار قبل از واقعه ست، پند بگیر دختر عمو .

اشک به چشمانش آمد ولی با پلک زدن از به غلیان درآمدن هرچه بیشتر احساساتی که تحریک شده بود پیشگیری کرد ، کاوه اما بی توجه غرید:

۔ پیاده شو.

۔ من تنها پیاده نمی شم ، می خوام لباس عروس پرو کنم کاوه توهم باید باشی، خجالت بکش دخترخاله ام چی با خودش فکر می کنه حالا ..

۔ من مسئول این نیستم که دخترخاله‌ات چی فکر می کنه با خودش، از برزخ گفته بودم؟! اصلاح می کنم

زندگی با کسی که دیگه چیزی برای از دست دادن
نداره خود جهنمه !

چانه اش مرتعش بود ، بینی بالا کشید ، مف مفی کرد ،
بیم آن داشت که با اشک آرایش چشمانش بهم بریزد:
- عوض شدی !

- اشتباه نکن عوض نشدم عوضی شدم ، قراره با یه
آدم عوضی بری زیر یه سقف !

- تو حق نداری با من این طوری حرف بزنی

- چرا حق دارم چون بهت هشدار داده بودم ، حالام تا
ابد محکم و این تویی که حق اعتراض نداری ، حتی
بخوای تمومش کنی هم من اجازه نمی دم ، می خوام
اون روی سکه رو که تا حالا ندیدیو نشونت بدم همسر
عزیزم .

لحنش بقدری خشن بود که به خود لرزید ، برای یک لحظه از عواقب تصمیمش ترسید ، کاوه با سر به در اشاره کرد :

_ حالام یا با پای خودت پیاده می شی یا من خودم پیاده ات می کنم .

_ من دوستت دارم کاوه .

تلخ خندی زد و سری به تأسف تکان داد :

_ دوستم داری ؟ دوست داشتنتو بذار در کوزه آبشو بخور .

#جان پناه 168

@Vip Roman

با چشمانی اشکبار از اتومبیلش پیاده شد، هیچ رقمه یارای مقاومت در برابر اشک‌هایی که بی اختیار شده بود را نداشت، لحظاتی حوالی مزون قدم رو رفت، در نهایت هم به دلِ کوچه خلوت بی نام و نشان زد. به خود که مسلط شد، به کمک آینه و دستمال مرطوب افتضاحی که زیر چشمانش درست شده بود را جمع کرد و با قدم‌های وارفته‌ای به سمت مزونی که متعلق به دوست قدیمی اش بود و جدیداً خیلی اسم و رسم در کرده بود رفت.

بی نیم نگاهی به سمت لباس‌های پر زرق و برق پرنسسی که پشت ویتترین می‌درخشید خودش را تو کشید، از ذوق افتاده و دیگر شور و شوقی برای پرو لباس عروسی که بارها و بارها آن را در تن خود متصور شده بود نداشت.

مریم با دیدنش از روی کاناپه‌ی کلاسیکی که نشسته بود برخاست و کاتالوگ تبلیغاتی که پر بود از انواع اقسام مدل های لباس عروس و نامزدی و تشریفاتی را کناری گذاشت و به جای خالی پشت سرش اشاره کرد و پرسید :

– پس شوهرت کو ؟!

گلو با نیم سرفه ای صاف کرد و لبخند نیم بند بی معنایی زد :

– یه کاری پیش اومد مجبور شد بره !

فقط سر جنباند . از طرز نگاهش پیدا بود که قانع نشده است ، در همان هنگام هم بود که سروکله‌ی دوستش هم پیدا شد :

– به به بین کی اینجاست !

لبخندی که نیم بند و دلمرده بود را عمق داد ولی
نتوانست اندوه نهفته در چشمانش را رفع و رجوع کند
، با او دست داد، زن جوان توی هوا بوسی فرستاد :
_ خانم ستاره‌ی سهیل شدیا !

به زور خندید با آنکه خنده اش نمی آمد !
_ این جنتلمن عاشق پیشمون کو پس ؟! برا پرو نیومده
چرا ؟ کلک نکنه داستان سورپرایزه ؟! می خوای شب
عروسی سورپرایزش کنی ؟ آره حوری ؟
بی حرف خندید که مهر تایید تلقی شود، زن نیشگونی
از بازویش گرفت :

_ بلایی دیگه چیکارت کنم ؟!
صدا بالاتر برد :

_ خانم نجفی قریون دستت به این عروس خانم ما کمک کن لباسشو پرو کنه .

حوریا تشکری کرد ، و چادرِ عبایی سوپر کن کنی که به تازگی از امارات سفارش داده بود را از سر برداشت و مسیر دست دوست دوران دبیرستانش را گرفت و به سمت اتاق پروی قدم برداشت که پشت مانکن هایی واقع شده بود که هر کدام مدل های جورواجوری از لباس عروس را به تن داشتند .

چندین باری به اینجا آمده بود ، اولین بارش برای اندازه گیری و تماشای مدل ها از نزدیک بود و دفعات بعدش هم هر کدام به بهانه های مختلف ، با خانم نجفی که زنی میانسال و سرزنده بود حال و احوالی کرد و لباسش را گرفت و داخل اتاق پرو شد.

در خیالات خودش این لحظات را به گونه‌ای دیگر تصور کرده بود، و حالا به نوعی دیگر پیش می‌رفت .
از شر پالتو و مانتو که خلاص شد با چشمانی که دو کاسه خون شده بود به پوشیدن لباسش مشغول شد ، در همان لحظه که با لباس پرنسسی که بالاتنه‌اش تماماً مروارید کار شده بود درگیر بود تقه‌ای نصیب در شد :

_ خانم کمک لازم ندارید ؟!

به نفس نفس افتاده بود ، لباس سنگینی بود خود به تنهایی قادر به پوشیدنش نبود ، دستی به پیشانی اش که عرق زده بود کشید و از زن خواهش کرد که تو بیاید .

#جان پناه 169

دامن بلند لباسش را گرفت و به توصیه‌ی دوستش
چرخ‌ی زد و بالاخره لبخند حقیقی که از بدو ورود با
لبش قهر کرده بود پاورچین پاورچین به لبش آمد.
لباس کاملاً فیت تنش بود و اندامش را به زیبایی قاب
گرفته و انحنا و باریکی کمرش را حسابی بولد کرده
بود.

خانم نجفی دست مقابل دهان گذاشت و پی در پی کل
کشید :

– رفتی خونه حتماً برای خودت اسپند دود کن، چشم‌ام
کف پات چه خوشگل شدی !

گونه‌اش گل انداخت، مریم گوش‌ی به دست شده بود ،
با سر به او که از شعف روی پا بند نبود اشاره‌ی
محسوسی زد و خواست ژستی در خور دوربین بگیرد

که اطاعت کرد ، دو سه عکسی گرفت و بالاخره دست برداشت و به او نوید آزادی داد .

نغمه دستی به دانتل ظریفی که روی کمرش کار شده بود کشید :

_ مبارکه خانم ، چه بهتم میاد !

گونه اش را بوسید :

_ ممنون نغمه جون خیلی خوب شده .

خواهش می کنمی گفت و او برای بار چندم خودش را توی آینه ورنده کرد ، کاملاً رضایت داشت ، لباسش مطابق سلیقه اش بود ، عین لباس پرنسس های دیزنی پف داشت و حسابی چشمگیر بود .

_ همینو برای فرمالیته هم می خوام بپوشی ؟

با سر تایید کرد ، برای انتخاب لباس فرمالیته زمان نداشت ، دیر به فکر افتاده بود ، از طرفی هم حاج عمویش ضرب الاجل تعیین کرده و بی برنامه عروسی را جلو انداخته بود و مادر و برادرش نه تنها اعتراضی نکرده که گفته بودند « لابد خیریتی توشه » خودش هم که در مقابل عمویش از زبان کم می آورد و شرم حیا مانع از اظهار نظر می شد همین بود که هیچ چیز مطلوبش پیش نمی رفت .

نگاه آخر را هم به خودش از توی آینه انداخت و نغمه پرسید :

– راحتی؟! مشکلی نداره؟ جایی اذیت نمی کنه ، تنگی گشادی چیزی لازم نداره؟

از همه حیث عالی و بی نقص بود ، با سر تایید کرده
فقط بابت اینکه لباس را رفاقتی زود تحویل داده است
تشکر کرد.

با آنکه دلش نمی آمد و حسابی با لباسش خو گرفته
بود اما بابت تعویض لباس به اتاق پرو رفت و خانم
نجفی هم پشت سرش روان شد .

تعویض لباس برعکس پوشیدنش خیلی زمان نبرد، با
تشکر دوباره از دوستش و اعطای کارت دعوت به او ،
به همراه مریم از مزون بیرون آمدند.

دم غروب بود ، آسمان سرخ خونی شده بود، برای
تاکسی خطی زرد رنگ دست بلند کرد و درست گرفت
.

#جان پناه 170

سرش را روی بالشت جابه جا کرد ، به تازگی گیس های سفیدش را شانه کرده و بافته بود، با دستمال بزاق دهان پیرزن بیچاره را که از گوشه ی دهانش راه گرفته بود را پاک کرد و بوسه ای به پیشانی پر چین و چروکش نشاند .

_ عین یه تکیه ماه شدیا بزنم به تخته ماشاءالله ، هزار الله اکبر ترگل ورگل شدی همچین.

به میز عسلی کنار تختش تصنعی کوبید و دست پیر و چروکیدهاش را توی دست گرفت ، لقوهی قابل توجه ای داشت، سینه اش هم خس خس می کرد .

زری بغضش را با آب دهان فرو داد و از کنار تختش برخاست و لبخندی پژمرده ای به رویش پاشید و با

گفتن « برم بینیم این دوتا بلا گرفته سرشون کجا گرمه .» از اتاقی که بوی مرگ می داد متواری شد .
در را که بست با نفسی عمیق تجدید قوا کرد و به مهمانخانه رفت ، ماه نسا و عمه اش خیلی وقت نبود که از گرد راه رسیده بودند. عطیه و راضیه رسم میزبانی به جا می آوردند و او با بهانه ی رسیدگی به مادرش جمعشان را ترک کرده بود .

سلامی دوباره داد و پهلوی راضیه نشست :

– صفیه چطورِه ؟

دستی به دامن لباسش کشید :

– چی بگم والا عمه، همون طوری عین قبل!

ماه نسا حبه ی قندی را توی نعلبکی گذاشت، تابی به گردنش داد و سینه ریز طلایی که به گردنش آویزان بود را عیان کرد :

– من کہ می گم این جور فایده نداره . شماها تا کی
می خواید از شوهر و بچتون بزنی صفیہ رو ضبط و
ربطش کنید؟! خدارو خوش نیما ، تازه خودشم
سختشه اولادش پوشکش کنه ،

زری اخم کرد و تیز پرسید :

– یعنی مادرمونو حالا کہ افتاده شده بندازیم دور ؟
– نعوذ بلا چرا حرف می ذاری تو دهن من ! وا ،! می گم
بذارینش خونہی سالمندان کہ آخر عمری زجر نکشه .
عطیہ لب گزید ، زری یکپارچه سرخ شده بود ، راضیہ
دست روی دست خواهرش گذاشت و در جواب گفت :
– مردم چی می گن؟ چهارتا خواهریم اگہ نتونیم از
پس رتق و فتق مادر پیرمون بریایم کہ بدرد لای جرز
دیوار ہم نمی خوریم .
– بحث این نیست

زری به میان کلامش آمد :

_ ما کہ الحمد للہ بیل بہ کمر مون نخورده ، پیری و
کوری ہم کہ بہ ہمہ می رسہ ، از مادر ما کہ گذشت
ایشالا شما کہ افتاده شدی حوری می سپارتت بہ
سرای سالمندان کہ سر پیری اسیر دست اولاد نشی
کہ بہت سخت بگذرہ زن عمو.
ماہ نسا بر آشت ، عطیہ ہینی کشید و راضیہ لب گزید
و رنگ بہ رنگ شد ولی زری با عداوت تمام بہ زن
عمویش دیدہ دوختہ بود .
_ خوبہ والا بیا و خوبی کن !

_ منم از روی بدی نگفتم کہ شما بہت برمی خورہ
زن عمو ... چطور خونہی سالمندان واسہ شما اخ و پیفہ
برا مادر ما خوبہ ؟! شما از دل آسمون تلیی افتادی

زمین که مادر ما نیفتاده؟! یا اقاتون خان بوده مادر تون
اشراف زاده که مادر ما نبوده؟

ماه نسا که در مقابل زبان تند و تیز زری خلع سلاح بود
به قهر نیم خیز شد:

– خوبه والا بزرگتر کوچک تری توی این خونه معنی
نداره .

فاطمه خانم چادرش را گرفت و با اقتدار گفت :
– کجا؟ بشین زنداداش یکی گفتی دوتام شنیدی ،
بشین خوبیت نداره .

#جان پناه 171

– بشینم که سنگ رویخ بشم فاطمه خانم؟

– احترام و عزت آدم دست خودش و زبونشه
زن داداش، حalam بشین شماها وصلت در پیش دارین
شگون نداره کدورت بیفته میونتون ، آینده ی دوتا
جوون در میونه خاله بازی که نیست .

همانطور نیم خیز مانده بود و زری را که خونسرد دانه
دانه مویز از ظرف آجیل سوا می کرد و به دهان می برد
را رصد می کرد .

عطیه شرمزده لب زد :

– من معذرت می خوام ، شما بشین زن عمو .

زری اخم هایش را درهم کشید :

– چی چیو معذرت می خوی ؟

عطیه لب به دندان گرفت و نالید :

– زری زبون به دهن بگیر !

فاطمه خانم کہ تکیہ زدہ بہ متکا نشستہ بود ، یک دانہ
از تسبیحش را جا انداخت و رو بہ ہمسر برادر
متوفی اش کرد و گفت :

۔ بشین ماہ نسا ، زری جان عمہ با شمام ہستما غائلہ
رو ختم کن ، صلوات بفرست .

زری پشت چشم نازک کرد و عطیہ بلند بلند صلوات
فرستاد و ماہ نسا ہم میدان را خالی نکرد و بغ کردہ
سرجایش نشست، زری زیر زیرکی می خندید .

فاطمہ خانم رو بہ راضیہ کہ بزرگتر جمع بود گفت :
۔ کجا بودیم عمہ ؟

۔ زن عمو داشت از جہاز برون می گفت .

فاطمہ خانم پستہی خندانی از ظرف آجیل جدا کرد :
۔ بریم سر بحث خودمون ، بگو ماہ نسا .

با حالتی گرفته جواب داد :

۔ والا رسم و رسومو نمی شه زیر پا گذاشت ، دیگه رسمه باید جهاز برونو مفصل بگیریم درو همسایه ، فک و فامیل خبر کنیم ، پسفردا درنیاں بگن دختره لابد عیب و ایرادی داشت براش رسم و رسوم به جا نیاوردن .

زری پخی خندید و عطیه چشم غره رفت و فاطمه خانم پرسید :

۔ به چی می خندی دختر ؟

۔ آخر زمون شده عمه ، والا تا اونجا که من عقل ناقصم قد می ده ، جهاز برونو از سمت عروس می گیرن که در دهن تیر و طایفه دوما دو گل بگیرن که نگن که عروسو بی یه هل پوک رونهی خونهی بخت کردن ، ما که از یخچال و سرویس خواب گرفته تا الا ماشاالله

ادویه یه سالم که خودمون تقبل کردیم ،جهاز برون
بگیریم که چی بشه؟! پز ریخت پاش خودمونو به
خودمون بدیم؟

خندید و دست مقابل دهان گرفت و دوباره تکرار کرد
«آخر زمون شده والا» راضیه که حسابی دلش خنک
شده و انگار این جواب دندان شکن سر دلش از قبل
مانده بود لبش را از تو گاز می گرفت تا خنده اش
معلوم نباشد ، ماه نسا هم که انگار زهر کلام زری به
جانش نشسته بود قیافه ی برج زهرمار به خود گرفته و
نگاهش می کرد .

فاطمه خانم هم که از قیافه اش معلوم بود که حسابی
از زبان درازی برادرزاده اش خشنود است با این حال
اما ناچار میانه را گرفت و تشر الکی زد :

_ دل سیاه شیطونو لعنت کن دختر ، از دنده‌ی چپ
پاشدیا ، برو بو سوختنی میاد بین از کجاست ، چیزی
بار گذاشتی ؟

بو کشید و با سر به ماه نسا که عین لبو سرخ شده بود
اشاره کرد :

_ رو اجاق که فکر نکنم ، شاید بو از همین دور وراست
عمه .

ماه نسا طاقت نیاورد و جواب داد :

_ آره بو از همین جاست ، ایشالا بتر که چشم حسود و
تنگ نظر .

_ ماه نسا !

_ فاطمه خانم بذار بگم نمونه سر دلم .

زری تار مویی که توی صورتش آمده بود را به بازی
گرفت :

– بذارید بگن عمه جون ، رودل کردن تو این سن
خطرناکه !

– هرچی هیچی نمی گم بدتر کنایه می زنی !

– ناروا می گم مگه ؟ !

فاطمه خانم خودش را وسط انداخت :

– زری تمومش می کنی یا نه ؟

– شروع نکردم که تموم کنم عمه !

– استغفرالله ، پاشو بین بچه هات کجان ، یه دوری تو

باغچه بزن یه هوای به کله ات بخوره .

زری که حسابی از آچمز شدن ماه نسا خشنود بود با
کمال میل از دعوت عمه‌اش استقبال کرد و بپا خواست

.

#جان پناه 172

*

با بی حسی به آپارتمانِ لخت و عوری که سرجمع سه
سال ساخت هم نبود دیده بسته و ناخودآگاه گوش
هایش در خدمت مردک و راج بنگاهی که گوش یامفت
گیر آورده، بود.

_ به موت قسم حاجی جان ملک توی این منطقه حکم
جواهر رو داره ، جون شما نباشه جون خودم همین
حالام دو تا مشتری پر و پا قرص داره من شما
فرمودین کنسل کردم

پوفی کرد و بی اعتنا به مردک بنگاهی که روی پیراهن
هاوایی کت چرم مشکی براق پوشیده بود به سمت
پنجره های سرتاسری رفت .

آپارتمان نورگیر مدرنی بود ولی مفت هم نمی‌ارزید
وقتی قرار بود حکم قفس را پیدا کند .

از آن بالا شهر شب زده زیر پایش و برج های مرتفع
در رأس نگاهش بود ، یک دست به همان پهلویی که
به بهای ناچیزی از درون تهی اش کرده بود تکیه داد .
به پوچی رسیده بود. حس قماربازی را داشت که تمام
هست و نیستش را سر میز قمار باخته باشد .

– این حرف ها رو ول کن اسدی ، آخرش چند ؟

انگشت شست گوشه ی لبش کشید و سپس ریش
بزی خاکستری اش را خاراند :

– شما که در جریانی حاجی این واحد اکازیونه ، خواب
مستر ، سیستم گرمایش سرمایشی مدرن و هوشمند ،
متریال بکار رفته درجه یک و....

خسته از حرافی مرد دست بالا گرفت و یک لنگه ابرو
بالا انداخت و متحکم سؤالش را تکرار کرد :

– قیمت اسدی ؟

حوصله ی چانه ی زنی اسدی و حاجی بر سر قیمت
مسکنی که قرار نبود ماوا و مأمن باشد را نداشت ،
دیوار های آن خانه حکم خوره را پیدا کرده بود ، دستی
به پشت گردنش همان جایی که منبع درد بود کشید و

بی حرف به سمت دری که به گفته‌ی اسدی از چوب
گردوی مرغوب بود قدم برداشت .

درست در لحظاتی که داشت در را پشت سرش
می‌بست صدای مردک بنگاهی را نصفه نیمه شنید :

– بزرگ مایی حاجی جون ، چون شمایی و به گردن ما
حق داری

از قیمت نهایی سر در نیاورد چرا که در را بست ،
اهمیتی هم نداشت چه فرقی می‌کرد قفسی که باید در
آن ساکن می‌شد چقدر بیارزد !؟

به سمت آسانسور راه کج کرد، در که گشوده شد
خودش را در کابین فلزی پرت کرد ، طبقه‌ی
موردنظرش را زد و با شانه‌های فرو افتاده به دیوار
کابین تکیه زد و در آینه‌ی قدی خودی که از خود بدر
شده بود را زیر نظر گرفت .

بی خوابی های شبانه اثر نامطلوبش را گذاشته بود زیر
چشمانش حسابی گود رفته بود ، قیافه اش عبوس
می نمود و دو ابرو به واسطه ی گره ی کور به یکدیگر
متصل شده بودند .

آسانسور که ایستاد بی خیال آینه شد و از کابین خارج
شد و لابی را هم بی اتلاف وقت پشت سر گذاشت و
توجه ای به اطرافش نکرد .

باد آن بیرون موس موس می کرد ، زیپ سویشرتش را
اما بالا نکشید ، بوی خاک باران خورده در بینی اش
نفوذ کرده بود ولی خبری از باران نبود . اتومبیلی که
حاجی به واسطه ی حلقه به گوش شدنش پیشکش
کرده بود در امتداد جدول پارک شده بود در همان
راستا هم قدم برداشت .

شهر در آن وقت شب زنده بود با وجود سرما جنب و جوش داشت ، با این وجود او اما حس سرزندگی نداشت. آهسته گام برمی داشت ، بی عجله ، همه جا حکم قفس را پیدا کرده بود . عقابی بود که بال هایش را قیچی کرده بودند.

پشت فرمان نشست ، صندلی را خواباند و ساعد به پیشانی تکیه داد و چشم بست .

#جان پناه 173

لحظات به بطالت می گذشت که نوتیفیکشن آمد ، مسامحه به خرج نداد و گوشی به دست شد ، نوتیفیکشن از جانب کامبیز بود، با اخم های گره کرده دایرکت اینستاگرامش را باز کرد .

لینک ویدیویی را به اشتراک گذاشته و پایش هم
ویس پر کرده بود، مدت ها بود که با او ارتباط
تنگاتنگی نداشت، هنوز که هنوز بود به او مظنون بود و
متهم ردیف اول ذهنش بود با این حال اما ویسش را از
سر کنجکاو پل کرد.

« بین قرمساق کجاها با پول یامفت ول می گرده، عه
عه مرتیکه ی حروم زاده فلان فلان شده »

بی جوابش گذاشت و روی لینک مذکور کلیک کرد،
ویدیویی در صفحه ی اینستاگرام برایش باز شد، یار
غار دیرباز دیروز و کلاهدار امروز در کنار پلنگی وطنی
آن هم در سواحل مالدیو که از لوکیشن بالای پست
معلوم بود آن هم با بیکینی و شمایی متفاوت ویدیو پر
کرده بود، زیر زیرکی هم تبلیغ سایت شرط بندی
خودش را کرده و در اسلاید بعدی هم کمی با داف مو

بلوند برنزه که انگار قرار بود از چشمانش سؤال طرح شود که این چنین زیرش خط تیره کشیده بود هم بسی لاو ترکانده بود .

کامنت هایش هم بسته بود و امکان نظر دهی فراهم نبود، پشت دست به لب هایش چسباند و نفسش را هوف کرد

در همان دم هم بود که در باز شد و حاجی در صندلی شاگرد نشست و فرصتی برای کند و کاو بیشتر در پیچ اژدر ماری که این همه وقت در آستین پرورانده بود پیش نیامد .

– پسند نبود که زدی بیرون ؟

نگاه چپی به سمتش حواله کرد ، خیلی مسخره بود که در باب پسند بودن خانه می پرسید ولی شریک زندگی اش را خودش لقمه می گرفت، استارت زد :

فرقی ہم داره مگه؟

تلخ شدی شاه دوماد!

نیشخندی زد و دو دیدہی پر خون را به جلو و تیر چراغ
برقی کہ سوسو می زد کوک زد ، حاجی دست روی
شانہ اش گذاشت و مسالمت آمیز گفت :

تلخی نکن شازده با ما به از این باش کہ با خلق
جهانی !

برم سمت خونه ؟

دلت نمی خواد مردونه وقت بگذرونیم ته تغاری ، پدر و
پسری بریم کبابی بخوریم ؟ دو کلوم مردونه حرف
بزنیم ؟

حرف بزنیم ، نه درستش اینہ کہ شما می گی و من
باید بشنوم لابد چشمم بگم !

دستہی به یقہی پیراھنش کشید :

۔ چه اشکالی داره آدم از آقاش حرف شنوی داشته
باشه ؟ جای دوری می ره مگه ؟

پوفی کشید و میدان را دور زد ، حاجی از جیبش دو
برگ چک بیرون کشید و به سمتش دراز کرد :

۔ این اون دو فقره چکیه که دست همتی داشتی ، دوره
افتادم تو بازار از این شرخر به اون دلال چک هاتو به
روز می خرم ، البت وظیفه من نکنم کی بکنه ؟ به ازای
هر قدمی که برداری یه دونه از این چک هارو فرش
می کنم زیر پات !

چشمانش با آسفالت جاده و دست انداز های که
شهرداری سر راه تعبیه کرده بود ، برای گرفتن آن دو
پاره کاغذ از دست حاجی اقدام نکرد ، لام تا کام هم
نگفت.

پیر مرد هر دو را از وسط دو پاره کرد:

— فردا صبح خروس خون باید بنگاه باشیم ، مردک
دندون گرده ، ساعتی میاره رو قیمت تا جایی که نفس
داره می چپونه ، خونه رو قولنامه می کنیم بنام خودت ،
ایمانو هم می فرستم پی دنگ و فنگ شهرداری که گیر
و گور مالیاتی اینا نداشته باشه یه وقت ، بعدشم به
امید خدا سند می زنیم .

حتی شانه هم به معنای بی تفاوتی بالا نیانداخت
، حاجی هم که او را راغب ندید لا اله الا اللهی لب زد و
دیگر هیچ نگفت .

#جان پناه 174

نمی توانستم روی پروژهای که پا در هوا مانده بود
تمرکز کنم چرا که نمی گذاشتند، عینکم را از روی
چشمانم برداشتم، پشت پلک هایم آتش کمین کرده
بود. با دو انگشت شست و سبابه چشمانم را ماساژ
دادم ولی فایده نکرد.

پی وی رعنا کماکان پیش رویم باز بود نمی دانم چرا از
من نظر می پرسید؟!

چرا این گند و گهای که هنر دست پدر بزرگ پیر و
خرفتش بود را هی هم می زد؟

دودل بود، در انتخاب لباس درخور عروسی دایی
جوانش مانده بود، به قول خودش همین یک دانه
دایی را که بیشتر نداشت باید در مجلسش می درخشید
در انتخاب لباس وسواس به خرج می داد.

از نو پیام آمد :

– تو چی می پوشی ؟

من چه می پوشیدم ؟! یک روز فکر می کردم اگر این
وصلت سر بگیرد و حوریا پیروز این میدان شود و من و
کاوه مغلوب بی شک کفن برازنده ترین لباس است
ولی حالا او پیروز میدان بود و من پارچه کفن مهیا
نکرده بودم ، بیشتر درگیر آن فیلمی بودم که عین آلت
قتاله شده بود در دست آن نابکار .

پاهایم را توی شکم جمع کردم ، انگشتانم به سرعت
تایپ کرد :

– نمی دونم، بهش هنوز فکر نکردم !

محض دست به سر کردنش یک چیزی پراندم و از
پیوی اش خارج شدم ، به منزل شهین خانم برگشته
بودم ، فریده ملزومات مورد نیازم را از آنجا برایم آورده

بود و من تمام وقت دوستانم را چه در محیط دانشگاه
چه بیرون دست بسر کرده بودم !

جواب سربالا قانع کننده اگرچه نبود ولی ساکت کننده
بود ، طرف مقابل را به سکوت ترغیب می کرد، به اینکه
خودش را آگاهانه به آن راه بزند .

لپتاپم باز بود ، اما مغزم کشش نداشت ، یک هفته
بیشتر برای تحویل پروژه فرصت نداشتم ولی هنوز در
واو اول مانده بودم ، خر بخت برگشته ام تا زانو در گل
و لای مانده بود.

روی تخت دراز شدم ، خوابم نمی آمد ولی ترجیحم
ماندن در تخت و چشم دوختن به سقف بود ، او را از
پیام دادن منع کرده بودم ولی هنوز پیوی اش پین بود ،
هر اعلانی که می آمد قلبم می ریخت، چشم به راه
دائمی بودم .

یک چیزی از وجودم کنده شده بود ، حس خلاً ولم
نمی کرد ، خلاً نبودش پر شدنی نبود .

صدای گوشه ام آمد و عین تمام این چند وقت جهنمی
قلبم ریخت ، دلم برای صدایش پر می کشید برای
خودش ولی شده بودیم دو خط موازی که به هم
رسیدنمان آرزوی شده بود بس محال .

گوشه را بی آنکه از سقف دل بکنم برداشتم ، لابلای
پنجه هایم گیر که افتاد ، صفحه در نظرم آمد ؛ مخاطبم
پیرخرفت بود ! نام حاج رسول را مدت ها بود که از »
حاج ابادری « به »پیرخرفت« تغییر داده بودم .

ابتدا خواستم که جواب ندهم ولی نمی دانم چرا
شکلک سبز رنگ را لمس کردم و چرا نیم خیز شده و
توی جا نشستم .

#جان پناه 175

گوشی را کنار گوشم گذاشتم ولی الو یا سلامی نگفتم
،بلا تکلیف چشمانم را در اتاقی که به من تعلق نداشت
می گرداندم ،پیرمرد عاصی از سکوت کش دارم به
حرف آمد :

– هستی دختر جان ؟

از روی تخت برخاستم ، صدایش هم معده لعنتی ام را
به غلیان وا می داشت ، دلم می خواست صدای منفورش
را عق پشت عق بزنم .

– وقتی تماس وصله یعنی هستم !

– علیک سلام، هنوز هیچی نشده چرا شمشیرو از رو
بستی دختر جان؟!

لایق سلام هم نبود ، این پیرمرد از خود متشکر لایق
هیچی نبود ، ساکت ماندم و او هم منتظر افاضات من
نماند و گفت :

– باید بینمت .

از لفظ باید خوشم نمی آمد ، بوی گند جبر می داد ؛ بوی
تعفن تعیین تکلیف ؛ خوش نداشتم احدی برایم تعیین
تکلیف کند .

– بایدی وجود نداره ، من نمی خوام شمارو بینم .

– فکر می کردم عاقل تر از این حرف ها باشی ، من
حساب سوا روت وا کرده بودم داری نا امید می کنی .

معلوم بود که حساب جدا روی من باز کرده بود که اگر
چنین نبود به واسطه ی آن فیلم کذایی ملعبه ام نمی کرد
!

حساب جدا باز کرده بود و خوب می دانست هیچ
پشتوانه ای برای طرح شکایت ندارم ، پشتش به
غیرتی خرکی دامادش گرم بود که چنین بی باک بر
پیکر نیمه جانم تاخت و تاز می کرد.

_ گوشت با منه دختر جان ؟ می شنفی ؟ باید بینمت !

_ هرچی هست پشت تلفن بگید می شنوم !

_ تلفونی نمی شه ، در ثانی از منه پیرمرد لاجون چی
برمیاد که می ترسی روبروشی بچه جان ؟

پوزخند زدم ؛ از این پیرمرد به قول خودش لاجان هر
عمل شنیعایی برمی آمد ، نمی دانم چرا شکسته نفسی
می کرد و خود پست فطرتش را دست کم می گرفت ؟
_ شکسته نفسی نکنید ، از دست شما همه کاری برمیاد
، کم نرسیده ازتون .
_ بد نرسیده

مرا عین گوسفند، قربانی مقاصدش کرده بود ، تحقیرم کرده و آن فیلم لعنتی را دستمایه کوتاه آمدنم کرده بود و می گفت بد نرسیده است ، خوب و بد را هم از معنی تهی کرده بود این پیر خرفت هاف هافو !

_ تا منظور از بد چی باشه !

_ گوشه کنایه نزن به بزرگترت ، من در جریان خبط و خطای ایمان نبودم که اگه بودم خونس پای خودش بود.

پوزخند صدا دارم به گوشش رسید چه راحت شانه خالی می کرد ، ایمان نوچه ای بیش نبود اگر چراغ سبز او نبود آن مردک بی وجود چنین هار نمی شد .

_ حساب اونو پای من پیرمردی که یه پام لبه گوره و اموات چشم به راهمن ننویس . ناموس مسلم ناموس

منه ، غلط نا حساب کرده ایمان چوبشم به وقتش
خورده و حالام نادمه.

پای آینه میز توالت ایستادم ، دختر توی آینه زیادی نا
آشنا بود ؛ با انگشت شستم خاک روی میز توالت را
جابه جا کردم :

- تموم شد ؟!

- تخیسی نکن ، دوستو، دشمن نبین ، من بزرگتری
کردم

- بله بله شما بزرگتری کردی که سگ هار دست
آموزتونو بی قلاده انداختید به جون من ، بله حق
باشماست

- ترمز دستی رو بکش دختر جان زبون سرخ ؛ سر سبز
می دهد برباد، الانم نذار از شور به در بشه گلایه کردی

به حسابش رسیدم ، حالام دردسری دیگه برای تو
نداره ، شتر دیدی ندیدی !

موهایم دوره‌ام کرده بودند ، بی نظمی اش نظم می
طلبید ولی حوصله ام نمی کشید بدرک که ژولیده ترین
روشنک تمام ادوار در آینه ایستاده و به خودش دهان
کجی می کرد .

جوابش را که ندادم مسالمت آمیز تر گفتم :
_ آخر این هفته ، پنجه شنبه شب عروسی کاوه و
حوریاست !

ته دلم برای بار چند هزارم لرزید با اینکه رعنا پیش تر
گفته بود اما دل بود نمی شد بگویم نلرزد و او هم
اطاعتم بکند !

– تو دختر خوندهی عالیهای ، از مایی خود تو جدا نبین ،
دلم می خواد کدورت ها رو بذاری یه گوشه تو پستو ،
دل صاف بیای تو انظار ، تو مجلس خودی نشون بدی !

#جان پناه 176

مغز این پیرمرد را انگار با کاه پر کرده بودند که چنین
پیشنهاد بی شرمانه ای می داد ، دلش را اما نمی
دانستم از چه جنس بود ، هرچه بود ناشناخته بود ، در
حق سنگ هم اجحاف می شد اگر دل لعنتی اش را به
سنگ نسبت می دادم ، به سنگ بیچاره مدیون
می شدم!

– داری صدامو دختر مسلم ؟

ابرو درهم کشیدم :

– من بازیچه‌ی دست شما نیستم، شما راجع به من
چی فکر کردی؟!

– بر منکرش لعنت، دعوتہ، دارم رسم خویشاوندی
به جا میارم، ما از یہ قوم و خویشیم؛ نیستیم؟!

نفسم را فوت کردم، دست به پیشانی گرفتم، این پیر
خرفت مرا دراز گوش فرضم کرده، پشت گوش‌هایم را
مخملی تصور کرده بود!

– خود دانی ولی منفعت اومدنت بیشتر از نیومدنتہ،
قوم و خویش و آشنا کم شما دوتا رو جفت هم، جیک
تو جیک ندیدن، باد هم برای من خبر نیاورده، قاصد
نشده، بشر دوپا بوده، حالام من زورت نمی‌کنم ولی
بیای، خودی نشون بدی حداقلش اینہ کہ در دهنہ
جماعت بی‌عار حرافو بستی، خودتو در برابر حرف و
حدیث بیمہ کردی کہ اگہ پسفردا روز یہ آدم ناتو از

سر عداوت به گوش مسلم رسوند من بتونم صدا بالا
ببرم ، زبونم صد متر باشه که بهتون نبندید ، ناحقه،
کذبہ!

با سستی هرچه تمام تر روی صندلی میز توالت فرود
آمدم ، منکر بازیچه پنداشتتم می شد ولی مرا بازیچه
کرده بود و از دیوار حاشا بالا می رفت .

اشک در چشمانم می جوشید و برای بیرون چکیدن از
چشمان متورمم دست و پا می زد ، مستقیماً تهدید
نکرده بود ولی لب کلامش را در لفافه رسانده بود که
اگر به بزمی که من تدارک دیده ام نیایی دودمانت را
برباد می دهم ، که به گوش داماد ابله عقب افتاده ام که
تورا محض گوشت جلوی توپ بودن پس انداخته است
می رسانم که سبک سری کرده و دل به دل پسر
داده ای .

به خیالش تماس از سمت من قطع شده بود که الو الو
می کرد ، صدایش دلم را بهم می زد بی هوا تماس را
قطع کردم و سرم را میان دستانم گرفتم .

درد از مسیر چشمانم به رأس سرم نفوذ کرده بود
، حس انسان فلاکت زده ای را داشتم که تا گردن در
باتلاق فرو رفته بود و غریزی دست و پا می زد با اینکه
امیدی به جان سالم بدر بردن نداشت . من همان
انسان فلاکت زده بودم که الکی دست و پا می زدم !

#جان پناه 177

@Vip Roman

«فصل دهم»

کاری از EXCHANGE GROUP

عین محکوم به اعدامی که خود با پای خود به سمت
چوبه‌ی دار می‌رفت و مرگ را دیوانه وار به آغوش
می‌کشید ، یا همانند گوسفندی که جرعه‌ی آب پیش از
قربانی شدنش را با ولع از دست قصاب دل سنگش
می‌نوشتید احمقانه پا در راهی گذاشته بودم که هیچ
برگشتی نداشت ، شوربختانه باید تا ته اش هم
می‌رفتم .

پیرمرد خودرأی دست به دامن عالیه شده بود ، پای زن
بابای مهربان تر از مادری که فقط اسمش را در
شناسنامه یدک می‌کشیدم را وسط کشیده بود ، گفته
بودم : « درس دارم! »
جواب داده بود « همیشه‌ی خدا درس هست عروسی و
بزن به کوبه که هر روز نیست. »

هی بهانه پشت بهانه آورده بودم ولی خلع سلاح نشده بود که هیچ خلع سلاح هم کرده بود .

چشمانم پر خون بود و دلم پر خون تر نمی دانستم چه گونه بود و یا من از چه جنس بودم که هنوز سرپا بودم ، و لب کش می آوردم و بغضی که راه بندان کرده بود را دم به دقیقه فرو می دادم و پشت نقاب بی تفاوتی دم بر نمی آوردم .

_ به نظرت رنگ بذارم اوقات اوقات تلخ نمی شه ؟
حدوداً چهل و خورده ای ، پنجاه سال سن داشت ، مادر دو بچه ی قد و نیم قد بود ولی اختیار رنگ کردن موهایش را هم نداشت .

دستی به پیشانی ام کشیدم ، حرارت تنم بالا بود ، تب داشتم ، تب دیدن حوریا دوشا دوش کاوه ، تب مرگ بود .

– زنونه که از مردونه جداست ، بهونه برا اوقات تلخی
نداره .

آه کشید :

– چه می دونم والا ، منم یه کاره گذاشتم دقیقه نود همه
چیو !

هیچی نگفتم ، دل و دماغ نداشتم ، توی دلم آهن ذوب
می کردند ، کنار دستم روی تخت نشست :

– تو چرا این همه رنگ و رو پریده ای راستی ؟!

شانه بالا انداختم ، حرف را عوض کردم :

– رنگ داری ؟ نداری برم بگیرم پیام .

رنگ بهانه بود می خواستم دمی از این فضا دور باشم
،نبینم نشنوم .

– زری برای خودش خریدنی واسه منم گرفته .

نا امید از تیری که به سنگ برخورد کرده بود سرتکان
دادم ، دستم را توی دست گرفت :

– تو زحمتشو می کشی ؟

با سر تایید کردم و او هم از کنارم برخاست و در حینی
که به سمت در می رفت گفت :

– بمون برم از زری بگیرم پیام تا نرفته آرایشگاه ،
وقت آرایشگاه داره !

هیچی نگفتم و فقط بیرون رفتنش را به نظاره نشستم
، با بیرون رفتنش کمر به تاج تخت تکیه دادم و نگاهم
را به پارچه‌ی پته دوزی روتختی دادم . برگشتنش
خیلی به طول نینجامید. با رنگ و اکسیدان و کاسه‌ی ته
گود و برس و سفره‌ی یکبار مصرف و کلاه نایلونی تو
آمد . در را پشت سرش بست و سفره را کف اتاقی که

می گفت اتاق زمان مجردی خودش و راضیه است پهن
کرد و خودش هم چهارزانو نشست:
_ بدو دختر بیا .

به زحمت نیم خیز شدم، آن بیرون همه‌مه برپا بود ،
صدا توی صدا گم بود، نوای موسیقی بندری بلند بود،
سندی می خواند « امشو شوشه لپیک لیلونه یاروم
براز جونه ... مو سوختم مو برشتم که دیشو نومه
نوشتیم» از حمید هیراد و حاجیلی به سندی ،از دهه نود
به دهه‌ی هفتاد و هشتاد فلش بک می زدیم . آهنگ
هایی از این دست پای ثابت تمام عروسی های آن
دوره بود. حتی عروسی فریده و آن شایان یالقوز هم از
این قاعده مستثنی نبود !

#جان پناه 178

پشت سرش قرار گرفتم ، خودش کش مویش را باز کرد ، موهایش آن قدرها بلند نبود بزور تا سرشانه‌اش می‌رسید . مشغول ترکیب کردن اکسیدان و رنگ مو شدم ، رنگ مویش بژ طلایی بود ولی نهایت چیزی که از آب در می آمد مابین بلوند خرابی و عسلی روشن بود یا در بهترین حالت زیتونی .

هوفی کشیدم و دستکش های پلاستیکی را پوشیدم و دست به کار شدم .

هرچه می‌کردم حواسم به طور کلی معطوف به موهای عالیه نمی‌شد ، در هر سوراخ سنبه‌ای دور باطل می‌زد متأسفانه.

۔ دلم می خواست برم با زری اینا آرایشگاه ولی آقاتو
که می شناسی؟! گفتم یه وقت بدخلقی می کنه که زن
چرا پول بی زبونو حروم سرخاب سفیداب کردی ؟!
یک دسته از موهایش را توی دست گرفتم :

۔ اقام عادتشه ، مشتش اینجور وقتا بسته ست همیشه
، من حساب می کنم برو باهاشون .

۔ اِوا تو چرا دورت بگردم؟! خودم پسنداز دارم ولی
سر اخم و تخم آقات جرأت ندارم بدم به سرخاب
سفیداب ...

دسته ی دیگری از موهایش را سوا کرده ، به رنگ بژ
طلایی آغشته کردم :

۔ اون در هر صورت غرشو می زنه ولش کن ،
پسندازتم نگهدار لازمت می شه ، من حساب می کنم .

– پولاتو برا خودت خرج کن دور سرت بگردم ، دلم راضی نمی شه .

روی قاب دیوار عکس سه نفره ای بود که سعی داشتم نگاهم به آن نیفتد ولی از بد روزگار هرچند دقیقه یکبار نگاهم با آن تماس پیدا می کرد ، کاوه بود و صفیه خانم و آن پیر خرفتی که اذعان می داشت پای قلم شده اش لبه گور است و متأسفانه سکندری نمی خورد توی گور نمی افتاد و نمی مرد !

– دیگه داره بهم برمی خوره ها ! یه میکاپ همراه مگه چقدر می شه که من نتونم بدم ؟

گردن کج کرد، تابی به کمر داد تا صورتم را ببینید که موفق هم نشد :

_ فداتشم بخاطر خودت می گم من دختر قشنگم؛
دانشجویی شهر غریب ، در می مونی یه وقت، در ثانی
از تو هم کم به من نرسیده که .

_ هرکاری کردم وظیفم بوده .

_ الهی من دورت بگردم وظیفه نبوده از مهربونیت بوده
،چیکار کردم من مگه برات؟!

بی هوا در باز شد ، رعنا بود ، سبد حصیری هم در
دست داشت که درون مایه اش گلبرگ بود ، تمام قد
تو آمد و سلامی دوباره داد و رو به من که با برس تکه
های باقی مانده ی موهای عالیه را رنگ می کردم گفت
:

_ می گم ما با خاله اینا می خوایم بریم خونه ی دایی تو
هم میای ؟

به خودزنی می ماند ، اگر سادیسم داشتم هم چنین با
خودم و روان بیچاره ام نمی کردم ، با سر ابراز مخالفت
کردم :

_ نه شما برین من نیام !

مقابلم ایستاد :

_ چی چو نیام ؟! پاشو بینم ، می خوایم اتاقشونو
تزیین کنیم ، پاشو تو سلیقه ات خوبه .
عالیه هم سمت او را گرفت :
_ راست می گه .

#جان پناه 179

راضیه و زری هم تو آمدند ، جملگی لباس بیرون
تنشان بود ، دست به یکی کردند ، مساوی نبودیم ،
آنها چهار تن بودند و من یک تن ، این انصاف بود
چند نفر به یک نفر؟!

زری می خواست پیش از آرایشگاه دستی به سر و
روی خانه ی برادرش بکشد ، البته کنجکاوی هم در این
بین مزید بر علت بود که خود کتمانش هم نمی کرد .
حریف نشدم ، در دسته ی اشقیا اگر گیر کرده بودم به
مراتب احوالم بهتر بود ، سلیقه ی نداشته ام سرم را
می خورد همینم مانده بود برای حوریا حجله تزئین کنم
.

چهار نفرمان توی یک ماشین نفس به نفس هم
نشستیم ، دلم می خواست از دستشان نفیر کشان سر
به بیابان بگذارم . میثاق پشت فرمان بود تازه از

سربازی برگشته و کچلی اش خود گواه بود و دم به
ثانیه مادرش قربان صدقه‌ی دست فرمان و کله‌ی
کچلش می‌رفت .

بگو بخند می‌کردند و من نگاهم را به آن بیرون مشغول
کرده بودم ، اتومبیل مقابل ساختمانی با نمای کلاسیک
رومی ایستاد .

همگی پیاده شدند ، دلم می‌خواست راه آمده را برگردم
، ندامت اما فایده نداشت توجیه ای برای این کارم
نداشتم، داخل شدیم ، لابی لوکسی داشت ، میثاق به
آسانسور اشاره کرد :
_ از این سمت .

از جمع عقب افتادم ، آهسته گام برمی‌داشتم ، انگار
این خانواده کمر به شکنجه کردن دائمی‌ام بسته بودند
.

تو رفتم ، میثاق طبقه را زد و در بسته و آسانسور راه افتاد . متوجه گذر زمان نشدم نگاهم به کف بود ، و گوش‌هایم بی آنکه رغبتی داشته باشم با زری بود که درد ودل می کرد و از حاتم بخشی حاجی به بیوه‌ی برادرش می گفت .

آسانسور توقف کرد ، این بار هم آخرین نفر از آن بیرون آمدم ، قفسه‌ی سینه‌ام عجیب دردناک بود و چشمانم سوزن سوزن می شد .

تا خود دیروز در مرحله‌ی انکار بودم با خودم می گفتم کاوه هندی وار آخر کار بهم می زند ، این همه از آسمان به زمین بارید یکبار هم از زمین به آسمان می بارد و اقبال به ما ، من و کاوه رو می کند حوریا پشیمان می شود ، چه می دانم کفتر دلش جای دیگر هوایی می شود .

با خودم که تعارف نداشتم ، عرصه که به دلم تنگ
آمده بود حتی آروزی مرگش را هم کرده بودم ،
حسادت زنانه ریشه را هدف می گرفت ، ریشه را
می سوزاند ، ریشه ی انسانیت را برفنا داده و آرزوی
مرگ نوعروسی را در عنفوان جوانی کرده بودم و حتی
نادم هم نبودم و ابلهانه امیدوار بودم از آسمان بلایی
بر سرش نازل شود و به سفرهی عقد و حجله وامثالهم
نرسد.

میثاق کلید داشت ، کلید انداخت و عقب ایستاد تا ما تو
برویم ، خانه ی زیبایی بود ، طبق اصول چیدمان شده
بود ، اما با این وجود چیزی که دلم را تا انتها سوزاند
جمال و جبروت خانه نبود ، عکس حوریا و کاوه در یک
قاب بود که بیشتر شد و در قلبم فرو رفت .

به نظر که عکس بله برون بود ، عکس متعلق به همان
شب هایی بود که من در دست آن دیو دو سر اسیر
بودم، حوریا چادر حریر عروس به سر داشت و کاوه
کت و شلوار دامادی ، الحق و انصاف هم که به تنش
خوب نشسته بود .

#جان پناه 180

به کانایه‌ی ال مانند پناه برده و نشستم ، من که طاقت
دیدن کاوه و حوریا در یک قاب را نداشتم چطور
می توانستم آن دو را دست در دست هم ببینم و دم
برنیاورم؟! به حق حق نیفتم؟!
چطور می توانستم به مصاف بغض گلوسوزی که نیش
می زد بروم و مغلوب هم نشوم ؟

کاری از EXCHANGE GROUP

کسی حواسش به من نبود ، می شد این را به پای
شانس بگذارم؟! در دل خودم را ریشخند کردم به چه
اباطیلی دل خوش کرده بودم.

دلم یک جور ناجوری بود که حتی قابل توصیف هم
نبود ، یعنی دیوارهای این خانه قرار بود شاهد
زمزمه های عاشقانه اشان باشد؟! شاهد هم آغوشی
اشان؟!

به او هم می گفت گمپ گل؟! نازش را عین همان وقت
هایی که من قهر می کردم می کشید؟!
آتش حسادت دلم را سوزاند ، بدم سوزاند ، من چطور
می خواستم امشب دوام بیاورم؟!
حلقه دست انداختنشان را بینم و نمیرم ؟ دق مرگ
نشوم؟!

اگر کاوه می بوسیدش چه؟! چطور می توانستم بعد
دیدن این صحنه آن روشنگ سابق باشم؟

چطور زین پس می توانستم بخندم؟ عادی باشم؟!
اصلاً انسان های عادی چگونه بودند؟

رنا صدایم کرد، همان سبد حصیری کذایی که شده
بود خار چشمانم هم دستش بود، ایستادم کاشانه ی
کاوه و روشنگ دور سرم می چرخید، چرخ و فلکی که
مفت و مجانی سوار شده بودم را اعتنا نکردم و به
سمتش رفتم، زری و راضیه توی آشپزخانه بودند،
مرغ منجمد درسته ای که دختر خاله های حوریا به آن
تاج تور پوشانده بودند را به سخره گرفته بودند و
می خندیدند، سوژه دستشان آمده بود.

رنا بازویم را گرفت:

– تو چقدر رنگت پریده روشنگ!

شانه بالا انداختم ، به اتفاق هم به سمت اتاق خواب
مشترک کاوه و حوریا رفتیم ، لفظ مشترکی که از ذهنم
گذشت هم موجب دگرگون تر شدن هرچه تمام تر
احوالم شد .

در را گشود ، باهم تو رفتیم ، دلم می خواست بلند بلند
زار بزنم به در و دیوار این اتاق شکوه کنم ، شکنجه از
این بیشتر هم داشتیم ؟!

دلم را اگر لای گیوتین هم گذاشته بودند هم طبیعی
نبود که این چنین دردم بیاید .

اتاق خوابشان زیادی ایده آل بود ، زیادی فانتری
دخترانه در آن دخیل بود ، تور حریر از دو سو تخت را
احاطه کرده و منظره ی زیبایی را رقم زده بود .
سرویس خوابشان بژ روشن بود ، رعنا روی پاف پایین
تختشان نشست :

۔ خب از کجا شروع کنیم؟!

با انگشت به پاتختی اشاره کرد:

۔ شمع و ریسہ ہم داریم ،حوریا گذاشته اونجا!

نگاہم بہ ردیف شمع های وارمر سکہای کہ از بسته

بندی بیرون نیامده بودند کشیده شد .دلم درحال

ترکیدن بود و هیچ کاری از دستم ساخته نبود .

سبد حصیری را از دستش کشیدم ، بہ سمت تختشان

رفتم ،رو تختی مرتب بود بوی عطر زنانه می داد،

معدہام درہم پیچید ، نفس کلافہ ای کشیدم ، افکار

مخدوش بہ قصد قتل عام بہ مغز بیچارہام هجوم

می آوردند .

لبہی تختشان نشستم ،رو تختی اشان گلبہی ملایم بود

، توی خواب ہم حتی نمی دیدم یک روز بخواہم برای

حوریا و کاوہ حجلہ تزیین کنم .

کاش اگر کابوس بود کاش کسی با یک سیلی آبدار
بیدارم می کرد ، دست درمیان سبد پراز گلبرگ سرخ
فرو بردم ، رعنا هم آمد و آن طرف تخت نشست .

#جان پناه 181

هنرنمایی را به حد اعلا رسانده روی رو تختی ژاکارد
ابریشمی با گلبرگ دو قلب درهم گره خورده کشیدم
دلهم می خواست بلند بلند گریه کنم ، بغضی که با گلویم
دمخور شده بود را بشکنم ، راه نفس باز کنم ولی چنین
نکردم در عوض با گلبرگ مسیر ورود عروس و داماد تا
به حجله را آذین بستم ، فرش سرخی از گلبرگ
برایشان پهن کردم .

پشت پرده‌ی حریر سرتاسری که پنجره را پوشانده
بود، ریشه‌ی ال ای دی سوزنی نصب کردم، در شب
، در دل تاریکی، همان وقتی که تنشان درهم گره
می‌خورد جلوه‌ی دیگری داشت.

دو سوی تختشان با شمع وارمر قلب کشیدم، فکر
نمی‌کردم یک روز برای حله‌ی کاوه و حوریا سلیقه
به خرج دهم ولی همیشه همه چیز آنگونه که ما تصور
می‌کردیم پیش نمی‌رفت.

شالی که از سرم افتاده بود را روی موهایم کشیدم و
زری که چشمانش در اتاق کند و کاو می‌کرد دهان به
تمجید باز کرد :

_ ماشاءالله به این سلیقه، هزار الله اکبر، بعدی تو
باشی ایشالا. بیایم جبران کنیم.

راضیه « انشاء الہی » گفت و عالیہ کہ موہایش عسلی
شدہ بود لبہی تخت نشست :

۔ اقبالش بلند باشہ خواہر دیر و زودش توفیری ندارہ .

۔ راست می گی خواہر، آی پیشونی پیشونی منو کجا
می شونی ، ما کہ اقبالمون عین پیشونیمون کوتاہ بود ،
ایشالا از مال روشنک و رENAMEمون عین این بلا گرفتہ
بلند باشہ .

جمع «ایشالاهی» گفت و من در دل ریشخندشان
کردم ، چہ دل سرخوشی داشتند !

#جان پناه 182

@Vip Roman

نقص عضو هم گاهی نعمت بود ، دلم خواست آنی از ناحیه‌ی چشم دچار نقص عضو شوم ، کور شوم و نبینم که دست حوریا دور بازوی کاوه حلقه است، که دوشا دوش کاوه‌ی من گام برمی‌دارد !

چه مضحکانه او را کاوه‌ی من می‌خواندم از امشب به بعد کاوه‌ی من نبود ، جای خالی شناسنامه‌اش را بنا بود که حوریا تصاحب کند ، دلش را اما نمی‌دانستم ، اگر دلش را هم تصرف می‌کرد ، اگر از این جا رانده و از آنجا مانده‌ام می‌کرد چه ؟! خودش را از من گرفته بودند ، دلش را نمی‌خواستم از دست بدهم ، زیاده خواهی بود که قسمت چپ سینه‌اش را فقط سهم خودم می‌دانستم ؟!

اشک آمد که رسوایی به بار بیاورد ، ولی مجالش ندادم ، پلک زدم ، بینی بالا کشیدم راه بندان کردم ، در

گلویم توده‌ی بی‌خانمانی سکنا گزیده بود و هی بزرگ و
بزرگ تر می‌شد و نفس کشیدن را برایم دشوار تر از
آنی می‌کرد که بود.

حنجره‌ام می‌سوخت از بابت حق‌هایی که نزده بودم ،
چشمانم بدتر از حنجره‌ام درد داشت از انباشت اشک
مازاد بر سامان .

زمین زیر پایم می‌جنید ، به هیچ بند بودم ، اختیار
چشمان بی‌انصافم دست خودم نبود ، نگاه منحرف
نمی‌کرد ، می‌خواست عروس و داماد را تا جایگاهشان
، تا خود سفره عقد مشایعت کند، حریفش نمی‌شدم ،
گوش به ناله‌های دلی که رنج می‌کشید نمی‌داد .

در میان جمعیت گم بودم ، همه کسی که از امشب
دیگر هیچکس من نبود نمی‌توانست مرا ببیند ولی من
می‌دیدمش !

میان حلقه‌ی اطرافیان گیر افتاده بودند ، با اشاره‌ی خانم فیلمبردار رعنا کمک کرد تا حوریا شغل از روی خود بردارد، ماه نسا نقل بر سرشان می‌پاشید و هلهله می‌کرد ، معظمه گلبرگ بر سرشان می‌ریخت.

پهلوی به ستون داشتیم ، دخترکان فامیل که لباس عروس کودکانه به تن داشتند مقابلشان با ادا اطوار می‌رقصیدند ، این بی‌برنامگی خانم فیلمبردار را عاصی کرده بود ، توی دست و پایش بودند، اجازه نمی‌دادند همه چیز طبق برنامه پیش برود .

زنان فامیل هم که تا دیروز از کاوه رو می‌گرفتند ، معجزه‌ی الهی علاوه بر حوریا آنها هم همگی امشب به او محرم شده بودند ، و پر و پاچه را سخاوتمند بیرون ریخته بودند ، نمی‌دانستم خودشان ترک بر نمی‌داشتند از این همه تناقض ؟!

راه باز شد ، سد برداشته شد ، عروس و داماد در میان
هلهله و دف نوازی به سمت جایگاهشان رفتند و
چشمان من هم بی اختیار به دنبالشان کشیده شد .

#جان پناه 183

دست کسی روی شانهم نشست ، لرز کردم از بعد آن
روزهای نکبت بارِ گرفتاری در دست نوچه‌ی آلت به
دستِ آن پیر خرفت به هر گونه لمسی حساس بودم ،
ملیحه بود ، ترحم خفته در نگاهش اذیتم می کرد ، بعد
از ایمان مارموز او تنها کسی بود که به رابطه‌ی ما آگاه
بود .

اشک توی چشمان بزرگ کرده‌اش حلقه زده بود . دلم
نمی‌خواست کسی برایم دل بسوزاند ، ترحم برانگیز به

نظر بیایم ، از من نگون بخت تر خودش بود که
اسمش کنار اسم آن دیو بدطینت شل کمر می آمد .
دستش را پس زدم ، کسی از لابه لای جمعیت صدایم
کرد ، خوب که گوش تیز کردم محمد امین بود پسر
زری ، از پشت سرم پیدایش شد ، بعد از کاوه تنها
فرد ذکور مجلس او بود ، کت و شلوار و جلیقه ی سفید
پوشیده بود .

_ خاله مامانم می گه بیا قند بساب الان عاقد میادش !
دلم می خواست به حال خودم خون گریه کنم ولی لب
کش آوردم که ملیحه ای که در کنارم ایستاده بود فکر
نکند همین حرف ساده تا کجایم را سوزانده است .
_ باشه تو برو میام .

پسرک که جیبش از شاباش هایی که از لای دست و
پا جمع کرده باد کرده بود ، دوان دوان به سمت جایگاه

عروس و داماد رفت ، ابدأ قصد نداشتم که بالای سر
حوریا و کاوه قند بسابم ، یعنی دلش را نداشتم، به
خودکشی می مانست ، پسرک را دست بسر کرده
بودم.

از ملیحه فاصله گرفتم ، بوی عطر و ادکلن های تندی
که درهم آمیخته بود ، شامه ام را آزار می داد .
در منتهی الیه سالن یک جای خالی یافتم و خودی که
کم مانده بود از خود بدر شود را روی صندلی وا دادم .
شوربختانه هر کجا می نشستم فایده نمی کرد ، در هر
صورت به آنجایی که نباید دید داشتم .

نوک بینی ام گز گز می کرد ، یکی از خدمه با ترولی
طلایی تجملاتی پیش آمد ، نپرسید میل دارم یا نه ،
میز را به اندازه ی یک نفر پر کرد و در چشم بهم زدنی
رفت .

با بی رغبتی به نوشیدنی های مجازی که در گیلان
شراب سرو می شدند و ظرف میوه و آجیل و شیرینی
دهان کجی کردم .

حاجی برای عروسی دردانه اش حسابی ریخت و پاش
کرده بود، از هرچیز بهترین را فراهم آورده بود اما چه
سود عین نوشداروی پس از مرگ سهراب بود ان
مادامی که به سلامتی اش چوب حراج می زد کدام
قبرستانی بود ؟!

رنا توی دایره ی دیدم بود ، حتم داشتم که پی من
می گردد ، گوشی موبایلم را مقابل صورتم گرفتم و سر
خم کردم ولی پیدا کردم آسان تر از این حرف ها بود ،
در این جمع پرزرق و برق تنها کسی بودم که ساده
ظاهر شده بودم ، کت و شلوار مام استایل سرمه ای

به تن داشتم، درستش این بود به رسم عزاداری
مشکی بپوشم ، ولی سرمه‌ای به تن کرده بودم .
روز شانس من نبود ، مرا یافت ، ناچار گوشتی را کنار
گذاشتم .

دست پشت صندلی ام گذاشت :

_ کجایی دختر دوساعته دنبالت می‌گردم ؟!

میکاپ درخوری کرده بود پیراهن عروسی گلبهی‌ای
تا بالای زانو پوشیده و پاهای خوش تراشش را با
جوراب شلواری رنگ پا مثلاً پوشانده بود .

_ پاشو بریم تو قند بساب من تور می‌گیرم .

از جا برنخاستم چه مصیبتی بود که گریبانگیرم بود ؟
دست مقابل دهان گذاشت و خنده‌ای کرد :

– انگار جنگه خاله زری گفت دو به یک باشیم تور

گرفتنی ، منو تو و یکی از اونا !

– چه فرقی می کنه حالا ؟

گرفتگی صدایم خودم را هم بهت زده کرد ولی بهتم را

بروز ندادم ، بازویم را کشید:

– پاشو ، من چه می دونم لابد باز با ماه نسا کل انداختن

.

در آن میان هم کسی صدا بلند کرد که خانم ها حجاب

کنید عاقد و آقایون می خواهند بیایند تو برای جاری

کردن خطبه ی عقد .

#جان پناه 184

رعنا یکی را فرستاد پی مانتو و شالش ، مانتویش را بی آنکه دکمه هایش را ببندد پوشید و شالش را باز انداخت ، و دست من بخت برگشته که گیر منکراتی نداشتم را هم عین کش تنبان حاج بابای لندهورش کشید و باخود همراه کرد.

لرز مختصری داشتم ، لرز روبرو شدن با کاوه بود ، پس از آن شب منحوس که به جرم دلدادگی از او شکایت کرده بودم او را ندیده بودم، پیام داده بود بلاک کرده بودم ، تماس گرفته قطع کرده بودم و حالا جان لرزه داشتم فقط دندان هایم بهم نمی خورد .

از لابه لای میز و صندلی ها به تندی می گذشتیم ، به خودم بود دوست داشتم حین جاری شدن خطبه ی عقد خودم را گوشه کناری گموگور کنم و نبینم به صرف چندتا آیه و امضا و کسب تکلیف از بزرگتران مجلس

تیشه به ریشه‌ی رابطه‌ی چندین و چند ساله‌ی
استخوان دارمان می‌زنند .

تپش‌های کرکننده‌ی قلبم صدای موزیکی که از
سیستم پخش می‌شد را در نظرم کم رنگ کرده بود ،
جایگاه عروس و داماد پله می‌خورد از دو سو ، تفاوت
ارتفاع داشت با جایگاه مهمانان .

متزلزل گام برمی‌داشتم ، روبرو شدن با کاوه شده بود
کابوس در عین بیداری ، و من کابوس‌هایم را زندگی
می‌کردم .

اگر به من بود دلم می‌خواست پله‌ها تا ابد کش بیایند ،
ره طی نشود ، نرسم ، جانم در همین وانفسا در برود
ولی قند نسابم ، شاهد وصالشان نباشم .

ولی شانس با من یار نبود ، پله‌ها طی شد ،
نمی‌دانستم باید در مواجهه با کاوه چگونه باشم ؟ چطور

برای کاوه و حوریا آرزوی خوشبختی کنم تبریک
بگویم! رعنا را در دل به فحش بسته بودم .

کاوه و حوریا مارا نمی دیدند ، ماه نسا و راضیه و زری
روبرویشان ایستاده بودند. اما سفرهی عقدشان برابر
دیدگانم بود .

بخت بد هر سه همزمان کنار کشیدند ، موقعیت سخت
تر شد ، دیدمش ، مرا دید .

نگاهمان تلاقی پیدا کرد ، اخم داشت باز شد ، نگاهش
مبهوت شد . انگار انتظار دیدنم را نداشت ، خودم هم
از خودم انتظار نداشتم تا اینجا دوام بیاورم ، بیایم
حجله تزیین کنم ، شاهد عقد باشم ، قند بسابم .

زیر ذره بین بودم ، نمی شد عین چوب خشک بایستم ،
نگاه حوریا هم متوجهی من بود ، گام پیش گذاشتم ،

عضلات لبم درد می کرد ، بنا داشت نافرمانی به جا
بیاورد ، من اما به زور به کش آمدن وادارش کردم .
_ تبریک می گم !

حوریا لبخند فاتحی زد ، زیبا شده بود ، میکاپ اسموکی
داشت ، سایه چشم شاین و شلوغ و رژ مات ، کاوه اما
از آرایش چشم شلوغ بیزار بود ، سلیقه اش دستم بود .
به پایم ایستاد ، کاوه اما نشسته بود و بی محابا با
خیرگی نگاهم می کرد ، حوریا دست دراز کرد ، بی
رغبت دست توی دستش گذاشتم و به سرعت هم
دست پس کشیدم:

_ خیلی خوش اومدی عزیزم .
با سر تشکر کردم ، زبانم برای ممنونم یا کلمات این
چینی یاری نکرد .

کسی گفت که عاقد آمد ، جمع دستپاچه شد ، ماه نسا
چادر رنگی انداخت و حوریا هم در همان حیث و بیث
نشست ، بلا تکلیف ایستاده بودم ، خودم را به گوشه
کشاندم که توی دست و پا نباشم ولی نتوانستم نگاهم
را بگیرم که حول و هوش آن دو نگردد ، دیدم که
چطور حوریا دست روی دستش که روی زانو مشت بود
گذاشت ، کاوه اما نگاهش به من بود ، اخم هایش هم
آمده بود ، با دلخوری نگاهم می کرد با حسرت ، با خشم
با غم ، اندوه نگاهش برای تمام عمرم کفایت می کرد !
دست عروزش را با شدت پس زد ، و من سر به زیر
انداختم و خودم را به ندیدن زدم ، زری قندساب را به
دستم داد :

_ تو قند بسابون عزیزم .

#جان پناه 185

لرزش دستانم غیرارادی بود ، لغزش اشک در میان
چشمانم هم به خواست خودم نبود ، سر به زیر داشتم
که سوژه دست دوربین فیلمبردار و کسانی که به جمع
اضافه شده بودند ندهم .

پشت سرهم آب دهان قورت می دادم ، ولی توده ای
که سدمعبر کرده بود عقب نشینی نمی کرد .

دیدم تار شده بود ، عزیزترینی که باید به دست حوریا
می سپردمش را از پشت پرده ی اشک واضح نمی دیدم ،
زمان کند می گذشت ، عاقد قصد جانم را کرده بود .

کله قند نبود که می ساییدم ، دلم بود که به دستم داده
بودند و عوض کله قند بر سر عروس و داماد مجلس
می ساییدم .

رعنا سمت چپ و دختر خاله‌ی حوریا سوی دیگر تور را گرفته بود ، وقت گل و گلاب بود ، حوریا باید با لباس عروس به دشت و دمن می‌رفت پی گل و گلاب .

_ دوشیزه محترمه مکرمه سرکار خانم حوریا اباذری
فرزند حسین آیا بنده وکیلیم شما را به عقد و روجیت
دائم و همیشگی جناب آقای کاوه اباذری فرزند رسول
به صدق و مهریه یک جلد کلام الله مجید یک جام
آینه یک جفت شمعدان ، یک شاخه نبات و صد و
چهارده سکه‌ی طلای تمام بهار آزادی رایج که تماماً
به ذمهٔ زوج مُکَرَّم دین ثابت و عندالمطالبه است و
شروطی که مورد توافق طرفین بوده در بیاورم . آیا
بنده وکیلیم ؟

_ عروس رفته گل بچینه !

ماه نسا و عمه‌ی کاوه هلهله کردند ، جمع ساکت شد ،
عاقده برای مرتبه‌ی دوم تکرار کرد و کسی از میان
حلقه‌ی نزدیکان گفت :

– عروس رفته از کاشون گلاب بیاره !

راضیه کل کشید و من نمی‌توانستم از کاوه‌ای که دست
روی زانو مشت کرده بود نگاه دریغ کنم .

به مرتبه‌ی سوم رسید :

– حالا که سرکار خانم به امید خدا گلشونو چیدن
، گلابشونم آوردن ، آیا بنده وکیلیم ؟
دخترخاله‌ی حوریا اذن بله نداد :

– عروس زیر لفظی می‌خواد .

عالیه به خود جنید ، خواهران داماد جعبه‌ی مستطیلی
مخملی را دست به دست کرده به دست پیرخرفت که

بر سر سفره‌ی عقد حاضر بود رساندند . خود زیر لفظی
را به عروزش تقدیم کرد و صدای هلهله و کف و
صلوات درهم آمیخته شد .

سکوت در گرفت عاقد که علاوه بر قرآن دفتر
دستکش هم پیش رویش باز بود ، برای مرتبه‌ی
چهارم از حوریا کسب تکلیف کرد ، او هم اهمال کاری
نکرد با کسب اجازه از روح پدر مرحوم و حاج عموی
که شده بود جغد شوم زندگی من بله را داد .
خوان ششم هم از هفت خوان گذشت و طاقت آورده ،
دق نکرده بودم ، جای بسی امیدواری بود که تا
هفتمش هم تاب بیاورم .

جمع که از صدا افتاد ، نوبت به کاوه رسید . نمی‌دانم
چرا انتظار ترمرد داشتم ، چرا سرسوزن امیدی مانده
بود .

_ جناب آقای کاوه اباذری آیا از طرف شما وکالت دارم
که شمارو به همسری خانم حوریا اباذری با مهریه و
شرایط ذکر شده در بیاورم. آیا بنده وکیلیم؟
صدای تپش های بی امان قلبم گوشم را پر کرده بود ،
تعلل کرد ، سکوتش را کش داد، نیازی به پرسه زدن
در دشت و دمن نبود ، گل و گلاب را حوریا آورده بود ،
کسی هم قرار نبود به داماد مجلس زیرلفظی بدهد ولی
نمی دانم چرا قال قضیه را نمی کند ؟!

#جان پناه 186

انتظار معجزه داشتم ،ولی معجزه ره منزلیم را نگرفت ،
دوزخم بهشت نشد ، آتشم به گلستان بدل نشد !

مکشش کش دار تر از این نشد، بله را داد هرچند گرفته ، هرچند خفه ولی معجزه در نگرفت و من از خوان هفتم هم گذشتم و جای تعجب داشت که هنوز روح از تنم پر نکشیده و زنده بودم .

خطبه جاری شد ، تور جمع شد ، هلهله بالا گرفت ، نماندم که حلقه انداختنشان را ببینم ، کام شیرین کردنشان با عسل را به چشم ببینم ، گسلی که زیر پایم واقع شده بود جنیدنش گرفته بود، زلزله در راه بود .

از حواس پرتی جمع استفاده کردم ، حتی نیم نگاه هم به این پاره‌ی تنی که از تنم جدا شده بود نینداختم یعنی طاقتش را نداشتم می ترسیدم در ملاعام پیش چشمان بقیه جان از تنم با همان نیم نگاه وداع گونه در

برود و مردهام هم تا ابد انگشت نمای این جماعت
شود.

پله‌ها را دوتا یکی پایین آمدم ، زمین نخوردنم را
مدیون پاشنه‌ی لژ دار کفشم بودم .

زمین و زمان دور سرم در گردش بود و تمام آن‌چه
خورده و نخورده بودم بیخ خرخرهام را بی وقت گرفته
بود .

از میان میز و صندلی‌ها به تندی گذشتم ، با همان
احوال نزار کیفم را هم از سر میز برداشتم و از یکی از
خدمه آدرس سرویس بهداشتی را پرسیدم .

جانی که تصمیم داشت از حلقومم بالا بیاید را به صد
خواهش و تمنا راضی کردم که امان بدهد و سوژه
دست خاله زنکان فامیل ندهد .

سرویس خالی بود ، من بودم و جانی که می خواست از حلقومم بالا بیاید ، کیفم را به شلف دیواری دادم و دستانی که رعشه‌ی خفیف داشت را به روشویی تکیه دادم ، و سر توی سینک خم کردم؛ جان به لب رسیده‌ام با هر عقی که زدم بالا آمد .

چیزی برای عرضه نداشتم ولی همان آب‌زیو هم کرختم کرده بود ، تعادل درستی نداشتم ، به معنای واقعی کلمه سست بودم ، با آنکه هر وقت دیگری بود چندشم می شد ولی از سر ناچاری کمر به دیوار سرویس بهداشتی تکیه دادم .

اگر پدرم امشب در این مجلس نبود، اگر کسی پی جویم نمی شد دیگر به سالن باز نمی گشتم . به این خودآزاری پایان می دادم ولی حیف که شدنی نبود ، با پشت دست اشک‌هایی که تازه فرصت جولان دادن

پیدا کرده بودند را پاک کردم ، آرایشم بهم ریخته بود
ولی همین تجدید آرایش هم دل و دماغ می خواست
، کاش جایی بود و می توانستم در حد چند ساعت
محض به سر کردن این مراسم ، موقتی هم که شده از
آنجا دل و دماغ کرایه کنم!

#جان پناه 187

*

دو دکمه‌ی بالای پیراهنش را باز کرد ، محیط اتاق به
اندازه‌ی کافی گرم بود ، کتش را هم با بی مبالاتی
روی تخت ولو کرد و با ریشخند به شمع‌هایی که بی

جهت فیتیلہ می سوزاندند و مثلاً فضا را رمانتیک کرده بودند دیده دوخت .

آن بیرون ماه نسا گوش دخترش را کار گرفته بود ،
لابد از باید و نباید های شب زفاف و مهملات این
چینی می گفت، از او هیچ بعید نبود !
ساعت رولکسی که به دستش اضافه می آمد را با یک
حرکت باز کرد و روی پاتختی انداخت ، در همان
وانفسا هم بود که در اتاق به آرامی باز شد و حوریا تو
آمد .

دامن لباسش را با یک دست بالا نگه داشته بود .
میکاپ و شینیونش آخ نگفته بود و ریمیلش هم با
اشک تمساحی که آن بیرون جهت بازار گرمی و
خداحافظی با خانواده ریخته بود زیر چشمانش را
سیاه نکرده و از خود رد به جا نگذاشته بود :

۔ مامانم رفت !

با بی تفاوتی شانہ بالا انداخت ،دستہ گلش را روی میز
آرایش گذاشت و سلانہ و سلانہ و با کرشمہ بہ سمت
تخت آمد ، و با نیم فاصلہ پهلویش نشست .

پارچہی سفیدی کہ دور تا دورش با ظرافت گل دوزی
شدہ بود را با چشمانی شرمزدہ بہ سمتش گرفت و با
صدای کہ بہ عمد ولومش را پایین نگہ داشتہ بود گفت
:

۔ اینو مامان نسا داد کہ

بہ این جا کہ رسید لب گزید و نگاہ بہ زیر کشید ،
خجالت می کشید کہ از کاربرد آن پارچہی گل دوزی
شدہ بگوید .

از او کہ عکس العملی ندید خود ناچار دستمال را روی
تخت گذاشت .

پاشنه‌ی کفش اذیتش می‌کرد ، قوزک و پاشنه‌ی پایش
درد گرفته بود ، خم شد و با بند های کفش پاشنه دار
اکلیلی اش مشغول شد و با تن صدایی آرام لب زد :

_ خسته نیستی من برم دوش بگیرم و بیام ، یعنی با
این موها نمی‌شه که

پوزخند صدا داری زد و چشم باریک کرد و پر استهزا
گفت:

_ چی نمی‌شه اونوقت !؟

به من من افتاد ، شرم مانع می‌شد که بی پرده سخن
بگوید :

_ نشنیدم جوابتو !

_ کاوه !

غمزه آلود گفته بود ، یک پایش که از شر کفش پاشنه
میخی خلاص شد ، نفسش را فوت کرد و پنجه هایی
که تا لحظاتی پیش به بند کشیده شده بود را آزادانه
تکان داد .

_ خودت بهتر می دونی اذیت نکن .

دست به پهلوی گرفت و با لحنی آزار دهنده گفت :

_ از کجا باید بدونم من که اون بیرون بابام برام کلاس
توجیهی نداشته ، منم که ناشی اومدیم و سوراخو
اشتباه زدم ، اونوقت بیا و نخ سوزن بیارو بدوز، کی
می ره این همه راهو ؟!

لب به دندان گرفت، از نیش تا بناگوشش آتش گرفت
، لحنش بی نهایت وقیح بود :

_ خجالت بکش !

– از کی باید خجالت بکشم ؟ لابد از تویی که نزده
رقاصی ؟

لحنش گزنده بود، در عین خونسردی کلمات را ادا می
کرد اما نیش دار ، اشک به چشمانش آمد ، بینی بالا
کشید :

– واقعاً که .

#جان پناه 188

کتش را از روی تخت چنگ زد و برداشت ، و روی
شانه انداخت و با حالت بی قیدی به او که دست از در

آوردن کفش هایش شسته و بغ کرده تماشایش می
کرد گفت :

_ هشدار داده بودم ، گفته بودم که اون بهشت موعدی
که به امیدش می خوای پا توی زندگی من بذاری
جهنمی بیش نیست ، فقط توی ذهنت بزکش کردی ،
تو با علم به اینکه حسی بهت ندارم ، با چشم باز به
گفتی زورت نکرده بودم ، چاقو زیر گلوت نداشته بودم
.....

چشمانش خیس شد ، اشک بی محابا آمد و شد می
کرد ، درد ورم پا از خاطرش رفته بود ، سمت چپ
سینه اش آتش گرفته بود :

_ من زنتم ... تو ...

کلامش را قطع کرد:

– ز نمی اما فقط توی شناسنامه ، ز نمی اما اگر حشریتم
به بشریتم غالب بشه ، اگه تو تنها زن موجود روی
زمین هم باشی و دوتا دستام از آرنج قلم شده باشن
و خودم نتونم نیازمو رفع کنم ، محال ممکنه که بهت
دست بزنی !

آن قدر کلامش را نافذ بیان کرده بود که مبهوت ماند ،
کلماتش بوی تند تحقیر می داد احساس حقارت
می کرد ، احساس نخواستنی بودن ، دوست داشتنی
نبودن !

– گریه کنی زنجموره بزنی ، خواهش تمنا کنی ، خودتو
بزرگ کنی ، لخت و پتی توی خونه بگردی هم فایده
نمی کنه ، این مرحله قفله ابدیه پس تلاش بیهوده نکن
، اونی که باید استوار بایسته رو از بیخ و بن می برم
می ندازمش دور اگه بخواد برای تو خبردار بایسته !

دست مقابل دهان گرفت ، حلاوت عسلی که زیر لنز
دوربین فیلمبردار به دهانش گذاشته بود به کامش با
این کلام نیش دار زهر شده بود، شانه‌هایش فرو
افتاده ، احساس شکست می کرد ، نالید :
_ کاوه

انگشت سبابه‌اش را با فاصله از لب‌هایش نگه داشت و
هیشی کرد :

_ فکر نکن حالا که اسمت رفته توی شناسنامه ام
می تونی بتازونی دور ورداری ، نه خانم نه عزیز از
امشب به بعد این منم که یکه تازی می کنم !

_ خیلی پستی !

عصبی خندید :

_ حالا مونده تا پستی منو ببینی ، به کاهدون زدی
همسر عزیزم !

و گفت و پشت به او به سمت در رفت ، در میانه‌ی لولا
مکشی کرد و بی آنکه به عقب برگردد گفت :

– می گن گربه رو باید دم حجله کشت ، خوب
گوش‌ها تو باز کن که بعدها نگی نشنیدم ، تو فقط و
فقط یه مزاحمی که دارم بهت لطف می کنم و توی
خونه ام تحملت می کنم پس حد و مرزتو بدون ، مفت
بخور و بخواب و از این زندگی گل و بلبلی که خودت
ساختی لذت ببر و دم پیر منم نپر، ادای آدمای مفلوک
هم در نیار هرچند که هستی !

#جان پناه 189

با غرش در توی لولا به خود لرزید ، کاوه ویرانش کرده
و رفته بود ، با خاک یکسانش کرده و ترکش کرده بود !

با نگاهی متزلزل به جای خالیش دیده دوخت ، چونان
ملتمسی از همه جا و مانده که به ضریح دخیل می بندند
؛ چه با خود پنداشته و در نهایت چه شده بود ؟!

چه خام خیال کرده بود که می تواند او را رام جذابه
های زنانه ی خود کند ، دلش را از مسیر نیاز و غریزه
به دست بیاورد ، مادرش گفته بود لوندی شاه کلید
است ، همه چیز در گرو شرعی و رسمی شدن است.
گفته بود چموش است اما رام می شود ، مردها بنده ی
شکم و زیر نافشان هستند ، اهلی می شود دیر و زود
دارد ولی سوخت و سوز ندارد به واقع سوخته بود ولی
مهرش به دلش نیفتاده رام و اهلی او نشده بود !
آه کشید ، اشک هایی که بی محابا فرو می افتاد تا چانه
امتداد یافته در فرورفتگی ترقوه گم می شد .

لنگه کفش بعدی را هم با خشونت از پا کند و به دور
ترین نقطه‌ی اتاق پرت کرد؛ با حالتی عصبی قلب
درهم گره کرده‌ای که روی روتختی‌اشان کشیده بودند
را بهم ریخت، گلبُرگ‌های بی‌نوا هر کدام در یک سو
آواره شدند، حس می‌کرد در و دیوار این اتاق
ریشخندش می‌کنند و قاه قاه به او می‌خندیدند که سنگ رو یخ
شده بود می‌خندند.

با شنیدن صدای درهم کوبیده شدن در واحد گریه‌ی
منقطع و آرامش به هق هق دل خراشی بدل شد، نه
تنها اتاق که خانه را به کل ترک کرده بود؛ در باورش
نمی‌گنجید که چنین مفتضحانه پشش زده باشد،
خودش را در زمره‌ی زیبارویان قلمداد می‌کرد، در واقع
هم زیبا بود چشمان کشیده بینی گوشتی اما سر بالا،
لب و دهنی خوش فرم، قد متوسط اندامی متناسب

هرچند که ایده آل نبود ولی در حال به لحاظ ظاهری چیزی کسری نداشت .

صورتش را با دستانش پوشانده و به حال ناسور خود هق می زد ، کاش تلخ شده بود ، لحظاتی طولانی به همان منوال ماند و سرانجام از جا بلند شد ، کلافه توی اتاق لحظاتی قدم رو رفت ، حس می کرد که از چاله ی عشق یکطرفه به چاهی عمیق تر افتاده است !

روبروی آینه ایستاد ، آرایشش بهم ریخته بود ، سرخی لبانش بیشتر به قلبش می زد ، حسرت بوسه را به دلش گذاشته بود ، حتی به خواست عکاس و فیلمبردار هم حاضر نشده بود او را ببوسد و آنها چه احمقانه با خود فکر کرده بودند که داماد مأخوذ به حیا است ، شرمش می شود عروسیش را در حضور اغیار ببوسد ، ابراز احساسات کند .

سلسله مراتبی که میکاپ آرتیستش گفته بود را باب پاک کردن آرایش به جا نیاورد ، با شانه ای فرو افتاده ، سالانه سالانه به سمت سرویس اتاق رفت ، و با لباس عروس زیر دوش ایستاد .

#جان پناه 190

با صدای زنگ مکرر بیدار شد ، ابتدا گیج و منگ بود ، و محیطی که در آن چشم باز کرده بود را هم به خاطر نمی آورد ، ولی کمی که گذشت اندوه به قلبش و اشک به چشمانش هجوم آورده و شب سختی که در میان اشک و آه پشت سر گذاشته بود را به یاد آورد .

صدای زنگ که تکرار شد ، به این امید که کاوه پشت در باشد، کورسوی نوری در دلش هویدا شد، نیم خیز شد و از جا جست .

دست مقابل دهان گذاشت و دهان درهای هم کرد ، به خود از آینه نیم نگاهی انداخت ، چشمانش پف آلود و سرخ بود، قی هم کرده بود ، دمامد سپیده خواب به چشمانش آمده بود طبیعی بود این احوال ، کماکان صدای زنگ می آمد ولی نمی توانست با این سر وضع آشفته در را به رویش بگشاید .

داخل سرویس شد ، مسواک زدن و شستشوی صورتش با شیرپاکن سرجمع پنج دقیقه هم زمان نبرد ، صورت نمدارش را با حوله خشک کرد و انتهای تاپ بندی زرشکی اش را که در کمر شلوارکش گیر کرده بود را درست کرد و دستی به موهایش کشید و

سرسری شانہاش کرد و دو سه پافی عطر روی خود
خالی کرد و آخر به سمت در رفت و آن را گشود.

_ علف زیر پام سبز شد ! کجایی مادر ؟

بادش به چشم بهم زدنی خوابید ، آه کشید و سلام
شل و وارفته‌ای پراند ، نمی‌توانست تودوقی که خورده
بود را در ظاهر هم که شده کتمان کند، بدجور به وهم و
خیالاتش ركب خورده بود .

_ علیک سلام عروس خانم ، نمی‌ری کنار که پیام تو ؟
می‌خوای منو یه لنگه پا نگه داری ؟

خجل لب گزید و از مقابل در کنار رفت :

_ ببخشید ، بیا تو مامان !

ماه نسا مجمع مسی که در دست داشت را به او تحویل
داد و بعد دنباله‌ی چادرش که به زمین برخورد کرده
بود را بالا گرفت و تو آمد .

۔ چرا زحمت کشیدی مامان .

هن و هنی کرد و در را پشت سرش بست :

۔ کاری نکردم که رسم مادری نمی شه به جا نیارم
که....

در عینی که در میان سالن خانه به کنجکاو چشم
می چرخاند ، صدا پائین کشید و زیر گوشش نجوا کرد :

۔ درد که نداری ؟ خونریزی اینا ؟!

گونه هایش گل انداخت ، ماه نسا به سرخ و سفید
شدنش خندید و چادر از سر برداشت .

۔ الهی بگردم چه سرخ و سفیدم می شه .

سر به زیر انداخته و نگاه متلاطمش توی مجمعایی که
از شیر مرغ تا جان آدمیزاد درونش گرد هم آمده بودند
؛ گیر کرد .

ماه نسا دست روی شانهاش گذاشت :

– اون دستمالی که دیشب بهت دادما نگه دار ، خدا بده
برکت نه یکی نه دوتا چهارتا خواهر شوهر داری یکی
هم از یکی سلیطه تر ، نخواستم تو نشون بده ، فردا
روز بامبول درنیارن که فلان بود وبهمان بود ، آدم از
فرداش چه خبر داره مادر ؟

خجالت می کشید که شرح ماوقع بدهد ، بگوید که نه
تنها نوک انگشتش هم با من در تماس نبوده است که
شب را هم با من زیر یک سقف نمانده است .

آه کشید ، هردو داخل آشپزخانه شدند ، حوریا مجمع
مسی را وسط میز دو نفره ی آشپزخانه گذاشت .

– شوهرت هنوز خوابه ؟

اشک به چشمانش آمد :

– نه ! نیستش خونه!

ماه نسا روی صندلی مقابلش نشست ، ابرو بالا
انداخت ، چشم تنگ کرد :

_ وا کجا رفته صبح اول صبحی ؟ اونم روز تعطیل ؟
بینی بالا کشید ، شرمزده به مادرش پشت کرد ، به
سمت چایی ساز رفت ، قوری را پر آب کرد ، ماه نسا
که حرکاتش را زیر نظر گرفته بود مشکوک پرسید :
_ وا چرا ساکتی ؟ می گم شوهرت کو ؟

بغضش ترکید :

_ دیشب بعد شما رفت ، یعنی بحثمون شد ، بعد رفت
.

هوفی کرد :

_ حالا توهم آبغوره نگیر واسه من ، صداشم درنیار که
آفت نیافته وسط زندگیت ، دو صبح دیگه در نیان بگن

دختره عرضه نداشت یه شب شوهرشو تو خونه
نگه داره ، در دروازه رو می شه بست ولی در دهن این
زری لکاته و تیر و طایفه ی بابا تو نمی شه بست .

جان پناه : ❀❀

#جان پناه 191

فین فینی کرد ، چای ساز را به برق زد و کمر به کابینت
های گلاس چسبناند :

_ دوستم نداره مامان ، نمی خوام !

لب و لوچه کج کرد و چپکی نگاهش کرد ، انگار که
مگسی را توی هوا پر دهد دست توی هوا تکان داد ؛ و
ادایش را در آورد :

_ دوسم نداره ، زندگی مگه خاله بازیه دختر جون ؟!
دوزار سیاست نداری چرا ؟

نفسش را فوت کرد ، ماهنسا متوجهی منظورش نشده
بود ، از کابیتها فاصله گرفت ، مقابلش نشست و
نالید:

_ مامان !

از سرشیر محلی برایش لقمه گرفت و در همان حین
هم شماتتش کرد :

_ لا اله الا الله ، حناقو مامان ، اگه خودم نزاایده بودمت
شک می کردم از من باشی ، دلشو به دست بیار ، مرد
جماعت بندهی شکم و زیر نافه ، قیمه قرمه ببند به
خیکش پروارش کن ؛ زیر نافم خودت بهتر می دونی
من که نباس همه چیو مو به مو بگم استغفرالله .

عاجز دست به پیشانی گرفت ، وقتی که حتی کراهِتش
می آمد با او زیر یک سقف شب را سر کند چطور
می توانستند به مسائل زیر نافی برسند ؟
_ ما ...

لقمه ای که از آن عسل چکه می کرد را جلوی صورتش
تاب داد و رخصت نداد که جمله تکمیل کند:
_ هیش ، زبون به دهن بگیر ، شاید طبعش سرده ،
کمرش سفت نیست روش نشده بگه گرمی بده بخوره
، همش با اون ماسماسک و نرو معجون درست کن
بده بخوره ، پیرزن هفتاد ساله یائسه که نیستی اونم
اخته نیست به خودت برس پروپاچه رو بنداز بیرون
خودش به سر میاد سمت من مرده تو زنده اگه نیومد
!

لقمه را از دست مادرش گرفت ، ماه نسا پا روی پا
انداخت و بادی به غیغب انداخت:

_ غمبرک نزن ، چه از کمالات و نجابت و خانمی کم و
کسری داری؟ بره یه نون بخوره صد تا صدقه بده که تو
شدی نصیبش از خدایم باشه ، والا .

نیشخندی زد و لقمه‌ی سرشیر و عسلش را مزه مزه
کرد طعم مطلوبی داشت ، ته دلش را گرم کرد :

_ خودتو قرصی مرصی هم نکنیا ، جلوگیری مولوگیری
نداریم ، بچه که همچین بیاد با خودش برکت میاره ،
گرما میاره مهر و محبت میاره .

با امیدواری به مادرش دیده دوخته بود، مشتاق بود که
ادامه بدهد ، از آینده‌ی نیامده بگوید .

_ نذر خانم ام‌البنین کردم سر سال نشده دامت سبز
بشه خودشم پسر باشه سفره بندازم از این سر تا اون

سر . حالام غصه نخور ، نمی خوام پاتختی اینا اومدنی
اخمات تو هم باشه . قشنگ ترگل ورگل بیا تو انظار
مردم ، انگار نه انگار که چیزی شده ، زرنک باش مادر
صورت تو با سیلی سرخ نگه دار .

لقمه‌ی بعدی را از پنیر ليقوان گرفت ، لابه‌لای پنیر
گردو هم گذاشت و لقمه‌ی آماده را به دست حوریا
سپرد.

#جان پناه 192

فصل یازدهم

جرأت نداشتم که قدم از قدم بردارم، پاشنه‌ی کفشم
میخ سنگ فرش پیاده‌رو شده بود، دلم مثال سیر و
سر که می‌جوشید، نمی‌توانستم به خودم مسلط بمانم
قوت قلبم بدهم.

وحشت شاه‌رگ دل و جرأت‌م را از بیخ و بن بریده بود و
این منی که یک قدم پیش می‌گذاشت و متعاقباً پنج
گام عقب‌تر می‌رفت بزدلی بیش نبود که نقاب
شجاعت و جسارت به صورت داشت!
دهانم خشک بود، به صحرای حجاز می‌ماند.

اتومبیل‌ها در رفت و آمد بودند، صدای بوق بوقشان
آزاردهنده بود. دلم می‌خواست گوش‌هایم را بگیرم و
نشنوم.

انگشت شست پایم سر شده بود نمی‌دانستم از سرما
بود و یا ترس، احساس تمایز می‌کردم، رهگذرانی

که از کنارم می گذشتند و لبخند به صورت داشتند را
در این شوم لحظه خوشبخت و بی قید ترین و خودم
را بدبخت ترین می دیدم .

عابری تنهام زد و رد شد ، سرشانه ام درد گرفت ولی
ملامتش نکردم ، من بدجایی ایستاده بودم ، تقصیر از
خودم بود ، می خواستم سد معبر نکنم.

گلو و چشمانم می سوخت ، امروز توی تاکسی از رادیو
مجری هواشناسی از افزایش میزان غلظت آلاینده ها
خبر داده بود و مسئولین هم مطابق همیشه فقط ابراز
نگرانی کرده و چاره اندیشی نکرده بودند ، ماسک
داشتم ولی بدرد همان عمه گرگی ام می خورد .

نمی دانم چقدر بود که رج به رج فکر و خیال می بافتم و
به تابلوی داروخانه زل زده بودم ، نیم ساعت ، چهل
دقیقه شاید هم یک ساعت؛ نمی دانم ولی درد قوزک پا

و سوزش گلو بالاخره وادارم کرد که قدم نهایی را هم بردارم .

از لایی در کشویی داخل شدم ، داروخانه شلوغ بود ، نفس حبس کردم ، احساس حقارت می کردم ، حس می کردم تمام افراد حاضر در داروخانه پیشینه ام را می دانند ، مرا می شناسند با تأسف نگاهم می کنند ، نگاهشان قضاوت گر است ، شماتت دارد .

مردی که روی صندلی های فلزی انتظار نشسته و نسخه در دست داشت دلخراش سرفه می کرد ، از او چشم گرفتم دستپاچه مابین متصدیان داروخانه چشم چرخاندم ، در نهایت هم به سمت متصدی آرایشی و بهداشتی رفتم که به نسبت آن دوتای دیگر سرش خلوت تر بود ، البته اینکه همجنس خودم بود هم بی تاثیر نبود .

پشت باجه ایستادم ، لبم را زبان زدم ، متصدی که
زنی جوان بود با موهای بالیاژ شده و صورتی آراسته
منتظر نگاهم کرد ، تعللم را که دید با خوشرویی پرسید
:

– جانم ؟

– ببی چک می خواستم .

یواش گفتم ولی شنید ، از نظرم دور شد ، دستانم
می لرزید ، خوف کرده بودم آبستن بودن آنهم با
شناسنامه‌ی سفید در میان این مردم تابو بود ، تشتی
بود که یک وری از آن سر بوم افتاده باشد!
جزای هم به جزء مرگ نداشت ، آن هم به دست ذکور
ناموس پرست!

امید چیز غریبی بود امیدوار بودم که اشتباه کرده باشم
، وسواس ابلهانه به خرج داده اما باردار نباشم ، حامل

جنینی که شرع نامشروع و جامعه و اکثریت نادان
حرامزاده می خواندندش نباشم حتی حاضر بودم آبستن
توده‌ای سرطانی در رحم خود باشم ولی جنین نه !

#جان پناه 193

زن جوان بیبی چک را در نایلون شفاف بی رنگ تحویل
داد و با دست به صندوق اشاره کرد ، به سمت صندوق
رفتم ، مقابل صندوق صف بود ، نمی دانم چرا نگاه همه
را متوجهی نایلون توی دستم حس می کردم چه
وسواس بیمارگونه ای بود که گریبانگیرم شده بود ،
سعی کردم پنهانش کنم .
نفر جلویی خانم مسنی بود که از درد زانو ناله می کرد ،
دلم می خواست به او بتوپی که ساکت باش !

نمی دانستم چه مرگم شده بود که با عالم و آدم سر
جنگ داشتم .

لحظات گذشت و صف کوتاه و کوتاه تر شد و در
نهایت من به صندوق رسیدم ، فکری کارت کشیدم و
از صف بیرون آمدم ، تا دم در صف به درازا کشیده
شده بود .

از داروخانه که بیرون زدم ، هوا بهتر نشده که بدتر هم
شده بود ، چشمانم سوزن سوزن می شد ، توی آن
اوضاع بغایت بد شلم شوربا دستفروشی هم همان
حوالی بساط کرده بود .

دلم سوخت حتی ماسک هم نداشت ، پسر بچه ی
تکیده و نحیفی بود به سن و سال ممدی ما ؛ دلم نیامد
بی تفاوت از کنارش بگذرم، پای رفتم لنگ زد ،
ماسک اضافی داشتم ، به سمتش راه کج کردم .

نایلون را توی کوله‌ام چپاندم و دو ماسک مازادی که
برای مبادا گذاشته بودم را از توی کوله برداشتم .
پسربچه چهارزانو بای بساطش نشسته بود ، بدلیجات
برای فروش داشت ، دستبند ، پابند و سلام دادم ،
توی چشمانش به وضوح برق امید را دیدم ، جستی زد
و سرپا شد ، محترمانه جواب سلامم را داد .
مرا مشتری فرض کرده بود ، خط نگاهش را خواندم ،
ماسک‌ها را به سمتش گرفتم ، با تردید به دست دراز
شده ام نگاه کرد ، تپله‌های براقی داشت .
_هوا آلوده است ، باید ماسک بزنی ، اول اینارو بردار
بعد بگو اون دستبنده مهره‌ایه چند .
از ذوق اینکه دست روی اجناسش گذاشته ام ، با ذوق
زاید الوصفی ماسک‌ها را از دستم گرفت و پشت سر

هم تشکر کرد و به همان دستبند که مهره‌های رنگی
رنگی داشت اشاره کرد :

_ قابل نداره ، بیست تومنه ولی واسه شما پونزده .

مناعت طبع داشت ، دمی توی کیف پولم کنکاش کردم
و در نهایت بیشتر از آنچه که باید به سمتش گرفتم
ولی دست جلو نیاورد :

_ زیاده خانم .

_ بقیشو از همین داروخونه ماسک بگیر ، هوا آلوده ست
مریض می‌شی .

دست دراز نکرد ، تردید داشت :

_ آخه

خم شدم و همان دستبندی که مثلاً پسند کرده بودم را
برداشتم و پول‌ها را هم کنار بساطش گذاشتم که توی

عمل انجام شده قرار بگیرد ، خجول به سمتم نایلون
گرفت که قبول نکردم و دستبند را توی مشتم نگه
داشتم :

_ نایلون نمی خواد .

_ مرامتو آبجی ، خدا به مالت برکت بده .

لاتی اش را پر کرده بود ، از او فاصله گرفتم ، کنار
خیابان برای تاکسی خطی زرد رنگ دست بلند کردم ،
کنار پایم ترمز کرد ، مسیر را لب زدم و مرد جا افتاده ی
مو جو گندمی گفت :
_ بیا بالا .

#جان پناه 194

سوار شدم ، خوشبختانه راننده ی گزافه گویی نبود ،
 مرا به حال خودم وا داشت ، دستبند را توی جیب
 پالتویم انداختم و سر به صندلی جلو تکیه دادم . مسیر
 طولانی نبود ، زمان کند نگذشت چه بسا تند هم
 گذشت ، کرایه را حساب کرده پیاده شدم .
 از استرس مثانه ام پر کار شده بود ، با دستی که
 بشدت می لرزید کلید به در انداختم و تو رفتم ، تحمل
 آن ماسک لعنتی سخت شده بود ، از روی بینی پایین
 کشیدمش و به سمت سوئیت خودمان پا تند کردم ،
 امیدوار بودم شهین خانم به پر و پایم نیچد ولی
 شانس متاسفانه با من یار نبود ، او را درحالی یافتم که
 با شلنگ دار و درخت هایش را آبیاری می کرد .
 سلام دادم که رویش به سمت من برگشت :
 _ خیر باشه مادر این وقت روز خونه چیکار می کنی ؟

خیر که نبود نگون بختانه شر هم بود ، شری که
می توانست دودمانم را بسوزاند !

_ سرم درد می کرد ، کلاسم نداشتم دیگه برگشتم .

شیرفلکه را بست ، لوله ی شلنگ بی آب ماند ، شلنگ را
به سه پایه زد و دست به کمر گرفت ، توی صورتم
دقیق شد :

_ رنگم به رو نداری که مادر. از این هواستا ! بیا بریم
بهت یه گل گاو زبون بدم عین آب رو آتیش می مونه ...

_ نه مرسی شهین خانم، بخوابم خوب می شم .

_ باشه عزیزجان بخواب ، میام بهت سر می زنم .

تشکری کردم و از کنارش گذشتم ، دل توی دلم نبود ،
داخل سوئیت خودمان شدم ، بچه ها همگی تا شب
کلاس داشتند ، تنها فرصتم بود ، تنها زمانی که سوئیت
خالی بود ، دیگر چنین موقعیتی پیش نمی آمد .

بیبی چک و لیوان یکبار مصرف را برداشته کوله‌ام را
یک گوشه پرت کردم پالتو و مانتو مقنعه‌ام را در آوردم
و با پاهایی که لرزشش خارج از کنترل بود به سمت
سرویس بهداشتی رفتم .

کارم خیلی طول نکشید ، نابلد بودم ولی طبق
دستورالعمل درست پیش رفتم ، از استرس تنم به
رعشه و سرم به دوران افتاده و حالت تهوع بر من
غلبه کرده بود .

پشت جعبه نوشته بود نتیجه ظرف چهار تا پنج دقیقه
مشخص می‌شود ، نمی‌توانستم یک گوشه قرار بگیرم
، عصبی قدم رو می‌رفتم و طول و عرض سرویس
بهداشتی را می‌پیمودم .

سر پنج دقیقه عین تیری که از چله رها شده باشد به
سمت سینک روشویی رفتم ، بیبی چکم را همانجا در
لیوان یک بار مصرف گذاشته بودم .

#جان پناه 195

نمی دانستم که چه باید بکنم ، چه عکس العملی از
خودم نشان دهم ، زار زار گریه کنم یا تار تار موهایم را
از شدت استیصال از ریشه بکنم ؟!
آن دو خط لعنتی را از پشت پرده‌ی اشک تار می دیدم
. ناقوس مرگ در گوش‌هایم به صدا درآمده بود .
زانوهایم سست شد ، کمرم تا شد و منگ زمین
نشستم ، نمی دانستم چه باید بکنم به آن بالایی که از

بچگی توی گوشمان خوانده بودند قادر مطلق است
شکوه کنم؟!

خودم و کاوه ای که بند را آب داده بودیم را شماتت
کنم؟!

نمی دانستم که چه باید بکنم ، سر به کاسه ی زانو
چسباندم، هق هقم در گلو خفه نمی شد ، دلم آرام
نمی شد دنیا با وجود آن دو خط صورتی لعنتی روی
سرم خراب شده بود .

بی شک این جایی که من ایستاده بودم آخر دنیا بود،
باید کفن مهیا می کردم ، قبر می خریدم ، مزنه ی قبر
چند بود ؟

وسعم به خرید قبر می رسید یا جانشین برحق ابوبکر
بغدادی خودش هزینه ی قبر را متقبل می شد ؟

تصور اینکه آبستن موجودی زنده در بطن خود باشم
هم مرا به مرز جنون می کشاند . احتمال خطا داشت
؛نداشت ؟

بی حال سرپا شدم ، با رخوت ، دست به سینه گرفتم
که حفظ تعادل کنم دوباره و چندباره به آن بیبی چک
لعنتی دیده دوختم ، هیچ تغییری نکرده بود . احتمال
خطا داشت ، نداشت ؟

دلم می خواست انکار کنم ، دلم می خواست کابوس
باشد ، دلم می خواست با مشیت به شکمم بکوبم ،
آن قدر بکوبم تا آن بچه و خودم باهم تلف شویم .

دلم می خواست برگردم عقب ، خیلی عقب تر ، اصلا
دلم می خواست دکمه ی ایست دنیا را بزنم ، براستی
چرا از حرکت باز نمی ایستاد ؟!

– روشنک مادر نخوایدی هنو ؟

صدا از بیرون بود به خود لرزیدم ، بیبی چک را از توی
لیوان برداشتم ، لیوان به یکباره توی کاسه‌ی سینک
چپه شد ، ادرار به کاسه سرازیر شد .

بیبی چک را محض احتیاط زیر تاپم پنهان کردم، بزور
صدایی که از حنجره قهر کرده بود را از نیام بیرون
کشیدم :

_ بله شهین خانم ؟

_ کجایی تو ؟ وسایلاتم که این وسط پخش و پلاست !
برات گل گاوزبون آوردم !

گل گاوزبان چه دردی از من دوا می کرد؟

با بالا آمدن تمام آن حرص و جوشی که بی محابا
سرکشیده بودم از لب‌هایم نتوانستم جوابش را بدهم .

فقط پنجه‌هایم را به سینک بند و سر خم کردم ،
لابه لای عق زدن‌هایم صدای تقه‌های ممتدی که به در

می زد را هم شنیدم ، کاش دست از سرم برمی داشت ،
مرا به حال خودم می گذاشت .

– چی شدی تو ؟ حالت خوب نیست ؟ پیام تو ؟

شیرآب را باز کردم ، دهانم تلخ شده بود ، با ته مانده ی
انرژی من نالیدم :

– خوبم شهین خانم ، شما برو .

– کجا برم با این حالت ؟

سر به زیر آب بردم ، مغزم داغ کرده بود ، صورت و
پشت گوش هایم گر گرفته بود و من نمی دانستم که
باید چه کنم با خودم ، با این جنینی که نمی خواستمش
!

#جان پناه 196

روی تخت دراز کشیده ، به سقف زل زده بودم ، ترکی
را روی سقف یافته و بی پلک زدن دنبال می کردم ، از
مرحله ی انکار هنوز نگذشته بودم ، چند ساعت دیگر یا
نه چند روز دیگر لازم بود که به مرحله ی پذیرش
برسم ؟

خودزنی نمی کردم موهایم را نمی کشیدم ؛ شیون
نمی کردم ولی آرام هم نبودم ، درونم آشوب بود ، آتش
در سینه ام زبانه می کشید .

دست زیر بالشت برده به پهلوشدم ، پنجره در دیدم
بود ، آسمان رخت عزایش را به تن زده بود ، عین من
که رخت سیاه خودم را به تن کرده و برای خودم
سوگواری می کردم .

آن بیرون صدای هر و کر می آمد ، بچه ها برگشته بودند ، آثار جرم را منهدم کرده بودم ، کسی شستش خبردار نمی شد ولی دو فردای دیگر که شکمم بالا می آمد چه ؟!

پتو را سرم کشیدم ، از تصور شکمی که قرار بود مقیاسش رسوایی به بار بیاورد ، به خود لرزیدم ، سردم شد.

در اتاق بی هوا باز شد ، صدای چرخش در توی لولا سکوت اتاق را شکست ، بی تفاوت ماندم . تشک تخت فرو رفت ، پتو را از روی سرم کنار نزدم ، دلم انزوا و تنهایی می خواست ، کاش قدرتی داشتم و می توانستم برای مدتی هم که شده نامرئی شوم .
- روشن !

نگین بود ، جواب ندادم که خیال کند خوابم ، دست روی
شانه ام گذاشت ، سکوت نشکستم ، دست آخر بی هوا
پتو را از روی سرم کشید و من دیر پلک برهم گذاشتم
و رکبم را نخورد !

۔ باز کن فهمیدم بیداری .

بی رغبت چشم باز کردم ، موهایش را تا کنار های
گوش کوتاه کرده ، چتری هایش را توی صورتش
ریخته بود ، به او می آمد ، جزء آن درصد کمی بود که
چتری بهشان می آمد.

۔ چته تو؟! اون از کلاس که یهویی زدی بیرون ، الانم
که همش تو تختی شامم نخوردی

چم بود ؟ بیش از بیست روز بود که عقب انداخته بودم
، آن بیبی چک لعنتی دو خط صورتی را نشان داده بود ،
چیزیم نبود فقط به خاک سیاه نشسته بودم .

۔ با چشم باز خوابیدی؟

۔ نه !

۔ پس چته تو؟

به پهلو غلت زدم و پشت به او رو به دیوار گچی کردم
:

۔ هیچی فقط سرم درد می کنه ، رفتی درو پشت سرت
ببند چراغم خاموش کن ، مرسی .

دستش پشت کمرم بالا و پایین شد :

۔ مطمئنی ؟ نمی خوای حرف بزنی ؟

با دست صورتم را پوشاندم و نه را لب زدم و تا مادامی
که از در خارج نشد دست از روی صورت برداشتم ،
چراغ که خاموش شد ، در که بسته شد طاق باز شدم ،
می خواستم بی خطر ترین نوع سقط جنین را سرچ کنم

ولی نمی توانستم دست و دلم نمی رفت ، باید آزمایش
می دادم اصلاً چه معلوم آن دستگاه لعنتی درست
تشخیص داده باشد ؟ من مراحل را به درستی انجام
داده باشم ؟!

#جان پناه 197

یکه هفته وقت کشی کرده ، با خودم کلنجار رفتم ، رد
شدن از مرحله ی انکار آسان نبود !
با این حال در عینی که وجود آن جنین را انکار می
کردم ولی صبح اول وقت مثل اسب چموشی که
افسارش پاره شده باشد می دویدم ، لازم به تعویض
لامپ بود من داوطلب از چهارپایه بالا می رفتم ، جسم
سنگینی اگر لازم بود جابه جا شود من پیشقدم

می شدم، سر تا پا تناقض بودم ، هم انکارش می کردم
هم سعی در از بین بردنش داشتم !

روبروی پیشخوان ایستاده بودم ، آزمایشگاه خلوت بود
، استرس این مدت با من عجین شده بود، ولی لازم
بود که قطعی شود ، هرچه در برزخ دست و پا زده
بودم بسم بود .

از متصدی آزمایشگاه خواسته بودم که برگه ی آزمایشم
را بخواند ، نمی دانم چه در چشمانم دید که پذیرفت .
نگاهم به لب های زن بود و نگاه او به برگه ی آزمایشم ؛
شکمم را به پیشخان تکیه داده بودم ، عین احمق ها هر
صبح شکمم را در آینه و رانداز می کردم که مبادا بالا
آمده باشد ، حجیم شده باشد .

لب‌های قلوهای زن به لبخند باز و بند دلم پاره شد ،
امیدوار بودم که کورسوی امیدم را از من نگیرد ولی
انگار قرار نبود این چرخ به مراد من یکی بچرخد :

– مبارکه عزیزم، مثبته !

باید به من تسلیت می‌گفت ، چشمانم سیاهی رفت،
امیدم نا امید شد ولی سقوط نکردم ، خودم را به
مشقت سرپا نگه داشتم . کاوه رفته بود و تکه‌ای از
خودش را در من به یادگار گذاشته بود .

– مرسی .

مرسی ام ناله وار بود ، برگه آزمایشم را پس گرفتم و
با شانه‌ایی فرو افتاده از آزمایشگاه بیرون آمدم ، سلانه
سلانه گام برمی‌داشتم ، لنگان لنگان در پیاده‌رو قدم
می‌زدم ، تعادل درستی نداشتم .

چانهام ارتعاش داشت ، نمی توانستم کنترلش کنم ،
تلاشی هم در این جهت نمی کردم ، آب که از سر
گذشت چه یک وجب چه صد وجب !

از نا که افتادم لبه ی جدول نشستم ، آرنجم را به
کاسه ی زانو سوار کردم و صورتم را توی کف دست
پنهان کردم ، دیگر چه فرقی می کرد که کسانی که از
کنارم می گذشتند با چه دیدی نگاهم می کنند؟!
گوشی موبایلم زنگ می خورد ، دست توی کیفم کردم ،
لای خرت و پرت ها یافتمش ، از خانه امان بود ،
خواستم جواب ندهم ولی از غضب پدرم ترسیدم ،
تماس را وصل کردم :

_ الو !

برعکس شد ، برعکس انتظارم پیش رفت ، پدرم
پشت خط نبود عالیه بود :

_ سلام عزیزم خوبی ؟ دلم تنگ شد گفتم زنگ بزنم
حالتو بپرسم ، کلاس که نداشتی ؟

دلم می خواست بزنم زیر گریه و بگویم نه ، بگویم
عالیه من با شناسنامه ی سفید حامله ام به پدرم بگو
سپاتورش را تیز کند .

_ قربونت برم تو خوبی ؟ بچه ها؟ بابام ؟

_ صدات چرا این مدلیه ؟ گرفته، بی جون!

دم دستی ترین دروغ را بازگو کردم :

_ طوری نیست بخاطر الودگی هواست ، شماها خوبین
؟

_ یک هفته ست من هر موقع زنگ زدم صدات همین
بوده ، طفره نرو !

۔ از این آنفولانزای فصلیا گرفتم ، چیزی نیست خوب می شم .

۔ دوری نمی تونم بهتم برسم خودتم که خواست به خودت نیست .

بحث را عوض کردم :

۔ چه خبر ؟

۔ سلامتی وای داشت یادم می رفتا ، بلا گرفته چشم کف پات بس که خانمی ماشاءالله هزار ماشاءالله من و آقات باید پشت سرت راه بیفتیم خواستگارهاتو یکی یکی دک کنیم .

هیچ نگفتم ، نگاهم به آسفالت خیابان بود ، باد خاک بلند می کرد :

۔ عروسی امیرحسین ما، تو مجلس دیدنت هم پسندیدنت خانم، زن طهماسبی به گوش حاجیشون

رسونده اونم به حاجی ما رو زده ، حاجی هم واسطه
 شده به آقات پیغوم رسونده ، من ولی طاقچه بالا
 گذاشتما ، یه دونه دخترمو به کس کسونس نمی دم به
 راه دورش نمی دم ، به مرد کورش نمی دم حالا نظرت
 چیه ؟

از فرط استیصال دلم می خواست بلند بلند فریاد بکشم ،
 از آسمان و زمین مصیبت بود که می بارید.

– یکی یک دونه پسره؛ هم سن و سال امیرحسین
 ماست ، بازاریه ، خواهرم نداره مادرشم حیونی صدا از
 دیوار شاید دریاد ولی از این نه ، می شناسمشون ، بگم
 یه نظر بیان؟ تو خونه ی حاج بابا همو ببینید ، دو کلم
 حرف بزنید ، اقامت مزه ی دهندش بود انگاری .
 دست به پیشانی گرفتم ، امان از مکر پیرمرد ،
 می خواست من مزاحم زندگی دختر برادرش نباشم مرا

خطری می دید که باید دفع می شدم همین هم بود که
خواستگار جور می کرد ، که واسطه ی امر خیر می شد ،
این مدت خوب شناخته بودمش .

_ نه عالیه ! ردش کن بره !

_ آشنان روشنگ زشته ، حالا یه نظر همو ببینید شاید
به دلت نشست....

الکی الکی الو الو کرده و به بهانه ی اینکه صدایش را
ندارم قطع کردم ، تمرکز نداشتم ، جان یکه بدو کردن
هم نداشتم .

#جان پناه 198

@Vip Roman

کمی همانجا نشستم ، خوب که خاک و خل چشمانم را
سوزاند سرپا شدم ، برگهی آزمایشم را توی کیف
سراندم ، عین آدم های مست و مدهوش راه می رفتم ،
به کجای دنیا برمی خورد اگر خودم را زیر یکی از همین
ماشین ها می انداختم و جا در جا خودم و آن بچه ای که
ناخواسته در رحمم لانه گزینی کرده بود را با هم
خلاص می کردم ؟!

ولی چنین نکردم ، در موازات جدول راه رفتم ، پیرمرد
لبوفروش همانجا گاریش را نگه داشته بود ، لبو و باقلا
دلشت.

از کنارش گذشتم بوی باقلا تهوع ام را تشدید می کرد،
به چهرهی خندان آدم ها که خوب نگاه می کردم انگار
زندگی همه جاری بود ، بر وفق مراد بود الا من !

سرد بود ، سوز می آمد، دولبه ی پالتو را بهم نزدیک کرده دست هایم را هم توی جیب پالتویم پنهان کردم ، آسمان شب غبارآلود بود .

آن قدر بیهوده پرسه زدم تا به همانجایی که مدنظرم بود رسیدم ، آدم ها همیشه در مواجهه با مشکلات ابتدا به پیش پا افتاده ترین راه حل ها رجوع می کردند من هم از این قاعده مستثنی نبودم .

در این هفت روز جهنمی صدها بار راه حل سقط جنین به صورت خانگی را سرچ کرده بودم . به طب سنتی و امثالهم اعتقاد نداشتم ولی انسان که ناچار شود دست به هرکاری می زند .

داخل عطاری شدم ، بوی تند ادویه ها دلم را بهم می زد ، حتی نمی توانستم نفس حبس کنم ، پیرمردی پشت

ویتترین نشستہ بود و روزنامہ می خواند، اقلام مورد نیازم را لب زدم و گفتم بیرون می مانم تا آماده شود .

مقابل عطاری قدم رو می رفتم کہ مرد صدایم کرد ،

توی درگاہ ایستادہ و تو نرفتم و دست مقابل بینی گرفته و کارتم را بہ سویش گرفتم و رمز را لب زدم ،

کارت و نایلون های خریدم را باهم تحویل داد .

رسید را سرسری خواندم، نگاہی بہ محتوای نایلون ها کردم کہ چیزی از قلم نیفتادہ باشد «دارچین ، سیاه دانه ، کنجد ، زعفران ، فلفل سیاه ...» پیرمرد عطار چیزی را از قلم نیانداختہ بود .

بہ خیابان زدم ، و برای اولین تاکسی کہ دیدم دست بلند کردم ، پیش پایم ترمز کرد ، دریست را لب زدم و

مرد گفت:

– پیر بالا آبجی !

#جان پناه 199

*

– برات سنگه تموم گذاشته ! بابا مرتکبه دیگه چی
می خوای بهتر از این ؟

نیشخندی زد و به سمت پنجره رفت ، با فندک زیپوی
نقره ایش در جدل بود ، هی باز و بسته اش می کرد .
حتی به نخ سیگاری که بین لب هایش گیر افتاده بود
هم پک نمی زد ، فقط بین لب نگهش داشته بود .

– می دونی متری چنده اینجا ؟ با باسن افتادی تو غسل
داغی متوجه نیستی خودت .

جوابش را نداد ، کرکره‌ی پنجره را بالا کشید و به
ظلمات آسمان چشم دوخت، چراغ های روشن از دور
دست سوسو می زد .

پشت سرش قرار گرفت، حضورش را حس کرد :
_ یه ریزه جنم نشون بدی ، سیل چندنفرم اون وسط
مسطا چرب و چیلی کنی به سال نرسیده خودتو
کشیدی بالا ، خیلی بالاتر از اون جایی که بودی .
سیگاری که بیهوده فیلتر می سوزاند را از مابین
لبهایش بیرون کشید، از گوشه‌ی چشم به اوئی که
خودش را جلو کشیده بود نگاه کرد :

_ با دلار بیست تومنی چشم بسته غیب می گی ؟ مرد
حسابی من با دلار هزار تومنی شروع کردم ، بازار ثبات
نسبی داشت ، عین حالا ثانیه‌ای در نوسان نبود و

کلامش را قطع کرد ، دست روی شانه ی پهن مردانه
اش گذاشت :

_ حالا که دری به تخته خورده و پیرمرد یه گوشه ی
چشمی بهت کرده هی آیه ی یأس بخون خب؟ اصلاً
گوربابای دلار ، یه داف هشتاد و پنج باسن طاقچه ای
برای امشب جور کردم ، جووون مامان ، پایه ایی بگم
دوستشم بیاره ، امشب رو صفا کنیم ؟!
چین به پیشانی انداخت ، عاقبت می ترسید مبتلا به
ایدز و انواع و اقسام بیماری های مقاربتی شود و حتی
آن نامزد از همه جا بی خبرش را هم در این بین قربانی
کند .

دست در جیب فرو برد :
_ ایدز می گیری بدبخت !

_ مطمئنہ ، سالم و سلامتہ ، کاندوم ہم واسہ اینجور
وقتا ست دیگہ ؛ می کشم سرش ، مو لا درزش نمی رہ.

سری به تأسف تکان داد وسط سالنی کہ خالی از
هر گونه اسباب و اثاثیہ ای بود ایستاد ، ایمان گفت :

_ هماہنگ کنم ؟ تکیلا و مزہ دراگم ہم ہست تو
دست و بالہ .

نوچی کرد ، و ایمان گوشی موبایلی کہ مَن باب تماس و
ہماہنگی توی دست گرفته بود را بہ جیب شلوار
جینش برگرداند و دستانش را بہ حالت تسلیم بالا برد :
_ بابا متاہل بابا متعہد ، ما تسلیم .

کلید واحدی کہ حاجی دو دستی ، برای دست گرمی و
جہت تأسیس شرکت پیشکش کردہ بود را توی دست
تاب داد :

_ ک*ص شرنگی نیمیری .

#جان پناه 200

با مزه پرانی های ایمان از هم جدا شدند ، با تک بوق کوتاهی از او پیش افتاد ، گوشی موبایلش مدام زنگ می خورد ، ندید می دانست که چه کسی پشت خط است ، محل نکرد ، حتی در جهت ریجکت هم اقدامی نکرد .

صدای پخش را تا حد قابل توجهایی بالا برد ، صدای زنگ به انزوا رفت ، دیگر شنیده نشد ، شیشه ی سمت خودش را تا ته پایین کشید . آرنج به لبه ی پنجره تکیه داده و با یک دست فرمان را گرفته بود .
باد لابه لای موهایش می پیچید ، پشت گوش هایش را دست نوازشگر باد خنک می کرد .

به تور ترافیک خورد ، اخم فاصله ی دو ابرویش را هم آورد ، مسیر قفل شده بود ، صدای بوق بوق ممتدی که شنیده می شد آزاردهنده بود ، ناچار آرنج جمع کرد شیشه را تا انتها بالا کشید بلکه گوش هایش مصون بماند.

به جلو خیره شد ، پسر بچه ایی با لباس نیم دار و ظاهری ژولیده و پوستی آفتاب سوخته به تکدی گری مشغول و از پنجره ی شاسی بلند مقابلش آویزان شده بود . هووفی کرد و نگاه به سمت و سوی دیگری پاسکاری کرد .

ربع الی نیم ساعت به همین منوال گذشت تا بالاخره راه باز شد ، به کوچه پس کوچه زد ، این قدر راه و بیراه کرد تا دست آخر به جایی رسید که در مسیر نبود ، سر راست نبود ، حتی در برنامه هم نبود !

مشرف به پنجره‌ی اتاقش پارک کرده بود ، جای که پیش تر از این ها همیشه پارک می کرد ، پنجره‌ی اتاقش با پرده کیپ تا کیپ پوشانده شده بود ، نوری از پس پرده پیدا نبود .

گوشی موبایلش را از روی داشبورد برداشت ، بیست و پنج تماس بی پاسخ از حوریا داشت ، با نیشخند از جلوی دید ردشان کرد .

روی شماره ای که بنام «گمپ گل» ثبت بود لحظاتی توقف کرد و بعد با «سیم دو» تماس را برقرار کرد . سیم کارت یدک به همین منظور خریداری کرده بود ، گوشی را کنار گوش هایش گذاشت اما « مشترک مورد نظر خاموش می باشد » عین پتکی بر فرق سرش فرود آمد ، خاموش بود . هنوز گوشی میان دستش بود ، که

از نو حوریا روی خط آمد ، آن قدر عصبی بود که تلافی
خاموش بودن روشنگ را عامدانه بر سرش در بیاورد .
تماس را وصل کرد، حوریا فرصت نداد که او ابتدا الو یا
بله ایی بگوید :

_ معلومه کجایی ؟ از کیه که یه سره دارم زنگ می زنم
....

وسط حرفش پرید، دنباله ی کلامش را برید :

_ خب بی جا می کنی وقتی می بینی جواب نمی دم

پشت سرهم زنگ می زنی !

صدایش آرام بود ، به پیچ پیچ می مانست ، به گفتگویی
در گوشی:

_ کاوه خواهش می کنم گوش کن بین من چی می گم
چرا یه طرفه به قاضی می ری؟! خب حتماً لازم بوده که
این همه ...

۔ صد رحمت به کنه ، به شپش ، اونارو شاید بشه از
سر واکرد ولی تو چی ؟ تورو چطور می شه از سر واکرد ؟!

به گریه افتاد ، صدای مف مفش را با وجود بُعد مسافت
شنید .

۔ نمی خواستم مزاحمت بشم ، به خاک بابام به جان
خودت . مجبور شدم ، زری اینا، مامان نسا ، عمه اینا
اینجان ، عمو حاجی هم تو راهه با سید داره میاد.
مکثی کرد و نالید:

۔ صبح هم داشتی می رفتی گفتم بهت ، تو لب بودی
سرتم تو گوشتی بود نشیدی ، حالا میای ؟ تورو خدا بیا
، آب شدم بس که عمه پرسید شوهرت نیومد ، چرا
دیر کرد ، تورو به خاک مامانت که می دونم برات خیلی
عزیزه هر جا هستی خودتو برسون .

مشتی نثار فرمان کرد و صدای بوق هم در همان
وانفسا بی هوا در آمد . لعنتی ای لب زد ، و بلافاصله
تماس را یک طرفه قطع کرد. لحظاتی به پنجره ای که
با پرده کیپ تا کیپ پوشانده شده بود دیده دوخت و
در نهایت هم با نثار فحش رکیکی به اباء و اجداد
خودش و حوریا استارت زد ...

#جان پناه 201

کلید را فراموش کرده بود ، به اجبار زنگ را فشرد ،
خیلی پشت در منتظر نماند چرا که حوریا با صورتی
گلگون به استقبالش آمد .
_ سلام ، خسته نباشی !

لبخند فاتحی به لب داشت ، جوابش را نداد ، او اما خودش را از تک و تا نیانداخت . آن لبخند کذایی از روی لبش پر نکشید ، در را کامل گشود و کنار ایستاد تا او داخل شود .

خودش را تو کشید ، کنار جاکشفی توقف کرد ، خم شد تا کتونی‌هایش را از پا در بیاورد ، حوریا هنوز همانجا ایستاده بود . کفش‌هایش را در جاکشفی جفت کرد . وردی خانه با پارتیشن متمایز شده بود از این رو بود که به سالن دید نداشت ، صدا اما داشت ، صدای هر و کر می‌آمد ، خانه را روی سرشان گذاشته بودند.

حوریا برای گرفتن کتش دست دراز کرد که دستش را پس زد و خودش کتش را آویزان کرد . زیر کت تیشرت جذب سفیدی به تن داشت ، عضلاتش کاملاً در آن تیشرت رخ نمایی می‌کرد . متوجهی نگاه مستقیم

حوریا به خود بود اما کاملاً آگاهانه او را نادیده می گرفت.

خواست به سمت سالن برود که بازویش را گرفت ، خواهشانه لب زد :

_ به لحظه وایسا !

بستانکار نگاهش کرد ، به خود آمد و دست از روی بازویش برداشت ، گونه های برجسته اش رنگ گرفته بود . مشت دست دیگرش را باز کرد ، رینگ پلاتین ساده را کف دستش بود :

_ حلقه رو بنداز .

آن حلقه را فقط تا شب عروسی تحمل کرده بود ، و بعد روی میز کنسول به امان خدا ولش کرده بود .

التماس به نگاه و صدایش ریخت :

_ فقط همین چند ساعت خواهش می کنم .

از سر راه کنارش زد ، تن به خواسته ی دلش نداد ،
نسبت به آن حلقه و صاحبش بی رغبت ترین بود ، لازم
هم نمی دید در انظار بقیه حفظ ظاهر کند !

داخل سالن شد ، محمد امین زودتر از بقیه متوجه اش
شد ، به سمتش شتابان شد :

_ دایی اومد .

دستی به سرش کشید و روی موهایش را بوسید و رو
به جمع سلام رسائی داد ، جمع به احترامش نیم خیز
شد که با دست اشاره زد که برنخیزند .

_ تا شما از خودتون پذیرایی کنید منم یه آبی به دست
و صورتم می زنم خدمت می رسم .

عمه فاطمه اش که بزرگ جمع بود : « راحت باشی »
گفت و بقیه هم همین را تکرار کردند ، با اجازه ایی

گفت و به سمت سرویس گام برداشت . ماه نسا که پا روی پا انداخته و پرتقال پوست می کند با چشم و ابرو به حوریا که عین چوب خشک ایستاده بود اشاره زد که به دنبال شوهرش برود . دوزاریش که نیفتاد، از سر ناچاری بلند گفت :

_ مادر برو بین یه وقت شوهرت چیزی لازم نداشته باشه .

حوریا رنگ به رنگ شد ولی با این حال چشمی گفت و پشت سر کاوه راه افتاد ، زری با آرنج به پهلوی رعنا کوفت و او هم نخودی خندید و سر به زیر انداخت که کسی متوجه نشود .

حوریا معذب و فکری پشت سرویس ایستاده بود ، با موهایش ور می رفت که آنها را فرق کج از زیر شال بیرون انداخته بود .

در سرویس که باز شد ، دست روی سینه گذاشت و
هینی کشید ، کاوه که با حوله نم صورتش را می گرفت
روتش کرد :

– چیه چی می خوای ؟ دستشویی حاجت می ده بهش
دخیل بستی ؟!

لب گزید :

– هیش ، زشته صداتو می شنون ، فکر می کنن خبریه !

– خب درست فکر می کنن ، مگه نیست ؟!

با دست موهای خیزی که توی پیشانی اش فرو افتاده
بود را نوازش کرد :

– یه امشبو تحمل کن ، اوقات تلخی نکن ...

– تو روت نمی خندم پرویی بخندم چی می شی ؟!

اشک توی چشمانش بازی کرد ، بینی بالا کشید ، دست
مقابل دهان گرفت :

_ باشه، باشه من دیگه هیچی نمی گم ، فقط یواش ،
صدامونو می شنون .

#جان پناه 202

«بروبابایی» گفت و از کنارش گذشت ، به جمع

برگشت ، ماه نسا داشت بلند بلند حرف می زد :

_ ولی من می گم حاجی نباید خودشو دخالت می داده !

جمع به احترامش نیم خیز شدند ، با دست اشاره کرد
که بنشینند و خودش هم بغل دست عمه اش نشست و
در نهایت این زری بود که به بحث برگشت و پرسید :

چطو مگه ؟ روشنک هم عین رعناى راضیه ، عین
معظمه ی من ! چه فرقى دارن با هم ؟ حالا باباحاجی
هم واسطه شد ، یه قدم خیر برداشت چی چی می شه
مگه ؟

کاوه با شنیدن اسم روشنک گوش تیز کرد ، ماه نسا
لب لوچه ای کرد و پر پر تقالی به دهان گذاشت و دستی
در هوا تکان داد :

ما که بخیل نیستم ولی مسئولیت داره ، طهماسبی هم
کم کسی نیست، اسم و رسم داره ، شناسه ؛ حالا باز
من گناه کسیو نمی شورما ولی نمی شه واسطه شد
امروز روز ! آدم چه می دونه فردا چطور می شه ؟
همان موقع هم بود که حوریا سر رسید ، سینی چای در
دست داشت ، مقابل کاوه خم شد و چای تعارف کرد ،
زری پا روی پا انداخت و از زن عمویش پرسید :

من که نهمیدم ، مشکلمش کجاشه ، اونا نشون کردن ، خودشون طلب کردن ، حاج بابام که خودش سرخود کاری نکرده که!

کاوه از برداشتن چای امتناع کرد ، و با سر رد کرد ، گوشش به بحث آن دو گرم شده بود ، بوهای خوبی به مشامش نمی رسید . حوریا سینی را روی میز پامبلی گذاشت و با تعارف عمه اش ، با کمال میل وسط آن دو نشست ولی متوجه شد که کاوه خودش را تعمداً عقب کشید .

یه سیب رو بندازی بالا تا بیفته زمین هزار تا چرخ می خوره ، نعوذ و بلا اومدیم و دختره پا جا پای مادره گذاشت ، با دو تا بچه ی قد و نیم قد به فسق و فجور کشیده شد همین طهماسبی نمیاد یقه ی حاجیو بچسبه ؟ که فلانی تو بانی شر شدی تو این نون بیاتو گذاشتی

تو سفرهی من؟! چوب حراج زدی به ابروم؟ من گناه
کسیو نمی شورما ولی نشه که بیاین ثواب کنید کباب
بشید حالا خود دانید از من گفتن، من مرده شما زنده
تا روزش!

کاوه رگ گردنش ور آمده بود، با غضب به زن می
نگریست، زری اخم کرد و دستش را دوبار پیایی گاز
گرفت:

چه حرفا، چه چیزا، استغفرالله آدم دیده رو می گه
ندیدم، شما ندیده پیش پیش گز نکرده بریدی؟ والا
قباحت داره، خودش نیست خداهش که هست، از برگ
گل این دختر پاک تره، اون مادرو به خودش ندیده که
بخواد پا جا پاش بذاره، زیر دست عالی ما قد کشیده
خانم شده مگه اینکه دو پهلو گفته باشید مقصودم چیز
دیگه ای باشه!

فاطمه خانم ہم دنبالہی حرف برادر زادہ اش را گرفت و
دستی بہ گیس های سفیدش کہ از زیر روسری قوارہ
بزرگش بیرون افتادہ بود کشید :

_ ماہ نسا منو تو عمرمونو کردیم ، کی افقی رونہی
خونہی آخرتونمون کنن خدا می دونه ، طوری نکن کہ
اون دنیا شرمندہ بشی، الکی نیستا سرب داغ می ریزن
حلقمون !

ضربہ ای بہ گونه اش زد :

_ وا وا چی گفتم مگہ ؟ ای بشکنہ دستی کہ نمک
ندارہ بیا و خوبی کن .

حوریا پیش دستی میوہ را روی زانوی کاوہ گذاشت ،
در این بین کہ آنها بحث می کردند او سیب پوست
می کند .

کاوه اما بی توجه به او غضبش را در نگاهش ریخته
وبه زن عمویش که بی جهت اتهام واهی می زد نگاه
دوخته بود .

_ با این وجود امیدوارم حق با شما نباشه زن عمو و
حوریا پا جا پای مادرش نذاره ، چون من عین عموی
مرحومم صبور نیستم !

#جان پناه 203

حوریا هینی کشید ، جمع به یکباره ساکت شد ، عطیه
لب گزید و نوزادش را توی بغل جابه جا کرد ، زری زیر
زیرکی می خندید و زیرچشمی به ماه نسا که عینهو لبو
سرخ شده بود نگاه می کرد . با گیرهای که به روسری

آبرنگی اش متصل بود و رفت و اخم عمیق کرد و
دستی در هوا تکان داد :

_ خوبه والا چه هواخواهم داره ، چی گفتم من مگه
همتون یه بارکی عابد و زاهد شدید بعد من نامسلمون
بی دین و ایمون ؟!

_ نسنجیده گفتمی ، سنجیده شنفتی عروس !

پشت چشمی برای فاطمه خانم که با خونسردی
دانه های تسبیح عقیقش را جا می انداخت ؛ نازک کرد و
با قهر رو برگرداند ، راضیه تخمه هندوانه ی بو داده ایی
را توی دست بالا و پایین کرد :

_ حالا خودش راضیه ؟! طهماسبی اینا می رن شیراز یا
اونا میان تهران برا آشنایی و نشست و برخاست ؟!
زری با دکمه ی سرآستین مانتویش و رفت :

۔ عالی می گفت دلش نیست ، هرچی منو آقاش می گیم
هم افاقه نمی کنه ، به گوشش نمی ره می گه خدا یکه که
دو نیست نمی خوام شوهر کنم . مثل اینکه این بلا
گرفته بدجور چشم زن طهماسبیو گرفته ها .
۔ چطور مگه ؟!

بادی به غبغب انداخت و با آب و تاب بیشتری گفت :
۔ عالی می گفت اون روزی زنگ زده اصرار اصرار شماره
تلفونشو بده من با عروسم خودم حرف می زنم ،
راضیش می کنم !
خنده ایی کرد و ادامه داد :

۔ یحتمل از سنگینی و وقارش خوشش اومده ها ، عین
نگین جواهر می مونه هزار الله اکبر چشمم کف پاش!
ماه نسا بینی توی هم پیچاند ، چادر حریر رنگی اش
روی دوشش افتاده بود:

– وا وا ، حالا یکی ندونه انگاری سقف آسمون ترک
برداشته دختر شہلا تلیپی افتاده زمین ! عالیہ ہم پیاز
داغشو زیاد کردہ تو باور نکن ، چیزی کہ ریختہ دخترہ
دم بخت برا تک پسرہ طہماسبی قحطی کہ نیومدہ!

– حالا شما چرا زورت گرفتہ دورت بگردم ؟ عالی پیاز
داغشو زیاد می کنہ باشہ درست ، شما می فرماید حاج
بابامم دروغ می گہ ؟

ماہ نسا استغفراللہ ایی گفت و لب گزید ، زری دستی بہ
گیس های معظمہ کہ بغل دستش نشستہ و ورجہ
وورجہ می کرد کشید :

– بیست روزہ ہی تلیفون خونہی عالی اینارو اشغال
کردن ہی پیغوم پسغوم ! طہماسبی ہمین دیشبی ہم
شب نشینی اومدہ بود کہ حاجی چی شد قول و
قرارمون خودم پذیرایی بردم ، منم دروغ می گم !؟

کاوه عبوس شنونده بود ، حوریا هم به پنجه‌های لاک
خورد اش دیده دوخته و خودش را در بحث شریک
نمی کرد .

_ چرا حرف تو دهن من می‌ذاری زری کی گفتم دروغ
می‌گی ؟ اِوا !

_ حالا شمام حق دارینا ، تجربه نکردید رسم ندارید ،
نمی‌دونید من چی می‌گم زن عمو جون ! دختر سنگین
رنگین ، می‌شینه که خواستگار خودش پاپیش بذاره ،
نه که خودش پیغوم پسغوم بفرسته ، حالا بماند
طاقچه بالا هم می‌ذاره تازه اونوقت ، الکی هول هولکی
بفرمایید نمی‌زنه که اصول داره ! حالا من به شما خرده
نمی‌گیرم تجربه نکردید . تازشم چرا راه دور برم ؟!
همین خود من ، ننه‌ی صابر پاشنه‌ی در خونمونو از جا
کند تا یه گوشه‌ی چشم بهشون کردم والا !

#جان پناه 204

حوریا سربہ زیر انداخت ، کاوہ پنجه به دسته‌ی مبل
بند کرده و ابرو درهم گره زده بود ، احساس می کرد
پشت گوش‌هایش آتش لانه کرده است ، بوی خطر را
استشمام می کرد!

فاطمه خانم که دید اوضاع در صدد بیخ پیدا کردن است
رو به عطیه کرد که فقط نقش شنونده را ایفا می کرد و
گفت:

– پاشو یه زنگ بزن به شوهرت بین کجا موندن با
آقات ، دیگه چه وقت می خوان بیان نکنه با صلاه صبح
!؟

عطیه چشمی به لب نهاد و بچه به بغل از جا بلند شد ،
و با اجازه ایی گفت و سمت یکی از اتاق ها رفت .
فاطمه خانم هم رو به جمع کرد و قاطع لب زد :
_ این بحثم کشش ندید ، ایشالا هرچی صلاحه پیش
میاد !

ماه نسا اما با برافروختگی به زری که در لفافه
منظورش را رسانده بود چشم دوخته بود :
_ زری جون دلت از جای دیگه پره چرا یکيو نعوذ بالله
تا عرش خدا بالا می بری اون یکيو رو می کوبی زمین
؟! بعد تو مایی که سری ازهم سوا بودیمو با اینا که
بههم غریبه ان یکی می کنی؟! اگه راست که دستت
دردنکنه !

زری خواست دهان باز کند که ، فاطمه خانم دست بالا گرفت و با چشم و ابرو فهماند که سکوت اختیار کند و خود رو به ماه نسا گفت :

_ شما چرا به خودت می گیری زنداداش ؟! صلوات بفرستید غائله ختم بشه بره !

راضیه صلوات فرستاد و فاطمه خانم رو به سمت حوریا که در خود فرو رفته بود پرسید :

_ از مطبخت بوهای خوبی میاد ، بگو بینم چیکار کردی ؟

لبخند پژمرده ای به لب زد ، خجول رنگ به رنگ شد:

_ والا کار قابل داری نکردم ، یه چلو پلو که چیزی نیست عمه جون !

گونه اش را بوسید:

– ایشالا بیایم پلو چلوی عروسی بچه‌ها تونو بخوریم .
صورتش گلگون شد ، ماه نسا از آن طرف انشاءالله
بلندی گفت و « خدا از زبونت بشنوه » را با لبی شکفته
پراند .

کاوه نیشخندی زد ، کمی بعد هم سروکله‌ی عطیه پیدا
شد ، چهره‌اش ناراحت می‌نمود ، نوزاد توی بغلش اما
لبخند به لب داشت و چشمانش براق بود .
– چطور شد عمه رفتی تو لب ؟

– زنگ زدم ، سید گفت بیمارستان نمی‌تونن بیان .
زری « یا زهرایی » گفت ، و سیلی به گونه زد ، و رعنا و
راضیه کلام کوتاه کرده و حیرت زده تماشایش کردند .
ماه نسا خودش را دخالت داد :
– حاجی طوریش شده زبونم لال ؟

با سر تکذیب کرد:

– خدانیاره اون روزو ، نه حاج بابام هیچ طوریش نشده
، این پسر ههست ، شاگرد مغازه طفلکی داشته از
خیابون رد می شده یه وانتی از خدا بی خبره می زنه
بهش و در می ره ، دیگه حاجی و سید می رسوننش
بیمارستان و اینا !

فاطمه خانم قیافه ی ناراحتی به خودش گرفت ، ای وای
کرد و سر به طرفین تکان داد :

– بمیرم الهی ، جایش شکسته جوون مردم ؟
فین فینی کرد و بوسه ای به پیشانی پسرش گذاشت :
– بردنش اتاق عمل طفلکیو، سید هم گفت شماها
منتظر ما نمونید دیگه هستیم بینیم چی می شه !
زری آهی کشید :

– آییی جوون مردم خدا به دل مادرش مروتش بیاد
شفاش بده!

– ایشالا .

ماه نسا چادر به کمر برخاست ، فاطمه خانم با سر
اشاره کرد که کجا و او هم جیرینگ جیرینگ النگوهای
ردیفش را در آورد و گوشی موبایل نوکیای ساده‌اش را
بالا گرفت :

– برم به وحید بگم خودشو برسونه به عموش شاید
کمکی چیزی لازم داشته باشه !

زری چشم و ابرو آمد و عطیه به او که لبش را زیادی
امتداد داده بود چشم غره رفت .

#جان پناه 205

پاسی از شب گذشته بود ، مهمانانشان تازه رفته بودند ، سکوت دگر بار برگشته بود، روی کاناپه دراز کشیده و ساعد بر روی چشمانشان سایه انداخته بود ، پکر بود ، پر از احساسات ضدونقیض ! همین ها مزید بر علت شده بود که خواب به چشمانش نیاید؛ نمی توانست دمی بی دغدغه و فکر و خیال بیاساید .

حوریا تر وفرز از این سمت سالن به آن سمت دیگر در رفت و آمد بود ، مصر بود که آثار به جا مانده از مهمانی به صبح فردا نکشد ، در سروسامان دادن به ریخت و پاش وسط سالن وسواس از خود نشان می داد . صدای بهم خوردن پیش دستی و جابه جا کردن وسایل هرچند لحظه یک بار می آمد .

_ یہ کمک نکنیا النگوہات می شکنہ !

ساعد از روی چشم برداشت ؛ با تند مزاجی گفت :

_ دندت نرم مهمون دعوت نمی کردی !

با اخم رو برگرداند، مف مفی کرد ، پوست تخمه و
پسته و ته ماندهی میوه‌ها را از توی پیش دستی به
سطل زباله انتقال داد!

_ دیگہ خیلی دارم تحمل می کنم منم آدمم ...

قاطع کلامش را برید :

_ مجبور نیستی تحمل کنی ، دختر بابات نیستی اگہ
فردا نری درخواست طلاق ندی ، منم نامردم اگہ موش
بدوونم و با کمال میل طلاق ندم .

پیش دستی‌ها را با حالت ته‌اجمی روی میز کوبید ،
کاوه غلتی زد و توی جا نشست ، دستی به ته ریش
چندروزه‌اش کشید و یک تای ابرو بالا انداخت:

– هشش رم کردی ؟!

بینی‌اش بخاطر احتباس بغض ورم کرده بود ، دلش از
متلک‌های سرشب زری و خنده‌های زیر زیرکی رعنا و
راضیه و از همه مهم تر بی‌مهری کاوه حسابی پر بود .

– جای دستت درد نکته کاوه ؟! اون همه دست تنها
زحمت کشید بودم ، ژله درست کرده بودم ، پنج نوع
پلو ، سالاد کباب ، تشکر نمی‌کنی نکن دیگه دل هم
نشکن ، بابا منم آدمم دل دارم !

زهرخندی زد ، کمر به کوسنی که تا لحظاتی پیش
بالشت سرش بود تکیه داد :

۔ کی گفته تو آدمی ؟ خیلی خود تو دست بالا گرفتی ، تو
ککی ، تو شپشی ، آدم نیستی که زبون آدمیزادو
نمی فهمی !

کرخت لبه ی میز پامبلی فرود آمد ، از بعد رفتن مهمان
ها تاپ قرمز جیغ و شورت جین کوتاه زاپ داری را به
تن کرده بود ، موهای بلندش را با کش موی
اسکرانچی دم اسبی بسته بود ، اما آرایشش را پاک
نکرده بود ، پلکی زد و اشک روی گونه اش غلت زد :
۔ من زنتم ناموستم به ناموست می گی کک ؟! شپش ؟!
جلو بقیه مادر منو بخاطر یه غریبه سکه ی یه پول
می کنی ؟ بعد وایمستی خواهرات هرچی به دهنشون
میاد بار زنت کنن نطق هم نمی کشی ؟
کمر به جلو تاباند ، سر به صورتش نزدیک کرد ، تا
جایی که هرم نفس های سوزانش پوست بزرگ

کرده‌اش را سوزاند ، حوریا از این نزدیکی غیرمنتظره
مبهوت مانده و بی‌پلک زدن نگاهش می‌کرد :
_ من همینم می‌خوای بخواه نمی‌خوای هری!

#جان پناه 206

اشک در چشمانش بازی می‌کرد ، فین فینی کرد ، نگاه
مستقیمش در چشمان میشی رنگ او به دنبال سر
سوزنی ترحم می‌گشت ولی عین جستجو در انبار گاه
بود چیزی عایدش نشد که نشد !

_ اون روز تو کافه گفتی پای کس دیگه‌ای درمیونه ،
چی داره که من ندارم؟! زشتم ، شلم ؟ کورم ؟ چلاقم
؟ چرا اون چرا من نه !?

انگشت سبابه‌اش را بی پروا تا نزدیکی های شقیقه
اش پیش برد و همانجا متوقفش کرد ، دمی در میان
چشمانش تأمل کرد و بعد کم کم لب‌هایش کج و معوج
شد ، نیشخندی زد و با انگشت تعمداً به شقیقه اش
ضربه ی نسبتاً ملایمی زد :

می‌دونی چرا اون؛ چرا تو نه؟! بخاطر یه جو عقل که
اون داره ولی تو نداریش یا داریش و می‌خوای آکبند
نگه داریش برا خورد خوراک مور و ملخ گور ؛ بخاطر
شعوری که اون داره ولی تو ازش بهره نبردی ، کافیه
یا بازم بگم؟!

سرخ شده بود ، تا به حال اینچنین تحقیر نشده بود ،
حس کم بودن می کرد ، حس تهی بودن ، لایق نبودن
! بریده بریده نالید :

– م...ن

– هیش تو نیم منی ، من نیستی منیت نداری عزت
نفس نداری که اگه داشتی الان ور دل من نبودی !
حوری اگه اونی هم نبود من حاضر نبودم با تو ازدواج
کنم ، چی داری که منو جذب خودت کنی ؟! برورو ؟!

با پشت دست روی لبهایش کشید ، سرخی
لبهایش به پوست دستش سرایت کرد ، حوریا از این
لمس به خود لرزید ولی مانعش نشد :

– می شه برورو نداشت ولی بزک کرد ، رفت زیر تیغ
دماغو سربالا کرد ، لبو حجیم ، گونه رو پروتز ولی
شعورو چی ؟! عقلی که نداری رو چی ؟! اینارو کدوم
بقال و چغالی می فروشه که من از جیب مایه بذارم
بخرم برات ؟! تو که می دونستی دوستت ندارم ، دلم
جای دیگه ست با چه پشتوانه ایی پاتو گذاشتی وسط
زندگی من ؟!

بی لحظه‌ای درنگ از خود دفاع کرد :

– من دوستت داشتم، به پشتوانه‌ی دلم اومدم !

– من اما ندارم ، از اون اولشم نداشتم !

دست دراز کرد ، یقه‌ی تیشرتش را به چنگ کشید :

– چرا بهم فرصت ندادی ؟! چرا نخواستی منو ببینی ؟!

– تو به اندازه‌ی بیست و شش سالی که عمر گرفتی

فرصت داشتی ! می‌دونی شهوت و غریزه هم باعث

نمی‌شه که بهت کشش داشته باشم ...

بی‌هوا دست توی یقه اش فرو برد و گردنبند استیلی

که به گردن داشت را از زیر تیشرت رو آورد و

حلقه‌ایی که عوض پلاک از آن آویزان بود را توی مشت

گرفت وبا وجود چشمانی که خون افتاده بود نالید :

– الانم باهاش در ارتباطی که حلقشو همیشه و همه جا
با خودت داری؟! اره؟!

– دوست داری چی بشنوی؟

قطره اشکی از چشمانش نزول کرد، بغض به تارهای
صوتی اش رحم نکرده و آنها را تارومار کرده بود خفه
نالید:

– حتی جنسی؟

– سکس غریزه، انتظار نداری که با سی سال سن
خودمو سرکوب کنم؟!
– می دونه زن داری؟!

#جان پناه 207

با اطلاق شانه بالا انداخت و کج خندی به روی
پژمرده اش زد و حلقه را از قید و بند مشیت ظریفش
آزاد کرد و در انگشت میانی دست چپش جا داد:

– می دونه ، چرا ندونه ؟!

چانه اش لرزید:

– می ... دونه زن داری بعد ..

دست مقابل دهان گرفت ، نمی توانست جمله را ختم
کند ، صدایش در گلو شکسته بود.

کاوه چشم کوچک کرد :

– اره می دونه ! توهم می دونستی که من با کس دیگه
توی رابطه ام ، می دونستی پای کس دیگه درمیونه و با
علم به همین بختک زندگی من شدی چیزی که عوض
داره گله نداره !

شانہ‌هایش فرو افتاده و کاسه چشمانش لبالب بود ،
سینه سوز آه کشید. و کاوه ادامه داد :

– ولی می‌دونی فرق عمده‌ی اون با تو چیه؟! اون از
اول بود و این تویی که نفر سوم شدی . پس حتی
قربانی هم نیستی ، در بهترین حالت یه ابله‌ی که
دستی دستی خودشو انداخته تو چاه !

نگاهش به فرش گره خورده بود ، مژه‌های تاب دارش
خیس بود ، ریمش ریزش و زیر چشمانش را سیاه
کرده و منظره‌ی زشتی را به وجود آورده بود.

– من فکر کردم می‌تونم دلتو به دست بیارم می‌تونم
...

سری به تأسف تکان داد ، نیم خیز شد چشمان مغموم
حوریا هم به دنبالش کشیده شد :

– اشتباه کردی حوری ، اشتباه! الانم داری تاوان
اشتباهتو پس می‌دی! در ضمن اون چندین نوع چلو
پلویی که منتشو گذاشتی هم هنر دست مادرت بود نه
خودت ، از پس همینم برنیومدی من خودم زغال
فروشم پس خواهشاً منو سیاهم نکن !
مات و مبهوت تا لحظه‌ای که از نظر ناپدید شود با نگاه
تعقیبش کرد .

#جان پناه 208

دو پاف ادکلن زیر گلو و دوتا هم روی نبض مچ هردو
دست زد ، نگاهی اجمالی به سروضع خود انداخت ،
آثار بیخوابی شب پیش کاملاً معلوم بود ؛ سفیدی
چشمانش سرخ بود .

بی اهمیت یقه‌ی پیراهن کالردارش را مرتب کرد،
در حال بستن ساعت بود که در بی‌هوا باز شد ،
بی تفاوت ماند ، از آینه نگاه منحرف نکرد ، .

– صبح بخیر!

بی حوصله هوفی کرد ، حوریا به خود جرئت داد و
چندین گام پیش آمد ، از وقتی که او در این اتاق
ساکن شده بود منع ورود داشت ، درِ اتاقی که برای
مهمان مثلاً در نظر گرفته شده بود را قفل می کرد و
می رفت و تا شب که برمی گشت در این اتاق مهر و موم
می ماند و او مجالی برای رفع کنجکاوی نداشت.

از همین رو هم بود که چشمانش با اشتیاق گوشه
گوشه‌ی اتاق را می پیمود ، مرتب بود ، بی نظمی
و آشفتگی نداشت ، در عین سادگی همه چیز سر جای
خودش بود ، تختش را هم مرتب کرده بود .

پشت سرش ایستاد ، کاوه دستی به چانه‌ی انکارش
کشید و بی‌هوا به سمتش برگشت ، حوریا هینی کشید
و نیم گام عقب رفت:

_ با بیست و شیش سال سن هنوز نمی‌دونی قبل از
اینکه به جایی وارد بشی باید در بزنی ؟

آب دهان قورت داد ، لب به زیر دندان برد و گزید ، به
من من افتاد و دستاچه در صدد رفع و رجوع برآمد :
_ می دو.. نستم بیداری .. گفتم .. گفتم ..

چشم ریز کرد و پوزخند صدا داری زد :

_ تخم کفتر هم توی دست و بال مادرت پیدا می‌شه ؟ یا
فقط رمل و اسطرلاب در حیطه‌ی کاریشه ؟!

به روی خودش نیاورد ، کنایه‌اش را حتی دفع هم نکرد ،
زیر زیرکی پشت سرش را می‌پایید ، دلش می‌خواست
مارک ادکلنی که این چنین بوی مدهوش کننده‌ای

داشت را بداند . کاوه دست مقابل صورتش تکان داد و
هوم استهفامی ای کشید.

لبش را زبان زد و شمردہ شمردہ گفت :

_ صبحونه آماده کردم ، از بعد نماز صبح بیدارم ، فرنی
هم پختم می.دونستم دوست داری ، می شه باهم
صبحونه بخوریم ؟!

با لحن خاصی پرسید :

_ حالت خوبه ؟

_ آره چرا بد باشم ؟

سری به تأسف تکان داد ، سوئیچ و پاکت سیگارش را
از روی میز توالت برداشت:

_ عزت نفس می دونی چیه ؟ تابه حال چیزی در باره ی
غرور به گوشت خورده ؟!

نگاهش را به گلیم فرش زیر پایش داد، به پاپوش تک
شاخی که به پا پاشت ، به ناخن های که بعد از نماز
صبح با وسواس خاصی آن ها را از نو یکی یکی لاک
زده بود، با لحن آرامی گفت:

_ می شه کنایه نرنی ؟ تلخ نباشی ؟

_ نه!

آهی کشید ، کهربایی هایش را بالا کشید ، به میشی
های بی بدیل او گره زد :

_ من دیشب خیلی به حرف هات فکر کردم .

ابرو بالا انداخت ، دستانش را بغل زد ، روی پاف کنفی
طوسی که زیر میز توالت تعبیه شده بود نشست :

_ و اما نتیجه ؟!

_ فقط یه فرصت می خوام !

۔ فرصت ؟

۔ بہم یہ فرصت بدہ کاوہ ، من دوستت دارم ، فقط
ازت یہ فرصت می خواہم . بذارم خودمو بہت ثابت کنم،
بخدا می شہم ہمونی کہ تو می خواہی ، ہمونی کہ تو
دوست داری !

#جان پناه 209

نا شکبیا نگاہی بہ عقربہ ہای ساعت مچی اش انداخت
، اگر دہ دقیقہ دیگر حرکت نمی کرد و بہ ہمین منوال
می گذشت بی شک بہ پست ترافیک می خورد.
از روی پاف بلند شد ، از روی رگال پالتوی شتری
رنگش را برداشت، حوریا ملتمسانہ نالید :

۔ کاوہ !

دستش را از توی آستین های پالتو رد کرد و کوله‌ی
لپتاپش را هم از روی میز کارش برداشت، نسبتاً
سنگین بود ، محتویاتش اما فقط در لپتاپ و لوازم
جانبی‌اش خلاصه نمی‌شد .

۔ چرا منو نادیده می‌گیری؟ من زنتم ، شرعاً عرفاً حق
دارم توقع داشته باشم که بهم...

عصبی در جستجوی گوشی موبایلش دور خودش
می‌چرخید ، به خاطر نمی‌آورد دما دم صبح آن را کجا
گذاشته است، غریب :

۔ نه حق نداری از من توقعی داشته باشی !
گوشی موبایلش را بالاخره یافت ، روی میز پاتختی بود
درست کنار آباژور خاموش ، برش داشت و توی جیب
شلوارش تپاند .

حوریا سد راهش شد ، جلوی در قد علم کرد ،
دستانش را به چهارچوب بند کرد، با آنکه کنار زدنش
دشوار نبود که چه بسا آسان هم بود اقدامی نکرد و
فقط عاقل اندر سفیه نگاهش کرد :

– خیلی دوست دارم مغزتو بشکافم بدونم چی تو
مخیلهات می‌گذره ؟ برو از سر راهم کنار دختری
دیوانه دیرم شد!

کنار نرفت ، ثابت قدم ایستاد ، مصر بود که توجه اش
را جلب کند ، حالا به هر روشی که می‌شود .

– با اون دختره قرار داری ؟! نه؟

نیشخند استهفامی زد :

– آره باهاش قرار دارم ، میز رزرو کردم تو پنت هاوس
یه برج، می‌خوام صبحانه رو با اون بخورم شاید هم

دلمون بخواد یه سکس صبحگاهی هم داشته باشیم ،
حالا برو کنار !

چانه بالا انداخت و کنار نرفت ، کاوه دست به پهلوشد
و نفسش را هو کرد .

– خیلی بی شرمی !

خندید :

– بی شرم دائم الخمر ، لا ابالی همشون منم ، تو چرا
دنبال این بی شرم لا ابالی عین چی موس موس
می کنی ؟

با بند کردن آرواره هایش روی هم از ارتعاش فکش
جلوگیری کرد، کاوه دست روی دستی که بند
چهارچوب بود گذاشت

پنجه های ظریفش یخ بست، برای یک لحظه نفسش
از این لمس عامدانه بند رفت .

ارتعاش از فک به پنجه رسید ، حصار را بی در دسر شکست .

با پوزخندی کنج لب او را از سر راه کنار زد و خودش بیرون اتاق به انتظار ایستاد تا هرچه زودتر نقل مکان کند و بتواند در را پشت سرش ببندد:

– بیا بیرون علیا مخدره بقدر کافی جلب توجه کردی !
با سری فرو افتاده که در یقه فرو رفته بود بیرون آمد ، دیگر نمی دانست در مواجهه با او باید چه راهی در پیش بگیرد از چه حربه ای استفاده کند که به بن بست ختم نشود .

کاوه درِ اتاق را قفل کرد ، حوریا دستانش را به آغوش کشیده و در سکوت تماشایش می کرد.

#جان پناه 210

از در بیرون رفت ، دخترک اما این بار منع اش نکرد ، عز و التماسش نکرد ، پای شرع و عرف را هم حتی وسط نکشید . ساکت و صامت ماند و نطق هم نکشید .

کوله بر پشتش سوار بود ، سری در جواب سلام مرد همسایه که نان بربری برشته در دست داشت تکان داد و چیزی شبیه سلام لب زد .

مرد مو تُنک از نان صبحانه اش تعارف کرد که او با «صرف شده» و تشکری زبانی محترمانه دستش را رد کرد .

به سمت آسانسور گام برداشت ، تو رفت ، از بخت خوب کسی به جزء خودش در آسانسور حضور نداشت پارکینگ را زد و نیم نگاه کوتاهی به ساعت مچی اش

انداخت ، یک ربع به نه بود ، با شناختی که از او داشت باید در چنین ساعتی در محل کارش حاضر می بود. گوشی موبایلش را از توی جیب برداشت ، بی مکث پسورد را زد و تماس را برقرار کرد ، دو سه ضربه ای از سر کلافگی به کف کابین کوبید تا تماس وصل شد و صدایش در میان هیاهوی صدای اره ی برقی شنیده شد :

_ به به شاه دوماد چه عجب یاد ما کردی؟ خیر باشه کاکوی گلوم؟ چطو شده یاد فقیر فقرا افتادی؟
_ احوال شما مسلم خان؟ اختیار دارید از کم سعادت می ماست گرفتاری مجال نمی ذاره که شخصاً سراغ بگیرم ولی دورا دور از عالیه پی جو هستم .
از هیاهوی صدای اره کاسته شد ، این طور به نظر می رسید که مسلم از محیط کارگاه دور شده است.

– قربون شومو ؛ از خودت بوگو بینم، متأهلی ساخته
ایشالا ؟!

کابین در پارکینگ توقف کرد ، از آسانسور بیرون آمد
، خنده‌ی بی‌معنی‌ای زد و بحث را به سمت و سوی که
می‌خواست پیچاند :

– چی بگم ، گفتم یه احوالی بپرسم ، هم یه عرض
مختصری داشتم .

– گوشم با شوموئه بگو کاکو جون ، جونم ؟ طوری شده
؟

من منی کرد ، از لابلای اتومبیل‌ها می‌گذشت تا به
اتومبیل خودش برسد ، دستی به چانه‌اش کشید و دمی
گرفت:

– نه طوری که نه ، امیدوارم جسارت نباشه ، مثل اینکه
امر خیر در پیش دارین ؟

_ تا خدا چی بخواد ، شما که غریب نیستی امیر کاکو
ولی فعلاً که دختری راضی نمشه، از خر شیطان پایین
نمیاد !

نفس راحتی کشید ، کنار اتومبیل خودش ایستاد ،
لگدی حواله‌ی سرامیک کف کرد و کمر به بدنه‌ی
ماشین چسباند ، از پارکینگ بوی شوینده استشمام
می شد :

_ البت خیریتی توش بوده !

_ حالا چی‌طو مگه؟! اگه نقلی هست بوگو امیرحسین
خان ؟

پشت فرمان نشست ، کوله‌اش را روی صندلی شاگرد
گذاشت اما برای بیرون آمدن از پارک اقدامی نکرد :
_ من دیشب دیروقت خبردار شدم ، بخاطر همین هم
حالا مصدع اوقات شدم ، البته قصد دخالت ندارم ،

نیتم خیره ، به هر حال روشنگ خانم هم از ماست و
توفیری با رعنا نداره !

#جان پناه 211

_ صد درصد که همی طوره !

دو دگمهی بالای پیراهنش را باز کرد و نگاه به دیوار
روبرویش داد :

_ شما تحقیق هم کردین راجع به این بابا ؟
پرس وجویی چیزی ؟

_ والو نه حقیقتاً ، تحقیق اینا نکردیم ، ما گفتیم حالو که
حاجی پا پیش گذاشته، وساطت کرده حتمی اینا

سرشون به تنشون می ارزه، حاجی که بده مارو نم خواد،
حالو می چیطو شده ؟!

نیشخندی به خوش خیالی مرد زد و سری به تأسف
تکان داد، پیرمرد را در حد یک قدیس برای خود بالا
برده بود و ابلهانه مجیز گویی اش را هم می کرد .

– حاجی که صد درصد بد شمارو نمی خواد مسلم خان ،
ولی جوونای این دور و زمونو هم اما نمی شناسه اگه هم
پاپیش گذاشته به پشتوانه ی اسم و رسم خود حاجی
طهماسبیه که مرد سرشناسیه!

گوشی را به هولدر وصل کرد و روی اسپیکر گذاشت .
مسلم پرسید :

– که ایطور ، خود پسرو چه جور یاست ؟

– والا مسلم خان یه موی گندیده حاجی طهماسبی
توی تن این بابا نیست ، دائم الخمر نیست که هست !

بی دین و ایمون نیست که هست ! سالی به دوازده ماه
دو رکعت نماز به کمرش نمی زنه ! من می دونستم شما
به نماز و روزه حساسی گفتم بگم . حاجی شناختی
روی پسر طهماسبی نداره ولی من یه دوره باهاش
نشست و برخاست داشتم دیدم اهل نیست دورشو
خط کشیدم.

مسلم از آن طرف خط لا الا الهی گفت و او با احتیاط
ماشینش را از پارک در آورد .

_ بر دل سیاه شیطان لعنت !

_ اهل کار و اینا هم نیست زیاد ، تن پرور و رفیق بازه ،
مغازه ایی که درش مشغوله هم سر قفلی از خودش
نیست ، درسم تا اونجایی که من خبردارم دیپلم ردیه ،
شما مختاری ولی این بابا در شأن روشنگر خانم با اون
همه کمالات نیست !

مسلم نوچ نوچی کرد و او لبخند رضایت بخشی زد ، به نظر که چوب را همان جایی فرو کرده بود که باید .

_ آدم دیگه نم تونه چشم و چال خودشم اعتماد کنه ، چه خوب شد شومو خبردار شدی و گرنه دختر و رو دسی دسی بدبخت کرده بودم !

ریموت پارکینگ رازد ، همانطور که دنده عقب می رفت جواب داد :

_ در کل آدم سالم و سلامتی نیست و من وظیفه ی خودم دونستم با شما درمیون بذارم ، فقط لطفاً این حرف های که رد و بدل شد بین خودمون بمونه ، حاجی با طهماسبی خیلی ساله که برو بیا داره ، و خب صورت خوشی نداره که کدروت بیفته ، اگه خواستین هم ردشون کنید یه جور محترمانه ، متوجه اید مسلم خان ؟!

مسلم بله بله ایی پشت سرهم گفت و او هم بالاخره
توانست با موفقیت ماشینش را از پارکینگ خارج کند :
_ خب خیلی هم عالی ، امری با من نیست دیگه ؟
_ نه کاکوجون ، لطف کردی ، نم دونم چطور این لطف تو
جبران کنم ؟!

با «این چه حرفیه» و «وظیفه بود» سر و ته مکالمه را
هم آورد و تماس را قطع کرد ، خرسند از نتیجه بشکنی
هم توی هوا برای خودش زد و صدای پخش را بالا برد
.

#جان پناه 212

@Vip Roman

فصل دوازدهم

پیش تر ها که زندگی در من جریان داشت ، مردهی
متحرکی که اکسیژن استنشاق می کرد نبودم ، حال و
هوای اسفندماه را دوست داشتم ، برای ماهی گلی هایی
که در آکواریوم دست و پا می زدند ضعف می کردم ،
عاشق سمنوی تازه بودم ، پاساژها را به هوای خرید
لباس عیدانه زیر پا می گذاشتم و کاوه هم بی هیچ
شکوه و شکایتی همراهی ام می کرد ، در میان ازدحام
جمعیت دستم را محکم تر می گرفت که مبادا از او جدا
بیفتم و با موج جمعیت از هم دور شویم ، پا به پایم
می آمد و به ذوق و شوق کودکانه ام لبخند می زد.
حالا اما این گونه نبود ، اسفندماه آمده بود ، خودش را
نشان داده بود ، خیابان بوی سنبل می داد بوی خاک نم
خورده ، شهر حال هوای دیگری به خود گرفته بود من
اما روشنگ سابق نبودم !

دیگر اشتیاقی برای بهار نداشتیم، به جای پاساژگردی
از این مطب زنان و زایمان به دیگری پاسکاری
می شدم، هیچ پزشکی و یا مامایی زیر بار نمی رفت
حتی با پیشنهاد دریافت مبلغی هنگفت هم راضی به
همکاری نمی شدند، می گفتند مجازات دارد، فلان
لایحه به تصویب رسیده است، دردسر دارد .
داروهای گیاهی هم فقط باعث تشدید تهوع و بی حالی
و سرگیجه ام شده بود، الکی به ریسمان پوسیده چنگ
می زدم، چندین بار تا ناصر خسرو رفته و دست از پا
دراز تر برگشته بودم، جنینم پشتش از من انگار گرم تر
بود که دل نمی کند که رهایم نمی کرد، تلاش بیهوده
می کردم !

شهر در تصرف نوازندهای خیابانی بود اگر گشت
جمعشان نمی کرد و همین سر سوزن شادی را به مردم

زیادی نمی دید! حاجی فیروزها با صورتی بزرگ کرده و آن لباس سرخ کوتاه طنازی می کردند، اما رمقی در خود نمی دیدم که لحظاتی بایستم و تماشایشان کنم. دانشگاه تق و لق بود، پدرم پیغام فرستاده بود که چرا بر نمی گردی؟! و من به راستی چرا با این تحفه ای که آبستن بودم به زادگاهم بر نمی گشتم و این خبر مسرت بخش را به پدرم نمی رساندم و شاباشم را دریافت نمی کردم؟! exchange group

شهر زنده بود، جنب و جوش داشت، حال و هوای شب عید داشت، کاوه همیشه می گفت حال و هوای اسفندماه از خود عید دلنشین تر است راست هم می گفت. @Vip Roman

بقدری دلتنگش بودم که ابلهانه لابه لای جمعیت چشم می گرداندم بلکه اتفاقی بینمش، عکس هایش را پاک

نکرده بودم ، هرشب در آغوش می کشیدمش و بعد چشم می بستم .

چه خوابیدنی اما جینی که از وجودش خبر نداشت دو ساعت نشده بیدار باش می زد ، معده ام بهم ریخته بود و دلیل این تردد مداوم شبانه به سرویس بهداشتی برای هم اتاقی هایم سؤال برانگیز شده بود .

تا کی می توانستم پنهانش کنم ؟! شکم چندماهگی حجیم می شد ؟ بالا می آمد ؟!

برای تاکسی دست بلند کردم ، آسمان تیره و تار شده بود عین دنیای من ، باز باید دست از پا دراز تر برمی گشتم .

تاکسی ایستاد ، فقط یک نفر طرفیت داشت ، من اما یک نفر و نیم بودم نبودم ؟ آن طفلک معصوم نیم هم نبود چه الکی نیم حسابش می کردم!

سوار شدم ، هوای تاکسی خفه بود ، شیشه هایش اما پایین نیامدنی بود ، دسته‌ای به در متصل نبود .

هر دو زنی که کنارم نشسته بودند بچه داشتند ، زن فربه‌ی بغل دستم که موهای هایلایت کرم کاراملی داشت دخترکش را روی پایش نشانده بود ، توی دستش سنبل زیبایی بود .

زن جوری فرزندش را به آغوش کشیده بود که انگار شی قیمتی است ، جواهر است ، و من تصمیم داشتم جانِ جواهرم را بستانم .

بغض کردم ، هرچه در خودم جستجو می کردم آن روشنک سرزنده‌ی سابق را نمی یافتم ، افسرده شده بودم عین روز روشن بود !

بالاخره تاکسی مقابل منزل شهین خانم ایستاد ، حساب کرده و پیاده شدم ، هنوز در تاکسی را نبسته

بودم که صدایی از پشت سر بند بند وجودم را به لرزه
درآورد :

– روشنگ !

#جان پناه 213

تنم رعشهی خفیفی داشت ، جرئت نداشتم گردن
بچرخانم ، با شنیدن دوباره‌ی صدایش دانستم که
توهم نیست.
– گُمپ گل !

ویس‌هایش را شبی چندبار گوش می‌دادم، لالایی شب
هایم شده بود ، ولی با این وجود کذب بود اگر می‌گفتم
دل‌م برای شنیدن صدایش از نزدیک تنگ نشده است ؛

دلہ لہ لہ صدای ہم مردانہ اش را می زد باید با خودم
روراست می بودم .

با تشر راننده تاکسی دری که باز مانده بود را بالاخره
بستم ولی به عقب برنگشتم ، کمر تاب ندادم ، چشم
در جستجویش نچرخاندم که دلہ کار دستم ندهد .

تاکسی در چشم بهم زدنی رفت ، مانعی نماند ، حائلی
هم اگر بود از بین رفت ، اما من به عقب نچرخیدم
نگفتم جانم ، سنگ روی دلی که در سینه بی تاب بود
گذاشتم .

به سمت در رفتم ، صدای گام هایش را از پشت سر
می شنیدم ، به بن بست در و خودش که رسیدم ، راه
فراری که نماند از پشت من را به بر گرفت ، نفسم رفت
که بازنگردد ، تقلا نکردم ، پر خاشگری نکردم ، نگفتم
رهایم کن ، بغض به گلویم پاتک زد .

دستانش را دور شکمم به هم رساند، منقبض شدن
عضلاتم غیرارادی بود، سرش که روی سرشانه‌ام
منزل گرفت بغضم بی صدا ترک برداشت، اشک از
گوشه‌ی چشمم چکید من چطور دوریش را تاب آورده
و نمرده بودم؟!

– گمپ گلم!

صدایش بم بود بم تر هم شده بود، آن قدر
می شناختمش که بدانم بغض دارد درست عین من!
به حوریا هم می گفت «گمپ گلم» او را هم همین گونه
در آغوش می کشید؟!

حسادت تا ناکجا آباد دلم را سوزاند، به تقلا افتادم که
خودم را از حصار دستانش آزاد کنم، ولی نتوانستم
سفت در برم گرفته بود:

– ولم کن کاوه!

_ نگر فتمت که ولت کنم !

_ دوست داری بازم زنگ بزنی پلیس بیاد ؟!

بی پروا از سر شانہ ام گرفت و مرا بہ سمت خودش
بر گرداند ، نمی دانم چرا حرف زبان و دل و تنم یکی
نبود ، دلم دم از دلتنگی و حسادت می زد زبانم از پلیس
می گفت و تنم خودش را کرخت می گرفت کہ او بتواند
ہر گونه کہ می خواهد با او تا کند .

_ ما را ز سر بریده می ترسانی ؟

ما گر ز سر بریده می ترسیدیم

در محفل عاشقان نمی رقصیدیم !

دلم را زیر و رو کرد ، محو چشمانش بودم ، محو یک
تار موی سفیدی کہ طی این مدت کنار شقیقہ اش
رویدہ بود ، پنجہ اش بی ملاحظہ پیش آمد ، دستہ

مویی که در دست بادِ بی وقت شبانگاهی می رقصید را
به بازی گرفت :

– از من فرار می کنی روشن ؟

از خودم فرار می کردم ، از بختی که شور بود ، از
پیشانی نوشتی که شوم بود ! پیشانی به پیشانی ام
چسباند ، ستون فقراتم را در آهنی می آزد ولی کم
اهمیت ترین بود ، از این واهمه داشتم که هنوز زیر
نظر باشم ، به قول و قرار آن پیرمرد خرفت اعتباری
نبود از افتادن تشت رسوایی ام می ترسیدم:

– کاوه !

– جان ؟

گفت جان و لبهایش لبهایم را به بازی گرفت ، گفت
جان و جانم را ستاند ، پر حرارت می بوسید ، چشمانش

مخمور بود ، فکر اینکه اگر با این لبها حوریا را هم
بوسیده باشد چه؟ حال خوشم زایل شد.

با هر دو دست به تخت سینه‌اش کوبیدم ، پس روی
نکرد ولی لب از لبم جدا کرد و سئوالی نگاهم کرد .

لبم از رطوبت لب‌هایش خیس بود با پشت دست
لب‌هایم را از او پاک کردم ، با انزجار با دلی مچاله
شده به لب‌هایم دست کشیدم.

با حیرت نگاهم می‌کرد ، با سر سوزن دلخوری ، من اما
از او دلخور تر بودم ، رنجور تر بودم . صدا کرد :

- روشنگ !

- تو حق نداشتی منو ببوسی !

#جان پناه 214

نگاهش ندامت نداشت ، لبخند یک وری ایی تحویل
داد و چشم ریز کرد :

۔ و کی این حقو از من گرفته ؟!

در وهله ی اول آن پیر خرفت ، بعد آن مردک شل کمر و
بعد تر هم حوریا ولی تمام این هایی که شامل می شدند
را حذف کردم و تمام تقصیر ها را خودم یک تنه گردن
گرفتم :

۔ من !

گفتم و به او پشت کردم ، در جیب کاپشنم کلید بود ،
خواستم کلید به در بیندازم که دست روی شانهام
گذاشت :

۔ حتی محق نیستم که بدونم به چه جرمی ؟

۔ متاھلی! به یکی دیگه تعهد داری جرم از این بالاتر
!؟

دلم برای حوریا نسوخته بود ، فقط دم دستی ترین
بهانه ام بود، اتفاقاً اگر به من بود دلم می خواست
جانش سرپایی در برود نه اینکه برای تعهد کاوه به او
دل بسوزانم ها نه، در برابر او سرسوزن ترحمی در دل
نداشتم!

پوزخند صدا داری زد :

۔ تعهد ؟

نفس بلندی کشیدم :

۔ زننه ! نیست ؟

۔ زنمه اما فقط توی شناسنامه ، زنمه رسماً شرعاً عرفاً
اما نوک انگشتم حتی بهش نخورده ، باورم می کنی
روشنک ؟

– برام مهم نیست !

بی ربط می گفتم مهم بود ، من هم دل داشتم ، انسان
بودم و خیلی مهم بود که بدانم عشقم نسبت به من
تعهد دارد ، خیانت نکرده است .

– حرف دل و زبونت یکی نیست ، تو چشام نگاه کن و
بگو! مخاطبت در نیست مخاطب منم پشتت نیست ،
بههم نگاه کن و همینا رو بگو !

دست به پیشانی گرفتم ، نمی توانستم به نگاهش نگاه
بدوزم ، در توانم نبود.

– چرا دست از سرم بر نمی داری ؟

– چون دوستت دارم ، چون عاشقتم ، دلایلم قانع کننده
نیست ؟

بود ، اما فقط برای من ، نه برای آن پیر خرفت . کلید به
در انداختم ، صدا کرد:

– روشنگ !

– داری اذیت می کنی کاوه !

– کاوه بمیره نباشه اگه قصدش این باشه !

کاوه میمرد من دق مرگ می شدم ،من در عین زنده
بودن کفن پوش خودم را تسلیم خاک می کردم ! مگر
الکی بود که کاوه بمیرد و روشنگ زنده باشد ؟

دو دستی تقدیم کردن کاوه به حوریا خیلی سهل تر بود
تا تقدیمش به خاک گور ! در را باز کردم :

– چرا بهم نمی گی چی بهت گذشته ؟ چرا به خودمون
فرصت نمی دی روشنگ؟

می گفتم امینت قصد دست درازی به حریمم را داشته
است ؟ می گفتم دست روی آبرویم گذاشته اند ؟ با
صحنه ی هم آغوشیم با تو تهدیدم کرده اند؟!

– چون دوست ندارم نفر دوم باشم، در شأن من نیست !

دروغ نگفته بودم ، واقعاً دوست نداشتم ، هرچند که خودم می دانستم محکم ، حق با من است ولی این مردم نمی پذیرفتن حق تقدم با آنی بود که به صرف چند آیه و دادار دودور محرم شده بود، همسر شده بود .

#جان پناه 215

خودم را از لای در تو انداختم ، نگفت نرو ، در را بستم و نگفت نبند ، فقط با نگاهش شماتتم می کرد ، در را بستم و خودم هم سر خوردم و پشت در زانو به بغل گرفته و نشستم .

نمی دانم چقدر آنجا نشستم ، چقدر به زمین زیر پایم
نگاه دوختم و به حال خودم و کاوه افسوس خوردم، با
آلارم معده ام سرپا شدم .

زنگ خطر به صدا درآمده بود ، انقباض معده آزاردهنده
بود ، علائمی که روز به روز بیشتر و بیشتر خودش را
نشان می داد آزار دهنده بود .

تا سوئیت خودمان دوام نیاوردم ، با تنی که به رعشه
افتاده بود لب باغچه نشستم و سر خم کردم و اجازه
دادم معده ام خودش را از مسیر حلقم خالی کند .

با دستمال دور دهانم را پاک کردم و با چندش از
افتضاحی که به بار آورده بودم نگاه گرفتم، دهانم تلخ
بود و چه خوب بود که در این خانه ی دراندشت کسی
به جزء من حضور نداشت .

بچه‌ها به شهرهایشان رفته بودند ، شهین خانم هم به هوای دیدن عمه‌ی فرتوتوش به تبریز رفته بود و من بودم و گربه‌ایی که آن گوشه‌ی باغچه میو میو می‌کرد و با چشمان نیلی‌اش نگاهم می‌کرد و جنین چموشی که با بهم ریختن احوالم ابراز وجود می‌کرد .

نفسی گرفتم و سرپا شدم ، مختصر سرگیجه‌ای هم داشتم ، ولی نمی‌شد افتضاحی که به بار آورده بودم را جمع نکنم .

کیفم را روی تخت چوبی گوشه‌ی حیاط گذاشتم ، درست روی قالیچه‌ایی که شهین خانم پهن کرده بود .

با حالتی مشمئز شلنگ را از سه‌پایه برداشتم و گندی که خودم بالا آورده بودم را جمع کردم .

چشمانم که سیاهی رفت ، سالانه سالانه به سمت تخت
رفتم و با وجود کتونی هایی که هنوز از پا نکنده بودم
روی آن دراز کشیدم .

یک دستم را بالشت سرم کردم و با دست دیگر
شکمی که هنوز بالا نیامده بود ولی موجودی زنده در آن
می زیست را لمس کردم :

_ توهّم منو اذیت می کنی فسقلی ؟ زورت به بابات که
نمی رسه هی منو اذیت کن خب ؟!

اولین بار بود که با او حرف می زدم ، لمسش می کردم
آن هم بی آنکه سرجنگ داشته باشم :

_ ازم بدت میاد که می خوام نباشی ؟ آره ؟!

رحم به یکباره تیر کشید، اخی کردم و لبخند تلخی
زدم و دستم را نوازش گونه روی شکمم کشیدم و
چشمانم را بستم :

۔ مجبورم ، می فہمی فسفلی؟! کاش درک کنی ،
بفہمی منو !

#جان پناه 216

چشمانم کم کم گرم شد ، خواب ہوشیاری ام را ربود ،
این بار کہ چشم باز کردم هوا گرگ و میش بود۔
کمی طول کشید تا ہوشیاری ام را بازیابم ، عضلاتم
خشک شدہ بود، ابتدا نیم خیز شدہ و سپس توی جا
نشستم ۔

کش و قوسی آمدم و دہان درہایی کردم ، پنجہی
پایم درد گرفتہ بود ۔

بی آنکه لفتش بدهم پاهایم را از شر آن کتونی سفید
چغر نجات دادم ، پنجه و پاشنه‌ی پاهایم ورم کرده بود
ولی موقتی بود رفع می‌شد ، دقایقی ماساژشان دادم.
صدای جیرجیر؛ جیرجیرک می‌آمد ، میو میو گربه و واق
واق سگی گرسنه از دور ، از ماساژ پاهایم دست
کشیدم ، از تخت پایین آمدم ، کیف و کتونی‌هایم را
همانجا ول کردم ، لنگ می‌زدم ، با پای برهنه تا
سوئیت خودمان رفتم، سنگ ریزه ها هم حسابی از
خدمت پاشنه و پنجه‌ی پاهایم درآمدند .
هوا سرد بود ، سوز بدی می‌آمد ، زیپ کاپشنم را بالا
کشیدم و کلید به در سوئیت انداخته تو رفتم ، آن تو
هم بدتر از بیرون سرد بود .
کلید برق را زدم و به ظلماتی که تا چشم کار می‌کرد
دید می‌شد خاتمه دادم.

باید ابتدا دوش می گرفتم ، بعد به فریاد معده ای که خالی مانده بود می رسیدم و بعد بدور از هیاهو فکر می کردم.

کمتر از ده روز مانده بود به بهار، به عید ، باید بیش از اینکه سر خودم را به باد بدهم چاره اندیشی می کردم.

بخاری را روشن کردم ، به سمت حمام رفتم و تک تک لباس هایم را از تن کردم ، هرکدام سبد رخت چرک های خودمان را داشتیم با رنگ های متفاوت اسامی امان را هم روی آن ها قید کرده بودیم .

سبد من گلبهی بود ، تک تک لباس هایم را توی همان سبد انداختم و برهنه به زیر دوش رفتم .

خوشبختانه آب یخ نبود، لحظاتی طولانی زیر دوش ماندم ، تن کفی کرده و دقایقی فارغ از فکر و خیال روتین حمام را به ترتیب انجام دادم و به جنینی که

مهمان ناخواندام شده بود فکر نکردم ، به نگاه دلخور
کاوه به فیلمی که دست آن مردک دیوانه بود به
هیچکدامشان فکر نکردم .

لحظاتی برهنه مقابل آینه ی قدی رختکن ماندم، شکمم
را با وسواس و رانداز کردم ، هنوز تخت بود برآمدگی
نداشت و من چقدر از بالا آمدنش وحشت داشتم !
حوله ی تن پوشم را پوشیدم ، داخل اتاق شدم ، مقابل
میز آرایشی که اشتراکی بود ایستادم، از بادی اسپلش
زیر گردن و روی نبض هردو دست اسپری کردم ،
شاین ملایمی داشت، دوستش داشتم، تونر به پوستم
زدم ، عطر یاس داشت جذب که شد ، آبرسانم را زدم
، از کرم دور چشم هم غافل نشدم ، با بالم هم
لب هایم را مرطوب کردم ، در آخر هم سشوار را به برق
زدم .

#جان پناه 217

تا سپیده‌ی صبح با خودم کلنجار رفتم، دلم می‌خواست
به خودم تفهیم کنم که هنوز زنده‌ام، لاک زدم، آن
هم لاک قرمز جیغ، همان رنگ لاک‌ی که در سنین
نوجوانی بخاطرش از جانب جانشین برحق ابوبکر
بغدادی سرزنش شدم، تنبیه شدم و پول توجیبی یک
ماه قطع شد.

موهایم را سر حوصله با بابلیس فر کردم، آن‌هم فر
ریز، یک دسته از موهای فرم را توی صورتم ریختم،
به خودم توی آینه لبخند زدم.

با جنینی که مهمان امروز و فردایم بود در حینی که
صبحانه آماده می کردم حرف زدم ، از جبر گفتم از
تعصب ، از جهان سوم ، از آدم بدها گفتم !
ندانستم که قانع شد یا نه ولی وجدانم که قانع نشد
دلَم برای جنینی که قلبش شکل گرفته بود عمیقاً
می سوخت، به سلاخی کردنش که فکر می کردم نفسم
بند می آمد از خودم و کاوه و همه مشمئز می شدم .
ساعت نزدیک هشت صبح بود ، معمولاً سحر خیز نبود
ولی دلَم خواست که شانس خودم را امتحان کنم و
آخرین تیرم را هم به دل تاریکی بزنم .
روی صندلی آشپزخانه نشستم، پاهایم را کنار هم چفت
کردم ،بوق های آزادی که از پی هم می گذشت
آزاردهنده بود، دست آخر نا امید از پاسخش

می خواستم قطع کنم که صدای خواب آلودش شنیده شد :

_ الو... جونم روشنگ !

_ سلام!

_ به روی ماهت ، چه عجب یاد ما کردی ؟
لب گزیدم :

_ باید بینمت فرید... فریبا !

فریده را در لحظه ی آخر فریبا کردم . خمیازه ای کشید :

_ پاشو بیا خونه .

دلم می خواست در محیطی دیگر با او ملاقات کنم :
_ خونه نه !

۔ وا؟ خونہی ما آجرش کجہ؟ یا لولو خور خورہ دارہ؟

پاشو بیا خود تو لوس نکن تنہام فری نیست!

باشہ ایی گفتم، خوب بود کہ نبود، دلم نمی خواست

کسی دیگر مطلع شود، تماس را قطع کردم، باید

تکلیفم را یکسرہ می کردم.

میز صبحانہ را جمع نکردم، بلافاصلہ شال و کلاہ

کردم و از خانہ بیرون آمدم، فریدہ امید آخرم بود،

آخرین تیر تفنگم. در را کہ پشت سرم بستم با

ماشینی کہ درست روبروی خانہ پارک شدہ بود مواجہ

شدم.

کمی کہ بہ مغزم فشار آوردم یادم آمد کہ این ماشین

را دیشب دیدہ ام، خواستم از کنارش بگذرم کہ

شیشہی دودی اش پایین آمد:

۔ صبح حضر تعالی متعالی خانم مہندس!

#جان پناه 218

صندلی را خوابانده بود ، ناخودآگاه نگاه سرکشم به سمتش کشیده شد ، از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم ، میشی‌هایش هنوز خمار خواب بود، موهایش آشفته در پیشانی‌اش ریخته بود ، به خودم که نمی‌توانستم دروغ بگویم حتی این حالت آشفته‌اش را هم دوست داشتم .

خودم را به نشنیدن زدم، خواستم مسیر خودم را در پیش بگیرم که بی‌هوا از ماشینش پیاده شد .

پای فرارم سنگین شد ، حسی موزی‌ایی وادرم کرد به ایستادگی، به بدر نشدن از مه‌لکه .

یک لا پیراهن به تنش بود ، چروک افتاده بود ، هوا سوز داشت ، بی‌هوا زبانم دستِ دلم را رو کرد :

کاری از EXCHANGE GROUP

– سینه پهلوی می کنی !

دندان نما لبخند زد، برق نگاهش هم از نظرم دور نماند :

– مهمه ؟!

معلوم بود که مهم است ولی با سر تکذیب کردم ،
لبخندش محو نشد که بیشتر هم وسعت پیدا کرد ،
خنده شد ، پنجه اش بی هوا پیش آمد و با انگشت
شست و سبابه لپم را گرفت و کشید :

– دروغ می گی اینا گل می ندازه خانم مهندس !

چپ چپ نگاهش کردم ، اما از رو نرفت پنجه از لپم
جدا نکرد ، دست دیگرش را پشت کمرم انداخت ، قلبم
در سینه بی تاب شده بود ، گرومپ گرومپش را
می شنیدم بیم آن داشتم که او هم بشنود .

– حرف بزنیم ؟

نوچی کردم و چانه بالا انداختم:

– الان برای چی گارد گرفتی؟

گاردم از ترس بود ، از عمق پلیدی پیرمرد وحشت داشتم، از بازیچه شدن می ترسیدم .

– به صفحه‌ی دوم شناسنامه‌ات ارجاع بدم ؟!

– به سمت چپ سینه ام ارجاع بدم؟

دستم را در دست بزرگ مردانه اش جا داد ، گرما به رگ‌هایم تزریق کرد ، حرارت دستش مسری بود انگار، به دستم هم سرایت کرد .

خواستم دست پس بکشم که مجال نداد، بوسه به پشت دستم گذاشت ، لب‌های داغش حریق بود و دستم طعمه ، دستم طعمه‌ی حریق شد، به آتشم کشید و خود حتی ندانست که با من و دلم چه کرد !

دستی که خود سوزانده بود را روی سینه اش گذاشت :
_ اینجا مال توئه ، مشکلت فقط شناسنامه ست ؟ اون
با من خطش می زنم !

دو پهلوی حرف می زد ، شانه بالا انداختم و دستم را از
روی سینه اش برداشتم ، تنه عقب کشیدم :
_ اول خطش بزن بعد حرف بزن !

گفتم و در امتداد آسفالت راه افتادم ، پشت سرم راه
آمد ، سماجت از خودش نشان می داد ، شتاب گام هایم
را بیشتر کردم تند تر راه آمد ، کلافه ایستادم ، به
آسفالت پا کوبیدم و به سمتش برگشتم اخم های
درهمم را به رخش کشیدم :

_ به همین زودی خطش زدی که پشت سرم راه
افتادی ؟!

۔ گفتی هر وقت خطش زدی حرف بزن نگفتی که پشت سرم راه نیفت .

۔ این کارها ت چه معنی می ده ؟

۔ معنی عشق می ده مترجم لازم نداره .

#جان پناه 219

از ناحیه ی بازو نگاهام داشت ، کلافهام کرده بود ، دلم نمی خواست از نو گزک دست پیرمرد بدعنع بدهم، دلم بیش از هر چیزی آرامش می خواست .

وسط کوچه ایستاده ، راهبندان کرده بودیم ، ماشین بوق زد ، خودم و خودش را به سینه ی دیوار آجری کشاند ، ماشین پراید با تک بوقی از کنارمان گذشت،

مابین دیوار و خودش حبسم کرد ، رایحه چوب صندل
عطرش را به خورد بینی ام داد:

– چرا از من فرار می کنی روشنگر؟! با چی تهدیدت
کردن؟!

یکدستی می زد ولی نمی دانم چرا چشمانم سوز
برداشت ، چرا فکم لرزید ، از فاش کردن سرمگو
می ترسیدم از بپاشدن بلوا باک داشتم، من از تمام
زندگی قدری آرامش می خواستم ، خواسته ی زیادی
بود؟!

آرام زیر گوشم زمزمه کرد :

– بگو به من ؛ می دونم یه چیزی هست و بهم نمی گی .
پلک زدم، از نگاه دوختن به میشی های پر خواهشش
اجتناب کردم ، تکانم داد و از ته حلق نالیدم :

– چی بگم بہت کہ بعد شر نشہ دامن جفتمونو نگیرہ
کاوہ ؟!

پیشانی بہ پیشانی ام گذاشت :

– شر از این بیشتر کہ جدا افتادیم گمپ گل ؟!

– بہ اونم می گی گمپ گل ؟

بہ حسودی کہ نمود پیدا کردہ بود خندید و پیشانی بہ
پیشانی ام مالید :

– بہ اون می گم خرزہرہ ، گمپ گل من تویی ، ہر علف
ہرزی کہ لایق گمپ گل نیست جانم!

بوسہ اش شہد و شکر شد و کام تلخم را شیرین کرد،
دست نوازشش روی موہای بیرون افتادہ از شالم
نشست، چشم بستم ، عین معتادی کہ بہ مواد مخدر
وابستہ بود ، بہ نوازش ہایش بہ آغوشش اعتیاد داشتم

.

– بریم تو ماشین بشینیم حرف بزنیم؟!

ترس خوره بود ذره ذره وجودم را گرفته بود ، ولی تا همینجا که آن مردک خبردار نشده بود، زبان تهدیدش غلاف بود یعنی تحت نظر نبودیم .

با سر تایید کردم ، دستم را گرفت ، همقدم شدیم و فقط خودم می دانستم چقدر دلتنگ همین قدم زدن ساده بودم ، فاصله ای تا ماشین نداشتیم. برایم در سمت شاگرد را باز کرد ، منتظر ایستاد تا سوار شوم . دو دلی را کنار گذاشتم و یک دل شده سوار ماشین شدم . بوی عطرش کابین را گرفته بود ، با اشتیاق نفس کشیدم .

به پهلوشدم و او هم از سمت راننده سوار شد . دستی به پشت گردنش کشید :

– فرفری شدی ؟

۔ بہم نمیاد ؟

۔ بہ تو ہمہ چی میاد!

حیف چای دم دست نبود و گرنہ با آببات هایی کہ در
دلم آب شدہ بود می چسبید ؛ ساکت ماندم ، خودش را
جلو کشید و بخاری را سمت من تنظیم کرد ، درجہ اش
را بالا برد:

۔ پیرسم یا می گی خودت ؟

از کجایش باید می گفتم ؟ از مکر پیر خرفت ؟ شہوت
رانی آن دلہی پست فطرت ؟ از آن فیلم ؟ آخ از آن
فیلم کہ از تمام ذکر مصیبت ها حزن بار تر همان بود!

۔ از کجاش بگم ؟

۔ از ہمونجایی کہ لازمہ !

#جان پناه 220

به ناخن‌هایم خیره ماندم، دالان گلویم مسدود بود
سرفه ایی کردم و پس از وقفه‌ی بلندی به حرف آمدم :
- چهارده پونزده ساله که بودم، دیدم که وسیع نبود
آدم‌های اطرافم که محدود بودن فکر می‌کردم هرکی
بره حج، یه چند دور طواف به جا بیاره، به اصطلاح
عوام استخون سبک کنه آدم حسابیه، اونی که تیرو
تخته می‌خره جهیزیه می‌ده، در خونه باز و سفر پهنه،
اسم و رسمش سرزبونه ته ته آدم حسابی‌هاست .
مکثی کردم، با دقت گوش می‌داد، به میشی‌های
بی تابش نگاه دوختم و با نیشخند ادامه دادم :

معنی عوام فریبیو که فهمیدم هیجده سالم که شد ،
 پخته تر که شدم ، دانشگاه تهران که قبول شدم و
 بابام سد شد روبروم وایستاد که دختر و چه به شهر
 غریب ؟ بشین از نو درستو بخون همین جا قبول شدی؛
 که فیه نشدی بشین کنج خونه سماقتو بمک به وقتش
 هم شوهر کن. برای شستن کهنه‌ی بچه و طبخ قیمه
 قرمه و شوهرداری فوق دیپلم و لیسانس لازم نیست:
 از اونجایی که حاجی اومد وسط ، ریش گرو گذاشت
 ،بابامو راضی کرد معنی آدم حسابی توی ذهنم یه
 رفرش دوباره شد، اون وقت ها آدم حسابی کسی بود
 که ریش گرو می داشت !

به گذشته گریز زدم، ذهنم در کوچه پس کوچه‌های
 هجده سالگی تجسس می کرد ، به همان وقت هایی که
 نهایت آمال و آرزویم قبولی در رشته‌ی آی تی بود
 برگشتم.

نفسی کشیدم و صاف نشستم ، راحت تر لم دادم :

_ بعدها که نگاهم عوض شد ، خوب و بد از معنی تهی شد و معنی جدیدی به خودش گرفت ،دیگه حاجی برام آدم حسابی نبود ،متحجر بود حالا نه در حد و اندازی بابام با دوز پایین تر ، ولی در هر حال بهش مدیون بودم برام قابل احترام بود .

کلافه چنگی میان موهای بهم ریخته اش زد، از دکمه‌ی سرآستین پالتویم بازیچه ساختم:

_ هیچ وقت با خودم فکر نمی کردم این مرد متحجر محترم می تونه آدم ربایی کنه ، کسی رو اجیر کنه که توی خونه‌ی مجردی پسرش دوربین مخفی کاربذارن که آتو بگیره ، و نوچه اش با همون آتو هم تهدیدم کنه که اگه دست از پاخطا کنی به کاوه روی خوش نشون

بدی انگشت نمای خاص و عامت می کنم ، فیلمتو توی
مجازی وایرال می کنم

ساکت بود ، صدایی از او نمی آمد ، وقفه انداختم نگران
وراندازش کردم ، سرخ شده بود ، دندان روی هم قفل
کرده ، عرق از پیشانی اش راه گرفته بود ، نالیدم :
_ کاوه !

از لای آوارهایش غرید :

_ بقیه اشو بگو ! نوچه اش کی بود روشنک ، کامبیز ؟
کامبیز بیچاره ، چه الکی متهم ردیف اول بود ، دیوار
کوتاه بود .

_ ایمان !

دیدم که چطور بهتش برد ، شانه هایش فرو افتاد ،
چطور درهم شکست ، حالات صورتش دم به ثانیه

عوض می شد ، سرخ بود ارغوانی شد ، آرنج روی ران
پایش ستون کرد ، سر میان دست گرفت :
_ کاوه خوبی؟

_ اومدم اینجا نه یه بار نه دوبار که به دفعات، چرا یه
طور بهم نرسوندی که این از گفتار بدترهاش باهات
چیکار کردن ؟

دلم برای نوسان صدای که بم تر شده بود کباب شد ،
برای سری که به زیر انداخته بود ، لب به زیر دندان
بردم، بغض به حنجره ام خنجر زده بود:

_ تحت نظر بودم نمی تونستم بگم ، همون باری که
اومدی و با پلیس تماس گرفتم ایمان یه نسخه از اون
فیلمو فرستادو تهدیدم کرد اگه دکش نکنی بره از
هستی ساقطت می کنم ، شمارهی منو روی اون کلیپ
تیر کرده بود اونم به عنوان یه هرزه ی پو.....

نتوانستم تا تهاش را بگویم نفسم رفت ، در خلوت
خودم هم با خودم یادآوریش نمی کردم ، نمی دانستم
چطور تا اینجایش را برای کاوه بازگو کرده و نمرده
بودم .

بلند نفس می کشید ، صدای نفس هایش گوش هایم را
پر کرده بود ، پره های بینی اش هی باز و بسته می شد ،
موهایش را عصبی از ریشه به چنگ کشید، حالاتش
آنرمال بود. زیر لب ناسزا می گفت اما رسا نبود .
سه مشت متوالی نثار فرمان کرد ، صدایش کردم اما
جوابم را نداد . آشفته گی اش را علنی کرده بود .

#جان پناه 221

کاوه آن رودی بود که از بابت طغیانش تشویش داشتم ، آتشفشانی بود که هر لحظه احتمال فورانش می رفت ، در دایره‌ی دیدم بود، شش دانگ حواسم به او بود ، به احوالش به چشمانی که یکپارچه خون بود ، به رگ گردنی که بخاطر من باد کرده بود ، به شقیقه‌ای که نبض می زد اشراف کامل داشتم.

دست به دستگیره برد ، پیاده شد ، لفتش ندادم ، عین فشنگی که از اسلحه رها می شد، به همان سرعت پیاده شدم دنبال سرش راه افتادم .

خشمناکی اش را بر سر سپر بخت برگشته خالی کرد ، با هر لگدی که به آن می کوفت قلبم بیشتر و بیشتر فشرده می شد. سپر بدرک ، هیچ طوریش نمی شد ، به خودش آسیب می رساند، ساق پایش عوض آن ایمان بدقواره و آن پیر خرفت تاوان می داد .

بازویش را گرفتم، درهم رفتگی صورتش حالی به
حالی ام می کرد:

_ داری با خودت چیکار می کنی کاوه؟!

گردن به سمتم کج کرد، سفیدی به قرنیه نمانده بود
هرچه بود سرخی بود، عنیبه چشمانش در خیلج سرخ
مواجی شناور بود.

قوز کرد، آرنج روی کاپوت قائم کرد، سر میان دست
گرفت، از کرده ی خود پشیمان شده بودم، به این
احوالش راضی نبودم، کاش تا ابد همه چیز مجهول
می ماند. لال می ماندم و نمی گفتم.

نرم خواندمش:

_ کاوه جان!

_ تقصیر از منہ روشنک ، تقصیر از منہ بی شرفہ کہ
نتونستم خودمو کنترل کنم ، کہ گزگ دست این بی ہمہ
چیزها دادم کہ تورو طعمہ دندون گرگ کردم ...
عصیان صدایش دست و دلم را لرزاند ، تن صدایش
بالا بود ، کم از عربده نداشت .

_ هیش ، خودم خواستم ، ہرچی بودہ تموم شدہ ..
تمام نشدہ بود ، آن فیلم عین تفنگ پرفشنگی می ماند
در دست دیوانہای زنجیری ، ہیچ چیز تمام نشدہ بود
ولی باید او را آرام می کردم .

مشتی بہ کاپوت کوبید، کلید خانہ را از توی کیف
برداشتہم، توجہ نکرد ، نگاہش در کاپوت مشکی غرق
شدہ بود ، کشتی ہایش در سیاہی بی انتہای گرفتار
شدہ بود.

آستین پیراہنش را کشیدم :

_ کاوه بریم تو ؛ بیا بریم یه آبی به دست و روت بزن
بعد مفصل حرف می زنیم خب ؟!

عکس العملی که نشان نداد، تمام قوایم را جمع کردم
که به زور هم که شده با خودم بکشانمش ولی موفق
نشدم ، سنگین تر از آنی بود که بتوانم در
جابه جایی اش نقشی داشته باشم اگر خودش
نمی خواست نمی توانستم کاری از پیش ببرم.

_ کاوه خواهش می کنم یه تکونی به خودت بده!

آرنج از روی کاپوت برداشت ، اما شانه ی فرو افتاده
اش صاف نشد ، دستم به بازوی اش بند شد ، سنگین
قدم برمی داشت ، نگاهش به آسفالت بود .

کلید به در انداختم ، سوئیچ روی ماشینش بود درش
هم باز مانده بود ، او را تو فرستاده و خودم به سمت

ماشینس برگشتم ، سوئیچ را از رویش برداشتم و بی
اتلاف وقت از دروازه داخل شدم .

لب باغچه نشسته بود ، درست کنار سه پایه قامت خم
کرده بود ، شیرفلکه را باز کرده و سر به زیر آب برده
بود ، قطرات آب از روی موهایش واژگون و به سمت
پیشانی و قوس ابرو و چشمان و سپس بینی اش
سرازیر می شد.

هوا سرد بود ، لباس گرم به تن نداشت ، آب یخ بود ،
نگرانی ام را بروز دادم :

_ سرما می خوری !

#جان پناه 222

شیرآب را بستم جریان آب قطع شد ولی قامت راست نکرد نگاه به علف های هرزی دوخته بود که در باغچه روییده بود .

سه پایه را عقب کشیدم ، شال از سر برداشتم، پشت سرش ایستادم ،عکس العملی نشان نداد ، انگار که زبانم لال جانش نشسته در رفته باشد .

لب گزیدم ، شالم را عوض حوله روی سرش گذاشتم ، خیزی موهایش را گرفتم ، ساکت بود ، صامت بود ، هیچ نمی گفت و همین سکوتش دل نگران ترم می کرد، توی دلم بد ولوله ای برپا بود ، رخت می شستند و من نمی توانستم بگویم بی مروت ها بس کنید .

دندان سر جگر گذاشتم ، نخواستم که به زور متوسل شوم ، و جبراً حرف از دهانش بکشم، ساکت ماندم که با خود حل و فصل کند .

خیسی موهایش را تا حد زیادی گرفتم، ولی شالم را از روی موهایش برنداشتم هنوز مختصر نمی، داشت .

همانجا بغل دستش نشستم ، خط نگاهش را دنبال کرده ، دست دور زانو حلقه کردم ، چانه به کاسه ی زانو چسباندم .

در همان لحظه هم بود که دستانش دورم حلقه شد ، مرا به خودش چسباند همان نیم فاصله را هم هیچ کرد .

سر بالا گرفتم :

– بهتری ؟ آرومی الان ؟

– می دونستم یه چیزی هست ، ترسوندنت،

می دونستم مار دارم تو آستینم ، می دونستم آستینم

افعی پروره ولی نمی دونستم این افعی هم خون هست

ولی همخونه ام نیست رفیقم نیست . دور خودم

می چرخیدم به عالم و آدم مظنون بودم الا اونی که باید .

از دست درازی نگفته بودم و اینگونه آتش گرفته بود
اگر می گفتم آن وقت چه می شد ؟ حتی تصورش هم
ترسناک بود .

اشک حلقه زده در چشمان آزرده اش قلبم را در سینه
مچاله کرد، سرم را به سینه کشید که در چشمانش
تجسس نکنم ، اشک را نبینم ، تکدر را نیابم ،
سرشکستگی را شکار نکنم ولی حزن صدایش
غیرقابل انکار بود ، غیرقابل لاپوشانی !

دستش به نوازش روی موهایم می لغزید ، چشم بستم
و خودم را به دستش سپردم و به این فکر نکردم که
حوریا سد است، حاجی در کمین است ، حیثیتم
بازیچه‌ی دست آن مردک هوس باز است .

با بوسه‌ای که روی موهایم گذاشت چشم باز کردم ،
حدقه‌ی چشمانش خونبار تر شده بود ، بادِ رگ گردنش
نخوابیده بود، شقیقه‌اش کماکان نبض می‌زد. دسته
مویی که توی صورتم آمده بود را با پنجه جابه‌جا کرد :
_ خیلی ترسیدی ؟ خیلی اذیت کردن ؟

خواستم کتمان کنم، به دروغ بگویم نه ، که فرصت نداد
:

_ نامرد عالمم اگه تلافی نکنم اگه اون پیرمردو به غلط
کردم نندازم اگه اون ایمان پفیوزو خودم از هستی
ساقط نکنم به گه خوردن نندازم .

لحنش رعب آور بود ، یک آن به خود لرزیدم ، تیره‌ی
پشتم به تداوم تیر کشید، کینه در کلامش بقدری عیان
بود که بترسم.

_ شر می‌شه کاوه !

می خوام شر بشم روشنک ، می خوام آفت بشم بیفتم
به زندگیشون ، کسی که ضربتی می زنه باید ضربتی هم
نوش کنه ! الکی نیست بزنی نخوری ، از پشت بزنی از
پشت می خوری؛ می زنم ولی نه آروم، جوری بلند
می زنم که صداش تو کل شهر پیچده!
دلم پیچ خورد ، بوی خون به مشامم می رسید ، کلمه به
کلمه ی حرف هایش بوی خون می داد :
_ کاوه !

_ تو فقط تماشا کن که چه به روزشون میارم، عزیز
طعمه کردن عزیز طعمه می کنم ، تهدید کردن من اما
تهدید نمی کنم یه راست عملی می کنم !

#جان پناه 223

نوک پیکان به سمت دیگری بود ، شر باید دامن گیر
عاملین شر می شد اما من بیم آن داشتم که تیر و
ترکش هایش به خودمان هم اصابت کند .

آن بیرون هوا موذی بود ، باد سردی می وزید ، با خود
همراهش کردم ، داخل سوئیت شدیم ، خوشبختانه بهم
ریخته نبود ، از پیش مرتبش کرده بودم ، فقط میز
صبحانه را جمع نکرده بودم که توی دید نبود .

بی تعارف روی کاناپه ی مشرف به تلویزیون نشست ،
شالم هنوز حوله ی سرش بود ، تلاشی در جهت پس
دادنش نمی کرد من هم عجله ای از این بابت نداشتم .

بی حرف به آشپزخانه رفتم ، چای هنوز تازه دم بود ،
دو فنجان چای ریختم ، شکر پاش را توی سینی
گذاشتم . املت ربی دوست داشت ، با ذائقه اش نا آشنا
نبودم .

تابه روحی را روی گاز گذاشتم، توی این فاصله که
جلز ولز روغن در بیاید رب را از توی یخچال برداشتم،
رب را به روغن اضافه کردم و از خامی که درآمد، سه
تا تخم مرغ توی تابه شکاندم و همش زدم.

املت چرب و چیلی خوش رنگ و لعابی از آب درآمد،
تابه را توی سینی گذاشتم، مربای به هم داشتم، مربا
را هم به سینی صبحانه اضافه کرده و به سالن برگشتم
.

او را که سر جایش نیافتم، چشم چرخاندم و رو به
پنجره و پشت به خودم یافتمش، نگاهش را به
درخت پشت پنجره داده بود، شکوفه‌های صورتی‌اش
را رصد می‌کرد.

با احساس حضورم به سمتم چرخید ، هنوز عنیبه‌اش
در خیلج خونینی دست و پا می‌زد ، سیگار به دست
داشت ولی خاموش بود هنوز فندک نزده بود :

_می‌تونم سیگار بکشم ؟

نوچی کردم ، ابرو بالا داد و با حالتی خاص نگاهم کرد ،
نگاهش را با نگاه جواب ندادم ؛ کاناپه را دور زدم ، و
مقابلش ایستادم :

_اول صبحونتو بخور .

گفتم و بی‌پروا سیگارش را از لای پنجه‌هایش بیرون
کشیدم ، مقاومت نکرد به راحتی صاحب شدم .

دست دراز کردم و گفتم :

_فندک !

سیگار را مابین لب‌هایم گذاشتم ، شنیده بودم تسکین
دهنده است ؛ می‌خواستم برای یک‌بار هم که شده
امتحانش کنم .

با این حرکت ابتدا چشم درشت کرد ولی دیری نپایید
که دستم را عقب راند و خودش برایم فندک زد :
_ ناپرهیزی می‌کنی !

پکی زدم و به جای اینکه که دود را حواله‌ی بیرون
بکنم به ریه‌هایم هدایت کردم ، سوخت ، آتش گرفت ،
به سرفه افتادم ، خواست سیگار را از لای انگشت‌هایم
بیرون بکشد که مجالش ندادم ، می‌خواستم به قول
خودش ناپرهیزی کنم ، به واقع خلاف جهت شنا کنم
، در میان سرفه گفتم:
_ می‌خوام امتحانش کنم !

حرفی نزد فقط به تایید سرجناباند ملامتم نکرد ، نگفت
که زن را چه به سیگار ؟ اصلاً این چه وضع سیگار
کشیدن است ؟!

هیچ وقت ملامتم نمی کرد ، با او اگر در مکانی عمومی
به قهقهه می افتادم نمی گفت هیش نامحرم صدایت را
می شنود مرا سانسور نمی کرد ، اگر نری مزاحمت
ایجاد می کرد نمی گفت لابد تقصیر از تو بوده است ،
یقه ی مرا نمی چسبید که تو عشوه آمده ای عین پدرم
نبود که من را متهم ردیف اول تمام جرایم دنیا می دید !
نمی گفت شالت را بکش جلو ، رژت را پاک کن ، لاک
نزن ، نمی گفت ناموس منی ؛ مرا زیر سلطه نمی برد ،
منیتم را زیر سؤال نمی برد ، تومانی صد هزار با تمام
مردهای اطرافم بالاخص با پدرم فرق داشت !

#جان پناه 224

صدای زنگ گوشی موبایلم پارازیت انداخت ، حواسم
پرت صدا شد ، یادم نمی آمد که در بدو ورود کجا
گذاشته بودمش ؛ دیده چرخاندم و روی کاناپه
یافتمش ، درست همان جایی که لحظاتی پیش او
نشسته بود.

کاناپه را دور زدم ، نگاهم روی زیپ بازمانده ی کیفم و
برگه ی آزمایشی که نمی دانم چطور از تیغ تیز نگاهم
برحذر مانده بود ؛ ماسید .

دهان کیفم بازمانده و برگه ی آزمایش از گاله اش
بیرون افتاده بود. دست برای برداشتن گوشی دراز
نکردم ، خواستم تمام قد به عقب بچرخم که دستانش
دور شکمم به هم رسید .

قفلم کرد ، هینی کشیدم ، بیشتر خودش را به من
چسباند، نمی خواستم که بداند ، تعمداً سکوت کرده
بودم ، مثلاً خواسته بودم رکب بزنم اما خود رکب
خورده بودم !

_ دوست داشتم از زبون خودت بشنوم ، نه که با
تعقیب و گریز خبردار بشم گمپ گل !
لحنش گلایمند بود ، دستش روی شکمم بالا و پایین
شد ، نفسم در سینه حبس ماند ، قلبم داشت از جا
کنده می شد ، سینه ام توانایی پاسداری از قلبم را
نداشت .

دهانم در لحظه خشک شده بود ، بزاقی برای قورت
دادن نداشتم ، پوستم مور مور شده بود و زبانم الکن ،
نمی توانستم بگویم رهایم کن ، با دلم بازی نکن .

– چندروزه که دنبالتم ،شک داشتم ،به یقین تبدیل شد .

اشکم چکید ، خاطره‌ی آن دو سه روزی که دربدر از این داروخانه به دیگری سرگردان بودیم زنده شد .
مسیر که هموار شد، قبحش که ریخته شد برای بار دوم از آن میوه‌ی ممنوعه چشیدیم اما در حالت ناهوشیاری !

کاوه به خودش در حالت مستی شک داشت و من با یک حساب سرانگشتی فهمیده بودم که در سیکل تخمک‌گذاری هستم .

داروخانه ها هم چه با نسخه چه بی نسخه از دادن قرص اورژانسی اجتناب می کردند ، ناامید از داروخانه‌ها دست به دامن دلالان بازار ناصر خسرو

شده بودیم ، با قیمتی گزاف قرص تهیه کرده بودیم
ولی خب اقبال که کج آید ، می شود حکایت ما!
رویم را به سمت خود برگرداند ، به قصد به نگاهش
نمی آویختم ، دغز بزرگی روی دیوار یافته و تماشایش
می کردم . مقابلم روی زانو نشست چشمانم لغزید ،
افسار پاره کرد ، نافرمانی کرد.

نگاهش نمناک بود، صورت در شکمی که بالا نیامده بود
پنهان کرد و من لرز برداشتم ، نمی خواستم دل ببندد،
نمی خواستم خودم به آن جنین دل ببندم ، دل می بستم
، دل می بست کار دشوار تر از این می شد!

نالیدم :

_ کاوه !

جانمش را با بوسه لب زد ، شکمی که در زیر مانتو
پنهان بود را عمیق بوسید ، صدای گوشی ام از نو بلند

شد ، باید فریده می بود، اهمیتی ندادم ، پنجه لای
موهایش فرو بردم ، نوازشش کردم :
_ نمی خوام نگهش دارم کاوه !

دغز : ترک

#جان پناه 225

اصلاح کردم :

_ یعنی نمی توانیم نگهش داریم !

بکرزا نبودم که خود به تنهایی تصمیم گیرنده ی نهایی
باشیم ، او هم دخیل بود ولی در این جامعه انگشت
کسی به سمت او بر نمی گشت ، به او لقب هرزه ،

ج*نده و... نمی دادند ، شکمش بالا نمی آمد که سؤال
برانگیز باشد !

سر روی شکم جابه جا کرد ، سیگار هنوز مابین
پنجه هایم بود بی جهت فیلتر می سوزاند ، بیخود به آن
لقب مسکن دودزا داده بودند ، فقط دودوزا بود و گرنه
تسکین نمی داد، توی کف دست خاموشش کردم،
دستم سوخت ولی نه به اندازه ی دلم !

جهد از خودم نشان دادم ، برای خلاصی از آغوش و
شکستن حصار دستانش دست و پا زدم :

_ همین الانش هم دیر شده !

بالاخره حصار شکسته شد ، به پشت رفتم و برعکس
به کاناپه تکیه دادم ، اشک گوشه ی چشمم جمع شده
بود ، با سرانگشت گرفتمش :

_ من نمی خوام انگشت نما بشم کاوه !

۔ من محق نیستم ؟ نظر من مهم نیست. روشن ؟ بهم
زمان بده طلاقش می دم و....

دست به پیشانی گرفتم ، مهم بود ولی این من بودم
که گوشت جلوی توپ بودم ، این من بودم که دست
آن مردک فیلم داشتم حیثیتم دستمایه بود ، این من
بودم که جنین نامشروعی را به بطن می کشیدم نه او !
۔ کی گفت نیستی ؟! ولی شکم تو بالا نمیاد ، انگ بهت
نمی چسبونن ، اینجا ایرانہ کاوہ ، تا کی شکم تخت
می مونه ؟ تا کی می تونم پنهانش کنم ؟

با خشونت موهایی که توی صورتم آمده بود را کنار
زدم ، عصبی بودم ، پر خاشگری کلامیم هم از ثمرات
روزهای پر آشوبی بود که از سر گذرانده بودم.
زانو از زمین بلند کرد ، قدمی رفت و برگشت یک دست
در جیب پنهان کرد :

۔ یہ مدت کوتاہ بہم فرصت بدہ!

۔ تو بگو دو روز ؛ فرصت نمی دم ، من چندروز دیگر
باید برگردم شیراز کاوہ ، علائم دارم بابام متوجہ نشہ ،
عالیہ کہ دو شکم زاییدہ چی؟! اونم نمی فہمہ ؟ اونو
چیکار کنم ؟ بگم از تو لپ لپ در اومدہ ؟!

توی خواب شیراز مسلخ و مقتلم شدہ بود ، ہرشب
کابوس می دیدم با شکم بالا آمدہ بہ خانہ برگشتہ ام و
پدرم ہم لب باغچہ ساطور تیز می کند ! چنین مرگ
شنیعی را نمی خواستم ، آن ہم با رسوایی !
سرم را میان دستانم گرفتم ، بلا تکلیف ترین موجود
ہستی من بودم ، شوربخت ترینش حتی! شانہ ہایم بہ
عقب مایل شدہ بود .

سرم را بہ آغوش گرفت ، بغضم بی صدا ترک برداشت
، مدت ہا بود کہ آسودہ نمی خوابیدم ، آرامش نداشتم،

به اضطراب دائمی مبتلا بودم، دل آشوبه همراه
همیشگی ام شده بود :

_ کاوه بابام بفهمه قیامت به پا می کنه !

روی موهایم را نرم بوسید و زیر گوشم با خونسردی
پچ زد :

_ نمی دارم اتفاقی برات بیفته ، فقط بهم اعتماد کن ،
بذار فکر چاره باشم !

چانه بالا انداختم ، یکدندگی ام را نشانش دادم :

_ چاره فقط در سقطه ! اصلاً بگو یک ماه فرصت که من
می گم عمراً ، معجزه می شه توی این یک ماه ؟! حوری
رو چطور می خوای از سر باز کنی ؟! طلاق دوندگی داره
، نداره ؟! تا اون موقع من این بچه رو کجا قایم کنم ؟
بار دیگر روی موهایم را بوسید ؛ سعی در آرام کردنم
داشت ولی نمی توانستم آرام بگیرم :

– گیرم دوندگی نداشت بی دردسر جدا شدین بر فرض
محالم بابات رضایت داد عقد کردیم ، کسی چرتکه
بر نمی داره حساب کتاب کنه که این بچه کی پس
انداخته شده که حالا دنیا اومده ؟!

مغزم داشت می ترکید، دلم بدتر از مغزم :
– من می ندازمش کاوه حتی اگه به قیمت جونم تموم
بشه !

#جان پناه 226

معدهام یاغیگری کرد ، لب بهم دوختم و پلک روی هم
انداختم تا هرآنچه که بالا آمده بود مسیر پیموده را
بر گردد ، ولی نشد ، دهانم طعم بدی به خود گرفته بود

نفسم که به تنگ آمد ، توجه کاوه که جلب شد ، دهانم
را با دست پوشاندم و عین تیری که از چله رها شده
باشد از جا پریدم .

– روشنگ ؟!

صدای گام‌هایش را از پشت سر می‌شنیدم ولی حتی
نمی‌توانستم بگویم دنبالم نیا ، طبیعی است ، عادی
است ! دهان باز کردنم با به گند کشیدن اطرافم
مساوی بود و من ابداً چنین قصدی نداشتم .

داخل سرویس بهداشتی شدم و در را هم از تو قفل
کردم ، دلم نمی‌خواستم بی‌هوا داخل شود ، مرا به حالی
که داغان بود ببیند .

معه ام که در هم پیچید ، نهییم که زد به سمت سینک
یورش بردم ، آرنج خم کرده و طبق این چند وقت اخیر

در مقابل معده‌ایی که سرناسازگاری گذاشته بود سر
تعظیم فرود آوردم .

عق و سرفه های پی در پی ام درهم آمیخت ، دست
دراز و شیرآب را باز کردم تا صدای عق زدن‌هایم
لابه لای صدای شرشر آب شنیده نشود .

ممتد به در تقه می‌کوبید ، معده‌ام خالی شد ولی حالم
جا نیامد ، تنم رعشه داشت ، از درون سردم بود و
سرم دوران داشت . از توی آینه که به صورتم نگاه
دو ختم رنگ پریدگی بیش از حدم دهان کجی کرد .

شیرآب را بستم ، مزه‌ی دهانم تلخ تلخ بود ، آن قدر که
دلم می‌خواست تمام بزاقم را تف کنم . سلانه سلانه و
با وجود عدم تعادل به سمت در رفتم و گشودمش .

پای در به کمین ایستاده بود :

– خوبی؟! بریم درمانگاه!؟

خواست دست پشت بازویم بیندازد که تصدیق ندادم
، همانجا سر خوردم و کنار دیوار نشستم ، نمی توانستم
گام بردارم. سر در گریبان گرفتم .

به پایم نشست :

– جانم خوب نیستی ؟!

– دارم میمیرم کاوه جای من نیستی که بفهمی بیرون
گود وایساد می گی لنگش کن؛ من نمی خواهم
این طوری مادر بشم !

چانه به کاسه ی زانو تکیه دادم، رحمم تیر می کشید ،
سینه ام به مراتب بیشتر تیر می کشید ، حس کسی را
داشتم که تا خرخره در منجلا ب فرو رفته است
همانقدر ناامید همانقدر عاصی!

با این وضعیت چطور می خواستم به شیراز برگردم و
جلب توجه نکنم ؟! این تهوع مکرر را چه طور توجیه

می کردم؟! می گفتم مسموم شده ام؟! مسمومیت یک
روز دو روز سیزده روز مگر کم بود؟! سیزده روز
مسمومیت؟!

صورتتم را قاب گرفت، نالیدم :

_ نمی خوامش !

قطره اشکی که بی کسب تکلیف پایین چکید را با
انگشت شستش زدود :

_ باشه جانم ، باشه عزیزم ، هرچی تو بخوای فقط آروم
باش !

پیشانی به پیشانی ام گذاشت :

_ کاوه نتونتم بندازمش کار خودمو یکسره می کنم .
هیشی کرد ، دیدم که چطور برآشفست ، چطور سرخ شد
، انگشت روی لبم گذاشت :

– هیش نشنوم ! خودم درستش می کنم ! خودم می
گردم یه جای مطمئن پیدا می کنم خب ؟
خُبی نگفتم ، سر به دیوار چسباندم و پلک روی هم
گذاشتم. مغزم داشت آتش می گرفت !

#جان پناه 227

شیشه را تا ته پایین کشیده بودم ، نسیم خنکی در
کابین در جریان بود ولی نه آن قدر خنک که بتواند از
شدت گر گرفتگی درونی ام بکاهد.

موزیک بی کلام ملویی پخش می شد ، گفته بود بیا یک
نیم روز را بی دغدغه باشیم، به هیچ چیز و هیچ کس
فکر نکنیم عین یک زوج معمولی دست در دست

یکدیگر خیابان ها را گز کنیم ، از اینی که نامش
زندگی است حتی شده به ظاهر لذت ببریم!
ما اما زوج معمولی بی دغدغه ایی نبودیم ، ما نامتعارف
بودیم ، ما متمایز بودیم چطور می توانستیم از این
روزهای ناخوشایند لذت ببریم حتی به ظاهر؟!
پشت ترافیک گیر افتادیم، غروب در نخیز بود، حاجی
فیروز با کلاه دوکی و رُخی سیه فام و لباس سرخ و
کوتاه چین دار و گیوه نوک تیز جلویمان درآمد .
دایره زنگی در دست و تنبک آویزان از شانه قر می داد
و به ضرب لفاظی می کرد :
_سالی که گذشت سال بد بود سالی بد و بد زبد بدتر
بود ای سال برنگردی!
بری دیگه برنگردی مردارو اخته کردی!
زنارو شلخته کردی دکونارو تخته کردی!

همه رو خسته کردی ای سال برنگردی بری دیگه
برنگردی!

قری به کمر و تابی به گردنش داد و در ادامه خواند:

_ در سایه ی ایزد تبارک عید همگی بود مبارک!

کاوه تراول تا تاخورده ای را از بالای شیشه تا نصفه
پایین آمده به بیرون رد کرد، حاجی فیروز به سمت او
آمد و تراول را با طنازی برداشت و دست روی سینه
گذاشت و تعظیمی کرد.

با سر به دایره ی زنگی که در دست مرد بود اشاره زد
:

_ حاجی این سازتو یه دقیقه به ما قرض می دی؟!

_ بله که می دم ، خدمت شوما !

_ دمت گرم !

با تعجب به سازی که به دست گرفته بود نگاه کردم ،
نگاهم را غافلگیر کرد و به پهلو نشست و ریتمیک ساز
را تکان داد و همراه با بشکن ریز خواند :

_ ابراب خودم، سامبولی علیکم

ابراب خودم، سرتو بالا کن

ابراب خودم، بزبز قندی

ابراب خودم، چرا نمی خندی؟!

مات بودم ، او اما کاملاً جدی بشکن می زد و دایره
زنگی را تکان می داد ، حاجی فیروز هم با تنبک
همراهیش می کرد :

_ ابراب خودم، فصل بهاره

ابراب خودم، موقع کاره

ابراب خودم، تو کنج هشتی

ابراب خودم، پس چرا نشستی؟!

تابی به گردنش داد:

– ابراب خودم بربز قندی

ابراب خودم چرا نمی خندی؟

ابراب خودم گلی به جمالت

از کجا بگم وصف کمالت؟!

بشکنی توی صورتم زد:

– ابراب خودم سرتو بالا کن

ابراب خودم به من نیگا کن!

لبم که به لبخند باز شد، دندان نما خندید و نفس

راحتی کشید:

– آشتی؟

– قهر نبودم!

_ ساکت بودی ولی !

با نیش باز به سمت صاحب ساز برگشت و ساز و
تراول تا نخورده ای دیگری به سمت مرد گرفت و
قدردان گفت :

_ مرسی مستی !

تراول را بوسید و روی پیشانی گذاشت و رو به من که
دستانم را بغل زده بودم گفت:

_ آقاتون بدرقمه عاشقه یه گوشه چشم کن خانم ثوابه
به مولا !

_ بیا حاجی فیروز هم فهمید !

خندیدم و حاجی فیروز لابه لای ماشین ها گم شد ولی
صدای رسایش شنیده می شد ، دست زیر چانه بردم و
او گفت:

– بریم یه گوشه بشینیم شام بخوریم ، بعدش با پای
پیاده بزنیم به دل جاده ؟ یه گشتی توی شهر بزنیم؟!
همان هنگام هم بود که صدای گوشتی موبایلش بلند شد
، به هولدر متصل بود ، صفحه اش جلوی چشم بود ، در
دایره ی نگاهم نام حوری عین نیشتر بود چشمم را
سوزاند رو برگرداندم.

صدا کرد :

– روشنک !

نمی دانم چرا بدقلقی می کردم ، چرا حساس شده
بودم ولی بغض بی اجازه توی صدایم مأوا کرد :

– جوابشو بده شاید کار واجب داره !

#جان پناه 228

_ به جهنم که کار واجب داره ، در حال حاضر من هیچ کار واجب تری به جزء وقت گذروندن با تو ندارم !

نیشخندی زدم ، برای لحظاتی هرچند کوتاه فراموش کرده بودم که ما نامتعارفیم ، که حوری هم به حق یا ناحق این وسط هست ، که در اتومبیل شوهر زنی دیگر نشسته‌ام و فقط معشوقه‌ی سابقم ؛ که در شناسنامه‌ام جای همسر خالی است و از مال او پر است ، که جنینی را به بطن می‌کشم که شرع و عرف متفق القول بر سر نامشروع بودنش اتفاق نظر دارند !

دست دراز کرد تا چانه‌ام را بگیرد و رویم را به سمت خودش برگرداند ولی مقاومت کردم ، دیده از پنجره برنداشتم ، منظره‌ی دل فریبی نداشتم ولی نمی‌خواستم از همین منظره‌ی دود و دم گرفته دل بکنم :

۔ چرا باز رفتی توی لب؟ بینمت؟!

نمی خواستم مرا ببینید ، آن قدر نسبت به صدای زنگ
بیتفاوت ماندیم که قطع شد ولی سیریش تر از این
حرف ها بود، طولی نکشید که از نو صدای زنگ در
کابین پیچید .

از گوشه ی چشم دیدم که چنگ میان موهایش کشید و
نفسش را هوف کرد ، کلافه بود ، از دست حوری که
خروس بی محل شده بود و منی که ناسازگاری
می کردم .

۔ جوابشو بده !

۔ سوزنت گیر کرده دیگه نه؟!

پوست کنار ناخنم را کندم ، در ظاهر خودم را
می خواستم مشغول نشان بدهم ولی شش دانگ

حواسم به گوشی موبایلش بود ، به نام حوری که بر صفحه به نمایش درآمدہ بود .

نمی دانم آن روی منطقی ام کجا رفته بود که این روی بی منطق ناسازگارم بر من مسلط شده بود .

گوشی را از روی هلدرداشت ، از گوشه ی چشم دیدم و تمام جانم گوش شد برای شنیدن ، می خواستم ببینم با او هم همانگونه حرف می زند که با من ؟! لحنش مهم بود ، خیلی خیلی مهم .

- چیه چی می گی ؟ وقتی جواب نمی دم یعنی نمی خوام....

به مکشش توجه نکردم ، آن روی خبثتم بیدار شده بود ، بیراه نبود اگر می گفتم از این لحن کوبنده اش کیفور بودم . دلم می خواست بگویم بگذار روی اسپیکر

می خواهم بشنوم ، این منہ نوظہور برای خودم ہم
نا آشنا بود.

شیشہی سمت خودم را بالا کشیدم. در لابه لای صدای
بوق بوق ماشین ها صدای حوری شنیده نمی شد .
گوش تیز کردم ، فایده نکرد ، از استراق سمع
بی نصیب ماندم .

به اجزای درہم تنیدہی صورت کاوہ دقیق شدم ، بہ
ابروہای بہم پیوستہ و درہم گرہ شدہ ، بہ حالت
لبہایش ، لبہایش کہ جنیدن گرفت اخم حدفاصل
دو ابرویم را پر کرد :

۔ وای بہ حالت اگہ کلکی درکار باشہ اونوقت من
می دونم و تو ! آدرسو بفرست .

قطع کہ کرد ، بادم خوابید، مستقیم نگاہش کردم :
۔ چی شدہ ؟!

دستی به چانه اش کشید و دو سه نفس عمیقی پشت سرهم کشید و به جلو خیره شد :

_ مامان صفیه حالش بد شده مثل اینکه بردنش بیمارستان !

در همان دم هم بود که مسیر هموار شد ، ترافیک مرتفع شد، با سر به جلو اشاره کردم و خودم هم دست روی دستگیره گذاشتم و کیفم را هم از روی زانوانم برداشتم :

_ تو برو بیمارستان من تاکسی می گیرم برمی گردم خودم !

رگ گردنش عین بادکنکی شده بود که هی بادش پر و خالی می شد ؛ غرش کرد :
_ روشنک !

همان لحظه هم بود که صدای اس ام اس گوشی اش آمد ، همسرش آدرس را فرستاده بود ، البته که در چنین شرایطی من در اولویت نبودم ، خواستم پیاده شوم که از سمت خودش قفل را زد، تشرش زدم :
_ نگفتی آدرس بفرسته که بری؟! بزن درو من
برمی گردم خونه توهم برو بیمارستان !

#جان پناه 229

صراحتاً جواب داد :

_ من قرار نیست برم بیمارستان ! ماما صفيه چندروزیه که اوضاعش رو براه نیست ، بحث امروز و دیروزم نیست . در ثانی الانم که منتقل شده بیمارستان

با وجود کادر درمان ، لزومی به حضور من یا کس
دیگه نیست . کاری از دست کسی ساخته نیست !

راهبندان کرده بودیم ، ماشین های پشت سری با بوق
ممتد اعتراضشان را نشان می دادند ، ترافیکی که باز
شده بود را مجدد ایجاد کرده بودیم .

لبم را زبان زدم ، عاری از هرگونه رژ و بالم و امثالهم
بود ، هیچگونه آرایشی به صورت نداشتم ، حتی
مرطوب کننده را هم از قلم انداخته بودم .

دست درهم پیچاندم و روی زانو گذاشتم :

_ خب اوضاع اگه وخیم نبود تماس نمی گرفت .

توی لاین خودمان حرکت کرد ، آرام بود ، یا اگر هم
نبود چنین وانمود می کرد :

_ من طرف خودمو می شناسم !

شانہ بالا انداختم ، شاید خودخواہی بود ولی تہ دلم
خوشحال بودم . کمی بہ سکوت گذشت :

_ نگفتی کجا بریم ؟

فرقی نمی کرد، عین پیش تر ہا این من نبودم کہ
پیشنہاد می دادم ، فقط دلم می خواست مکان خلوت بی
سروصدایی باشد.

_ فرقی نمی کنہ !

حرفی نزد ، صدای پخش را بالا برد ، موزیک را عوض
کرد ، مسیر بہ سکوت گذشت ، هیچکدام سکوت
نشکستیم ، لب مہروموم کردہ بودیم ، مقابل باغ
رستوان دراندشتی توقف کرد .

کیفم را برداشتم ، پیادہ شدم ، او ہم از سمت خودش
پیادہ شد و بہ جانبم آمد ، بازو پیش آورد ، منظورش را

گرفتم ، دست دور بازویش حلقه کردم و بر سر
وجدانی که نهییم می زد فریاد زدم که خفه شو !
شاید از دید یک غریبه ی بیرون گود زوج معمولی
عاشق پیشه ای به نظر می رسیدیم که خودشان را به
یک شام دونفره دعوت کرده اند .
سوئیچ را جهت پارک صحیح ماشین تحویل داد .
عقب ایستاد تا من ابتدا داخل شوم .
ورودی دالان مانند بود ، دالانی سرسبز ، از دیوارهای
چوبی دالان ایجاد شده بود و بر روی آن ها گل پیچک
کاغذی روییده بود .
عطر گل ها مدهوش کننده بود . دالان را پشت سر
گذاشتیم . محیط باغ منحصر بفرد بود ، ولی چیزی که
بیش از محیط باغ مجذوبم کرد فاصله ی زیاد آلاچیق ها
از یکدیگر بود .

کاوه به یک سو اشاره کرد ، به همان سو گام برداشتیم . جای دنجی بود ، میز و صندلی تاشو زیر آلاچیق چوبی ، آبنمای سنگی در جوار آلاچیقمان بود . صندلی را برایم عقب کشید ، تشکری کرده و نشستم . با لبخند مقابلم نشست . محیط آرامی بود ، موزیک بی کلامی در سرتاسر باغ پخش می شد . به رومیزی طلقی شفاف خیره بودم که گارسون نزدیک شد ؛ گارسون زنی جوان بود با کت و دامن یشمی و جوراب شلواری مشکی ضخیم . با گشاده رویی خوش آمد گفت و منو را تحویلمان داد . منو را ورق زدم ، سرسری نگاهی انداختم و آن را بستم ، پرسید :

– عزیزم چی می خوری ؟

دلہ بی ہوا از ہمین عزیزم پیش پا افتادہ غنچ رفت
ولی بہ رو نیاوردم و بی تعارف گفتم پنه ، برای ہر
جفتمان سفارش پنه و نوشیدنی و سالاد داد و گارسون
ترکمان کرد .

دست دراز کرد و دستم را میان دستانش گرفت ،
اعتراضی نکردم فقط بہ چشمانش خیرہ شدم ، تہ
نگاہش چیزی بود کہ قادر بہ تعبیرش نبودم:
_ اذیت نمی کنہ ؟!

ابرو بالا انداختم ، چشم کوچک کردم :
_ چی ؟

با چشم و ابرو بہ شکم اشارہ کرد نمی دانم چرا
خندہام گرفت ، خندیدم :
_ نہ !

مختصر تہوعی داشتم کہ با آن غریب نبودم ، ساعت و وقت نداشت ، سرپا کہ شدم نگاہ پرسشگرش با من بالا کشیدہ شد ، نمی خواستم نگرانش کنم ، بہانہ جفت و جور کردم و لبخند نیم بندی زدم :

۔ می رم دستامو بشورم بیام !

۔ مطمئننی خوبی ؟

۔ آره خوبم .

گفتم و از سر میز فاصلہ گرفتم ولی سنگینی نگاہش را بر روی خودم احساس می کردم ، مسیر فلشی کہ بہ سرویس بہداشتی منتهی می شد را دنبال کردم .

از دری داخل شدم کہ روی آن قید شدہ بود سرویس بہداشتی بانوان ، تمیز بود ، کسی ہم بہ جزء من در آنجا حضور نداشت .

به سمت روشویی رفتم، توی آینه خودم را ورنده از
کردم گونه‌هایم بی‌رنگ بود لب‌هایم هم دست کمی از
گونه‌هایم نداشت، خودم را به کج خندی مهمان کردم،
خودم با خودم در جدل بود، وجدانم کاسه‌ی داغ تر از
آش شده بود و از حوریا جانبداری می‌کرد.

مدهام پیچ می‌خورد، دست روی شکمم گذاشتم و
خم شدم، سعی کردم خودم را خلاص کنم ولی نشد،
عق خشک و خالی می‌زدم چیزی درون مده نداشت
که با بالا آوردنش سبک شوم، تهوع‌ام هم به نظر
کاذب بود!

#جان پناه 230

در سرویس بهداشتی اتلاف وقت نکردم ، آبی به
صورتم زدم و بیرون آمدم ، سفارش هایمان را آورده
بودند، سر میز نشستم ، نوشیدنی ام را توی گیلاس
پایه بلند ریخت و پیش رویم گذاشت ، تشکری کردم .
_ ساکتی ؟

_ از چی بگم ؟

صدای گوشی موبایلش آمد ، سر به زیر انداختم و
خودم را با سالادم مشغول نشان دادم ، در ظرف سالاد
با چنگال کاهو شکار می کردم، ولی زیر چشمی او را
هم می پاییدم . رد تماس زد و گوشی اش را روی میز
گذاشت.

جرعه ای از نوشیدنی اش را نوشید :

_ ببخشید !

_ چیه؟!

فقط نگاهم کرد ، مقصودش را فهمیدم ، بی تفاوت
شانه بالا انداختم و به آبنمای سنگی خیره ماندم :
_ مشکلی نیست .

_ از خودت بگو ؟ درست ، کارت ! همه چیز مرتبه ؟
گوجه گیلاسی به سرچنگال زدم ، همه چیز نامرتب بود
، صادقانه جواب دادم :

_ نامرتبه !
_ چه مختصر و مفید !

خندیدم ، خودم از خودم انتظار این همه تلخی را
نداشتم او که بماند ! کمی با غذایش مشغول شد ،
لحظاتی به سکوت گذشت ولی اجازه نداد سکوت
دنباله دار شود:

_ عادت به سکوت ندارم .

_ فاصله که بیافته ، طبیعیه که حرف کم بیاد .

_ برش داشتیم فاصله رو ، این طور نیست ؟

راست می گفتم ، تاییدش کردم :

_ هست !

لبخندی زد و آرنج روی میز گذاشت :

_ پس حرف بزن . من دلم می خواد صداتو بشنوم نه

سکوتتو تماشا کنم!

دست زیر چانه بردم:

_ مثلاً از چی بگم ؟

حالت فکوری به خود گرفت ، بشکنی توی هوا زد :

_ لامردی ، مقیمی ، داستانسون به کجا رسید ؟ بالاخره

دستشونو گذاشتی تو دست هم ؟!

خندیدم ، فکر نمی کردم یادش باشد، مدت ها بود که از
هردویشان غافل بودم .

– آبی از شون گرم نمی شه !

هومی کشید:

– بلدی موقعیت بساز !

کمی با غذایم بازی کردم :

– دل و دماغ می خواد !

– نداری ؟

– این طور به نظر میاد که دارم؟!

توی چشمانم خیره شد :

– باید داشته باشی ! زندگی در جریانیه ، لازمه ی زندگی

کردنم دل و دماغه ! من خیلی بیشتر از این ها ازت

انتظار دارم !

از نو صدای گوشی موبایلش آمد ، خواست رد تماس
 بزند که میدان ندادم ، گوشی موبایلش را برداشتم ،
 یک تای ابرو بالا انداخت ، التفات نکردم ؛ تماس را
 وصل و روی اسپیکر گذاشتم و بی صدا لب زدم :
 «جوابشو بده » حالا که از من بیشتر از این ها انتظار
 داشت ، می خواستم مطابق انتظارش عمل کنم .
 گوشی را کف دستش گذاشتم ، صدای الو الوی حوریا
 در پس زمینه می آمد ، دست به سینه تماشایش کردم .
 _ الو کاوه ، معلومه که کجایی ؟
 _ فکر نکنم به تو ربطی داشته باشه .
 لبخندم را پنهان نکردم ، خوشحالیم را کتمان نکردم ،
 شدم همان روشنی که از سنگ رویخ شدن حوریا
 توسط کاوه در جمع ذوق زده می شد . دلم می خواست
 خبایتم را به رخ بکشم .

مف مفی کرد:

_ کاوه !

_ من دکترم؟! تخصص دارم که حضورم الزامی باشه

؟! یا تو باز بهانه دستت اومده؟ کدوم؟!

_ امشبم می خوامی منو تنها بذاری؟

پوزخند صدا داری زد:

_ پس بگو دردت چیه!

_ خجالت بکش من زنتم، تو ناموس سرت نمی شه؟!

میری یک شبانه روز گموگور می شی نمی گی ناموسم

تو خونه تنهاست، الانم که زن عمو بیمارستانه حتی به

خودت زحمت نمی دی یه توکه پا تا بیمارستان بیای

غیرتم خوب چیزیه!

دستی به حدفاصل دو ابرویش کشید و نفسش را فوت کرد :

_ تموم شد ؟!

_ کاوه من شب تنهایی توی این خونه می ترسم!

با آرامش حرف می زد، در نهایت خونسردی :

_ بهتره عادت کنی ، من موظف نیستم که جور ترسیدن تو رو بکشم!

به گریه افتاد ، صدای هق هقش در من حس ترحم را بیدار نمی کرد ، در لابه لای کاوه کاوه گفتن هایش تماس را قطع کرد .

#جان پناه 231

دل نسوزاندم ، چرا باید دل می سوزاندم؟! مگر عموی
حوریا در مقابل من منصف بود؟! مگر غیر از این بود که
من قربانی شده بودم تا او به مراد دلش برسد؟!!

دل نسوزاندم ، وجدان خفه کردم ، انگشت میانی را به
رخ وجدانی کشیدم که خودم را نادیده می گرفت .

تلخی نکردم ، بگو بخند کرده اوقات را به خودمان تلخ
نکردم ، راغب صدایم بود ، حرف زدم ، کنس بازی در
نیاوردم ؛ اگرچه سخت بود ولی خود پیش از آن فجایع
را از پستوی وجودم فراخاندم .

شاممان را صرف کردیم ، و کاوه از میثاق جویای
احوال صفیه خانم شد و حوریا هم دیگر تماس نگرفت،
خروس بی محل نشد .

گشتی در بازار زدیم ، دست در دست هم ، شانه به
شانه تا پاسی از شب خیابان ها را پیمودیم ، از دست

فروشی که گل بساط کرده بود برایم رز هلندی خرید .
بوی مطبوعی داشت . دوستش داشتم .

مقابل خانه‌ی شهین خانم روی ترمز زد :

_ مرسی شب خوبی بود !

سر به سمتم کج کرد و دیده باریک کرد :

_ دعوت نمی‌کنی پیام تو ؟!

خندیدم و با بند کیفم ور رفتم :

_ حوری تنهاست !

شانه بالا انداخت و نیشخندی به لب زد، این

بی‌قیدی‌اش نسبت به او را دوست داشتم، اینکه

می‌دیدم حوریا نتوانسته است جایگاهم را تصاحب کند

حالم را خوب می‌کرد، عین دوپینگ می‌ماند .

_ خودش انتخاب کرده !

ابرو بالا انداختم :

۔ یعنی وجدان درد نداشته باشم ؟

چپ چپ نگاہم کرد :

۔ خودت چی فکر می کنی ؟

کمی روی صندلی جابه جا شدم ، به تیر چراغ برقی که
پت پت می کرد دیده دوختم، مکث کردم ، ابتدا واژه ها
را مزه مزه کردم :

۔ خیانت توجیه ناپذیره !

۔ الان از دید تو ما خیانتکاریم !؟

شانه بالا انداختم، خودمان را خیانتکار نمی دیدم ولی
دوست داشتم در این مورد حرف بزنم ، ادله بیاورم و
وجدانی که کاسه ی داغ تر از آش شده بود را ساکت
کنم .

– از اون بیرون آره ، از دید یه غریبه اینطور به نظر
میایم ! ولی من خودمو خیانتکار نمی بینم ، نفر سوم
نشدم ، بودم از اون اولش ، رسمی و شرعی نبود ولی
دلی که بود !

لبخند زد ، انگار منتظر شنیدن همین ها بود ، دستی به
چانه اش کشید و نفس عمیقی کشید:

– منم به کسی خیانت نکردم ، رک و پوست کنده گفتم
دلم جای دیگه ست ، این خودش بود که با سر پرید
توی منجلاب !

کاسه ی داغ تر از آتش درونم از اینکه می شنید حوریا
دانسته تن به این وصلت داده است ، از اینکه می شنید
کاوه اتمام حجت کرده و او کوتاه نیامده است ، خفه
خوان مرگ گرفت ، دیگر در طبل بی عاری نکوبید ، یک
گوشه کز کرد و خودش را به آن راه زد!

– برام مهم نیست کی چی قضاوت می کنه مهم اینه که
ما تا ابد قربانی نمونیم ، دلم نمی خواد شصت هفتاد
سالگی افسوس بخورم که چرا از ترس قضاوت مردم
زندگی رو به کام خودم تلخ کردم ، از عشقم گذشتم!
به رویش لبخند زدم. دست روی دستی گذاشتم که بند
فرمان بود .

#جان پناه 232

کلید به در انداخت و تو رفت ، خواست در را ببندد که
صدای تودماغی و گرفته اش آمد :
– اومدی بالاخره !

ریشخندی زد و با ضرب در را پشت سرش بست
، کفش هایش را در جاکشفی جفت کرد و پارتیشن را
پشت سر گذاشت و در همان وانفسا سروکله‌ی او هم
پیدا شد .

پریشان بود ، توی صورتش مکث کرد ، کف سرش
چرب بود، به اندازه‌ی یک بند انگشت روی تاپ
سفیدش لکه زردی افتاده بود ، با دست از سر راه
کنارش زد، حوریا متعرض پا کوبید :
_ کاوه !

جوابش را نداد ، آدامسی را گوشه‌ی لب گذاشته و
می جوید ، پشت سرش راه افتاد :

_ معلومه کجا بودی ؟

_ باید بهت جواب پس بدم ؟!

با سرانگشت اشکی که از گوشه‌ی چشمش شره کرده
بود را گرفت و ناراحت نالید :

_ منو تنها ول کردی به غیرت بر نمی خوره ؟!

پوفی کرد، اصلا حوصله‌ی بگو مگو با او را نداشت :

_ حالا که می بینی بر نمی خوره دیگه ؟!

آستین پیراهنش را گرفت :

_ کاوه من زنتم ، می فهمی ؟! زشته من شبا جل و

پلاسمو جمع کنم برم خونه‌ی بابام بخوابم توهم بری

پی یلی تللی و مامانم که می پرسه شوهرت کو لال

بشم !

داخل آشپزخانه شد ، سردردش را فقط قهوه چاره بود،

انگار در پیشانی اش با چکش می کوفتند. اخم درهم

پیچاند و آدامسش را توی سطل زباله انداخت :

_ لال نمی شدی می گفתי رفته پی یللی تللی !

در کابینت ها را یکی پس از دیگری باز کرد ، آن قدری
در این خانه وقت نگذرانده بود که جای چیزی را بداند
، از جستجوی بی حاصل که خسته شد ، دست به کمر
زد و پرسید :

_ قهوه نداریم ؟!

بینی اش را بالا کشید ، دستی به چشمان متورمش
کشید و دلخور گفت :

_ بشین می ریزم برات !

بی تعارف پشت میز نشست ، در سینک ظرف مانده بود
، آشپزخانه هم بوی ناخوشایندی داشت ، بینی درهم
کشید ، حوریا در حینی که قهوه آماده می کرد با لحن
ملایم تری حرف زد :

_ ما ناسلامتی نوخونه ایم ، تازه عروس و دامادیم ، پس
فردا مامانم اینا می خوان عیدی بیارن ما هنوز یه دستی
به سر و شکل خونه امون نکشیدیم ، یه خرید هفت
سین نکردیم

دست به پیشانی گرفت و نفسش را عصبی پرت کرد،
مکالمه ی بی سرانجام خسته کننده ای بود .

_ کارت گذاشته بودم برات ، چیزی لازم داشتی
می رفتی می خریدی !

طلبکار توپید:

_ تنها ؟!

_ بله تنها !

فنجانی از توی کابیت برداشت:

– من خونہی بابام ہم تا سرکوچہ تنہا نرفتم بعد الان
کہ شوہر کردم تنہایی برم خرید ؟

زہرخندی زد و تصنعی برایش دست زد و پر استہزا
گفت:

– براوو! چہ افتخاری !

اخم کرد ، کنایہ اش را بی جواب گذاشت :

– شیر و شکر ہم بریزم ؟!

دست روی میز در ہم تپاند و با سر تایید کرد و زمزمہ
وار گفت :

– کم !

ہومی کشید ، فنجان قہوہ اش را کہ پیش رویش
گذاشت با سر تشکری کرد ، حوریا صندلی عقب کشید
و نشست ، کمی از قہوہ اش مزہ کرد کہ حوریا گفت :

– امروز صفیه جون مرخص می شه ؛ یه سر تا بیمارستان نرفتی .

چشم باریک کرد :

– بیست چهرای اونجا بس نشسته بودی که با قاطعیت می گی نرفتم ؟!

– چرا دعوا داری ؟

قید قهوه را زد ، طعم مطلوبش را نداشت ، از سر میز برخاست ، حوریا اعتراض کرد :

– نخوردی !

– گذاشتی ؟

لب گزید و دسته موی وز کرده ایی که توی چشمانش آمده بود را پس زد :

– ناهار می مونی ؟

«نه» تک کلمه‌ایی پراند و از آشپزخانه بیرون زد، باید دوش می‌گرفت .

#جان پناه 233

داخل اتاق شد ، و در را هم پشت سرش کیپ کرد ، نیم نگاه اجمالی به ساعت مچی‌اش انداخت ، سرجمع چهار پنج ساعتی وقت داشت ؛ ته ریش نامرتبش را به وسیله‌ی سر پنجه لمس کرد و به سمت کمد دیواری رفت .

به کند و کاو مشغول بود که بدون در زدن و کسب اجازه سروکله‌اش پیدا شد ، هُشی کرد و سگرمه درهم پیچاند :

_ کجا سرتو انداختی زیر اومدی تو ؟

با رد اسکاری که پشت دستش افتاده بود کلنجر رفت
و لبی که توی این فاصله با ماتیک سرخابی مخملی
رنگ دارش کرده بود را زبان زد :
_ می گم کاوه .

از توی کمد کت و شلوار طوسی وزینی بیرون کشید ، و
روی تخت انداخت :

_ بگو تا یادت نرفته !
حوریا نگاهش به کت و شلوار مانده بود ، بشکنی جلوی
صورتش زد و بستانکار تمایشش کرد :
_ غرق نشی !

خودش را جمع و جور کرد ، اخم ظریفی پیشانی
بلندش را پوشاند ، دوپهلو پرسید :
_ خبریه ؟

پشت به او کرد ، از توی کمد پیراهن سفید ساده‌ای را بیرون کشید ، کراوات طوسی راهراهی را هم از میان جمیع کراوات هایش بیرون کشید و روی تخت پرت کرد.

– اونش دیگه به تو مربوط نیست .

لب به زیر دندان برد و بی تعارف لبه‌ی تختش نشست ، پا کنار هم جفت کرد و به پاپوش های فانتزی دخترانه‌اش چشم دوخت:

– خاله محدثه‌امو که می‌شناسی؟! پیش پای تو تماس گرفت ، برای شام دعوتمون کرد .

– برو خوش بگذره !

ابرو بالا انداخت ، چشم درشت کرد ، بند لباس زیرش که از زیر تاپ بیرون افتاده بود را تو فرستاد و غرغری کرد:

– تنها برم؟! پاگشامونم کردن هم نیومدی تنها رفتم
الانم تنها برم سنگ رویخ شم؟! خالم اینا چی می گن
اونوقت؟!

بند ساعت استیلش را باز کرد و روی پاتختی به حال
خود رهایش کرد، دست به کمر زد:

– اهمیتی نداره برام که کی چی می گه!

– کاوه خواهش می کنم، زشته فامیلن، حرف و حدیث
در میاد، ناراحت می شن!

پووفی کرد:

– به جهنم!

– چی ازت خواستم مگه؟ یه شامه همش! سه ساعت
نمی تونی تحمل کنی؟!

دکمه‌های پیراهنش را یکی پس از دیگری باز کرد ،
نگاه حوریا روی سینه‌ی عضلانی فارغ از مویش پابرجا
مانده بود ، کاوه که چشم در حدقه چرخاند ، دستپاچه
نگاه منحرف کرد و دست درهم چلاند :

_ حالا میای ؟!

_ نه !

_ تورو خدا اذیت نکن ، مامانم با این یکی خالم
رودربایستی داره ! خیلی حرف دربیاره !

پیراهنش را توی سبد رخت چرک‌ها انداخت و با بالا
تنه‌ایی لخت مقابلش ایستاد، نالید :

_ کاوه !

_ تا بینم چی می‌شه ! الان برو بیرون می‌خوام دوش
بگیرم .

پرتوی امیدی در دلش با همین حرف پدیدار شد ،
چشمان کهربایی اش برقی زد و بی چون و چرا از روی
تخت بلند شد و با فراغ بال به سمت در رفت .

#جان پناه 234

دوش گرفتنش نیم ساعت الی چهل دقیقه به طول
انجامید ، سرحال از حمام بیرون آمد ، در وان به
اندازه‌ی کافی ریلکس کرده بود ، سردردش هم تا حد
زیادی به مدد آب تکسین پیدا کرده و بهبود یافته بود.
روی تخت نشست ، باید کت وشلوارش را اتو
می کشید برای مراجعه به اتوشویی و خشکشویی
خیلی دیر بود ، باید به نحوی اهمال کاریش را جبران
می کرد .

از جا برخاست، سشوار کردن موهای نمدارش را به
بعد موکول کرد و از اتاق بیرون آمد، حوریا روبروی
تلویزیون خاموش لم داده بود، با دیدنش از جا پرید،
توی جا شق و رق تر نشست :

_ عافیت !

سرجنباند :

_ اتو کجاست ؟

_ می خوای لباساتو اتو کنی !

لبه‌ی کاناپه‌ی نشست و از ظرف میوه سیب سبز
درشتی برداشت و گازی به دل آن زد :

_ این طور به نظر میاد .

جوشی هورمونی که روی چانه‌اش روییده بود را با
انگشت دستکاری کرد :

۔ خب تو موها تو خشک کن کہ زبونم لال یہ وقت

سرما نخوری ، منم می رم میز اتو رو بیارم !

نامطمئن لب زد :

۔ نسوزونی !

نوچی کرد و لبخند پت و پھنی بہ لب نہاد و جستی زد

و روی پا ایستاد :

۔ بلام !

سرتکان داد و حوریا از خدا خواسته گفت :

۔ برو لباس تو بیار ، منم می رم میز اتو رو بیارم !

خُبی گفت و در حینی کہ بہ سیب توی دستش گاز

می زد بہ سمت اتاقش رفت و با کت و شلوار و

پیراهنش برگشت ، در این فاصلہ ہم حوریا میز اتو را

به سالن آورده بود ، حوریا البسه را با اشتیاق گرفت و
او با بی خیالی روی کاناپه لم داد :

– چایی بیارم؟! تازه دمه ها !

نه ایی لب زد و ته مانده ی سبیش را توی پیش دستی
گذاشت و دست پشت گردنش قلاب کرد و به حرکات
دستان ظریفش خیره ماند ، حوریا که نگاهش به
پیراهن سفیدی بود که روی میز اتو پهنش کرده بود
دستپاچه از نگاه خیره اش لب زد :

– با کسی قرارداری ؟

از کندی پایه بلند نقره ایی شکلات تلخی برداشت و
هومی کشید ، حوریا با حرکت سر موهایش را عقب
راند :

– کاری دیگه ؟

– داری اتو می کشی یا منو تفتیش اطلاعاتی می کنی ؟

بی حواس پنجه‌اش را با صفحه‌ی اتو سوزاند ، آخی
کرد و همان پنجه را زیر زبان برد و لحظاتی همانجا
نگه داشت ، سوزشش که فروکش کرد به کار خود
مشغول شد .

_ شب ساعت چند پیام ؟

_ تورو خدا جدی میای ؟

_ می‌خوای نیام ؟!

_ کاش همیشه این قدر مهربون بودی !

_ خیال برت نداره ، فقط همین یه باره .

دندان نما خندید، روی پا بند نبود ، نمی‌توانست ذوق و

شوقش را پنهان کند :

_ ناهارم می‌مونی ؟!

_ به روت خندیدم پرو شدی ؟ !

لب برچید ، چین پیراهن را باز کرد و اتو را روی آن نگه داشت :

_ بخاطر خودت می گم بخدا ، کبدت داغون می شه
همش غذای چرب و چیلی بیرون ! هیچی غذای
خونگی نمی شه ! می مونی حالا ؟!
از جا برخاست :
_ کجا ؟!

_ می رم توی اتاق تموم شد صدام کن!
فقط آه کشید ، و سرتکان داد .

#جان پناه 235

از حوریا جدا شد ، سشوار را به برق زد و از سرم دوفاز
حرارتی به میزان لازم روی ساقه موهایش مالید و
سپس به کمک سشوار و برس پیچ موهایش را به مدل
فرق کج رسمی حالت داد ، ایده آل بود برای ماندگاری
بیشتر مقدار قابل توجهایی هم از تافت اسپری کرد .
تقه ای به در خورد ، « بیا تویی » گفت و حوریا تو آمد ،
لباس هایش را اتو کشیده پس آورده بود ، لحظاتی
روی موهای حالت گرفته اش مکث کرد :
_ بهت میاد !

چیزی نگفت ، لباس هایش را با وسواس بی آنکه چروک
ببافت روی تخت خواباند ، برای خروج از اتاق این پا و
آن پا کرد ، کاوه « مرسی » کوتاهی گفت و با حرکت
سر به در اشاره زد و دست به کمر حوله اش برد :
_ می خوام لباس عوض کنم می تونی بری !

_ ناهار نمی مونی؟! قرمه سبزی پختم ، سالاد شیرازی هم داریم !

_ نه باید برم ، وقت ندارم .

با انگشت شست و سبابه پوست وراآمدهی لبش را کند و باشه ایی گفت و سپس اضافه کرد :

_ پس شب یه ربع به نه منتظرتم !

خبی پراند ، حوریا برای خروج مردد بود ، ابرو بالا داد ، و سشوار را از برق کشید :

_ دیگه ؟

دست های برهنه اش را بغل زد:

_ با اینی که قرارداری زنه ؟ همون دختره ست که می گفتمی از من سره؟!

سری به تأسف تکان داد :

۔ داری وقتو می گیری وای به حالت اگه دیر برسم ،
مهمونی شب کنسله !

سر به طرفین تکان داد ، به هیچ وجه دوست نداشت
مهمانی شب کنسل شود :

۔ باشه باشه دیگه هیچی نمی گم !
از گوشه ی چشم به دری که نیمه باز مانده بود اشاره
زد :

۔ بیرون !

به آرامی از لای در بیرون رفت ، با خروجش نفس
راحتی کشید و دست به کار شد ، کمر حوله را باز کرد ،
و لباس هایش را به ترتیب پوشید، کراوات و دکمه های
سراستینش را هم در ادامه بست و ساعت مچی اش را
هم انداخت و دوش مفصلی هم با ادو پرفیوم خنک و
تلخ کرید اونتوس گرفت .

راضی از استایل منحصر بفردش سوئیچش را نیز
برداشت و از اتاق بیرون آمد ، حوریا سر جای پیشینش
نشسته بود با این تفاوت که تاپ سفیدی که به تن
داشت را با تاپ حریر آستین حلقه‌ای نیلی و لگ
مشکی براقی عوض کرده بود .

به موهای بهم ریخته اش هم سامان داده و با کلیپس
فلزی طلایی پشت سر جمع کرده بود . به پایش
ایستاد:

_داری می‌ری ؟

_ نه دارم میام ؛ معلوم نیست ؟ !

_ شب منتظر تم .

#جان پناه 236

پشت فرمان نشست، ایرپادش را در گوش گذاشت ،
 هوا به نسبت روزهای گذشته بهتر شده بود ، کفهی
 ترازوی بهاری که در راه بود به مراتب سنگین تر از
 زمستانی بود که نفس های آخرش را می کشید.
 ماشینش را در امتداد جدولی که تازه رنگ شده پارک
 کرده بود ، بوی تینر در فضا پراکنده بود ، عمیق نفس
 کشید ، شیشه را در هر دو سو پایین کشیده بود .
 استارت زد ، نسیم خنکی در جریان بود، آفتاب رخت
 پهن کرده ولی سوزان نبود. هوا بی نهایت مطلوب بود .
 سرعت سرسام آوری نداشت ، متعادل بود ، با همان
 سرعت تا بیرون بر محبوبی که مدنظرش بود راند .
 پیاده شد ، از پیش تلفنی ثبت سفارش کرده بود . تازه
 آغاز به کار کرده و پیک نداشتند ، به صورت اتفاقی

آنجا را یافته و با اولین خرید مشتری دائم و به روایتی
پاگیر شده بود .

تو رفت ، فضای ساده اما شیکی داشت ، به دختر
جوانی که پشت پیشخوان نشسته بود ، سلامی داد ،
دختر نیم خیز شد و با خوشرویی جوابش را داد ، از
سفارشش گفت و دختر جوان با دست به صندلی های
پلاستیکی انتظار اشاره کرد :
_ یه چند لحظه بشینید حاضره .

_ اکی ، مرسی !

یه همان سمت رفت و نشست ، فضای کوچکی داشت ،
فضای بزرگتر به آشپزخانه اختصاص داشت ، پا روی پا
گذاشت . دختر که مانتوی کتی مشکی رنگی به تن
داشت از برابر دیدگانش دور و به آشپزخانه رفت .

بوی انواع غذا درهم لولیده بود ، ولی تندتر از همه بوی
قرمه سبزی بود . بروشوری که روی میز مقابلش بود
را برداشت و نگاهی سطحی به آن انداخت ، در همان
هنگام هم بود که گوشتی موبایلش زنگ خورد ؛ ایرپاد
را متصل کرد .

_ بله !

_ سلام آقا احوال شما خوب هستین ؟!

بروشور را به میز مقابلش برگرداند :

_ مرسی ، همه چیز مرتبه ؟

_ آره آقا نگران نباشید . منم بخاطر همین مصدع اوقات

شریف شدم .

_ با گترینگ هماهنگ هستید ؟ اسباب پذیرایی مهیا

ست ؟ دلم می‌خواد همه چیز به نحو احسن پیش بره ،

نمی‌خواهم کوچک ترین خلی حین برنامه ایجاد بشه ،
متوجهی زمانی ؟!

_ بله بله جای نگرانی نیست، فقط یه مشکلی در
خصوص نورپردازی داشتیم که حل شد !
_ خوبه !

در همان لحظه هم بود سروکله‌ی متصدی غذافروشی
پیدا شد ، تماس را فوراً قطع کرد و پاکتی که با ارم
غذا فروشی ملبس شده بود و ظروف غذا در آن وجود
داشت را از دست دختر جوان گرفت و کارت عابرش را
به او داد :

_ دو صفر نود !

#جان پناه 237

از غذافروشی بیرون آمد ، و به سمت ماشین رفت ،
پاکت دسته دار را روی صندلی شاگرد گذاشت، پخش
را روشن کرد و صدای ابی در ماشین پیچید، نگاهی به
ساعت انداخت و بلافاصله استارت زد و در مسیر توقف
کوتاهی هم در هایپرمارکت داشت و با خرید اقلام
مورد نیاز به راهش ادامه داد.

با توقف روبروی خانه‌ی دانشجوی روشنگ با او تماس
تلفنی برقرار کرد ، خیلی متظرش نگذاشت ، صدای
ملیحتش با طمأنینه در گوشش پیچید :

– جان !

لبخند روی لبش وسعت گرفت ، دستی به گردنش
کشید و با صدای بمی گفت :

– جانت بی‌بلا ، دم درم مهمون سرزده نمی‌خوای ؟!

– الان درو می زنم !

لبش را زبان زد :

– قربون دستت !

در که اتوماتیک گشوده شد ، با حفظ لبخند پیاده شد ،
از همان شب پرچم صلح را بالا برده و دیگر تلخی نمی
کرد .

نایلون خرید ها را هم علاوه بر پاکت حاوی ظروف
غذایی برداشت ، و گوشی موبایلش را توی جیب
سراند. جوانب احتیاط را سنجید و دور و اطراف را پایید
، نمی خواست برای او مسبب دردسر شود .

به سوی در پا تند کرد ، از لای دری که از دو سو باز
شده بود تو رفت ، و در را هم با پا بست ، هر دو دستش
پر بود.

نیمی از مسیر را هم طی نکرده بود که روشنگر به پیشوازش آمد ، شغل طوسی نازک بافتی را دور خودش پیچیده بود ، صورت مهتابی زیبایش را گیسوان ابریشمی اش همچون اثری خارق العاده قاب گرفته بود .

_سلام !

_علیک سلام، اینا چیه ؟!

با سر به خرید هایش اشاره زد ؛ بوسه ی کوتاهی روی گونه اش به جا گذاشت و دید چطور خون در صورتش به تکاپو افتاد .

_چیزی نیست ، یه مشت خنزر پنزره !

_نباید زحمت می کشیدی !

_دیگه مهمون ناخونده باید خودش اسباب پذیرایشو فراهم کنه .

نخودی خندید ، و کاوه گفت:

_ دعوت نمی کنی پیام تو ؟ می خوامی سرپا همینجا
نگهم داری ؟!

_ ببخشید بیا بریم تو !

باهم همقدم شدند ، کاوه عمیق بو کشید، دست دراز
کرد و با وجود نایلونی که سنگینی می کرد، ساعد پشت
کمر باریکش پهن کرد و او را به خود نزدیک کرد :
_ چه بوی خوبی می دی !

لبخند زد :

_ خوشتیب کردی !

_ بده؟ رسمی دوست نداری !

_ معمولاً کم پیش میاد رسمی ظاهر بشی !

_ دوست داری همیشه ظاهر بشم ؟!

بلند خندید ، جلو افتاد و در را کامل باز کرد و عقب
ایستاد تا او پیشی گرفته داخل شود :
_ چه گرمه اینجا ! اینارو کجا بذارم !?
دست دراز کرد تا نایلون ها را از او بستاند :
_ گرمه می خوای بخاریو خاموش کنم !?
امتناع کرد ، اجازه نداد:
_ لازم نیست ، فقط بگو کجا ، سنگینه خودم
جابه جاشون می کنم !
ابرو بالا انداخت و دست پس کشید و روی سینه بهم
رساند:
_ اونی که تو فکرته با این چیز ها نمی افته ، که اگه
می افتاد من تا حالا هزار دفعه انداخته بودمش !
_ چی می شد کلاً نیفته !?

#جان پناه 238

ابرو بهم پیچید، و پنجه به زیر چانه برد:

– باز برگشتیم سرخونه‌ی اول؟!

دستانش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برد آن هم با وجود خرت و پرت‌هایی که هنوز فرصتی برای سرو سامان دادنشان پیدا نکرده بود.

– شلیک نکن خانم مهندس می‌بینی که من اسلحه ندارم، در ثانی ما هنوز منطقی در این باره صحبت نکردیم!

دست به پیشانی گرفت، کلافگی‌اش کاملاً واضح و مبرهن بود، و این را کاوه به خوبی حس کرد.

۔ کاوہ طوری رفتار نکن که انگار متوجه نیستی کجا
زندگی می کنیم !

تاکیدی گفت :

۔ بذارم آشپزخونه ؟

با سر و آوای خفیفی تایید کرد ، کاوہ که مسیر
آشپزخانه را در پیش گرفت او هم وقت کشی نکرد و
به دنبالش روان شد ، نایلون ها را روی کانتر گذاشت و
روشنک همانطور که در آستانه ی آشپزخانه ایستاده بود
، دست به چهارچوب چوبی گرفت و پرسید:
۔ قهوه می خوری ؟!

ظروف غذای که از جنس آلومینیوم بود را روی کانتر
گذاشت ، هنوز مختصر حرارتی داشت . گردن به
سمتش چرخاند :

۔ باید می گفتم نیکی و پرسش ولی شکم گرسنه این
حرفها حالیش نمی شه بیا اول ناهار بخوریم تا بعد
بینیم چی پیش میاد .

خودش را کامل تو کشید ، پا به اندرون گذاشت ،هنوز
همان شل بافت را با خود داشت :

۔ بذار اول گرمش کنم !

نگاهی سراسر شیطننت به سویش انداخت و خوب
زوایای صورت بی آرایشش را کاوید و با لحن خاصی
در جواب گفت :

۔ داغن هنوز ! اینجا هم به اندازه ی کافی گرم هست ،
چی اون پشت مشتا قایم کردی که خودتو همچین
قنداق پیچ کردی خانم ؟!

حرارت ظروف غذا به گونه‌اش هم سرایت کرد ، داغ و
گلگون شد ، کاوه به این گلگونی آنی دندان نما
خندید :

– جان چه سرخ هم می‌شه !

با مشت به بازویش کوبید :

– خل نشو !

– درار اونو ، خر با این دما تو این خونه تب می‌کنه ؛
قول می‌دم کبریت بی‌خطر باشم دست از پا خطا نکنم .
نیشگونی از پهلوش گرفت که آخ و وای تصنعی‌اش
بالا رفت :

– می‌بینم که دست بزن هم پیدا کردی !

لبش را از تو گاز گرفت که به معرکه‌ای که به راه
انداخته بود نخندد ، ولی نمی‌شد ، و این عدم توانایی
در میمیک صورتش هم نمود پیدا کرده بود :
_ جس نکن حیفه ، بخند بذار دنیا به روت بخنده جانم
!

روبرویش قرار گرفت ، خودش را مابین کانترو و هیکل
تنومند او جا کرد ، کاوه از خدا خواسته او را در
محاصره‌ی خود گرفت و حلقه را تنگ تر کرد :
_ کبکت خروس می‌خونه آقا!

_ به کبکت بگو از کبکم تقلید کنه خانم !

_ واگه نکرد ؟!

_ اونوقت دیگه به زور متوسل می‌شم !

دستانش را دو طرفش گذاشت و خم شد سر به زیر
گردن بلورینش برد ، درست بر روی فرورفتگی
استخوان ترقوه اش را بوسید ، با حس لرزش
نامحسوس تنش هم عقب نشینی نکرد و برای بار دوم
لب بر روی استخوان ترقوه اش گذاشت و عمیق و
پر حرارت آن ناحیه حساس را بوسید .

#جان پناه 239

صدای زنگ موبایل همانند پارازیت عمل کرد ، حس و
حالشان را پراند ، کاوه سگرمه درهم تپاند و روشنگ
که سینه اش از زور هیجان شتابان بالا و پایین می شد
، در یک حرکت زیرکانه از زیر دستش در رفت و به
نوعی محاصره را درهم شکست .

کف دست به کابینت های فلزی قدیمی چسباند که به
مدد رنگ ظاهر عوض کرده ولی تغییری در ماهیتش
ایجاد نشده بود و گفت :

– ای بر خرمگس معرکه لعنت !

روشنک ریز خندید :

– بشمار !

– می خندی؟! یکبار جستی ملخک، دوبار جستی ملخک
آخر به دستی ملخک ! بله اینجور یاست !

بلندتر خندید و گوشی موبایلش که عین مرغ سر کنده
بال بال می زد را از روی میز برداشت و با صدای که ته
مانده ی خنده داشت گفت:

– به جای کری خوندن میزو بچین جناب ، نشنیدی
می گن کار را که کرد آنکه تمام کرد؟!!

کاوه فرصتی برای جواب نیافت چرا که روشنگ تماس را وصل کرد و در جواب کسی که از آن طرف خط خروس بی محل معاشقه اشان شده بود «بله ایی» گفت و از آشپزخانه خارج شد .

دستانش را در سینه کشست و مشغول شد ، ابتدا درب ظروف را برداشت ، بوی جوجه کباب زعفرانی آشپزخانه را در بر گرفت ، عمیق نفس کشید، و ظروف را روی میز گذاشت ، سالاد و ترشی و بطری دوغ را هم به میز اضافه کرد .

از گذاشتن قاشق و چنگال بر سرمیز که فارغ شد سروکله ی روشنگ هم پیدا شد، خبری از شنل نبود ، با تاپ مشکی حریر یقه ایستاده ای ظاهر شده بود ، رنگ مشکی تاپ و پوست سفیدش تضاد قشنگی داشت ،

لحظاتی بی پروا نگاهش کرد ، روشنگ به نگاه
خیره اش لبخند زد و به میز اشاره کرد :

به به چه کردی !

چه کار واجبی داشت این خروس بی محل که عین
قاشق نشسته پرید وسط حس و حال ما ؟!

از آبچکان لیوان برداشت :

واقعاً واجب بود !

جالب شد !

صندلی عقب کشید و اشاره کرد که بنشیند ، نشست :

فریده پشت خط بود ، تونسته برام از یه ماما وقت

بگیره ، آخر همین هفته !

لبخند بر روی لبش ماسید ، فکش را مابین پنجه نگه
داشت :

فکر نمی کنی داری عجله می کنی؟!

چرا نمی نشینی؟!

کتش را پشت صندلی سوار کرد و دماغ نشست و به
اسود بی انتهای چشمان شهلایش خیره شد ، دست به
سینه شد ، روشنگ لیوانش را لبالب از دوغ کرد و کاوه
پرسید :

کجاست؟! جای مطمئنه؟!

بی قید شانه بالا انداخت و لیوان را پیش رویش
گذاشت :

از این زیرزمینی هاست! ولی بازم کاجی به از هیچیه
! آخر ساله ، همینم غنیمته !

ابتدا چشم گرد کرد و سپس بهت جایش را به غیظ داد
:

– زیر زمینی ! لابد از ایناست که پروانه اش هم باطل
شده اونم بخاطر کثافتکاری !

شانه بالا انداخت و جوجه بی استخوانی را به
سرچنگال زد :

– حقیقتاً بعد از این همه دوندگی برام مهم نیست !
– من برام مهمه، خیلی مهمه !

– کاوه داری دبه می کنی ؟!

– گفتم بهم زمان بده خودم بگردم یه جای مطمئن پیدا
کنم ! دادی ؟!

آرنج روی میز سوار کرد :

– سابقه ی سقط جنین داشتی کاوه ؟! با دکتر زنان
مراوده داشتی و من نمی دونستم از کجا می خواستی

پیدا کنی عزیز من؟! چرا باید حالایی که یه موقعیت
پیش اومده پشت پا بزنی؟!

#جان پناه 240

پره های بینی اش بی رویه باز و بسته می شد ،
خونسردی روشنگ او را تا سرحد جنون می کشاند ،
قوزک انگشت خم کرد و دستی به صورت اصلاح شده
اش کشید.

روشنگ قاشق و چنگال زمین گذاشت و حجت تمام
کرد :

_ به هر حال من آخر هفته می رم !

هوفی کرد ، از هر مسیر که می زد به بن بست می رسید
، با چنگال دل گوجه ی کبابی را پاره پاره کرد و پلوی
سفیدش را با آب گوجه رنگین کرد:
_ مخالفت من برات اهمیتی نداره ؟!

سر جلو برد و چشم کوچک کرد :
_ تو چی کاوه ؟ ابرو و حیثیت من برات مهم نیست ؟
جونم چی ؟! اونم مهم نیست ؟

با انگشت شست و سبابه به فاصله ی دو ابرو فشار
آورد ، سردردش نرفته بازگشته بود ، درد موذی خانمان
سوزی در پیشانی اش می پیچید ، با خونسردی جواب
داد :

_ برام مهمه که می گم بی گدار به آب نزن !
پوزخند صدا داری زد و سر به طرفین تکان داد و بزاق
فرو داد و تیلای پر آبش را به سقف دوخت ، کاسه

چشمانش پر آب بود و از همین رو هم بود که نگاه می‌دزدید.

– بی‌گدار به آب نزم؟ صبر کنم شکمم بیاد بالا تشت رسوایم که افتاد بعد اقدام کنم؟! اصلاً چه خوش خیالم، من به اقدام نمی‌رسم وقتی که همه چی بر ملا بشه بابام خودش برای یسره کردن کارم اقدام می‌کنه لازم نیست تو زحمت بيفتم!

رگ گردنش قیام کرده بود، دست جلو برد و پنجه ظریفش را گیر انداخت، یخ بود، با انگشت شست دورانی پوست لطیفش را نوازش کرد:

– چرا منفی بافی می‌کنی؟ چرا به من اعتماد نمی‌کنی؟!
 @Vip Roman

با قهر دست پس کشید و دست به سینه شد:

چرا تو به من اعتماد نمی کنی ؟ چرا من باید همیشه
اعتماد کنم ؟! گفתי بریم از این مملکت ، شبونه بزیم
به دل کوه ، خطر کنیم بریم اون ور مرز نگفتم نه ،
اعتماد کردم از همه چیزم گذشتم ، تو چرا از این جنین
نمی گذاری ؟ قراره مقطوع النسل بشیم ؟! از من مهم
تره ؟!

تلخندی زد، هیچ با خود نمی پنداشت که از حرف هایش
چنین سوء برداشتی شود ولی خود دار برخورد کرد ، بر
خود مسلط ماند ، روشنگر بشدت زود رنج شده بود
باید مدارا می کرد .

نست عزیزم ، از تو مهم تر نیست گمپ گل ، اگه
این قدر برای نگه داشتنش پافشاری می کنم هم بخاطر
اینه که مادرش تویی ، از توئه ، ثمره ی عشقمونه
می فهمی ؟

قطره اشکی دروازه‌ی چشمانش را بی کسب اجازه
گشود و پایین چکید، کاوه نوچی کشید :
_ هیچ چیز؛ تاکید می‌کنم هیچ چیز اون قدری ارزش
اینو نداره که تو به خاطرش اشک بریزی ، راضی
نیستی نمی‌خوای صبر کنی باشه من حرفی ندارم، ولی
اگه قرار بر سقطه منم باید باشم ، تنها خواستمه !

#جان پناه 241

کلام نافذش آب روی آتش شد ، تنش خوابید ،
ناهارشان در آرامش کامل صرف شد ، جدل همانجا
فیصله یافت و ادامه دار نشد.
_ می‌موندی حالا !

کتش را روبروی آینه کنسولی که از قدیم الایام به یادگار مانده بود پوشید، روشنگ پشت سرش ایستاده بود ولی دیده نمی شد ، پشت هیکل ورزیده اش به نوعی استتار کرده بود .

_ نشنیدی می گن تعارف اومد نیومد داره ؟!
با صدا خندید و کاوه چرخ می زد و به سمتش برگشت ، روشنگ گامی جلو گذاشت ، روی پنجه ی پا بلند شد ، یقه ی پیراهنش را با وسواس خاصی صاف کرد و با لحن گرمی گفت:

_ سر ناهار یه لحظه کنترلمو از دست دادم تند رفتم ببخشید اگه ناراحت کردم.

چلچراغ در چشمانش روشن شد ، لبش انحنا گرفت و این هیچ از چشمان تیز بین دخترک دور نماند .
_ همین طوری خشک و خالی که نمی بخشم !

شیطنت در میان چشمان شہلایش دوید ، سر به صورت و لب به گونه‌ی شش تیغ‌اش نزدیک کرد، و چالی که انگار جهت ضعف کردن دل او حفر شده بود را با بوسه پُر کرد و بی‌آنکه عقب نشینی کند با ملاحظت لب زد :

۔ حالا چی ؟!

چاله گونه‌اش تو رفته تر شد، کنار چشمانش چین ریزی رخ‌نمایی کرد، دست دور کمر باریکش انداخت و او را به خود فراخواند، بالاتنه‌اشان در تماس مستقیم باهم بود .

پنجه لای زلف مشکینش فرو برد ، ناز و کرشمه‌اش را با نوازشی ماهرانه پاسخ داد ، و پس از کسب تکلیف از آن دو منظومه احساس، چونان تشنه‌ی آب ندیده

کام گرفت ، نمی بوسید ، شیره وجودش را در عین
آزمندی می مکید !

هر دو به نفس نفس افتاده بودند ، سینه هایشان به
تکاپو جنبش می کرد . لب هایش به لولو می مانست ،
اگرچه سخت بود ولی با تنگ آمدن نفس صاحب لولو
از آن دست کشید .

پیشانی به پیشانی اش گذاشت ، نفس گرمش را توی
صورت گلگونش پخش کرد و با لحن گرمی نجوا کرد
:

– می دونی لبات چه طعمیه ؟

در بغلش جابه جا شد ، تای ابروی کمندش را بالا
فرستاد:

– چه طعمیه ؟

– مزه ی آدامس خرسی می ده !

کاری از EXCHANGE GROUP

خندید ، شانہ‌های نحیفش لرزید :

_ نخذ ، قورت می‌دما !

کمر خم کرد روی دو زانو مقابلش نشست ، روشنگ
چشم درشت کرد ، حرکتش کاملاً غیرمنتظره بود ،
سرش که روی شکمی که هنوز بالا نیامده و رسوایی به
بار نیاورده بود منزل گرفت ، یکہ خورد و شوکہ لب زد :
_ کاوہ !

_ می‌دونم ، موندنی نیست ، نمی‌خوایش ، شرایطشو
نداریم ولی دوست دارم حسش کنم!
فقط آہ کشید ، سرزنشش نکرد ، دست روی شانہ‌ی
پهن و مردانہ‌اش گذاشت ، کاوہ صورت به شکمش
چسباند ، فکر اینکه جنینی از خون خودش ، از وجود
هردویشان ، ماحصل عشقشان درون بطن

معشوقه اش زیست می کند ، از شیر و جودش تغذیه می کند حالش را دگرگون می کرد .

با بوسه ی پر حرارتی بر روی شکمش کمر راست کرد ، حدقه چشمانش ملتهب شده بود ، از مال او هم تعریفی نداشت برق اشک در آن به وضوح نمودار بود .

با مشایعت روشنک از خانه بیرون آمد ، با تک بوقی حرکت کرد و دستی برای او که کمر به در تکیه داده بود به نشانه ی خدا حافظ بلند کرد .

#جان پناه 243

جمعیت زیادی گرد هم نیامده بودند ، شلوغ نبود ، دعوتی هایش در حد سی تن بیشتر نبودند ولی با این وجود دوبرابر تعداد نفرات تدارک دیده بود .

کاری از EXCHANGE GROUP

خدمه در رفته و آمد بودند ، موزیک ملو بی کلامی از سیستم های صوتی که گوشه گوشه سالن تعبیه شده بود پخش می شد .

مهمانان اکثر قریب به اتفاق جوانسال بودند ، فعالان در حوزه ی

برنامه نویسی، نرم افزار، سخت افزار، شبکه های کامپیوتری، مباحث تکنولوژی، تجارت الکترونیک و طراحی سایت و سئو و ... یا در مجموع فعالین در حوزه ی وسیع آی تی گرد هم جمع شده بودند .

البته حاجی ابادری و دو تن از دوستان نزدیکش هم در میان مهمانان حضور داشتند ، در جای جای سالن تاج گل های وزین ، به همراه کارت پستال تبریک دیده می شد.

بالاخره با مار افعی درون آستینش چشم در چشم شد
کت و شلوار کلاسیک سرمه‌ای پوشیده، ریش
پروفسوری گذاشته پاپیون زرشکی را زیر گلو بسته
بود .

اگرچه خشم در نگاه عصیانگرش غوطه ور بود اما لب
زاویه داد ، ایمان دست پیش کشید، با تعلل ولی به
گرمی دستش را فشرد و با فشار نسبتاً زیادی به
پنجه‌هایش دستش را رها کرد .

سر به گوشش نزدیک کرد :

_ حال می کنیا ، الان وقت تازوندنته. بتازون خر مرادو
خان دایی !

چشمکی زد:

_ در حال تاخت و تازم معلوم نیست ؟!

بلند خندید:

– چرا معلومه ، خوب می تازونی همین فرمون برو جلو!
از گوشه‌ی چشم به خدمه‌ای که سینی نوشیدنی در
دست داشت اشاره زد ، و لیوانی که پذیرای آب پرتقال
طبیعی بود را برداشت .

از مایع درون جام کمی نوشید.

– اینا چیه؟! برا سور باید آب شنگولی بدی !
حرفی نزد ، دست به جیب برد، در میان جمعیت چشم
می گرداند ، با اکثر مهمانان در حد بضاعت خوش و
بش کرده بود .

– آب شنگولی هم می دم به وقتش !
روی صندلی هیکلش را وا داد ، پا روی پا انداخت :
– دیدی شل کردی درد نداشت؟!

چشمانش را به سمت و سوی کشاند که حاجی ابادری
نشسته بود و با حرکت سر به او که گرم گفتگو با حاج
طهماسبی بود سلام داد که متوجه نشد، گردن به
جانب کاوه برگرداند و گفت :

_ نگاش کن تو رو خدا پیرمردو! حیونی داره با دمش
گردو می شکنه ، بی سیاست اگه از اول یه گوشه چشم
اومده بودی الان ملک خداتومنی حروم این وحید
بیوگلابی نشده بود !

نوچ نوچی کرد و جرعه جرعه از نوشیدنی اش نوشید ،
کاوه ساکت بود ، مرد جوانی به آنها نزدیک شد ، سر
بی مو و چشمان نافذی داشت :

_ تبریک ، آقا تبریک خیلی خوشحالم گه تونستی سرپا
بشی !

لبخند محوی زد ، مشت به مشت یکدیگر کوبیدند، مرد
استایل ساده اما در عین حال مرتبی داشت ، شلوار
جین و کت تک چوب کبریتی به تن داشت .

– خوش اومدی !

ضربه دوستانه‌ایی به شانه ی پهنِ مردانه‌اش زد :

– پرسنت تکمیلہ؟! رزومه بدم خدمتون؟! فرزین

گلشهری هستم !

نیشخندی زد :

– چوب کاری می‌فرماید جناب ما کی باشیم از شما

رزومه بگیریم! تا کی هستی؟! فرنگ ساخته پس چرا

اون شویدا در نیومده؟!

دستی به کله‌ی طاسش کشید و قهقهه ی بلندی زد ،

سر چند نفر به سمتشان برگشت ، با حفظ لبخند جواب

داد:

۔ تعطیلاتو ہستم ا

۔ خوبہ !

۔ تو چرا موندی! اونم با این اوضاع شلم شوربا کہ هر دفعه یه بامبول جدید درمیارن ؟!

۔ تو فکر کن حماقت !

۔ قطعاً هم همینہ! از بلند پروازی مثل تو بعیدہ ،
گندہ‌هاش تخته کردن رفتن اینجا جای موندن نیست،
تا دیوار نکشیدن دور مملکت پیر !
انگشت شست به زیر چانه کشید ، چشم کوچک کرد :
۔ تو پریدی راضی هستی ؟

۔ به ثبات رسیدم ، تکلیفم با خودم مشخصہ ، صبح‌ها
کہ از خواب بیدار می‌شم لازم نیست دستورو نشسته
نرخ دلارو چک کنم ، یه شب تا صبح بخوابم بیدار شم

بینم دارایم نصف شده ، فلان پلتفرم فیلتر شده ،
امنیت شغلی دارم ، هی بخوام همشو بگم مثنوی هفتاد
من می شه رفیق !

کاوه سری به تأسف تکان داد، ایمان فقط شنونده بود ،
فرزین لبخندی زد :

_ وقت رو نگیرم ، می دونم باید به بقیه ی مهمانانت هم
برسی! یه تایم خالی بودی خوشحال می شم بینمت ،
امیدوارم موفق بشی ، کسب و کارت حسابی بگیره !
با او دستی داد و تشکری کرد و همچنینی هم لب زد ،
در همان هنگام هم بود که زمانی از پشت تریبون
نامش را خواند .

#جان پناه 244

با تشویق حضار به روی سن رفت ، زمانی کنار کشید ،
با تفاخر پشت تریبون قرار گرفت ، همان جماعتی که
یک روز تماشاگر بی چون و چرای سقوط آزادش بودند
حال نیز نظاره گر صعودش بودند، همانطور که سقوطش
پر سرو صدا بود صعودش را هم کاملاً خودخواسته پر
سرو صدا رقم زده بود ؛ زندگی چرخه‌ی پر تکرار
مسخره ایی بود!

سنگینی نگاه پیرمرد تمامیت خواه را بر روی خودش
حس می کرد ، نیشخندی رو به جمعیت زد و پس از
مکث کوتاهی نطق باز کرد:

– ضمن عرض خیرمقدم ، سپاسگزارم که میزبانی
بنده رو قبول فرمودید ، مفتخرم که در حضور استاید
گرانقدرم سرکار خانم رزم آرا و جناب فتوحی و دیگر
دوستان فعال در عرصه‌ی تکنولوژی و پدر عزیزم که

اگر حمایت‌های بی‌دریغ ایشون نبود این مهم میسر نمی‌شد؛ افتتاحیه رسمی شرکت نوپای تکنولوژی گستر رو اعلام کنم، امید که بتونیم گامی هرچند کوچک در راستای آبادانی این مرز بوم برداریم.

حاج رسول که چشمانش اشک آلود شده بود سرپا شد و ایستاده برایش دست زد، جمعیت هم تحت تاثیر از او به تقلید برخاستند و تشویقش کردند.

لبخند غرورآمیزی زد و توی این فاصله چند جرعه‌ای آب نوشید و گلویی تر کرد.

هیاهو که خوابید با تسلط ادامه داد:

– پیشاپیش سال نو رو تبریک می‌گم و بیش از این مصدع اوقات نمی‌شم، خوش باشید.

با تشویق حضار از سکو پایین آمد ، در تعاقب نوازندگان بر روی سن رفتند ، شروع به نواختن کردند . جمعیت از آن حالت رسمی درآمدہ بود.

حاج ابادری به پیشوازش آمد ، برای به آغوش کشیدنش پیش قدم شد ، از شانہ‌اش گرفت و زیر گوشش نجوا کرد :

– سرافرازم کردی پسر ! عاقبت بخیر بشی !
پوزخندی زد و چیزی نگفت از آغوش او کہ بیرون آمد ، با طہماسبی کہ مہمان افتخاری حاجی بود دست داد و لحظاتی چند با اساتیدش خوش و بش کرد و بعد بہ همان کنج عزلتی کہ برگزیدہ بود برگشت .
بازیگر زبدہ ایی می شد اگر بہ او بہا می دادند ، سخنور خوبی ہم شاید می شد ، کسی چہ می دانست !؟

پر از حس متضاد بود ، هم خوشحال بود هم ناراحت ،
خوشحال از بابت برگشتن به عرصه‌ی که از آن
بازمانده بود، ناراحت از اینکه حاج اباذری یک سوی
این ماجراست . هیچ دوست نداشت پله‌های ترقی را با
وساطت او ببیند !

ایمان هنوز همانجا نشسته بود، برای خودش پرتقال
پوست کنده و دولپی می‌لباند :

_ بابا سخنور ! جووون ! لفظ قلم!

به لوده بازیش نخندید ، هنوز کامل ننشسته بود که
دست ظریفی را روی شانه اش حس کرد :

_ تبریک منو پذیرا باشید جناب مهندس !

#جان پناه 245

لبخند گرمی زد ، قد راست کرد ، گردن به جانبش
چرخاند ، دست به سویش دراز کرد ، و دختر جوان با
لبخند دلفریبی با او دست داد :

– خوش اومدید خانم مهندس !

موهای بلوند دودی اش را فرق کج ریخته بود، پوست
برنزه ، بینی سربالای عروسکی و اندام متناسبی
داشت.

ایمان خودش را دخالت داد، دستی به یقه‌ی پیراهنش
کشید و پایبونی که کج شده بود را صاف کرد و جنتلمن
مآبانه گفت :

– خانم زیبا رو معرفی نمی‌کنی کاوه جان ؟!

دوستانه دست روی کمرش گذاشت :

_ خانم مهندس دلبرا هستند ! از دوستان دوران

دانشکده ! ایمان جان خواهرزاده ام !

چشمک محسوسی زد و با لحن خاصی گفت:

_ صد البته که واقعا هم دلبرا هستند!

دست جلو برد ، و با لحن اغوا کننده ای گفت :

_ خوشبختم می تونم اسم کوچیکتون رو بدونم خانم

دلبرا؟!!

کوتاه و با سرانگشت دست داد و با طنازی سر جنباند :

_ البته ! نازنین دلبرا هستم !

_ چه اسم با مسمایی !

لبخندی دلنشینی زد :

_ مرسی لطف دارید !

روی گونه و بینی اش پرسینگ کار شده بود ، مادامی
که می خندید و چال گونه اش فرو می رفت ، پرسینگش
خودنمایی می کرد !

به پهلوشد و خیره در نیم رخ کاوه با متانت گفت :

_ کاوه جان خیلی خوشحالم ، از صمیم قلب برات
آرزوی موفقیت دارم ، امیدوارم کولاک به پا کنی !

به لبخند محوی اکتفا کرد :

_ مرسی نازنین جان !

_ قصد فقط تبریک بود ، راحت باشید ، بفرماید بشینید
من مزاحم نمی شم !

ایمان خودش را وسط انداخت :

_ چرا نمی شینید ؟!

مردد به او که خودش را دخالت داده و پیشنهاد
همنشینی داده بود نگاه کرد، و کوتاه لب زد :

_ مزاحم نباشم !؟

صندلی مجاور خودش را برایش عقب کشید :

_ این چه حرفیه ! بفرمایید بشینید !

تشکری لب زد و نشست ، مانتوی عبایی سفید خرج
کار شده ایی به تن داشت ، پاهای عریان خوش
تراشش را روی هم انداخت و ایمان پرسید :

_ شما هم در حوزه‌ی آی تی مشغول هستید ؟

کاوه هم نشست ، دختر سرتکان داد ، گردنبند کارتیر
طلایی اش معلوم شد :

_ تقریباً می‌شه گفت !

_ می‌تونم بپرسم کجا ؟! کدوم شرکت ؟!

_ در شرکت پدر مشغولم ! شرکت واردات قطعات کامپیوتری ایران نوین ! البته موقتاً اونجا مشغولم ، بزودی مهاجرت می کنم !

چشمان وزغی اش برقی زد :

_ چه عالی ! اون وقت کجا ؟

با ناخن های کار شده اش ور رفت :

_ برای یکی از دانشگاه های معتبر کانادا اپلای کردم ! مشتاق سرجنابند ، آب از لب و لوچه اش راه افتاده بود ، لحظاتی به سکوت سپری شد که گوشی موبایل نازنین به صدا درآمد ، ببخشیدی گفت و از سر میز دور شد ، ایمان با نگاه حریصی دنبالش کرد تا از نظر دور شد .

_ اینو واسه من تورش کن جون دایی بد تیکه ایه ، هیکلش داد می زنه فیتنس کاره !

نگاه چپی به سویش انداخت و از ظرف شیرینی پایه
بلند روی میز ماکرونی برداشت ، ایمان کنجکاو پرسید
:

_ سینگله ؟

با دهان پر هومی کشید ، ایمان بشکنی توی هوا زد و
چشمان شرورش برقی زد :

_ جون می ده برا آنال سکس ، کون نیست هلوئه ! هلو
! چرا همچنین نگاه می کنی ؟! حیف نعمت خدا نیست ،
اجنبی ختنه نشده بکنه من نکنم ؟

_ خفه شو تو فقط منو نکردی !

قهقهه‌ی سرمستی زد :

_ نگفتی گرایشتم هم عوض شده ، بدی می کنم !
می گم تو کفم جون دایی!

چین بین پیشانی انداخت ، با نزدیک شدن نازنین به
میز بحث ادامه دار نشد ، ایمان چاپلوسانه به
احترامش نیم خیز شد .

_ ببخشید ، ضروری بود !

کاوه خواهش می کنمی گفت و دختر بر سر میز نشست
.

#جان پناه 246

فصل سیزدهم

حس محکوم به اعدامی را داشتم که طناب دار به دور
گردنش انداخته‌اند ولی هنوز چهارپایه را از زیر پایش
نکشیده‌اند !

میان زمین و هوا معلق بودم ، سرانگشتانم سر بود ،
درونم یخبدان آلاسکا را تداعی می کرد ، خودم را در
شمالی سلاح بدطینتی می دیدم که روی اره جلوس
کرده‌است ، هر تقلایی بیهوده بود ، عاقبتم از پیش
معلوم بود .

کاوه پشت فرمان بود ، فریده عقب نشسته بود و من با
همراهی این دو به سلاح خانه می رفتم .

از همان ابتدا در تقابل با هم شمشیر را از رو بسته
بودند، فریده کنایه می زد کاوه آروار برهم می سابید ،
فریده پشت چشم نازک می کرد کاوه اخم درهم
می پیچید ، به دو دشمن خونی می مانستند !

اعصابم متشنج بود ، دینامیتی بودم که هر دم بیم
انفجارش می رفت ، به گلوله ای می ماندم که در
حسرت شلیک بود .

هوا دلگیر بود ، غروب نبود ولی هوا ، هوای غروب
جمعه بود ، همان قدر غیرقابل تحمل و نفس گیر ! مبدأ
تهران مقصد کرج بود ، یک گوشه ی مغزم به بعد زمان
التماس می کرد که بیشتر کش بیاید، به مسیر تمنا
می کرد که قدری طولانی تر شود، در من آشوب بر پا
بود .

چشمانم از انباشت اشک مازاد می سوخت ، خودم هم
نمی دانستم که با خودم چند چندم ، بلا تکلیفی درد بی
درمانی بود که هیچ طبیبی برای آن نسخه نمی پیچید .
کاوه مقابل واحد ویلایی ایستاد، تجاری نبود ، ظاهراً که
مسکونی بود ، مثانه ام تیر کشید ، فریده زمزمه کرد :

– همینجاست !

هیچکدام برای پیاده شدن ، اقدامی نکردند ، لفتش دادند ، خودم پیشقدم شدم ، سنگینی نگاه کاوه را بر روی خودم تاب نیاورده پیاده شدم . فریده زودتر از کاوه به خودش آمد ، زنگ آیفون را زد .
صدای زنانه کلفتی از آن طرف به گوش رسید :

– کیه !

فریده جواب داد :

– با خانم دکتر قرار ملاقات داشتم .

– از طرف کی ؟

– ژینوس جون .

– وایسا یه لحظه .

کاوه هم به جمع ما اضافه شد ، از نگاه دوختن به
چشمان دلخورش سر باز زدم ، سنگ ریزه‌ایی را با پا
لگد کردم ، بالاخره در گشوده شد .

به وحشتم افزوده شد ولی نمی‌خواستم که فرصت
سوزی کنم ، از آن دو پیش افتادم .

به محیط پیرامونم توجه‌ای نکردم ، درونم متزلزل بود
اما گام‌هایم را از آن دوتای دیگر استوار تر برمی‌داشتم
، فریده خودش را به من رساند و زیر گوشم پچ زد :
_ ترمیم هم می‌کنی؟! من که می‌گم یهو ترمیم هم کن
تموم بشه بره!

مغزم سوت کشید ، نه یکبار که چندین بار ممتد ،
حرف‌هایش به منزله‌ی چاشنی بود برای منی که
دینامیتی در معرض انفجار بودم !

دندان بهم ساییدم و او منظور دار طوری که به گوش
کاوه هم برسد گفت :

_ بالاخره تو هم جوونی ، خوش بروویی شاید بخوای
با کسی بری تو رابطه یا ازدواج کنی من صلاح می بینم
که ترمیم کنی....

کلامش را قطع کردم:

_ تن و بدن من مگه پارچه ست، مگه درز لباسه که
بدم بدوزنش؟!

از قدم ایستاد:

_ هوف ، عقل کل مگه فقط پارچه رو می دوزن؟!

#جان پناه 247

حوصله‌ی منازعه نداشتیم ، بد وقتی را گیر آورده بود ،
گیرم که حوصله اش هم بود مگر حرف من را می‌فهمید
!؟

همخون بودیم ولی از دو دنیای متفاوت با عقاید
متفاوت ، بر سر این مسائل آبران در یک جوب
نمی‌رفت !

کاوه ساکت بود ، پابه پایمان می‌آمد ولی سنگر سکوت
را برگزیده بود ، تو رفتیم، نمی‌دانم من به دامن پرچین
توهم پناه برده بودم یا واقعاً فضا مخوف بود !

زیر پوست یک واحد مسکونی مطب مامایی احداث
کرده بودند . سالن لخت و عوری بود ، تنها اثاثیه
موجود کاناپه‌ی ال مانندی بود که روبروی میز منشی
واقع شده بود . نه عین مطب بود نه حتی یک واحد
مسکونی ! همان سلاح خانه براندازه بود .

کسانی دیگر هم به جزء ما در آنجا حضور داشتند ، زنی
با شکم برآمده و چشمان درشت متورم ، بیصدا اشک
می ریخت .

دستی حمایتگر دور کمرم حلقه شد ، نگاهی کردم
میشی هایش مغموم بود.

با کاوه به سمت کاناپه رفتیم ، فریده به سمت میز
منشی روانه شد ، حس درماندگی داشتم، دلم
می خواست سرم را به جایی بکوبم ، آن قدر شدید که
مغز پراشوبم متلاشی شود .

دستم را در دست گرفت ، زیر گوشم نجوا کرد :

- خوبی؟

- خوبم !

خودم هم از پُری و التهاب صدایم جاخوردم او که جای
خود داشت ، فریده به سمتمان برگشت ، کفشش تق
تق صدا می کرد .

بغل دستم نشست :

_ یکی توئه ، اینام برن بعدی خودمونیم !
هیچی نگفتم ، ناخواسته نگاهم به سوی زن کشیده شد
، با توجه به شکم ورقلمبیده اش در خوشبینانه ترین
حالت باید شش الی هفت ماهه می بود ؛ چرا این قدر
دیر اقدام کرده بود ؟!

دلم برای آن جنین سوخت ولی طولی نکشید که
صدای نکره ایی در سرم صدا بلند کرد که دلت برای
جنین خودت بسوزد سلاخی ؛ سلاخی است حالا چه سه
ماه ، چه هفت ماه ، قاتل بی رحم!
صاحب صدا بی منطق بود ، مستحق نکوهش نبودم.

سرم را میان دستانم گرفتم :

– خوبی دورت بگردم ؟!

فقط در جواب فریده سرتکان دادم ، حالم حال آن دختر بچه ایی بود که مادرش در میان فوج جمعیت دستش را رها کرده بود .

صدای جیغی آمد ، وحشت زده سر بلند کردم ، جیغ دوم کمتر تنم را لرزاند ، منبع صدا در پشت سر منشی بود .

کاوه پشت دستم را نوازش کرد ، دلم می خواست هق بزنم که بیا برگردیم ، پشیمانم ، مگر نمی خواستی چاره اندیشی کنی ؟! معجزه کنی ، خب حالا بکن !

– خیلی رنگت پریده روشنک !

آینه نداشتم که خودم را ببینم ، خودم را هم بزرگ نکرده بودم که این رنگ پریدگی را بپوشاند .

کاری از EXCHANGE GROUP

آن زن دیگر هم که عین من در نوبت نشسته بود ، به
هق هق افتاد ، مرد عبوس کنارش تشرش زد :
_ هیش ، چته ؟!

_ گناه داره معین بیا برگردیم ، حسش می کنم لگد
می زنه، بچمه !

مصائب خودم کم بود که برای این زن هم بغض
می کردم ؟!

_ فردا که نداشتی بخوره، شب سرگشنه زمین گذاشت
گناه نداره ؟! خواست بره مدرسه نداشتی کفش و
لباسشو نو کنی ؟! پول کتاب و دفترش از دخل و
خرجت زد بالا ، اونوقت گناه نداره ؟! نشیدی می گن
علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد ؟! من کارگر از کجا
بیارم خرجش کنم ؟!

طاقت نشستن نداشتیم ، آدم ها که هیچ اگر شانس من
بود در و دیوار هم به زبان می آمدند و ذکر مصیبت
می خواندند ، فریده پرسید : کجا ؟!

کجا را داشتیم ؟! اول و آخر همین مسلخ برایم مانده بود
، چشمانم اشک داشت ، پلک زدم که گمو گور شود:
_ تو محوطه می چرخم ، نوبتم شد ، صدام بزن !

#جان پناه 248

گفتم و نماندم ، به هوای آزاد احتیاج داشتم ، به جایی
که کسی ذکر مصیبت نگوید .

صدای پایی را از پشت سرم شنیدم و عطر کاوه در
شامهام پیچید. پشت سرم می آمد، روی سکوی کم
ارتفاع کنار شمشادها نشستم، کنارم جا گرفت.
پنجهام را گرفت، نالیدم:

– کاوه!

– جانم؟!

می خواستم بپرسم من قاتلم؟!

سلاخم؟! سنگ دلم؟! اما ارتعاش چانه مجال نداد،
حال بدی داشتم، سنگ سیاه افسردگی به قصد بند
آوردن نفسم روی تنم خیمه زده بود و پایش را روی
گلوی پر بغضم می فشرد.

سرم را توی سینه اش پنهان کردم، گریه نکردم، ولی
از سینه اش برای خودم جان پناه ساختم.

مرا به خودش فشرد ، دستش پشتم را به دفعات
نوازش کرد ، دیگر نمی گفت نگاهش داریم ، ثمره‌ی
عشقمان است و

– چرا نمی‌پرسی ازم پشیمونی یا نه ؟!

دست از نوازشم نکشید :

– پرسیدنش فایده‌ایی نداره !

عطر تنش را استنشاق کردم :

– تو راضیی ؟!

شال از سرم سر خورد ، سرپا سیاه پوشیده بودم
، پیش پیش عزای آن جنینی که شب‌ها برایش لالایی
می‌خواندم را گرفته بودم ، چه سلاخ مهربانی !
سکوتش ادامه دار شد ، سر از سینه اش بلند کردم ،
چشمان محزونش را کاویدم :

۔ جوابمو ندادی !

پیشانی ام را بوسید ، من اما بوسه نمی خواستم که
جواب قانع کننده می خواستم ، نرم زیر گوشم زمزمه
کرد:

۔ رضایت قلبی تو شرطه !

قلبم رضایت نداشت ، این مغزم بود که حکمران بی
چون و چرا بود . که از عقوبت شومی که در انتظارم
بود مرا می ترساند .

نالیدم :

۔ از خودم متنفرم !

۔ تقصیر از منه، باید از من متنفر باشی نه خودت !
صدای پا آمد ، زن و مردی از کنارمان گذشتند ، زن زیر
چشمانش سیاه شده ریمش ریزش کرده بود . مرد

زیر بغلش را گرفته، لاجان گام برمی داشت، به نظر که همان کسی بود که صدای جیغش تنم را لرزانده بود !
کاوه سرم را به سینه کشید ، نمی خواست که بینم ،
ندیدنم اما دردی دوا نمی کرد قرار بود خود نیز تجربه کنم .

دیری نباید که سروکله‌ی فریده پیدا شد ، جغد شوم شده بود :

– پاشین بریم تو ، این زنو و شوهره هنو توافق نکردن ، منشی گفت ما جلوتر بریم .

#جان پناه 249

@Vip Roman

دست پشت بازویم انداخت ، از تردید نگفته بودم ولی
 او خود تردید را از عمق نگاهم استخراج کرده بود که
 وادار به ایستادنم می کرد ، سخت بود اما خودم را
 مجاب کردم که خودش را به دست سرنوشت بسپارد !
 تو رفتیم ، به آن زن و مرد حتی نیم نگاهی هم نینداختم
 ، احساس پری مثانه داشتم ، فریده به در تقه کوبید ،
 منشی جوان با خیرگی نگاهم می کرد ، دست کاوه
 پشت کمرم بود .

صدای بفرمایدی که از مسلخم شنیده شد ، عین
 ناقوس مرگ می ماند، در را فریده گشود ، خودش
 داوطلبانه پیش افتاد .

دلم می خواست عین بچه ها پا به زمین بکوبم و بگویم
 نمایم ، غلط کردم ، گه بی جا خوردم ، من ظرفیتش را
 ندارم ! ولی نه پا به زمین کوبیدم نه اقرار به پشیمانی

کردم، میل به بقا چیز غریبی بود پشت سر خواهرم
داخل شدم .

فریده سلام داد ، من اما لام تا کام نگفتم ، انگار که
لال مادرزاد دیده به جهان گشوده باشم !

زن صورت گرد و موهای بلوند مسی داشت ، موهایش
را با کلیپس پشت سر فیکس کرده و دکمه‌های
روپوش سفیدش را باز گذاشته بود .

نگاهش مابین من و فریده در گردش بود :

– زائو کدومتونید ؟!

فریده به من اشاره کرد :

– خواهرم ، از طرف ژینوس جون هستیم !

سرتکان داد ، عینک طبی به چشم داشت :

– چند هفته‌ای ؟!

روی صحبتش با من بود :

تقریباً دوازده هفته !

هومی کشید ، اتاق حس و حال مطب را تداعی می کرد ،
تجهیز بود ، از گوشه‌ی چشم به تخت معاینه اشاره
کرد :

برو روی اون تخت دراز بکش ، شورت و شلوار تم بکن
!

به سمت روشویی رفت و مشغول شستشوی دستاتش
شد ، حس گندی داشتم ، دلم نمی خواست در حضور
کاوه و فریده شورت و شلوارم را دریاورم و یا اصلاً
شاهد ماجرا باشند ، ولی از طرفی هم نمی خواستم
تنها باشم ، خودم با خودم تفاهم نداشتم !
فریده که تردیدم را دید ، دست برای گرفتن مانتویم
دراز کرد.

۔ معطل چی هستی قربونت برم؟!

حرفی نزدِم ، مانتوی جلو بازِم را تحویلش دادم ، با
اینکه اتاق سیستم گرمایشی داشت ولی احساس
سرما می کردم .

زن از شستشوی دستاتش فارغ شد :

۔ هنوز دراز نکشیدی؟! نکنه پشیمون شدی?!

#جان پناه 250

دست کاوه پشت کمرم بالا و پایین شد ، سر به
سمتش چرخاندم ، به روی رنگ باختمام لبخند گرمی
زد ، با سر به آن تخت کدایی که مقتلم شده بود اشاره
کرد :

۔ برو دراز بکش عزیزم !

یک قطره اشک بی اختیار شد ، سرم را به سینه کشید ،
بی توجه به ماما و فریده عین نوزاد توی بغل تابم داد ،
حالم بد بود ، خیلی بد ، وحشت کرده بودم ولی وحشتم
را به زبان نمی آوردم .

لب به لاله‌ی گوشم نزدیک کرد ، و لاله‌ی گوشم را
کوتاه بوسید ، نگفت قوی باش ، شعار نداد نگفت
نترس ؛ ترس ندارد بی حرف دلگرمی ام داد !

پنجه در پنجه‌ام فرو برد ، مرا به سوی تخت کشید ، دل
آشوبه داشتم ، مزه‌ی دهانم گس بود ، دست و پای دلم
را جمع کردم روی تخت دراز شدم ،

فریده وارد عمل شد خود شلواری را در آورد ، پاهایم را
به آن دو پایدان دادم . پوزیشنم ناخوشایند بود ، معذب
بودم .

پشت دست روی چشمانم گذاشتم که نبینم ، دلم
می خواست که بلند بلند گریه کنم عین همان زن بیرون
اتاق ، ابراز ندامت کنم ولی غرورم اجازه نمی داد .
در آن لحظه حس مفلوک ترین انسان گیتی را داشتم .
- بی حسی نمی زنید خانم دکتر ؟

با شنیدن صدای فریده دست از روی چشم برداشتم ،
حس می کردم نه در برابر سه جفت چشم که در برابر
صد جفت چشم عریانم .

زن صندلی اش را به تخت نزدیک کرد ، دستکش های
لاتکسش را پوشیده بود ، وسط پایم نشست ، آن قدر
غرق در احساسات ضدونقیض بودم که آن لحظه
شرم در منتهی الیه ذهنم هم جا نداشت .
- بی حسی لازم نداره ، البته داد و قال نکنه به نفع
خودشه !

۔ درد می کشه !

نیشخندی زد و باسنش را روی صندلی جابه جا کرد:

۔ دیگه هرکی خربزه می خوره باید پای لرزش هم

بشینه !

اخم کردم ، روشنگ جسور درونم را گم کرده بودم

، دست کاوه روی دستم نشست :

۔ اگه کسی خربزه نخوره شما اونوقت از کجا نون

می خوری ؟!

فریده لب گزید و چشم درشت کرد ؛ زن اما عصبی

خندید :

۔ من نندازمش نطفه ی حرومتونو کجا می ندازید ؟

فریده به کاوه تشر زد :

_ آقا شما برو بیرون تا بیشتر از این کارو خراب نکردی
، خانم نعمتی من معذرت می‌خواهم شما لطف کن کار
مارو راه بنداز !

کاوه از جایش تکان نخورد ، اضطرابم بیشتر شده بود ،
نمی‌خواستم آخرین شانس را از دست بدهم .

_ من جای نمی‌رم شما هم به نفعته سر تو بندازی زیر ،
و کارتو به درستی انجام بدی البته اگه مایلی محل
کسب غیر قانونیت لو نره و باقی عمرت رو در زندان
سپری نکنی !

زن اخم درهم برد ، معلوم بود که از صراحت کلامش
جاخورده است ، پنجه جلو کشید ، گرمای دستش را
روی رانم حس کردم :

_ می‌خوای کار پارتنرت ، زنت ، نامزدت حالا هرچی
زودتر راه بیفته باید بری بیرون !

– من جایی نمی رم ، شما به کارت برس !
زن زیر لب با خودش غرغر کرد که نشیندم :
– می خوام معاینه کنم ، خودتو شل کن !

هیچی نگفتم ، با حس سوزش در واژنم دندان برهم
ساییدم . فقط دلم می خواست این پروسه تمام شود و
از این جهنم خلاص شوم .

#جان پناه 251

لحظات نفس گیر مشمئز کننده ای بود ، دلم
می خواست زمان ریموت داشت ، و این بخشش را
می زدم جلو ، خیلی جلو !

زن انگار داشت عوض درشت گویی کاوه را با من
درمی آورد ، حس می کردم به عمد انگشت در من
می چرخاند که بگویم آخ ، ناله کنم ، جیغ بکشم !
معاینه با مکافات تمام شد ، اما حس سوزش لعنتی اش
با من ماند ، اضطراب تهوع ام را تشدید کرده بود ،
سینه ام می سوخت ، نوک پستان هایم را انگار در کوره
گذاشته بودند.

فریده پایین پایم ایستاده بود ، با حالت متأثری نگاهم
می کرد . به من دید کامل داشت .

ماما بی ملاحظه اسپکولوم را وارد واژنم کرد ، از شدت
درد لبم را به دندان گرفتم ، نمی خواستم عین آن زن
که با جیغ لرز به جانم انداخته بود من هم با جیغ بند
دل دیگری را پاره کنم .

سردی اسپکولوم لرز به جانم انداخت ، این مدت به کرات از سقط جنین کلیپ دیده بودم ، به کابوس هایم این یک مورد هم افزوده شده بود !

با محلول ضد عفونی کننده ران ها و واژنم را ضد عفونی کرد ، سردم بود ، ارتعاش فکم مهار نشدنی بود ، سر روی تخت جابه جا کردم ، احساسی سنگینی داشتم ، سرم را به سوی کاوه برگرداندم ، پشت دستم را بوسید ، توی چشمان مردانه اش غم عالم جمع شده بود .

انقباض رحمم با بوسه ی کاوه همزمان شد ، ناله ام خود خواسته نبود ، چیزی را در من فرو برده بود که ندیده بودم ، هر حرکتی که انجام می داد را برای فریده توضیح می داد ولی گوش های من نمی شنید.

در عین حالی که سردم بود عرق هم کرده بودم ، کاوه
با دستمال نم پیشانی ام را گرفت.

هیچ کنترلی بر خودم نداشتم لوله ایی را در من فرو برد
، دستگاه را روشن کرد ، کاربرد دستگاه ساکشن را
می دانستم ، عین جاروبرقی عمل می کرد، سرم سنگین
بود ، حس می کردم آن دستگاه به همراه آن جنین
بیچاره شیرهی وجودم را هم می مکد .

زمان بی انصاف هی کش می آمد ، بغضم بی صدا ترک
برداشت ، درد داشتم ، شدید بود ، فرسایشی بود ، اما
اشک هایم از بابت درد نبود ، عزای آن جنینی را گرفته
بودم که به خواسته من داشتند جانش را می ستاند،
سلاخی اش می کردند به او درد تحمیل می کردند !
کاوه با سرپنجه اشکم را گرفت ، زیر گوشم آرام نجوا
کرد:

۔ جانم جانم ! الان تموم می شه ، آروم باش !

دلہ داشت می ترکید ، درد جسمی در برابر دردی کہ
روحہ می کشید پیشیزی ارزش نداشت ، گریہام تشدید
شد ، فریدہ بہ سویم آمد ، پیشانی ام را بوسید :

۔ دورت بگردم من ، گریہ نکن دلہ ریش شد !

خودش ہم بغض کردہ بود ، صدایش خش داشت :

۔ فداتشم من ، الان تموم می شه دندون سرجیگر بذار
، جیگرمو کباب نکن !

چشمانم داشت سیاهی می رفت ، فریدہ را تار می دیدم
، ریتہ تنفسہم عوض شدہ بود ، نمی توانستم بدرستی
نفس بکشم ، سرم گیج می رفت ، فریدہ صدا کرد ،
نتوانستم جواب بدهم ، وحشت کرد تکانم داد ، ری
اکشن نشان ندادم ، نالید:

۔ روشنگ !

کاوه رویم را به سمت خودش برگرداند ، به معنی
واقعی کلمه کرخت بودم فریادش با روی هم افتادن
پلک‌هایم همزمان شد ..

#جان پناه 252

با تیر کشیدن رحمم چشم باز کردم ، ناله‌ام یواش بود
، منگ بودم ، با قحطی بزاق مواجه شده بودم ، حلقم
خشک خشک بود !

مردمک‌هایم به کندی می‌چرخید ، هنوز روی همان
تخت کذایی بودم ، با همان پوزیش لعنتی ، ولی با این
تفاوت که به دستم سرم وصل کرده بودند و
نمی‌توانستم به درستی تکانش بدهم.

دو جفت چشم نگران نگاهم می کردند ، سنگینی
نگاهشان را بر روی خودم احساس می کردم .
سرگیجه به نحوی با من عجین شده بود که انگار
قوت غالب احوالم بود ، خواستم پلک روی هم بندازم
که کاوه صدایم کرد ، رمقی برای باز نگه داشتن
پلک‌هایم نداشتم ، می‌خواستم از نگرانی درش بیاورم
ولی جانش را نداشتم .

دستم را توی دست گرفت ، حسش کردم ، گرمای
دستش از بقیه متمایز بود، با ته مانده‌ی رمقم به
دستش فشار ناچیزی آوردم، نگرانی توی صداش
عذابم می‌داد !

فریده بالای سرم هق هق می‌کرد ، به گونه ای که انگار
بالای سر جنازه اشک می‌ریزد ، البته جزء این هم

نبودم، با این تفاوت که هنوز نفس می کشیدم و قلبم
می تپید !

صدای زن آمد ، گرمای دست کاوه رفت و سرمای
دست او آلترناتیو شد ، دستانش زیادی یخ بود،
پلک هایم تا نیمه باز شد ، خونسرد بود ، کاف را دور
بازویم بست :

– سرگیجه تهوع داری ؟!

در جواب پلک باز و بسته کردم ، انقباضات رحمم هم
علاوه بر آن آتش بیاره معرکه شده بود ولی از آن دم
نزدم، بازویم عین بادکنکی بود که هر لحظه پر باد تر
می شد.

گوشی پزشکی اش را هم روی قفسه ی سینه ام
گذاشت . فریده دستمال زیر بینی اش کشید و فین فین
کرد :

– خواهرت بمیره ، خدا باعث و بانیشو به زمین گرم
بزنه !

اخم کردم ، کار زن تمام شد ، کاف را از دور بازویم باز
کرد ، نگاهش جدی بود ، چین ریزی بین دوا بروی
هشتی اش افتاده بود :

– به نفع خودته که کار همینجا تموم بشه ، اگه بقایا تو
رحمت بمونه ، در بهترین حالت توی خونه هم باید
دردبکشی ، تا دفع کنی ، در بهترین حالت ! بدترینش
اینه که مجبور به کورتاژ هم بشی ، می تونی تحمل کنی
!؟

دست در جیب روپوشش فرو برد و فریبنده اضافه کرد:
– یه دوز پایین آرام بخش هم برات تزریق می کنم !

سرتکان دادم و زن « خیلی خبی » گفت ، کمی با سرم
کلنجار رفت و دستکش جدیدی پوشید ، و از نو وسط
پایم نشست .

کاوه آرنج به تشک تخت درست کنار سرم تکیه داده
بود ، سنگین نگاهم می کرد ، زن از آنجا گفت :

– تهوع داشتی ، حس کردی می خوای بالا بیاری بگو
برات سطل بگیرن !

و با دست به سطل کنار تخت اشاره کرد ، باشه ایی
نگفتم و از نو آن فرایند طاقت فرسا شروع شد . جان
که به لب رسید، درد که به سرحد خود رسید دست از
سرکوب خود کشیده بی ملاحظه ناله کردم و دردی که
در تنم پیچیده بود را بروز دادم .

نالہ ہائیم تا مادامی کہ آن دستگاہ بہ مکش بقایای
جنینم مشغول بود ادامہ داشت ، از من کہ دست کشید
، بہ فریدہ اشارہ کرد :
_براش پد بذار .

فریدہ بہ خود جنبید و او دستکش خونی اش را توی
سطل زبالہ انداخت ، کاوہ پرسید :
_خوبی عزیزم ؟!

پلک بہ تایید باز و بسته کردم ، لبخند تلخی زد و سرم
را بوسید ، بغض بدی بیخ گلویم را گرفته بود ، حس
می کردم از درون تہی شدہ ام .

_ تا ساعتی یہ پد طبیعیہ ، اگہ خونریزی شدیدتر از
این شد باہام تماس بگیریڈ اگہ در دسترس بودم
جواب می دم ؛ نبودم ببریدش بیمارستانی کلینیکی

جایی ، استفراغ، انقباض رحمی تا حدی طبیعیه . از یه حدی فراتر رفت ببریدش بیمارستان .

فریده تند تند سرتکان داد، و برایم پد گذاشت ، زن در حینی که در روشویی دستانش را می شست گفت :

_ مسکن هم ایبوپروفن و استامینوفن می تونه مصرف

کنه ! رابطه ی جنسی هم تا حداقل سه هفته نباید

داشته باشه ، ده الا پونزده روزه دیگه هم یه سونو باید

بده که مطمئن بشه چیزی باقی نمونده باشه!

فریده تند تند سرتکان می داد ، کاوه کمک کرد که

برخیزم ، تنم رعشه خفیفی داشت .

#جان پناه 253

صندلی را برایم خوابانده بود ، چشمانم نیمه باز بود
،بخاری را روی من تنظیم کرده بود ، لحظاتی بی حرف
نگاهم کرد ،لبش را با زبان تر کرد :

– راحتی ؟

به تایید پلک باز و بسته کردم ، بی حالی ام بر او
پوشیده نبود ، لرز داشتم توی صورت بی رنگم دقیق
شد ؛ پرسید :

– سردته؟

– نه !

– پس چرا می لرزی عزیزم ؟!

شانه بالا انداختم ، خودم هم نمی دانستم ، یک لحظه
درونم آتش شعله می کشید و گر می گرفتم و دمی بعد
یخ می کردم و به رعشه می افتادم ، تا به حال چنین
احوالی را تجربه نکرده بودم !

کت از تن کند ، پلک روی هم انداختم ، سر گیجه
رخصت نمی داد که پلک بازنگه دارم ، با حس سنگینی
چیزی بر روی خودم و پیچیدن عطرش در شامه ام
پلکم را تا نیمه گشودم، کتش را رویم کشیده بود .

با دیدن چشمان نیمه بازم، لبخندی زد و دسته مویی
که توی صورتم ریخته بود را با پنجه به پشت گوش
حواله داد و گونه ام را بوسید.

صدای فریده آمد :

– آره بیوس دلجویی کن ، تا سرحد مرگ بردی برش
گردوندی !

پشت دست روی پیشانی گذاشتم ، تشر زدم :

– فریده !

– فریده بمیره برات، نبینه ناخوشی !

کاوه مراعات من را می کرد که جوابش را نمی داد ،
متوجه بودم ، نفس پر عمقی کشید و در سمت من را
بست و خودش پشت رل نشست.

– بریم خونه ی من خب؟! باید حواسم بهت باشه!
الان تهوع اینا نداری؟ درد چی؟!
تک کلمه ایی جواب دادم:

– نه!

سرش را مابین دو صندلی جلو کشید ، کمی روی
شکمی که منبع درد بود خم شدم .
پرسید:

– چی نه جون دلم؟

لبم را زبان زدم:

– مرسی می رم خونه ی دانشجویی! اونجا راحت ترم!

۔ وا! اصلاً فریدونو می فرستم بره پیش دوستاش ، چی
چیو اونجا راحتی ؟!

کاوه استارت زد و من سر به پشتی صندلی چسباندم ،
لگنم عجیب درد می کرد .

۔ روشن! خاموش شدی که باز !
کاوه از توی آینه نگاهم کرد ، بینی بالا کشیدم و در
جواب فریده گفتم :

۔ چی بگم ؟!

۔ بگو چشم آجی میام بریم خونت .

۔ اونجا راحت ترم .

نوحی کرد :

۔ باشه با تو نمی شه بحث کرد !

تا رسیدن به منزل شهین خانم دیگر بحثی در نگرفت ،
با اینکه خواب به چشمانم نیامد ولی چشم بستم ،
هر دو هم به هوای خواب بودنم سکوت اختیار کرده و
تیر و خمپاره نثار یکدیگر نکردند .

فریده در به رویم گشود ، کاوه کتش را به تنم پوشاند
و دست پشت بازویم انداخت ، نمی توانستم شق و رق
بایستم ، فریده کلید به در انداخت.

با کاوه تو رفتیم ، نیمی از مسیر که طی شد معده ام
درهم پیچید ، نالیدم :

_ داره حالم بهم می خوره !

از حرکت ایستادند ، تا دستشویی فاصله بسیار بود ،
نمی توانستم تحمل کنم ، در معرض خفگی بودم ،
نفس در سینه ام گم شده بود ، روی دو زانو خم شدم ،
فریده دستاچه نگاهم می کرد .

با ته مانده‌ی جانم گفتم :

چندشتون می‌شه برید حالم جا اومد میام خودم !
نرفتند و من هم بیشتر از آن نتوانستم تحمل کنم و
محتوای معده نگه دارم .

#جان پناه 254

پنجه به زمین کشیدم ، خاک زیر ناخنم لانه کرد ، سر
خم کردم، دلم می‌خواست که فاصله بگیرند ، ولی
می‌دانستم که چنین نمی‌کنند به همین خاطر بیشتر
اصرار نکردم .

عق دل خالی؛ زدن نداشت ولی زدم ، چیز زیادی
نخورده بودم که نگران پس دادنش باشم ، آب زیو
پس دادم !

کاوه کمرم را ماساژ داد ، حرکت دستانش را روی
کمرم حس می کردم ، معده ام که از تقلا باز ایستاد ،
کنار پایم زانو زد ، حتی محض چندش خم به ابرو
نیاورد ، سه پایه ایی که از آن شلنگ آب آویزان بود را
جلو کشید ، می خواست صورتم را بشوید که اجازه
ندادم خودم صورتم را از هیچ پاک کردم و دستانم را
شستم.

کمک کرد که بایستم ، رعشه داشتم ولی خفیف
بود، فریده پرسید :

- خوبی الان ؟

سرتکان دادم :

– خوبم !

سه تایی تو رفتیم، محیط سوئیت گرم بود، حس بدی
که نسبت به خودم داشتم فقط دوش آب گرم چاره
اش بود، لبه تخت نشستم، حس فرسودگی داشتم :

– چیزی احتیاج نداری ؟

سرم را بین دستانم گرفتم، به تنهایی احتیاج داشتم
ولی عنوانش نکردم فقط لب زدم:

– می خوام دوش بگیرم !

فریده مخالفت کرد :

– با این حالت نمی ذارم !

– چیزیم نیست !

– بخدا اگه پشت گوش های من مخملی باشه ! دراز

بکش بینم !

هوفی کشیدم ، حس می کردم نیاز به تعویض دوباره‌ی
پد دارم ، اقیانوسی از خون زیر پایم در جریان است ،
گوشی کاوه زنگ خورد ، بیصدا از اتاق بیرون رفت .
فریده دست پشت بازویم انداخت ، می خواست بزور
بخواباندم ، امتناع کردم .

_ با این لباس ها نمی خوابم باید درشون بیارم !

_ با کدوم جون داری با من بحث می کنی ؟

خنده‌ی بی حالی زدم ، بچه‌ام را سلاخی کرده بودم و

می خندیدم ، چه پست فطرتی بودم من !

لبخندم جمع شد ، دستی که روی زانو درهم تپانده

بودم را گرفت :

_ ابری شدی که !

یک قطره اشک بی هوا از چشمم پایین چکید، قلبم
گوشه‌ی سینه مچاله شده بود .

_ گریه نکن میمیرم ! اشکاتو بذار سر قبر من هر وقت
مردم بریز!

بینی بالا کشیدم :

_ زبونتو گاز بگیر !

زبون بیرون انداخت و جلو چشمم گازش گرفت :

_ حالا خوب شد ، نرو تو لب دق می کنما ! پاشو کمکت
کنم اینارو دراری !

با کمک او لباس و پد عوض کردم و روی تخت
دراز کش شدم پاهایم را در شکم دردناکم جمع کردم ،
فریده پتو رویم کشید ، محیط گرم و بی خوابی شب
گذشته باعث شد خیلی زودتر از آنچه که می پنداشتم
چشمانم گرم شود .

#جان پناه 255

تکانی خوردم کہ درد زیر دلم پیچید ، لب بہ دندان
گرفته و تنہ بہ بالشتی کہ پشت کمرم گذاشتہ بود
تکیہ دادم و سعی کردم زین پس بی حرکت بمانم .

۔ خوب خوابیدی ؟

دست مقابل دہان گرفتم و خمیازہ ای کشیدم ،
چشمانم هنوز خمار خواب بود اگرچہ خواب آسودہ ایی
را پشت سر نگذاشتہ بودم و بہ روایتی از این کابوس
بہ دیگری دست بہ دست شدہ بودم ولی با این حال
هنوز احساس خستگی می کردم و دلم می خواست
پلک روی ہم بندازم و در عالم بی خبری غرق شوم .
کنج لبش بالا رفت و دست مقابل چشمانم تکان داد :

کاری از EXCHANGE GROUP

با چشم باز خوابیدی!

درد در پهلویم هم منعکس شده بود ، دست روی پهلو گذاشتم و ابرو بالا انداخته و پرسیدم :

ساعت چنده ؟

قاشق در کاسه‌ی سوپ گرداند ، حرارت قابل توجه ایی از آن برمی خاست :

غروب !

خودم باید حدس می زدم ، فضا بی نهایت دلگیر بود ، عین غروب های جهنمی پاییز که آدمیزاد را از فرط بیچارگی به قهقهه‌ها می برد !

لبم را با زبان تر کردم ، پوست پوست شده بود ، قاشق را جلو کشید ، مقابله لب‌های بهم دوخته‌ام متوقفش کرد :

۔ باز کن !

با کف دست عقب راندمش، میلم نمی کشید :

۔ الان میل ندارم !

چشم باریک کرد ، روی تختم چهارزانو نشسته و سینی
را روی ران پا گذاشته بود :

۔ کی میل داری ؟

تهوع داشتم ، تهوع و دل پیچه ترکیب عذاب آور نفرت
انگیزی بود . حرف عوض کردم :

۔ فریده کوش ؟

۔ خوشبختانه فعلاً سایلنته !

پتو را از روی خودم کنار زدم ، احساس گر گرفتگی
داشتم .

۔ راست بگو سرشو زیر آب کردی که پیداش نیست ؟

بلند خندید، شانہ اش لرزید :

۔ بہ نظرت من از پس این خواہر فولاد زرہی تو
برمیام عزیزم ؟

اتفاقاً برمیامد شکستہ نفسی می کرد و گردن نمی
گرفت، چشم تنگ کردم :

۔ خوب بہ تیپ و تاپ ہم زدین نہ ؟

۔ خودت چی فکر می کنی ؟!

شانہ بالا انداختم و خودش ادامہ داد :

۔ علیاحضرت فرمودند برو دست بہ دعا شو کہ بلای
سرخواہرم نیاد و گرنہ می دم آدمای شوہرم اختہات
کنن !

به خنده افتادم و درد در دلم منتشر شد، آخ و وای و
خندهم درهم آمیخت، روی شکم خم شدم که با لحن
خونسردی گفت:

– من تهدید به مقطوع النسلی شدم بعد تو می خندی
؟

کمی به آن حالت خموده ماندم، نفس حبس کردم،
با لحن نگرانی پرسید:
– چی شدی تو؟ خوبی؟

با مکث سرتکان دادم، دردم که تسکین یافت، پشتم
را به بالشت تکیه دادم و با صدای خراش برداشته ایی
پرسیدم:

– بعد تو چی جواب دادی؟
قاشق را از سوپ پر کرد، هویج رنده شده در آن پیدا
بود.

_ سوپتو بخور می گم !

_ گشتم نیست !

عقب نکشید، قاشق را پشت لب‌هایم نگه داشت :

_ ضعف می کنی، بخور اشتهاها هم باز می شه !

#جان پناه 256

بیش تر از این مخالفت نکردم، یعنی میدان نداد ، به زور متوسل شد ، بزور از آن «سوپ خودش پز» به خوردم دادم ، انصافاً بدمزه نبود، شاید هم چون از دست او تناول می کردم این گونه مزه می داد .

تا نصفه بیشتر نتوانستم از آن سوپ بخورم ، سر که
عقب کشیدم و دست مقابل دهان گذاشتم ، از موضع
عقب نشست و اصرار بیهوده نکرد .

برایم لیوان را تا نصفه پر آب کرد ، در همان وانفسا هم
بود که در اتاق باز و سروکله‌ی فریده پیدا شد .

بافت کوتاه و شلوار جینی به تن داشت و موهایش را
پشت سر گوجه کرده بود ، لب تخت نشست و ابتدا
پشت چشمی برای کاوه نازک کرد و بعد از من پرسید :
- خوبی دورت بگردم ؟

- خوبم !

- ایشالا درد و بلات بخور تو فرق سر باعث و بانیش !
لب گزیدم که نخندم ، خواهرم برای کاوه شمشیر را از
رو بسته بود، به او اخم کردم :

۔ افریده !

به اخم و تخمم بها نداد ، پرسید :

۔ درد نداری ؟

داشتم ، گاهی شدید گاهی خفیف ولی نمی شد منکر
وجودش شوم ، ولی برای راحتی خیالش منکر شدم:

۔ نه !

برای برخاستن که به تکاپو افتادم ، هردو همزمان
پرسیدند: کجا ؟!

خندهام گرفت ، عین بازجوها برخورد می کردند ، من را
در جای متهم گذاشته بودند .

تشک و تاج تخت را کمک گرفته و روی دو پا ایستادم
، نگاه مستقمشان با من بود .

۔ کجا ؟

فریده بود که تکرار کرد ، دست به دیوار گرفتم که
تلوتلو خوردن منجر به سقوطم نشود :

_ دستشویی !

_ حالت بده ؟

پشتم بهشان بود ، نمی دیدمشان :

_ نه !

_ پیام باهات ؟ نیفتی ؟ می تونی راه بری ؟

پیشانی ام نم زده بود ، کوتاه گفتم:

_ می تونم !

اتاق را پشت سر گذاشتم ، سرگیجه هم داشتم ولی در
مقابل دل پیچه ام به چشم نمی آمد ، احساس می کردم
با هر قدمی که برمی دارم به اندازه ی یک توپ
پینگ پنگ ازم خون دفع می شد .

خودم را به سرویس رساندم ، دست به سنگ سینک
گرفته و خودم را در آینه تماشا کردم ، زیر چشمانم
گود عمیقی حفر شده بود ، رنگم به زردی می گراید ،
در آینه شمایل یک جانی بالفطره را می دیدم ، یک
سلاخ عوضی !

اشک زودتر از آنچه که انتظار می رفت گونه ام را تر
کرد ، حالایی که کسی اطرافم نبود لازم نبود نقش
بازی کنم ، نقاب از صورت برداشتم .

دلم می خواست آینه را بشکنم ، تصویر خودم را
مخدوش کنم ، میزان نفرتم از خودم خیلی خیلی زیاد
بود ؛ دلم می خواست سر به تن این منِ دل سنگ
عوضی نباشد !

دل پیچه ام که تشدید شد به طرف توالت رفتم ،
خون ریزی ام تشدید بود ، آن قدر تشدید که لباس زیرم

را هم آلوده کرده بود ، کارم که تمام شد ، در حمام
لباس زیرم را عوض کردم و عوض یک پد دوتا
گذاشتم .

دیر کرده بودم ، تقه به در کوفتند :

– روشنگ ! خوبی ؟! پیام تو ؟

کاوه بود ، سالانه سالانه به سمت سینک روشویی رفتم :

– خوبم میام الان!

دستانم را دو دور متوالی با مایع شستم و آبی به
صورتم زدم و بعد بیرون آمدم .

#جان پناه 257

@Vip Roman

دست پشت بازویم انداخت، زیر ذره بین میشی های
دلواپشش بودم ، به اتفاق هم گام برمی داشتیم ، سرم
دوران داشت ، چشمانم دو دو می زد ؛ به کنار کاناپه که
رسیدیم گام سنگین کردم .

توجه اش جلب شد :

– جانم !

خودم را به سمت کاناپه کشاندم ، نمی توانستم قدم از
قدم بردارم :

– روشنگ !

آب دهان قورت دادم :

– بشینم یکم !

– حالت خوب نیست ؟ بگو به من ؟

دم از نشستن زده بودم اما طاق باز دراز کشیدم ، کنار
کاناپه زانو زد ، مچم را میان دستش گرفت ، اضطراب
از چشمانش به حنجره اش دوید ، مضطرب گفت :
_ بریم بیمارستان !

ابرو بالا انداختم و پلک روی هم کشیدم و دست آزادم
را روی صورتم گذاشتم :

_ بخوابم بهتر می شم .

مچ دستم را نوازش کرد :

_ کجاست درد می کنه بگو به من ؟

تمام تنم درد بود ، درد به یک نقطه ی بخصوص اکتفا
نمی کرد ، دمی در پهلوی سگنا می گزید لحظاتی بعد به
زیردل و لگنم نقل مکان می کرد .

_ گمپ گل ؟

به زحمت لای پلک باز کردم ، به پلک های بازم لبخند
زد، تشویش نگاهش را کدر کرده بود، خم شد و روی
شقیقه ام را بوسید :

– بگو به من چیکار کنم برات ؟

زبانم آمد بی فکر بگوید مرا برگردان عقب خیلی عقب ،
برگردان به آنجایی که نهایت ترسم فاش شدن رابطه
ام با تو بود ! ولی به موقع زیپ دهان کشیدم ، او هم
تحت فشار بود ، حقش زخم زبان نبود .

– با من حرف نمی زنی ؟

– کاوه .

– جانم ؟

صدای گوشی موبایلش آمد ، اخم درهم نکشیدم ، لازم
نبود حتماً به صفحه ی گوشی اش نگاه کنم تا بدانم

مخاطبش کیست . آنقدر بیتفاوت ماند تا صدا قطع شد

، لب زدم :

_ قطع شد .

لب زد :

_ فدای سرت !

_ شاید حوری باشه !

_ به جهنم ، حوری خر کیه ؟ جواب منو ندادی کجات

درد می کنه ؟

دروغ نبود اگر با خود اعتراف می کردم از این جمله ی »

حوری خر کیه ؟! « قند در دلم آب شد ، واقعاً حوری خر

کی بود ؟

_ دلم !

_ دیگه ؟

۔ پھلوہام ۔

۔ دیگر ؟

بی حال خندیدم :

۔ بیست سئوالیہ ؟

سر بالا و پایین کرد ، کنج لبش بالا رفت ، دستش تاپ
را پس زد ، بی واسطہ شکم را لمس کرد ، تنم یخ
بود و دستانش گدازہی آشفشانی ! قلبم در سینه
عامدانہ شتاب گرفت ۔

دستانش را ماهرانہ روی شکم بالا و پایین می کرد ،
نفس در سینه حبس کردم ، از نو گوشی موبایلش بہ
صدا درآمد ، بہ نظرم باید نامش را در شناسنامہ از
حوری بہ سیریش تغییر می دادند ۔

نوچی کرد ، دست از روی شکم برداشت ، گوشی را
بی آنکہ بہ صفحہ اش نگاہ کند بہ سویم گرفت ، دست

دراز کرده و گرفتمش ، درست حدس زده بودم حوریا
پشت خط بود .

سرپا شد، نگاهم با او بالا کشیده شد :

_ تا من می رم کیسه ی آبگرم و مسکن بیارم ، تو اینو
دست بسر کن !

کیسه ی آبگرم در خانه نداشتم ، ولی این بخش را
نشنیده گرفته به قسمت انتهایی کلامش واکنش نشان
دادم :

_ چطوری ؟

با بی قیدی شانه بالا انداخت و به من پشت کرد :

_ هر جور که صلاح می دونی ، ریجکتش کن ، بذارش تو
بلک لیست ، گوشی رو خاموش کن ، هر کاری که
دوست داری .

– شاید کار واجب داشته باشه !

– برام مهم نیست ، پسوردم هم سال تولد خودت به
میلادیه تا برمی گردم خانم مارپل بازی دربیار !

#جان پناه 258

گفت و من را با گوشی اش تنها گذاشت، درد را به
دست فراموشی سپرده ، تماس را ریجکت کرده و به
تجسس در گوشی موبایلش پرداختم .
باکس پیام هایش را باز کردم ، می خواستم پیام های
که میانشان رد و بدل شده بود را بخوانم ، حوری یک
سویه پیام می داد ، اثری از جواب از جانب کاوه نبود با
انگشت پیام ها را جابه جا کردم ؛ یک جا حوریا نوشته
بود: « چرا جواب نمی دی ؟! »

و او هم در جواب نوشته بود « کک و شپش در مقابل تو
باید لنگ بندازن »

حوری دوباره تماس گرفت و باز هم ریجکتش کردم ،
توی این فاصله به پلتفرم های مجازیش هم سرکی
کشیدم ، و نام آن پتیاره را از حوری به قوری در لیست
مخاطبانش تغییر دادم .

بالاخره سر و کله اش پیدا شد ، با کیسه ی آبگرم و
مسکن و آب و شکلات کیت کت ، همه اشان را توی
سینی جا داده بود ، تا آنجایی که ذهنم قد می داد
کیسه ی آبگرم نداشتیم ، لابد توی این فاصله که خواب
بودم خریده بود .

سینی را روی میز گذاشت ، کنار کاناپه زانو زد و
نشست .

مسکنی را از جلدش بیرون کشید ، خودم را روی
کاناپه بالا کشیدم ، کوسن را پشت کمرم گذاشت ،
قرص را از کف دستش برداشتم و به کمک آب قورتش
دادم . لیوان را به سینی برگرداندم .

تاپم را بی حرف بالا زد و کیسه‌ی آبگرم را روی شکمم
گذاشت ، از گرمایش حس خوبی می‌گرفتم .
گوشی موبایلش را به سویش گرفتم ، ابرو بالا داد و
پرسید:

- چیکارش کردی ؟

- ریجکت کردم .

لب جمع کرد و سر تکان داد ، با سر پنجه پوست
شکمم را لمس کرد ، در همان دم هم سروکله‌ی فریده
پیدا شد ، به سمت ما آمد :

- حالت خوب نیست ؟

۔ چرا خوبم !

به کیسه‌ی آبگرم با سر اشاره زد که حرفی نزدَم ،
اشاره اش دو پهلوی بود ، انگار که می‌خواست به من
بفهماند که قسم حضرت عباس را باور کنم یا دم
خروست را بیچاره ؟!

کنارمان نشست ، از حالت نیمه دراز کش درآمد و
بی‌تعارف تمام کمال دراز کشیدم ، مسکن انگار کم
کم داشت اثر می‌کرد .

#جان پناه 259

برای نفس کشیدن تلاش کردم ، اما نافرجام ، حلقه‌ی
دستانش دور گردنم تنگ تر شد ، هوا نایاب شده بود
، دست و پا زدم اما اثریخش واقع نشد ، روی سینه‌ام

کاری از EXCHANGE GROUP

نشسته بود زانوانش را با عناد در دندهام فرو کرده بود
!

می خواستم پلک بگشایم اما انگار پلک‌هایم را با
چسب به یکدیگر چسپانده بودند ، نمی توانستم مژگان
تکان دهم ، هوا ببلعم ، یا حتی جیغ بکشم ، داد و قال
راه بیندازم.

حلقم برهوت بی آب و علفی بود که انگار هیچگاه رنگ
باران به خود ندیده بود ، سنگینی وزنش را بر روی
خودم احساس می کردم ، دم گوشم خرناس می کشید
و نمی توانستم بگویم خفه شو !

پوستم مور مور شده بود ، وحشت کرده بودم ، سایه
شوم مرگ را در یک قدمی خودم حس می کردم ، مرگ
با بی نفسی ؛ بی شک مرگ دلخراشی بود !

درست لحظه‌ایی که ناامید از نجات ، می‌خواستم از
زندگی دست بشویم ؛ سنگینی رفت ، فشار از رویم
برداشته شد و نفس به سینه‌ام بازگشت و دستان
لعنتی‌اش از گلویم فاصله گرفت ، بی‌رمق پلک باز
کردم ، به دونده دوی مارا تن می‌ماندم همانگونه با
حرص و ولع اکسیژن را می‌بلعیدم .

پیشانی‌ام عرق زده بود ، زیردلم مغرضانه تیر
می‌کشید ، اتاق تاریک بود ، اما روشن شد ، این کاوه
بود که آباژور بالای سرم را روشن کرده بود .

تشک تخت بالا و پایین شد ، نشست ، موهایم را با
سر پنجه نوازش کرد:

_ جانم ؟ چی شده خواب بد دیدی ؟

فکم جنیدن گرفت ، نامطمئن در اتاق چشم
می گرداندم ، حضورش را در همین حوالی حس
می کردم ، احساس نا امنی داشتم .

مچ دستم را توی دست گرفت، بغض دار نگاهش
کردم .

– روشنگ جان ؟

هیچ نگفتم ، از پاتختی پارچ آب را برداشت ، لیوانی را
تا نیمه پر کرد ، هنوز سینه ام دست از شتاب بیهوده
برنداشته بود ، دلم می خواست بی ملاحظه بلند بلند
گریه کنم .

بچه تر که بودم هر گاه در خواب اینگونه می شدم عالیه
ساده دل من می گفت بختک است ، بسم الله بگویی
می رود ، یادم نمی آمد می گفتم یا نه ، چه اهمیتی
داشت ؟!

بعدترها که بزرگتر شدم ، تحصیل کرده شدم ، علم
پررنگ شد ، و خرافه کم رنگ، از همان وقتی که
گرفتن جواب سؤال در گرو یک سرچ ساده بود ، نام
علمی این پدیده را در گوگل جستجو کردم و به فلج
خواب رسیدم .

کاوه دست پشت بازویم انداخت ، بالشت را پشت
کمرم گذاشت ، لیوان را جلو لب‌هایم گرفت ، لیوان را
برداشتم ، و لاجرعه سرکشیدم ، پرسید :
_ خوبی ؟

با سر تایید کردم اما خوب نبودم ، با آنکه می‌دانستم
بختک خرافه است ، کسی بر رویم چنبره نزده بود اما با
این حال از خوابیدن واهمه داشتم ، ترس حس غریبی
بود !

دست‌هایش صورتم را قاب گرفت ، سرپنجه‌ی
شستش پوست کنار لبم را لمس کرد :

– خواب بد دیدی ؟

پلکی زدم ، آغوش برایم باز کرد ، به سینه اش پناه
بردم ، به آغوشم کشید ، دستش به نرمی پشتم بالا و
پایین می‌شد ، فضای اتاق در نظرم سنگین بود ، علم
را در گنج‌ه گذاشته درش را مهر و موم کرده بودم ،
حضور شخص ماورایی موهومی را در اطراف خودمان
حس می‌کردم .

سر از سینه تنومند اش بلند کردم ، به میشی‌هایش
دیده بند کردم :

– بریم بیرون !

ابرویش بالا پرید :

– بیرون ؟!

خیز برداشتم:

۔ خوابم نمی بره !

اگر اراده می کردم قطعاً خوابم می برد ، مسئله اینجا بود
که نمی خواستم بخوابم ، دلم می خواست تا سپیده ی
صبح بیدار بمانم و طلوع خورشید را بینم و با چشم باز
این سیه شام جهنمی را پشت سر بگذارم.

ابراز مخالفت نکرد ، برحذرم نداشت ، کاپشن به تنم
پوشاند و پتو را دو لا دورم پیچید ، همراهیم کرد ، به
اتفاق هم از سوئیت بیرون آمدیم .

هوا گرگ و میش بود ، کاوه کلید برق را زد ، و حیات
روشن شد ، به سوی تخت رفتیم .

باد زوزه می کشید ، در میان درختان می پیچید ،
جیرجیرک صدا می داد و سکوت ظلمات شب را بهم
می ریخت .

#جان پناه 260

پرسید : سردت نیست ؟!

در هیچ نقطه از تنم به جزء صورتم سرما را حس نمی کردم ، تنم را حسابی پتویچ کرده بود ، نوک دماغم اما کم مانده بود قندیل ببندد ، نگاهی به جانب خودش انداختم ، با یک لا رکابی بیرون آمده بود و از من بابت سرما می پرسید !

پتو را از دورم باز کردم ، اخم به پیشانی اش پیوست :

– چیکار می کنی ؟ سرما می خوری !

بی فاصله از هم نشسته بودیم ، آن قدر نزدیک که نفس های پرحرارتش پوست صورتم را قلقلک می داد ؛ از

این هم نزدیک تر رفتم ، پتو را روی جفتمان انداختم و
لب زدم:

۔ ببخش بد خوابت کردم !

دستش نرم پشت کمرم خزید، سر بر روی شانهاش
خواباندم .

۔ من اگه تا ابد هم بد خواب بشم جبران مافات نمی شه
! هیچ وقت نمی تونم خودمو ببخشم !

نگاهش شرمندگی را فریاد می زد دلم نمی خواست
شرمنده بینمش ، پنجه پیش بردم ، پنجه لای
پنجه های مردانه اش فرو بردم :

۔ بیا بهش فکر نکنیم !

سر به سرم چسباند ، این حالتان را دوست داشتم ،
آن قدر که دلم می خواست این گرگ و میش تا ابد به
طول بینجامد .

پرسید :

۔ می تونی منو ببخشی ؟

پنجه‌های درهم گره کرده‌امان را روی زانویم گذاشتم،
چیزی برای بخشیدن نبود ، هردوی ما ناکرده گناه
مجازات شده بودیم .

۔ چو ببخشم ؟

۔ اون همه دردی که بهت تحمیل کردم ، این حق تو
نبود !

ته ریش یک روزه اش را لمس کردم ، صورتم را زیر
گلویش کشیدم ، پوستم دون دون شد :

۔ جوجه تیغی شدی !

گوشه‌ی چشمش چین افتاد :

۔ دوست نداری ؟

با انکه قلقلکم می آمد ، اما همان ناحیه که ته ریش
نامنظم روییده بود را بوسیدم و کوتاه لب زدم :

_ دوست دارم !

با سوءظن و قدری شیطنت پرسید :

_ فقط ته ریش ؟

خندیدم و سر در سینه اش پنهان کردم و در میان
خنده گفتم :

_ نه با صاحب ته ریش !

دست دورم حلقه کرد ، گرم به برم گرفت ، لب روی
موهایم گذاشت و پر عمق بوسید :

_ صاحب ته ریش بمیره برا گمپ گلش هم رواست !
نیشگونی از سینه اش گرفتم ، دنیا را بی صاحب ته
ریش نمی خواستم .

– بین پشیمونم می کنی از ابراز احساسات یا نه !

بلند خندید ، سینه اش جنید :

– الان پشیمونی ؟

نوچی کشیدم و نوک دماغم را در سینه اش فرو بردم ،
شامه ام تحت سلطه ادکلن تلخ مردانه اش بود .

– امکان داره بعداً پشیمون بشی ؟ !

قاطع جواب دادم:

– نه .

هومی کشید، سر از سینه اش بلند کردم ، میشی هایش
درخشان تر از همیشه شده بود ، پرسید :

– گرسنه نیستی ؟

برای شام بختیاری گرفته بود ، فقط به دو قاشق پلو
سفید و قدری سالاد بسنده کرده بودم ، و حالا در آن
وقت شب گرسنه ام بود .

چشم درشت کردم :

_ تله پاتی داری ؟

خندید ، و بادی به غبغب انداخت :

_ ای بگی نگی ! برم گرم کنم بیام !

نیم خیز شد ، به پایش بلند شدم ، پرسید :

_ تو کجا ؟

_ منم میام !

شانه بالا انداخت ، به اتفاق هم تو رفتیم ، فریده را با
اصرار به خانه اش برگردانده بودم ، به کاوه هم اصرار
کرده بودم که نماند ولی حریفش نشده بودم .

داخل آشپزخانه شدیم ، کاوه ظروف آلومینیومی غذا را از یخچال بیرون کشید ، خواستم کمک بدهم که مانعم شد و صندلی پشت میز را عقب کشید که بنشینم ، ناچار نشستم و نشسته جای وسیله‌ها را به او نشان دادم ، ده دقیقه کمتر زمان برد .

با نوشابه و سالاد میز تکمیلی در آن وقت شب چیده بود ، ظرفم را به سویم کشید، تشکری کردم و نوش جانی لب زد!

#جان پناه 261

فصل چهاردهم

روبروی آینه ایستادم خودم را نظاره کردم ، هنوز زیر چشمانم آثار گودبرداری معلوم بود ، به زندگی برگشته بودم ، البته چاره‌ای هم جزء این نداشتم ! همه چیز را به زمان واگذار کرده بودم ، به گذشت زمان امیدوار بودم .

دستی به انتهای موهایم کشیدم ، فردای آن روز نحسی که فرزند کشی کرده بودم ، جلوی آینه ایستاده و خودم را تنبیه کردم!

موهای لخت ابرشیمی که تا گودی کمرم می‌رسید و فخرش را به عالم و آدم می‌فروختم را تا شانه کوتاه کرده و حتی پشیمان هم نبودم!

– روشنگر کجا موندی دارن سالو تحویل می‌دنا بدو بیا!
خنده‌ام گرفت ، انگار تا من چهارزانو بر سر سفره نمی‌نشستم سال تحویل نمی‌شد!

موهایم را دم اسبی با کش موی اسکرانچی بستم ،
عالية باز صدا کرد ، « اومدمی » گفتم و از اتاق بیرون
رفتم .

همگی بر سر سفره نشسته بودند ، تلویزیون روشن
بود ، عمه گرگی هم حضور داشت، دیگر عضو
علی البدل قلمداد نمی شد ، حضورش دائمی شده بود .
پدرم همنوا با تلویزیون دعای تحویل سال را زمزمه
می کرد : «يَا مُقَلَّبَ الْقُلُوبِ وَ الْأَبْصَارِ يَا مُدَبِّرَ اللَّيْلِ وَ
النَّهَارِ!»

ممدی زیرزیرکی به پسته های ظرف آجیل دستبرد
می زد ، میلاد در گوشی موبایلش غرق بود و بلقیس نم
نم اشک تمساح می ریخت و برای خود ترحم مازاد
می خرید.

عالیه وسط خودش و میلاد برایم جا باز کرد، « یا
مُحوِّلَ الحَوِّلِ وَ الْأَحْوَالِ حَوِّلْ حَالَنَا إِلَى أَحْسَنِ الْحَالِ! »
هنوز کامل جاگیر نشده بودم که دعا ختم و بوم توپ
در کردند و سال تحویل شد.

پدرم بلند بلند صلوات فرستاد ، عالیه با لبی خندان
تبریک گفت و با من روبوسی کرد، بلقیس بغ کرده یک
گوشه نشسته بود ، نمی دانم چرا دلم به حالش
نمی سوخت، ترحم به او که می رسید ته می کشید ، کم
می آمد ، یکهو درمن قحطی می شد !

بازار تبریک سال نویی که از رونق افتاد ، پدرم
تلویزیون را خاموش کرد ، از لای قرآن اسکنانس ده
هزار تومانی تا نخورده بیرون کشید و به ترتیب از
بلقیس شروع کرد و به بزرگ تا کوچکمان عیدی داد .

خندهام گرفت تورم هیچ تاثیری بر نرخ عیدی سالانه
خانه ما نداشت ، سال پیش با ده هزار تومان می شد
ده تا تا بستنی کیم خرید و امسال بزور شاید سه تا !
اسکناس ها را داد و به تبریک خشک و خالی بسنده
کرد ، خبری از بوس و بغل و به قول خودش از این
دست سوسول بازی ها نبود ، محبت نمی کرد چرا چون
بلد نبود، شاید هم از نظرش ممکن بود هوا برمان دارد
، پرو شویم!

ممدی با سرانگشت به تنگ بلور پایه بلند ضربه زد،
ماهی گلی اما جهش نکرد ، در میان تنگ نرقصید ، لب
برچیده گفت :

– این تکنون نمی خوره !

میلاد یک لحظه سر از گوشی بلند کرد :

– مرده بس که انگولکش کردی !

به میلاد اخم کردم ، ممدی جدی جدی برای ماهی گلی
توی تنگ بغض کرده بود . با چشم و ابرو به میلاد
فهماندم که زیپ دهانش را بکشد .

#جان پناه 262

با عالیہ سفره هفت سین را از وسط مهمانخانه به
عسلی پشت پنجره انتقال دادیم ، کار هر سالمان بود ،
پدرم معتقد بود سفره هفت سین را باید پای تلویزیون
پهن کرد ، بعد تحویل سال هم جمعش کرد تا سال
بعد همین موقع دوباره پهنش کرد !

عالیہ اما دوست داشت کل سیزده روز عید سفره پهن
باشد ، به تنگ بلور خیره شود و لبخند پت و پهن بزند
، سنبل را هر صبح بو بکشد ، سبزه ی عیدش را تا روز

سیزده بدر نگه دارد و روزسیزده بدر به دست آب روان
بسپاردش .

واقعاً نمی دانم عالیه با این همه سرزندگی چطور پدر
عبوس خالی از زندگی من را تحمل می کرد و دم
نمی زد ؟!

خیلی فکر خودم را درگیر این معمای لاینحل نکردم ،
مهمان داشتیم ، عین هرسال عید نوروز باید سیزده
روز عید را تدارک می دیدیم، خم و راست می شدیم .
پدرم هرچقدر برای ما بچه ها مشتش بسته بود برای
مهمان باز باز بود خوب ریخت و پاش می کرد .
نه صبح بود ، به کاوه پیام داده بودم ، نزدیک بودند ،
سالانه به هوای سرکشی باغ و ملک به شیراز می آمدند
و امسال هم از این قائده مستثنی نبود .

عالیه پیاز نگینی ریز می کرد و بینی بالا می کشید ، من
برنج را گذاشته بودم که دم بیاید .

فکر دیدن حوریا در کنار کاوه اعصابم را بهم می ریخت
، اعصابم به خورشت قرمه سبزی روی اجاق گاز
می مانست ، همانطور حباب در سرم می ترکید و غلغل
می کرد!

با صدای سوت کتری کلاف فکر و خیال از دستم در
رفت و تا پای اجاق قل خورد ؛ زیر شعله ی کتری را
خاموش کردم ، عالیه گفت :

– تو خودتی ؟

شانه بالا انداختم :

– چرا بچه هاش سال نویی نیومدن دنبالش ؟

هیشی کرد و لب گوشتی اش را به دندان کشید :

۔ زشتہ می شنوہ ، دلش می شکنہ ، خدارو خوش نمیاد !

پشت چشم نازک کردم :

۔ بشکنہ بہ جہنم !

۔ گناہ دارہ حیونی ! نگو قربونت برم ! این زیر قرمہ رو

کم کن کہ قوام بیاد فداتشم !

زیر شعلہی قرمہ سبزی را کم کردم ، آشپزخانہ بوی

قرمہ گرفتہ بود ، عالیہ ماہی ہا را توی نمک خواباندہ

اما ہنوز سرخ نکردہ بود ، نیم نگاہی بہ ظرف ماہی

توی سینک انداختم و گفتم :

۔ سرخشون کنم ؟

۔ بو می گیری !

شانہ بالا انداختم :

۔ می رم دوش می گیرم .

۔ قربون دستت پس خودت زحمتشو بکش .

ادویه ماهی و آرد گندم را از توی کابیت‌ها بیرون کشیدم، پدرم برای پدرزنش سنگ تمام گذاشته بود ؛ داده بود از بوشهر برایش ماهی شیر بیاوردند که به طبع حضرت والا خوش بیاید !

خوب که ماهی‌ها را به آرد گندم و ادویه آغشته کردم ، تابه را روی شعله گذاشتم و روغن ریختم و منتظر ماندم که داغ شود ، سرم که به کاری گرم می‌شد کمتر فکر و خیال عبث می‌کردم و حرص و جوش می‌خوردم .

ماهی‌ها را توی تابه چیدم ، صدای جلزولز آشپزخانه را برداشت ، با تشرعیه عقب ایستادم که روغن داغ به صورتم نیاشد.

#جان پناه 263

با دو دسته هیچگاه آبم توی یک جوب نمی رفت یک
کنس جماعت؛ همان هایی که در ظل گرما در حالی که
شرشر عرق می ریزند هم دلشان نمی آید پول عوض
تاکسی بدهند که مبادا یک اسکناس از جیب باد کرده
اشان خرج شود.

خوب نمی خورند خوب نمی پوشند، نود درصد
درآمدشان را برای روز مبادایی که شاید هرگز نیاید
ابلهانه پسنداز می کنند، در حال زندگی نمی کنند، از
هول حلیم آینده می افتانند در دیگ فرومایگی !
همان هایی که می نشینند در آفتاب و پولشان را
می گذارند در سایه و مثل به این معروفی را به سادگی
با بلاهتشان نقض می کنند .

از شکمشان می زنند ، آنقدر دیر به دیر حمام می روند
که تنشان بوی لاشه گفتار بگیرد ولی یک صفر از
صفر های حساب پسندازشان کم نشود ؛ عاقبت هم
خودشان خوراک مور و ملخ گور می شوند و حساب
پسنداز و کلهم اجمعین ملک و املاکشان می شود مرده
ریگ، سهم میراث خور ، البت هم نوش جان هر کس
که میراث خور این جماعت نادان است !
یکی هم آن دسته از افراد که به شغل عیب جویی و
منم منم مشغولند ، چرا آشت این همه شور است ؟
چرا برنجت شفته است ؟! چرا چاق شده ای ، چرا
دماغت کوفته است ؟! من بودم فلان می کردم ، بیسار
می کردم. خلاف جهت شنا می کردم !

و حالا از بخت سیاه ،پیشانی نوشت شوم یکی از
دسته‌ی دوم وردلم ایستاده بود و دم به ثانیه از یک
چیز ایراد می‌گرفت ، قاب روی دیوار چرا کج است ؟
نمک قرمه زیاد است ، دلم می‌خواست فلفل بریزم در
دهانش . با در قابلمه آن قدر در فرق سرش بکوبم که
به ملکوت پیوند و ماترکش بماند برای قوری و
شومبول طلای مادر !
نفسی از سر کلافگی کشیدم ، این بار نوبت به تابه‌ی
ماهی بود ، در تابه‌ی چدنی را برداشت:
_ خیلی برشته شده ها خشکه، عالیه ماهی شیر رو که
سرخ نمی‌کنن باید قلیه درست می‌کردی !
بینی توی هم کشیدم و عالیه لب به دندان گرفت :
_روشنک جون زحمتشو کشید ، اتفاقاً ماهی شیر سرخ
کرده‌اش یه چیز دیگه‌ست .

گردن به سمت چرخاند ، گیره را جوری به روسری بند کرده بود که غبغبش بیرون افتاده بود ، دستی به پهلوی گرفت و نوچ نوچی کرد :

_ دیگه بدتر اومدیم و فردا پس فردا دری به تخته خورد ، این بخت باز شد شوهر کردی ، نباید اینارو یاد داشته باشی جلو تیر و طایفه شوهر حرفی برای گفتن داشته باشی یا نه؟!

دیس برنج را به ضرب وسط میز گذاشتم ، حوریا زیر زیرکی می خندید ، حواسم به او بود ، خودم را نباختم ، نیشخندی به صورتش زدم ، و سردسته اشقیا ادامه داد :

_ من برا خودت می گما ، مردم عقلشون به چشمشونه ، این چیزهارو باید مادرت یادت می داده!

_ حالا شما غصه‌ی منو نخور ماه نسا چون همه که عین شما عیارشون قیمة قرمه نیست !

زری سر به سمت سینک برگرداند ولی شانه اش از خنده می‌لرزید ، ماه‌نسا را هم عین آن ماهی‌های توی تابه سرخ کرده بودم .

خشنود لبخند پر عمقی زد و از سکوت جمع استفاده کردم و رو به حوریا که دست به سیاه و سفید نمی‌زد و حالا دیگر بشور و بساب برایش صرف نمی‌کرد ؛ گفتم :

_ عزیزم این دیس برنجو می‌بری سر سفره؟!

به وضوح جاخورد ، از سر صبح که رسیده بودند طوری خودش را گرفته بود که انگار شاخ غول را به عینه شکسته است و نوعروسی کم از شکافتن اتم ندارد ، و تنها نوعروس در تمام گیتی اوست .

خودش را جمع کرد ، جلو آمد ، نطق ماه نسا هم در آن
بین از نو باز شد :

_ ماشاءالله بزخم به تخته زبونم داریا !

خندیدم :

_ اگه نداشتم که کلاهم پس معرکه بود !

دیس را که تحویل حوریا دادم ، چشمکی هم نثارش
کردم و گفتم :

_ عزیزم اینو ببر بجنب بیا که بقیش هم دست خودتو
می بوسه !

#جان پناه 264

@Vip Roman

با حالت خاصی چشم در کاسه چرخاند ، زور کی لبخند
زد ، معلوم بود که دلش می خواست سربه تنم نباشد
ولی ساطور دم دستش نبود که این مهم را به
سرانجام برساند!

بر اساس قانونی نوشته هردوی ما همیشه در جدل
بودیم، با این وجود یادم نمی آمد نقطه آغاز این جدل از
کجا بود، اما هیچگاه شمشیر جفتمان در نیام نرفته بود
، بی بهانه با بهانه کرم می ریختیم، یکدیگر را مغلوب
می کردیم !

خرامان خرامان از آشپزخانه بیرون رفت، موقتاً در
دهان مادر فولازره بسته شده بود و دیگر افاضات بیخود
نمی کرد ، شاید هم داشت تجدید قوا می کرد برای راند
دوم کسی چه می دانست در دالان های واماندهی ذهن
پلیدش چه می گذشت !؟

رعنا تو آمد : خاله عالیہ کمک نمی‌خواین ؟!

– خوب وقتی اومدی قربونت برم ، آره بیا سالاد ببر
بذار سر سفره !

ظرف سالاد را از دستان عالیہ ربودم و مانع از این
شدم که به دست رعنا برسد، عالیہ ابرو بالا داد :

– تو می‌خوای ببری قربونت برم ؟

نوچی کردم و صدایم را توی سرم انداختم :

– حوری جون کجا موندی ؟ بیا قربونت ما وصف
تروفرزی شما رو شنیده بودیما خانم !
صدای حوریا با تائی آمد :

– اومدم !

کمر به عقب برگرداندم و با خباثت نگاهش کرده و
گفتم :

خوش اومدی اینو ببر ، جلدی هم بیا که کلی چیز میز
مونده ! بینم جلو تیرو طایفه شوهر حرفی برای گفتن
داری یا عین من مردودی!

برایم پشت چشم نازک کرد، اما چیزی نگفت و خودش
را به موش مردگی زد و ظرف سالاد را برداشت ،
لبخندی زدم ، در قسمت های تحتانی ام احساس
خنکی کردم ، مدت ها بود که اینگونه آتش نسوزانده و
از خود حقیقی ام بدر شده بودم، حالا که فرصتی پیش
آمده بود دلم می خواست کمی حرص دل خالی کنم.
به ماه نسا که جلو اجاق گاز سد معبر کرده بود و بد بد
نگاهم می کرد رو کردم :

اون تابه رو می دین به من ؟

با لبخند تصحیح کردم :

لطفاً !

تابه را به دستم داد ، وسط میز گذاشتمش ؛ رو به عالیہ
 کہ با گونه‌ی گلگون ہی لب می‌گزید چشمکی زدم و از
 کابینت پایینی مجمع مسی را برداشتم ، ماهی‌ها را یک
 گوشه به حالت هلالی گذاشتم و سبزی پلو را قالبی
 وسط مجمع خالی کردم ، ته‌دیگ نانی‌اش کاملاً برشته
 شده بود ، کافی بود با پشت قاشق به سطح آن بکشم
 تا صدای گوش نوازش بلند شود.

از یخچال زیتون و ترشی کلم هم برداشتم و دورچین
 هم زیتون شور و ترشی کلم شد ، درمجموع خوب بود
 البته از سرشان هم زیاد بود.

حوریا از نو برگشت ، دقیق شمردم از پانزده بار هم
 تجاوز کرد تعداد دفعاتی که از مهمانخانه به آشپزخانه
 و یا بلعکس کشاندمش ، جیکش هم درنیامد .

لب سفره بغل دست ممدی و رعنا نشستیم ، پرسنس
دیزنی که به مقام کوزت نزول اجلال کرده ، صفر تا صد
سفره را خودش چیده بود .

بغل دست همسرش لم داده بود و بدیهی بود که این
بخشش هیچ به مذاقم خوش نیاید ، این بخشش
علاوه بر دلم نقاط تحتانی ام را هم می سوزاند!

پدرم بشقاب پیر خرفت که صدر مجلس نشسته بود را
برداشت ، بشقابش را تا خرتناق از سبزی پلو پُر کرد و
ماهی هم توی یک پیش دستی مجزا گذاشت :

– بسم الله بفرما ، حاجی جان شروع کنید !

و دستش را به سوی کاوه دراز کرد :

– امیر حسین خان بدید من بکشم براتون ، بخدا قابل
دار نیست بفرمایید !

و بی آنکه به کسی مهلت بدهد که جواب بدهند رو به
عالیه گفت :

_ عالیه برای حاج خانم بکش ، بفرماید تعارف نکنید ،
بسم الله !

صدای تک و تعارف و برخورد کفگیر و قاشق و چنگال
باهم درهم آمیخت ، فضا سنگین بود ، اما خوشبختانه
آن مردک دله غایب جمع بود و گر نه نمی دانستم چطور
می توانستم حضور منحوشش را تحمل کنم .

_ ماهیش خیلی برشته شده ، می خوای تو از این قرمه
سبزی بخور ؟

نگاه از بشقابم بالا نکشیدم ، روبروی من نشسته بودند
، طبیعی بود که صدایشان را داشته باشم ، با اینکه
کنترل نگاهم را داشتم از کنترل گوش هایی که به
استراق سمع مشغول بود عاجز بودم :

_ اتفاقاً من برشته دوست دارم .

دلم می خواست دندان نما به حوریا بخندم ، یا شاید
هم درستش این بود که خودم را ریشخند می کردم ،
دل در گرو مردی داشتم که شناسنامه اش سهم
دیگری بود ، یک لحظه از خودم بدم آمد ، اخم هایم
هم آمد ، حقیقت گاهی سیلی می شد و بر صورتم فرود
می آمد ، گاهی پتک می شد و بر فرق سرم فرو
می نشست !

مجمع دست به دست شد تا به من و رعنا رسید برای
خودم یک تکه ماهی گذاشتم، و یک کفگیر پلو کشیدم
، اشتهايم کور شده بود !

#جان پناه 265

ناهارمان در لابه لای تک و تعارف های پدرم و عالیه گذشت ، متأسفانه نتوانستم کوزت عزیز را به تنهایی برای جمع کردن سفره به کار بگمارم ، اما در آشپزخانه طی عملیاتی گانگستری با همدستی رعنا و زری به خدمتش رسیده و شستشوی ظروف چرب و چیلی را عامدانه به او سپرده بودیم .

با پشت دست عرق پیشانی اش را زدود ، بقیه را به هوای اینکه «من و حوریا جون هستیم» از آشپزخانه پر داده بودم ، آرایش غلیظ صورتش ماسیده بود ، خط چشم کت و کلفت گربه‌ایش پخش شده بود و به قول زری تماشایش کفاره لازم بود .

نفس کلافه‌ای کشید :

_ کاش رعنا رو هم می‌گفتم بیاد کمک زودتر اینا از جلو دست و پا جمع بشه !

بشقاب خیزی که در آبچکان گذاشته بود را با دستمال
خشک کردم :

– بودیم خودمون دیگه ، دو سه تا تیکه کاسه بشقاب
که این حرفها رو نداره!

هوفی کرد و با عداوت به جان قابلمه‌ای که تهش
سوخته بود افتاد ، لب گزیدم که خنده‌ام معلوم نشود ،
به نظرم بدش نمی‌آمد جنازه‌ی من را روی تخت مرده
شورخانه همینطور بسابد .

– حوری ماما !

بی آنکه شیرآب را ببندد ، پر درآورد ، ذوق به کلامش
دوید و مشتاق به عقب چرخید :

– جونم ؟!

پشتم به آن‌ها بود و عقب جرار را نمی‌دیدم اما
صدای نکره‌اش را می‌شنیدم :

۔ خالہ محدثات پشت خطہ ، می خواد سال نو مبارکی
بگہ !

۔ روشنک جان تو زحمت بقیشو می کشی من برم تلفن
جواب بدم ؟

لبخندم عمق گرفت ، سخاوتمندانه گفتم :

۔ برو عزیزم راحت باش خودم می شورم!

دستکش هایش را درآورد و بغل سینک گذاشت ،
درحالی که به فرود قطرات آب از شیر چشم دوخته
بودم با فراغ بال در دل شروع به شمارش کردم: « یک
.... دو سه .. چهار » به پنج نرسیده همانطور که
انتظار داشتم صدای جیغش هوا رفت !

در نقاط تحتانی ام هلهله برپا شد ، از هدر رفت مایع
حیات جلوگیری کردم شیرآب را بستم و به عقب

برگشتم ، خودم را نگران جلوه دادم و سیلی ملایمی
به گونه‌ام زدم :

– ای وای چی شد ؟!

حوریا به پشت افتاده بود ، به نوعی پخش زمین شده
بود ، با باسن زمین خورده بود .

ماه نسا که ماتش برده بود با صدای حوریا از بهت
درآمد و به سمتش هجوم برد :

– یا جده سادات ، چی شدی مامان ؟!

من هم برای طبیعی تر جلو کردن واقعه به سواش
رفتم ، اشک صورتش را تر کرده بود ، از درد به خود
می پیچید و گوله گوله اشک می ریخت :

– کجات درد می کنه ؟ می تونی پاشی کمکت کنم ؟

فین فینی کرد ؛ ماه نسا به گونه‌ی پر و تپش خنج
کشید :

– جایث نشکسته باشه مادر زبونم لال ؟!

به هق هق افتاد ، زیادی شورش می کرد ، با صدای
گریه او و عجز و لابه‌ی عقب جرار سرو کله‌ی بقیه هم
پیدا و دورمان شلوغ شد ، در آن بین هرکس یک
چیزی می پراند :

– ببریمش بیمارستان ؟!

– دوا دکتر نمی خواد ، بیا من پشت دستتو بگیرم پاشی
!

– جایث نشکسته باشه ؟

– حوری جان خوبی ؟

#جان پناه 266

_ دهه یکم دورشو خلوت کنید ، نفس بکشه !

این پیرمرد بود که با تشر بقیه را از دور و بر یتیم
برادرش پراکنده می کرد ، من اما زودتر از این ها خود را
عقب کشیده و تماشاگر محض بودم .

دورش که خلوت تر شد ، ملایم پرسید:

_ می تونی پاشی عمو ؟

بلندتر و با کمی چاشنی مواخذه صدا کرد :

_امیرحسین بیا زیر بازوی زنتو بگیر ، علی بگو بلندش
کن !

عقب تر از همه حوالی در آشپزخانه ایستاده بود ،

خونسرد بود ، شاید هم چنین تظاهر می کرد اما لام تا

کام احوال حوریا را نپرسیده بود ، عین بقیه ابراز
نگرانی نکرده بود .

جلو آمد ، پیرمرد عبوس ملایم تر از برادرزاده اش
پرسید :

– می تونی پاشی عمو ؟

بینی بالا کشید ، سرش را مادرش به دامن کشیده بود
، مظلومانه سر تکان داد. در ننه من غریبم بازی
استادی بی بدیل بود ، خوب می شناختمش ، حربه اش
مظلوم نمایی بود برعکس من !

دست درهم تپانده به سرامیک های کف آشپزخانه
دیده دوختم ، دلم نمی خواست تماشاگر بلند کردن
حوریا توسط کاوه باشم ، باگ نقشه ام دقیقاً همین جا
بود ! به این بخشش فکر نکرده بودم ، به خیالم با
باسن بر زمین می خورد در ناکجایم بزم و عروسی برپا

می شود از خوشی زاید الوصف ؛ به بعدش اما
نیاندیشیده بودم !

شده بودم شبیه نقش منفی داستان ها ، همان هایی که
نقشه می ریختند ، بی باکانه عمل می کردند دست آخر
هم مغلوب می شدند و خود در همان دامی می افتادند
که برای حریف پهن کرده بودند !

با این حال اما پشیمان نبودم حتی اگر نقش منفی
داستان با همین حرکت به من تعلق می گرفت و از
سفید مایل به کرم به خاکستری مایل به سیاه تغییر
رنگ می دادم .

من به این دنیای خاکستری قدم نگذاشته بودم که
قدیسه باشم ، ضربه بخورم ضربه نزدم ، بسوزم بسازم
، من می خواستم خلاف جهت شنا کنم ، متفاوت باشم .

حوریا با کمک کاوه روی پا شد ، نم نم اشک می ریخت
، تمام وزنش را بر روی او انداخته بود ، کاوه پرسید :
_ بریم بیمارستان ؟!

لحنش زیادی سرد بود ، ولی خب بعد ناسازگار درونم
دلش خواست پر حرارت تلقی اش کند ؛ حوریا بینی بالا
کشید ، ماه نسا به دخترش اجازه ی صحبت نداد
خودش برید و دوخت :
_ آره برید بیمارستان ، زبونم لال جایش نشکسته
باشه .

حوریا مخالفت کرد ، با ناله گفت :

_ نمی رم بیمارستان ماما !

عالیه پرسید :

_ جای ت درد می کنه بگو قربونت برم ؟!

دست زیر چشمانش کشید :

۔ کمر مو پام یکم، دراز بکشم خوب می شم !

ماه نسا به سینه اش به تداوم کوفت :

۔ بلا ازت دور باشه به حق پنج تن؛ برگشتیم تهرون

یه گوسفند قربونی می کنم ایشالا قضا بلا دور باشه،

حالا تا بیمارستان برید یه توکه پا چی می شه مگه ؟

۔ آخه

پیرمرد هم خودش را دخالت داد ، دست در جیب شلوار

راسته اش فرو برد و قاطع اما نرم گفت:

۔ با شوهرت برو مریض خونه کار از محکم کاری عیب

نمی کنه ، ایشالا که طوری نیست .

۔ چشم عمو جون .

از درد شدند ، چشمم بی پروا دنبالشان بود :

– چشمت بی بلا دخترم .

ماه نسا روسریش را باز کرد و از نو با گیرهی انگوری
بست :

– وایسین ، منم چادرمو بکشم سرم بیام باهاتون !

کسی مخالفت نکرد ، بزم و هلهله خوابید ، خنکا هم
جایش را به سوزش بی حد و حصر غیر و قابل وصفی
داد، دلم می خواست تار تار مژه هایم را بکشم ، خودم
را ملامت کنم !

#جان پناه 267

آسمان طغیان کرده بود، عین موج که به صخره برخورد
می کرد قطرات باران به شیشه می خورد ، تق تق صدا

می کرد ، ریتم گرفته بود ، آسمان یکپارچه سرخ بود ،
انگار آن بالا بالاها جنگ خونینی در گرفته بود .

در خود مچاله شده بودم ، نگاهم به پنجره بود ، از
خودم پرسیدم : پشیمانی ؟!

خودم به خودم قاطع پاسخ دادم : « خیر! »

پشیمان نبودم ، ولی نمی دانستم با آن بُعد سرزنشگر
وجودم چه کنم ؟!

آن بعد بی مروتی که همیشه انگشت اتهامش سمت
من بود ، منتظر بود که قدمی اشتباه بردارم که
ریشخندم کند که دیدی از پیش گفتم عاقبت ندارد و
تو عین بز اخفش بروبر نگاهم کردی و نهایت هم راه
خودت را رفتی و از چاله به چاه افتادی !

از روی تخت برخاستم ، قدم رو رفتن را به یک گوشه
چمباتمه زدن ترجیح می دادم ، آن بُعد دوست نداشتنی

وجودم نهییم زد که اگر جدی جدی جایش شکسته
باشد چه ؟!

وجدانم دنباله اش را گرفت : با من چه می کنی آن
وقت ؟!

نمی شد دست روی جفت گوش هایم بگذرام و اصواتی
که منبع اش مغزم بود ساکت شوند ؟!

بعد همیشه محق وجودم صدا بلند کرد که بدرک که
جایش شکسته است ، به جهنم که اتفاقی ناگواری
برایش افتاده است !

صدای گوشی موبایلم آمد ، نت روشن بود ، پیام داشتم
، نیروی عجیبی مرا از صرافت قدم برداشتن بیخود وا
داشت ، به سوی گوشی موبایلم رفتم ، روی میز
آرایشم بود درست کنار سشواری که وقت نکرده بودم
آن را به کشو انتقال بدهم ، برش داشتم .

حسگر اثر انگشت را لمس کردم ، کاوه ویدیو فرستاده بود . با جفت ابروی بالا رفته ویدیو را گذاشتم دانلود شود و خودم روی صندلی نشستم ، پنج دقیقه بیشتر زمان برد تا دانلود شود مسبب کندی نت را با نهایت گشاده دستی فحش کش کرده و ویدیو را پلی کردم .

ابتدا ویو از پشت شیشه بود، برف پاکن با سرعت عمل شیشه را پاک می کرد ، فضای سبزی آن پشت پیدا بود که خب حدس و گمان لازم نبود محوطه ی بیمارستان بود ، بعد ویدیو برگشت و تصویر خودش هم رویت شد ، لبخند فوق جذابی به لب داشت ، بی هوا لبخندش لبخند به لبم آورد .

باران از ایهام پخش می شد ، چشمکی سراسر شیطنت زد و دوربین را چرخاند ، صندلی شاگرد را

نشانم داد و بعد دوربین را به عقب چرخاند، آن پشت
هم خالی بود ، نفس عمیقی کشیدم و برایش تایپ
کردم :

– پس عقرب جرار و دخترش کوشن ؟

در حال پُر کردن ویس بود ، لب به دندان گرفتم و در
تکاپوی یافتن هندزفری افتادم ، بالاخره یافتمش ،
همان وقت هم بود که ویس را ارسال کرد ، پلی کرده و
هندزفری را در گوش گذاشتم :

– دخترش که نازشست سرکار علیه رو چشیده و
مصدومه ، عقرب جرار هم در نقش آتیش بیاره معرکه
ظاهر شده و فعلاً همراه بیماره .

#جان پناه 268

صدایش پر خنده بود ، خودم هم خنده ام گرفته بود ،
کارم بچگانه بود ولی از بابت انجامش خجل نبودم ،
خجالت چه را باید می کشیدم ؟!

کمی روی صندلی جابه جا شدم ، پا روی پا انداختم :
_ از کجا فهمیدی کار منه حالا ؟

استیکر خنده فرستاد و بلافاصله تایپ کرد :
_ چشمات .

لبم را زبان زدم :

_ چشمم چی ؟

_ چشمات با من صادق گمپ گل .

_ کار بدی کردم ؟

ویس پر کرد :

_ ابداً؛ تا جای که عشقت می کشه بتازون .

حس خوشی غیرقابل وصفی خرامان خرامان بالا خزید
و توی سینه‌ام ساکن شد ، پرسیدم :

_ حالش خوبه ؟

هومی نوشت ، با مکث تایپ کردم :

_ هنوز تو ماشینی ؟!

عکس فرستاد ، بازش کردم ، با نیشی باز پشت فرمان
لایک گرفته بود ، خندیدم ، تایپ کردم :

_ دیوونه !

_ دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید خانم .

در چشمانم چلچراغ روشن شد ، دست روی سینه‌ام
گذاشتم که بی وقفه می تپید ، صدای گرومپ گرومپش
را می شنیدم ، آن بالا زیر اسمش در حال تایپ را نشان
می داد ، پیامش به موقع رسید :

۔ چرا خاموش شدی روشن خانم ؟

وقتی که می گفت روشن خانم حرارت دلچسبی زیر
پوستم می خزید ، هیچکس بلد نبود عین او مرا بخواند
، لحنش ، صدایش وجودش منحصر بفرد بود !

۔ چی بگم ؟

۔ بذار من بگم .

لب‌هایم را بهم مالیدم ، انگشتانم سرعت تایشان بالا
بود :

۔ بگو .

داشت ویس پُر می کرد ، به تصویر خودم در آینه خیره
شدم ، لب‌هایم گل انداخته ، شوق به چشمانم دویده
بود ، ویسش رسید .

راغب بازش کردم ، تمام جانم گوش شد ، صدایش از
هزار آرامبخش و مسکن هم متمر تمر تر بود ، از گوش
به قلبم پل زد:

_ تو این هوا ، می چسبه دستو بگیرم و دوتایی بزنیم به
دل جاده .

تصورش هم دلم را زیر و رو کرد ، من و او و باران
بهاری ، دستهای پر حرارتش و بوی خاک باران
خورده‌ای که شهر را کنترات گرفته بود ، شهر
پراز دحام ، هوای پاک ، نم نم باران ؛ چقدر ارزوهایمان
کوچک اما دست نیافتنی بود .

با سرانگشت گردخاکی که روی میز نشسته بود را
جابه جا کردم و با مکث تایپ کردم:

_ به نظرت می شه ؟

بی اتلاف وقت تایپ کرد :

– تو یه درصد فکر کن نشه ؛ زمین و زمان رو بهم
می دوزم که بشه .

صدای بالا و پایین آمدن دستگیره آمد ، دست و پایم را
جمع کردم ، در این خانه به جزء عالیه کسی در نمی زد
بالنسبت چهارپا سرشان را زیر می انداختند و تو
می آمدند .

پدرم حریم شخصی برایش فقط در مسواک و حوله و
ژیلت خلاصه می شد ، میلاد و محمد هم پسر همان پدر
بودند در این مورد با او اتفاق نظر داشتند.

ممدی تو آمد ، کمی توی اتاق چشم گرداند و نهایت
چشمان درشتش روی صورتم ثابت شد:

– بابا حاجی می گه بیا .
یکه خوردم ، طول کشید تا از روی صندلی برخاستم ، :
– پیام ؟! کجا ؟

کوتاه لب زد :

_ حیا ط .

ابروهایم درهم پیچید ، معلوم نبود پیرمرد باز چه در
سر داشت ، نامطمئن سر تکان دادم .

ممدی همانطور که به سوی در می رفت اضافه کرد :
_ گفت چای بریز بیا حیا ط .

کوفت بخورد را در دلم گفتم ، و ممدی اتاق را ترک
کرد .

#جان پناه 269

غرولوند کنان به خود جنیدم ، شالی لاقید روی سر
انداختم ، در جواب کاوه که جویای غیبت نابه هنگامم

شده بود کوتاه نوشتم که صدایم می کنند ، باید بروم و
نت را بلافاصله خاموش کردم .

از اتاق مستقیم به آشپزخانه رفتم ، خانه ساکت بود ،
جماعت در چرت ظهرگاهی بودند ، استکان کمرباریک
شاه عباسی را از توی کابیت برداشتم و برای پیرخرفت
متحجر چای ریختم ، قندان را هم جفت استکان در
سینی گذاشته و به جایی که وعده کرده بود رفتم .

باران بند آمده بود ، سرامیک ها لیز بود، قدم که
برمی داشتم شلپ شلوپ صدا می کرد ، پیرمرد زیر
درخت نارنج قدم رو می رفت ، سینی طلایی را توی
دست جابه جا کردم، آب از سندلم درز کرده و به
پنجه‌هایم رسیده بود :

– با من کار داشتین ؟

از حرکت ایستاد ، نگاه به سویم حواله کرد ، لبخندی
به لب زد :

– چایت تازه دمه ؟

شانه بالا انداختم و سینی را پیش کشیدم ، چقدر دلم
می خواست به جای چای به او سرب داغ بنوشانم حیف
که وجدان دست و پاگیری داشتم و متاسفانه هنوز به
آن درجه از خباثت نرسیده بودم !
– بله !

سرتکان داد و دست پیش کشید و استکان را از توی
سینی برداشت ، با نگاه خوب و راندازش کرد ، حرارت
داشت ، از آن بخار باریکی بلند می شد :
– بریم بشینیم شاید چونه امون همچین گرم شد بحث
به درازا کشید .

حرفی نزددم ، با دست به تخت زیر سایبان که گوشه‌ی
حیاط افتاده بود اشاره کرد، با او همراه شدم ، طوری
شق و رق قدم برمی داشت که انگار جوانی سرزنده
است نه پیرمردی در آستانه‌ی هشتاد سالگی !

روی تخت نایلون کشیده بودند ، آنچنان خیس نشده
بود ، با دست آزادم نایلون را کنار زدم ، حاج اباذری
بی تعارف نشست و اشاره کرد که من هم بشینم .

سینی را میانمان گذاشتم و با اخم های درهم گره
خورده نشستم. اصلاً مشتاق هم صحبتی با او نبودم .

دست هایم را درهم پیچاندم ، و حاجی چایش را در
نعلبکی ریخت و حبه قندی هم گوشه‌ی دهان گذاشت
، سر به زیر انداخته و ابراهه‌ایی که راه افتاده بود را
دنبال کردم .

– چرا دست رد به سینه‌ی پسر طهماسبی زدی ؟!

انتظار نداشتم که بی مقدمه سر اصل مطلب برود ولی
خودم را نباختم ، شمرده شمرده ادامه داد :

_ ضعیفه اسمش روشه ؛ ضعیفه ، نحیفه ، به سایه
سر احتیاج داره ، به یه مرد ، یکی که اسمش بیفته
کنار اسمش ، سه جلدشو سیاه کنه ، دینشو یحتمل
کامل کنه .

نیشخند زدم ، ابرو بالا داد ، کلام قطع کرد:
_ می خندی ؟

با لحن خودش جواب دادم:

_ من ضعیف نیستم که برای گذروندن اموراتم به یه
مرد محتاج باشم! من خودم سایه سر خودمم ، از
پس همه چیز یه تنه برمیانم .

#جان پناه 270

– فکر کردی دوزار درس خوندی ، سواد داری بی نیاز
عالمی؟! نه بچه جان! قدیمی ها بیراه نمی گفتنا که به
ضعیفه جماعت باید در حد ظرفیتش بها داد که دو
فردای دیگه به منم منم نیفته. منم منم نکن ، تا شوهر
نکنی دو تا بچه ی قد و نیم قد پس نندازی نیم من هم
نیستی دختر جان.

حرف هایش نیش داشت ، اما عصبی نشدم ، برخورد
مسلط ماندم ، کم نشنیده بودم ، پدرم هم الدنگی بود
جفت پدرزن بی همه چیزش ؛ کم از این جفنگیات
نمی گفت ضعیفه جماعت جایش در پستوی خانه است
، دختر را چه به درس و کتاب؟! البته من هم اهمال

کاری نمی کردم و دست و دلبازانه به تخمدان های
نازنینم هجویاتش را حواله می کردم !
_ از نظر کی منیت ندارم ؟ شما ؟! و امثال شما ؟!
شما را در نهایت تحقیر به زبان رانده بودم، تلنگ
سگرمه هایش در صورتم در رفت :
_ خوش ندارم کسی با زبون کنایه باهام حرف بزنه .
پیرمرد متکبر که ادعایش آنجای خر را عین هندوانه
قاچ می کرد ، استکان و نعلبکی را به سینی برگرداند،
سریا شدم:
_ منم موظف نیستم که براساس خوش آمد شما حرف
بزنم .
چشم تنگ کرد،دستان پیر چروکیده اش را روی زانو
درهم قلاب کرد :

– بہت رخصت دادم کہ سرخود روپاشدی دختر
مسلم؟!

مستقیم بہ چشمان تو رفتہ اش دیدہ دوختم ، من
معطل کسب تکلیف او نمی ماندم .

– من برای نشست و برخاستم از احدی اجازہ
نمی گیرم !

نگاہش درہم رفتہ تر شد ، از تہرہ خوشش نمی آمد ،
ترجیح می داد اطرافیانہش گوسفندانہی رام باشند تا
گرگی درندہ خو !

– البت کہ اجازہ نمی گیری ، اگہ در بند شرع و عرف و
کسب تکلیف از بزرگتر بودی با پسر عزب نعوذ باللہ
نمی خوابی ..

استغفراللهی لق لقه کرد و کشش نداد ، تسبیح شاه
مقصودش را از توی جیب بیرون کشید ، دندان برهم
ساببدم ، ساکت نماندم :

– من هر کاری کردم چه خوب چه بد به خودم کردم ؛
ولی برای شما که بد نشد ، شد ؟!

دستی به ریش های مرتبش کشید :

– زبون سرخی داری !

نگاه باریک کردم ، از روی سرشانه تماشایش کردم :

– سر سبزمو پیام ؛ تهدیده ؟!

با مهره های تسبیحش ور رفت ، با نوک سندلم روی
سرامیک ها ضرب گرفتم ، بحث زیادی کش پیدا کرده
بود ، گفت :

– دختر تیزی هستی .

با دست روی قالی کهنه ای که روی تخت پهن بود
ضربه زد :

۔ بشین !

اجابت نکردم ، دست به سینه ایستادم ، دلم
نمی خواست مرا عین گوسفندهای اطرافش چشم بله
قربان گوی مطلق ببیند:

۔ ایستاده راحت ترم !

نوچی کرد ، نفس پر فشاری از سینه برون داد و پس
از مکث طولانی گفت:

۔ خانواده ی طهماسبی هنوز خواهانن ، کافیه لب تر
کنی .

مردک بی همه چیز دوباره نخ و سوزنش را دست
گرفته بود که بدوزد ، یک تای ابرو بالا فرستادم :

۔ و اگہ نکم ؟

۔ به صلاحته ، یعنی به صلاح همه ست . من دلم
می خواد سال دیگه این موقع نوهام ونگ ونگ بزنه ،
امیر حسین پدر بشه .

دلم لرزید از پدر شدن کاوه ، بچه ای که او پدرش
باشد و من مادرش نباشم ، اما خم به ابرو نیاوردم ،
اجازه ندادم که درونم به بیرونم نفوذ کند :
۔ من مانع نیستم !

سر تکان داد ، جا جای گردنش چروک بود :
۔ رام شده ، نمی خوام باز دوباره هوایی بشه .

۔ من با سر پیرم تو چاه که شما دوست داری سال
دیگه همین موقع نوهاتون در گوشتون ونگ ونگ بزنه ؟
که پسرتون هوایی نشه ؟ شما راجع به من چی فکر
کردی با خودت؟!

رو به جلو خم شد :

– پسر طهماسبی شناسه ، آدم حسابه ، تک پسره ،
آینده داره ، چاه نیست دختر بفهم ! من خیر خواهم !
با پشت دست به لب‌هایم ضربه زدم، داشت کم کم
خونم را به جوش می‌آورد :

– می‌شه سفره‌ی خیراتون رو از جلو دست و پا جمع
کنید ؟

– حاجی اقا ؟ چرا اون بیرون نشستید ؟

#جان پناه 271

@Vip Roman

در صدم ثانیه حالت صورتش عوض شد ، لبخندی به لب نقاب کرد و دست به زانو گرفت و یا علی گویان سرپا شد ، تسبیحش را به جیب شلوارش برگرداند :
_ داشتم با این دختر گلم اختلاط می کردم !

پدرم نزدیک تر شد، پیراهنش را به عادت در لیفهی شلوارش کرده و شلوارش را تا زیر سینه بالا کشیده بود .

خطر از بیخ گوشتم گذشته که متوجه چیزی نشده بود !
پدر من سیاست نمی فهمید اگر با خبر می شد ضربتی عمل می کرد و حال که آرام بود یعنی کار بیخ پیدا نکرده ، یعنی آب از آب تکان نخورده بود .

_ خیر باشه ایشالا !

سرش را تکان داد و دوبار پیایی روی شانهای لاغر پدرم کوفت :

۔ صد البتہ کہ خیرہ !

رو بہ سوی من کہ یک لنگہ پا ایستادہ بودم گرداند ،
گوشہ ی لب باریکش را بالا داد ، شباهت زیادی با کاوہ
نداشت ، چقدر خوب بود کہ کاوہ زیاد بہ این گفتار پیر
شبہ نبود:

۔ الا ایحال بہ حرف هام خوب فکر کن دختر جان !
زیر نگاہ باریک شدہ ی پدرم سرتکان دادم و باشہ ایی
پراندم ، خواستم راہ خودم را در پیش بگیرم و بروم کہ
خم شد و سینی را از روی تخت برداشت و بہ سویم
گرفت :

۔ اینم ببر باباجان !

برای گرفتن سینی دست دراز کردم کہ محکم تر با
پنجہ نگہش داشت و با خیرگی ہرچہ تمام تر نگاہم
کرد :

۔ درضمن اون امانتی رو هم در نظر بگیر ، البته در امانت دار بودن من نقلی نیست ، ولی آدم از دو فردای خودش چه خبر داره ؟! هان باباجان ؟!

در ادامه بلند خندید ، خنده اش رعب به دلم انداخت ، رنگم پرید ، من امانتی ای به جزء آن فیلم کذایی در دست این مردک بی وجود نداشتم !

فشارم هبوط کرد ولی خودم را سرپا نگه داشتم و سینی را بر زدم و به آنها پشت کردم . از این پیرمرد بدذات تر مادر زاییده بود ؟!

سست گام برداشتم ، پاشنه ی آشیلیم آن فیلم بود ، پخش می شد از هستی ساقط می شدم ، تمام می شدم ، نیست می شدم .

از درون احساس رخوت داشتم ، انرژیم با همین تهدید تحلیل رفته بود .

تو رفتم ، عالیہ تلفن بہ دست کنار بوفہ قدم رو
می رفت و بلند بلند حرف می زد:

_ الحمد للہ ، ایشالا ہمیشہ بلا ازش دور باشہ .

او را ندید گرفته ، داخل آشپزخانہ شدم ، سینی را روی
میر گذاشتم و خودم ہم قد تا کردہ روی صندلی مچالہ
شدم ، سرم را میان دست گرفتم ، اعصابم بہم ریختہ
بود .

پیرمرد علناً اعلام جنگ کردہ بود ، عالیہ تو آمد ، از
بوی عطرش متوجہ شدم :

_ تو لبی چرا ؟

سر بلند کردم ، کابینت ها را در جستجوی چیزی یکی
یکی باز می کرد و می بست :

_ الحمد للہ بہ خیر گذشت ، عکسم گرفتن ہیچ
طوریش نشدہ .

نیشخند زدم و به رومیزی گلدار دیده دوختم :

چه خوب!

نمی‌دونم اسپندو کجا گذاشتم ، رسیدن دود بدم

شگون داره .

حرفی نزددم ، به دست هایم خیره ماندم ، این چه

منجلابی که من در آن گرفتار شده بودم ؟!

#جان پناه 272

شب از نیمه گذشته بود و خواب به چشمانم نیامده بود

، هرچه از این پهلوی به آن پهلوی غلت می‌پهلو می‌زد

افاقه نمی‌کرد ، چشمانم گرم نمی‌شد که نمی‌شد !

اتاق شلوغ بود ،سگ در آن میان صاحبش را نمی
شناخت ، عقرب جرار تخته را به بهانه‌ی کمردرد
صاحب شده بود و من محض خاطر عالیه دندان
سرجگر گذاشته و تشک و لحافم را روی زمین پهن
کرده بودم و دم نزده بودم .

به چپ می شدم زانویم می رفت توی دل و روده‌ی رعنا
به راست می شدم آرنج عالیه نصیب صورتم می شد،
وضعیت ناخوشایندی بود گلی به گوشه‌ی جمال
خوابگاه !

زنانه مردانه‌اش کرده بودند ، مردها در مهمانخانه،
زن‌ها در در اتاق من ساکن شده بودند ؛ البته استثنای
هم این وسط بود ، اتاق میلاد و محمد به نفع تازه
عروس و داماد جمع مصادره شده بود ، به گمانم
پیرمرد جدی جدی نیت کرده بود در همین سفر نطفه‌ی

نوه‌اش بسته شود! انگار که گونه‌ای در حال انقراض باشد و خطر انقراض در کمین سلسله و امانده‌اش می بود که این طور مفتضحانه دست و پا می زد.

قفسه‌ی سینه ام به تداوم درد می کرد، پتو را کنار زدم و توی جا نشستم، صدای خروپف ماه نسا اتاق را برداشته بود! به گمانم شوهرش بخاطر بی خوابی و همبستری با بمب صوتی چون او دق مرگ شده بود و گرنه این پلنگ سانان رو به انقراض عمر درازی داشتند.

گوشی موبایلم را از زیر بالشت برداشتم، کمر به دیوار تکیه دادم، سرد بود یک لحظه لرز تنم را برداشت. صفحه‌ی گوشی را از سر بی حوصلگی باز کردم، چرخ‌ی در اینستاگرام زدم.

اینستا را که باز می کردی انگار وارد دنیای دیگری
می شدی ، همه لاکچری ، همه ؛ همه چی تمام همه
فن حریف ، خوشبخت ، در حال تفریح !

بلاگرها انگار از سیاره ای دیگر آمده بودند، نه این
مملکت اوهام زده ایی که کام جوانانش زهره لاهل بود ،
کودکش تا کمر در سطل ماکنیزه پی لقمه ای نان بیات
خم می شد . جوانش از خروس خوان تا خود بوق سگ
در پی بدیهیات یک زندگی نرمال می دوید و انگار که نه
انگار .

پیرش در صف مرغ و گوشت و برنج به نرخ دولتی جان
تسلیم خاک می کرد و مرغ و گوشت و برنج صفی خرج
ختم و هفت و چهلش می شد.

شکاف طبقاتی در اینستا بیشتر دیده می شد ، البته
تمام تقصیر هم به گردن بلاگرها و اینفلوئنسرها و..

نبود آن‌ها شکاف طبقاتی ایجاد نکرده بودند ؛ این بالا
دستی‌ها بودند که این مردم را به این فلاکت انداخته ،
فاصله را به شکاف تبدیل کرده بودند !

اینستا را بستم ، فیلتر شکن را روشن و تلگرام را باز
کردم ، کاوه آن بالا پین بود ، از جانب او پیام داشتم ،
هرجفت ابرویم بالا پرید ، عکس بود ، دانلودش کردم ،
خودش بود ، در تاریکی ، روی زمین دراز کشیده بود ،
تک و تنها ، این پیش دستی کردن‌هایش را دوست
داشتم ، اصلاً گوشت می‌شد و به تنم می‌چسبید ، لذت
می‌شد و به دلم می‌نشست ؛ اینکه نمی‌گذاشت در
بی‌خبری بمانم عجیب می‌چسبید .

در همان دم که داشتم عکسش را تماشا می‌کردم ،
برایم نوشت :

– چرا نخوابیدی خانم ؟!

#جان پناه 273

روی تخت سنگ کم ارتفاعی در جوار ابراهه باریکی که
سربه زیر می گذشت نشست ، مسافت زیادی را تا به
اینجا پیموده بودند .

عطر برگ مو و یاقوت هایی که هنوز کال اما بی رقیب
بودند تا تحتانی ترین نقاط شامه اش هم نفوذ کرده بود
، به نفس عمیق احتیاج نبود .
_ چه زود از نفس افتادی جوون ؟! پهلون پنبه ای
باباجان !

خودش هم به نفس نفس افتاده بود ، سینه اش
شتابزده بالا و پایین می شد، و خس خس می کرد ،
ولی صراحتاً اقرار به خستگی نمی کرد ، پیرمرد یک
دنده ایی بود که دومی نداشت .

– نمی شینین ؟

وزنش را روی عصا انداخت :

– می خوای با اینجا چیکار کنی ؟

به کنایه گفت :

– صاحب شدم که تصمیم بگیرم ؟

– مال توئه ؛ نیست ؟!

نیشخندی زد و به دوندگی کارگرانی که به ضبط و ربط
باغ مشغول بودند دیده دوخت :

– حرف باده هواست !

به سویش آمد ، کم پیش می آمد عصا به دست شود
ولی از محدود روزهایی بود که عصایش را به حساب
آورده بود ، لب تخت سنگ صیقلی نشست :

_ بخاطر این باد هوا کم یقه ی منو نچبیدی ، تو روم
واینستادی ! پس همچین هم ماطرک مادرت بادهوا
نیست !

با نوک کتونی اش سنگ ریزه ایی را جابه جا کرد ، گردن
به سوی پدرش چرخاند و دیده باریک کرد و کوتاه لب
زد:

_ خب ؟

از جیب داخلی کتش ، دو فقره چک بیرون کشید ، جلو
چشمانش تکانش داد ، خوب که توجه اش جلب شد ،
لبش را زبان زد و گفت :

_ خب به جمالت ! الوعدہ وفا ، این اونم اون دوتا فقرہ
چک بی محلی کہ دست غالبی داشتی .

ابرو بالا داد ، حاجی از وسط دو نیمشان کرد و به
زمینشان ریخت ، چشمانش به دنبال آن دو کاغذ پارہ
ایی کہ کامش را زہر کردہ بودند؛ رفت .

_ تمام ! دیگرہ دست احدی چک بی محل نداری ! تو کی
می خوای وعدہاتو عملی کنی ؟
یک تای ابرویش را بالا فرستاد :

_ وعدہ ؟!

_ من وارث می خوام ، نوهی کاکل زری می خوام ،
دخترچادر سری می خوام . نمی خوای من پیرمردو این
دم آخری شیرین کام کنی ؟
سگرمہ درہم کشید :

یاد ندارم سر وارث وعده وعید ای داده باشم !

دست روی زانویش گذاشت :

الان وعده بده ، کمت میاد ؟ دلت نمی خواد دو فردای

دیگه دوسه تا بچه قد و نیم قد دور ورتو بگیرن ؟ ونگ

بزنن ، بابا، بابا کنن !

لب لوله کرد و سپس پراستهها گفت :

باغ در گرو وارثه ؟

باغ ارث مادرته ، ارثو؛ ارثیه نمی دن ، برگردیم تهرون

، تعطیلات که بگذره میایم سر فرصت قولنامه می کنیم

.

هومی کشید ، مشکوک پرسید :

سرفرصت یعنی کی ؟

پدرش نفس سنگینی گرفت ، مسیر نگاهش را به آب
زلالی که از پیش پایشان می گذشت تغییر داد:
_ تاریخ بدم مجاب می شی ؟ اصلا دیرتر برمی گردیم
تهرون، می سپرم مدارکو بفرستن کارو یسره می کنیم،
مجاب شدی حالا ؟ بحثو عوض می کنی فکر می کنی
خرفت شدم حالیم نیست ؟

#جان پناه 274

با سر رسیدن یکی از کارگران باغ که پسر جوانی با
چشمانی بادامی زیتونی رنگ نافذی بود ، بحث ادامه
پیدا نکرد و همانجا فیصله یافت .

سلامی داد و مقابلشان خم شد ، در سینی گردالی
پلاستیکی دو استکان چای و نعلبکی و قندان فلزی به

کاری از EXCHANGE GROUP

چشم می آمد ، حاجی امتناع کرد ، کاوه اما دست جوان را رد نکرد ، استکانی را بی نعلبکی برداشت :

– مرسی .

جوانک ، لاغر اندام ترکه ایی بود ، قد افراشته ایی داشت .

– قند آقا ؟

– تلخ می خورم ، ممنون !

رو به پیرمرد که به کتونی های مدرسش زل زده بود پرسید :

– حاجی امری با من نیست ؟

کاوه در آرامش از چایش می نوشید ، طعم آنچنان خوبی نداشت ، ولی در این هوای ابری بسی چای داغ

می چسبید. حاج رسول لب باریک زیرینش را زبان زد و
دستی به محاسن کوتاهش کشید :

- جهرمی کوتاهی نمی کنه ؟ دستمزدتونو به موقع
می ده ؟ کم و کسری ندارین ؟!

پسرک که متوجه خط نگاه پیرمرد شده بود معذب سر
به زیر انداخت و به تکاپو افتاد که به نحوی دهان عین
گاله باز شده ی کتونی اش را بپوشاند ولی فایده نکرد ،
یک لنگه را می پوشاند دیگری آشکار می شد .

- جواب منو ندادی !

به من من افتاد ، کاوه از جا برخاست ، نگاه پیرمرد هم
به دنبالش کش آمد :

- کجا ؟

استکان را به سینی برگرداند :

– پیش بقیه !

– حرفم تموم نشده ، ولی برو ! منم یکم دیگه میام .
بی حرف فاصله گرفت ، و آنها را پشت سر گذاشت ،
هوای خنکی بود ، نسیم لاجانی می وزید و برگ هایی که
راست دست دلمه پزان قهار بود را تکان ، تکان می داد
!

بی شتاب گام برداشت ، آهسته و پیوسته از عطر
انگوری که در فضا درافشان بود نفس کشید . این باغ
زمانی می توانست جان پناه همان کلیه ای باشد که به
قیمت ناچیزی به آن چوب حراج زده بود، حال اما حکم
نوش داروی پس از مرگ سهراب را داشت . همانقدر
بی ارزش !

زیر سایه تک درخت انجیر باغ زیلو پهن کرده و
نشسته بودند ساختمان نو ساز در انتهای باغ با تمام

امکانات بنا شده بود ، ولی کسی به آن راغب نبود ،
ترجیحشان لذت بردن از محیط آزاد بود .
مسلم به احترامش نیم خیز شد ، دست روی شانهاش
گذاشت و او را وادار به نشستن کرد .

ماه نسا که چادر گل مخملی رنگی به سر داشت ،
پرسید :

- پس حاجی کو ؟ جفت رفتی نفر برگشتی که !
زری برایش پشت چشم نازک کرد ، محمد حسین و
معظمه باغ را با جیغ و سر و صدایشان روی سرشان
گذاشته بودند ، کاوه همان جایی نشست که مسلم
برایش خالی کرده بود :

- میاد یکم دیگه !
مسلم پشتی مخملی ؛ پشت کمرش گذاشت ، تشکر
کرد ، روشنگ غایب جمع بود ، ولی نمی شد مستقیم

جویا شد ، رو به راضیه که خواهرزاده اش را توی بغل
تاب می داد و به پنجه های عین برف سفیدش بوسه
می نشاند، پرسید :

– رعنا رو نمی بینم !

– با روشنگ رفتن یه چرخ تو باغ بزنن ؛ همین دور
وران خان داداش !

سرتکان داد ، ماه نسا به دخترش که صامت نشسته و
به شوهرش که بی توجه به او سراغ دیگری را
می گرفت خیره شده بود ، با ایما و اشاره فهماند که
خودی نشان دهد ، حواسش که جمع نشد ناچار زبان
باز کرد:

– پاشو برا شوهرت میوه بذار مادر !

دوبار پشت سرهم چشم گفت و از توی ظرف بلور
مقابلش موز و سیب سبز درشتی برداشت و در پیش
دستی آنجل صورتی گذاشت و روی پا برخاست .

#جان پناه 275

به کنارش رفت ، کاوه جبراً برایش جا باز کرد ، با
طمأنینه پهلوش چهارزانو نشست ، شومیز حریر
قرمز و دامن بلند چاکدار مشکی رنگی پوشیده بود ، به
اندازه‌ی دو سه تار از موهای بلوندش را فقط از زیر
روسری ابریشمی بیرون انداخته و آرایش اسموکی
غلیظی کرده بود که سن و سالش را قدری بالا برده
بود .

کاوه به طرح و رنگ زیلو نگاه داده بود ، به او توجه ایی نشان نمی داد ، بی آنکه خم به ابرو بیاورد پوست موز را کند و با چاقو آن ها را حلقه ، حلقه برش زد ، و سیب را قاچ و پیش دستی را پیش روی کاوه گذاشت :

– بفرماید !

تشکر نکرد ، لبش را که با کمک حجم دهنده نسبتاً قلوه ایی کرده بود را دندان زد :

– چای بریزم ؟

سرچنگال را در حلقه ی موز فرو برد و حرفی نزد ، نگاه بقیه از جمله مادرش بر رویشان زوم بود ، معذب کمی بیشتر به او نزدیک شد ، حتی محض حفظ ظاهر حلقه هم نینداخته بود .

با کمی فاصله ، برادرش که همین دیروز به جمعشان پیوسته بود و همسرزری دود و دم راه انداخته بودند ،

بساط کباب ناهارشان کم کم به همت آن دو داشت
مهیا می شد .

دم ظهر بود ، بوی کباب دل ضعفه اش را تشدید کرد ،
با سرپنجه بازوی عضلانی اش را لمس کرد .
میشی هایش وحشی شد ، ولی عقب نکشید ، نجوا کرد
:

– بریم ما هم یه چرخی تو باغ بزنیم تا ناهار آماده
می شه ؟

ماه نسا دنباله حرفش را گرفت :

– آره مادر پاشین ، چه نشستین پیش ماها که آردمونو
بیختیم ؛ الکمونم آویختیم ؟!

از آن دو که عکس العملی ندید ، تصنعی اخم کرد :

– چه نشستین ؟! پاشین یاعلی !

حوریا ملتمسانه به کاوه چشم دوخت ، قامت که بلند
کرد ، ناباور لبخند زد ، تیری در دل تاریکی زده بود ،
فکر نمی کرد که مقبول بیفتد ، انگار خورشید از مغرب
طلوع کرده باشد ، همان قدر عجیب !

به پایش بلند شد ، چادر گلدار حریر نازکی را که روی
گردنش افتاده بود را روی سر انداخت . از شب گذشته
اینجا اسکنا داشتند ، بنا بود تا سیزده بدرهم بمانند .

کاوه که به پوشیدن کتونی هایش مشغول شد ، او هم
سندل های انگشتی اش را پوشید ، در پیش چشمان
بقیه به خودش جرئت داد و از بازویش دستاویزی
ساخت . انتظار اخم داشت ولی بی واکنش ماند ،
لبخندش بیشتر جلوه کرد ، از جمع که فاصله گرفتند
گفت :

– بزنم به تخته از دنده ی راست بلند شدی ها !

حرفی نزد ، حوریا سرخوش روسری اش را عقب
فرستاد و گره اش را هم شل کرد ، موهای بلونش از
قفس آزاد شد ، اما حسابی آن زیر کز کرده بودند:

– از باغ بزنیم بیرون ، بریم تا چشمه؟! هان؟ بریم
عزیزم؟!

دستی که از بازویش آویزان بود را انداخت ، حوریا پا
به زمین کوبید :

– ماه عسل که نرفتیم ، یه تفریح دونفره نداشتیم تو
این چند روز ، چی خواستم مگه خلقت می ره تو هم؟
جوابش را نداد ، بیخیال نسبت به او با سینه جلو داده
و دستی در جیب رو به جلو گام برداشت ، او را تعمداً
نادیده گرفته بود .

– حالا چرا تند می ری؟

– رادیو بی موج که می گن تویی ! یه دقیقه ساکت نشی !

شتاب برداشت ، خودش را به او رساند چادر در دست
و پایش بود ، قسمت اعظمش را زیر بغل جمع کرد :
– شوهر می ، زنتم ناسلامتی !

#جان پناه 276

التفات نکرد ، تندتر گام برداشت ، حوریا لپش را از هوا
پر و خالی کرد و ناچار به پایش حرکت کرد . تمایل
داشت به نوعی توجه اش را جلب کند، دلش را به
دست بیاورد . ولی به هر دری که می زد به بن بست
می خورد ، هرچه بیشتر تلاش می کرد کمتر نتیجه
می دید ، بیشتر خودش را مضحکه می کرد .

کاری از EXCHANGE GROUP

موهایش را به تازگی بلوند کرده بود، دریغ از تعریف
زبانی، نگاه خیره‌ای از سر خواستن، ظن داشت اگر
لخت و پتی هم بگردد نیم نگاهی ارزانی اش نکند،
دیگر داشت به محتویات شلوارش شک می‌برد، به
اینکه آلت نرینگی دارد یا نه!

صدای حرف زدن آمد، خوب که گوش تیز کرد صدا به
گوشش آشنا آمد، صدای رعنا و روشنگ بود. اخم
هایش درهم پیچید.

کاوه با گام هایش مسیر تعیین می‌کرد، بی‌چون چرا به
دنبالش کشیده شد. مایل نبود با آن‌ها هم مسیر شود،
با آن دو میانه نداشت، بلاخص با روشنگ که متکبرانه
نگاهش می‌کرد، از بالا به پایین، ولی سکان دار
شخص دیگری بود که از او حرف شنوی نداشت.

صدا را دنبال کردند ، لابه لای درختان انگور آن دو را یافتند ، روشنگ زیر سایه درخت انجیر نشسته ، توله گربه نحیفی را عین نوزاد بغل زده بود .

– بین چه گوگولیه رعنا ! چشماشو تو بین آخه ؟! این بچه ترس داره آخه گندوک ؟! خجالت بکش از سن و سالت !

رعنا صورتش را جمع کرد ، با فاصله از روشنگ به حالت تدافعی ایستاده بود ، از این بیم داشت که آن بچه گربه به او نزدیک شود، یا در پاچه‌ی شلوار دامنی گشادش برود .

– آیییی بندازش بره ، کثیفه !
دستی به سرش کشید ، چشمان مخمور آبی اقیانوسی رنگی داشت ، خودش را لوس کرد ، صورتش را به دستش مالید و لیشش زد .

۔ برو بابا ، به این تمیزی کجاش کثیفه؟ ! حیونی بین
چه ملوسه .

رعنا گامی عقب تر رفت ، کاوه از پشت دست روی
شانه‌اش گذاشت ، هینی کشید ، خواست از زیر
دستش بجهد که کاوه از بازو نگهش داشت :

۔ ترس منم !

آب دهان قورت داد و دست روی سینه گذاشت ،
ضربانش شتاب گرفته بود :

۔ وای دایی زهرم ترکید !

روشنک تکیه از تنه درخت برداشت و روی پا سوار شد
، شالش باز افتاده بود ، اسود لایتناهی موهایش
جولان پیدا کرده ، کرشمه از خود نشان می‌دادند .

حوریا مالکانه دست دور بازوی کاوه حلقه کرد و با
حالت مشمئزی گفت :

۔ چرا اینو نمی ندازیش بره ؟

دست از نوازش توله گربه‌ای که به پنبه می مانست
برداشت ، نگاه از بالا به پایینی به جانبش انداخت و
نیشخندی زد و پر استهزاء گفت:

۔ چیه ؟! می ترسی ؟!

با اضطراب آب دهان فرو داد ، و ناخن هایش را در
پوست دست کاوه که ساکت و صامت ایستاده و
تماشگر بود فرو برد:

۔ نه اصلاً ؛ فقط چندشم می شه ! نجسه !

خندید ، و به تمسخر ابرو بالا انداخت :

۔ مطمئنم فقط چندشت می شه ؟

شیطنت در عمق نگاهش بیداد کرد ، گامی جلو
گذاشت ، توله گربه را به اوپی که چشمانش دودو
می زد نزدیک کرد:

– بیا بغلش کن بین عین پنبه می مونه، بغلش بزنی خود
به خود ترست هم می ریزه !

خودش را بیشتر به کاوه نزدیک کرد ، تپش قلبش
شدت گرفته بود ، پوست تنش مور مور و ته حلقش
جهنم شده بود ، با صدایی لرزانی نالید:
– ببرش کنار !

روی زمین خم شد و تعمداً توله گربه ی پشمالویی که
در لابه لای دستانش ولول می خورد را پیش پای کاوه و
حوریا بر زمین گذاشت :

– نترس نمی خورت حوری جون ، تو به این گندگی
که تو دهن این یه ریزه بچه جا نمی شی !

حوریا مضطرب صدا داد :

_ بغلش کن ، نیاد سمت منا !

روشنک دست به سینه شد ، توله گربه قدمی به او

نزدیک شد ، جیغی کشید :

_ کاوه تو بگیرش !

#جان پناه 277

دیر زمانی نمانده بود که به گریه بیفتد ، چشمانش
لبالب از اشک بود ، به کاوه که دست در جیب برده و
هیچ اقدامی نمی کرد و عاطل و باطل ایستاده بود
التماس کرد:

_ کاوه توروخدا ! اینو برش دار ببر!

خونسرد پاکت سیگار و فندکش را از جیب شلوارش
بیرون کشید، ضربه‌ای به پاکت زد و سیگاری را از
جعبه برداشت و آتش زد:

– خجالت بکش؛ این از یه کف دست هم بزرگتر
نیست!

فین فینی کرد، نگاهی به توله گربه‌ای بود که فقط
یکم قدم تا او فاصله داشت، و با چشمان وحشی اش
بر و بر تماشایش می‌کرد.

مادرش از طفولیت در گوشش خوانده بود که گربه‌ها
با اجنه در ارتباط هستند، نجس اند، ترسش از سگ
و گربه ریشه در کودکی اش داشت. به جزء گربه با
پرندگان هم میانه نداشت، ترسش ریشه دار بود.

چادر از سرش سر خورده بود ، چادرش را با مدد
سر پنجه ای که لرزان بود بالا نگه داشت ، دادرسی که
ندید به پشت عقب عقب رفت .

بغضش گرفته بود بیشتر از ترس از عدم حمایت کاوه
دلگیر بود، از اینکه پیش چشمان رعنا و روشنگ سنگ
رویح شده بود ، از اینکه مشتش در مقابل بقیه باز شده
بود، تا آن روز صورتش را با سیلی سرخ نگه داشته بود
.

وقت و بی وقت از کادوهای خیالی کاوه برای دوست و
آشنا و فامیل پست و استوری می گذاشت با جملات
قصار از کاوه بابت هدیه واهی تشکر می کرد .

از میز شام و ناهار مثلاً دونفره ، که در حقیقت نفر
دومش غایب بود پست پشت پست می گذاشت ، حال
به واقع دستش رو شده بود .

روشنک روی دو زانو نشست و توله گربه را به بر
گرفت ، دستی به گوش‌های پشمالویش کشید و گفت :
_ خطر رفع شد ، بیا نترس !

گامی که عقب رفته بود را برگشت ، پیشانی‌اش نم زده
بود ، بینی بالا کشید و یک کلام گفت :
_ نجسه !

بی خیال شانه بالا انداخت :
_ اما از نظر من نیست !

به ظاهر راحت اما مرتبش دقیق شد ، شومیز آستین
پفی سفیدی به تن داشت تا بالای زانو بود ، آرایش
محو هم کرده بود . خط چشم ساده ، رژ نود ، سایه
روشن و محو ، داخل چشمانش هم مداد سفید کشیده
و چشمانش درشت تر دیده می‌شد .

دیده تنگ کرد و از دود سیگار کاوه به سرفه افتاد :

_ نماز نمی خونی مگه ؟

_ نکیر و منکری مگه گلم ؟

خون به صورتش دوید ، اکثر مواقع مادرش
جانبداریش را می کرد ، کسی را داشت که از جانب او
جواب دندان شکن بدهد همین هم بود که در نبود
مادرش اعتماد بنفسش فروکش می کرد ، زبانش کوتاه
می شد ، از جواب نیشه و کنایه عاجز می ماند و و
احساس کمبود می کرد !

#جان پناه 278

@Vip Roman

فصل پانزدهم

با سرپنجه به بازوی او که بلند بلند قهقهه سرمست می زد فشار وارد کرد که آخ و وایش بالا رفت . دندان قروچه ای از سر غضب کرد و از لای آرواره هایش به او توپید :

– مرض ! ببند گاله رو !

پروا نکرد ، در حال و هوای خودش بود ، نیشش تا ناکجا چاک خورده بود ، به شتاب گام هایش افزود ، دیروقت بود ، لابی در سکوت فرو رفته بود . به جزء نگهبان که نشسته چرت می زد و در هیپروت غرق بود ، خوشبختانه کسی در آنجا حضور نداشت ، و کسی دلک باری های او را شاهد نمی بود .

ایمان را با خود به سمت آسانسور کشاند ، ابتدا اویی که در گام برداشتن توازن درست و بهمانی نداشت و

دم به دقیقه تلو تلو می خورد را تو فرستاد و خودش هم پشت سرش داخل شد .

طبقه موردنظر را زد و عقب ایستاد . نیم نگاهی به ساعت مچی اش انداخت ، یک ربع به دو بود ، حوریا یک ریز تماس می گرفت و از تنهایی نک و نال می کرد .

با شنیدن صدای زیپ نگاهش جلب او شد ، در حالت مستی و منگی در تلاش بود که زیپ شلوار جینش را پایین بکشد .

– چیکار داری می کنی تنِ لَش ؟!

سکسکه ای کرد ، چشمانش نیمه باز بود ،
مردمک هایش با حالت غریبی در صورتش چرخید :
– می ... خوام بشاشم ، البته با اجا...زه ... خان دایی ،
بشاشم ؟ هع !

تکیه از دیوار کابین برداشت ، دست روی دستش گذاشت و نفسش را کلافه هو کرد :

_ نگه‌دار اون وامونده رو بذار برسیم !

دستش را با تندی پس زد ، قوت به دستانش برگشته بود ، زیپش را تا ته پایین کشید ، شرت سبز لجنی‌اش پیدا شد .

خواست آلت نرینگی‌اش را بیرون بپندازد و مثانه‌اش را از انباشت ادرار خلاص کند که کاوه مجالش نداد، حریف او که نشد دست از تقلا برداشت و از صرافت افتاد .

قهقهه زد و سر عقب فرستاد ، احساس بی‌وزنی و سرخوشی می‌کرد، بی دلیل می‌خندید :

_ تو دهن تو بشاشم ؟ هوم ؟! بشاشم ؟!

دندان برهم سایید ، همان دم هم بود که آسانسور
ایستاد ، با غیظ زیپ شلوار جینش را بالا کشید :
_ بذار مستی از سرت بیفته اون وقت این منم که تو
دهنت می شاشم ، مرتیکه جوالق !

گفت و بازویش را گرفت و اوایی که سست بود را به
جبر با خود از کابینی که دم گرفته بود بیرون کشاند ،
به واحد شخصی اش که رسیدند ، کلید انداخت و با
ضربه ای به حدفاصل لگن و کمرش او را که عین
مجسمه ایستاده بود به گام برداشتن ترغیب کرد :
_ برو تو !

چشم درشت کرد :

_ خونه خالیه ؟ مکانه جووون !

ضربه‌ای دیگر زد و تقریباً او را به داخل هل داد ، ولوم صدایش بلند بود نمی‌خواست جلب توجه کنند ، ایمان تو رفت .

_اره خونه خالیه ، اینجا می‌خوان خشکه ، خشکه درت بذارن دیوث !

در را به ضرب بست ، ایمان قهقهه سر داد و همان جا نزدیک ورودی در ولو شد و قوز کرده نشست .

سرگیجه داشت . حس کرد اسباب و اثاثیه در گرد سرش می‌چرخند ، چشم باز و بسته کرد وبا حالت مشمئزی به سر تا پایش نگاه انداخت :

_تو هم می‌ذاری خان دایی ؟

_نه دیگه ، مرتفع کردن سوراخ تو از من برنمیاد !

بلند بلند خندید ، با حس گرما و خیزی خنده بر لبش ماسید ، دست جلو شلوارش گذاشت و خیز برداشت ،

مایع زرد رنگ زلالی از پاچه شلوارش بیرون ریخت ،
کاوه چهره درهم برد ، مرد گنده خودش را خیس کرده
بود .

_ گندت بزنی !

_ راضیههههه!

نفسش را فوت کرد ، بد مست بود ، هیشی کرد و کف
دست روی دهانش گذاشت ، دستش را گاز گرفت ، با
دست دیگر به پس سرش ضربه زد :

_ مرگ و راضیه عربده نزن حیف نون مردم خوابن!

_ شاشیدم تو خودم بگو بیاد آب بگیره !

#جان پناه 279

او را کشان کشان به اتاق برد ، به لق لقه کردن هایش
بهایی نداد ، گهی مادرش را به زبان می خواند ، گهی از
ملیحه و پستان های هشتاد و پنجی که ولع گاز

گرفتشان به دلش مانده بود سخنان به میان می آورد .

کاسه اش پر بود ، آن قدر پُر که سرریز شده بود ، تا
توانسته زیاده روی کرده و او آگاهانه بر حذرش نداشته
و اجازه داده بود تا مرز سگ مستی بنوشد . همین
احوالش را طالب بود .

او را روی تخت عین جنازه رو به قبله کرد ، اصلا عزم
این را نداشت که شلوار آلوده به ادرارش را از لنگ و
پاچه اش بیرون بکشد و یا پیراهنی که از فرط عرق بو
گرفته بود را از تن لشش در بیاورد و با تیشرت تمیزی
تعویض کند . فرصت پیش آمده غنیمت بود تحت هیچ
شرایطی حاضر به هدر دادنش نبود .

۔ دایی ؟

صدایش خش خواب الودگی داشت، ابرو بالا داد،
ایمان تو جا؛ جابه جا شد ، بوی ادرار بینی اش را درهم
پیچاند ، اتاق بوی تعفن گرفته بود :

۔ می خواستم یه دل سیر بگامش جون دایی !
ساکت با دستی در جیب نگاهش کرد ، آباژور روشن
صورت شش تیغہ اش را روشن کرده بود ، پووفی کرد
و ایمان با چشمانی بسته نالید :

۔ نمی پرسى كى ؟

۔ تو به كى نظر نداری ؟!

۔ می خواستم بگامش سگ مذهب پا نداد ، مادر جنده ،
یه روز به عمرم مونده باشه عقب و جلوشو اتوبان
می کنم حالا بین !

حرفی نزد ، ایمان چرخى زد و به پهلو شد ، دست زیر سرش برد و ملچ و ملوچی کرد و کشدار گفت :

– جون دایی جورش نمى کنی واسه ما؟! تک خورى تا کجا نامسلمون؟! تن بلورى ، لب هلویی، ابرو کمند ، آخ ممه ، هرزه نداشت یه گاز بزنى ، رواست تو بزنى من بزنى ؟ تو بخورى من نخورم ؟ !

خون به صورتش دویده بود ، نفس هایش کشدار شده بود ، دندان روی هم سوار کرد ، نمى خواست عربده اش به هوا برود ، سبو بشکند ، یقه اش را بدرد ، دندان هایش را در دهان مثال دروازه غارش خورد کند. سخت با خود در کشاکش بود .

ایمان سکسکه ای کرد ، حسرت بار گفت :

– حیف شد !

مشتش را پیش چشمان او باز و بسته کرد :

– تو مشتم بود ، می خواستم بزنم نفت دریادا ، هرزه پا
نداد ، داد و قال کرد ، از من چه کم از مال تو داره ؟!
هان ؟

#جان پناه 280

دندان قروچه ای کرد ، مشت روی دهان گذاشت ،
دندان بر جگر سر گذاشت و بر روی حس سرکشی که
او را به عصیانگری وا می داشت چشم بست .
وقتش نبود ، انتقام در چنین شرایط بغرنجی ، آن هم از
ایمان مست پاتیل ، در عالم ناهوشیاری به سر
کشیدن جام شوکران می ماند ، نخواست این جام را
در این لحظه سربکشد ، صفحه ی شطرنج را نابهنگام
با نابخردی بهم بزند .

صدای خروپفش که بالا رفت، تکانی به خود داد، گام رو به جلو برداشت، پنج انگشت مقابل چشمان بسته اش تکان داد، و آرام صدایش کرد، ری اکشنی که نشان داد، کنج لبش به نیشخند بالا رفت.

از ناهوشیاریش سوء استفاد کرد و بی محابا پنجه پیش کشید و در جیب شلوار جینش فرو برد، ایمان فس فسی کرد و سر روی بالشت جابه جا کرد، اهمیت نداد، عادتش بود، گاهی حتی در خواب اباطیل هم نشخوار می کرد. به او نا آشنا نبود، با هم قد کشیده، استخوان ترکانده بودند.

گوشی موبایلش را بی سرو صدا برداشت. پنجه اش را در دست گرفت، ایمان اما تقلایی برای باز پس گیری اش نکرد، چهره اش غرق در خواب بود، انگار

که سال ها خواب به چشمانش نیامده باشد و حال این مهم انجام گرفته باشد .

انگشت سبابه اش را روی حسگر اثر انگشت پشت گوشی فشرد و صفحه همانگونه که انتظار می رفت باز شد .

پتو را به آرامی روی سرش کشید .

بوی آمونیاک شامه اش را بسان قله فتح کرده بود .
مردک دله در حالت سگ مستی بی اختیار و مثانه اش هم پرکار می شد ، صدای خروپفش اتاق را برداشته ، موجبات رنجش گوش هایش را فراهم کرده بود ولی نباید فرصت سوزی می کرد ، کم پیش می آمد بیش از ظرفیت بنوشد ، معمولاً محتاط تر می نوشید .

خواب سنگینی داشت، بعید می دانست تا فردا دما دم
ظهر چشم بگشاید، یا حتی یک کدام از هرز روی یا
هرز گویی های در حالت مستی اش را به یاد بیاورد.
گوشی موبایلش را بیصدا کرد، دستی به حدفاصل دو
ابرویش که منبع دردی لایتناهی بود کشید و به سمت
پاتختی گام برداشت.

او هنوز خرناس می کشید، توجه ای نکرد، مقابل
پاتختی خم شد، ایمان جنین وار در خود جمع شد.
پتو از روی ساق پایش کنار رفت.
لحظاتی به او خیره ماند و حرکت اضافی که از او ندید،
ابتدا با دو ضربه پیایی به صفحه ی گوشی از خاموش
شدن احتمالی پیش از موعدهش جلوگیری کرد و بعد بی
سروصدا کشو را جلو کشید.

#جان پناه 281

دست به پهلو شد ، بستانکار نگاهش کرد و با نیش و
کنایه گفت:

– چه عجب اقا !

محلش نداد ، گام جلو گذاشت ، فضای خانه خنک بود ،
اسپیت روشن بود ، خانه در قیاس با آن بیرون بهشت
بود آن بیرون از فرط گرما خرتاب می کرد و تخم مرغ
روی آسفالت نیمرو می شد .

تابستان به بهاران تجاوز کرده پیش از موعد مقرر سر
رسیده بود . هنوز بهار طی نشده گرما خودش را وسط
انداخته بود .

دو کمه‌ی بالای پیراهنش را باز کرد ، حوریا با چشمان
بغ کرده سد راهش شد . در گلویش بغض نیشتر
می زد و در چشمانش اسید می جوشید .

سرپنجه به بازوی بسان سنگش رساند .

– نمی گی زنم تو خونه تنه‌است ، ناموسم شاید بترسه
شب تنه‌ایی ؛ تو مردی ؟

بی جوابش گذاشت، نیشخندی به روی بزرگ نکرده
اش زد ، حالا که هیچ نوع کرم پودر و مواد آرایشی به
صورت نداشت منافذ بازش به وضوح رویت می شد ،
سیاهی دور چشمش ، خشکی دور لب ، جوش سرسیاه
روی بینی که به نظر مدت‌ها بود پاکسازی نشده بود!
بینی بالا کشید :

– می خندی ؟

دستش را به آرامی پس زد ، حوریا اما از سر راهش
کنار نرفت :

_ دیشب تا خود صبح پلک روی هم نداشتیم ، یخچال
قولنج شکونده به خودم لرزیدم، باد پیچید ، تو جا
نشستم ...

_ خودت انتخاب کردی که اینطور زندگی کنی ؟!
نکردی ؟!

اشک به چشمانش آمد ، نگاهش کدر شده بود ،
کهربایی هایش را غم احاطه کرده بود :

_ برم به حاج عمو بگم این مدت چه به روزم آوردی ؟
آره دوست داری بگم ؟! بگم حسابت با کرام الکاتبینہ !
پوزخند صدا داری زد ، شانه بالا انداخت و به قصد
دست به بازوی عریانش رساند و با شدت از سر راه
کنارش زد .

حوریا سکندری خورد ، اما نیفتاد ، به موقع دست به
بوفه بند کرد ، کاوه روی کاناپه ولو شد، پا روی پا
انداخت ، میشی هایش له له بی خوابی می زد ، به سختی
آنها را باز نگه داشته بود:

– آره برو بگو ! تو نگی کی بگه ؟! اینم بگو که بهم
دست نمی زنه ، چشمم به زیپ شلوارش خشک شده
پایین کشیده می شه اما نه واسه من!
– تو خجالت نمی کشی ؟ من زنتم ، نباید ازت توقع
داشته باشم ؟!

روبرویش ایستاد، بینی اش را پر سروصدا بالا کشید ،
لب میز چوبی فرود آمد ، دست درهم پیچاند ، به
دستانش خیره ماند ، به خال پشت دستش :

– تو فامیل چو افتاده اجاقم کوره ، بچم نمی شه
نمی فهمن شوهرم مردونگی نداره ، من هنوز که هنوز
دخترم !

ضربه ای به پاکت سیگارش زد :

– خب چرا نمی ری جار بزنی که شوهرت مردونگی
نداره ؟ خودتو مبرا کنی ؟! هان ؟!

فک به پشت دست چسباند ، ارتعاش داشت ، عین
صدایش ، عین مردمکی که لرزش گرفته و گرد صورت
سرد و بی روح مرد مقابلش می چرخید .

هرچه تلاش کرد آب دهان فرو نرفت ، بغض سد راه
بود ، بغض ترکاند :

– کاوه ! خودمو مبرا کنم ؟ چيو جار بزنم ؟! شدم
انگشت نما ؛ یکی دعا می ده دستم ، اون یکی لباس
نوزادی تبرکی می ندازه بغلم باد به غبغب می ندازه که

ایشالا دامن توهم سبز می شه ، بردم ایوون طلا تبرک
کردم ؛ عیب گذاشتن روم ! می فهمی ؟!

#جان پناه 282

کاوه ساکت بود، سیگار خاموشی را بین لب داشت ،
فندک زیپو را لاطائل در دست تاب داد . حوریا به
پهنای صورت اشک ریخت ، ریمل و خط چشم و سایه
ای نداشت که نگران پخش و پلا شدنشان باشد .
اگر آرایشی هم به چشم داشت در آن لحظات بی
اهمیت ترین بود . به حال خود افسوس می خورد .
ناامیدی قلبش را اکنده از درد کرده بود .
پشت بد بن بستی اسیر شده بود . هرچه جلوتر
می رفت بیشتر و بیشتر پی به اشتباهش می برد .

با خود فکر کرد چه سود؟! نا امیدی دیر هنگام ،
عشق نافر جام ! چه سود برده بود در این مسیر ؟
نفس سنگینی گرفت و کاوه بالاخره فندک زد ، بی صدا
می گریست ، پر سرو صدا بینی بالا کشید .

کاوه دستمال کاغذی به سویش گرفت:

_ تموم شد ؟

اشک هایش با همین کلام شدت گرفت ، حسی به
جزء تمسخر در کلامش نبود ، در رویارویی با او
احساس حقارت می کرد . احساس کمبود قوت
می گرفت ، آه کشید ، کاوه دستمال را پیش چشمان
اشکبارش تکان داد:

_ لال شدی ؟!

لب لوله کرد :

_ دیگہ خستہ شدم ؛ می فہمی ؟

دست دور چانہ حلقہ کرد، بہ ریشخند نگاہش کرد، بہ
گونہ‌ای از خستگی می گفت کہ انگار این خودش نبودہ
است کہ دام پهن کردہ است.

_ پس چرا موندی ؟

لبہای بی رنگ و رویش جنید :

_ چون دوستت دارم ؛ عاشقتم معلوم نیست ؟

دود سیگارنش را در صورتش فوت کرد ، سر بہ سمت
دیگری برگرداند ، بہ سرفہ و خس خس سینہ افتاد
ولی کاوہ مسیر دود را منحرف نکرد .

پا جابہ جا کرد ، کف دستش را بہ حالت دورانی زیر گلو
کشید، یک کلام گفت:

_ نہ نیست !

۔ من خودمو ثابت کردم !

خودش را روی نشیمنگاه کاناپه جلو کشید، چشم تنگ کرد :

۔ تا این لحظه چیزی به جزء حماقت بی اندازه اتو به من ثابت نکردی !

۔ باشه حق باتوئه ، چطور ثابت کنم ؟ تو بگو !

پنجه جلو کشید ، کهربایی های پر هراسش در ساحل میشی های آرامش لنگر انداخت بود . حوریا فک مچاله کرد مسیر دستش را با نگاه دنبال کرد .

پنجه مقابل چشمان خیشش متوقف کرد ، با دستمال رد اشک را از زیر چشمان اندوهگینش زدود :

۔ آبغوره نگیر می تونی ؟

تلاؤ نور را در دلش حس کرد :

۔ کاوہ هر کار تو بگی می کنم، فقط دوستم داشت باش !
به ارواح خاک بابام راست می گم !

مسحور کننده گفت :

۔ خیلی راه داری برای اثبات خودت ! فقط باید فکرتو
به کار بندازی !

مسخ دستی که کنار نمی رفت و بوی مدهوش کننده
عطر و سیگاری که درهم آمیخته بود لب زد :
۔ مثلاً چی ؟

شانه بالا انداخت و سرپا شد ، آسمان چشمانش به
آسمان بعد از بارندگی می ماند ، رنگین کمانی از
امیدواری آن وسط قد علم کرده بود .

کاوہ دستمال خیس را در مشّت مچاله کرد و کامی از
سیگارش گرفت :

– شب خونه‌ی حاجی دعوت داریم ، تا من دوش
می‌گیرم و یه چرتی می‌زنم تو هم آماده شو !
به پایش ایستاد، جان به عضلاتش برگشته بود ، همه
چیز به امید بستگی داشت .

– جواب منو ندادی ؟

اخم کرد ، از حرکت ایستاد ، به سویش برگشت :
– گفتم خودتو اثبات کن ، نگفتم ازم عین میمون
آویزون شو !

خجل لب به دندان گرفت ، سر در یقه فرو برد :
– چشم هرچی تو بگی ، هرچی تو بخوای ، لباس
نداری اتو کنم برات؟!

حرفی نزد ، جوابش را نداد ، به او پشت کرد و با
گام‌های بلندی به سوی اتاق رفت .

#جان پناه 283

با لبخند در صندلی شاگر نشست ، حلقه‌ی سیاه دور
چشمانش را با کانسیلر چاره کرده بود ، منافذش را به
لطف پرایمر تا حد زیاد پوشانده بود ، با کرم پودر و رژ
سرخ به صورت بی‌رنگ و رویش ، رنگ و لعاب داده
بود و حالا از دور تازه عروسی شاداب به نظر می رسید
.

کیف دستی اش را روی زانوانش گذاشت و لب به هم
مالید ، روسری ساتن ابریشمی‌ای به رنگ چشمانش
پوشیده بود ، هارمونی زیبای داشت . چند تار مو هم
بیرون انداخته بود که چندان به چشم نمی آمد .
_ خیلی دیر کردم ؛ نه ؟! ببخشید تورو خدا!

هوفی کرد و حرفی نزد ، پایش را روی پدال گاز فشرد
و اتومبیل از جا کنده شد ، حوریا دست درهم قلاب کرد
به ناخن های کوتاهش چشم دوخت ، بدش نمی آمد
ناخن بکارد ولی لنگ غسل و نماز و صدا البته حرف و
حدیث مردم بود . مادرش زنانی که ناخن می کاشتند
را با فاحشگان یکی می کرد ، ناخن می کاشت بلوا بپا
می کرد .

پلکی زد ، مژه گذاشته بود ، روی پلک هایش احساس
سنگینی می کرد ، به غلط کردن افتاده بود ولی خب
برای پشیمانی قدری دیر بود .

میکاپش بهم می ریخت اگر مژه هارا می کند باید تا آخر
شب تحمل می کرد .

– می گم کاوه !

هومى کشید ،نگاهش به جلو بود ، ظلمات آسمان را در
بر گرفته بود، ماه پیدا نبود :

_ دوستم زینب یه سالنى رو مى شناسه ، کارشون اى
بگى نگى خوبه ، بدنىست ...اممم ...

مکثى کرد و چندبار آب دهان فرو داد ، مى ترسید که
نتواند رضایتش را جلب کند :

_ راستش خودمم بدم نمىاد تغییر کنم ، خودش که
خیلى تعریفشو مى کرد ، منم گفتم تا آقامون چى بگه ،
حرف؛ حرف ایشونه .اجازه مى دى برم خط چشم دائم
بکشم ؟ پرسیدم برا نماز و اینام ایراد نداره ! حالا برم
!؟

فرمان را پیچاند ، صدای پخش را قدرى بالا برد،
صدای میثم ابراهیمی در اتومبیل پیچید :

_ صورت خودته ، من باید اجازه بدم ؟

لبش را با زبان تر کرد، به در اتومبیل تکیه کرد که او را
بی واسطه ببیند :

_ خب تو شوهر می ، شرع و عرف حکم می کنه که اجازه
بگیرم ! حالا برم ؟!

شانه بالا انداخت ، فرقی به حالش نمی کرد ، نیم
نگاهی به سمتش انداخت و کوتاه جواب داد :

_ نمی دونم دوست داری برو !

لبخندی زد، در آسمان ها سیر کرد :

_ به نظرت بهم میاد ؟

دستی به پشت گردنش کشید ، پرچانگی حوریا کفرش
را درآورده بود ، دنده عوض کرد :

_ نمی دونم ! شاید اومد !

کوتاه نیامد ، دلش می خواست تا خود خانه ی حاج
عمویش بحث کش بیاید ، حرف تمام نشود .

_ دوستم خط لب هم انداخته بود ، اونم برم ؟ تو
مشکلی نداری ؟

چنگی میان موهایش کشید :

_ کارتتو پر می کنم ، اونم خواستی برو .

به پهنای صورت لبخند زد:

_ وای ممنون . فقط زحمت می کشی فردا سر راحت
منم برسونی ؟

هومی کشید که از سربازش کند ، تا رسیدن به مقصد
حوریا چندباری برای باز کردن سر صحبت تلاش کرد
که نافرجام بود .

#جان پناه 284

در به رویشان باز شد ، عطیه و زری با روی گشاده به پیشوازشان آمدند ، پیش ترها از جمع خانوادگی گریزان بود ، حال هم تغییری حاصل نشده و نظرش برنگشته بود ولی تیغ تیز جبر بر گرده اش سنگینی می کرد و مصلحت ایجاب می کرد که مدتی دندان بر سراعصاب متشنجش بگذارد .

تو رفتند ، همگی در مهمانخانه گرد هم نشسته بودند ، ماه نسا غایب جمع بود ، به اتفاق خواهر و پسرش جهت استخوان سبک کردن و زیارت و مقادیر قابل توجه ای هم سیاحت به مشهد عزیزمت کرده بودند و از این مهمانی جا مانده و میدان را به دیگر رقبا واگذار کرده بود .

حاجی به پستی گل مخملی لاجوردی تکیه داشت، عین همیشه در صدر نشسته بود، فاطمه خانم برای به آغوش کشدنش پا پیش گذاشت با او که به کمک عصا قدم برمی داشت روبوسی کرد و عجب کشید تا حوریا هم خوش و بشی کند.

حاجی به کنار دستش اشاره کرد، با سید مرتضی که به احترامش نیم خیر شده بود دست داد و بغل دست پدرش نشست.

محمد طاها چهار دست و پا روبرویش حرکت می کرد، جغجغه را با آب دهان لجز کرده بود، دوتا دندان صدفی درآورده و حالا هم جغجغه را به کمک دندان و آروارهایش نگه داشته بود.

او را که می دید احساس می کرد حفره‌ای ته قلبش
ایجاد می شود ، هرچه جلوتر هم می رفت ، این حفره
عمیق و عمیق تر می شد .

_دیر کردین ؟

_ ترافیک بود !

رعنا با سینی چای نزدیک شد ، استکانی برداشت ،
تصویر محمد طاهها با وجود او مخدوش شد ، او که
عقب کشید ، تصویر واضح شد . این بار به پشت شده
بود و شست پایش را به دهان برده و پر سر و صدا
ملچ ملوچ می کرد .

_ شیرینه ؟

نگاه از آن طفل معصوم که فارغ از دنیا به خود مشغول
بود برداشت و به پیرمرد که تبسمی به لب داشت داد .

ظرف پایه داری که درون مایه‌اش شامل نخودچی
کشمش بود را پیش رویش گرفت ، پرسید : چی
شیرینه ؟

_ بچه ، اولاد ! وارث !

اخمش غلیظ شد ، پیرمرد که عکس العملی از او ندید ،
مشتش را پر از نخودچی و کشمش کرد و دست او که
عاطل و باطل روی زانویش قرار داشت را گرفت و
مشتش را کف دست کاوه خالی کرد :

_ معطل چی هستی ؟

شانه بالا انداخت و مشتش را بست ، پیرمرد کمی
جابه‌جا شد ، جمع شلوغ بود صدا به صدا نمی‌رسید
، کسی متوجه مضمون بحثشان نمی‌شد:

_ گفתי باغ ، گفتم سمعاً و طاعهً ، دیگه چی می‌خوای
که دست دست می‌کنی ؟

کمر به پستی چسباند:

۔ باغ مورثی بود ، از مادرم به من رسید ، حالا دیر
رسید و نوشدارو بود که بماند ولی ...

۔ ولی چی ؟!

۔ مادرم زنده نیست که از من در ازای باغ نوه بخواد ،
شما می خوای پس مسلماً باید از مال خودت مایه
بذاری!

زری با بساط قلیان تو آمد ، قلیان را روبروی حاج
اباذری گذاشت ، وقفه افتاد ، او که از مدار دیدشان
خارج شد ، پرسید :

۔ دست رو چیزی گذاشتی که گفته باشم نه ؟!

۔ می خوام بذارم و امیدوارم که نه نشنوم !

لب به لوله ی قلیان چسباند :

– خب ، می شنو فم !

مستقیم به چشمانش خیره شد :

– کرو کی بکشم ، یا آدرس کفایت می کنه ؟

دود قلیانش را به بیرون هدایت کرد و تک سرفه ای زد :

– بگو !

– سعادت اباد، خیابون علامه شمالی ، آجیل فروشی
اباذری !

هر دو ابروی پیرمرد همزمان با هم بالا پرید ، لب به نی
قلیان نجسباند :

– چرا اونجا ؟

– چرا اونجا نه ؟!

#جان پناه 285

_ تو اگه دست روی این خونه هم بذاری من بهت نه
نمی گم ، توشه ی آخرتم که نیست مال دنیاست ،
چرک کف دسته ، ولی اونجا نه ! شدنی نیست ، به
وحید وعده دادم . این رسم مروت نیست که خلف
وعده کنم.

نیشخندی زد ، می خواست از بابت سند نخوردن آن
مغازه بنام وحید مطمئن شود که شد ؛ به نظر که ماه
نسا خواهرانش را از این بابت سرکار گذاشته بود ،
قیافه ی زری بعد از شنیدن حقیقت ماجرا دیدنی بود .
_ خب پس چرا از همون وحید نمی خواید براتون نوه
بیاره ؟

دست روی زانویش گذاشت:

چرا خلقتو تنگ می کنی پسر؟ نگفتم نمی دم، کنس بازی در نیاردم، گفتم وعده دادم اونجا رو؛ نامردیه به یتیم بردارم بگم نه؛ تو بگو باغ فشم، بگو مغازه ی خودم، باغ انجیر استهبان، باغ لیموی جهرم، اصلا چرا راه دور برم بگو این خونه، اگه گفتم نه اونوقت تف کن تو روم!

انگشتش از آن مغازه دو نبش بر روی هیچ چیز دیگری نمی لغزید، دندان طمع اش از آن مغازه را نمی خواست بکند:

من هیچکدوم از اینایی که اسم بردین رو نمی خوام. فقط اون مغازه! تنها شرطم برای بچه دار شدن همینه!

استغفراللهی گفت و نی قلیان را روی فرش ابریشمی دستباف گذاشت، و پشت دست روی چانه گذاشت:

_ افتادی سر دنده لج ! شیطون مکارو لعن کن !

_ همیشه شعبون یه بارم رمضون ! در ثانی شیطون
مکار اگه وجود خارجی هم داشته باشه باید در مقابل ما
و امثال ما لنگ بندازه !

_ می خوای چیکار اونجارو ؟! به چه کارت میاد ؟
لب لوله کرد :

_ بیزینس جدید راه می ندازم ، چه می دونم اجاره اش
می دم ، بیکار نمی مونه در هر حال ؛ دیگه ؟!
رعا سفره را آورد ، همان وسط پهنش کرد ، معظمه
هم پشت سرش حرکت می کرد ، با دیس برنج پیش
آمد :

_ ناسازگار شدی !

همه به تکاپو افتاده بودند برای پهن کردن سفره‌ی
شام ، نگاهی به بقیه بود و زبانش با پیرمرد:

– از اون اولش هم همچین سازگار نبودم ، در هر
صورت من تنها شرطم اینه !

لبش را با نوک زبان تر کرد ، نرم گفت :

– بچه بیاد همه چی سامون می‌گیره . تو قدم اولو با
خلوص نیت بردار .

نوچی کرد و سر بالا انداخت، بیگدار به آب نزد :

– حرف باد هواست . من برای باد هوا قدم بر نمی‌دارم
.

– نامسلمون کی زدم زیر حرفم که بار دومم باشه ؟

زری با صدای بلند دعوت به شام کرد ، سفره را رنگین
چیده بودند ، چند نوع پلو و چلو و قیمه قرمه ، آرنج
روی سر زانو خم کرد :

_ احتیاط شرط عقله ، تجربه ثابت کرده پای منافع
بچه های برادرتون درمیون باشه دست به هرکاری
می زنید ، دیگه زدن زیر حرفی که باد هواست که کاری
نداره !

پیرمرد سگرمه درهم کشید :

_ کنایه می زنی !

_ بیراه می گم ؟ نزدین ؟

_ لا اله الا الله ! زن زندگی نبود ! بساز نبود ، رام نبود !
باهاش زندگیت نمی شد . با حوری خوشبختی ؛ نیستی
!؟

#جان پناه 286

نفس عمیقی کشید ، کلام زهرا گین کرد ، زهر کلامش
را در گوش های پیرمرد فرو برد :

_ تا تعریف از خوشبختی چی باشه !

پیرمرد قلیان را پس زد ، در مسیر باد مستقیم کولر
نشسته بودند ، باد بوی زغال گداخته و تنباکوی نمدار
را با خود بلند می کرد، بینی بالا کشید :

_ از کار برگشتی ، قیمه قرمه هات به راه نبوده؟! چلو پلو
ازش برنمیاد؟! تختو به وقتش گرم نکرده ، رخت و
لباستو نشسته؟! نانجیبه؟! بی هنره؟! آباچی گری
ازش دیدی؟! سلیطه ست ، شلخته ، پلخته ست؟!
وراجه ، مطیع نیست؟! چی کم داره که خوشبخت
نیستی باهاش؟! یه مرد مگه چی می خواد جزء اینا?!

محمد طاها چهار دست و پا به سویش آمد ، پسرک
خوش خنده ای بود ، در حینی که نگاهش با او بود
جواب داد :

– چی کم داره؟! شما فکر کن سر سوزن عزت نفس،
غرور ؛ بقیه‌ی مردها رو نمی‌دونم ولی من دوست ندارم
که طرف مقابلم بخاطر جا شدن توی دلم خودشو
کوچیک کنه ، ترجیحم اینه که من دلم رو بزرگ کنم تا
اونو جا کنم نه که اون خودشو خوار و خفیف کنه تا بزور
تو دلم جابشه !

دستی به سر محمد طاها کشید و مشتش را در ظرف
پایه بلند بلور خالی کرد ، از همان خردسالی با نخودچی
کشمش میانه نداشت ، با فندق هم زیاد آبش توی یک
جوب نمی‌رفت . ترجیحش پسته‌ی شور خندان و
تخمه آفتابگردان لیمویی و البته بادام هندی بود .

سریا شد ، نگاه پیرمرد در تعقیبش بود ، اعتنایی نکرد ،
بر سر سفره حاضر شد ، حوریا به تک و دو افتاد ، فوراً
بین خودش و عطیه برایش جا باز کرد ، همان جا
نشست .

لبخند دخترک پهنا گرفت ، سید مرتضی پرسید :

– حاجی شما تشریف نمیاری ؟

– بسم الله تا شما شروع کنید منم اومدم !

– بی شما صفایی نداره !

– مشغول شید بسم الله !

حوریا معذب نشسته بود ، کاوه بشقابش را برداشت ،

از دیس پلو زعفرانی مقابلش به میزان کشید و آرام

پرسید :

– کافیه؟

۔ آره زیادم هست ، ممنون !

حرفی نزد ، بشقاب را جلو دستش گذاشت ، برای خودش هم سه کفگیر پلو زعفرانی کشید ، صدای کفگیر و قاشق چنگال در اوج خودش بود که حاجی هم به جمعشان پیوست ، بغل دست سید مرتضی نشست . کاوه با بشقابش مشغول بود ، تکه جوجه زعفرانی را با چنگال به دهان برد ، حوریا تقاضای نمک کرد ، نمکدان را به دستش سپرد ، راضیه پرسید :

۔ نمک نداره ؟

معذب کمی جابه جا شد ، مصلحتی لبخند زد و از پاشیدن بیشتر نمک به پلو خودداری کرد . مقداری از قیمه به پلو اضافه کرد ، لپه دوست نداشت ، ابتدا با قاشق لپه ها را جدا کرد و گوشه بشقاب سوا رها کرد :
۔ نه نمکش خوبه !

– لپه دوست نداری ؟

جرعه ای نوشابه نوشید :

– راستش نه زیاد .

#جان پناه 287

کمی بعد بساط شام بر چیده شد، هرکس به سوی رفت ، دو دستگی ایجاد شد زنان در مطبخ به رفت و روب مشغول شدند ، و حاجی هم به اتفاق داماد درحالی که به سبیل های قیطونی اش تاب می داد برای صرف چای بعد از شام به حیاط نقل مکان کرد .
او اما راه جدا کرد و مسیر دخمه ای که بی جهت اتاق نام گرفته بود را در پیش گرفت. از وقتی که از دست و

پا افتاده بود این دخمه مأمنش شده بود . حاجی اما خیلی پیش از این ها بستر از این زن سوا کرده بود ، به این زودی ها پژمرده نمی شد اگر محبت می دید . اگر جفا به او روا نمی داشت .

در را به آرامی گشود ، خواب نبود چشمانش اگرچه کم سو اما باز بود ، نور آباژور صورت مچاله و چروکیده اش را روشن کرده بود ، روز به روز که می گذشت ناتوان تر می شد ، سایه مرگ اشکار تر می شد ، اتاق بوی مرگ می داد .

بغض به گلویش عین بختک چسبید . با آنکه کسی به روی خودش نمی آورد ولی همه در ناخودآگاهشان پذیرفته بودند که او مهمان چند صبحی بیش نیست . تلخ بود اما پذیرفته بودند ، کنار آمده بودند هرچند که به زبان کتمان می کردند!

موهایش یک دست سفید یخی شده بود ، با این حال
اما خواهرنش از گیس کردن این خرمن کم پشت
دست نمی کشیدند.

طبق معمول موهایش را گیس کرده بودند از دو طرف
، لباس نخودی با آستین چین دار به تن داشت . بوی
مشک می داد، زری زود به زود حمامش می کرد ، به
نظافتش رسیدگی می کرد ، ناخن هایش را زود به زود
می گرفت اجازه نمی داد چرک زیر ناخن هایش تجمع
کند.

بی پلک زدن سقف را تماشا می کرد ، مردمک هایش
نمی چرخید ، لب تختش نشست .

دستش را در دست گرفت، یخ بود ، آب دهان فرو داد ،
قلبش یک لحظه از تپش جا ماند . مضطرب نامش را
خواند :

_ مامان صفیه ؟

توانایی سر برگرداندن داشت با آنکه عضلاتش کاهلی می کرد، اما هنوز می توانست سر برگرداند ، انتظار داشت سر برگرداند پلک بزند ، چشم در کاسه بچرخاند ، اما نه پلک زد نه چشم در کاسه چرخاند . به سینه اش خیره شد ، بالا و پایین می شد ، نفس آسوده ای کشید .

لب به گوشش نزدیک کرد ، این بار رسا تر او را خواند:

_ می شنوی صدامو مامان صفیه ؟

فشار بی رمقی به دستش آورد ، به پشت دست لقوه دارش بوسه نشاند ، هیچ طلا و جواهری به سر و گردن نداشت ، نه النگوایی نه گردنبندی قیمتی ، هیچ هیچ ، آن وقت ها عاشق زیورات بود ، عاشق انگشتر طلا با

نگین عقیق ، تک دست پر نقش و نگار ، گوشواره
آویزی، گل سینه آنتیک !

برای بار دوم بر پشت دستش بوسه نشاند، دهان و
بینی اش با ماسک اکسیژن پوشانده شده بود ، کپسول
اکسیژن عین خار بود در پیش چشمانش .

نفسی سختی کشید ، قفسه‌ی سینه اش متحمل درد
بود ، سر روی دستش گذاشت، سردی اش دل ، آزرده
می کرد .

چشمانش پر شد ، دلش برای آن وقت‌ها که در
گوشش لالایی می خواند تنگ شده بود ، مدت ها بود
که قدرت تکلم نداشت ، صوت صدایش کم کم داشت
از خاطرش می رفت ، به واقع زندگی پروسه‌ی غریبی
بود .

#جان پناه 288

*

عقب ایستاده بودم ، حالم دست کمی از حال آن زنی
 که وسط روضه ، در اوج ذکر مصیبت با یادآوری
 مصائب خود بغض می کرد ؛ و می گریست نداشت !
 بغض کرده بودم ، اما نه برای آن زن ، هرچند که زنی
 محترم بود ، اما خودم هم نمی دانستم بغضم از چه
 نشأت می گرفت ، شاید هم مقتضای مکانی بود که در
 آن حضور داشتم . قبرستان به خودی خود دلگیر بود .
 زن ها مویه می کردند ، صدای زری از همه رساتر و
 جگر سوز تر بود ، مردها یک گوشه با قیافه محزون
 ایستاده بودند . فضای سینه ام تنگ بود .
 عالیه آن جلو بود ، خودش را روی تل خاکی انداخته بود
 . با آنکه مادری به آن صورت نداشتم ولی شنیده بودم

که می گفتند مصیبت مادر سنگین است ،فرقی هم ندارد
که چند سال داشته باشی .

از خودم پرسیدم ،شہلا بمیرد ؛ گریه می کنم ، نارحت
می شوم ؟!

جوابی نداشتم ! تا در شرایطش قرار نمی گرفتم
نمی توانستم با قاطعیت بگویم نه ! شاید هم دلم
می سوخت ، بغض می کردم ، دو سه قطره اشک هم
می ریختم! کسی چه می دانست ؟!

کاوه نبض همه چیز را در دست داشت ، از ملا و مداح و
خرما و اگهی ترحیم و چه چه را خودش یک تنه هندل
کرده بود . مراسم را بی نقص پیش می برد .

هرچند قامتش تا نشده بود ، عین بقیه زجموره
نمی کرد اما نگاهش محزون بود ، حس می کردم
احوالش به گونه ای است که گویی دوباره مادر از

دست داده است . در نظرم خودش را مشغول می کرد
 که فکر و خیال نکند، که افسوس نخورد .
 شلوغ بود ، جمعیت زیادی آمده بودند ، از دور و نزدیک
 . حوریا خرما می چرخاند ، ریز ریز هم اشک می ریخت ،
 خط چشم پشت پلک بالا داشت و خط لبی که به نظر
 دائم بود ، آرایش دیگری به صورت نداشت ، با آنکه
 چادرش را بالا نگه داشته بود ولی انتهایش خاکی شده
 بود .
 ذکر مصیبت تمام شد ، غریب تر ها بعد از تسلیت و
 ذکر فاتحه ای میدان را برای خودی ها خالی کردند ،
 عطیه آرام گرفته بود ، زری اما هنوز بی قرار بود .
 به خود جرئت دادم قدمی جلو گذاشتم ، اشرف و اختر
 از شانه های زری گرفتند ، سعی داشتند بلندش کنند .
 اما بر نمی خاست ، مقاومت می کرد ، هق هقش بلند بود .

دست روی شانہی عالیہ گذاشتم ، بیصدا می گریست
، سر بہ زیر چادر بردہ بود ، صورتش را نمی دیدم :

_ عالیہ جون بلند نمی شی ؟ غروبہ !

_ دیدی یتیم شدم روشنک ؟ بی کس شدم !

من ہم از بچگی یتیم شدہ بودم ، در عینی کہ زندہ
بود، من یتیم شدہ بودم !

دست زیر بازویش گرفتم، برنخواست :

_ پاشو قربونت برم !

امتناع کرد ، نگاہم بہ زری افتاد ، با ناخن صورتش را
خنج کشیدہ بود ، احوالش دلم را می سوزاند ، اشرف و
اختر کہ از پس زری برآمدند ، من ہم دست پشت
بازوی عالیہ انداختم و بزور بلندش کردم .

چشمانش خون افتاده بود ، لب‌هایش بی‌رنگ و
صورتش محزون بود ، پدرم در سمت شاگرد را باز
نگه‌داشته بود ، او را روی صندلی شاگرد جا دادم ،
چادرش را جمع کردم و در را هم به رویش بستم و
خودم هم عقب نشستم .

#جان پناه 289

مسیر قدری طولانی بود ، در تمام طول مسیر عالیه
بی‌قراری کرد ، نم‌نم اشک ریخت ، مویه کرد ، برای
مادری که به زعم خودش در طول زندگی یک لیوان آب
گوارا هم از گلویش پایین نرفته بود جگر سوز مرثیه
سرایی کرد، به واقع مرا هم متأثر کرد .

من ساکت بودم ، پدرم اما سکوت اختیار نکرد ،
همانطور که نگاهش به جلو بود و هی دنده عوض
می کرد گفت :

_ راحت شد ! خدا ازش راضی شد ! بی قراری نکن زن
، فاتحه بخون !

موقعیت شناس ترین بود این مرد ، عالیہ اما
بی جوابش گذاشت ، برای دل خودش تا رسیدن به
مقصد زاری کرد، اشک ریخت ، به نظرم حالا که اشک
ریختن سبکش می کرد، کسی حق نداشت مانعش
شود ، هرکسی قلقی داشت ، نحو آرام و قرار گرفتنش
با دیگری متمایز بود .

ماشین که توقف کرد ، به خود جنیدم دست زیر بازوی
عالیہ انداختم ، تعادل درست و بهمانی نداشت . احوال
داغانش نگرانم می کرد .

جوان ترها دم در دست به سینه ایستاده بودند ، کاوه هم خاموش ایستاده ، پا روی آسفالت جفت کرده بود، یک دست مشکی به تن داشت. آن مردک هیز دله هم در کنارش ایستاده بود ، اما جرئت نگاه پراکنی نداشت، به آسفالت نو و نوار دیده داده و در لاک موجه بودن فرو رفته بود .

عالیه در مواجهه با کاوه شیون و زاری را از سر گرفت ، بازو از دستم بیرون کشید ، با هر دو دست به فرق سرش کوبید ،جوری محکم کوبید که من سرم از عوض او درد گرفت .

_ دیدی چه خاکی به سرمون شد ؟! یتیم شدیم، خون به جیگر رفت امیرحسین !

کاوه در به آغوش کشدنش تعلل نکرد ، دستانش را هم گرفت که خودزنی نکند ، پشتش را نوازش کرد . از

سرشانہی عالیہ می دیدمش ، میشی ہائش بیش از حد
حزین بود ، اندوہ نگاہش قلبم را شرحہ شرحہ کرد ،
آن قدر او را بلد بودم کہ غم نگاہش را بخوانم .

عالیہ در آغوشش حق حق می کرد ، روسری مشکی
اش عقب رفتہ بود و چادرش آسفالت کوچہ را جارو
می کرد ، در میان حق حق نالید :

_ کاش تا بود کنیزیشو کردہ بودم ، کاش راہ دور نبودم
، کاش چشمش بہ این در وامونده خشک نمی موند .
کاش تر و خشکش کردہ بودم .

کاوہ روی سرش را بوسید ، حرف نمی زد ، بیصدا سعی
در تسکینش داشت ، با نوازش ، با آغوش . شاید ہم
حرفی برای تسکین نمی یافت کہ لام تا کام نمی گفت .
پدرم خودش را دخالت داد ، جلو رفت ، بہ حریم خواہر
برادریشان تعرض کرد ، آرام تشر زد :

– تو کوچه واستادیم ، سر راهه ، مراعات کن خانم ،
بیا بریم تو !

کاوه به او اخم کرد ، جدی گفت:

– شما بفرما تو ! من با خودم میارمش !

پدرم چادر عالیہ را روی سرش مرتب کرد ، در این
احوال نابسامان هم دست از عقاید نخ نما و
پوسیده اش بر نمی داشت . چه کسی در این وانفسا
می توانست به زنی که اندوه از سر و رویش شره
می کرد ، دماغش باد داشت و چشمانش تورم ، و روی
صورتش رد خنج و خون مردگی به وفور دیده می شد
نگاه سوء داشته باشد ؟! حالم را بهم می زد !

پدرم لا اله الا الهی گفت و پیش افتاد ، کاوه هم دست
دور شانہی عالیہ که حق هقش بند نیامده بود حلقه کرد
و در حالی که ریز ریز ؛ زیر گوشش نجوا می کرد ، راه

افتاد ، اما پیش از آن با نگاه بی آنکه کسی را حساس کند به من فهماند که پشت سرشان راه بیایم .
حیاط را مردها قبضه کرده بودند ، در حیاط هم صندلی گذاشته بودند ، از داخل ساختمان صدای مویه می آمد ، بوی کافوری که از قربستان در شامه ام مانده بود و خرما و حلوا و صوت حزن برانگیز قرآن به دلم چنگ می زد .

حیاط شلوغ بود ، چند نفری برای عرض تسلیت سد راهشان شدند ، کاوه با سعه صدر جوابشان را داد ، عالیه اما در حال خود نبود ، تسلیت کسی را جوابگو نبود .

#جان پناه 290

به اتفاق هم تو رفتیم ، چند نفری به احترام کاوه و عالیه سرپا شدند ، فاطمه خانم برای به آغوش کشیدن عالیه پیش قدم شد ، و حوریا که در حال خوش خدمتی بود ، سینی حلوا را به یکی از دخترکان فامیل واگذار کرد و عین پلنگ تیز دندانی که به سوی طعمه می دوید به سوی او آمد .

از بازویش آویزان شد ، من هم روی یکی از همان صندلی هایی که خالی مانده بود نشستم ، اما دید کافی به آن دو داشتم ، پرسید :

– خوبی ؟

فقط هوم بی حوصله ای کشید ، حوریا یقه ی پیراهنش را صاف کرد :

– بیا بریم بهت یه چای بدم ، ناهارم نخوردی ، ضعف می کنی قربونت برم ! صفیه جون هم به این احوال

راضی نیست بخدا ، ایشالا جاش بهشت باشه ، با اهل
بیت محشور بشه ! بیا بریم مطبخی ، من برات یه
چیزی گرم کنم !

انتظار مقاومت از سوی او داشتم ، نافرمانی تمرد ، ولی
دست رد به سینه اش نزد ، با او هم پا شد . در سینه ام
احساس سوزش کردم ، خواستم به پای عزادار
بودنش بگذارم ولی آن بعد زبان نفهم منفور وجودم به
زبان آمد: « که چه معلوم که قافیه را بعد این همه وقت
نباخته باشد؟! »

بیراه نمی گفت ، شوربختانه حق با آن بُعد منفور بود ،
این مدت شاهد بودم که پشت تلفن با او تلخی
نمی کرد ، جانم و عزیزمی نمی گفت اما کک و شپش و
آکله هم به او نسبت نمی داد .

می پرسید کی برمی گردی؟! در جواب ساعت مقرر
می کرد، وعده می داد!

دلم پیچ خورد، سر به زیر انداختم، زیر پوستم
احساس داغی می کردم، حرارت بسیار بالا بود. انگار
که به تب ناگهانی مبتلا شده باشم. صدای مویه اذیتم
می کرد، فکر اینکه آن دو در مطبخی خلوت کرده اند به
دلم خنج می کشید، نمی خواستم قضاوت کنم اما بوهای
خوبی در مشام نمی پیچید.

نفسی کشیدم، کسی سینی حلوا را جلویم گرفت
،سربالا گرفتم، با دست رد کردم، کسی دیگر هم
پشت سرش چای می چرخاند.

ناخودآگاه نگاهم به سمت و سوی ماه نسا کشیده شد،
جهت حفظ ظاهر هم که شده تصنعی عین بقیه
دستمال زیر چشم نمی کشید، به خودش تا توانسته

زلم زیمبو آویزان کرده بود ، داخل چشمانش را با
سرمه سیاه کرده بود ، در واقع انگار به ختنه سوران
آمده بود نه مجلس عزا ! چشمانش فاتح بود ، انگار که
پیش قراول لشکری می بود که همین حالا به فتوحات
دست پیدا کرده بود.

کسی چای تعارف کرد ، میل نمی کشید ، از درون به
اندازه ی کافی داغ بودم ، دیگر نیازی به داغی مازاد
نبود. با ممنونمی رد کردم .

فکرم در مطبخ می چرخید ، ذهنم اباطیل سرهم می کرد ،
کاش می توانستم خفهاش کنم ، بی مروت تیشه اش را
با عداوت به ریشه اعصاب و روانم می کوبید .

عالیه در آغوش عمه اش آرام گرفته بود ، اشک
نمی ریخت ولی غم در لابه لای چشمانش بیتوته کرده
بود .

عطیه را زنان فامیل دوره کرده بودند و خبری از زری نبود ، لحظاتی به سرانگشتانم خیره ماندم که زری هم به جمعشان اضافه شد ، دو سویش را اختر و اشرف گرفته بودند ، اختر بار زمین گذاشته ولی لاغر نشده بود ، چربی اضافه برسامان قلمبه شده بود.

زری بی حال می نمود، قاب عکس مادرش را به سینه گرفته بود ، سر روی تنش استوار نبود ، از بد روزگار برایش آن بالای مجلس در جوار ماه نسا جا خالی کردند .

هرکسی محض دلداری چیزی می پراند : راحت شد حیونی !

– ایشالا اون دنیا جاش بهشت باشه !

– زن مومنه ای بود ، بی قراری نکنید ، اون جاش از منو و شما خیلی بهتره !

_ خاک سرده ، همه می ریم ، دیر و زود داره ولی
سوخت سوز نداره !

زری ساکت بود ، چانه اش محسوس ارتعاش داشت ،
راضیه از آن سه تایی دیگر احوال بهتری داشت . یا
اقلکن این گونه وانمود می کرد ، رسم بزرگتری به جا
آورد و به سویش رفت ، سرش را بغل گرفت ، زیر
گوشش آرام حرف می زد ، نشنیدم .
دست و پا که نزد ، مبهوت سرش را از روی شانهاش
بلند کرد ، صورتش به صورت میت می ماند ، چشمانش
بسته بود ، راضیه جیغ کشید :

_ یا فاطمه ی زهرا ! زری خواهر ! دورت بگردم چی
شدی ؟!

مبهوت تماشا کردم ، جواب که نداد ، عالیه هم
دسپاچه شد ، به سویش با آن احوال نزار دوید ، در

میانہ راہ پایش ہم با میز برخورد کرد اما از حرکت
نایستاد ، همه دورہ اش کردند ، ہر کس چیزی می گفت ،
اختر با تشویش گفت :

۔ یکی آب قند بیارہ ، دور شو خلوت کنید نفس بکشہ ،
طوری نی فشارش افتادہ !

با تشر دوبارہی اختر ؛ من کہ از ہمہ بہ مطبخ نزدیک
تر بودم خیز برداشتم .

جان پناه ❀❀:

#جان پناه 291

نمی دانستم آن دو دختر کی کہ امر پذیرایی را بر عہدہ
گرفته بودند کجا غیبتشان زدہ بود .

در یک قدمی مطبخ گوش تیز کردم ، صدای حوریا
می آمد ، قدم سنگین کردم ، استراق سمع از تہیہی آب
قند حیاتی تر شد ، دلم از عقم پیشی گرفت :

کاری از EXCHANGE GROUP

۔ بازی بازی می کنی که ! گرم نکردم که نگاهش کنی
بخور !

صدای کاوه را هرچه گوش تیز کردم نشنیدم ، انگار که
حوریا متکلم وحده بود :

۔ بذارم دهنّت ؟! آ کن بینم !

خونم جوش آمد ، پتیاره خودشرین حال بهم زن !
کاش فرصتی پیش می آمد و می توانستم آنقدر بزمنش
که به عرعر بیفتد ، که من بعد از این به مرد گنده
نگوید ، بذارم دهنّت ، آ کن !
کسی صدا کرد :

۔ پس چی شد آب قند ؟

قدم پیش گذاشتم ، بی مراعات تو رفتم ، تعمداً بی
سروصدا داخل شدم ، کاوه پشت به من داشت ، اما
حوریا مرا می دید ، سرمیز نشسته بودند ، حوریا قاشق

جلو دهانش گرفته بود ؛ پرشدن قاشق را ندیدم ولی
خالی شدنش را چرا ، حوریا لبخند فاتحی زد ، عین
عقرب جرار به فتوحات دست پیدا کرده بود .
با حفظ لبخند گفت:

- چیزی می خواستی روشنگر جون ؟
دلم می خواست خرخره اش را خام خام بجوم و بعد
خود ابلهم را به رگبار فحش ببندم که روی دیوار
مخروبه یادگاری نوشته بود .
نیشخند زدم :

- مزاحم خلوتتون نمی شم ، اومدم آب قند ببرم !
کاوه به سرفه افتاد ، غذا در گلویش گیر کرده بود ،
حوریا دستپاچه شد ، از پارچ آب روی میز برایش لیوان
پر کرد ، پشت سرش قرار گرفت ، در حینی که پشتش
می کوبید گفت:

۔ اِوا چی شد ؟!

به آنها پشت کردم ، از آبچکان لیوانی برداشتم ، دلم می خواست علاوه بر جویدن خرخره حوریا ، یک لیوان آب جوش هم در یقه ی کاوه خالی کنم . ولی نه خرخره ی حوریا را جویدم نه کاوه را با آبجوش سوزاندم ، فقط خودم را در دل به رگبار ناسزا بستم . لیوان را پر آب کردم ، تا نصفه قند تویش ریختم و قاشقی در آن گذاشتم ، کاوه از سر میز برخاست ، حوریا معترض شد :

۔ تو که هیچی نخوردی !

دست لبه ی صندلی گذاشت ، لیوان را به میز برگرداند ، از گوشه چشم دیدم :
۔ ممنون کافی بود .

بی جهت نگاه ندواندم، از مطبخ بیرون آمدم ، پشت سر من یکی از همان دخترکان جان بر کف داخل مطبخ شد و کاوه هم فرصت پیش آمده را مغتنم شمرد و از مهلکه بدر شد ، از مطبخ که فاصله گرفتیم ، نامم را نجوا کرد ، بی اهمیت گام تند کردم ..

#جان پناه 292

بخاطر خودم ، بخاطر منافع خودش هم که شده نمی توانست صدا بالا ببرد ، و من نجوایش را هم عمداً نشنیده گرفتم ، با آنکه گام تند کرده بود ، اما به گرد پایم هم نرسید . ناکام ماند، نتوانست رفع و رجوع کند ، بهانه تراشی کند .

هرچند دیرموقع اما آب قند را رساندم ؛ اختر توانسته بود جمعیت تماشاچی را از دور زری پراکنده کند . اشرف هم با روسری بادش می زد .

عطیه و راضیه دو سویش نشسته بودند و عالیه کنار پایش زانو زده بود . اضطراب از سر و صورتشان می بارید ، داغ مادر را انگار از یاد برده بودند و جان خواهر ارجحیت پیدا کرده بود .

یک گوشه ایستادم ، اختر هرچه تلاش کرد نتوانست از آن آب قند که در اصل قندآب بود تا آب قند به او بنوشاند ؛ ناچار پنجه در لیوان فرو کرد و چندقطره ایی آب به صورتش پاشید .

پلک هایش مختصر تکانی خورد ، اشرف بلند صلوات فرستاد و به وضوح دیدم هرسه خواهر نفس راحت کشیدند.

پلک‌هایش که به سلامت از هم فاصله گرفت، رmq به
تن هر سه خواهر برگشت، عالیه پشت دستش را با
گریه بوسید و عطیه در میان اشک لبخند زد.

اختر که صورت آن بیچاره را حسابی با آب قند نوچ
کرده بود، باقی مایع توی لیوان را هم بزور به او
خوراند.

با سامان گرفتن احوال صاحب عزا، لحظاتی سکوت
برقرار شد، البته اگر صوت محزون قرآنی که از آن
بیرون شنیده می‌شد را نادیده می‌گرفتم.

کاسه‌ی حوصله‌ام لبالب بود، احساس بطالت می‌کردم
، اگر پایم پیش عالیه و احوال ناسورش گیر نبود یک
لحظه دیگر را هم تلف نمی‌کردم. گور بابای حرف و
حدیث مردم.

تا خود شب سالن خانه ہی پر و خالی شد ، تقی رفت ،
نقی آمد ، صغیر رفت کبیر آمد ، نا به تن هیچکدامشان
نمانده بود ، حق حق بلندشان به گریه بیصدا بدل شده
بود و من هم عین روح سرگردان در آن میان
می چرخیدم ، گاهی هم دستی می رساندم و کمکی
می کردم .

آن پتیاره اما ماتحت زمین نگذاشت ، ہی می لولید ،
خودشیرینی می کرد .

پاسی از شب گذشته بود ، عالیہ روی تخت مجاور
خوابش برده بود ، گہی هم در خواب ناله می کرد ، من
اما دلیل بی خوابیم نک و نالہی او در عالم ناهوشیاری
نبود .

خواب از چشمانم قهر کرده بود ، هرچه از این پهلو به
آن پهلو غلت می زدم فایده نمی کرد ، مغزم زبان به
دهان نمی گرفت که چشمانم کپه ی مرگش را بگذراد .

صدای نوتیفیکیشن آمد ، گوشی موبایلم را جلوی
صورتم گرفتم ، پیام داده بود :

بیداری ؟

سین کردم اما جواب ندادم ، هنوز از دستش عصبانی
بودم و پتانسیل این را داشتم که خرخره آن مار خوش
خط و خال را بجوم و خودش را هم با آب جوش
بسوزانم .

آنلاین بود ، دوباره تایپ کرد :

پس بیداری !

جواب ندادم ولی صفحه را هم ترک نکردم ، بی معطلی
اضافه کرد :

۔ گمپ گل من چرا قهره ؟!

انگشتانم نلغزید ، او اما انگشتانش خوب فعالیت
می کرد :

۔ ناسلامتی من عزادارم ، عوض تسلی دادنته خانم ؟!
چه وقت قهره ؟

دست پیش را گرفته بود که پس نیفتاد ، اخم کردم ،
عالیه هم از این پهلوه به آن پهلوه شد ، دیده از او گرفتم
، نوشتم :

۔ من بلد نیستم عین بعضی ها تسلی بدم ، باید
ببخشید !

۔ چرا یه تنه به قاضی می ری عزیزم ؟! بذار توضیح
بدم قانع نشدی بعد اون وقت محاکمه کن ؛ این الان
اسمش قصاص قبل از جنایته !

#جان پناه 293

جنایت پیش چشمانم رخ داده بود ، و می گفتم محاکمه نکن ، به چشم دیده بودم و دیده را حاشا می کرد وای به حال ندیده ها وای به بلندای دیوار حاشا!

بغض داشت خفهام می کرد ، دلم سنگین بود ، چرکین بود ، بحث امروز نبود. ؛ زخم کهنه ی روحم سر باز کرده بود .

این مدت شاهد درگیری ذهنی اش بودم ، با من بود و نبود ، از او که غافل می شدم سرش به گوشی موبایلش گرم می شد ، یکی دو دفعه هم مچش را در حین ردوبدل کردن پیام با او گرفته بودم ، عاشقانه ای در میان نبود ، صحبت معمول بود . اما مهم موجودیتش بود !

خودم را با ادله‌ای پوچ قانع کرده بودم . به نوعی خود خواسته ، آگاهانه خر شده بودم ولی نه دم در آورده بودم نه دراز گوش شده بودم ! کاش مفتضحانه بر خیریت خودم پافشاری نمی کردم لااقل !

تیر یکی مانده به آخر هم قراری بود که به بهانه‌ی کار فوری دقیقه نود کنسلش کرد و دست بر قضا سر از استوری اینستاگرام حوریا درآورد . کت و شلوار پوش ، عین یک جنتلمن واقعی بر سرمیز شام با همسرش نشسته بود ، لبخند داشت ، حوریا بر روی قرص صورت خودش استیکر گذاشته بود .

رستوران مجلی بود ، به خیالش نمی بینم ولی دیدم ، ناشناس او را فالو داشتم . تیر آخر هم در مطبخ به من اصابت شده بود . همان وقتی که از دست او غذا بلعیده بود .

نوشت : حرف نمی زنی ؟

من چه حرفی داشتم که بزنم ؟ همه چیز واضح و
مبرهن بود ، این قدر انسان های به ظاهر وفادار رفته
بودند که برگردند و میانه ی راه گلوگیر شده بودند ، او
که اولینش نبود ، تاریخ مگر کم به خود دیده بود ؟
اشک آمد ، صورتم خیس شد ، بالشتم را بغل زدم ،
اشک بالشت را هم خیس کرد ، دلم می خواست احوال
بدم را بندازم به گردن سندروم لعنتی پیش از قاعدگی
، ولی بی وجود گردن نمی گرفت ! می گفت دردت این
نیست ، از من نیست !

گوشی موبایلم زنگ خورد ، ریجکت و سایلنتش کردم
، لابد می خواست بگوید : اشتباه می کنی ! بد متوجه
شدی ! یا می گفت : همه ی این ها جهت حفظ ظاهر
است ! نمی خواهم گزک دست کسی بدهم !

شدت اشک‌هایم بیشتر شد ، دلم را چنگ می‌زدند، این بازی اگر بازنده‌ای هم داشت من بودم ؛ کاوه که به پشتوانه‌ی این وصلت به اوج خودش برگشته بود .

با سرعت نور بالا می‌رفت پله‌های ترقی را یکی پس از دیگری طی می‌کرد، این وسط من باخته بودم . من چوب دو سر نجس شده بودم .

خودم را ، دلم را ، شخصیتم را ، حتی حیثیتم را بر سر میز قمار باخته بودم ، من بودم که هیچگاه خاطره‌ی آن سقط جهنمی و عذاب وجدانش دست از گریبانم برنمی‌داشت ، او را چه شده بود ؟! چه از دست داده بود ؟!

تا خود صبح اشک ریختم ، برای خودم ، حماقتم ، حتی برای ترک دیوار هم اشک ریختم .

سپیده که سر زد ، چشمانم را پاک کردم ، صبحانه
نخورده به بهانه‌ی کلاس از آن خانه‌ی جهنمی بیرون
زدم . ترم تابستانه گرفته بودم ، کسی شک نبرد ،
ولی به جای دانشگاه سر از خیابان های بی در و پیکر و
تو درتوی این شهر دود و دم گرفته در آوردم .

#جان پناه 294

لب جدول نشستم ، غروب سنگینی بود، سنگینی اش
را بر شانهام حس می کردم ، پشتم درد می کرد ، حالم
عین همان روزی بود که بچه‌ام را به اراده‌ی خودم
سقط کردم ، همان قدر تهی، درونم تهی اندر تهی بود
!

چه معلوم شاید سقط دیگری هم در پیش داشتم،
شاید لازم می بود عشق را سقط کنم . این رابطه را
سقط کنم ، دستگاه ساکشن از پیش برمی آمد؟!
به اندازه ی سقط جنین درد داشت؟! با بی حسی انجام
می شد یا بدون بی حسی؟! شاید هم بی هوشی!
خون ریزی بعد سقط تا چه موقع ادامه داشت؟! یک
هفته ، سه هفته ؛ چهل روز؟! چهل سال؟!
باید به سونوگرافی مراجعه می کردم که یک وقت
بقایایش آن تو نماند باشد؟! در صورتی که می ماند
باید کورتاژ می کردم؟!
گوشی موبایلم دم به دقیقه زنگ می خورد، از توی کیف
برش داشتم ، تا به خود بجنبم قطع شد ، تماس های
از دست رفته را چک کردم ، بالای بیست تماس

بی پاسخ از کاوه داشتم ، تماس آخر اما از جانب فریده بود.

خواستم بی تفاوت از کنارش بگذرم ولی مهلت نداد ، دوباره تماس گرفت ، وصل کردم.

صدای بشاشش در گوشم پیچید ، سلام دادم سر حال در جوابم گفت :

– به روی ماهت ، کجایی ؟ صدات گرفته چرا ؟

بینی بالا کشیدم ، دلم نمی خواست از احوالم باخبر شود ، دست به دامن دم دستی ترین دروغ ممکن شدم:

– بخاطر آلودگی هواست . خودت خوبی ؟

آهانی گفت و با مکث گفت :

– قربونت ، خودت چطوری؟! یه وقت به من سر نرنی ،
نگی یه خواهرم دارما !

به آسفالت شکسته‌ی خیابان خیره ماندم، دست از دور
زانو برداشتم ، آسمان سرخ شده بود ، هیچ وقت
غروب ها را دوست نداشتم. مادام غروب حس خفگی
به من دست می داد، سینه‌ام تنگ می شد :

– گله گیهاات به سرم عروسی پسر ، خوبه؟!

– الهی من بلا گردون اون پسر نداشتهات بشم !

از لب جدول برخاستم ، سرم می سوخت بس که آفتاب
به آن بی امان تازیانه زده بود ، بس که خودم به آن
فشار آورده بودم ، کوله‌ام را روی دوش انداختم :

– دور از جون ؛ چه خبرا ؟

– خبرای خوب ؛ شب میای بینمت؟!

حوصله نداشتیم ، آمدم به گونه‌ای که دلگیر نشود
بیچانم ، دلیل و برهان بیاورم که دهانم را دوخت :
_ نگو نه ، دلم شده قد نقل پیرزن ! حالا میای؟! برات
نقل پیرزن هم مهیا می‌کنم!
لبم را زبان زدم؛ فرصت فکر کردن نداد ، ادامه داد :
_ جون فریا نگو نه ؛ الان غروب به راه بیفتی شب شده ،
اصلاً می‌خواهی ماشین بفرستم دنبالت ؟
پشت دست به پیشانی چسباندم :
_ میام خودم ! تاکسی می‌گیرم .
_ الهی قربونت بشم ، بیا که منتظرتم !
دوراز جان و باشه‌ای پراندم و تماس را مختومه و برای
اولین تاکسی دست بلندم کردم .

نقل پیرزن: پاپ کورن

#جان پناه 295

تا کسی را حساب کردم و پیاده شدم ، در میانه مسیر
خودم را با دوربین سلفی گوشی چک کردم ، چشمانم
تا حدی سرخ بود اما می شد بیاندازم به گردن
آلاینده های هوا . گردن افراشته ای داشت ، و زبانی هم
برای شانه خالی کردن و تکذیب نداشت .

به مقصد که رسیدم آسمان تیره و تار شده بود ،
کوله ام را روی شانه جابه جا کردم و زنگ را فشردم ،
امیدوار بودم سعادت ملاقات با داماد پیر پاتالمان را
نداشته باشم ، هنوز نتوانسته بودم آن مردک را به
عنوان همسر خواهرم بپذیرم ، یا این حقیقت را که

خواهرم کاشانه ویران کن بود را هضم کنم ، سر دلم
مانده بود .

کسی پرسید : کیه؟!

باید از خدمه‌ی خانه می‌بود ، خودم را معرفی کردم ، زن
بی‌مکت در را زد و در اتوماتیک به رویم گشوده شد .

تو رفتم ، با ورودم واق واق سگ ژرمنی که در
مجاورت در لانه داشت هم بالا گرفت ، بی‌آزار بود ، به
آرامی از کنارش گذشتم.

سر تاسر ویلا نورپردازی منحصر بفردی داشت ، از
آبنمای سیمانی هم گذر کردم .

خانم خانه به پیشوازم آمد ، تاپ یقه دلبری شکلی به
تن داشت ، جلو موهایش را کرلی کرده بود ؛ به او
می‌آمد. لبخند پر رنگی به لب داشت، به آغوشم کشید،
:

_ دلم انقدر شده بودا ! بی معرفتی بخدا چیکارت کنم ؟!
با انگشت میزان دلتنگی اش را نشانم داد ، خندیدم و
گونه‌ی برآمده اش را بوسیدم :
_ حالا که اومدم !

دست پشت کمرم انداخت : خوش اومدی !
همزمان باهم رو به جلو گام برداشتیم، محیط خانه
خنک بود ، شال و مانتویم را گرفت ، زیر مانتو تاپ
مشکی یقه خشتی به تن داشتیم ، مرا به سوی
راحتی‌های نشیمن راهنمایی کرد .
با دیدن کسی که آنجا به کمینم نشسته بود لبخند به
لبم ماسید ، خواستم مسیر آمده را عقب عقب برگردم
که فریبا سفت نگهم داشت ، درحالی که پیکان نگاه
عداوت مندم با او بود غریدم :
_ که دلت تنگ شده بود ؟! نه ؟!

خواستم از سر راه کنارش بزنم ، که زن با
سرافکندگی از جا برخاست ، چانه اش در رفت و
برگشت بود ، بچه به بغل داشت.

بچه اش هم از قضا پسر بود ، بیضه چپش می ارزید به
کل هیکل من ، در قانون این مملکت بیضه چپ این
پسر از دیه کامل من و من های دیگر بیشتر بود !

خواست پنجه ام را بگیرد که پنجه پس کشیدم ، حالم
از او بهم می خورد ، مسبب اغلب مصیبت های کودکی تا
به حالایم خودش بود.

_ ماشاء الله ، هزار الله اکبر ، چشام کف پات ، عین قالی
کرمون می مونی ، خوشگل بودی خوشگل تر هم شدی
! فریده یادم بنداز رفتم خونه برا دخترم اسفند دود کنم
، زبونن لال چشمش نکنم به وقت !

به اشکی که در چشمانش می رقصید نیشخند زدم
،بینی بالا کشید، شکسته شده بود اما هنوز زیبا بود
،فریبنده بود ، خواست به آغوشم بکشد که قدم عقب
گذاشتم، آغوشش را حالا نمی خواستم ، عین چای
می ماند که سرد شده و از دهان افتاده بود ، این چای
زهرماری را در خردسالی می خواستم ، هفت سالگی
طالب بودم ، یازده سالگی که به بلوغ رسیدم محتاج
بودم ، حالا اما میلی به آن نداشتم، از دهان افتاده بود !
_ نا مهربونی نکن ، من مادرم دلم می شکنه دختر !
_ فقط مادرها دلشون می شکنه ؟! بچه ها دل ندارن ؟!
با سر به نوزادی که انگشتانش را با ولع می مکید اشاره
کردم :
_ اینو هم پس انداختی که بدبختش کنی شهلا ؟!

#جان پناه 296

شرم به رخسارش دوید، از شرمنده کردنش به هیچ وجه شرمسار نبودم که بارها که به واسطه‌ی دختر او بودن شرمنده شده بودم. سر به زیر افکند، چشمانش خیس شد، مف مفی کرد، فریده خودش را دخالت داد:

– روشنگ! مار بزنه اون زبونتو!

– دروغ می‌گم مگه؟!

آن بچه هم به من چشم دوخته بود، هرچه در خود جستجو می‌کردم مهری نسبت به او در دل نمی‌یافتم، اینکه خون؛ خون را می‌کشید به نظر که یاوهای بیش نبود یا شاید هم این مثل در خصوص چون منی صدق نمی‌کرد!

فریده بازویم را گرفت:

– بیا بشین، یہ نفسی تازہ کن بعد چنگول بکش !
بازویم را از چنگش بیرون کشیدم ، شہلا نگاہم
می کرد ، مژہ کاشته بود زیبایی چشمانش دو چندان
شده بود :

– پُرت کردن می دونم ، شہلا دربدر تو دل دخترشم
جا نداره !

– شہلا دربدر نبود خودش ، خودشو دربدر کرد غیر اینہ
؟

پسر بچہ را توی بغل جابہ جا کرد ، سرہمی طوسی
رنگی بہ او پوشانده بود :

– بشین دو دقیقه محض خاطر شہلا ، بشنو بین چی
بلغور می کنہ ، بشینی چی چی می شہ می ؟! بہ تریچ
قبای آقات بر می خورہ؟

به سوی مبل دو نفره رفتم ، نشستم ، پا روی پا
انداختم، پر استهزاء گفتم :

_ دعا و ورد آوردی باز؟! بذارم تو لحاف زن بابام یا
تو باغچه چال کنم!؟

روی راحتی مقابل نشست ، بچه را توی قنداق
فرنگی اش خواباند. دستی به دامن لباسش کشید ،
قدری چاق شده بود ، البته طبیعی هم بود به تازگی
زایمان کرده و بچه هم شیر می داد، لبش را با زبان تر
کرد:

_ همش پونزده سالم هم نبود که دادم به آقات ، دلم
باهاش نبود ، خاطر پسر همسایه رو هم می خواستم ،
شبا تو کوچه پشتی وعده می کردیم ، شاگرد بنا بود ،
خوش سر و زبون ، خوش قد و بالا !

آهی کشید، تا به حال پیش نیامده بود که پای درد و دل شهلا بشینم ، یعنی خودش هم تا به امروز چنین درخواستی نکرده بود ، دیدارهای قبلی امان هم که صرفاً به همین سال‌های دانشجویی برمی‌گشت ، پر تنش بود ؛ البته تنشی هم اگر بود از سمت و سوی خودم بود ، فریده اسباب ملاقات فراهم می‌کرد ولی من دل نمی‌دادم .

تا پیش از قبولی در دانشگاه تهران ، از مادر فقط نام و وصف کثافتکاری‌هایش را شنیده بودم ، آن هم پراکنده ، در لای نیش و کنایه و زخم زبان عمه و اطرافیان !

یکی از خدمه با سینی شربت آمد ، لیوانی برداشتم و نگاهم را به شهلا دادم:

– سرتو درد نیارم ،هرچی نک و نال کردم ، التماس کردم که بابا این پسر بد ریخته ،تنش بو خاک اره می ده، یه شونه تو موهاش نمی کشه اقام کوتاه نیومد ، هفتا خواهر بودیم ، می گفت یه نون خور کمتر .

آب در چشمانش بازی کرد ، دستمال زیر چشمانش کشید ، آرایش چشمانش بهم ریخته بود :

– پسر همسایه سربازی افتاد هرمزگان ، بهش گفتم خواستگار دارم ، قبل سربازی مرد و مردونه اومد جلو ، اقام گفت به سرباز جماعت دختر نمی دم .

فین فینی کرد ، جرعه ای از شربت تگری ام را نوشیدم ، فریده هم ساکت بود ،شهلا آهی کشید :

– خلاصش کنم اسماعیل رفت سربازی ، منم به عقد آقات در اومدم ، از جهرم اومدم شیراز که کاش قلم پام می شکست نمی اومدم ، گفتم حالا پیشونی منو

نشونده اینجا دل بدم به زندگی ، به این مرد.
 خداشاهده ، کم نمی داشتما ، ولی اخلاق نداشت ؛
 چشمش به دهن خواهر و مادرش بود ، می گفتم مرد
 دمپختک بپزم تا این پارک سر کوچه بریم ؟ روترش
 می کرد ، می گفتم تا شاه چراغ ببر منو می گفت با
 بلقیس برو ، سرخاب سفیداب می مالیدم انگار نه انگار .
 من گرم بودم ، آقاتون سرد ، من جوون بودم دل
 داشتم ، می شد سه ماهم بگذره بهم دست نزنه. دیر به
 دیر حموم می رفت، ابگرم کن نداشتیم اون وقت ، با
 پاتیل آب گرم می کردم زورش می اومد یه دوش بگیره
 این بو خاک اره از تنش بره . عروسی جهرم دعوت
 داشتم ، نمی داشت برم، همش چشمش به دهن اون
 بلقیس خیر ندیده بود ، پول نمی داشت تو دست و
 باله. اون اولاً شاگرد نجار بود از خودش کارگاه نداشت
 ، به این قبله‌ی محمدی من رنگ حقوقشو نمی دیدم .

می گفتم پستون بند می خوام می گفت پول می دم دست
خواهرم با اون برو بخر ، به دلم موند یه هل پوک
بی اذن خواهرش بخرم .

#جان پناه 297

نوزاد به گریه افتاد ، بغلش زد و سینه اش را از یقه ی
لباسش بیرون کشید و در دهان پسرش گذاشت :
_ یه چشمم اشک بود ، یه چشمم خون ، تو اوج جوونی
دل مرده شده بودم ، هم از خودش می کشیدم هم از
خواهر و مادرش . روز زن می گذشت ، عید می اومد یه
روسری نمی گرفت بیاد تو بگه زن این مال تو . حالا شو
نبینید ، که به این زنه بها می ده ها ، مسافرت می بره ،
شوفریشو می کنه زمان من شمر ذی الجوشن بود .

البته این زنه هم صاحب داره ، آقاش حاجیه ، مال و
منال داره ، اسم و نوم داره ، بختش بلنده ، عین من
بخت برگشته نیست که!

ساکت بودم ، پدرم آنچنان به عالیه هم بهها نمی داد ولی
تا حد زیادی از آن پیر خرفت حساب می برد و جرئت
نداشت آتش را شور تر از این کند .

نوزاد با آرامش شیر می خورد ، برادرم بود و حتی
اسمش را هم نمی دانستم ، اهمیتی هم نداشت . کمی
به سکوت گذشت ، فریده دست در هم تپانده و به
دستان درهم گره کرده آتش خیره بود ، او هم همین
مصائب را در خانه ی آن شایان بچه ننه تحمل کرده
بود ، شاید هم بدتر از این ها ! عمه به سگ هاری
می ماند که واکسن هاریش را نزده بود ، ذات وحشی و
درنده ای داشت.

_ گفتم شاید بچه بیاد سربراه بشه ، با اینکه خودم
 بچه بودم ولی بچه آوردم ، دو شکم زاییدم ولی نشد
 که بشه ، به زندگیم عادت کردم ، سرم به شماها گرم
 بود ، که دو کوچه بالاتر خونه امون یه سوپرمارکتی باز
 شد ، از شیر مرغ تا جون آدمیزاد داشت . اقامت با یارو
 ایام شد ای بگی نگی ، حساب دفتری هم داشتیم
 اونجا ، من خرید می کردم اقات سر برج حساب
 می کرد ، خام بودم ، محبت ندیده بودم ، مرده در باغ
 سبز نشون داد ، وا دادم ، دلم سُرید ، شایدم دلم نبود
 اون عقم بود که سُرید . اون ننه حرمه هم رفته بود
 سینه قبرستون خوابیده بود ، عمه اتم شوهرش افسار
 زده بود دهنش برده بودش بندر لنگه ، هم دست و
 بالم باز تر بود هم بپا نداشتم .
 به تابلوی روی دیوار خیره ماندم ، دروغ نبود اگر
 می گفتم تا حدی متأثر شده بودم :

– مرده زن و دوتا بچه قد و نیم قد داشت ، ولی عین خیالم نبود، شیطان رفته بود تو جلدم، منو تأمینم می کرد ، هم تنمو هم دلمو ، راضی بودم ، برام لباس می خرید می گفتم خالم از کازرون فرستاده ، برام النگو می خرید می گفتم مادرم خریده . آقام تازه کارگاه راه انداخته بود عین خیالش نبود .

به پهنای صورت اشک می ریخت ، کمی روی مبل جابه جا شد ، سینه اش را از دهان نوزادش بیرون کشیده بود ، پسرک با دهان باز به خواب رفته بود .

– گذشت و من تا خرتناق رفتم تو منجلا ب ، یکی از همون روزهایی که با سالار وعده کرده بودم ، آقات سر رسید انگار موشو آتیش زده باشن ، شاگرد مغازه که سالار عذرشو به بهانه ی دست کجی خواسته بود راپورتمونو به اضافه ی کلید یدک داده بود به آقات، تا

به خودمون بیایم بابات و مردای فامیل بالای سرمون
بودن ، اونجا بود که فهمیدم تو منجلا ب فرو رفتم
چشام باز شد .

به حق حق افتاد ، دست جلوی صورتش گرفت ، فریده
به سویش رفت ، پشتش را مالید ؛ به او آب نوشاند ،
کمی که قرار گرفت ادامه داد :

_ شدم سکه‌ی یه پول ، تشت رسوایی ام افتاد ، بابات
تن لخت و پا پتی تو کوچه منو گردوند ، فرصت نداد
لباس بپوشم ، اونقدر با سگک کمر بند زد که خودش
خسته شد ، تو خونه حبسم کرد ، می خواست سرمو
بذاره بیخ باغچه گوش تا گوش ببره ، ننه ام به پاش
افتاد ، می گفتم غلط کردم بذار بچه هامو بینم می گفت
داغ هر جفتشونو به دلت می دارم ، با خواهش تمنا و
ریش سفیدی این و اون طلاقم داد و داغ هر جفتونم به

دلم گذاشت . فریده رو فرستاد زیر دست بلقیس ،
سیزده سالگی عروسیش کرد ، تو روهم انداخت زیر
دست زن بابا !

#جان پناه 298

با خودم که نمی توانستم صادق نباشم ، به اعماق قلبم
که رجوع می کردم دلم می خواست شهلا مقصر صرف
باشد ، بی چون و چرا گناهکار باشد ، از فرط خوشی به
خیانت تن داده داشته باشد نه که از فرط بی علاجی
این چنین خودش را خوار و خفیف کرده باشد !
حالم یک جور ناجوری بود ، از زاویه دید شهلا گذشته
را ندیده بودم ، از زبان او از گذشته شنیده بودم ،
پراکنده از این و آن شنیده بودم .

اولین کسی که گفت بود خیانت توجیه ندارد تابه حال
پای صحبت امثال شهلا نشسته بود؟!

همیشه استثنا وجود داشت کسی که از بطن مادر
خیانتکار به دنیا نمی آمد! قلبم در سینه مچاله شده بود
بخاطر خودم، فریده شهلا، زن های دیگر. پیش ترها با
خودم فکر می کردم پدرم از اول این طور متعصب نبوده
، خیانت آن زن عاصی اش کرده .

سخت می گرفت؛ یک وقت ها در عالم ناپختگی برای
آرام کردن دل خودم توجیه می کردم خیانت دیده
چشمش ترسیده است که بد تا می کند.

اطرافیان گذشته را برایم گل و بلبل توصیف کرده
بودند، پدرم را خانواده دوست، مردی عاشق، مادرم
را اما زنی که از شکم مادرش بدکاره به دنیا آمده است
به من شناسانده بودند. نبودش نیامدنش، غیبت

دائمی اش هم به این حرف و حدیث های پشت سرش
دامن می زد .

عمه می گفت اگر سر سوزن عاطفه داشت از شما دو
بخت برگشته یک سراغ می گرفت ، باورم شده بود ،
چرا که سراغ نگرفته بود . همیشه گوشم به زنگ و
چشمم به در بود اما نه با من تماسی گرفته بود نه در را
زده و تو اومده بود .

شهلا آرام گرفته بود ، دیگر نمی گریست ، صورتش اما
محزون بود ، در چشمانش آسمان شب ابری بود :
_ خلاصه که مادر ، بختم اگر بخت بود ، قدش از اینجا تا
سقف بود . پیشونی کوتاه بودم ، ننه جونم می گفت دنیا
اومدی شبش گرگ زد به آغل ، بد یمن بودم ، گفתי
شهلا از اولش دربدر نبود؟! بود بخدا ، از تو شکمم
مادرم دربدر بودم . تو خونه اقام دربدر بودم که اگه

نبودم به اون بابای بی همه چیزت شوهرم نمی داد که
یه نون خور کم بشه ، تو خونه شوهر هم در بدر بودم ،
پنج نوبت رفتم خونه شوهر پی بخت و اقبال ، اما اقبال
جن بود و من بسم الله . پیشونی نوشتم بد بود .

سر به زیر انداختم ، آرنج روی زانو خم کردم ، صدای
قدم آمد ، بی فاصله از من نشست ، پنجه به بازویم
رساند :

– این و اونو واسطه کردم که مرد بذار بچه هامو حداقل
یک روز در هفته ببینم ، نمی داشت ، می گفت نمی خوام
دامنشون آلوده بشه ، بشن یه جنده لنگه ی تو !

چانه ام لرزید ، چانه ام را توی مشت گرفت ، از نگاه
دوختن به چشمانش سرباز زدم :

– مدرسه می رفتی ، تکلیف شده بودی ماشاءالله ، برای
بار دوم شوهر کرده بودم ، مرد بدی نبود ، پیر پاتال

بود ، دندون مصنوعی داشت ، منو گرفته بود که زیرشو جمع کنم ، پسر داماد ، دختر عروس و زنشم زیر گل کرده بود . بهم میدون می داد ، پول و پله می داد ، اومدم شیراز بینمت ، به سرت قسم افتادم به پای بابات ، بذار دخترمو بینم ، گفت خدا یکه که دو نیست . راهی که اومدی رو برگرد ، دخترم نمی شناسه تورو . چهار سالتم نبود که ازم گرفتنت معلوم بود بینی نمی شناسی ، گفتم سر راه مدرسه بینمش یه نظر . گفت سرراهش سبز بشی از مدرسه بلندش می کنم ، نمی دارم درس بخونه . به جان خودت ، به جون این طفلم که تازه دنیا اومده ، پرسون پرسون مدرسه اتو پیدا کردم ، اومدم دور دور کی دیدمت ولی جرئت نکردم پیام جلو ، دستت تو دست زن بابای تهرونیت بود .

سرم را بغل گرفت ، بینی ام می سوخت بس که بالا
کشیده بودمش ، نمی خواستم اشک بریزم ولی
چشمانم تمر دکار شده بود ، کاش منفور می ماند ، کمتر
دلم می سوخت .

_ فقط از دور تماشات کردم ، جرئت نکردم پیام جلو ،
بغلت کنم ، بوت کنم ترسیدم زن چقلی کنه ،
نمی خواستم مردک از درس خوندن بندازت ،
می خواستم اگه من سوختم ، اگه فریده تباه شد تو
لااقل درس بخونی سری تو سرا وا کنی ، مهندس
بشی دکتر شی ، برا یه قرون دوزار دستت جلو کسی
دراز نباشه !

#جان پناه 299

با لبخند دسته مویی که توی صورتم آمده بود را کنار زد
: می دونستی تو بیشتر از اینکه شبیه من باشی ؛ شبیه
خاله شهربانوتی ؟!

با سر انگشت اشک هایم را پاک کرد ، پیشانی به
پیشانی ام گذاشت ، لال شده بودم ، نمی دانستم چه
بگویم !

– جوون مرگ شد ، عمرش به دنیا نبود ، ولی عین یه
تیکه ماه بود ، اشرفی بود خیلی هواخواه داشت ولی
بخت نداشت ، سرزا رفت . ایشالا عمرت دراز باشه
مادر .

فریده هم به ما نزدیک شد ، روی دسته ی مبل نشست
، پاهای خوش تراشش را روی هم انداخت ، دست
روی شانه ام گذاشت ، در چشمان او هم اشک موج
می زد ، شهلا نفس لرزانی کشید :

– چی داشتتم می گفتم ؟ آها او مدم شیراز ، ولی
نمی تونستم خیلی بمونم ، پیرمرد رسیدگی می خواست
ولی هر چند وقت یک بار می او مدم از دور یه دل سیر
تماشات می کردم ، تهرون که دانشگاه قبول شدی ،
فریده که خبرم کرد با خودم گفتم شهلا شانس بهت
رو کرد

به اینجا که رسید ، زهرخند زد ، حق هم داشت ،
پر خاشگری می کردم ، ناسازگاری می کردم ، هربار که
فریده ملاقاتی ترتیب می داد من گند می زدم . عقده
سرکوفت های که در آن سال ها شنیده بودم را
در می آورم ، با خود می پنداشتم که با عقده گشایی دلم
سبک می شود ولی نشده بود .

صدای گوشی موبایلم آمد ، ببخشیدی گفتم و از توی
کیف برش داشتم ، پدرم پشت خط بود ، بنام جانشین

برحق ابوبکر بغدادی سیوش کرده بودم . فریده با
دیدن نامش سگرمه درهم کشید ، تماس برقرار کردم
و دستی به بازوی شهلا کشیدم و از جا برخاستم :

_ سلام !

_ کجایی ؟

دلم می خواست بگویم سرقبر تو ، ولی نگفتم ، کمی از
آن دو فاصله گرفتم ، صدا پایین بردم :

_ کلاس تموم شد برگشتم خونه دانشجویی !

_ چرا اونجو ؟ بیو خونه حاجی آقا ، زشته دستی برسون
تو این اوضاع احوال ، هوای عالییه رو هم داشته باش؛
نم بینی ناخوش احواله ؟!

قدم رو رفتم ، کنار میز کنسول توقف کردم ، خودم را
در آینه تماشا کردم. چشمانم در باتلاقی از حزن و
اندوه محاصره شده بود:

_ الان که دیروقت می شه تا پیام، دیگه کمک هم لازم ندارن وقت خوابشونه ، منم فردا صبح زود کلاس دارم ، اینجا به دانشگاهم نزدیک تره !

_ لا اله الا الله ، خود دانی ، من فردا باید برگردم شیراز ، نمتونم کارگاهو رو به امون خدا ول کنم، ولی زنو می خواد بمونه تا چهلیم . حریفش هم نمشم که بابا ما مریض داریم خونه ، رسیدگی می خواد ، من که نمتونم پوشک عوض کنم ، زنی گفتن مردی گفتن . عمهات مونده رو دستم نمدونم بسپارم دست کی ! خدا عاقبت مارو با این زن بخیر کنه ! جلو انظار مردم هم نم شه چیزی گفت !

اخم درهم بردم، عالیه وظیفه ای در قبال آن زنیکه نداشت ،هرچه هم که تا به حالا کرده بود از سر

بزرگواریش بوده نه وظیفه . گفته بودم محبت بی اندازه
می شود وظیفه، حق مسلم ولی کو گوش شنوا؟!

_ عالیہ در قبال عمہ وظیفہ ای ندارہ ! شماہم اگہ
سختہ ، پرستار بگیر یا ببر بذارش سرای سالمندان !
برآشت ، دست روی نقطہ ضعفش گذاشتہ بودم :

_ پس غیر تم چہ م شہ ؛ مردم پشتہم نم گن از
نگہداری خواہر از کارافتادہ اش عاجز بود ؟! رفتی
چہار کلاس سواد یاد گرفتی ، فکر کردی عالم دہری
!؟

نیشخند زدم :

_ من عالم دہرنیستم ، شما ہم خودت مختاری
ہر کاری می خواہی بکن ، ولی من خودم بودم شنیدم ،
حاجی تو پستو راجع بہ عمہ از عالی سئوال جواب

می کرد ، کی آب و دونشو می ده ، رخت و لباسشو
می شوره !

_ که ای طور !

با انگشت روی میز قلب کشیدم ، هوا را با ریه بلعیدم :

_ دیگه خود دانید ، ولی شما شک نبردید که چرا عالی

پاشو تو یه کفش کرده چهل روز بمونه خونه حاجی ؟!

اونم عالیه که یک هفته هم طاقت نمیاره دور از خونه

زندگیش بمونه؟! حاجی اولتیماتوم داده ، می خواد

ببرتش دکتر ، بینه وضعیت روماتیسمش چطوره .

لا اله الا الله عصبی ای گفتم ، خنده ام گرفت ، دروغ

می گفتم شیوا تر از راست ، روشنگ نبودم که اگر

بلقیس را آواره نمی کردم ، حزن نگاهم و خنده ای که

در کمین لبم نشسته بود با هم در تضاد مضحکی بود .

_ خواهرمه ، نم تونم بندازمش دور که !

_ خب عالیہ ہم مادرش تو جا افتاده بود ، شما اجازه دادی بیاد بیست روز ، سی روز بمونه ؟ کمک دست باشه ؟ ندادی دیگه هرچی هم عوض داره گله نداره .
هوفی کشید :

_ تو می گه چیکار کنم ؟ خودم هم نم تونم که بشینم
خونه مریض داری کنم ! پرستار هم وسعم نم رسه
بگیرم براش !

#جان پناه 300

دستی به زیر چشمانم کشیدم ، راغب بودم که بگویم
چمچاره کن ، یک کانتینر خاک بر سرت خالی کن بلکه
مثمر ثمر واقع شود ولی زبان سرخم را به موقع در نیام
نگه داشتم :

۔ با بچہ ہاش حرف بزن یہ فکری بہ حال مادرشون
بکنن .

۔ دختر اش کہ آدم مردمن ، خوبیت ندارہ برہ سربار
داماد بشہ تو ای سن و سال ، تک پسرشم کہ از
خودش اختیاری ندارہ ، دوزارم مردونگی ندارہ کہ اگہ
داشت نمی نشست زنش مادرشو با اردنگی از خونہ
پرت کنہ بیرون !

بی اندازہ مشتاق بودم عروس عمہ گرگی را از نزدیک
بینم ، این شیرزن دیدن داشت ، ستودن داشت ،
دوست داشتم بہ او بگویم دستخوش کہ ساکت
نشستی !

۔ دیگہ حالا خودتون می دونید ، ولی بہ روی عالیہ ہم
نیارید کہ فہمیدید چی بین خودشو حاج باباش گذشتہ
، صورت خوشی ندارہ !

_ باشه باشه ، حواسم هست خدا عاقبتمونو بخیر کنه !
ریشخندی زدم و سرسری از او خداحافظی کردم و به
سوی آن دو رفتم، ذاتاً خجالتی نبودم ولی از شهلا
خجالت می کشیدم . با دست به نشیمنگاه مبل اشاره
کرد :

_ بیا بشین ، یکم از خودت بگو برام!

_ چی می گفت این مرتیکه ؟

نیشخندی به فریبا زدم ، و در جوابش گفتم :

_ حرف های تکراری !

به کنار شهلا رفتم ، سر جایم نشستم ، خودش را به
من نزدیک تر کرد ، آن قدر نزدیک شد که شامه ام
عطرش را به خود کشید ، با سر انگشت گونه ام را
لمس کرد :

_ اذیت نمی کنن ؟

_ کیا ؟

_ پسرای مسلم ، زنش !

با دودلی لب جلو کشیدم ، می خواستم ببوسمش ،
پرچم صلح را بالا ببرم ولی حس می کردم نابلدترین و
بی دست و پا ترینم .

لب زدم :

_ نه !

گونه ام را بوسید ، سر به زیر انداختم ، دست زیر
چانه ام برد :

_ چرا سرتو زیر انداختی ؟ می بخشی منو ؟

خامی کرده بود ، خشت اول را کج گذاشته بود و تا ثریا
دیوار کج بالا رفته بود . من و فریده هم تاوان داده

بودیم ، بد هم تاوان داده بودیم ، شاید اگر نمی لغزید
فریده در سیزده سالگی عروس عمه نمی شد ، در
هجده سالگی مطلقه نمی شد . و حالا هم سربار زندگی
دیگری نمی شد .

– می بخشی ؟

اشکم چکید :

– گذشته ! اسم پسر ت چیه ؟

– تیام !

– قشنگه !

با سرانگشت اشکم را گرفت، دلم پُر بود، و چشمانم
جور پری دلم را می کشید .

– اسم تورو من انتخاب کردم، اونم به صد خواهش و
تمنا .

گونه‌اش را کوتاه بوسیدم و عقب کشیدم، در میان
گریه خندید، دیدم که اسود بی انتهای چشمانش
میزبان ماه شد:

– خیلی بدقلقلی، سخت می‌شه باهات ایام شد!

خندیدم، پرسید:

– خوشبختی مادر؟ می‌دونم کسی تو زندگیت هست،
تو مشته؟! محبت بلده؟ دوستت داره؟

از خودم پرسیدم: خوشبختم؟! جوابش یک نه بزرگ
بود، احساس خوشبختی نمی‌کردم! درست از روزی
که حیثیتم دستمایه آن مردک بی مایه شده بود، بین
من و کاوه دیوار کشیده بودند، احساس خوشبختی
نمی‌کردم!

از روزی که خود خواسته ، جنینم را سلاخی کرده بودم
علاوه بر اینکه احساس خوشبختی نمی کردم ، سراسر
یأس هم بودم !

لب انحنا دادم ، سر به تایید تکان دادم ، دروغ سنگرم
شده بود ، پشتش پناه گرفتم . گفت:

– می.دونم چی بهت گذشته ! فریده گفته !

فریده ناگفته‌ای هم باقی گذاشته بود ؟

#جان پناه 301

روی صندلی شاگرد جا گرفتم ، ساعت حوالی یک
نصفه شب بود ، کوچه در سکوت عمیقی فرو رفته بود ،
نمی دانستم از کی اینجا کشیکم را کشیده بود دروغ

بود اگر با خود معترف می شدم که فرقی به حال
نداشت ، اتفاقاً فرق داشت . خیلی هم داشت .

ساکت بود ، ساکت بودم ، نوک قله شامه‌ام را عطر
تلخ و خنکش فتح کرده بود . نگاهم را به تاریک و
روشن کوچه داده بودم ، عمدی در کار بود که نگاه به
نگاهش نمی‌آویختم . تلاشی هم جهت مخفی کردن
دلخوری‌ام نمی‌کردم ، من دلخور بودم ! دلچرکین بودم
! چرا باید پنهانش می‌کردم ؟!

امم اممی کرد ، سنگینی نگاهش را بر روی خودم حس
می‌کردم ، نمی‌دانستم آخر وزن سنگین نگاهش من را
از رو می‌برد و یا من با لجاجت ذاتی‌ام روی او را کم
می‌کردم .

لیوان بستنی را جلو صورتم گرفت ، شکلاتی بود ، بوی
خوبی می‌داد ولی آب شده بود ، بدرد نمی‌خورد:

– دیر کردی آب شد ! این اطراف یه کافه دنج
می شناسم ، بریم یه گوشه بشینم بستنی بخوریم ، یه
گپی بزنیم ؟ هوم ؟

نوچی کردم :

– خوابم میاد ! اگه حرفی نداری برم بخوابم .
کش و قوسی آمد ، چشمان سرخ و خونینش اقرار به
خستگی مفرط می کرد ، هرچند که خود به زبان
نمی آورد ؛ لیوان بستنی را روی داشبورد گذاشت ، یکی
هم جفت همان روی داشبورد از پیش گذاشته شده بود
. نگاهم را از لیوان ها به او پاسکاری کردم ، گفت :

– تلخ شدی گمپ گل !

– بگو خرزهره راحت ترم !

دست جلو کشید ، سر عقب کشاندم ، نمی خواستم که
لمس شوم ، گرمای دستش را نمی خواستم ، اگر بنا بر
ترک اعتیاد بود باید از همین لحظه شروع می شد .

با خونسردی گفت :

- چرا گز نکرده می بری عزیز من ؟

ابرو بالا دادم و دست به سینه نشستم :

- قیچی دیدی تو دست من کاوه ؟

هوفی کرد ، کلافه اش کرده بودم :

- روشنگ !

کج شدم ، کمر به در چسباندم که واضح بینمش ،
اجزای صورتش درهم غلتیده بود ، کلافگی از وجناتش
می بارید:

- خب بیا سؤال جواب کنیم ! متمدنانه حرف بزنیم !

۔ اکی ، بگو می شنوم .

تائی کردم :

۔ دوستش داری ؟

چشم درشت کرد ، جفت ابروهایش همزمان باهم بالا
پرید ، انگار که این جمله برای اولین بار به گوشش
خطر کرده باشد .

۔ دوستش دارم ؟! خل شدی ؟!

دوبار با خود تکرار کرد و گردن عقب انداخت و بلند
بلند خندید و در میان خنده گفت :

۔ سؤال بعدی ؟

۔ دارم جک تعریف می کنم ؟!

دستی به چانه اش کشید ، سعی کرد لبخندش را
پوشاند ، دندان های صدفی اش را پنهان کند ولی
چندان موفق نبود، نتوانست آثار جرم را از بین ببرد :

– خودت چی فکر می کنی عزیزم ؟

– پس حسی نیست ! اکی !

مطمئن سر جنباند ، نیشخندی زدم :

– خب حالا که این طوره کی برای طلاق اقدام می کنی
؟ این هفته ، هفته بعد ، یک ماه بعد سه ماه بعد کی
عزیزم ؟

#جان پناه 302

تائی و درنگش عین سیلی بود ، سیلی ای که مقصدش
صورت من بود . به تیر می مانست ، تیری که درست

وسط قلبم فرود آمد . انتظار داشتم به دروغ ولی تاریخ
تعیین کند ، خلاف انتظارم پیش رفته بود !

لبم را زبان زدم :

– کی ؟

گلو صاف کرد :

– از دنده چپ بیدار شدی عزیزم ؟

– صادق بودن سخته ؟ یک کلام صراحتاً بگو تصمیم

ندارم طلاقش بدم !

با پشت دست روی چانه اش ضرب آهنگ گرفت

، صورتش سرخ شده بود :

– تو شرایط منو نمی دونی ؟ الان وقتش نیست !

عصبی خندیدم ، داشت سفسطه می کرد مرا بسان خر

فرض می کرد ، دست زیر چانه بردم :

– دقیقاً کی وقتشه ؟ نقش من تو زندگی تو چیه کاوه ؟ کجا وایسادم من ؟

چشم تنگ کرد ، نفسش را سخت از سینه برون داد و شمردہ شمردہ گفت:

– نمی‌دونی نقشت چیه ؟

نمی‌دانستم ، مدتی بود که سرگردان بودم ، نقشم را نمی‌دانستم ، جایگاهم را از دست داده بودم ، رابطه امان به بلا تکلیفی مبتلا شده بود . مرض لاعلاجی نبود اگر دیر به خود نمی‌جنید!

– نه نمی‌دونم ، روشنم کن ! بگو نقشم چیه ؟

– بین چه چیز کوچیکی رو بزرگ می‌کنی برای خودت، حساس شدی عزیزم !

حساس شده بودم. به دیر آمدن ها و زود رفتن هایش به دل دل زدن هایش ، به حواس پر تش ، کنسل کردن

قرار دقیقه نودی اش ، دلایلم برای حساس شدن
کافی بود .

_ حساس شدم باشه عزیزم حق با توئه !

گوشی موبایلم را از توی کوله‌ام برداشتم ، از استوری
حوریا اسکرین شات گرفته بودم ، اسکرین را برایش
ارسال کردم و دست به دستگیره بردم ، همان لحظه
هم صدای نوتیفیکیشن گوشی موبایلش آمد ، پیامم به
دستش رسید ، صدا کرد :

_ کجا ؟! داریم حرف می‌زنیم ، مثلاً !

_ من حرف هامو زدم !

_ داری ناسازگار می‌شی روشنک !

خندیدم ، شعله های آتشی که درونم زبانه می کشید را
پشت نقاب خنده مخفی کردم :

– عزیزم مجبور نیستی منی که ناسازگارم رو تحمل کنی، اطرافت هستن کسایی که بله چشم گو باشن، مطیع باشن .

رگ کنار شقیقه‌اش ضربان گرفته بود، اهمیتی ندادم، کیفم را چنگ زدم و تا به خودش بیاید پیاده شدم .

#جان پناه 303

پشتم راه افتاد، صدای گام‌هایش را از پشت سر شنیدم اما سر برنگرداندم نادیده و نشنیده اش گرفتم .
به بن بست در و تن تنومندش رسیدم . التفاتی به حضورش، به نفس‌های داغش که به پشت گردنم می‌خورد نکرده و حتی شالی که روی شانهام افتاده بود

را روی سر نکشیدم ، در کوله‌ام پیکاوی کردم ، صدا
کرد : روشنگ !

سر پنجه به بازویم رساند ، کلید صاحب مرده ام را
بالاخره یافتم ، تکانی به بازویم دادم ولی خلاصی
حاصل نشد ، پنجه پس نکشید ، چشمانم دل دل
می‌زد ، اشک در آنجا دچار احتباس سهمگینی شده
بود.

ملایم تر نامم را خواند ، دست آخر این بمی صدایش
کار دست دلم می‌داد ، بینی بالا کشیدم و کلید به در
انداختم ولی تو نرفتم . پرسیدم :

– گوشیتو چک کردی؟!

– روتو برگردن بعد بپرس !

به سویش برگشتم ، سینه به سینه شدیم ، یک سر و گردن از من بلند قامت تر بود ، سجاف لب‌هایم از هم باز شد:

– چک کردی ؟

لبش را زبان کشید، نفسی کشیدم و سربه استهزاء تکان دادم :

– پس نکردی !

چنگی در میان موهای خوش حالتش کشید، همان لحظه هم بود که صدای گوشی موبایلش بالا رفت ، ندید می‌دانستم که چه کسی پشت خط بود ، نگران شده بود لابد؛ عکس‌العملی که نسبت به صدا نشان نداد زهرخندی زدم و دست جلو بردم ، یقه‌ی پیراهن مشکی اش را صاف کردم و زهر دار گفتم:

۔ مثل اینکه از مقامات بالا احضارت کردن ؛ فرصتی
پیش او مد تلگرام تو هم چک کن، شب بخیر !

گفتم و از لای دری که بازمانده بود تو رفتم و در را هم
به ضرب کوبیدم و همانجا سر خوردم و زانو به بغل
گرفتم ، حس می کردم پاچه ام لای دندان های سگ
سیاه افسردگی گیر کرده . بن بست دنیا اگر اینجا نبود
پس کجا بود ؟

از هرسو می رفتم به دیوار می رسیدم ، قلبم را لای چرخ
گوشت حس می کردم ، خودم را در قفس محبوس !

دنیا قفسم شده بود ، حس و حالم به بیمار لاعلاجی
می مانست که دکترها جوابش کرده بودند . به اتانازی
این رابطه از هم گسسته فکر می کردم ، به ریشه کن
کردن احساسی که دست مایه ام کرده بود.

تا هنگامی که صدای سایش لاستیک های ماشینش با آسفالت کوچه را نشنیدم از جا برنخاستم ، گوشتم به در بود ، و چشمم به گریه ای که به پشت زیر شمشادها خفته بود .

صدای جیرجیر ، جیرجیرک ها هیچ گوش نواز نبود ، حیاط را پشت سر گذاشتم ، سوئیت در سکوت وهم آوری فرو رفته بود ، طبیعی هم بود کسی به جزء من که از شهر خودمان گریزان بودم ترم تابستانه نگرفته بود .

کولر را روشن کردم ، مانتو و شالی که اضافه بر سامان بود را یک گوشه پرت کردم ، و بی خیال شلوار جینی که به پا داشتم شدم و کوسنی زیر سر گذاشتم و روی زمین زیر باد مستقیم کولر در خود مچاله شدم .

#جان پناه 304

صبحانه را به اتفاق سگ سیاه افسردگی حناق تناول کردم و کلاس درس را به تخمدانم دایورت کردم ، و توی جا ماندم ، هی از این پهلوی به آن یکی غلت زدم . حس رخوت داشتم، به در زدن های مداوم شهین خانم هم بی اعتنا ماندم .

روحم از تجاوز وحشیانه سگ سیاه افسردگی درد می کرد ، شب گذشته در کشاکش با سگ سیاه افسردگی نتوانسته بودم عمیق بخوابم ، چشمانم گرم می شد و لحظاتی بعد از خواب می پریدم . تمرکزی برای نشستن پشت سیستم نداشتم ، در مغزم هزار چلچله پر سر و صدا همزمان آواز می خواندند . حتی در خودم رمقی برای دوش گرفتن هم نمی دیدم .

حالم از این وضعیت بهم می خورد ولی در خود حوصله ای برای تغییر هم نمی یافتم.

پتو را روی سرم کشیدم ، صدای زنگ گوشی موبایلم از جایی دور شنیده شد ، کاش آن سگ لعنتی از قفسه سینه ام برمی خاست و به شخص مزاحم پشت خط می گفت : مشترک مورد نظر حوصله کسی را ندارد ، حتی شما دوست عزیز !

به پهلوی چپ شدم ، دستم را زیر سرم تا کردم ، گلویم بارور بود ، بغضی نترکانده در دهانه اش گیر افتاده بود ، نیاز به مداخلات پزشکی بود به این آسانی ها متولد نمی شد .

صدای گوشی قطع شد ، غروب باید می بود ، ساعت را ندیده بودم ولی می شد از سنگینی هوا حدس زد که غروب است ، تنها وعده ای که تناول کرده بودم همان

زهرمار بود و بسی جای تعجب داشت که معده‌ام
هشدار گرسنگی نمی‌داد .

برای بار دوم صدای گوشتی موبایلم بلند شد ، به
سختی سگ سیاه را از روی خودم کنار زدم ، روی
پنجه پا ایستادم ، به دنبال کوله ام چشم گرداندم و
سالانه سالانه به سویش گام برداشتم ، ضعف داشتم
چشمانم سیاهی می‌رفت ولی اهمیتی ندادم .
گوشتی‌ام را برداشتم ، تماس قطع شده بود ، تماس از
جانب یکی از همکلاسی‌هایم بود ، روی کاناپه ولو
شدم ، در هپلی‌ترین حالت خودم بودم ، موهایم آشفته
دروه‌ام کرده بود ، نتوانستم حس سرکشی که من را
به روشن کردن فیلترشکن و می‌داشت قلع و قمع کنم .
تلگرام را چک کردم ، عکس را دیده بود ولی هیچ
نگفته بود ، تماس بی‌پاسخی هم از او نداشتم .

گوشی را به کناری پرت کردم : به جهنم ! بدرک !
دستی به صورتم کشیدم ، حس می کردم آتش زیر
پوستم رخنه کرده ، لحظاتی به همان حالت نشستم ،
به فرش ماشینی قدیمی خیره ماندم ، چشمانم که به
درد آمد ، برخاستم ، باید دوش می گرفتم .
گمان می بردم دوش آب سرد تغییری در احوالم ایجاد
کند ولی زهی خیال باطل ، حتی حال ایستادن زیر
دوش را هم نداشتم ، خودم را گربه شور کردم ، حوله
تن پوشم را پوشیدم و بیرون آمدم .

#جان پناه 305

@Vip Roman

فصل شانزدهم

کنج عزلتی برای خودم برگزیده بودم ، یک گوشه دنج
را یک تنه قرق کرده بودم ، میزم درست کنار پنجره
بود ، به خیابان دید مطلوبی داشتم ، به درخت کاج سر
به فلک کشیده ، به تیر چراغ برق و عابرینی که به
سرعت می گذشتند .

گارسون به میزم نزدیک شد ، روانشناسم گفته بود که
خودت را دوست داشته باش . با بهانه بی بهانه از
خودت تشکر کن ، به خودت هدیه بده ، حتی شده یک
گیره سر ناقابل و حالا من به دو منظور خودم را به
کافه دعوت کرده بودم .

چیز کیک شکلاتی را روبه رویم گذاشت ، لبخند زدم ،
روانشناسم گفته بود نخندی سگ سیاه افسردگی از نو
پاچهات را به دندان می گیرد و باز روز از نو روزی از نو
و بیا و مهارش کن .

فنجان کاپوچینو را کنار کیک گذاشت و با
فندکش تک شمع روی چیز کیک را روشن کرد :
_تولدتون مبارک .

تشکر کردم و مرد جوان از کنار میزم گذشت ، بعد از
اس ام اس تبریکی که از سوی بانک دریافت کرده
بودم دومین نفری بود که تولدم را تبریک می گفت .

شمع را فوت کردم و این بار هم عین پارسال
فراموش کردم که آرزو کنم !

نیشخندی زدم و شمع را از روی کیک برداشتم ،
موزیک ملویی در سرتاسر کافه پخش می شد .

نوشیدنی ام را مزه مزه کردم ، در همان هنگام هم بود
که صدای گوشی موبایلم بالا رفت . نگاهی به صفحه
انداختم . تماس از سمت فریده بود ، برقرارش کردم ،
از سلام و حال و احوال های معمول که گذشت گفت :

– راه افتادی ؟

گوشی را از صورتم فاصله دادم و نگاهی به ساعت
انداختم :

– زوده ، وقت هست هنوز !

ادایم را در آورد :

– کجایی ؟ پیام دنبالت خوردم ؟

– خوردم میام . exchange

– زود بیا .

– باشه .

– به بزرگترت بگو چشم .

خندیدم : چشم!

– آقربون اجی .

دور از جانی گفتم و تاکید کرد :

۔ دیر نکنی !

باشه ای گفتم و تماس را قطع کردم . با آنکه
می دانستم بعد از سی و خورده ای روز دریافت پیام از
او خیالی باطل است ولی پلتفرم هایم را به بهانه همین
خیال باطل یک به یک چک کردم .

جوری کناره گرفته بود که انگار از اول نبوده است . نه
در تلگرام نه در واتساپ نه حتی در دایرکت
اینستاگرام خبری از او نبود .

زهرخندی زدم و گوشی را کنار گذاشتم ، چیز کیکم را
تا ته خوردم ، فنجان کاپوچینو را تا نیمه رساندم ،
روانشناسم می گفت دق و دلی دیگران را بر سر خودت
و جسمت در نیاور ، چرت می گفت نمی گفت ؟!
گوشی را توی کیفم انداخت و چشمم به قوطی قرصی
که آن ته لابه لای ات و اشغال های ته کیفم دالی می

کرد افتاد ، روانشناس یک تنه برای مهار این سگ
سیاه چغر بد بدن کافی نبود ، روانپزشک را هم به تیم
دفاعی اضافه کرده بودم .

کابوس هایم به حداقل خودش رسیده بود ، دیگر هیچ
نوزادی در کابوس هایم سلاخی نمی شد ، خودم ته
هیچ دره ای سقوط نمی کردم ، تا حدی آسوده
می خوابیدم !

از کافه خارج شدم و برای اولین تاکسی که دیدم
دست بلند کردم .

#جان پناه 306

خوشبختانه به پست ترافیک نخوردم ، مسیر طولانی
تر از آنی که باید نشد . در را زد ، تو رفتم ، به استقبالم

کاری از EXCHANGE GROUP

آمدند ، فریده لبخند به لب داشت، پیراهنی فیت
هیكل بی نقصش به تن داشت .

خط سینه اش کاملاً نمایان بود ، گردنبد کارتیر طلایی
به گردن آویخته بود با پوستی که به تازگی از
سولاریوم برگشته بود تطابق داشت . پوست برنزه به
او می آمد ، آنقدر که وسوسه ام می کرد سولاریوم را
امتحان کنم .

دستم را توی دست گرفت :

– خوش اومدی .

گونه اش را بوسیدم ، داماد پیر پاتالمان هم قدم پیش
گذاشت ، موهایش را دم اسبی بسته بود ، کت و شلوار
اتو کشیده ای به تن داشت :

– چه عجب شما به ما افتخار دادید خانم مهندس !

تصنعی لب کش آوردم و دستی که به سویم دراز شده بود را کوتاه فشردم و حالش را پرسیدم، با لبخند جواب داد، ریش پروفیسوری گذاشته بود. برعکس پدرم که همیشه از او بوی خاک اره استنشاق می شد این مرد با پرفیوم مردانه جورجیو آرمانی دوش مفصلی گرفته بود.

تو رفتیم، و برخلاف انتظارم که فکر می کردم این مهمانی سه نفره است، نفر چهارمی هم حضور داشت. سعی کردم تعجبم را بروز ندهم.

به احترامم مودبانه از جا برخاست. فریده یواشکی نیشگونی از پهلویم گرفت و اغوا کننده گفت:

– نیاز به معارفه که نداره، همدیگه رو باید بشناسید، روشنگر جان ادیب عزیز رو به جا میاری؟

لبخند نیم بندی زدم، سر حوصله حسابش را
می رسیدم، خواهر بودیم خوب می شناختمش :

_ بله ، به جا میارم !

دست به سویم دراز کرد :

_ مایه مباحاته بنده ست سرکار خانم.

دستش را با سر پنجه فشردم ، فریده به او که هنوز
سرپا ایستاده بود گفت:

_ اوا چرا سرپا وایسادی؟! بفرماید بشینید !

تشکری کرد و نشست ، دلم می خواست خرخره فریده
را خام خام بجوم ، دستم را کشید ، تعویض لباس را
بهانه کرد ، از آنها فاصله گرفتیم ، صدا کنترل کردم :
_ که خودتون دونفر تنهاید ؟!

– حالا خودمون سه نفر ؛ چی شده مگه ؟! ادیب حکم
پسر خونده فریو داره .

دست به نرده ها گرفتم ، خانه اشان دوبلکس بود ، پا به
پای هم قدم بر داشتیم ، لبم را زبان زدم :

– خر خودتی !

– باشه من خر توهم پپه ایی نگو نه که کلاهمون می ره
تو هم ! بخدا یه مو گندیده این می ارزه به صدا تا از اون
پسره هیچی نداره پرمدعا !

هوف کلافه ای کردم ، دوستی اش شده بود دوستی
خاله خرسه ، ملایم تر گفت :

– ولی خودش بی برنامه اومدا ، می گم جون روشن که
باورت شه ! فری نگهش داشت برا شام ، حالا تازشم
چی شده مگه ؟ این حیونی که بی آزاره !

جوابش را ندادم ، نگاهم را به دور و اطراف پاسکاری کردم ، برعکس طبقه پایین که تلفیقی چیدمان شده بود، طبقه‌ی بالا کاملاً مدرن بود ، سینما خانگی، میز بیلارد مقابل پنجره ، مبلمان چسترفیلد و بار کوچک باهم سنخیت داشت ، فریده مرا با خود به سوی یکی از اتاق‌ها کشاند .

#جان پناه 307

اتاق مجللی بود ، کاملاً تجهیز بود ، از یخچال مینی کنج اتاق گرفته تا ال ای دی خمیده روبروی تخت تماماً مطابق مد روز بود ، روی پاف مخملی درست در جوار میز آرایش نشستم .

لوازم آرایشش را به وسیله استند آرایشی سازماندهی کرده بود ، دست به زیر چانه برده و از توی آینه نگاهش کردم :

_ خب چیدیم این تو که چیکار کنیم عزیزم ؟

_ که دستی به سروشکلت بکشم !

از توی آینه کژبین نگاهش کردم ، به گونه‌ی از سرو شکلم دم می‌زد که انگار با لُنگ و گیوه در محضر مبارکش حاضر شده‌ام !

_ سروشکلم چشه ؟!

_ اون شالو بده می‌گم چشه !

شانه بالا انداختم و طی یک حرکت سریع شال از سر برداشتم ، موهای طفلکم آن زیر کز کرده بودند ، طفلکی های من !

۔ کرلی کنم ؟ صاف شلاقی یا فر درشت؟

شانه بالا انداختم، دستم را کشید و با خود بلندم کرد و
بی آنکه منتظر جواب از سمت من باشد گفت :

۔ پاشو اول یہ چیزی بدم بیوشی !

هوفی کردم و برخاستم ، حریفش بودم ولی خودم را
به دستش سپردم بینم تا کجا پیش می رود . پشت
تخت خوابشان با پارتیشن یک فضای اختصاصی
ایجاد شده بود که اتاق لباس یا همان کلوزت روم نام
داشت .

شیک بود ، دست به سینه ایستادم و او دور خودش
چرخید ، پیراهن بلندی که دامنش از دو طرف چاک
می خورد را پیش رویم گرفت :

۔ این چطوره ؟

شاین ریزی داشت ، پارچه مرغوب ، دوخت ظریف در
مجموع خوب بود ولی مناسب یک دورهمی معمولی
نبود :

_ مگه عروسی عممه ؟

خندید :

_ آره عروسی عمه گرگیت !

خودم هم خندهام گرفت :

_ مسلم سر صبحی برد خونه سالمندان خوابوندش!

ابرو بالا داد، لباس را روی صندلی ول داد، ناباور گفت :

_ جون من راست می گی ؟

_ دروغم کجا بود ؟!

_ آخه چطور دلش اومده از اون عجوزه پیر دل بکنه؟!

دسته مویی که توی صورتم افتاده بود را به پشت
گوش حواله دادم، سینه سپر کرده بادی به غبغب
انداختم و گردن گرفتم، به هیچ عنوان هم از کرده
خود پشیمان نبودم، من مسببش بودم. من پدر دهان
بینم را تحریک کرده بودم و از این بابت هم نادم
نبودم، قدیسه نبودم و نمی خواستم که به این مقام
برسم.

دست روی شانہ ام گذاشت، ناخن هایش را فرنج
کرده بود:

– آدرسشو داری؟

هومی کشیدم:

– می خوای چیکار؟

به من پشت کرد، نگاهش به ردیف لباس هایش بود.

– می خوام سربزنم به عمه عزیزم، ملاقاتی برم بده؟

بغض لباس بدقواره ای بود به تن صدایش ؛ دستانم
را بغل زدم :

– از زبون نیفتاده هنوز!

– منم می خوام تا از زبون نیفتاده ، چشماش سو داره ،
بینمش تف کنم تو صورتش !

بالاخره رو به سمتم برگرداند . اندوه در سیه فام بی
انتهای چشمانش به فتح الفتوح عظیمی دست پیدا
کرده بود . کهکشان چشمانش لغزان و چانه خوش
تراشش را در نوسان بود .

– دیرمون شدا ! سلیقه منو که قبول نداری ؛ بیا بینم
چی به دلت هست همونو بپوش!

دست روی شانه اش گذاشتم ، چشمان ملتهبش از من
می گریخت ، گونه اش را بوسیدم :

– ناراحت کردم ؟

پنجهام را گرفت ، به رویم خندید ولی چشمانش بد
بغض ترکانده بود:

_ ناراحت؟! آب خنک پاشیدی به این جیگر من درد و
بلات بخوره تو فرق سر من!

#جان پناه 308

رویش را به کرات بوسیدم ، لحظاتی توی بغلم نگهش
داشتم ، در آغوشم به حق حق افتاد ، از گذشته شوم
شکوه کرد ، از تباهی اندر تباهی و من شنونده صرف
ماندم .

آن قدر اشک ریخت تا آرام شد، سبک شد . گذشته به
ظاهر گذشته بود ، بی پناهی آن روزها در فریده نهادینه
شده بود ، اندوه آن روزها در پستوی قلبش مانده بود!

در میان انبوه لباس هایش که بعضاً مارکش هم کنده نشده بود ، شومیز طوسی رنگ حریری که یقه پیلی و آستین پفی و سرآستین مچی داشت را پوشیدم . فیت تنم بود .

جلو موهایم را خودش کرلی کرد ، به صورتم اما اجازه ندادم که دست ببرد ، به اندازه کافی آرایش داشتم ، فقط رژلبم را تجدید کردم .

باهم پایین رفتیم ، صدای قهقهه فریدون و ادیب برنا سالن را برداشته بود ، ادیب به احتراممان نیم خیز شد ، فریده تعارف کرد که بنشیند .

_ صداتون تا اون بالا می اومد به چی می خندیدید ؟

داماد پیرپا تالمان چشمکی زد :

_ مردونه بود عزیزم !

پا روی پا انداختم ، فریده با غمزه دست زیر چانه برد و چشم و ابرویی آمد ؛ دیدم که چطور آب از لب و لوجه مرد آویزان شد ، مسخ نگاهش می کرد ، با نهایت خواستن ، شهوت و شور و البته علاقه ! حق هم داشت ، خواهر من در لوندی تا نداشت .

به سرپنجه هایم چشم دوختم ، لاک قرمز جیغ داشتم ، همان لاک که دیرزمانی از جانب پدرم بابتش توبیخ شده بودم ، نمی دانستم چرا هرگاه ناخن هایم سرخ می شد ذهنم به گذشته فلش بک می زد .

کمی که گذشت ، از سمت داماد پیرپاتال خوش پوشمان مخاطب قرار گرفتم :

_ شما همیشه همین قدر ساکتی عزیزم یا در کنار ما معذبی ؟!

عزیزم اش اخم به پیشانی ام نشانده ، بی منظور بود ،
لابه لای صحبت هایش به مرد گردن کلفتی که بغل
دستش نشسته بود هم چندباری عزیزم گفته بود
، لبخندی زدم ، فریده دست روی دستم گذاشت ،
مجال جواب را از من گرفت :

– روشنگ دیر یخش آب می شه فریدون جان !
– خب حالا چیکار کنیم که یخ خواهرزن عزیز ما آب
بشه ؟

صدا بالا برد :

– کوکب خانم اون کیک رو بیار لطفاً!

ابروهایم بالا پرید ، توقع نداشتم که فریده تولدم را
یادش مانده باشد ، فکر می کردم این مهمانی صرفاً
یک دورهمی ساده است .

سنگینی نگاهم را که حس کرد به رویم خندید ،
قشنگ می خندید ، خندیدنش هم با ملاحظت همراه بود .
کوکب خانم مستخدم خانه با کیک آمد ، فریدون با
پلن کنترل سیستم صوتی را روشن کرد و موزیک
تولدت مبارک در سرتاسر سالن پخش شد .
کیک که روبرویم قرار گرفت به وجد آمدنم را بروز
دادم:

من واقعاً غافلگیر شدم ، توقع نداشتم ، مرسی !
فریده دست دوز گردنم حلقه کرد ، در چشمانش
عشقی بی نهایت می دیدم ، عشق بی نهایتی نسبت به
خودم ، تنها کسی بود که به عشقش نسبت به خودم
شک نداشتم ، اشک در چشمانم حلقه زد ولی میدان
ندادم که سقوط کند .

گونه‌اش را با قدرانی بوسیدم ، ذهنم مرا برد به هفت سالگی ، به آن وقت‌ها که تنها پناهم خودش بود ، مادرم پدرم خواهرم ، همه کس و کارم خودش بود . روز تولدم با تیتاب دور از چشم عمه گرگی و بابا که این چیزها را قرتی بازی می‌دانست برایم جشن تولد گرفت .

یک شمع روی تیتاب گذاشت و در گوشم در حیات خلوت پچ پچ کرد که اول آرزو کن بعد فوت کن . قشنگ ترین تولدم بود اگرچه یواشکی بود ، در خفا بود ولی قشنگ ترینش بود ، آن سال آرزوی تولدم مرگ عمه گرگی بود ، بد با من تا می‌کرد ، سر کوچک ترین چیزها از سمت او که در آن سال ها سُکان دار خانه‌امان شده بود مؤاخذه می‌شدم، آرزو کردم ولی نمرد ! سال بعد و بعدترش هم آرزو کردم اما نمرد

،زنده ماند و خواهرم را هم به زیر یوغ بردگی برد ، در
سیزده سالگی عروشش کرد !

#جان پناه 309

شمع happy birthday را فوت کردم ، فریبا چلیک
چلیک عکس گرفت ، کیک تولدم ردولوت بود ، به
شکل قلب ، زیبا بود ، دوستش داشتم اما نه به اندازه
آن کیک تیتاب بچگی !
فریده تولدم را تبریک گفت ، کادو تولدم ست وزینی
بود ، گردبند و گوشواره آویزی بلندی که فرشته‌ای که
ماه را بغل زده بود از آن آویزان بود ، دستبندش هم با
گوشواره و گردنبد سنخیت داشت ؛ قیمتی ترین هدیه
ای بود که تا به حال از کسی دریافت کرده بودم .

بغض بیخ گلویم کمین کرده بود ، در بغلش طولانی
ماندم، او را محسوس به خود فشردم.

ادیب برنا بعد از تبریک پرسید :

– می تونم بپرسم چندسالتون شد؟! یا چند سالتون
هست ؟!

فریدون روی ران پایش ضربه ای دوستانه زد و به
شوخی گفت :

– از یک خانم هیچ وقت سنشو نمی پرسن ادیب جان!
دستش را به نشانه ی تسلیم بالا برد:
– اوه ، عذر می خوام !

خندیدم ، روی سن و سالم حساس نبودم ، آن قدر بالا
نرفته بود که حساسیت برانگیز باشد :

۔ خواہش می کنم ، من روی سنم حساس نیستم ؛
بیست و شش ساله .

ابرو های پهن مردانه اش بالا پرید :

۔ بهتون نمی اومد !

دسته مویی که توی صورتم آمده بود را عقب راندم :
۔ جداً ؟!

۔ بله ، من فکر می کردم نهایت ، بیست سالتون باشه !
پا روی پا انداختم ، مستقیم به چشمانش نگاه دوختم ،
آبی اقیانوسی بود روی لبم زبان کشیدم : تملق
نمی کنید ؟!

بی پروا نگاهم می کرد : ابداً !

هومی کشیدم :

۔ خب مرسی !

گوشی فریدون زنگ خورد به بهانه پاسخ به تماس
جمعمان را ترک کرد و فریده هم لحظاتی پس از او
مارا تنها گذاشت .

سرچنگال را در بافت نرم و مخملی کیک فرو برد،
کوکب خانم با سینی قهوه به ما نزدیک شد، فنجان
برداشتیم، سرم به فنجان قهوه ام گرم بود که ادیب
برنا گفت :

_ تحصیلاتتون در زمینه ای تی بود درسته ؟

جرعه ای از قهوه ام نوشیدم ، یاد نداشتم که از
تحصیلاتم حرفی زده باشم ولی تایید کردم :

_ بله درسته !

_ گرایش ؟

_ شبکه های کامپیوتری !

_اوه ، عالیہ ، بازار کار گسترده ای داره !

برشی از کیک ردولوت را به سرچنگالم زدم :

_البته نه در مملکتی که از داخل فیلتره ، از بیرون

تحریم !

سر تکان داد ، فک مربعی داشت :

_درسته ، حق با شماست ، تصمیم به مهاجرت ندارید

؟

لبخند نیم بندی زدم، با وجود جانشین برحق ابوبکر

بغدادی امری محال بود اما خودم را نباختم:

_تا به حال بهش فکر نکردم!

کارت ویزیتی را به سمتم گرفت ؛ یک تای ابرویم بالا

افتاد، فریده با ببخشیدی به ما ملحق شد .

دست ادیب بُرنا کماکان دراز بود ، صورت خوشی
نداشت اگر کارت ویزیت را نمی گرفتم ، بی احترامی
تلقی می شد ، کارت را گرفتم :

– پیشنهاد می کنم بصورت جدی بهش فکر کنید ، و
اگه به راهنمایی نیاز داشتید روی بنده هم حساب کنید
.حوزه فعالیت موسسه ما در خصوص مهاجرت و اخذ
ویزا ، اقامت و پذیرش تحصیلی و بورسیه تحصیلی و
کاری ... هست !

نیم نگاهی به کارت ویزیت انداختم » موسسه
مهاجرتی ادیب « سرجناباندم و عضلات لبم را کش
دادم :

– ممنونم .

– خواهش می کنم ! البته امیدوارم منو از بابت اینکه
هدیه ای ارزنده تقدیم نکردم ببخشید ، در جریان
نبودم .

– خواهش می کنم این چه حرفیه !

لب به فنجانش نزدیک کرد ، جرعه ای نوشید :

– به هر حال کادو شما محفوظه ، فقط اگه افتخار بدید ،

قرار ملاقاتی ترتیب بدیم ، تقدیم می کنم !

ناخن بلند فریده کم مانده بود کمرم را سوراخ کند ،

شعف به چشمانش دویده بود :

– از محبتتون ممنونم، تبریک کفایت می کنه !

– یعنی درخواست شام منو رد می کنید ؟

فریدون هم به جمع ما اضافه شد ، فریده لبخند پت و

پهنی زد :

– روشنگ خانم ما یہ مقدار تعارفیہ ادیب جان !

– آره روشنگ خانم؟! همینطورہ؟!

310. #جان پناه

در معذوریت قرار گرفتم ، ادیب برنا و خواهرم و داماد
پیرپاتالمان تیم شدند ، دهانم را دوختند و نتوانستم
رک ابراز مخالفت کنم ، و در نہایت ہم پذیرفتم .

شاممان در روف گاردن صرف شد ، از آن بالا، شهر
منظرہای دیگر داشت .

محیط روف گاردن کاملاً شخصی سازی شده بود ،
استخر روباز با نورپردازی ، آتشکده ، آلاچیق ،
باربیکیو .

برای لحظاتی هم که شده سعی کردم از حال لذت ببرم ، گذشته را با ناخن انگولک نکنم ، در مجموع تجربه جالبی بود . با داماد پیرپاتالمان که از من جوان تر و قبراق تر به نظر می رسید شطرنج بازی کرده و کیش و ماتش کردم . خوش مشرب بود ، اهل خوشگذرانی ، بی قید می خندید !

لبی تر کردیم ، البته من فقط مزه کردم به مستی نرسید ولی داماد پیرپاتالمان تا مرز لایعقلی نوشید ، ادیب برنا اما به قاعده نوشید.

مانتو نخی تابستانه ام را به تن زدم ، شالم را روی شانه انداختم ، در حیث و بیشی که آنها گرم گفتگو بودند ، با اسنپ هماهنگ کرده بودم ، نمی خواستم خواهرم مرا به ریش نداشته ادیب برنا ببندد .
_ هنوز که سرشبه کجا ؟!

دیروقت بود ، فردا کلی کار داشتم ، مصاحبه کاری
داشتم ، شرکت نام آشنایی بود ، می خواستم روزومه
سنگین کنم ، در دو شرکت همزمان کار کنم.

_ دوازده شبه قربونت برم !

_ خب همینجا بمون ! این همه اتاق !

با لحن خودش گفتم :

_ خب نمی شه !

روبروی آینه شالم را مرتب کردم ، پشت سرم ایستاده
بود ، از من قد بلند تری داشت ، روی لبم زبان کشیدم:
_ شومیز تو گذاشتم رو تخت .

_ برش دار ببر ، به تن تو قشنگ بود.

به دست و دلبازیش لبخند زدم :

– به تن صاحبش قشنگه ، مرسی بخاطر امشب کاش
بتونم برات جبران کنم فریبا .

سرش را به شانهام تکیه داد :

– قربونت بشه فریبا ، فسقله من کی بزرگ شدی که
دم از جبران می زنی ؟

با سر انگشت روی موهایش را نوازش کردم ، نرم و
ابریشمی بود شبق موهایش اما پشت انواع و اقسام
رنگ استتار کرده بود.

به سویش چرخیدم :

– قربونم نشه فریبا !

– نییچونی شامو وزه خانم ! بخدا خیلی ماهه !

چشم تنگ کردم :

– گذاشتی بییچونم ؟

پنجه ظریفش لابه لای موهای بیرون ریخته از شالم
آزادانه جنید .

#جان پناه 311

راننده به آرامی رانندگی می کرد ، حس می کردم سوار
بر لاک پشت به مقصد خانه حرکت می کنم ، خبری از
ترافیک آزاردهنده نبود و شهر در آن ساعت شب
خلوت تر از همیشه به نظر می رسید .

به طفل پر جنب و جوشی می مانست که خسته از
شیطنت روزانه سرش را روی دامن مادرش گذاشته و
خفته بود. یا به مرد عاشقی می شد تشبیه اش کرد که
پس از فراز و فرود های بسیار در آغوش معشوقه اش
آرام گرفته بود!

مرد راننده که چشمان وزغی داشت با وجود گرمای هوا
کولر را روشن نکرده و فقط پنجره‌ها را باز گذاشته بود
، سر امتیاز به حسابش می‌رسیدم !

سرم به گوشی موبایلم گرم بود ، عکس‌های تولدم را
در صفحه‌ام به اشتراک گذاشته بودم ، البته در
هیچکدام از آنها تصویرم آنچنان واضح معلوم نبود . در
یکی از عکس‌ها فشفشه را مقابل صورتم گرفته بودم .
دیگری را در خاموشی به ثبت رسانده بودند و نور
شمع صورتم را روشن کرده بود . عکس‌هایم هنری
بود ، دوستشان داشتم .

اسلاید آخر هم به عکس دست جمعی با خواهرم و
داماد پیرپاتالمان و البته ادیب برنا اختصاص داده بودم
، در عکس نیمی از صورتم را موهایم پوشانده بود ، تا

کسی زوم نمی کرد شاید نمی شناخت . لوکیشن عکس آخر روف گاردن بود . فریبا را تگ کرده بودم .

کسی از فامیل را هم فالو نداشتیم و مرا فالو نداشتند که نگرانی از بابت عکس ها داشته باشم . اکثریتشان در بلک لیستم جا داشتند .

فالوورهایم به دوستان نزدیک و هم کلاسی ها و همکارهایم خلاصه می شد ، پیجم پرایویت بود و همه را ابتدا از فیلتر رد می کردم بعد درخواست قبول می کردم ، به این زیست مخفیانه عادت کرده بودم ، به این پیله تنگ ! اما دلم نمی خواست آن پروانه ای باشم که تا ابد در پیله محفوظ می ماند .

دایرکت اینستاگرامم شلوغ بود ، با « مرسی عزیزم » « قربونت » « فدات » جواب تبریک هایشان را می دادم ، کامنت هایم هم دست کمی از دایرکتم نداشت ،

مهندس کرمی رئیس شرکتی که در آن مشغول بودم
علاوه بر تبریک برایم آرزوی موفقیت روزافزون کرده
بود .

کامنت های زیر پست را یکی پس از دیگری رد کردم
، آن پایین ماین ها یافتمش ، کوتاه نوشته بود : تولدت
مبارک !

بی هیچ پسوند و پیشوندی، بعد از چندین روز
بی خبری تولدت مبارک همین !

گوشی مقابل صورتم بود که در دستم لرزید ، شماره
اش روی صفحه افتاد .

#جان پناه 312

آن قدر به صفحه گوشی خیره ماندم تا خود به خود
قطع شد ، و بعد هرچه منتظر ماندم دیگر خبری از او
نشد که نشد . تا کسی توقف کرد ، خبری نشد !
دیگر آن لعنتی به صدا در نیامد ، نامش آن بالا نیافتاد ،
به خانه باز گشتم .

آرایشم را پاک کردم ، دوش مفصلی گرفتم ، موهایم
را سشوار کردم ولی دیگر با من تماس نگرفت و
غرورم هم اجازه نداد که من شماره اش را بگیرم ، من
قدم پیش بگذارم !

اصلاً قدم پیش می گذاشتم که چه بشود؟!
از کسی شنیده بودم آدمیزاد که عاشق می شود باید قید
غرورش را بزند، عشق و غرور در یک اقلیم نمی گنجد
ولی نتوانستم حریف خودم نشدم !

در دنیای من عشق و غرور در یک اقلیم می گنجید ،
من انگار زاده شده بودم که گفته های اطرافیان را
نقض کنم !

کمی در فضای کوچک اتاق قدم رو رفتم ، لحظاتی زانو
به بغل گرفتم ، دلم دم از خستگی می زد ، از ناتوانی ،
از دلتنگی ولی غرورم باد به غبغب همایونی اش
انداخته بود و برای این من مستأصل خط و نشان
می کشید که تو پیشقدم بشوی چنین و چنان می کنم .
در کشاکش دلی که تنگ بود و غروری که حاضر به
شکستن کمر خود نبود صبح شد ، سپیده سرزد و
خواب دیر به چشمانم آمد و این غرورم بود که در نبرد
با دلم پیروز میدان شد .

قرار مصاحبه ام برای یازده و نیم صبح بود ، ساعت را روی نه کوک کردم و چشم روی هم گذاشتم ، نمی خواستم در همان قرار اول کسل به نظر برسم .

همان چند ساعت خواب کوتاه تا حد زیادی سر حالم آورد ، صبحانه مفصلی خوردم ، با دلی که هیپهات می کرد اتمام حجت کردم که دهانش را ببند تا خود گل نگرفتمش و آن بیچاره هم یک گوشه کز کرد و دیگر نک و نال نکرد .

آرایش محوی کردم ، موهایم را اتو کرده فرق کج ریختم و تیپ نسبتاً رسمی زدم ، مصمم بودم که در آن شرکت استخدام شوم ، البته رزومه خوبی هم داشتم و از طرفی هم استاد مدنی هم سفارشم را کرده بود ، به همین خاطر اضطرابی به آن صورت نداشتم . شانس پذیرشم بالا بود .

از تاکسی پیاده شدم ، در یکی از شلوغ ترین نقاط شهر ، در یکی از طبقات برج تجاری پررفت و آمد قرار داشت . کهنه کار بودند .

سوار آسانسور شدم. شرکت مدنظر در پنت هاوس واقع شده بود ، خودم را در آینه دید زدم ، مقبول بودم ، ظاهرم خوب بود ، به خودم لبخند زدم . آسانسور ایستاد بیرون آمدم ، واحد را زدم .

کسی که در را به رویم گشود زنی میانسال با چهره‌ای شکسته بود ، سلام دادم و خودم را معرفی کردم ، با خوش رویی جواب داد کنار ایستاد تا داخل شوم .

فضای سالن به سبک مینیمالیسم چیدمان شده بود ، از پارتیشن گرفته تا میز منشی از ترکیب رنگ شتری کرم و سفید بهره گرفته شده بود .

به میز منشی نزدیک شدم ، خانم جوان خوش پوشی
پشت سیستم نشسته بود:

_ سلام روز بخیر ، با مهندس شهسوار قرار مصاحبه
داشتیم ، دادفر هستیم .

تکانی به ابرو های پرش داد :

_ بله ، بفرمایید بشینید خانم دادفر ، تا شما یه قهوه
میل کنید ، جلسه ایشون هم تموم شده .

تشکر کردم و به سمت کاناپه روبروی میزش رفتم و
نشستم و او هم تلفنی سفارش قهوه داد ، و همان خانم
مسنی که در بدو ورود در را به رویم باز کرده بود
قهوه ام را آورد .

#جان پناه 313

دیگر کسی شیون نمی کرد ، صورت خنچ نمی کشید ،
غش و ضعف نمی کرد به فاصله ی چهل روز داغشان
فروکش کرده بود .

دیگر هیچکس به جمله کلیشه ای «راحت شد» خرده
نمی گرفت چه بسا سرهم تکان می دادند به تایید !
ما انسان ها موجودات عجیبی بودیم که حتی خودمان
هم از درک خودمان عاجز بودیم !

همه بلا استثنا به سر و صورتشان صفا داده بودند ،
فقط دختران مرحومه از غافله جا مانده بودند، در این
بین ماه نسا اما سنگ تمام گذاشته بود ، حسابی آرا
ویرا کرده ، علاوه بر سرمه به عنوان حسن ختام خط
چشم باریکی هم پشت پلک های افتاده اش کشیده بود .

رسم های دست و پاگیر را هر جا که به نفع خودشان نمی بود با تبحر زیر پا می گذاشتند ولی وای به وقتی که کسی دیگر مرتکب چنین کاری می شد آن وقت بود که با سوز و گداز و مصیبتا سر می دادند !

برای مجلس گرمی یکی از همین خانم جلسه ای ها را گفته بودند که بیاید مجلس را دست بگیرد ، ولی هرچه به سوز و گداز ذکر مصیبت وارده می افزود دریغ از یک قطره اشکی که کسی بریزد ، خنده ام گرفته بود ولی نمی شد که بخندم ، جو سنگین بود ، لبم را از تو گاز می گرفتم که نخندم !

سرم زیر بود ، سینی حلوا مقابل صورتم قرار گرفت ، سربالا گرفتم ، این حوریا بود که سینی را جلو من گرفته بود ، بشدت تمایل داشتم از گردن باریکش

بگیرم و سرش را در سینی حلوا انگشت پیچ چرب و
چیلی که اختر زحمتش را کشیده بود فرو کنم .
میکاپ محوی کرده بود، خوب ماجرا اینجا بود که
مراسم عزا بود و مجبور نبودم به روی این پتیاره لکاته
لبخند ژوکوند بزنم .

دستش را رد کردم ، کسی دیگر پشت سر عروس
جوان خانواده چای می گرداند ، از برداشتن استکان
کمرباریک شاه عباسی که از آن بخار برمی خاست هم
امتناع کردم ؛ سر به گوشم نزدیک کرد:
_ اشرف جون گفت بیا تو مطبخی !

سر تکان دادم ، نوک زبانی حرف می زد ، صدایش را
هم الکی نازک می کرد ، از جا برخاستم .

#جان پناه 314

کاری از EXCHANGE GROUP

به مطبخ رفتم ، شلوغ بود، اختر دخترکان مجلس را به ترتیب سن و میزان دم بختی اشان به کار گماشته بود ، یکی قندان بلوری پُر می کرد ، دیگری حلوا بوتیکی در مجمع می چید ، آن یکی استکان ها را در سینک آب می کشید .

خودش هم آن وسط دست به کمر ایستاده بود و امر و نهی می کرد ، چرا چای کمرنگ است ؟ سینی چرا خیس است ؟ خرما با هسته نبینم ها ، گردو بذارید لاشون !

به سمتش رفتم ، کت دامن مشکی براقی به تن داشت و روسری اش را زیر غبغب گره زده و موهایش را فرق وسط گذاشته بود .
با دیدنم لبخند زد:

۔ اچہ خوب وقتی اومدی ، زینب جون اون سینی خرما
رو بده به روشنگ جون ! بجنب دختر ا باریکلا!

ابرو بالا داده چشم گرد کردم ، دخترک که پانزده سال
هم نباید سن می داشت ، سینی را با بی رغبتی به دستم
داد .

از محتوای سینی که خرما بود چشم پوشی کردم :
۔ اینو چیکارش کنم ؟

به من نزدیک شد ، زیر گوشم پچ پچ کرد :

۔ ببر تو مجلس بگردون . دور از جونت دم مرگ که
نیستی دم بختی ، برو خودی نشون بده . قرو قمیش
بیا، یه یاردان قلی تور کن بی نصیب نمونی. نشنیدی
می گن دختر که رسید به بیست باید به حالش گریست
؟

هوفی کردم، همینم مانده بود که در حسرت یاردان قلی
در مجلس عزا سینی بگردانم، خندیدم :

_ دست بردار بابا اشرف !

_ می خندی ؟ من سن تورو داشتم ، سه شکم زاییده
بودم ! برو بگردون ، بخت آدم همین جا ها وا می شه
دیگه ! عزا و عروسی نداره !

سینی را روی کانتر گذاشتم، چشمان درشتش دنبال رو
سینی رفت :

_ گذاشتی اونجا چرا ؟ می گم ببر دختر !

دست هایم را بغل زدم :

_ اینو نمی برم ؛ اگه تو مطبخی کمک اینا لازم داری
بمونم کمک بدم اگه نه که برم !

هوفی کرد ، کف دست به پیشانی گذاشت، کنار
لبهایش چروک خنده افتاده بود :

_ از دست جوونای این دور زمون ! میمنت خانمو
می شناسی ؟

شانه بالا انداختم ، از کجا باید می شناختم؟! ولی
شستم خبردار شد که باید ننه یک یاردان قلی و بی
دست و پا باشد و بی ربط به باز شدن بخت و سینی
چرخاندن من نیست !

_ نه !

_ بابا میمنت خانم ، جاری فاطمه خانم عمه عالیه !

_ خب ؟

لبش را زبان کشید ، آب و تابش داد :

– از تو پرسوجو می کرد ، الکی که سن و سال
نمی پرسن ، لابد منظوری دارن . پسرش قالیشویی
داره تو شمرون ، ماشاءالله بزخم به تخته آقا ، پهلون
سر به زیر نجیب نماز خون ، مردم داره . یه چی می گم
یه چیزی می شنوی . میمنت خانم تو پنج دری نشسته ،
پهلو فاطمه خانم ، ببر دولا راست شو . از نزدیک
ببینت ایشالا بعد عزا عروسی داشته باشیم !
نزده رقاص بود ، فقط مانده بود ناف بچه فرضی من و
یاردان قلی میمنت خانم را هم شخصاً ببرد !
اخم کردم ، تشر زد :
– اخم نکن چروک می افتی ، می بری حالا ؟
– نه کجا ببرم ؟!

#جان پناه 315

کاری از EXCHANGE GROUP

اشرف حریفم نشد ، سینی نبردم ، برای ننه یاران قلی
مدنظر قرو قمیش نیامدم . در باغ سبز نشان ندادم .

برای گورستان وعده داشتند ، پس از صرف ناهاری
مبسوط به آنجا رفتیم ، جمعیت زیادی آمده بودند به
اندازه روز خاکسپاری شاید هم بیشتر.

آن عقب ایستاده بودم ، کسی شیون جانکاه نمی کرد ،
اما صدای حق حق ریزی شنیده می شد که نمی دانستم
از کیست ، فرقی هم نداشت .

مداحی که نانش در عزا و مرگ و میر مردم بود با آب و
تاب از مدعوین گرامی که از دور و نزدیک تشریف
آورده بودند تشکر می کرد .

در آخر هم اضافه کرد بستگان و آشنایان عزیز اگر
بزم و جشن و سروری در پیش دارید پشت گوش
نیاندازید که ناثواب است ، روح مرحومه در عذاب

می ماند ، در روز روشن در دهان مرده حرف
می گذاشتند .

چانه گرمش که سرد شد ، پذیرایی مفصلی از جماعت
صورت گرفت . دختران مرحومه هم نم نم اشک
می ریختند ، هیچکدام دیگر خودزنی نمی کردند ، غریب
ترها که جولان دادند ، آنها هم از سر مزار پاشدند،
خاک از چادر تکاندند .

اختر سینی خرمای که دست نخورده باقی مانده و
رویش سلفون کشیده شده بود که از گزند حشرات
موذی در امان بماند را به دست من سپرد .

حاجی بیش از حد ریخت و پاش کرده بود ، از همین
روهم بود که همه چیز اضافه آمده بود، از میوه فصل
گرفته تا حلوا مجلسی و خرما !

در ماشین پدرم را باز کردم ، ماشین کاوه درست جلو
ما پارک بود ، به جزء یکی دوبار با او چشم تو چشم
نشده بودم . سلام داده بود، اما جواب نگرفته بود .

عالیه فین فینی کرد :

– چرا راه نمی‌افتی آقا ؟

– راه ندارم خانم ، می‌مالم اگه بخوام سرخود از پارک
در پیام. امون بده امیرحسین بیفته جلو !

عالیه حرفی نزد ، نفسم را فوت کردم ، و به جلو خیره
شدم ، کمی بعد سرکله کاوه و حوریا هم پیدا شد
، نگاهم را به خرماهایی که توی دلشان گردو کار
گذاشته بودند منحرف کردم که نبینمشان .

کتمان شدنی نبود ، طاقت دیدنشان در کنار هم را
نداشتم ! به دل وامانده ام انگار خنج می‌زدند .

با حرکت ماشین سربالا آوردم ، کاوه پیش افتاده بود ،
مسیر برای پدرم هموار کرده بود .

#جان پناه 316

در طول مسیر پدرم هزارچندگاهی بابت چاله چوله‌های
شهرداری غرولوند کرد ، من و عالیہ اما هردو در تمام
طول مسیر ساکت ماندیم .

اتومبیل توقف کرد ، سینی خرما را برداشتم و پیاده
شدم ، عالیہ چادرش را جمع کرد ، مردها دست به
سینه جلو در ایستاده بودند .

پشت سر عالیہ و پدرم داخل حیاط شدم ، حیاط نسبتاً
شلوغ بود داشتند برای راند سوم گرم می کردند ، شب

جهت شادی و دوپینگ روح مرحوم تازه در گذشته
روضه و شکم چرانی داشتند .

بی حواس که تا نزدیک های حوض رفتم ، یادم به
کیف و گوشی موبایلم افتاد ، سوئیچ ماشین را از پدرم
گرفتم و با سینی توی دستم راه آمده را برگشتم و
نمی دانم چرا این بار مازاد را به کسی تحویل ندادم ؟!
توی ماشین نشستم ، کیف دستی ام را از روی صندلی
عقب برداشتم ، همان هنگام هم بود که گوشی موبایلم
به صدا درآمد.

از لای خرت و پرت های توی کیف یافتمش ، شماره
ناآشنا و البته رندی روی صفحه افتاده بود .

شانه بالا انداختم و تماس را وصل کردم :

_ بله ؟

صدای گرم و گیرایی از آن طرف خط شنیده شد :

کاری از EXCHANGE GROUP

_سلام برنا هستم سرکار خانم؛ ادیب برنا !

ابرو بالا دادم :

_ بله ، بله به جا آوردم ! احوال شما ؟

_ به خوبی شما .

ناخودآگاه نگاهم به جلو گره خورد، ماشین کاوه از آن
سر کوچه داخل شد ، لبم را زبان زدم ، پوست ور آمده
اش را با دندان کندم .

ادیب برنا گفت:

_غرض از این تماس نابهنگام ، هماهنگی قرار شام
بود ، البته یک مقدار دیر شد که امیدوارم به بزرگواری
خودتون ببخشید و بذارید پای مشغله کاری!

_ خواهش می کنم این چه حرفیه !

_ برای فرداشب آمادگی دارید ؟

حوریا پیاده شد ، نگاهم با او بود ، با سر انگشت پوست لبم را لمس کردم ، سر انگشتم خونی شد .

سرسری جواب ادیب برنا را دادم ، لزومی به این قرار نمی دیدم ولی بدور از ادب بود اگر رد می کردم . با گفتن : « اوقات خوشی براتون آرزو مندم » تماس را قطع کرد .

دو سه لایه دستمال کاغذی از توی کیفم برداشتم و تا بند نیامدن خون لبم همانجا ماندم ، خون که بند آمد ، کیف و سینی خرما را برداشتم و پیاده شدم .

همان دم هم بود که تویوتا کمری با سرعت سرسام آوری داخل کوچه پیچید ، سرعتش بقدری زیاد بود که خودم را به بدنه پراید چسباندم .

درست مقابل در چهارطاق باز مانده روی ترمز زد و دو غول تشن که ناآشنا هم نبودند از آن پیاده شدند .

#جان پناه 317

نگاهشان غضبناک و رگ گردنشان ورقلمبیده بود
، اصلاً نمی شد هیچ رقمه با خود تصور کرد که برای
عرض تسلیت آمده اند ، نه تاج گلی به همراه داشتند ،
نه پیراهن مشکی به تن ! انگار که برای زدو خورد آمده
بودند !

ایمان که برای خوش آمد گویی به برادر های زنش گام
جلو گذاشت بیخ دیوار خفتش کردند ، هین خفیفی
کشیدم که کسی به جزء خودم نشنید.

برادر بزرگتر که گولاخی بود که سرش از پیکر فربه اش
کوچکتر بود و بین دکمه های پیراهنش باز مانده و پشم
و پیل سینه اش بیرون زده بود او را بین خود و دیوار

آجری درست زیر اعلامیه مرحومه مغفوره خفت کرد
بود و دیگری که اسحاق نام داشت بی ملاحظه عربده
پشت عربده می کشید و هل من مبارز می طلبید !
میثاق زودتر از بقیه به سمتشان رفت ، دیگران انگار در
بهتی عمیق فرو رفته بودند که قدم از قدم
بر نمی داشتند و نظاره گر صرف بودند .

آن مردک هرزه زیر مشت و لگد های برادرزن غول
تشنش به آخ و ناله افتاده بود ، و زور میثاق به برادر
های زن ؛ برادر هرزه اش نمی رسید ، طبیعی هم بود
همش دویاره استخوان بود .

فریاد زد :

– وایسادی چو تماشا می کنید ؟!

با تشر میثاق بقیه هم به خودشان آمدند. دوره اشان
کردند ، حلقه بر گردشان تشکیل دادند ولی هیچکدام

حریف آن مردک گولاخ عصبانی که خمپاره بلعیده و
اتش پس می داد نشدند .

حاج احمد خواهش کرد :

_ صلوات بفرستید ، ابرام خان شما کوتاه بیا ، کشتی

جوون مردمو بیا عقب دل سیاه شیطونو لعنت کن !

_ به ناموسم قسم بی شرف دو عالمم اگه این لکه ننگو

همینجا چالش نکنم !

_ استغفرالله ، استغفار کن جوون ، میون انظار مردم

زشته ، بیا خلوتی اختلاط کنیم ، بگو چی شده ! به من

بگو چه خطبی ازش سر زده !

تصویر نداشتیم ، آن مردک را با وجود جماعتی که

دوره شان کرده بودند نمی دیدم ، فقط صدا داشتیم ،

عربده کشید:

خبط ؟ تنبونس شل شده ، شما به بی ناموسی
می گی خبط حاجی ؟! پسر اقام نیستم اگه تخماشو از
بیخ و بن نبرم نندازم جلو سگ !

از بهت که افتادم احساس دل خنکی کردم ، نگاهم به
کاوه برگشت ، خونسرد روی کاپوت ماشینش لم داده
بود و سیگار دود می کرد، متوجه نگاهم که شد ،
چشمکی زد و با حرکت چشم به جلو اشاره کرد ، با
اخم از او رو برگرداندم .

#جان پناه 318

کار تا آنجایی بالا گرفت که حاج احمد جوانکی را به
دنبال حاج اباذری فرستاد ، مردک غول تشن عقب

نشینی نمی کرد . انگار بدجور به تریچ قبای غیرتش
برخورد بود .

صدا هم از آن ایمان دله در نمی آمد ، حتی نک و نال
هم نمی کرد ، ناسزا هایش را هم با الفاظ رکیک جواب
نمی داد . لالمانی گرفته بود .

بالاخره سروکله حاج اباذری به همراه حاج نعمتی پدر
ملیحه پیدا شد ، ملیحه و راضیه هم آسیمه سر پشت
سرشان روان بودند ، پای پتی به کوچه داخل شدند .
هیچکدام رنگ به رخسار نداشتند ، ملیحه چشمانش
از زور اضطراب دودو می زد ، چادر روی شانه اش افتاده
بود. چانه اش در نوسان بود .

جمعیت از دور ایمان و پسران حاج نعمتی پراکنده
شده بود ، با این وجود پسر غول تشن نعمتی از روی

آن مردک دله عقب نکشید ، بر روی او سایه انداخته
بود ، پشت هیبتش او ناپیدا بود .

– اینجا چه خبره ؟

کسی جیکش هم در نیامد ، از زور خشم رعشه داشت ،
تند نفس می کشید ، حاج نعمتی هم با ناباوری مابین
داماد آتش و لاش و پسر غول تشنش که خیس عرق
بود چشم می چرخاند ، پیرمرد ماتش برده بود و زبانش
الکن شده بود انگار.

ملیحه خودش را جلو کشید ، به خودش جرئت داد
پشت برادرش ایستاد ، از آستین پیراهن سفیدش
گرفت و کشید :

– ابرام داداش! بیا عقب ، داری چیکار می کنی؟! دست
رو شوهر من بلند کردی آقا داداش؟! اونم میون انظار

مردم؟! حاشا به غیرتت ، حاشا! رو سفیدم کردی
دستت درد نکنه!

– هواداری کیو می کنی ملیح خانم ، باجی گلی هان ؟ از
غیرتمه اگه یقه این انچوچکو چسیدم خفتش کردم
بیخ دیوار! قواره نبود به تنت ؛ این بدقواره چوچوله
بههم زن، تقصیر از ما بود، گز نکرده بریدیم!
حاج نعمتی صدا بالا برد:

– آب بکش دهن تو ابرام ، حیا کن! بکش عقب! حاج
رسول من شرمنده ام ، بزرگواری کن شما از ما ببخش
!

حاج اباذری سری به تأسف تکان داد ، تک و توک
همسایه و اهل محل هم به تماشا آمده بودند ، از زور
خشم کبود شده بود :

– آبرو مگه ارزون به دست میاد که تو یه گل جا از دست بره؟!

#جان پناه 319

راضیه مبهوت روی آسفالت کوچه نشسته بود ، اختر بالای سرش آب قند هم می زد و زری شانهاش را می مالید ، معرکه ای برپا شده بود بس دیدنی .

حاج نعمتی سر به زیر انداخت ، پیرمرد خجالت زده بود و از زور خجالت بود که نمی توانست گردن افراشته نگه دارد .

– اسحاق داداش تو بکش عقب ! این غائله رو بخوابون !

اسحاق اقدامی جهت مهار کردن غول برره نکرد .
ناخودآگاه نگاهم به سمت وسوی کاوه کمانه شد ،
سیگارش را با آرامش زیر پا له کرد و بعد گام جلو
گذاشت .

از گوشه چشم به میثاق و پسر عمه‌اش که هیکل نسبتاً
درشتی داشت اشاره کرد و هرکدام یک سمت مردک
غول بیابانی را گرفتند و از روی لش ایمانی که
صدایش در نمی‌آمد عقبش کشیدند .

با پس رفتن آن مردک ایمان که آتش و لاش شده بود
و دکوراسیون صورتش به کلی بهم ریخته و از بینی و
دهانش خون فواره می‌زد ، دولا شد.

ملیحه به بازویش آویخت ، باهم روی آسفالت داغ
کوچه آوار شدند . با آنکه نمی‌خواستم سر به تن آن

هرزه دله باشد ولی دلم به حال ملیحه عجیب
می سوخت .

کاوه هنوز سرپنجه به بازوی آن مردک داشت، با
خونسردی گفت :

_ شما اول تفهیم اتهام کن بعد ببر لب جوخه اعدام
کن ، اول حرف بزن متمر ثمر واقع نشد بعد اونوقت
مشت و لگد بزن !

نگاه مردک غول بیابانی با پدر کشتگی به دنبال سر
ایمان می دوید ، به کاوه نگاه نمی کرد ، دندان قروچه
کرد:

_ حرف چی کشک چی ؟ حیارو خورده اُبرو رو قی کرده
این بی همه چیز فلان فلان شده !
کاوه دستی به صورتش کشید :

_ اگہ بہ تہمت بی اساسہ ہمہ می تونن بزنی، چیزی
کہ کنتور نمی ندازہ ہم حرف مفتہ ، می فرماید حیا
خورده آبرو قی کرده کو مدرکش؟ کی دیدہ؟ کی
شنیدہ؟ چیکار کرده کہ مستحق تحقیرہ؟

کاوہ با موذی گری منحصر بہ خودش مردک عاصی را
بدتر تحریک می کرد ، کسی نمی دانست خیال می کرد
دارد کورکورانه از خواہرزادہ اش دفاع می کند ولی در
اصل داشت پاس گل بہ برادر غول تشن ملیحہ می داد!

_ چیکار کرده بفرمایید چیکار نکردہ؟! با یہ خالہ
خشتک، ریختہ روہم بی ناموسی کردہ بی ناموس!
ولوم صدای مرد خیلی بلند بود ، اہل محل را با بلندی
صدایش بہ کوچہ فراخواندہ بود و انگار کمر ہمت
بستہ بود بہ انگشت نما کردن پیرمرد!

_ اسحاق؟

– جونم اقا داداش ؟

دستی به سییل های پر پشت مجعدش کشید :

– واینستا عین چوب خشک پس فردا در نیان بگن طبل توخالین. دوزار غیرت ندارن ، درار اون ماسماسکو ، نشون بده به حضرات ، بینن گل پسرشون چه گلی به سرشون زده !

همه چشم و گوش شده بودند که سند جنایت ایمان را از درون آن مثلاً ماسماسک ببینند ، گوشی را جلو پدرش و حاجی گرفت ، به لحاظ سن و سال حق تقدم با آنها بود ، هردو چشم شده بودند و مایی که تصویر نداشتیم گوش!

ابتدا صدای خشپ خشپ آمد ، صدای ایمان هم به تعاقب صدای خشپ خشپ شنیده شد :

– بزنم نفت دریاد ؟

#جان پناه 320

سند که رو شد ، دیگر کسی جانبداری ایمان را نکرد ،
حتی راضیه هم از او دفاع نکرد ، سربه زیر چادر برد و
های های گریست .

شاید هم سربه زیر چادر برده بود که نبیند آن دو غول
تشن چطور به جان جگر گوشه سراپا تقصیرش
افتاده اند و به قصد کشت می زدند .

آنقدر زدند که لاجان شد ، از حال افتاد ولی کسی لام
تا کام زبان باز نکرد بگوید بس است ، نزنید !

پیرخرفت عرق شرم به جبینش نشسته بود و نه تنها
سربلند نکرد که صدا هم بلند نکرد که آن ها را شده

حتی به تشرعقب براند . قامتش در فاصله کوتاهی تا
شده قوز کرده بود!

ملیحه اشک در چشمانش دچار انجماد شده بود ،
اشک نمی ریخت ، گریه نمی کرد، برادران افسار پاره
کرده ، خون به جوش آمده اش را بر حذر نمی داشت؛
ولی چانه اش هی در نوسان بود .

پارچه چادرش را بین پنجه هایش مشت کرده ،
لب هایش رنگ باخته . به مرده ای می مانست که از گور
برگشته بود !

صدای اذان که بلند شد حاج نعمتی که لام تا کام تا
آن لحظه نگفته بود ، به سوی پسرانش که انگار قصد
نداشتند حتی از نعل آن مردک هم دست بکشند؛
رفت .

دست روی شانہ ابراهیم گذاشت کہ با آن جثہ روی
سینہ ایمان نشسته بود:

۔ پاشو پسر م ! اذان دادن !

حاجی ہم بہ صدا آمد :

۔ شرمندہ ام حاج یونس ! بگذر از ما !

لا الہ الا اللہی زیر لب نجوا کرد و دوبار پیایی بہ شانہ
آن غول بیابانی کوفت ، و نمی دانم چہ زیر گوشش پیچ
زد کہ رام شد، اہلی شد .

تفی بہ صورت آتش و لاشش پرت کرد و از روی
سینہ اش برخاست ، آن دیگری ہم بہ تبعیت از
برادرش دست از ضرب و شتم آن نعشی کہ فقط نفس
داشت کشید .

لکه خون روی لباس و سر و روی هردو پیدا بود ،
صدمه ندیده بودند ، با خون طرف مقابلشان خضاب
کرده بودند .

حاجی صدا کرد :

۔ حاج یونس !

دست پشت بازوی ملیحه انداخت که حتی پلک هم
نمی زد و با لحن به ظاهر آرامی گفت :
۔ ببریدش مریض خونه .

۔ ببرمش سردخونه دلت صاف می شه ، عهد اخوت
نمی شکنی مسلمون ؟

به عقب برنگشت ، به پیرمرد نیم نگاهی نیانداخت ،
چادر و روسری ملیحه را درست کرد ، موهایش را توی
روسری فرستاد :

_دیدار به قیامت !

#جان پناه 321

کسی که برای جمع و جور کردن لاشه ایمان پیش
قدم نشد ، کاوه خود وارد عمل شد ، ابتدا با اورژانس
تماس گرفت و پیرمرد حتی جویای احوال ناسور نوه
خطاکارش نشد .

یا شانه ای فرو افتاده و سری خم به سر سرا بازگشت
و دم آخری در نهایت تحکم گفت : نعش این لکه ننگ
هم حق نداره تا من زنده‌ام از این در تو بیاد ، ببریدش
مریض خونه !

مادامی که شریک جرم بود، عمله شر بود لکه ننگ نام
نداشت ، منع ورود نداشت و حالا به فاصله یک ساعت

کاری از EXCHANGE GROUP

شده بود لکه ننگی که حق ورود نداشت ، از خودی به
ناخودی تغییر سمت داده بود . و انگار حاجی اباذری به
این مثل که هرآنچه که خوار آید یک روز به کار آید
اعتقادی نداشت !

با رفتن حاجی گریه راضیه تشدید شد ، شیون هایش
از شیون های مادر پسر مرده هم دلخراش تر بود ،
آنقدر شیون کرد و به صورت خودش خنج کشید تا از
حال رفت .

عالیه آب قند به خوردش داد و زری شانه اش را
می مالید ، دوره اش کردند و تنها کسی که از ایمان
غافل نماند کاوه بود .

بالای سرش ماند تا اورژانس سر برسد و او را که روی
برانکارد خواباندند میثاق را هم به همراهش فرستاد . و
خودش هم با ماشین پشتشان حرکت کرد .

البتہ کس دیگری ہم داوطلب ہمراہی لکہ ننگ مذکور
نہود . پیش چشم این جماعت شدہ بود دستمال مچالہ
ای کہ عاقبتی بہ جزء زبالہ دانی نہداشت .

ہمہ چیز بہم ریختہ بود ، حاجی در پنج دری خودش را
مبحوس کردہ بود ، سید مرتضی می گفت زیر زبانی
لازم شدہ است . معلوم بود کہ برای پیرمرد گران
تمام شدہ بود ، ہرچہ طی این سال ہا آبرو جمع کردہ
برباد رفتہ بود.

راضیہ ہم از شیون افتادہ بود ، نم نم اشک می ریخت .
ماہ نسا برای خودش آب قند ہم می زد و سربہ تأسف
تکان می داد:

۔ بلا بہ دور جوونای این دورہ زمون چہ ہا کہ نمی کنن
! آدم چہ چیزہا کہ بہ چشم خودش نمی بینہ !
لب زیرینش را آرام گاز گرفت :

— استغفرالله ! لعنت به شیطان مکار !

زری بهش چشم غره رفت ، بغل دست راضیه نشسته
بود :

— شما آب قند تو بخور زن عمو !

#جان پناه 322

فصل هفدهم

پلک‌هایش هم آمده بود ، گاهی از زیر زبانش صدای
نالہ ضعیفی هم شنیده می‌شد ولی سبب دلسوزی
نمی‌شد ، دلش به حال او نمی‌سوخت .

کسی به او سر نزده بود در بیست و چهار ساعتی که گذشته بود کسی پی جو بدی یا خوبی حال او نشده بود ، حتی راضیه که مثلاً مادر بود به رغم خطا کار بودنش بر مهر مادری سرپوش گذاشته و به بیمارستان نیامده بود !

برایش اتاق خصوصی گرفته بود ، حالا حالاها باید بستری می ماند ، علاوه بر ضرب دیدگی قفسه سینه ، سه تا از دنده هایش نیز دچار شکستگی شده بود . فک و سر و صورتش هم اوضاع آنچنان مساعدی نداشت . در جا جای صورتش آثار خون مردگی و کبودی دیده می شد . لگنش هم دچار ساییدگی جزئی شده بود . در مجموع بقدری آسیب دیده بود که از کار و زندگی روزمره بیفتد و حالا حالاها اسیر و عبیر تخت بماند و حتی برای اجابت مزاج هم نیازمند کمک اغیار باشد .

با ویبره گوشی موبایلش از روی صندلی برخاست ، با نیم نگاه اجمالی به صورت درب و داغان دفرمه‌اش اتاق را ترک کرد ، و در را به آرامی پشت سرش بست .

حوریا پشت خط بود ، تا اولین نیمکت فلزی که سرراهش قرار گرفت ، قدم زد :

_ بله!

_ سلام عزیزم خسته نباشی . خوبی ؟

چنگی میان موهایش زد، بهم ریخته بود :

_ ممنون ، تو خوبی ؟

صراحتاً پاسخ داد :

_ نه !

لبش را زبان کشید و پا روی پا انداخت و تعمداً تکرار
کرد : نه ؟!

_ دلم تنگ شده !

اهانی لب زد و حوریا با لحن فوق بغض داری گفت:
امشبم نمیای خونه ؟ نه ؟

آرنج روی ران پایش سوار کرد و ملایم جواب داد :

_ ایمان همراه نداره عزیزم !

_ خب میثاق بیاد ، رعنا بیاد ... تو متأهلی خودتم زندگی
داری کاوه ، اینکه نشد ...

هوفی کشید :

_ راضیه ناخوشه ، اونا بیان کی اونو تیمار کنه حوری ؟!

غمزه زنانه به صدایش ریخت :

۔ منو کی تیمار کنه ؟ بیا شام پختم ، خوراک لوبیاست
که دوست داری ، برا شام بیا حداقل !

سکوتش که کشدار شد ، حوریا از آن سوی خط
ملتمسانه گفت :

۔ میای جون حوری ؟!

کوتاه لب زد :

۔ میام !

جیغی از فرط خوشحالی کشید ، گوشی را از گوشش
فاصله داد و خندید :

۔ پرده گوشم پاره شد ، یواش تر!

۔ ببخشید ، ببخشید ، زود بیا خب ؟

خبی گفت و قطع کرد ، لحظاتی همانجا خیره به
سرامیک هایی که از فرط تمیزی برق می زد ماند و بعد
از جا بلند شد .

به اتاق ایمان برگشت . هوشیار نبود ، توی خواب ناله
می کرد ، با سرانگشت دستی به ریش هایش کشید و
در نهایت هم او را به پرستاران بخش سپرد و
بیمارستان را ترک کرد .

#جان پناه 323

حوریا با روی باز به استقبالش آمد، موهایش را مدل
دم اسبی مجلسی بسته ، آرایش نسبتاً ملایمی کرده
بود .

نیم تنه آستین حلقه‌ای سرمه ای با شلوارک سفیدی پوشیده بود ، البته برآمدگی شکمش با آن نیم تنه در تناقض اشکاری بود .

نگاه کاوه را که متوجه خود دید ، خجالت زده سر به زیر انداخت ، با همان نگاه کشدار گونه‌های برآمده اش الو گرفت و گوجه شد .

آرام گفت : خسته نباشی عزیزم!

«مرسی» کوتاهی لب زد و کفش هایش را در جاکفشی جا داد ، خستگی از قیافه اش شره می کرد. درست حسابی نتوانسته بود بخوابد ، هرگاه کمی چشمانش گرم شده بود ایمان از درد نالیده بود .

حوریا گامی جلو گذاشت ، پاپوش های صورتی مخملش را کنارهم جفت کرد و لبخندی به صورت درهمش پاشید :

۔ حالش چطور بود ؟

دستی به صورتش کشید ، بلندی ریش هایش کلافه
اش کرده بود ، به دنبال فرصتی بود که از ته
برانشدشان ولی مشغله اجازه نمی داد .

۔ بد ، افتضاح !

۔ هیرون می مونه آدم بخدا ، اصلا ازش توقع نمی رفت ،
هیونی ملیحه چی می کشه حالا ؟!

شانه بالا انداخت ، دست پشت کمرش گذاشت و او را
با خود همقدم کرد :

۔ شامت حاضره ؟

پارتیشن را پشت سر گذاشته پا به سالن گذاشتند :

۔ الهی بگردم خیلی گرسنه ؟!

هومی کشید :

_ ناجور !

_ گذاشتم گرم بشه ! کیک داریم ، می خوای کیک و
قهوه بیارم بخوری ته دلتو بگیره تا شام ؟!

بو کشید ، عطر خوراک لوبیا در خانه پیچیده بود ، چانه
بالا انداخت ، در آن لحظه میلی به شیرینیجات نداشت
، ترجیح می داد وعده اصلی را تناول کند.
_ نه لازم نیست .

سرپنجه به بازویش بند کرد ، بازوی سنگی مردانه اش
را مورد نوازش قرار داد:

_ یه عرق بیدمشک خنک بیارم برات خستگیت در بره
؟ سبک هم هست .

سر بالا انداخت ، نیاز مبرم به دوش داشت، باید
کسالت را با دوش آب سرد و دو ساعتی خواب عمیق

رفع می کرد ، برای خواب وقت نداشت ولی دوش
شدنی بود.

_ اول دوش بگیرم ، حس می کنم تمام تنم بو الکل
گرفته .

سرتکان داد، دسته مویی که در صورتش آمده بود را با
لوندی کنار زد :

_ باشه ، چیزی لازم داشتی صدا بزن .

هومی کشید و به سمت اتاق رفت ، حوریا هم راه به
سمت آشپزخانه کج کرد .

قابلمه روی اجاق غلغل می کرد . میز رنگینی چید ،

نوشابه و ترشی و بورانی اسفناج هم در ظرف اردور
خوری گذاشت و نان سنگک را هم گرم کرد .

کاوه با حوله به سرمیز آمد :

_ عافیت باشه .

.#جان پناه 324

صندلی از پشت میز عقب کشید و نشست ، در این فاصله شش تیغه کرده بود ، کلاه حوله تن پوشش را از سر برداشت ، موهای نمدارش در پیشانی اش ریخته بود .

حوریا پارچ آب را سر میز گذاشت :

_ کولرو خاموش کنم ؟ سرما نخوری زبونم لال!

با قاشق محتویات بشقاب ته گودش را همزد ، غلیظ بود همانطور که دوست داشت . از خوراک لوبیای ای

که رقیق می بود نفرت داشت . نه تنها خوراک لوبیا که
هر خورشت رقیقی حالش را بهم می زد .

_ نه لازم نیست ، بشین شام تو بخور!

پیچ و خم به ابرو انداخت ، به خیالش میز تکمیلی چیده
ولی سبزی خوردن را از قلم انداخته و دقیقه نود هم
متوجه شده بود .

لب گزید :

_ ای وای سبزی خوردن یادم رفت !

با حرکت سر به میز اشاره کرد :

_ بشین بی سبزی خوردنم می شه خوردش !

چشمی گفت و لبخندی زد و بر سر میز نشست ، کاوه
لیوانش را برداشت و برایش نوشابه ریخت ، حوریا
دست زیر چانه زده بود و بی پروا نگاهش می کرد :

_ نگاہ می کنی؟!

_ دلم یه ذره شده بود!

هومی کشید ، برای خودش هم نوشابه ریخت ،
جرعه ای از نوشابه اش نوشید و جواب خیرگی نگاهش
را با خیرگی داد :

_ دیگه چه خبر؟

_ سلامتی ، می گم کاوه؟

هومی کشید و قاشقی از خوراک لوبیایی که از آن بخار
بلند می شد را مزه مزه کرد، حوریا روی لبش زبان
کشید، رژ سرخ مخملی زده بود:

_ می گم تو ناراحت نشدی من سیاهمو درآوردم؟ اخه
مامان نسا می گفت شگون نداره تازه عروس رخت عزا
تنش بمونه!

شانہ بالا انداخت ، برایش از اهمیت برخوردار نبود ، با
سیاہ پوشیدن یا نپوشیدن او صفیہ خانم زندہ نمی شد .

کمی با محتویات بشقابش کلنجار رفت کہ حوریا بہ
زبان آمد :

۔ حالا چی می شه ؟

۔ چی ، چی می شه ؟!

۔ ایمان و ملیح ؛ بر نمی گردن بہم ؟!

شانہایی از سر ندانستن بالا انداخت ؛ حوریا با غذايش
بازی می کرد، بہ چیزی لب نزده بود :

۔ تو چرا نمی خوری ؟

از بابت توجہ اش برای یک لحظہ نگاہش صاعقہ زد ،
دلش گرم شد، قلبش بہ گرومپ گرومپ افتاد:

– سرشب دل پیچه تهوع داشتم ، میلم نمی کشه !
نگاهش بالا آمد ، میشی های کسلش را که متوجه خود
دید لب هایش عین گل شکفت ، کاوه پرسید :

– چرا زنگ نزدی خبر بدی؟

– می زدم می اومدی ؟

– خودت چی فکر می کنی ؟

سرانگشتش را روی رومیزی طلقی کشید و ناخودآگاه
نگاهش با لاک ناخنش که لب پر شده بود تلاقی پیدا
کرد .

به کلی از ناخن هایش غافل شده بود . لبخندش جمع
شد ، دست هایش را از دید کاوه پنهان کرد :

– می گم ما که ماه عسل نرفتیم ، یه سفر دونفره هم
نریم ؟

لقمه‌اش را فرو داد :

– تو این وضعیت تسلیم شوی یا؟!

– خب مشکلات بقیه به ما چه ؟

– به وقتش مسافرت هم می ریم !

#جان پناه 325

حوریا «ایشالا ای» لب زد و بحث بیشتر از این کش نیامد و مابقی شامشان تقریباً در سکوت صرف شد .
روی کاناپه لم داده بود ، دردی موزی در پیشانی‌اش پیچیده بود که با آن به هیچ وجه ناآشنا نبود ، منشاء اش هم بی‌خوابی می‌بود . با سرانگشت روی پیشانی اش ضرب گرفت . درد به حالت ضربانی بود .

حوریا با سینی به او نزدیک شد . نگاهش به سمتش چرخید ، نگاهش را که مشغول به خود دید لب‌های که به لطف حجم دهنده حجیم و برجسته تر شده بود را از هم فاصله داد ، لبخندی زد و سینی را روی میز پامبلی گذاشت.

کش را از دور موهایش باز کرده و موهای بلوند موج دارش را بی قید آزاد گذاشته بود.
بی فاصله از او نشست ، دست روی زانویش گذاشت و ملایم گفت :

_ شب نمی‌مونی ؟

دست دراز کرد و لیوان پایه بلندی که دانه‌های تخم شربتی در آن بالا و پایین می‌شد را برداشت، عرق بیدمشک و تخم شربتی ترکیب محشری بود ، روی لبش زبان کشید :

۔ ایمان همراه نداره !

آهی کشید ، دسته موئی که توی صورتش آمده بود را
پشت گوش انداخت ، ریشه موهایش درآمده بود ولی
هنوز به خود جرئت نداده بود که به آرایشگاه برود
نمی خواست نقل محافل تیر و طایفه شوهر شود.

۔ پس من چی ؟

کمر به پستی کاناپه تکیه داد ، از گوشه چشم نگاهش
کرد ، اشک در کهربایی هایش رویت شد ، چشمانش
آماده باریدن بود :

۔ بیوش ، سر راه می سونمت خونه مامانت اینا !

۔ کاوه من روم نمی شه ، هی هرشب هرشب اونجا تلپ
بشم !

هوفی کرد ، کلافه شده بود :

– خب بمون خونه درو از تو قفل کن ، اینجا امن و امانه
!

– خب ایمان بیمارستان تنها بمونه ، این همه دکتر
پرستار دورشن ، واجبه تو از زندگیت بزنی ؟!

ساکت ماند ، جرعه جرعه از نوشیدنی اش نوشید ،
حوریا دست جلو برد و از ظرف میوه بامبو ، موزی
برداشت :

– کاوه !

– هوم ؟

– چرا به من نمی گی جان ؟

به سینما خانگی خاموش چشم دوخت :

– جان ، حالا خوبه ؟!

خندید، و در حالی که پوست موز را می گرفت ، ملتمسانه گفت :

_ حالا می مونی ؟

یک کلام گفت :

_ نه ، بپوش برسونمت خونه مامانت !

_ نمی رم اونجا ، مهمون دارن ، برم نصفه شبی چی بگم ؟

حرفی نزد، حوریا که به اسلایس کردن موز مشغول بود گفت :

_ هیچی نمی گی ؟

لیوان نیم خورده اش را به میز برگرداند و خیز برداشت ، حوریا سگرمه درهم کشید ، عین بادکنکی که بادش خالی شده باشد ، بادش خالی شد :

_ کجا ؟

_ بیمارستان !

پیش دستی را به میز برگرداند ، از خیر اسلایس کردن
موز برداشت ، به پایش بلند شد ، بازویش را گرفت :

_ چرا ناراحت می شی ، یکم بمون . میوه بخوریم ،
حرف بزنیم .

چنگی میان موهایش که تقریبا خشک شده بود و نم
نداشت کشید :

_ حرف نمی زنی داری غر می زنی حواست هست
حوری ؟

روی پنجه پا بلند شد ، به دلجویی قد بلند کرد که به او
برسد، دست دور گردن افراشته اش حلقه کرد. کاوه
بی حرکت ایستاده بود ، و بر بر نگاهش می کرد ، حتی
گردن هم خم نکرد ، قدش که به گونه نرسید لب های

پر حرارتش را روی گردنش گذاشت و همانجا را نرم
بوسید و عقب کشید:

– ببخشید ، دیگه غر نمی زنم ، تکرار نمی شه ، حالا
بمون یه چیزی بخور ، کیک شکلاتی پختما ، داخلشم
شکلات چیپسی داره !

نفس عمیقی کشید ، با سر انگشت پوست گونه اش را
نوازش کرد :

– دیرم شده حوری .

– ماما نسا می گه زن ذاتش غر غرئو ، اگه غر
حسابش نمی کنی ، یه نیم ساعت دیگه هم بمون ،
می مونی ؟

سرتکان داد ، حوریا به پهنای صورت لبخند زد.

#جان پناه 326

همان نیم ساعتی که وعده کرده بودند ماند، از کیک شکلاتی که داخلش شکلات چیپسی داشت و فرای طعم خوشش شکل و شمایل درست و بهمانی نداشت و انگار خمپاره وسطش منفجر شده بود هم به اندازه یک برش کوچک خورد و بعد در میان عجز و لابه حوریا ترک منزل کرد.

پشت فرمان قرار گرفت، ساعت ماشین را چک کرد، یک ربع به ده بود، استارت زد. باید مسیرش بیمارستان می بود ولی طی تصمیمی آنی و غیرقابل پیش بینی تغییر مسیر داد. با یکی دوساعت تأخیر به هیچ کجای این دنیا برنمی خورد!

به پست ترافیک نخورد ، با فاصله کمی از خانه
دانشجویی روشنک درست زیر تیر چراغ برقی که
منبع نور کوچه می بود روی ترمز زد
شب گذشته؛ در آن بلبشو و آن هم در مقابل آن همه
چشم فرصتی برای حرف زدن با او پیدا نکرده بود .
دستی به چانه انکارش کشید ، و گوشی موبایلش را
از روی داشبورد برداشت و بی درنگ شماره موبایلش را
گرفت
انتظار پاسخ یا حداقل بوق آزاد داشت ولی رد تماس
نصبش شد .
جفت ابروهایش همزمان باهم بالا پرید ، این رد تماس
معانی زیادی داشت ، این یعنی راهی بس سنگلاخ
برای دلجویی از او پیش رو داشت!

این یعنی هنوز دل چرکین بود و گوشمالی ایمان هم
تاثیر بسزایی بر او نداشته و نتوانسته بود ذره‌ای هم از
میزان دلخوری اش بکاهد!

دستی به پشت گردنش کشید و سه بار دیگر هم با او
تماس گرفت و هر سه بارش بلا استثنا رد تماس زد.
مصرانه در گیرتماس چهارم بود که ماشینی از روبرو
داخل کوچه شد، نور چشمانش را زد، چشم بست و
باز کرد.

نگاه باریک کرد، پورشه پانامرا بود.

ماشین که روبروی خانه شهین خانم پارک شد، یکه
خورد، روشنگ می‌گفت که پیرزن کسی را در این
شهر ندارد.

موقتاً از صرافت تماس چهارم گذشت و حواسش را به
روبرو داد.

مردی چهارشانه و رشید از سمت راننده پیاده شد که
کت و شلوار دودی وزینی به تن داشت ، فقط نیم رخ
مرد را دید .

مرد در سمت شاگرد را گشود و با پیاده شدن کسی که
انتظار نمی رفت . برای یک صدم ثانیه قلبش از تپش
باز ایستاد !

#جان پناه 327

احساس سقوط از ارتفاع داشت ، قلبش به تکاپو افتاد
، به تپش وا داشته شد ، تپشی غیر معمول و عاصی را
تجربه می کرد !

حس می کرد هر لحظه احتمال می رود قلبی که طغیان
کرده بود جدار سینه اش را بشکافد .

چشمانش به سلامت علقش نهیب می زد و علقش به
سلامت چشمانش دهان کجی می کرد!
پشت گوش هایش گر گرفته بود ، بقدر پلک زدنی هم
نمی توانست نگاه بردارد ، نفس هایش با حرارت بی
اندازه ای همراه بود.

حس کرد از چشمانش آتش زبانه می کشد ، هیزم
آتش هم نزدیکی آن دو به هم بود ، لبخند روشنگ
عین تیغ تیزی بود که شاهرگ روح و روانش را هدف
گرفته بود . لبخندش را به دیگری بر نمی تابید .
شیشه ها را کیپ کرده بود ، صدایشان را نداشت ،
نمی دانست مردک چه می گفت که سزاوار لبخند
روشنگ بود .

مدتها بود که عامدانه او را از این لبخندها محروم
کرده بود !

مرد به سوی روشنگ دست دراز کرد ، دید که چطور دست ظریفش را در دست مرد جا داد .

احساس تنگی نفس داشت . از خود پرسید: چشم هم به تب مبتلا می شود ؟ چشمانش تب کرده بود! داغ بود !

مرد در مقابل روشنگ سر خم کرد ، لبهایش تکان می خورد ، اما از آن فاصله و با وجود شیشه های کیپ تا کیپ چیزی نمی شنید.

تب با چشمانش ماند ، حتی مادامی که مرد دست روشنگ را رها کرد و به سمت ماشینش رفت ، حتی هنگامی که اتومبیلش دنده عقب گرفت هم تب با او بود .

با چشمانی تبار از ماشین پیاده شد ، در را هم نبست ، ماشین مرد کوچه را ترک کرده بود، روشنگ پشت به او کیف دستی اش را در پی کلید زیر و رو می کرد .

پشت سرش هم که ایستاد ، تپش های قلبش قرار
نگرفت ، هنوز عاصی می تپید ، صدا کرد :
_ روشنگ !

عکس العملی که ندید از نو صدا کرد ، این بار عکس
العمل نشان داد ، به سمتش برگشت . هردو لنگه
ابرویش به هم نزدیک شد ، سگرمه درهم برد :
_ تو اینجا چیکار می کنی ؟!
کنایه زد :

_ رد تماس زدی ، فکر کردم دلخوری نمی دونستم
سرت شلوغه !

مانتو سفید عروسی با خرج کار هندی پوشیده بود ،
به او می آمد ، پایین تنه اش خامه دوزی مزونی شده بود
. کلیدش را در دست تاب داد ، نبشخندی به صورتش
زد و توی سینه اش درآمد .

۔ آره سرم شلوغه ! خیلی هم شلوغه !

سعی کرد به خود مسلط بماند ، نفس عمیقی کشید:

۔ باید حرف بزنیم.

۔ حرف ؟ من چه حرفی با تو می تونم داشته باشم بعد

این همه وقت ؟!

لبش را زبان کشید ، احساس می کرد حلقومش خشک

خشک است :

۔ خودت به من این اجازه رو ندادی که توضیح بدم !

طره مویی که توی صورتش آمده بود را با خشونت

عقب راند :

۔ لایق توضیح ندیدی ، خواهش می کنم بیشتر از این

به شعور من توهین نکن !

#جان پناه 328

خواست پشت به او بچرخد که کاوه دستش را خواند و از بازویش گرفت و نگهش داشت ، برای باز پس گیری بازویش تلاش کرد ولی کاوه پیشش نداد ، سفت و سخت نگهش داشته بود :

– چرا دست از سرم بر نمی داری ؟

– چون دوست دارم ، یعنی تو نمی دونی ؟

بدتر برآشفست ، «دوست دارم» در آن شرایط بیشتر به فحش می ماند تا ابراز علاقه ، تن صدایش عوض شد ، خشم در در تارهای صوتی اش به فتح الفتوح دست پیدا کرده بود :

– خواهشاً دوست داشتنو به ابتذال نکش !

در چشمان بی تابش دقیق شد ، خط چشم باریکی کشیده بود ، زیبایی چشمانش دوچندان شده بود، با سر انگشت خواست پوست گونه اش را لمس کند که صورت عقب برد .

دستی که در هوا خشک شده بود را عقب نکشد ، بم گفت :

– چطور باید بهت دوست داشتتمو ثابت کنم که باورت بشه ؟

نیشخند زد ، در چشمانش بد بلبشوایی برپا بود ، سرپنجه اش تا گردن کاوه امتداد پیدا کرد ، کاوه متحیر از پنجه دراز شده اش بی واکنش ماند . سرپنجه اش را در نهایت خشونت زیر گردنش کشید و بعد انگشتانش را جلو صورت مبهوت او گرفت و با صدای که بغض لرز به تار و پودش انداخته بود گفت :

– لازم نکرده ثابت کنی ، ثابت شد دیگه اینم مدرکش
، رد ماتیکش رو گردنت مونده بعد دم از دوست داشتن
من می زنی؟! مرده شور منو تو و این دوست داشتنو
باهم ببره !

نگاهش از سرپنجه به چشمان ملتهبش کشیده شد ،
قطره اشکی که موفق به فتح چشمانش شده بود بی
حساب و کتاب پایین چکید، با پشت دست پاکش کرد
:

– من شبیه کساییم که برا اضافه کاری می خوانشون؟!
من دم دستیم؟!

لب از لب باز کرد :

– روشنگ !

بازویش را با خشونت از دستش رهانید و صدا بالا برد
:

– مُرد روشنگ! می‌گی روشنگ از خودم، انتخابم عقم
می‌گیره! لعنت به من که توانایی تشخیص مرد از نامرد
رو نداشتم!

در دل خودش و حوریا را باهم به بادنا سزا گرفت،
برای وصل کردن آمده بود ولی خلاف آنچه می‌پنداشت
پیش رفته بود.

– بذار برات توضیح بدم! سوء تفاهم پیش اومده!
آروم باش!

با شدت تخت سینه اش کوبید، از خشم می‌لرزید:
– فقط خفه شو کاوه، فقط خفه شو!

#جان پناه 329

سینه عقب نکشید ، در مقابل ضرباتش از خود و سینه ای که سیبل ضرباتش بود دفاع نکرد ، صورت جلو برد ، راغب به آرام کردنش بود ، حالا به هر وسیله ای که ممکن بود .

_ اگه فکر می کنی زدن من آرومت می کنه بزن!
نیشخند زد، چشمانش نمی بارید ، انگار بضاعت چشمانش در حد همان یک قطره اشک بود . یا شاید هم برای چشمانش هم عین کاوه خط و نشان کشیده بود که جیکشان در نمی آمد و نمی باریدند .
دستش را برای سیلی زدن در نزدیکی صورتش متوقف کرد اما سیلی نزد ، در عوضش سرپنجه ماتیکی اش را با پوست گونه اش پاک کرد و گفت :
_ می دونی چی آرومم می کنه ؟

حرفی نزد ، دست از تماشای کهکشان اندوه بار
نگاهش برنداشت ، روشنگ نفس عمیقی کشید :
_ آرامش من به نبودن تو بستگی داره ، در گرو نبودنته
، برو نباش کاوه!

خواست پنجه اش را بگیرد که مجالش نداد ، پشت
دست روی لب‌هایش گذاشت و کمی بعد برداشت :
_ بی‌انصاف شدی روشنگ ، نباشم هرچی بینمون بوده
فراموش می‌شه ؟

_ نه چرا فراموش بشه ؟! باید یادم بمونه سر کی
تهدید شدم ، باخت دادم . به خودم مغلوب شدم . برو
به زندگیت برس شب بخیر!

به او پشت کرد ، کلید به در انداخت ، کاوه اما از جایش
تکان نخورد ، احساس خطر کرده بود تا پیش از این

ترس از دست دادنش را نداشت ولی شرایط فرق کرده بود.

حس می کرد کسی با پارچ آب یخ او را از خواب خرگوشی بیدار کرده است. چشمانش باز تر شده بود، حس کسی را داشت که روی اره نشسته بود :

- زندگی من تویی !

به عقب برنگشت که با او روبرو شود ، لای در را گشود و درست در لحظات آخر یک کلام گفت:

- پس از زندگیت دست بکش !

در که با ضرب به رویش بسته شد ، دانست که راه را اشتباه آمده است ، خراب اندر خراب کرده بود .

لحظاتی طولانی به در بسته خیره ماند ، با خستگی و احساس درد و فشار در عضلات و استخوان پا ، به

خودش تکانی داد و با شانه ای فرو افتاده به ماشینش
برگشت .

#جان پناه 330

به بیمارستان که رسید ، هوا گرگ و میش بود ، تمام
مدت به خیابان گردی بی ثمر و سیگار پشت سیگار
دود کردن خلاف واقع گذشته بود و علاوه بر درد مزمن
پیشانی سوزش ریه هم به امراضش اضافه شده بود .
توی محوطه نشست ، دیگر در آن ساعت حضورش بر
بالین ایمان عایدی نداشت ، از همین رو هم بود که به
بخش نرفت ، چیزی تا سرزدن سپیده نماند بود .
باد زوزه بی وقت می کشید ، چانه به کف دست تکیه
داد و شانه عقب انداخت .

خوب که گوش‌هایش به صدای آزاردهنده جیرجیرک‌ها و زوزوه باد سرگردان عادت کرد، چشمانش هم گرم شد و به همان حالت ناراحت روی نیمکت به خواب رفت.

با صدای آژیر آمبولانس از خواب پرید، سپیده سر زده بود، کش و قوسی آمد، احساس گرفتگی عضلات داشت، دستی به صورتش کشید، محوطه بیمارستان شلوغ بود.

از جا برخاست، باید سری به ایمان می‌زد و جویای حالش می‌شد و بعد به دنبال کار و زندگی خود می‌رفت، داخل ساختمان بیمارستان شد، از پرستاران بخش احوالش را جویا شد.

وضعیتش تغییری نکرده بود جزء اینکه در تنفس با مشکل مواجه شده بود و برایش کانولای بینی گذاشته بودند.

به اتاقش رفت ، چشمانش نیمه باز و نگاهی به در خیره بود ، بی سلام به تختش نزدیک شد :

_ حالت چگونه ؟

با وجود کانولای بینی آرام نفس می کشید ، صدایش به ناله می مانست :

_ افتضاح داغون دارم جرواجر می شم از درد، کی مرخصم می کنن ؟

روی صندلی فرود آمد ، شانهای از سر ندانستن بالا انداخت :

_ حالا حالاها باید بستری بمونی !

_ راضیه نیومده پرسه زنده ست مرده ست نه ؟

_ انتظار داشتی بعد اون گندی که به بار آوردی با

کمپوت و سلام و صلوات بیاد عیادت ؟

هوفی کرد ، پلک روی هم انداخت ، صدایش در گلو شکست:

_ مادره ، نیست ؟

حرفی نزد ، ساکت ماند، با پیدا شدن سروکله‌ی پرستاری که برای تزریق آمده بود ، اتاقش را ترک کرد ، تصمیم نداشت در بیمارستان بماند ، همین که زبانش به کار افتاده بود یعنی حالش رو بهبود بود .

او را به پرستاران بخش سپرد و شماره تماس خودش را هم داد که در مواقع ضروری با او تماس بگیرند و سیبیل یکی از خدمه را نیز چرب کرد که هرازچندگاهی

به اتاقش سر بزند و اگر به چیزی نیاز داشت فراهم کند و خود بیمارستان را ترک کرد .

#جان پناه 331

پیرمرد جا افتادایی که مدت مدیدی از استخدامش نمی گذشت با سینی صبحانه داخل شد ، از نان بربری کنجدی و پنیر لیقوان و سرشیر غافل نشده بود ، صبحانه مبسوطی فراهم کرده بود .

سینی را روی میزش ، با فاصله از لپ تاپش گذاشت ، دست به سینه ایستاد :

– چیز دیگه ای لازم ندارین آقا ؟

– نه مشتی ، مرسی .

مرد که انتهای پیراهنش را در لیفه شلوارش فرو برده بود با «با اجازه ای» اتاقش را ترک کرد.

دستی به حدفاصل چشمانش کشید، حس می کرد گدازه داغ روی چشمانش گذاشته اند!

بخار از لیوان چای اش برمی خاست، مرد چای اش را در لیوان دسته دار فرانسوی برایش آورده بود، عادت داشت چای صبحانه اش را در این لیوان ها بنوشد. دسته لیوان را لمس کرد، فکری بود، جرعه جرعه از چای تلخ و داغش نوشید و به شکرپاش موجود در سینی هم دهان کجی کرد.

ساعت یازده با حاجی در دفترخانه قرار داشت، باید سروته صبحانه اش را هم می آورد و کمی زود تر راه می افتاد که به پست ترافیک نخورد. از ترافیک دائمی این شهر دود و دم گرفته متنفر بود.

برای خودش لقمه گرفت ، سرشیر خوشمزه ای بود ،
چنان مزه سرشیر زیر زبانش مزه کرد که از قید پنیر و
مربای که که عاطل و باطل یک گوشه نشسته بودند ،
گذشت .

ویبره گوشی موبایلش حواسش را جمع کرد ، تماس از
ترکیه بود. پیش شماره +90 خود گویا بود ، تماس را
برقرار کرد و صدای نابهنجار مرد شنیده شد :
_ سام علیک !

از پشت میز بلند شد ، با خونسردی پرسید :
_ چی شد بایرام ؟ به کجا رسیدی ؟

مرد خنده بلندی کرد :

_ موش افتاد تو تله آقا ! بدم افتاد! سر میز قمار
گایدمش جون اقا ، لخت و پتی فرستادیمش ددر !

کنج لبش بالا رفت ، به سمت پنجره گام برداشت ،
کرکره را با انگشتانش بالا زد ، از آن بالا به ازدحام
شهر شلوغ خیره شد:

– خوبه !

– ملفتی که بی مایه فطیره ؟

یک دستش را در جیب شلوار جینش فرو کرد ، ابرو بالا
داد :

– همچنین بی مایه بی مایه هم نموندی ، تسویه کامل
بمونه بعد از اتمام کار ، کی کارو تموم می کنی ؟
مرد دماغش را بالا کشید ، فین فینش را از پشت خط
شنید :

– هر وقت شما امر کنی .

– همین امشب ، می خوام تصویری شاهد ماجرا باشم .

– هرچی شما امر کنی اوستا . با ما امری نیست ؟
با « مرخصی » قاطعی تماس را قطع کرد ، و پشت
دست روی لبش گذاشت .

#جان پناه 332

خیلی در شرکت ایتالاف وقت نکرد ، سر ساعت مقرر به
دفترخانه توحیدی رسید ، حاجی هم در آنجا حاضر بود
، از او پیش افتاده زودتر خودش را رسانده بود.
با پدرش و مردی که پشت میز نشست و ریش های
وسمه کشیده ای داشت دست داد و نشست .
از چهره حاجی چیزی برداشت نمی شد ، نمی توانست
از میمک صورتش پی به درونش ببرد .

اصراری هم به کنکاش در رخسارش نداشت . مهم
این بود به او از جام شوکران بنوشاند .

پیرمرد آبدارچی که لاغر و نحیف بود ، و در حقیقت
استخوانی بود که یک لایه نازک پوست رویش کشیده
بودند چای تعارفشان کرد ، دستش را رد کرد . میل
نداشت .

بیشتر به شربتی خنک که یخ مکعبی در آن غوطه ور
بود تمایل داشت تا چای که از آن بخار بلند می شد. در
آن وقت ظهر ابداً چای نمی چسبید .

حاجی که وزنش را روی عصای کنده کاری شده اش
انداخته بود ، گلو صاف کرد :

– نمی خوام کسی از این ماجرا بو بیره !

حرفی نزد ، متوقع نگاهش کرد و زبان روی لب
زیرینش کشید :

۔ شنفٹی پسر؟ گوشت بامنه؟!

آرنج روی زانو خم کرد، گوش هایش با او بود ولی
عمداً چنین برخورد می کرد که نیست:

۔ بله! شنیدم!

۔ نمی خوام برا مال دنیا که مفتشم گرونه بیفتید به
جون هم، اقلکنش اینه که تا زندم نمی خوام چنین
چیزیو بینم، ملتفتی؟

سرتکان داد، همان مردی که وسمه کشیده بود و
پیراهن اتو کشیده طوسی یقه آخوندی به تن داشت
صدایشان زد، به پا خواست.

پیرمرد اما تائی کرد، تا او امضا های مربوطه را پای
کاغذ پاره ها نینداخت پیدایش نشد. انگار داشت با
خود دوتا چهارتا می کرد.

بیشتر که به چشمانش دقیق شد ، تردید را دید ،
خودنویس را مابین پنجه‌هایش نگه داشت ، ابتدا
وکالت نامه را مو به مو خواند و بعد امضا زد .

نیشخندش را فرو نخورد ، پیرمرد مار خورده افعی
شده بود ، محتاط عمل می کرد ، برای امضا زدن پای
سند هم همان رویه را در پیش گرفت اما با مکث
بیشتر .

آرام گفت :

– از کرده خودم پشیمونم نکنی پسر !

زهرخند زد، خونسرد لب زد :

– من اصراری ندارم ، می‌تونیم از همین راهی که
اومدیم برگردیم ، شما می‌ری مغازه، منم می‌رم دنبال
درخواست طلاق ؛ چرا باید با زنی بمونم که نازاست و
نمی‌تونه برا تاج و تخت پدرم وارث بیاره هان ؟!

#جان پناه 333

خون در صورتش خیز برداشت ، رگ گردنش دچار
تورم شد ، نفس خرناس ماندی کشید و با عصایش
به کف سرامیکی ضربه نچندان محکمی وارد کرد و
متحکم گفت :

پسندیده نیست آدم عیب و ایراد ناموشو تو بوق و
کرنا جار بزنه ! غیرت داشته باش !

کنج لبش را بالا داد ، از سر میز فاصله گرفتند ، حاجی
صدایش را تا حدی پایین آورد که فقط او بشنود :

نازاست؟! دندت نرم ببر دوا درمونش کن ، ایرون
خودمون نشد ببر فرنگستون . دستت که خالی نیست
هست ؟

به سمت در خروجی راه افتاد ، دفترخانه در آن وقت
روز شلوغ بود ، پیرمرد هم پا به پایش راه آمد ، از بعد
آن هیاهو و کوفتن بر طبل رسوایی عصا به دست شده
بود .

_ شما پس چرا مادر منو درمان نکردی؟! فقط دند من
نرم ؟ چرا تا دیدی نازاست، هوو آوردی سرش ؟ ! اگه
هوو خوبه پس چرا حوری بی نصیب بمونه ؟!

لا اله الا الهی گفت ، با خروج از دفترخانه باد گرم به
صورشان سیلی زد ، آفتاب سوزان تر از هر وقت
دیگری می تابید ، پیرمرد پلک تنگ کرد :

_ شیطونو لعنت کن پسر ، زمونه فرق کرده ، می گفتن
دوا درمون نداره که نکردم .

_ شاید هم صرف نمی کرد که نکردید !

آهی کشید ، کاوه در شاگرد را برایش باز کرد و خودش
هم پشت فرمان نشست ، به نیم رخ درهمش خیره
خیره نگریست و پس از لختی سکوت گفت :

_ نمی خوام نازایی حوری بشه نقل دهن مردم !
ناموستو ننداز سر زبون ، مادرت نازایی داشت ولی من
تو بوق و کرنا نکردم .

استارت زد ، از آینه به صورت پیر و پوست چروکیده
پدرش نگاه کرد :

_ کاش تو بوق و کرنا می کردید، قطعاً از اینکه هوو
سرش بیارید برازنده تر بود !

#جان پناه 334

تماس داشت، پیرمرد فرصتی پیدا نکرد که کنایه اش را جواب بدهد، کاوه ایرپادش را وصل کرد، حوریا پشت خط بود، بعد از سلام مستقیم سر اصل مطلب رفت:

– ناهار نمیای خونه؟ ما کارونی داریم اونم با ته دیگ نونی!

هومی کشید، اغوا کننده از ما کارونی با ته دیگ «نونی» حرف می زد انگار که می خواست پسر بچه ای شکمو را با توسل به شکم به بازگشت به خانه متقاعد کند، نه مردی سی ساله را خرا!

از گوشه چشم به پیرمرد که به روبرو زل زده بود نگاه کرد، توی فکر بود، تسبیح توی دست می چرخاند بی آنکه لبانش به ذکر بچرخد.
حوریا نامطمئن گفت:

۔ میای ؟

کوتاه جواب داد :

۔ میام !

نفس راحتی که کشید را با وجود بُعد مسافت از پشت
تلفن شنید ، تکنولوژی به همه چیز ریشخند می زد
حتی به بُعد مسافت که شعرا در وصفش اشعار
بسیاری سروده بودند.

۔ پس اومدی کاهو و کلم هم بگیر برا سالاد .

باشه ای پراند و منتظر افاضات دیگری از سوی او
نماند و تماس را قطع کرد . حاج رسول تسبیح شاه
مقصودش را به جیب شلوارش منتقل کرد ، به همان
حالت نشسته پا جفت کرد.

دستی به پوست شل و کش آمده غبغبش کشید و
گفت :

– حوری مطیعه ، کفتر جلده ، رامه تومنی هفت صنار با دختر مسلم فرقشه . چش سفیدی ازش برنمیاد . ساکت ماند ، به ظاهر حواسش به خیابان پر از دست انداز مقابلش بود .

حاجی با ملایمت روی شانهاش کوفت :

– می شنفی جوون ؟ اون دختر رام تو نمی شد، زن خونه نمی شد ، مادر بچه هات نمی شد با چهار کلاس سواد و آراویرا خیال خام برش داشته بود که ختم عالمه ! دوزار زنیت نداشت ، زنی که زنیت نداره عین زمینی می مونه که بایره ! ملتفتی ؟!

با یک دست رانندگی می کرد ، کنج لبش را بالا داد، با لحن خودش جواب داد :

– ملتفتم !

دستی به محاسن تازه اصلاح شده اش کشید :

۔ خوبه ، به زندگیت دل بده ، مخلص کلوم چهار سوا
باهاش خوش خوشانت بود ، تمام شد رفت .

کوچه پس کوچه می کرد ، حاجی که به مسیر دقیق شده
بود گفت :

۔ چرا کوچه پس کوچه می زنی ؟ راه راستو ازت دریغ
کردن جوون ؟

شانه بالا انداخت و تعمداً کوچه پس کوچه می کرد ، در
لفافه گفت :

۔ اونوقت برا شما کی تموم می شه ؟!

۔ چی ؟ کی تموم می شه ؟

لب زد :

۔ خوش خوشانتون !

_ از قدیم گفتن کج بشین راست بگو ، کنایه چپو به من می زنی ؟

شانه بالا داد ، سکوت اختیار کرد و حاجی هم دنباله بحث را نگرفت ، مسیر طولانی تر شد ، کاوه غرب را به کوچه پس کوچه های تنگ و باریک جنوب شهر پیوند زد و دست آخر هم مقابل خانه قدیمی که نمای آجری و در سبز رنگ و رفته ای داشت روی ترمز زد و به سمت پیرمرد برگشت:

_ از قدیم گفتن تا سه نشه بازی نشه ! راست گفتن بابا حاجی ؟!

#جان پناه 335

آشکارا رنگ باخته بود ، ته چشمانش چیزی بود که تا
به حال ندیده بود ، ترکیبی از ندامت شرمساری و خشم
. سنگینی وزنش را به در تحمیل کرد، مستقیم به
پیرمرد که بی پلک زدن تماشایش می کرد ، دیده
دوخت :

_ شاعر می گه عشق پیری گر بجند سر به رسوایی
زند !

ضربه ای به پاکت سیگارش زد و نخ را مابین لبانش
گذاشت :

_ اونم اگه همچین ترگل ورگل هم باشه یا به قول شما
آراویرا هم کنه دیگه بدتر.

پیرمرد سیبیلش را با غضب جوید، ارتعاش صدایش را
کنترل کرد ، متحکم توپید :

_ حرف حسابت چیه؟

خندید ، بی سبب فندک زد اما نخ سیگار خاموشی که
بین لبانش جا خوش کرده بود را با آن روشن نکرد .

ابرو بالا داد و با لحنی آمیخته به استهزاء گفت :

– حرف حسابی ندارم فقط خواستم در قبال اون
وکالت نامه بلاعزل جزئی در خصوص باغ لیمو چهارم ،
باغ انجیر استهبان و فشم و البته سند آجیلی تشکری
کرده باشم و

پشت گوش هایش سرخ شده بود و پره های بینی اش
باز و بسته می شد :

– می خوای از آقات باج بگیری ؟

دستی به صورتش کشید ، نیشش را کش داد :

– اسامی دیگه ای هم می شه بکار برد چرا باج گیری ؟
حق السکوت برازنده تر نیست !؟

حاج رسول به نفس نفس افتاده بود :

۔ تو خجالت نمی کشی ؟ حیا نمی کنی ؟

قولنج گردنش را شکاند:

۔ من سر پیری معرکه گیری نکردم که حالا بخوام

خجالتشو بکشم بابا حاجی !

کف دست به پیشانی گرفت ، پی در پی از بینی نفس

کشید ، از گوش تا بناگوشش سرخ شده بود:

۔ چی می خوای ؟ حرف حسابت چیه ؟

بالاخره سیگارش را روشن کرد ، کام عمیقی گرفت و

دودش را در کابین با لاقیدی رها کرد و بعد با آرامش

گفت :

۔ چیز زیادی نمی خوام ، در ثانی سرفرصت راجع به

اینکه من چی می خوام حرف می زنیم ، وقت بسیاره

ولی شما نمی‌خوای به اهل منزل سر بزنی ؟ دم ظهره
دمپختکی ، قیمه قرمه ای چیزی مهمونشون باشی ؟!

_ داری گنده تر از دهنت حرف می‌زنی !

_ اندازه‌ست اتفاقاً .

نیم نگاهی به ساعتش انداخت :

_ پیاده نمی‌شید ؟! کفتر جلد بوم منتظرمه ، سر موقع
باید برای ناهار خونه باشم !

دست به دستگیره برد ، اما آن را پایین نکشید ، پیشانی
اش عرق زده بود و سرخی از صورتش نیفتاده بود :

_ فقط بگو از کجا ؟

_ چی از کجا ؟!

_ از کجا درز کرده ؟

خندید :

۔ خبرها زود می پیچه حاجی ، عکس ها هم زود پخش می شه !

#جان پناه 336

جا خورد ، بی حرکت خیره به او ماند ، انگار علاوه بر پلک ها دیگر اندامش هم با فلج موقت دست به گریبان شده بود ، کاوه از گوشه چشم به داشبورد اشاره زد و کوتاه گفت:

۔ اون توئه !

گنگ نگاهش کرد ، نیشخندش را بیشتر کش داد ، عکس العملی که از او ندید روی لبش زبان کشید و سیگارش را در جاسیگاری ماشین خاموش کرد .

۔ عکس‌ها رو می‌گم تو داشبوردده ، بد نیست یه نگاهی
بهشون بندازی. هیچی که نشه تجدید خاطره که
می‌شه !

حرکتی نکرد ، داشبورد را باز نکرد گاوه با کنایه رو به
او اضافه کرد :

۔ کله پاچه دونفری می‌چسبه؟! نه ؟

دستی به محاسنش کشید ، در قفسه سینه اش
احساس درد می‌کرد :

۔ داری با کی بازی می‌کنی ؟ از کی گرو کشی می‌کنی؟
آقات؟!

در صورتش اثری از ندامت پیدا نشد، شرمگین نبود
، پشیمان نبود . به جلو خیره شد ، به تیر چراغ برق
خاموش به دو پسر بچه‌ای که زیر تیر چراغ با صورتی

کر و کثیف لی لی بازی می کردند . به خنده های بی
قیدشان . به این بی قید بودنشان رشک ورزید .
_ بچه بودیم می خوندیم بازی اشکنک داره سر
شکستنگ داره . با من بازی کردی حاجی ، دلم شکست
سرت نشکنه ؟!

سرش را میان دست گرفت ، قوز کرد :

_ بد تو نخواستم !

تلخ خندی زد :

_ بدمو نخواستی اما بد کردی !

دست روی چشمانش که منبع درد بود گذاشت ،

پیرمرد ته گلویی گفت :

_ فکر کردی با این کارها عاقبت به خیر می شی ؟ !

_ پیاده نمی شید ؟!

_ نذار عاقت کنم . اونقدر بی دست و پا نشدم که برام
ارد ناشتا بدی ، هنوزم می تونم طوری بزنم که برق از
اون کله ات بپره !

بلند بلند خندید ، آن قدر که به چشمانش اشک آمد ، با
سرانگشت اشک چشمانش را گرفت ، در مقابل حاجی
گردن کج کرد ، متواضعانه گونه اش را در اختیارش
گذاشت :

_ بزن ، عاق کن . ولی یادت نره حاجی آس دست
منه ، با همین اختیارات محدود هم می تونم شر بپا کنم
! بلبشو راه بندازم !

_ دردت دختر مسلمه ؟

آه کشید ، حنجره اش سوخت :

_ دردم خنجر از پشته ، من از پشتم هنوز که هنوزه
خون می چکه ! نامردی کردی از پشت زدی !

دستانش را دور فرمان حلقه کرد، نفس عمیقی کشید :
_دیرم شد!

دهانش را باز کرد ولی کلمه ای در خور پیدا نکرد،
عصایش را برداشت، به سمت در چرخید، کاوه صدا
کرد

_ حاجی ؟

فقط نگاهش کرد، لبخند موزیانه‌ای زد خودش را به
سمت داشبورد جلو کشید، درش را باز کرد و جعبه‌ای
که بی شباهت به جعبه آدامس نبود را به سوییچ
گرفت.

مبهوت نگاهش کرد، چشملکی به بهت نگاهش زد و
لبهایش تکان خورد: @Vip Roman

_ وسیله پیشگیری ، شاید لازم بشه ، از قدیم ندیم ها گفتن که دود از کنده بلند می شه، بیراه که نگفتن لابد یه چیزی می دونستن..

با سیلی که در صورتش نواخته شد ، به واقع برق از کله اش پرید ، پیر شده بود اما هنوز دستانش قوت داشت ، بنیه داشت .

#جان پناه 337

برای خودش قهوه ریخت ، عطر مدهوش کننده ای داشت ، از باکس شکلات خرمایی روی میز ، شکلاتی برداشت . پشت سرش را به بالشتک متصل به صندلی تکیه داد.

به فوم روی قهوه اش خیره ماند ، گوش به زنگ بایرام
بود ولی عوض بایرام حوریا راه به راه تماس می گرفت
و از بابت دیرکردنش گلایه می کرد و در تاتی تاتی
کردن روی اعصابش حتی از تیک تاک ساعت هم
پیشی می گرفت !

پوشش شکلات را باز کرد ، شکلات خرمایی با مغز
بادام محبوبش بود . شکلات را یکجا توی دهانش
چپاند ، نا امید از تماس بایرام نگاهی به صفحه گوشی
انداخت و در کمال تعجب او بود که درخواست ویدیو
کال داشت !

تماس را وصل کرد ، ابتدا فقط صدای خشپ خشپ
شنید ، اما نگاه منحرف نکرد ، بالاخره تصویر و صدا
توأم شد .

سوله بیغوله ای در برابر دیدگانش بود ، چشم تنگ کرد ، دستی به پوست زیرین لبش کشید .

ویدیو لرزش داشت ، بایرام در حینی که گام برمی داشت ویدیو کال کرده بود . سوله درب و داغانی بود به جزء گونی سیمان ملزومات دیگری در آن دیده نمی شد .

با توقف بایرام مقابل کسی که با طناب به صندلی بسته شده بود ، لرزش ویدیو هم خود به خود رفع شد .
اثری از کبودی و ضرب دیدگی در صورتش نبود .
خودش چنین خواسته بود نمی خواست به اندازه یک کبودی و خون مردگی هم از خود اثر به جا بگذارد .
می خواست حساب شده قدم بردارد .

جرعه ای از قهوه اش نوشید ، شیرینی اش به اندازه
بود ، نه آنقدر زیاد که دل را بزند نه آنقدر کم که
زهره لاهل باشد ، صدا صاف کرد و با تحکم گفت :
_ چشماشو باز کن !

برای یک لحظه تصویر را به صورت خودش برگرداند ،
روی صورتش جوراب مشکی کشیده بود ، از پشت
جورابی که نه به نازکی پارازین بود و نه به کلفتی
جوراب بافت صدای نابهنجارش شنیده شد :
_ رو چشمم !

تصویر را دوباره به سوی آن مردک برگرداند ، علاوه
بر آن مردک که به صندلی چوبی بسته شده بود یکی از
نوجهای بایرام هم در کادر رویت شد .
البته با جوراب به نحو احسن استتار کرده بود ، صورتش
قابل تشخیص نبود . چاقوی ضامن دراش را زیر گلوی

اویی گرفته که زرد کرده بود و هر لحظه امکان داشت
شلوارش را قهوه ای کند .

– بی ناموسا مگه اسیر گرفتین؟! دست و پامو باز کنید
نشونتون بدم با کی طرفین !

چشم بند را از روی چشمان آن مردک برداشته بودند ،
دیگر مانعی برای دیدن اطرافش نداشت ،بی حائل
می دید .

روی لبش زبان کشید :

– می خوام رودرو باهانش حرف بزنم ، چشم تو چشم ،
دوربینو بچرخون .

دید که چطور مردک تنش به رعشه افتاد ، دهانش باز
ماند و چشمانش گرد شد .

زهرخندی زد. بایرام گفت :

۔ می بینہ آقا .

#جان پناه 338

با طمانینہ گوشتی موبایلش را روی پایہ نگدارندہ
گذاشت ، حرکاتش توأمان با خونسردی بود. با دست
فنجان قہوہ اش را پس زد ، از دہان نیفتادہ بود ولی
دیگر میلی بہ آن نہداشت.

دستانش را روی میز درہم پیچاند ، لبخند معناداری زد
:

۔ حالت چطورہ؟! تو کجا این بیغولہ کجا؟! راہ گم
کردی رفیق؟

پلک روی هم فشرد نالید : بابا تو که آدم حسابی بودی
، کینه ای نبودی ! بگذر گذشته تورو ارواح خاک زنده
مردہات .

خندید، نگذشته بود این عدم گذشت را جای خالی
کلیہ ای کہ مفت فروخته بود حالی اش می کرد .

_ رفیق ناباب هر آدم حسابی رو ناحسابی می کنه
افشین! رفیق ناباب بودی !

روی صندلی به تقلا افتاد ، سر به صندلی کوبید ، با
لحن نادمی نالید :

_ بگم گه خوردم راضی می شی ؟ خام شدم ! خون به
مغزم نرسید !

ابرو بالا داد ، چه راحت اقرار به گه خوردن می کرد بی
آنکه با خود بیاندیشد که این به اصطلاح گه خوردنش
به قیمت کن فیکون شدن زندگی او تمام شده بود !

منم ممکنه خام بشم و خون به مغزم نرسه و به اوئی
که بالای سرت وایستاده بگم شاهرگتو بزنه افشین؟
هوم نظرت چیه؟!

مرد چهارشانه ای که لات گونه ایستاده بود و تشیرت
مشکی با ارم آدیداس پوشیده بود، فشار چاقو را زیر
گلوی افشین بیشتر کرد.

به عزوجز افتاد، به مردی که چاقو زیر گلویش گرفته
بود التماس کرد:

– جون مادرت اونو بکش عقب، داش مستی باش!

– تا من نگم عقب نمی کشه، زور الکی نزن!

نفس بلندی کشید، عاجز و درمانده لب از هم گشود:

– خبرتو دارم، می دونم کار و بارت دوباره سکه شده،
منِ عدو سبب خیر شدم. منصف باش رفیق، ما نون و
نمک همو خوردیم. بابا گول خوردم.

سر به استهزا تکان داد :

۔ نون و نمک !

تند جواب داد :

۔ نمکدون شکستم ولی تو مردونگی کن در حقم ،بابا

می گم ارواح خاک ننهام خام شدم ! ركب خوردم ،

اومدم ثواب کنم کباب شدم چون داداش !

بایرام که تا آن لحظه ساکت مانده بود خودش را

دخالت داد :

۔ کم گنده گوزی کن ! آقا چی امر می فرماید ؟ کارشو

یکسره کنیم ؟

با سر انگشت روی زونکن مقابلش ضرب گرفت: صبر

کن ، رفیقمون حالا حالاها حرف داره ، نه افشین ؟ خام

کی شدی؟

#جان پناه 339

به تداوم دست به چانه اش کشید ،میشی هایش کینه
توزانه در حدقه می چرخید ، کینه راه نفسش را بسته
بود ، مکث کوتاهی کرد و گفت :

– اون قدری می ارزید که جزاش جون دادنت تو این
بیغوله باشه؟! بو گرفتنت ، گنیدنت ؟ هوم ؟!

به نک و نال افتاد ، چانه اش به رعشه مبتلا شد
،مردمک هایش در نوسان بود ،بینی پر سر و صدا بالا
کشید .

آن قدر کلامش را رعب آور بیان کرده بود که به خود
بترسد :

– گه خوردم !

با منگنه روی میز ور رفت ، سعی داشت با آویختن به
ملزومات روی میز خود را آرام کند ، درون پر تلاطمش
را موقتاً ساکت کند ولی ساکت شدنی نبود .

– اونکه صد البته ! اما برای کی این گمبو خوردی ؟
ورشکستگی من چه نفعی برای تو یا برای اونی که
سیبیل تو چرب کرد داشت ؟ هان ؟

مردکی که چاقو زیر گلویش گرفته بود ، پس گردنی
محکمی نثارش کرد و با لهجه ترکی گفت :

– جواب آقا رو بده !

– نزن می گم می گم !

منگنه را به کناری پرت کرد ، کم کم داشت عاصی
می شد :

– می شنوم !

_ گفت نیتش خیره گفت بریدی از شون ، گفت
نمی خواد بری ینگه دنیا می خواد پابندت کنه ، رو
بندازی بهش دو دستی تقدیمت کنه گفت قصدش
گوشمالیه فقط .

روی لبش زبان کشید ، تند تند آب دهان قورت داد :
_ خام شدم خر شدم ، تو هم که در نموندی از نو
ساختی اوج گرفتی !

از نو ساخته بود اما به چه قیمت ؟
به قیمت از دست دادن روشنگ ، به قیمت نقص عضو
!

سر بالا گرفت. به سقف نگاه کرد ، افشین ادامه داد :
_ گفتم پدر و پسر و می رسونم بهم هم خودم به قیمت
آدم بده شدن یه چی این وسط کاسب می شم ، چه
می دونستم میام ثواب کنم کباب می شم ؟!

دندان روی فشرد ، افشین کمانکان فکش می جنید ،
ضربه بقدری کاری بود که از درد سینه نفس حبس کرد
، بنفش شده بود ، رگ شقیقه اش ورم کرده بود.

_ بابای آدم که بد آدمو نمی خواد؛ می خواد ؟ گفت من
جونمو هم بخاطر یه دونه پسر می دم یه قرون دوزار
دنیا که دیگه قابل دار هم نیست ! گفت نمی خوام بره
ینگه دنیا ازم دور شه . فقط می خوام بهش فشار بیاد ،
به سختی بیفته که هم حساب کار دستش بیاد هم
بفهمه کسی جزء آقاش خیرخواهش نیست .

ساکت بود ، پشت گوش هایش سرخ شده بود ، تند
تند نفس می کشید ، به دینامیتی می ماند که چاشنی
اش را کشیده باشند ، افشین عین رادیو بی موج به
وراجی ادامه داد :

– من اگه خبط و خطایی ازم سر زده تنها نبودم ، یقه
منو چسبیدی ایمان و آقاتو ول کردی به امون خدا ؟
من که یه پا غریبه بودم !

گردن عقب انداخت ، احساس کرد ، لای منگنه مانده
است ، همیشه انگیزه آن نارفیق از زمین زدنش برایش
سؤال بود ، با خود فکر کرد کاش تا ابد سؤال
بی جواب می ماند !

– گه خوردم کاوه ! بگذر ، به اینا بگو ولم کنن .

– چند کاسب شدی حالا ؟

صدایش بقدری گرفته بود که افشین برای جواب دادن
به تردید بیفتد :

– همش سیصد تا !

زهرخند زد :

- نرخشو بالا می گفתי ضرر نکرده باشی !
- گه خوردم ! ببخش !
- خودت نقشه کشیدی ؟ یا از پیش تعیین شده بود ؟
- ایمان چم و خم کارو دستم داد !

#جان پناه 340

گذشت زمان فقط باعث تشدید درد در قفسه سینه
اش شده بود و گرنه اثری بر میزان خشمی که گلویش
را گرفته بود نداشت .

از گوشه کنار خنجر تیزی که چندی پیش در پشتش
فرو برده بودند ، خون راه گرفته بود .

خون سیاه بود ، بوی ماندگی می داد ، رگ پیشانی اش بیرون زده بود، پشت دست به پیشانی اش گذاشت ، پیشانی اش را با دست پوشاند .

تماس را مدت ها بود که قطع کرده بود ، اما صدای آن مردک قطع نشد ، مغزش روی دور تکرار افتاد بود ، صدا تکرار شد و تکرار شد .

خنجر خوردن سخت بود ، دردی بس جانگداز داشت اگر از پشت می بود ، اگر ضارب خودی می بود به مراتب دردش بیشتر هم می شد .

سر به دیوار گذاشت ، چشم بست قطره اشکی تعدی کرد ، سبو شکست و پایین آمد ، گونه اش را تر کرد ، با پشت دست پاکش کرد با خود حرف زد :
_ چیه انتظارشو نداشتی ؟! پاشو خودتو جمع کن تن
لش !

خودش را شماتت می کرد ، او اعتماد بی جا کرده بود یا
گرگی که در لباس میش پنهان شده بود قدر تر از این
حرفها بود ؟

صدای گوشی موبایلش بلند شد، حوریا بود کسی آن
وقت شب از او سراغ نمی گرفت ، این احوالش مستی و
ناهوشیاری می طلبد . آن قدر بنوشد که به یاد نیاورد که
چه بر او گذشت.

دست به کف زمین گرفت ، روی پا بلند شد ، کمرش
راست نشد ، نتوانست صاف بایستد ، اتاقی که در
خاموشی فرو رفته بود را تیره و تار دید .

سوئیچ و تلفن همراه اش را برداشت ، نفس سوزانی
کشید ، ریه هم تبار می شد ؟ پس چرا از او تبار هم
شده بود ؟

با آن احوال از دفتر بیرون زد ، گامش را کشید ، عین
انسان های مست و لایعقل گام برداشت ، بی رمق بود
، انگار که به عینه از نو خنجر خورده بود!

#جان پناه 341

پشت فرمان نشست ، تیر چراغ را دوتا دید. حتی سطل
مکانیزه زیر تیر چراغ برق را هم دوتا می دید . پیشانی
به فرمان چسباند ، پلک روی هم انداخت ، عرق سرد
به تیره پشتش نشسته بود .

درد پیش رونده بود از قفسه سینه تا بازوها پیشروی
کرده بود ، نمی توانست رانندگی کند ، امکان داشت
کسی را زیر بگیرد .

نمی خواست قتل غیر عمد هم این آشی که به اندازه
کافی خود شور بود را شور تر کند. در آن شرایط فقط
همان یک قلم را کم داشت!

صدای گوشی موبایلش آمد، ابتدا خواست با این بهانه
که حوریا پشت خط است نادیده بگیرد ولی نیروی
وادارش کرد که برای برداشتن گوشی موبایلش از روی
داشبورد دست دراز کند.

نگاهی به صفحه انداخت، چند بار پلک زد تا توانست
نام کامبیز را بخواند، مکث نکرد، بی درنگ تماس را
وصل کرد،

صدایش در میان بوق بوق ماشین ها در گوشش پیچید
:

– احوال پسر حاجی ما چگونه؟ چه عجب یه بار به
موقع جواب دادی!

روی لبش زبان کشید ، از صدای بوق بوقی که پس
زمینه صدایش بود معلوم بود که در خیابان است .
قفسه سینه‌اش را فشرد کمی خم شد، دهانش را
برای بلعیدن هوا باز کرد ولی اکسیژن متاع نایابی شده
بود :

_ کا مبیز ! خیابونی؟

_ آره ترک موتورم ، چرا نفس نفس می‌زنی ؟ می‌زونی
؟

از بینی نفس کشید ، شیشه را در عطش اکسیژن از
دو سو پایین کشید ولی فایده نکرد ، نه درد قفسه
سینه‌اش آرام شد نه تنفسش به حالت عادی برگشت
.

_ کاوه ! زیرلفظی می‌خوای ؟!

بین هر جمله مکث می‌کرد و نفس نفس می‌زد :

کاری از EXCHANGE GROUP

_ ک...! میز .

_ جون داداش ، طوری شده ؟

سرش سبک بود ، انگار که از آن خودش نبود :

_ بی... بیا ... سمت شرکت نمی تونم ... رانندگی ...

نتوانست جمله اش را کامل ادا کند ، در میان کاوه کاوه

گفتن های کامبیز پلک هایش هم آمد و سرش روی

شانه خم شد .

#جان پناه 342

فصل هجدهم

نافرمانی اشکال مختلفی داشت ، هر کس به گونه ای
منحصر به خود نافرمانی می کرد ، مثلاً من بچه تر که

کاری از EXCHANGE GROUP

بودم ساعت‌های که پدرم خانه نبود لاک قرمز جیغ
می‌زدم یک ربع به برگشتش لاکم را پاک می‌کردم.

علنی نبود ولی نامش نافرمانی بود، سرپیچی از
دستور بود. یا مادامی که ناظم ابرو پاچه بزی
دبیرستانمان می‌گفت: خانم دادفر موهاتو بده تو
مقنعه.

جلو چشمش مقنعه‌ام را می‌کشیدم جلو و بلافاصله که
از حوزه استحفاظی آن زنیکه سراسر عقده دور
می‌شدم مقنعه‌ام را تا آنجا که عشقم می‌کشید عقب
می‌بردم و به سیل‌های یکی درمیان بورش
می‌خندیدم.

در عالم جهالت خیلی دلم می‌خواست خشتک وامانده
اش را پایین بکشم بینم یک وقت برج میلادی چیزی
آن زیرها پنهان نکرده باشد.

ظرافت قصاب سرکوچه امان به مراتب از او بیشتر بود
. اصلاً کاش همان اصغر سگ سیل ناظممان بود کمتر
گوشت تنم آب می شد !

بزرگتر که شدم کمی علنی تر نافرمانی و یا حتی تلافی
می کردم ، میلاد که در دعوا می گفت تو از تخم چپ من
هم کمتری با جفت پا تخم چپش را هدف می گرفتم و
او هم از شرم نمی توانست به کسی معترض شود و از
ترس مقطوع النسل شدن هم نمی توانست به دعوا
ادامه بدهد !

یا عمه گرگی که تقاضای چای می کرد و لنگ و
پاچه اش را روی هم می انداخت تا من برایش چای
دیشلمه ، لب سوز لب دوز بیاوریم نافرمانی نمی کردم
اما فرمانبرداری هم نمی کردم ، ابتدا تفی گنده وسط
چای اش می انداختم و بعد اثر هنری ام را با قاشق چای

خوری هم می زدم و بعد خرامان خرامان عین
برادرزاده ای حرف گوش کن برای عمه دلبندم چای
دیشلمه تفی می بردم و می نشستم تا جرعه آخرش را
حناق کند و در دل قاه قاه به او می خندیدم !

بزرگتر شدم ، نوع نافرمانی هایم هم فرق هم کرد،
نمونه نافرمانی جدیدم تتو روی سینه ام بود.
داده بودم کمی بالاتر از خط سینه ام برایم فرشته ای
کوچولو که ماه را بغل زده بود تاتو کرده بودند ، پدرم
تتو را برای زن ناشایست می دانست ، دهان کجی
کرده زنی ناشایست شده بودم !

با دست لمسش کردم ، قشنگ بود دوستش داشتم .
از میز توالت فاصله گرفتم ، سه شنبه بود به عادت
هرروز خواستم نیم ساعتی را به عالیه و دردودل هایش
اختصاص بدهم ، گوشی را از روی عسلی برداشتم.

لب تخت نشستم و شمارهاش را گرفتم ، کمی طول کشید تا جواب بدهد ، صدایش به گونه ای گرفته بود که انگار چند ساعت متمادی گریه کرده باشد، لبم را زبان زدم:

_ عالیہ کسی طوریش شدہ زبونم لال ؟ ممدی ؟ اقام ؟ میلاد خوبن ؟!

#جان پناه 343

تا اقرار بہ خوب بودن احوالشان نکرد، فشاری کہ افت کردہ بود بہ حالت نرمال برگشت :

_ خوبن اونا خوبن.

موہایم را با سرانگشت عقب راندم :

۔ پس چرا گریه کردی؟ با کسی حرفت شده؟ آره
عالیه؟

بینی بالا کشید، فین فین کرد:

۔ نه دور سرت بگردم!

عاصی گفتم: پس چی؟! نصف عمر شدم!

به حق حق افتاد، پاهایم را تند تند تکان دادم، عادت
بود موقعی که استرس وجودم را به غلیان می انداخت
عصبی پاهایم را تکان دهم.

لابه لای حق حق نالید:

۔ بدبخت شدیم، خاک دوعالم به سرم شده، جوون
سی ساله چه وقت سخته کردنشه؟! چرا باید بیفته
گوشه مریض خونه؟

آب دھانم توی گلویم پرید ، به سرفه افتادم آن قدر
سرفه کردم کہ به چشمم اشک آمد ، عالیہ از آن
طرف خط پرسید :

۔ چی شد مادر ؟ خوبی ؟!

با صدای نخراشیدہ گفتم : کی سکتہ کردہ عالی ؟
دلہ می خواست بشنوم ایمان ، ولی سی سال سن
نداشت ، دلہ می خواست بشنوم میثاق ولی سی سالہ
نبود چرا کاوہ باید سی سال سن می داشت؟!
شیون کرد :

۔ کاوہ ، یہ دونہ داداشم سکتہ کردہ روشنک .

حس کردم برق با ولتاژ بالا بہم وصل کردند ، زبانم بند
آمد ، سرم تیر کشید ، گلویم خشک شد
تکرار کردم :

۔ گفتی کی ؟

گفت کاوہ ، دلم می خواست گوش هایم را بگیرم و
نشنوم ولی شنیدم ، کاوہ سکتہ کردہ بود !

چانہ ام لرزید ، عالیہ حرف می زد می شنیدم ولی
نمی توانستم جواب بدهم :

۔ بلیط طیارہ گیر اقات نیومدہ برا امروز ، داریم با
ماشین میایم ، خواہرش بمیرہ ، می گن CCU بستریہ!
نفہیدم چطور تماس را قطع کردم ، یا چہ گفتم و چہ
شنیدم ولی دقیقہ آخر آدرس بیمارستان را از عالیہ
گرفتم .

#جان پناه 344

چشمانم پُر بود ولی نمی دانستم چرا کنسی می کرد چرا
اشک آن تو تلنبار کرده بود و نمی بارید؟! چرا احتکار
کرده بود؟! بنا بود قحطی بیاید؟!

خوشی آن تتوی لعنتی به جانم زهره لاهل شده از
دماغم در آمده بود .

دم دستی ترین لباس های که دم دستم آمد را
پوشیدم ، رنگ صورتم طعنه به میت و زهر خند به گچ
دیوار می زد!

تا اسنپ سر برسد . قدم رو رفتم ، ناخن هایم را
جویدم پوست لبم را کندم و بغض بزرگی که به اندازه
یک گردوی رسیده بود را قورت دادم .

سوار تاکسی اسنپ که شدم ، چشمانم خیس شد ،
چشمانم از احتکار اشک اضافه بر سامان دست
کشیدند، دلشان رحم آمد !

متوجه نگاه های گاه و بیگاه راننده بودم ولی
خودسانسوری نکردم . گفته بودم برو به زندگیت
برس گفته بود زندگی من تویی ! گفته بودم پس از
زندگیت دست بکش !

ولی این زندگی کجا و آن زندگی کجا ؟ کاش زبانم
لال می شد . بچه تر که بودم عالیه می گفتم مرغ آمین
در کمین است مبادا نفرین کنی ! من اما نفرین نکرده
بودم که مرغ آمین موهوم آمینش را بگوید !
راننده پرسید :

_ خانم حالتون خوبه ؟

حالم خوب نبود ، دلم عین آب موجود در کتری در
حال جوش غل غل می کرد ، با دستمال زیر چشمانم را
پاک کردم ، سر تکان دادم ولی زبانی تصدیق نکردم .

چه اهمیت داشت که این راننده غریبه راجع به من با خود چه فکر می کرد؟

دستمال کم آمد ولی اشکم بند نیامد ، در محوطه بیمارستان با خودی که بد قلق شده بود اتمام حجت کردم که عنان احساسات وامانده اش را در دست بگیرد ، فقط آمده بودم که حالش را به عنوان یک انسان بپرسم همین !

نمی خواستم حالایی که حوریا پیروز میدان این جنگ تهی از عدالت شده بود ، هرچند ناجوانمردانه ؛ موش بدوانم یا به زندگی که بر روی ویرانه های عشق من و کاوه بنا شده بود لطمه بزنم ؛ من دیگر قصد پیکار با حوریا را نداشتم ، من خود خواسته عقب کشیده بودم ، از میدان بدر شده بودم .

داخل ساختمان بیمارستان شدم ، شلوغ بود اما
هردمبیل نبود ، علاوه بر خدمات بهتر فرق عمده
بیمارستان خصوصی و دولتی هم در همین بود .
مایل به پیشخوان ایستادم ، نمی خواستم خودم را
نشان دهم ، فقط می خواستم بدانم خوب است ، برای
من همین بس بود .

#جان پناه 345

روی لبم زبان کشیدم ، نگاه زنی که مقنعه مشکی
داشت و موهایش را فرق راست توی صورت بیضی
شکل پُرش ریخته بود با من بود .

نمی دانستم اگر پرسید نسبت با بیمار چیست چه
باید می گفتم ؟! چه جوابی داشتم ؟!
معشوقه سابق ؟!

همه زندگی دیروز هیچکس امروز؟!

سنگینی نگاه زن را تاب نیاوردم ، صدا از حنجره رها
کردم :

_سلام خسته نباشید می خواستم اگه امکان داره
وضعیت یکی از بیمارانتون که تو CCU بستریه رو جويا
بشم.

ابروهای پهن مرتبش را بالا انداخت :
_ اسم بیمارتون ؟

نفس عمیقی کشیدم :

_ کاوه ... کاوه اباذری .

_ ما نمی تونیم اطلاعات بیمارانمون رو در اختیار
هرکسی بذاریم مسئولیت داره !

کسی از روبرو آمد، آشنا بود ، برای برگرداندن سرم
دیر بود ، لبم را به دندان گرفتم پیش از آنکه من
نسبتی برای متصدی پشت باجه جفت و جور کنم به
من نزدیک شد .

– روشنگ خانم؟!

کامل به سویش برگشتم :

– سلام .

– سلام از بنده ست، شما اینجا چیکار می کنید ؟

– راستش عالیه نگران آقا کاوه بود ، من اومدم خبر
ببرم براش ، مثل اینکه چندبار تماس گرفته هم کسی
جواب نداده !

امیدوارم بومدم سنگ رویخ نشوم دروغم رو نشود ،
سرتکان داد ؛ لبم را زبان کشیدم ، نامطمئن پرسیدم :

_ حالشون بهتره؟....

آه کشید ، دستی به پیشانی اش کشید :

_ چه عرض کنم؟! تعریفی نیست ، این دکتر پرستارها هم جواب درست و درمون به کسی نمی دن . خدا به ما و جوونیش رحم کنه .

آب دهانم را قورت دادم و رفتم ، جوابش قانع کننده نبود ، ساعتش را نگاه کرد ، ظاهرش ژولیده بود ، دستی به ریش هایش کشید :

_ با اجازه اتون من از خدمتون مرخص می شم ، محمد طاها رو سپردیم به مادرم بچه غریبی می کنه .

دست و پایم را جمع کردم :

_ خواهش می کنم. بفرمایید راحت باشید .

#جان پناه 346

نتوانستم آنجا را ترک کنم ، یعنی دلم نیامد، هرچه
می کشیدم هم از همان دل نابخردم بود !

کمی بی هدف همان اطراف پلکیدم ، تا نزدیک های
بخش CCU هم رفتم البته قبلش از بوفه ماسک تهیه
کردم ، نمی خواستم جلب توجه کنم .

از دور دیدمشان ، به لشکر شکست خورده می مانستند
، وحید لیوان چای را مقابل حاج اباذری گرفته بود .
شانه هایش خم و چانه به عصا تکیه داده بود . نگاهش
به کف سرامیکی بود ، برای لیوان مقابلش نه تنها دست
دراز نکرد که نگاه هم بالا نکشید .

زری بلند بلند گریه می کرد ، عطیه اما به اندازه او
بی قراری نمی کرد ، حوریا با ظاهری بهم ریخته بی

آرایش بغل دست مادرش نشسته بود ، سرش روی
شانه او خم بود .

زری مسبب حال و روز برادر جوانش را نفرین می کرد
،خیلی دور از ذهن نبود که نوک تیز پیکان نفرین
هایش سمت چه کسی است!

خیلی آن اطراف نماندم ، برای اولین خدمه یا پرستاری
که از بخش CCU بیرون بیاید کمین گذاشتم و نهایت
هم توانستم یک دندان گردش را بیابم! آن قدر زبان
ریختم تا راضی شد که از احوال بیمارم برایم خبر
دست اول بیاورد از خدماتی های بخش CCU بود .

جهت دست گرمی برایش مبلغ قابل توجه ای کارت به
کارت کردم و شماره تماسش را هم گرفتم و میس کال
انداخت تا شماره خودم هم برایش بیفتد .

قرار بر این شد گپی با پرستاران بخش بزند ، از کلیت حالش خبر بگیرد و بی کم و کسر هرآنچه شنیده بود را منتقل کند.

در محوطه نشسته بودم ، گوش به زنگ خانم خدماتی بودم که فامیلی اش را بنام کرباسچی ثبت کرده بودم .

داشت غروب می شد کم کم و من حتی ناهار هم نخورده بودم ، خواستم خودم با او تماس بگیرم که خود تماس گرفت ، دستپاچه جواب دادم :

_ الو چی شد ؟

_ سلام خانم .

سلام دادم ، و با سرانگشت روی ران پایم ضرب گرفتم :

_ حالش خوبه ؟

– هنوز وضعیت بیمار تون استیبل نشده ، آنژیوگرافی و آنژیوپلاستی روش انجام شده ، افت قند خون و فشار خون داره ، فعلا باید تحت نظر باشه ، دائم ازش نوار قلب بگیرن. دارو بگیره و

به خود لرزیدم ؛ لبم را دندان زدم :

– هوشیاره ؟

– تقریباً ، داروها و مسکن هایی که می گیره باعث می شه بیشتر یا خواب باشه و کمتر درد بکشه .

#جان پناه 347

کمی دیگر هم خانم کرباسچی را سین جیم کردم و بعد قطع کردم.

باید می‌رفتم ولی دلم با من نیامد ، عوضی بی وجود
سلیطه بازی از خودش در آورد ، خود لامذهبش را به در
و دیوار کوبید که نمیایم و چنین و چنان است و همین
هم شد که پای رفتم لنگ زد و ماندم .

آسمان ماه را بغل زده بود ، نصف ساندویچم مانده بود
و بیشتر از اینکه معده‌ام سیر باشد دل سیر از زندگی
بودم.

به سندل‌های مکرومه بافی که پیا داشتم چشم دوخته
بودم ، فکرم حول کاوه اتراق کرده بود .

دلم پشت درهای بسته CCU ، کنار تختش خیره به
صورت غرق در خوابش در خود مچاله شده بود و من
قدرتی در برابر عزم جزم دل و فکری که به اختیارم
نبود نداشتم!

به دردی که تحمل می کرد فکر می کردم سینه ام بی هوا
تیر می کشید ، چشمانم پر می شد .

کسی صدا کرد :

– روشنگ خانم .

مادرم در بین دردودل هایش گفته بود بختم اگر بخت
بود از اینجا تا سقف بود. منم باید با ریتم همین را
می خواندم !

اگر شانس من بود خواجه حافظ شیرازی هم زنده
می شد و پای پیاده از شیراز تا تهران می آمد و بین
فوج جمعیت منی که می خواستم خودم را در هفت
پستو پنهان کنم شناسایی می کرد !

جلو پایم که ایستاد مجبور شدم ، از لاک دفاعی ام
بیرون بیایم ، نگاه بالا بیندازم ، کلاه کپ سرش بود ،
از روی نیمکت برخاستم ، سلام دادم :

_ علیک سلام چرا اینجا نشستے؟! چرا نرفتی تو ؟
شانہ بالا انداختم۔ می گفتم چشم دیدن زنش و پدر
الدنگش را نداشتم کہ نرفتم؟!
می گفتم نمی خواستم حساسیت بقیہ را برانگیخته کنم
؟

سکوتم کہ طولانی شد خودش بہ حرف آمد و بی
مقدمہ گفت :

_ رسیدم بالا سرش رنگش شدہ بود عینہو میت ،
دودستی زدم تو سرم کہ کامییز بی مصرف دیر
رسیدی مردہ شور تو ببرن . نبضشو کہ گرفتم دیدم
می زنہ یہ نفس راحت کشیدم اون وقت جون اومد تو
تنم افتادم بہ تکاپو کہ برسونمش ...
کیفم را از روی نیمکت برداشتم وسط حرفش پریدم ،
آب دہانم را قورت دادم:

۔ من دیگہ داشتہ می رفتم !

۔ می خواستم زودتر از این ها باهات حرف بزنم بشین
برای رفتن دیر نمی شه برای شنیدنه که دیر می شه!

#جان پناه 348

تردیدم را که دید، خودش زودتر از من روی نیمکت
نشست ، دستم را کشید ، بلا تکلیف نشستیم ، ساندویچ
نیمه خورده ام را از توی دستم قاپ زد:

۔ نعمت خدارو هم که حروم کردی !

بی آنکه از بابت «دهنی» بودنش اخ و پیفی کند با چند
گاز گنده دخلش را آورد و بعد آرنج روی سر زانوی
شلوار زاپ دارش خم کرد ، گفت:

۔ گشتم بوده ها . دستت درست !

نیم خیز شدم :

_ بوفه همین نزدیکی برم یکی دیگه بگیرم ...

بازویم را کشید :

_ بشین آبجی حرف دارم .

سر جایم نشستم ، باد لابه لای درخت چنار پشت
سرمان می پیچید ، به لاک ناخن هایم خیره ماندم ،
نفسی گرفت :

_ همین چند روز پیش بود بهش گفتم تو لکی ؟!
همچنین نامیزون می زنی ! می دونی در جواب چی
شنیدم ؟!

نگاهش کردم لبخند معناداری زد و لبش را زبان کشید
:

– برگشت گفت نمی شه یه لقمه رو زورکی بچیونی تو
حلق یه نفر که تا خرتناق سیره ، بمونه سر دلش
حیاتشو تهدید کنه راه نفسشو ببنده بعد انتظار داشته
باشی عق نزنه بالا نیارتش . گفت عاقبت لقمه زورکی
استفراغه ، عقه ! گفت تهوع دارم کامبیز !
حرفی نزدم ، ادامه داد :

– حالا هم از من بشنو ، کاوه دیر یا زود این زندگی
زوری رو عق می زنه چه معلوم تا حالا هم نزده باشه ؟
تا خرتناق از عشق تو پُر بوده و هست حالا هزاری هم
اون دختر عشوه بیاد ، محبت کنه عاقبت نداره .
نیشخند زدم :

– من چرا باید منتظر بمونم تا کاوه عق بزنه ؟
صراحت کلامش عین سیلی بود ، یک سمت صورتم
سوخت :

۔ چون دوستش داری ، عاشقشی ، نگو نہ کہ بہ شعورم
برمی خورہ .

دوستش داشتم اما نمی خواستم منتظر عق زدن کاوہ
بمانم ، غرورم بہ تریچ قبایش برمی خورد۔ بینی ام را
بالا کشیدم . دست ہایم را بغل زدم .

کامبیز کش و قوسی آمد ، با تحکم گفت:

۔ دوستش داری ، گرفتارشی ، اونم بد گرفتار تہ . بابا
دختر؛ بد خاطر تو می خواد . کنار نکش ، نیا نشین تو
پستو سینه سپر برو جلو ، بذار ببینہ ہستی ، دلش
قرص بشہ دو انگشتشو فرو کنہ تہ حلقش عق بز نہ راہ
نفسش باز شہ.

#جان پناه 349

نیشخندم حکم تیر تیزی را داشت، باید می نشستم تا
دورهایش را با حوریا می زد و بعد به سوی من
برمی گشت؟!

برای عق زدن زندگی مشترک زورکی قدری دیر نشده
بود؟

روی پا شدم، ماندن بیشترم جایز نبود، این مرد بیرون
گود نشسته بود، در گود نشستن و حرف زدن جرئت
می خواست.

کیفم پاسپورتی ام را از گردن رد کردم:

– از بیرون گود حرف زدن خیلی آسونه!

پوفی کرد، مشتش را روی پیشانی اش گذاشت:

– بابا کاوه اگه آدم زیر بار حرف زور رفتن بود که از

همون اولش می رفت! دیگه چرا کلیه اشو مفت و مسلم

فروخت؟

۔ آدم‌ها بر حسب شرایط عوض می‌شن ، رنگ عوض می‌کنن!

رگ گردنش بیرون زد :

۔ کاوه رنگ عوض نکرده ، منتظر فرصته که از زیر بیرق باباهه خودشو بکشه بیرون، من رفیقمو می‌شناسم ، محتاط شده ، نم پس نمی‌ده کم حرف شده نمی‌گه چی تو سرشه ولی برام عین روز روشنه که ساکت نمی‌شینم .

برای من دیر بود ،خیلی دیر! این حرف‌ها را آن وقتی می‌خواستم بشنوم که پرسیدم کی طلاقش می‌دهی و جوابی نداشت .

نگفت محبت و عشق حوری برای منی که تا خرتناق از عشق تو پُرم؛ لقمه زورکی بوده است ! نگفت تهوع دارم گفت حساس شده ای ؛ بی دلیل هم که حساس

نشده بودم مهر تاییدش هم رد ماتیک زیر گردنش بود
!

پشتم را به او کردم ، صدا کرد :

– روشنگ خانم .

حضورش را پشت سرم احساس کردم ولی به عقب
نچرخیدم ، پوست لبم را کندم :

– یه وقتها خیلی دیر می شه ، دیدید چای از دهن
می افته مزه زهره لاهل به خودش می گیره نمی شه
بهش لب زد؟! من دوست داشتم به وقتش اونم از
زبون خودش بشنوم که تهوع داره ، می خواد این لقمه
زورکی.. این زندگی مشترک اجباری رو عق بزنه ، حالا
دیگه این حرفها برای من حکم همون چای از دهن
افتاده رو داره مزه زهره لاهل می ده .

اشک توی چشمانم حلقه زده بود ، پلک زدم تا حلقه
لعتی ناپدید شود ، نفس عمیقی کشیدم :
_ در ضمن نمی خوام کسی بدونه که من اینجا بودم ،
شب بخیر !

_ اگه منظور از کسی کاوه ست ، من حتماً بهش
می رسونم ، رفیق من امید لازم داره تا رو پاشه امیدشم
شمایی ، باید بدونه ، حقشه که بدونه .

#جان پناه 350

خسته از پهلو به پهلو شدن بی فایده توی جا نشستم
، چشمانم گرم نشد که بخوابم ، مغزم زبان به دهان
نگرفت که بخوابم .

ممدی که نوزاد بود ، وقت‌هایی که نق و نوق می‌کرد و
به هزار ترفند عالیہ نمی‌خوابید و پلکش سنگین
نمی‌شد . عالی حق به جانب می‌گفت خوابش را گم
کرده که نمی‌خوابد .

شاید من هم با وجود بیست و شش سال سن خوابم
را گم کرده بودم که چشمانم گرم نمی‌شد ! کسی چه
می‌دانست ؟ مگر فقط بچه‌ها خوابشان را گم
می‌کردند؟! exchange group

ساعت روی دیوار چپ اندر قیچی نگاهم کرد ، بی زبان
انگار می‌خواست بگوید کپه مرگت را بگذار دیگر
زابراهمان کردی !

پتو را کنار زدم به پشت چشم نازک کردن های ساعت
عهد بوق روی دیوار هم التفات نکردم . لبهٔ تیشرتم
در کمر شلوارم گیر افتاده بود. درستش کردم .

چراغ آشپزخانه روشن مانده بود ، از یاد برده بودم که خاموشش کنم ، سنبل الطیب و گل گاوزبان و از این چرت و پرت ها که عالیه برای بی خوابی یا بد خوابی تجویز می کرد در خانه نداشتم . ناچار به قهوه فوری پناه بردم ، تاثیری در خواب کردنم نداشت و بدتر بی خوابی ام را هم تشدید می کرد ولی حس کردم کافئین خونم به طرز شگفت آوری پایین آمده و به آن نیاز مبرم دارم .

کتری را آب کردم گذاشتم جوش بیاید وجعبه قهوه فوری را از توی کابینت بیرون کشیدم و یک ساشه از توی آن برداشتم .

چای سبز هم کنار جعبه قهوه فوری بود ولی مزه چای سیاه بعد از دفع از معده را می داد و کاملاً جوگیرانه بابت آن پول داده بودم .

در این فاصله که آب جوش می آمد پشت میز نشستم ،
پیشانی ام تیر کشید با سر پنجه لمسش کردم .

میز را به شکل باتلاقی از خاطرات می دیدم و کاوه را
هم در قعره آن باتلاق !

دستش را دراز کرده بود که مرا هم با خود به قعره
باتلاق بکشد و کشید .

من بودم و خودش و رعنا و درخت پر بار گیلاس پشت
اتاقش ، من بودم و عطر گیلاس و تک پسر دیلاق
حاج ابادری که صدایش بخاطر بلوغ خروسی و پشت
لبش سبز شده بود .

سبد حصیری را دستش دادیم ، و خودمانم مشتاق آن
پایین ایستادیم به تماشا ، از آن بالا جنگولک بازی در
آورد و ما دوتا خجسته دل هم ریسه رفتیم ، سبد را

هنوز کامل پر نکرده راضیه رعنا را صدا زد و من ماندم
و او ، و سبد پر از گیلاس نوبرانه .

رعنا که رفت عین قرقی پایین پرید ، دستش از خون
جگر گیلاسی لهیده سرخ شده بود ، و کاسه چشمانش
از میشی به عسلی مایل شده بود .

شالم عقب رفته بود ، با همان سر پنجه سرخ شالی که
عقب رفته بود را عقب تر فرستاد ، صدای گرومپ
گرومپ قلبم آن قدر بلند بود که ترس داشتم او هم
بشنود .

گوشتم را که شکار کرد ، از گیلاس برایم گشواره
آویزی درست کرد ، قلبم را که خوب چلاند و سرخم که
کرد سروکله حوری پیدا شد .

عین برق گرفته ها عقب کشید ، منم هم نیم گام عقب
گذاشتم . دیدم چطور اخم به پیشانی اش دوید .

نمی دانستم چرا تمام دونفره های ما باید به نحوی از
دماغمان در می آمد ؟

#جان پناه 351

حوری هم با خود سبد حصیری آورده بود ، با اخم من
را کنار زد ، و من هم برایش پشت پا گرفتم ، ولی
متأسفانه نیفتاد و دماغم به انضمام نقاط تحتانی ام با
هم سوخت !

آن سال ها رقابتی بر سر کاوه نداشتیم ولی رفاقتی هم
نداشتیم ، سبد را جلو کاوه گرفت :
_ امیر حسین سبد منم پر کن .

لطفاً را هم درز گرفته بود من هم بودم پر نمی کردم،
کاوه چشم تنگ کرد :

_ کاوه ! اسمم کاوه ست .

_ خب حالا توهم وحید می گه اسم کاوه سوسولیه !
حالا سبدمو پر می کنی پسرعمو ؟

لاتی اش را پر کرد :

_ اولاً وحید گه خورده ! دوماً مگه من نوکرتم ؟ برو بگو
همون وحید برات سبد پر کنه .

من هم نامردی نکردم و به تلافی خندیدم ، گردن
عقب چرخاند و چشم غره ای به من رفت و بعد پایش
را عین اسب به زمین کوبید و رو به کاوه گفت:

_ بی ادب می رم به حاج عمو می گم چی گفتی ها !

سینه سپر حاضر جوابی کرد و من هم در عالم بچگی
آی کیف حاضر جوابیش را کرده بودم ، از خباثت آن
دورانم لبخند به لبم امد .

کاوه در جوابش گفت :

– بیا برو بگو . بچه می ترسونی ؟!

حوریا عقب نشینی کرد ، سبد حصیریش را که از مال
من و رعنا بزرگتر بود را جلو رویش گرفت و نرم تر
گفت :

– اگه برام سبدمو پر کنی نمی رم بگم .

– مگه نوکر تم ؟

– پس چرا مال اینو پر کردی ؟

باید می گفتم «این را به درخت می گویند!» نگفتم و
دوفردای آن روز زیر دوش در گیس کشی خیالی با

حوریا گفتم ولی چه فایده هنوز داغ این حاضر جوابی
نکرده تازه بود !

من یک « این را به درخت می گویند » را به حوریا
بدهکار بودم ، خودم هم نتوانستم بدهی ام را صاف کنم
حتما در وصیتنامه ام قید می کردم که دختر نداشته ام
به آن انتر خانم بگویند که این را به درخت می گویند !
کاوه آن روز در جوابش گفت:
_ به توجه ؟

صدای سوت کتری ، مرا از کنار درخت گیلاس پشت
پنجره اتاق کاوه به آشپزخانه سوئیت استیجاریم
برگرداند .

در ماگ عروسی ام آبجوش ریختم و به پشت میز
برگشتم ، و ساشه قهوه فوری را هم در ماگ فانتزیم
خالی کردم و باقاشق همش زدم .

مغزم هنوز در تقلاي پردازش ماجرای آن روز بود ،
حوری که سبدش خالی مانده بود، گلایه کاوه را به حاج
عمویش برده و نمی دانم چه در گوش پیرمرد خوانده
بود که محاصلش شد یک چک افسری در گوش کاوه
آن هم جلو جمع !

کاوه هم نامردی نکرده و از خانه زد بیرون و سه
شبانه روز هم آفتابی نشد و پیرمرد هم در آن سه
شبانه روز از زور دلواپسی مرد و زنده شد .
اگرچه لفظی نگفته بود که غلط کردم ولی من غلط
کردم را از چشمان پیرمرد خواندم .
قهوه ام را لب زدم ، چقدر آن روزها دور بود !

#جان پناه 352

با قاشق سرامیکی که باید قهوه ام را هم می‌زدم
گذشته را هم‌زدم و هم‌زدم و متوجه نشدم چه وقت
سپیده سر زد و من از قافله خواب شبانه جا ماندم .

تا هشت صبح دندان سر جگر گذاشتم و با خانم
کرباسچی که خود گفته بود هفت و نیم شیفت را
تحویل می‌دهد تماس نگرفتم .

رأس هشت با او تماس گرفته از حال کاوه
پرس‌وجوی مختصری کردم ، حرف تازه‌ای برای گفتن
نداشت ولی دل من بهانه برای نگرانی به وفور داشت
اگر می‌خواستم لیستش کنم کاغذ کم می‌آمد !

در فاصله ای که تدارک صبحانه را می‌دیدم تماسی هم
باعالیه گرفتم ، چندباری مجبور به توقف نسبتاً طولانی
در مسیر شده بودند ولی فاصله کمی تا تهران داشتند .

صدای غُرْغُرِ پدِرم هم در پس زمینه صدای عالیه به گوشم رسید و من باز با خود فکر کردم چطور تحملش می کرد؟! البته سؤال مسخره ای بود خودم چطور تحملش می کردم عالیه هم همانگونه! تاکتیک عهده قجری یک گوش در و یک گوش دروازه هنوز جوابگو بود!

شکلات صبحانه و نان بربری فریزری ترکیب صنعتی با سنتی فوق سمی بود که من به عنوان صبحانه به اضافه یک لیوان چای تلخ حناق کردم.

شهین خانم در آن وقت صبح باغچه آب می داد، آن هم با شلنگ و اصلاً هدر رفت آب به هیچ کجایش هم نبود.

تا من را دید لبخندی زد و دندان طلایش از توی دهانش برایم دالی کرد:

۔ سحرخیز شدی دختر ؟

دستانم را بغل زدم ، از هوای صباغاحی نفس کشیدم ،
سحرخیز نشده بودم سحر ، در من خیز برداشته بود در
اصل !

لبم را زبان زدم

۔ صبح بخیر .

۔ صبح توهم بخیر ، سرکه ، گل کلم ، هویج اینا گرفتم
ترشی مخلوط بنذازم کمک می دی قربون دست و
پنجهت ؟

می خواستم مشغول شوم ، حتی اگر این مشغول شدن
به قیمت رفتن سرم از دست پر حرفی های شهین
خانم می بود ، با سر تایید کردم و باشه ای گفتم .

#جان پناه 353

بعد از سه روز قایم باشک بازی ، و شیرہ مالیدن سر
دلم به جبر پدرم مجبور شدم به بیمارستان بروم .
بعد از سه روز جہنمی از CCU به بخش منتقل شدہ بود
دلم دیدنش را آرزو داشت ولی عقم به تناوب ہی با
پشت دست در دہان دلم می کوبید و صدای بلند و
رسایی در سرم به کرات با این مضمون کہ «خاک
برسرت کنن » تکرار می شد .

گفتہ بودم نمیایم ! پدرم در جواب گفتہ بود حاجی
توقع دارد از طرفی بہ گردن شکستہات ہم حق دارد
این پسر ہم کم زحمت را نکشیدہ ، گربہ کورہ نباش
عیادت از بیمار ثواب دارد !
یکی من گفتہ بودم یکی او آخرم حرف ، حرف او شدہ
بود نہ کہ نتوانم حرفم را بہ کرسی بنشانم ها ، دلم

ترجیح داده بود که پدرم حرفش را به کرسی بنشانند
که خودش به مراد دلش برسد ، ای مرده شور من و
این دل را باهم ببرند .

یک ربع مانده بود به ساعت ملاقات ، کسی گل به
همراه نداشت ، منع داشت .

حوریا خوب بزرگ کرده بود ، برعکس آن روز پشت در
CCU خوب به خودش مالیده بود .

نگاه پیرمرد هم با من بود و من چقدر دلم می خواست
آن چشم ها را از کاسه در بیاورم ، عمه گرگی در لفافه
گفته بود کینه شتری هستی ؛ بودم کتمان نمی کردم .

در مقابل نگاه مستقیمش ، نه سر به زیر انداختم نه
نگاه به در و دیوار حواله کردم من هم کینه را در
نگاهم ریختم و نگاهش کردم .

کسی اعلام کرد که برویم تو ساعت ملاقات از هم
اینک شروع شد !

یک ربع چه زود گذشت و من در همین فاصله یک ربع
با پشت دست در صورت دلم کوبیدم ، آنقدر تند که
برق از کله اش پرید و اشک در چشمانش حلقه زد .

بدم می آمد که خودش را به موش مردگی می زد !

همه به صف شدند که داخل بخش شوند و حوریا
پیشتر از این جمع بود ، از روی نیمکت برخاستم ، زری
که تازه سرپا شده بود نگاهی با من بود .

لبخند زدم ، من استاد لبخند مصنوعی بودم ولی عین
مونالیزا خوش شانس نبودم ، کسی نبود که لبخند های
ژوکوندم را نقاشی کند :

- من برم دیگه !

- بری ؟

نگاه همه به من برگشت از جمله حاج اباذری و کامبیز
و پدرم ، به جمع لبخند نزدِم چه معنی داشت جلوی
نامحرم لب و لوجهام را کش بدهم ؟!

_ آره ، دیگه تا اینجا گفتم پیام یه حالی پرسم ، که
خدارو شکر حالشون هم که بهتره. تو نیام حال
ندارن نمی خوام یه وقت معذب بشن .

زری دستم را فشرد ، ته چشمانش یک حس غریبی
بود که نمی فهمیدمش ، اصراری هم به فهمیدنش
نداشتم .

_ تو که غریبه نیستی قربونت برم ولی هر جور راحتی ،
دستت درد نکنه تا اینجا اومدی .

خواهش می کنی گفتم ، و خدا حافظی کلی کرده و از
جمعی که مسیرشان با من متفاوت بود جدا شدم و

اصلاً هم به دلی که عین بچه ها پا به زمین می کوبید
بهها ندادم .

#جان پناه 354

**

کرکره پنجره را بالا کشید ، نور را به داخل دعوت کرد،
لبخندی به پهنای صورت زد : حالا شد !
تألو نور چشمانش را زد ، او که خود به اندازه کافی
پلک تنگ کرده بود ، ساعد دستی که به آن انژیوکت
متصل بود را هم روی چشمانش گذاشت .

حوریا از پنجره فاصله گرفت ، سرکی در یخچال هتلی
جمع و جور کنج اتاق کشید . تا خرتناق پُر بود ،
کمپوت آناناسی را از توی آن بیرون کشید .

به تخت نزدیک شد ، با سرانگشت گونه زبرش را
لمس کرد ، رنگش زرد بود ، زرد بدحال!

ری اکشنی که از او ندید روی صندلی تخت خوابشو
کنار تختش نشست، صدایش با تأمل شنیده شد :
_ چرا نرفتی با بقیه ؟

صدایش از رخسارش برزخی تر بود ، خس خس
سینه اش هم در نظرش نگران کننده بود . ناخن لب
پر شده اش را در مشتش پنهان کرد .

چادرش را پشت صندلی سوار کرده شالش را عقب
داده بود ولی نه در طول ساعت ملاقات نیم نگاهی به

جانبش انداخته بود نه در این ده دقیقه یک ربعی که تنها بودند .

به گونه ای نادیده اش گرفته بود که خود هم کم مانده بود نسبت به خودش و موجودیتش دوبه شک بشود .

کمپوت را روی میز تغذیه متحرک گذاشت :

_ خب موندم ازت پرستاری کنم ، اون دستتو از رو چشمت بردار.

نفس منقطعی کشید و ساعدش را از روی چشمانش برداشت ، هاله سرخی اطراف چشمانش خیمه زده بود .

نگاهش را تاب نیاورد با در باز کن به جان در کمپوت افتاد :

_ چرا این طوری نگاه می کنی ؟!

سر روی بالشت جابه جا کرد :

۔ چطور نگاه می کنم مگه ؟

از پس باز کردن در کمپوت که برآمد ، اسلایس آناناسی
را سرچنگال زد :

۔ نمی دونم ، یه جور خاصی که آدم خوف برش می داره
!

هومی کشید ، حوریا چنگال را روبروی صورتش گرفت
، در همان دم هم در اتاق باز شد و کامبیز که به بهانه
تماس تلفنی اتاق را در اواخر ساعت ملاقات ترک
کرده بود داخل شد .

با دیدن حوریا درست کنار تخت کاوه ، گام پیش آمده
را عقب گذاشت :

۔ عه شما نرفتی با بقیه ؟

کاوه از جانب حوریا جواب داد :

_ دیگه باید بره ، مگه نه حوریا جان؟

معارض لب زد :

_ کاوه !

جواب حوریا را نداد ، پشت دست روی پیشانی گذاشت و درد نابهنگام سینه اش که قرار گرفت ، از گوشه چشم به کامبیز نگاه کرد :

_ کامبیز بی زحمت با اسنپ هماهنگ کن ! می‌ری خونه حاجی یا مادرت ؟

#جان پناه 355

ساکت ماند ، چانه اش به نوسان افتاد ، ناخودآگاه جنبید ، اشک در چشمانش جوانه زد .

کامبیز بلا تکلیف چنگی میان موهایش کشید و سر به زیر انداخت ، آن میان گیر افتاده بود و نمی دانست چه باید بکند .

حوریا آن قدر لغتش داد که واژه زیر زبانش پلاسید .
بعد از آن همه دلواپسی انتظار این برخورد بی نهایت یخی را نداشت ، انتظار عطوفت بیشتری داشت ، توی ذوقش خورده بود .

کاوه نه تنها دلجویی نکرد که خودش هم تصمیم گرفت : پس مقصد خونه حاجی باشه . بیست چهرای شلوغ هم هست سرتم گرم می شه ، کامبیز خونه حاجی روا کی کن .

کامبیز فرصت نکرد حرفی بزند ، فقط سر تکان داد ، حوریا بینی بالا کشید، بینی اش کیپ شده بود : داری دکم می کنی ؟

بین پیشانی اش دالانی از سگر مه سبز شد :

– من چنین چیزی گفتم ؟ چرا حرف تو دهن من

می ذاری ؟! بده می گم تو این محیط آلوده نمون ؟

دستی به زیر چشمانش کشید ، کیفیت ریملش چنگی

به دل نمی زد ، زود به زود پخش و پلا می شد ، سر

انگشتش سیاه شد ، با دستمال سیاهی سر پنجه هایش

را گرفت :

– چشم هرچی تو بگی، می رم . خوبه ؟

لبخند نیم بندی زد و نفسش را فوت کرد:

– خوبه .

دیگر حرفی میانشان رد و بدل نشد ، و کامبیز هم که

در آنجا احساس اضافی بودن داشت ، به دنبال نخود

سیاه موهم سرگردان راهرو شد و سر ته بخش را با

گام های بلندش یکی کرد .

دست آخر هم که تاکسی اسنپ سر رسید، به اتاق بازگشت و حوریا را تا بیرون بیمارستان اسکورت کرد و بعد به اتاق کاوه برگشت .

پرستار بر بالینش بود ، فشارش را می گرفت ، روی مبلمان چرم اداری کنار در دست به سینه نشست و به بادکنکی شدن بازوی که کاف دورش بسته شده بود خیره ماند و پرستار هم پس از چندسؤال روتین تکراری و تزریق چیزی در انژیوکت اتاق را ترک کرد .

#جان پناه 356

به تختش نزدیک شد ، چشمانش را بسته بود ، دست روی پشت دستش گذاشت ، لای چشمانش خط باریکی ایجاد شد ، ضربه ای ملایم و دوستانه پشت دستش زد :

– برج زهرماری چرا؟ با یه من عسل هم نمی شه خوردت!

با پهلوی انگشت سبابه چشم چپش را مالید:

– تاکی باید اینجا بمونم؟!

خندید و روی صندلی تختخواب شو لم داد و پا روی پا انداخت:

– بدمی گذره؟!

نیشخندی زد، به تک و دو افتاد که روی دست بلند شود، کامبیز ابرو بالا داد، تمام و کمال ننشسته از جا جهید. از سمت بازو نگهش داشت:

– چیکار می کنی؟ بخواب سرجات!

– زخم شمشیر که نخوردم می خوام پاشم!

– پاشی چیکار کنی؟! سوند داری داداش ، بخواب
سر جدت کشیده مشیده می شه دم و دستگاہت یه
طوریش می شه اونوقت بخاطر مقطوع النسلی جنابعالی
به صد جا باید جواب پس بدم .

هوفی کرد ، و برو بابای گفت و بازویش را از چنگش
بیرون کشید و به زحمت نشست .

– خم شو لااقل بالشت بذارم پشتت .

خم شد و کامیز بالشت پشت کمرش گذاشت :

– راحتی ؟

سرتکان داد و روی لبش زبان کشید ، پوستش ور آمده
بود :

– یه کاری برام می کنی ؟

نامطمئن نگاهش کرد :

– چیکار ؟

– برو با این دکتر پرستارها صحبت کن ، با رضایت
خودم می خوام ترخیص بشم ...

وسط حرفش پرید :

– سخته قلبی کردی مغزی نبوده که کصشر تحویل من
می دی ، میزونی مگه که می خوای مرخص هم بشی ؟!

پشت دست روی صورتش گذاشت ، تپش های
نامنظم قلبی که ناسور شده بود به ستوه اش آورده بود .

– چته عین مرغ سرکنده بال بال می زنی کاوه ؟

– تا ده ثانیه آخر تایم ملاقات انتظار داشتم از این در
تو بیاد ، نیومد !

#جان پناه 357

کمپوت اناناسی که درش بازمانده و کاوه هنوز به آن
لب نزده بود را از روی میز برداشت ، لبه ُ تختش
نشست، دهانه ناهموار قوطی فلزی را لمس کرد :
_ تا قافیه رو نباختی بزن زیر میز کاوه ! دست دست
می کنی که دستی دستی از دستت بره ؟! به یه عمر
حسرت بعدش می ارزه ؟!
نگاهش باریک شد ، کامبیز چنگال را در قوطی فلزی
کمپوت فرو کرد و اسلایس آناناسی را با ولع هرچه
تمام تر گاز زد :
_ اینجا بود ، تا پشت در اومد ولی تو نیومد . نمی دونم
چیکار کردی ولی اینطور که بوش میاد بد گند زدی
رفیق که نخواست حتی بیستت !

آه حسرت باری کشید ، همین تو نیامدن معانی
بسیاری داشت و در رأسش هم این بود که از چشم او
همانند قطره اشکی که آن شب از چشمانش هبوط
کرد، افتاده بود که حتی حاضر به ملاقات نشده بود .
پس سرش را به بالشت و نگاه به سقف داد ، تانی کرد
:

_ تا اینجا اومده و تو نیومده یعنی قافیه رو باختم ، بدم
باختم تو روشنگ رو نمی شناسی کامبیز !
قوطی فلزی را به میز برگرداند ، دست هایش را بغل زد
:

_ تو که می شناسیش چرا دختره رو به ستوه آوردی که
ازت بکنه ؟!

پلک روی هم سوار کرد ، حق با کامبیز بود او که
روشنک را می شناخت چرا به ستوه اش آورده بود ؟
چرا ناشیانه رفتار کرده بود ؟

_ نمی خواستم به ستوه بیارمش ، می خواستم بهش
اثبات کنم فقط لب و دهن نیستم ، به وقتش بلام
زمین و زمان رو بهم بدوزم !
نیشخندی زد :

_ دوختی؟! بهش ثابت کردی ؟

لبش را توی دهان کشید ، مکث کرد ، مکشش که
طولانی شد کامبیز سئوالش را تکرار کرد .

_ داشتم کوک آخرو می زدم که زمان از دستم در
رفت ! قافیه رو باختم ، روی صبر و تحمل روشنک
زیادی حساب باز کرده بودم !

_ باهاش صحبت کن ، البته تا دیر نشده !

برای خودش سری به تأسف تکان داد :

_ شده ! همین الانش هم دیره کامبیز !

_ نشده ،همین که تا اینجا اومده یعنی هنوز دیر نشده

ولی ممکنه که بشه !

#جان پناه 358

لبخند زهرماری به لب زد ، لبخندش آن قدر زهر داشت
که به طرف مقابلش حس گزیدگی دست بدهد .

کامبیز او را به حال خود گذاشت به سوی پنجره ای که
حوریا دم رفتنی کرکره اش را بالا کشیده بود رفت .

نفسش به تنگ آمده بود . آن چندروز که نفس هایش
منقطع منقطع از ریه در آمده بود ، سینه اش به پت پت

افتاده ، قلبش آن تو ناموزون تپیده بود بیشتر یاد مادر کرده بود .

تصویر ماه و روزهای آخرش از جلو چشمانش به ضرب و زور مسکن و مخدر های خواب آور هم کنار نرفته بود ، تصویر روزهای آخرش شده بود بختک بیداری و خوابش در آن بخش لعنتی !

نفسش که به تنگ می آمد ، صفیه خانم از جا بلندش می کرد ، متکا پشت کمرش می گذاشت ، شانه و پشتش را می مالید . هوو ؛ هوو را تیمار می کرد از عجایب فوق درام روزگار بود که هر صد سال یکبار هم احتمالش کم بود که تکرار شود !

زری هم سر او را بغل می زد که نبیند ولی در عالم بچگی از روی سرشانه خواهرش سرک کشیده و

دیده بود که مادرش با هربار سرفه خون بالا می آورد !
که جانش از حلقش بالا می آمد!

زری تلاش کرده بود که نبیند ولی دیده بود ، در
حافظه اش ثبت شده و حتی اگر آلزایمر می گرفت هم
محال بود که فراموشش شود که جان مادر از حلقش
بالا آمد !

کامبیز از پنجره کناره گرفت ، با دیدن حالات آنرمالش
، نامش را بریده بریده لب زد وحشت زده به سویش پا
تند کرد .

سرپنجه دستی که بند سینه نبود را توی دست گرفت
:

– چی شد ؟ کاوه ؟! چته ؟ خوب بودی که ؟!

مردمک هایش بیش از حد گشاد شده بود ، کامبیز
مضطرب صدایش کرد . جواب نداد ، نفس و صدایش

با هم دست به یکی کرده مفقود شده بودند و حتی قادر به سرفه هم نبود ، در قفسه سینه اش احساس گرفتگی داشت .

پره بینی اش تند تند باز و بسته می شد . تقلا برای بلعیدن اکسیژنی که نایاب شده بود بالا گرفت .
کامبیز دستپاچه زنگ بالای سرش را زد و پشتش را دورانی ماساژ داد، اما افاقه نکرد . راه نفسش باز نشد .

در آن وانفسای بی نفسی با خود فکر کرد شاید هم تاریخ در حال تکرار بود با این تفاوت که آن دو هوو نبودند و او هم به سرطان ریه مبتلا نبود !

کامبیز با ارتعاش دست برای بار دوم زنگ بالای سرش را زد . کبود شده رگ پیشانی اش بیرون جهیده

صورتش نم زده بود، با سر انگشت نم پیشانی اش را گرفت :

_ نفس بکش تورو ارواح خاک مادرت !

سیاهی چشمانش که به سفیدی لایتناهی بدل شد ،
کامبیز به خود جنید خون که به مغزش رسید،
حواسش که به کپسول اکسیژن کنار تختش جمع شد ،
ماسک اکسیژن را روی بینی و دهانش گذاشت ، در
همان لحظه هم بود که در اتاق باز شد و کادر درمان
تختش را دوره کردند .

#جان پناه 359

@Vip Roman

با تشر پرستاری که گفت : آقا شما بیرون باشید لطفاً !
دستانش را روی سر گذاشت و آن قدر عقب عقب رفت
تا از چهارچوب هم گذشت .

در که به رویش بسته شد ، روی دو زانو نشست ،
احساس رخوت داشت . چانه به زانو رساند ، اشک در
چشمانش نفوذ کرده بود . بینی بالا کشید .

یک ربع الی بیست دقیقه به همین منوال پر تشویش
گذشت ، کسی جوابگو نبود ، کادر درمان در رفت و آمد
بودند .

نگاهش به رفت و آمد عجولانه اشان بود و امیدش
پشت در با بی نفسی دست و پنجه نرم می کرد .
پس سرش را به دیوار تکیه داد ، و آهی کشید ضربان
قلبش حالت تصاعدی پیدا کرده بود ، خودش هم
معاینه لازم بود .

با پشت دست روی لبش ضرب گرفت . یک چشمش
به ساعت و یک چشمش هم به در بود که در باز و
چشمانش از خطر لوچی دائمی نجات پیدا کرد .

روی پا بلند شد ، پرستار هم انگار عجله نداشت ، پا
تند نکرد عین دفعات قبل ندوید که حتی به گرد پایش
هم نرسد :

– این رفیق ما خوبه خانم پرستار ؟

دکتر و بقیه کسانی که تا آن لحظه بر بالینش حضور
داشتند هم یکی یکی از اتاق بیرون آمدند . از دکتر پا
به سن گذاشته که جلو سرش کچل بود هم همان
سؤال را پرسید و او ابتدا نسبتش با بیمار را جویا شد
و بعد توضیح مختصری داد و خواست که با بستگان
درجه یکش صحبتی داشته باشد .

به اتاقش برگشت ، چشمانش بسته بود ، به ظن این
که خواب است آهسته گام برداشت ولی لای
پلک‌هایش که تا نیمه باز شد ، صدا از حنجره رها و به
شتاب گام‌هایش اضافه کرد :

_ فقط می‌خواستی منو از ترس اسهال کنی؟! نه؟!!

#جان پناه 360

پنجه اش را به آرامی در دست گرفت ، ماسک
اکسیژن دهان و بینی اش را به انزوا برده بود . با
سرانگشت پیشانی اش را لمس کرد ، هنوز نم داشت .
با احتیاط لبه ُ تختش نشست ، نگاه خواب‌آلودش با
او بود ، میشی‌های بی حالش مخمور در پیاله ای از
خون می‌چرخید ، دستی به چانه خودش کشید:

کاری از EXCHANGE GROUP

– بهتری الان ؟ میزونی دیگه؟ از حلوا ملوا که خبری نیست ؟!

با وجود ماسک قادر به تکلم هم اگر بود از پشت آن صدایش شنیده نمی شد ، در نهایت بی رمقی پلک به تایید باز و بسته کرد .

لبخندی زد خم شد و شقیقه اش را بوسید :

– چندروز اینجا موندی سوسول شدی ! دنیا که به آخر نرسیده ، اصلاً خودم می رم باهاش صحبت می کنم، منتشو می کشم راضیش می کنم میارمش اینجا، تو فقط یه آدرس و نشونی ازش بده . چاره اش دوتا گه خوردم و غلط کردم غلیظه بگو و خلاص !

فشار ضعیفی به پنجه اش وارد کرد و دست بالا برد و ماسک اکسیژن را از روی دهان و بینی اش برداشت .

با کنار رفتن ماسک خس خس سینه اش بی میانجی
شنیده شد . ماسک را که برداشت ناتوانی اش در
تنفس بی واسطه جلوه کرد . نگرانی اش دو چندان شد
.

سگرمه درهم کشید ، لب از هم تکان داد و با صدای
که بیش از حد معمول بم شده بود گفت :
_ نه !

سر جنباند ، مدارا کرد:

_ باشه، تو آروم باش ! اونو چرا برداشتی ؟ بذار
سرجاش !

سرفه ای زد و نفس بریده سر روی بالشت جابه جا کرد
، کامبیز که تلاشی در جهت برگرداندن ماسک بر سر
جای خود ندید خود دست بکار شد و ماسک را روی
صورتش گذاشت .

راست می گی اصلاً چه کاریه دختره رو بکشونیم تا اینجا؟! بالاخره امروز نه دو فردای دیگه خودت روپا می شی . اونوقت با دوتا غلط کردم ، گه ناحساب خوردم و اینا از دلش در میاری . از خداهش هم باشه حالا درسته عقلت پاره سنگ برمی داره ولی کم کسی که نیستی ...

چشمانش سنگین شده بود ، نتوانست باز نگهشان دارد ، کامبیز زبان به دهان گرفت ، ساکت شد.

با سرپنجه دسته مویی که در پیشانی اش ریخته بود را شانه زد ، قطره اشکی که از لای پلک بسته اش سرازیر شد حالش را منقلب کرد. شوریدگی احوالش بر او پوشیده نبود .

نوچی کشید و از تختش فاصله گرفت. لحظاتی توی
اتاق قدم رو رفت که صدای گوشه کاوه شش دانگ
حواسش را به خود جمع کرد .

به سوی فایل کنار تخت پا تند کرد ، نمی خواست بد
خواب شود ، به فایل کنار تخت که رسید پلک های یی
رمقش تکانی خورد اما چشم باز نکرد و او هم به موقع
صدای گوشه را خفه کرد .

#جان پناه 361

حاج ابادری پشت خط بود ، تماس را وصل کرد و خود
هم بی سروصدا اتاق را ترک کرد ، در را که بست
چرب زبانی کرد:

_ مخلصم حاجی جان بفرمایید ؟

کاری از EXCHANGE GROUP

_ سلام!

کبر صدایش بینی اش را درهم کشید، اما تغییری در
لحن گرمش ایجاد نشد :

_ سلام از بنده ست!

_ حالش چگونه ؟

تأملی کرد : خوبه ، یعنی خوبه ولی الان خوابه ! اگه
می خواید باهاش حرف بزنید که بیدارش کنم .

صدای نفس بلندی که پیرمرد از پشت خط کشید را
شنید ، کاوه در امر تنفس عاجز بود و به کیپسول
اکسیژن باید دخیل می بست و پیرمرد با آن سن و سال
بی واسطه اکسیژن استنشاق می کرد ، این دنیا بر مدار
انصاف نمی چرخید !
صدای حاج اباذری شنیده شد :

– نه بذار بخوابه ، چیزی کم و کسر بود بهم تلفون کن ، نمره تلفونم رو از رو همین ماسماسک کاوه بردار !

در امتداد راهرو بی هدف قدم زد :

– چشم رو چشمم آقا !

مکالمه اش با حاج اباذری طولانی نشد ، مسیر رفته را برگشت ، هنوز خواب بود ، با پشت مشتش روی فکش ضرب آهنگ گرفت و چهره غرق در خوابش را تماشا کرد .

از اینکه کاری از دستش برنمی آمد و نمی توانست از الامش بکاهد از دست خود عصبانی بود .

#جان پناه 362

زری منقل اسپند را دور سرش گرداند : به این وقت
عزیز ، به حق پهلوی شکسته خانم فاطمه زهرا بترکه
ایشالا چشم حسود و بخیل و تنگ نظر و هر بنی
بشری که چشم دیدن یه دونه داداشمو نداره !
عالیه بلند گفت آمین ، کاوه خنده اش گرفته بود ولی از
زور بی نفسی قادر به خندیدن نبود . با رویه ای که
زری در پیش گرفته و دود و دمی که راه انداخته بود
ریه یک دانه برادرش زودتر از چشم حسود و بخیل و
تنگ نظر می ترکید!
شدت سرفه ها بیشتر و فواصل زمانی میانشان که
کمتر شد زری رضایت داد و سر منقل را به سوی
دیگری کج کرد .
حوریا که بغل دستش ایستاده بود زیر لب پرسید :

– خوبی ؟

با صورتی سرخ سر تکان داد ، حوریا دست دور بازویش حلقه کرده بود ، کربلایی کاظم که از گردن گوسفند بیچاره گرفته بود که مبادا در نرود رو به حاجی که سمت دیگر کاوه ایستاده بود گفت :

– رخصت می دین حاجی ؟

سر تکان داد : اول آب بده زبون بسته رو ! تشنه ذبحش نکنی !

ماه نسا که پشت سر زری ایستاده بود گفت :

– الحمدلله که دفع بلا شد ! خدا می دونه این مدت من چقدر نذر و نیاز کردم حاجی اقا !

– دستت شما درد نکنه .

زری پشت چشم نازک کرد :

– حالا چرا داداشمو سرپا نگه داشتید ؟ خیلی جون تو تنش هست که سرپا هم بمونه ؟!

مسلم که کنار کربلایی ایستاد بود ، ظرف آبی که دست به دست شده تا به او برسد را روبروی گوسفند بیچاره که نمی دانست این آب نه تنها مایه حیات نیست که تهدید کننده حیات هم هست گذاشت !

زبان بسته با اشتیاق از آبی که به منزله جام شوکران بود نوشید ، کاوه برای تماشا نایستاد ، گام جلو گذاشت ، بقیه هم پشت سرش از در کوچه داخل شدند. تنها کسی که بر بالین گوسفند ماند خود کربلایی بود و مسلم .

خس خس سینه اش آزاردهنده بود ، چند قدمی که گام برداشت ، نفس بریده توقف کرد ، حوریا و حاجی هم به پایش ایستادند .

– چی شد باباجون ؟

لبخند سردی زد و بی آنکه به چشمانش نگاه بدوزد
جواب سربالا داد:

– چیزی نیست ، شما برید من یواش یواش میام .

حوری در او دقیق شد :

– حالت خوب نیست ؟

از قید تازه کردن نفس گذشت :

– چرا خوبم !

کلافه از سؤال های تکراری با نفس به تنگ آمده گام
رو به جلو برداشت .

#جان پناه 363

اتاق خودش را برایش آماده کرده بودند ، کودکی و نوجوانی ایش در اتاقی گذشته بود که پنجره اش رو به درخت گیلاس باز می شد .

حاجی اصرار داشت دوران نقاht را پیش چشمان خودش بگذراند ، نه نگفته بود ، مخالفتی از خودش نشان نداده بود و سکوتش به نشانه رضایت تلقی شده بود .

لبه ُ تخت نشست ، زیر نگاه سنگین آنها نه تنها به تعویض لباس اقدام نکرد که دراز هم نکشید ، ماه نسا هم تو آمده بود .

زری گره روسری اش را شل کرد ، دستی به سر معظمه کشید که به دایی اش خیره شده بود و گفت:
- چیزی لازم نداری بلا گردونت بشم ؟
لبخندی به صورت بی آایشش پاشید :

۔ دور از جون ، نه چیزی لازم ندارم .

۔ خب پس ما می ریم تو قشنگ استراحت کن .

لب کش داد و سر به تایید تکان داد ، در حقیقت به استراحت هم نیاز داشت . زری از همه پیش افتاد و بقیه هم دنبال سرش .

ماه نسا به حوریا که پشت سر بقیه گام برمی داشت تشر زد :

۔ تو کجا ؟ بمون پیش شوهرت شاید چیزی لازمش بشه !

از خدا خواسته چشمی گفت و در را هم در عین رضایتمندی پشت سر بقیه بست . کاوه هم از موقعیت استفاده کرده و دراز کشید.

چادرش را با آرامش روی صندلی آویزان کرد ، روسری از سر برداشت و در آینه قدی خودش را تماشا

کرد ، موهایش بخاطر روسری آن زیر حسابی کز کرده بود ، ریمش هم زیر چشمانش ریزش کرده بود اما پروا نکرد.

به سمت کمد دیواری رفت :

– این طوری دراز نکش ، اول لباس عوض کن بعد بخواب .

کاوه ساکت بود ، کشو وسطی کمد را باز کرد :
– خوابیدی ؟

« نه » خفه ای گفت ، نگاهش به گچکاری سقف بالای سرش بود ، حوریا تیشرت سفیدی را از توی آن کشو برداشت ، شلوارش راحت را هم از کشو زیرینش برداشت و به سمت تخت رفت :

– با وحید رفتیم خونه به قانده چند روزت لباس آوردیم .

ساعد از روی چشم برداشت و نگاهش کرد ، در
نگاهش پسرک تخیلی نشسته و چانه به کف دست
تکیه داده بود، لب انحنا داد :

_ کمکت کنم لباس تو عوض کنی ؟

چانه بالا انداخت :

_ خودم می توانم !

با سرانگشت پوست زبر گونه. اش را نوازش کرد که
کاوه سگرمه درهم برد . بی توجه زمزمه کرد :

_ کی بشه بریم خونه خودمون ؟!

به پهلوشد از آن حالت طاق باز در آمد، دست زیر سر
برد ، از لای پلک های هم آمده اش نگاهش کرد :

_ دلت تنگ شده ؟

هومی کشید : معلومه هیچ جا خونه خود آدم نمی شه !

#جان پناه 364

کاوه حرفی نزد ، حوریا روی تشک تخت نشست ،
تیشرت و شلواری که تایش بهم نخورده بود را هم
هنوز میان پنجه داشت :

– لباس تو عوض نمی کنی؟

چشم بسته جواب داد :

– خوابم میاد !

– خب اول اینارو عوض کن بعد بخواب .

جوابش را نداد ، پلک هایش زودتر از آنچه می پنداشت
گرم شد .

حوریا پتو را تا سینه اش بالا داد و درجه کولر را هم
بالا برد و روسری اش را هم پوشید و اتاق را ترک کرد
.

به مطبخی رفت، بوی سوپ شیر در کل خانه پیچیده
بود، زری پای اجاق ایستاده بود و درون مایه درون
قابلمه را هم می زد :

– کمک لازم نداری زری جون ؟
از سر شانه نگاهش کرد :

– نه، جعفری تازه بریزم تمومه . داداشم خوابید ؟
– اره، خسته بود زود خوابش برد .

– خواهرش بمیره !

حوریا « انشالله اش » را در دل گفت، عطر سوپی که
در مطبخ پیچیده بود را نفس کشید :

_ مامان اینا کوشن ؟

_ تو حیاطن !

خُبی گُفت ، و بیشتر از این در مطبخی نماند ، البته
اینکه زری روی خوش نشان نمی داد هم بی تاثیر نبود !
از ساختمان بیرون آمد ، همگی زیر درخت چنار پر
ابهتی که سن و سالی ازش گذشته بود گرد هم نشسته
بودند و کربلایی کاظم با فاصله دل و روده گوسفند
بیچاره را سفره کرده بود . با انزجار از آن منظره چشم
گرفت .

ماه نسا کنار خودش برایش جا باز کرد ، سندل لا
انگشتی اش را در آورد و پهلوی مادرش روی تخت
چوبی نشست .

عطیه هندوانه تعارفش کرد و حاجی از حال پسرش
جويا شد.

_ حال ندار بود خوابید حاج عمو.

قاچ شتری هندوانه ای که عطیه به دستش داد را با
تشکر گرفت و به نقش و نگار قالی خیره ماند و با
هندوانه اش مشغول شد .

عطیه که محمد طاها را روی پایش نشانده بود آهی
کشید :

_ چقدر جای راضیه خالیه اینجا میونمون ، مگه نه
عالی ؟

عالیه که چشمش به دهان پیرمرد بود که سگرمه
هایش را درهم کشیده بود ، با سر تایید کرد :

_ الهی بمیرم ، آره خواهر خیلی خالیه !

حاج ابادری چشم باریک کرد و استغفراللهی گفت و
تسبیحش را از کنار زانویش برداشت و مهره هایش را
با سرانگشت جابه جا کرد :

۔ مگہ کسی منعش کردہ کہ نمیاد ؟

عطیہ با دستمال دور دھان پسرش را پاک کرد، پیراھن
سفیدش ہم از آب ہندوانہ لک شدہ بود ، نرم جواب
داد :

۔ از خجالتشہ کہ نمیاد ، شما بزرگی کن قدم پیش
بذار ، ثواب ہم دارہ !

لا الہ الا اللہی زیر لب گفت ، سر تکان داد و بی انکہ
جواب عطیہ را بدهد ، صدا بالا برد :

۔ کربلائی بفرما ہندونہ .

۔ از شما بہ ما کم نرسیدہ حاجی جان . شما میل کنید
منم خدمت می رسم .

عطیہ و عالیہ کہ تیرشان بہ سنگ خوردہ بود ہمزمان
اہ کشیدند ، زبان چرب و نرم زری این چنین جای بہ
کار می آمد . آن دو زبان او را نداشتند .

#جان پناه 365

بینی اش را به کاسه ته گود نزدیک کرد و بو کشید :
بو کن چه بویی خوبی می ده !

حرفی نزد ، نگاهش کسل بود ، حوصله نگاهش
سرآمده بود. حوریا قاشق را جلو صورتش گرفت :
_ یه چیزی بگم ؟!

قاشق را از دستش برداشت ، حوریا که تصمیم داشت
خود از آن سوپ به او بخوراند . آژنگ به ابرو انداخت
اما لفظی اعتراض نکرد . روی لبش زبان کشید ، رژ
لبش را لحظاتی قبل تمدید کرده بود :
_ بگم حالا؟

سوپی که صفر تا صد پختش با زری بود را مزه کرد و
لب زد:

۔ بگو!

باد کولر مستقیم پشت گردنش می خورد ، سردش
شده بود اما جابه جا نشد ، از زاویه نگاه کاوه خودش را
کنار نکشید :

۔ ناراحت نمی شی ؟

شانه بالا انداخت و رک پاسخ داد : شاید بشم !

دستی به دامن کلوش لباسش کشید :

۔ اولش نمی خواستم بگما ، گفتم بدگویی می شه ولی ..

قاشق بعدی را خودش از سوپی که هم سو با ذائقه
اش طبخ شده بود پر کرد .

۔ خب وقتی بدگویی می شه نگو !

هوفی کرد ، این خونسردی کاوه داشت کم کم عصبی
اش می کرد. لب زیرینش را دندان زد :

_ خب تو شوهر می ، به تو گلایه نکنم به کی ببرم
گلایه هامو ؟! مامانم همیشه می گه زن و شوهر سنگ
صبور هم باید باشن .

به استهزا سرتکان داد ، و دستی به پس سرش کشید
:

_ بارک الله به مامانت ! از این حرف ها هم بلده بزنه ؟
لب برچید :

_ جدی باش کاوه!

جرعه ای آب نوشید و از پشت لیوان بلوری شفاف
نگاهش کرد :

_ مگه نیستم ؟

فین فینی کرد ، به حالت قهر به روتختی خیره شد :

_ منم آدمم دلم می شکنه ، چقدر کم محلی و بی

حرمتی بینم بریزم تو خودم دم نزنم؟! انگار نه انگار

که عروس این خانواده ام !

لیوان را به سینی برگرداند و به بالشتی که تکیه گاهش

بود تکیه داد . دست به سینه شد :

_ خب اینکه کاری نداره نریز تو خودت ، دم بزن !

کهربایی هایش دلخور شد ، با گردنبندی که تا خط

بالای سینه اش می رسید ور رفت :

_ تف سربالاست به قول مامانم ! چیه دم بزنم؟! انگار

نه انگار که عروس این خانواده م ، اگه خودمو هلاک

هم کنم به چشمشون نمیاد که هیچ در میان می گن

دندت نرم می خواستی نکنی !

کاوه ساکت بود ، به پنجره ای نگاه داده بود که رو به
درخت گیلاسی باز می شد که دو سه سالی بود ثمر
نمی داد .

_ به ارواح خاک بابام نمی خوام منت بذارما، ولی چه
ختم چه هفت چه چهل صفیه جون من از جون مایه
گذاشتم ، یه دقیقه ننشستم ، ولی یک کدوم
خواهرها ت یه دستت درد نکنه خشک و خالی نگفتن !

#جان پناه 366

دستی به گوشه لبش کشید :

_ که این طور !

با دسته مویی که توی دستش آمده بود بازی کرد و در
همان هنگام هم بود که نگاهش به موخوره انتهای

موهایش جلب شد ، دوشاخه دوشاخه شده بود . با این وجود بحث را ناتمام گذاشت :

_ حالا عطیه و راضیه و عالیہ اگہ تشکر نمی کنن دیگہ طعنہ کنایہ ہم نمی زنن ولی زری رو چی بگم؟! چپ می ره راست میاد به مامانم گوشہ کنایہ می زنہ انگار نہ انگار سن و سالی ازش گذشتہ ، اصلاً حرمت نگہ نمی دارہ !

نیم خیز شد ، نگاہ حوریا ہم به دنبالش خیز برداشت ، چشم درشت کرد و بستانکار گفت :

_ کجا ؟ دارم حرف می زنم مثلاً !

روی پا شد ، نفس منقطع کشید ، درست از پس آن شب منحوس علاوه بر کمر خودش کہ کمر ریه اش ہم شکسته بود ! نفس عمیقی کہ انتہایش به سرفہ ختم نشود ناممکن به نظر می رسید ولی نوید بہبودی

کمر ریه را داده بودند اما کسی از کمر خودش سخنی
به میان نیاورده بود ، به بهبودی کمری که به لطف
خودی شکسته بود امیدوارش نکرده بودند !
حوریا نق زد :

_ کاوه ! با دیوار که حرف نمی‌زنم !

_ می‌شنوم ادامه بده !

به سوی پنجره رفت ، احساس رخوت داشت ، ولی
گفته بودند موقتی است ، دائمی نیست ، ماندنی نیست
.

به پنجره که رسید حوریا گفت :

_ وقتی شوهر آدم گوش شنوای آدم نباشه دیگه چه
توقع ای از بقیه می‌ره !

حرفی نزد ، بی توجه به کولری که روشن بود پنجره را
باز کرد ، عوض اکسیژن دی اکسید کربن را به ریه ای
که مفلوک شده بود کشید .

_ کاوه !

پشت دست به پیشانی گذاشت:

_ داری می ری رو اعصابم حوریا !

بغض کرد ، چانه اش لغزید :

_ نمی خوامی به خواهرهات چیزی بگی ؟ من نباید ازت

توقع داشته باشم ؟! ناسلامتی تو مردی !

همان چند گام کوتاه نفسش را به شماره انداخته بود ،

نم پیشانی اش را با سرانگشت گرفت :

چرا بزرگی نمی‌شی حوریا ، بالغ نمی‌شی؟! شیش
سالت نیست ، بیست و شیش سالت! چرا عین بچه‌ها
رفتار می‌کنی؟ من برم به خواهرهام چی بگم؟!
_ تقصیر توهم هست ها جلو خواهرها پشتمو
نمی‌گیری که احتراممو ندارن!

پنجره را بست ، از تماشای ماهی که پشت شاخ و
برگ درخت گیلاس درست حسابی پیدا نبود دست
کشید.

به سمت او که هنوز هیچی نشده به فین فین و تمارض
افتاده بود برگشت ، حوریا با پشت دست اشکی که
وجود نداشت را گرفت:

_ جلو من قرار مدار معصومه قم می‌ذارن یه تعارف
نمی‌زنن که فلانی توهم بیا توهم از مایی . ولی به

روشنک و رعنا زنگ می زنن . این اگه بی احترامی
نیست پس اسمش چیه ؟!

#جان پناه 367

با شنیدن نام روشنک چیزی در دلش تکان خورد ولی
در ظاهر چیزی بروز نداد. روی صندلی پشت میز
تحریری که مربوط به سال های کنکورش می بود
نشست :

- می دونی چرا از تو نخواستن که باهاشون بری
مسافرت؟!

- چرا ؟!

لبش را با زبان تر کرد :

– مهم ترین دلیلش می تونه این باشه که باهات حال نمی کنن ، ازت خوششون نمیاد ، دوست ندارن باهاشون همسفر باشی درکش اصلا سخت نیست !

حوریا مبهوت نگاهش کرد ، از صراحت کلامش جاخورده بود ، کاوه دستی به سینه اش کشید ، صورت مچاله کرد :

– و تو هیچ وقت بالغ نمی شی و به بلوغ نمی رسی مگه اینکه بفهمی قبل از اینکه از دیگران توقع احترام داشته باشی خودت باید به خودت احترام بذاری !

به فرش دستباف زیر پایش نگاه داده بود ، در صورت کاوه نگاه نمی کرد ، کاوه اما با طمأنینه ادامه داد :

– ختم و هفت کمک دادی ، از خودت مایه گذاشتی در عوض ازت تشکر و قدردانی نشد و تو هم چهلم نباید

به جزء برای اجابت مزاج از جات بلند می شدی و حالا
هم که شدی کسی به جزء خودت مقصر نیست !

با چانه ای مرتعش به حرف آمد :

_ من هرکاری کردم به خاطر تو کردم !

نفس نیم بندی کشید :

_ پس اگه به خاطر من بوده نباید از خواهرهام توقع
تشکر داشته باشی !

_ تو منو درک نمی کنی من توقع دارم خواهرهات
دوستم داشته باشن .

لپش را از هوا پُر و خالی کرد از نظرش خیلی مسخره
می آمد که بخواهد به انسانی بالغ حالی کند که کسی
موظف نیست حتماً تو را دوست داشته باشد !

– درسته درک نمی کنم ، دوست داشتن زورکی
نمی شه! خب ازت خوششون نمیاد ، حالا به هر دلیلی
من باید به این خاطر که ازت خوششون نمیاد
بازخواستشون کنم؟! تو وحید رو به این دلیل که از من
خوشش نمیاد بازخواست می کنی؟! یا برعکس من
راجع به این موضوع حرفی زدم تا به حال؟!
گوشه ناخنش که پوستش و ر آمده بود را کشید و حق
به جانب گفت :

– تو و وحید مردین مقایسه نکن ، فکر نکن حالیم
نیست ها همیشه سمت اون ها رو می گیری ، یه بار شد
به زری بگی خواهر من مادرزن منو جلو جمع سنگ
روyx نکن؟!
عصبی خندید :

متوجه هستی که مادرزن من قبل از اینکه مادرزن من بشه زن عموی زری بوده؟! متوجه ای که مادرزن من بی زبون نیست اگه یکی زری بگه دوتا اون می ذاره کف دستش؟!

به قهر رو برگرداند ، احساس می کرد کاوه زبانش را نمی فهمد :

تو و خواهرهات اصلا چشم دیدن مادر منو ندارید ! کتمان نکرد ، دلیلی برای کتمان نمی دید :

خواهر هامو نمی دونم ولی من یکی به هیچ وجه از مادرت خوشم نمیاد ، و خب دلایل خودمو دارم ! براق شد :

چه بدی در حقش کرده ؟

کف دست به پیشانی تکیه داد ، از درد سینه لب گزید
:

_ واقعا من به لحاظ جسمی کشش بحث بیخود ندارم
و توهم از من توقع دفاع یا دخالت نداشته باش . در
هر حال اگه بهت بی احترامی شد کم محلی شد خب
توهم بی احترامی کن، کم محلی کن اما محبت گدایی
نکن !

#جان پناه 368

بینی درهم پیچاند ، دست هایش را روی زانو درهم
قلاب و لب لوله کرد . کاوه هم که احساس فرسودگی
می کرد از پشت میز برخاست و به سمت تخت تک نفره
رفت .

لبه تخت که نشست حوریا که هنوز قانع نشده بود
حق به جانب گفت :

– از تو آبی گرم نمی شه ، می رم به حاج عمو گلایه امو
می کنم ، کاش سر سوزن انصاف و غیرت اونو تو هم
داشتی !

پشت دست روی لبهایش گذاشت ، با اسف نگاهش
کرد ، در برابرش گاهی احساس درماندگی می کرد !
حوریا ابرو بالا داد :

– چیه چرا این طور نگام می کنی ؟!
دراز کشید ، سرش را به بالشت رساند ، پلک بست ،
حوریا غرغر کرد :

– خودش که پشتمو نمی گیره وقتی اسم حاج عمو هم
میاد بهش برمی خوره !

پووفی کرد :

«آنکس که بداند و نداند که بداند

با کوزه ی آب است ولی تشنه بماند

آنکس که نداند و بداند که نداند

لنگان خرک خویش به مقصد برساند

آنکس که نداند و بخواهد که بداند

جان و تن خود را ز جهالت برهاند»

نفس کم آورد ، آن قدری وقفه انداخت که نفسش جا

بیاید و بعد با صدای بی اندازه گرفته ای در ادامه

خواند:

«آنکس که نداند و نداند که نداند

در جهل مرکب ابدالدهر بماند

آنکس که نداند و نخواهد که بداند

حیف است چنین جانوری زنده بماند!

به سرفه افتاد . حوریا که تا آن لحظه خموشی پیشه کرده بود سرآسیمه از پارچ کنار تخت برایش لیوانی پر کرد و به دست او داد که سرفه هایش شدت گرفته و اشک در چشمانش جمع شده بود .

یک نفس از آب درون لیوان نوشید ، برای بازیابی انرژی از دست رفته سکوت کرد، حوریا گفت: حق منه ها ، دل می شکنی همین می شه !

فقط پلک هم زد ، ده دقیقه ای که گذشت ، سینه اش که آتش بس موقتی اعلام کرد با صدای جراحت برداشته ای گفت:

– برو بگو ، به عموت بگو من مانعت نمی شم ! ولی یادت بمونه هر بلیطی بالاخره یه روز منسوخ می شه !
عموی تو قرار نیست عمر ابدی داشته باشه ، مادر تو

رویین تن نیست، فردایی هم میاد که این دو نفر
نباشن و تو باشی ولی بلد نباشی از پس خودت به
تنهایی بریای !

#جان پناه 369

خواست لب به اعتراض منبسط کند که کاوه جواز نداد
، به پهلو شد، یک سمت صورتش را در بالشت پنهان
کرد :

– هیش ، تمومش کن ! خسته می خوام بخوابم ! برو
بیرون !

از بی پرده گویی اش یکه خورد ، لبانش لرزید :

– برم بیرون ؟! داری بیرونم می کنی ؟!

نفسش را فوت کرد، کلافگی از تیلہ هایش شرہ
می کرد:

– نہ تو بمون من می رم بیرون !

نیم خیز شد، حوریا از بازو نگہش داشت :

– چرا با یہ غورہ سردیت می کنہ با یہ مویز گرمیت ؟ یہ
بحثی بود تموم شد، منم خستہم خوابم میاد ، دیگہ
حرف نمی زنم می خوابم . بخواب توہم !

جوابش را نداد ، بالشت و تلفن ہمراہش را باہم
برداشت ، حوریا نالید :

– چرا قہر می کنی ؟!

صورتش سرخ شدہ بود ، درد سینہ اش کم کم داشت
از ظرفیت تحملش خارج می شد ، از تخت فاصلہ
گرفت ، حوریا التماس کرد :

– نرو بیرون ، همه اون بیرونن ، الان می گن نیم ساعت
هم زنشو تحمل نکرد !

بالشتش را روی فرش دستباف گذاشت ، حوریا زبان
به کام نگرفت :

– کاوه ! می خوای اونجا بخوابی ؟! تو مگه عمل نکردی
؟! چرا مراعات خودتو نمی کنی ؟
روی فرش دراز کشید :

– به جراحی سرپایی این حرفهارو نداره ، پیوند یا
عمل قلب باز که نکردم شلوغش می کنی ! محض
اطلاع اون تخت هم به اندازه دونفر امون جا نداره !
در میان بغض خندید :

– مسئله تخت نیست ، الکی اونو بهانه نکن این دل
توئه که اندازه من جا نداره !

حرفی نزد ، در این یک مورد استثناً حق با او بود ، به
گچکاری سقف خیره ماند ، حوریا با پشت دست
اشک‌هایش را پاک کرد :

– یکی بی هوا بیاد تو این اتاق با خودش چی فکر
می‌کنه ؟!

دستش را زیر سرش زد ، با دست دیگرش هم سینه
اش را ماساژ داد :

– نترس تا وقتی تو اینجایی کسی بی هوا در این اتاقو
وا نمی‌کنه !

خودش را بغل زد ، به عقب و جلو تاب خورد :

– باز برگشتی به اون دختره ؟ تو گفתי سر براهم
می‌شی همش دروغ بود ؟!

پیشانی اش به سگرمه مبتلا شده بود :

۔ حوریا بس می کنی یا نه ؟

۔ من از خانومیم بود که لام تا کام نگفتم که هرز
می پری و گرنه منم عین ملیحه ؛ بی کس و کار نیستم
که ، داداش منم بازو داره این هوا بزنه کاری می زنه !
فکر نکن شهر هرته ها !

به خنده افتاد ، خنده اش هم از سر استیصال بود ،
حوریا عصبی گفت :
۔ می خندی ؟

۔ نه دارم گریه می کنم معلوم نیست ؟! تو رو خدا به
جوونیم رحم کن منو با وحید در ننداز !
از جا برخاست با وجود او استراحت و خواب جکی بیش
نبود ، قید هردوی این ها را باهم زد . سالانه سالانه به
سمت در رفت ، حوریا صدا کرد :
۔ کجا می ری ؟

– قبرستون ! میای توهم؟!

#جان پناه 370

از اتاق که بیرون زد ، مورد هجمه سؤالات ریز و درشت بقیه قرار گرفت، از دام پر حرفی حوریا نگریخته به دام دیگری گرفتار شده بود !

زری گفت: چیزی لازم داشتی صدا می زدی میاوردیم
دیگه چرا با این حالت پاشدی از جا قربونت برم ؟!
عطیه که بچه شیر می داد گفت : حالت خوب نیست
فداتشم؟!

هر کدام آن وسط چیزی پراندند و او کوتاه و بی رمق
جوابشان را داد : «حالم خوبه می خوام قدم بزنم »
همین جمله خود سبب اعتراض جمعی شد !
یکی گفت : با این حالت ؟!

دیگری گفت : بسلامتی خوابنما شدی نصفه شبی ؟
تک کلمه ای جوابشان را می داد ، در آن بین فقط
حاجی بود که جانبداریش را کرد .
استکان چای دارچینش را در نعلبکی خالی کرد و گفت
: برو قدم بزن باباجان !

آهسته گام برداشت ، از دید جمع که دور شد ، دیوار را
هم کمک گرفت ، نفس هایش بالانس نمی شد ،
نتوانست پله ها را آن طور که پیش تر از این ها
می پیمود ، بپیماید !

ناچار روی پله نشست ، صدای نفس های بلندش
گوش خودش را پر کرده بود . پر سرو صدا اکسیژن
پمپاژ می کرد .

تیره پشتش از عرق خیس بود و در سینه اش احساس
گرفتگی داشت .

به اتومبیلی می مانست که روغن به آن نرسیده و
یاتاقان زده بود!

سرش را بالا گرفت به آسمان شب خیر شد ، دیگر
درخت گیلاسی نبود که ماه را با شاخ و برگش به انزوا
ببرد ، بی واسطه ماهی که کامل بود را دید .

با صدای نوتیفیکیشن گوشی موبایلش از ماهی که از
انزوا بدر شده بود چشم گرفت ، پیام از سمت بایرام
بود .

بازش کرد نوشته بود: « انجام شد »

جهت اطمینان گردن به عقب چرخاند ، اطرافش را
پایید و بعد با او تماس برقرار کرد ، خیلی طولش نداد
:

_ اقا ما خیلی مخلصیم !

گلو صاف کرد:

_ تعریف کن بایرام می شنوم !

_ همون طور که دستور دادید ، آزادش کردیم بعدم
راپورتشو دادیم ، نیم ساعت پیش پلیس ها عین مور و
ملخ ریختن گرفتنش اقا ، با بر و بچ اون اطراف
کشیکشو می کشیدیم .

خندید ، بلند بلند خندید و نفسش هم با خنده هایی که
از سرخوشی نبود به تنگ آمد . سینه اش به خس خس
افتاد . لب برهم فشرد .

بایرام گفت :

۔ با اون اندازه مواد کم کم ده سالی براش می برن به
چوخ رفت اقا، البته حقش بود ک* دستی تاوان داره!

نیشخند زد ، حتی در آن چندروزی که در بیمارستان
بستری بود هم از این موضوع غافل نشده بود ، به
محض اینکه گوشی گیر آورده از CCU خلاص شده و
خلوتی حاصل شده بود ، با بایرام ارتباط گرفته ، در
پیامی کوتاه برای ادامه نقشه چراغ سبز داده بود .

۔ مایه تيله ما چی می شه اقا ؟ صدای کفگیری که
خورده ته دیگ رو می شنفی ؟

۔ مایه تيله تو سر جاشه pay pal می کنم .

۔ دمت گرم یه دونه باشی ، با ما امری نیست ؟

تماس را که قطع کرد هنوز فکرش مشغول ده سال
حبسی بود که انتظار افشین را می کشید . فکر کرد ده
سال کم نیست ، یک عمر است ، اما پشیمان نبود ،

احساسی سبکی داشت ، احساس می کرد بر زخم
سرباز قلبش ضما د گذاشته است !

عذاب وجدان هم نداشت چرا که فقط راپورت داده
بود ، با خود گفت : می خواست مواد جابه جا نکند
دندش هم نرم !

#جان پناه 371

.....
دست برای تاکسی بلند کردم ، آن قدر حمل کوله برایم
سنگین تمام شده بود که دلم می خواست همانجا به
امان سارقان در کمین رهایش کنم و قید لپتاپی که
علاوه بر اینکه عصای دستم بود که به جانم نیز بسته
بود را هم بزنم !

لعنت به این هفت روز جهنمی خونین و من باهم ،
مرده شور رحم و تخمدان و باقی مشتقات دردسر ساز
را باهم ببرد !

تا کسی که جلوی پام ترمز کرد ، دربست را به علاوه
مقصد لب زدم ، و مرد که صورت آفتاب سوخته ای
داشت گفت : بیا بالا .

سوار شدم ، همان لحظه هم بود که صدای گوشتی
موبایل بلند شد، از توی کوله برش داشتم عالیه پشت
خطی ام بود ، تماس را برقرار کردم :

_ جان عالیه ؟

_ سلام عزیزم .

لبم را دندان زدم سلامم را یک لقمه چپ کرده بودم ،
خجالت کشیدم از سن و سالم!

_ به روی ماهت ، جونم ؟

۔ خوبی ؟

قربونت برمی گفتم ، خدانکنه ای لب زد ، بعد صدای
خشی خشی شنیدم و در ادامه گفت :

۔ راه افتادی دخترم ؟

ابرو بالا دادم ، زیپ بازمانده کوله ام را بستم ، دستی
به چشمانم کشیدم ، از همه جا بی خبر گفتم:

۔ کجا؟!

۔ وا صبح بهت گفتم ،شب خونه حاج بابام اینا سفره
ابوالفضل داریم ،زری نذر داشته حالا می خواد ادا کنه !
خواس پرت اهانی گفتم ، مرد راننده دنده عوض کرد
،عالیه گفت :

۔ همین حالا راه بیفت بیا که تا شب کلی کار داریم ،
منتظر تم ها !

من به گور پدر زنده ام می خندیدم اگر راه می افتادم !
نرم گفتم :

_ عالی جونم گفتم درس دارم نمی رسم پیام که !
غرغر کرد :

_ هی درس ، درس ، اصلاً خودم دلم تنگ شده باشو
بیا یه نظر بینمت از کیه تهرونم نکردی یه توکه پا
بیای پیشم !

دستم را به پیشانی ام گرفتم، دل تنگ عالیه را باید
کجای کنج دل وامانده ام می گذاشتم ؟!
_ فردا می ...

اجازه نداد دروغم را بزنم ، به زهدان ذهنم برگشت !

– نیومدی نه من نه تو! هی بهونه میاری پشت گوش
می ندازی ، آدم دلش می شکنه خب بگو حوصله اتو
ندارم...

برداشتش غلط بود ، سعی کردم دلجویی کنم :

– من غلط بکنم ! عالیه این چه حرفیه ؟

– پاشو بیا پس!

اگاهانه خر شدم ولی دمم نامرئی بود ، چشمی گفتم و
به راننده هم گفتم مسیر عوض کند و او هم نامردی
نکرد و بیست هزار تومانی به کرایه اضافه کرد که مفت
چنگش !

*زهدان : رحم ، بچه دان، تخمدان

#جان پناه 372

در طول مسیر بالای ده بار زبانم به اذن دلم در دهان
چرخید که بگویم آقا پشیمان شدم ، این مسیر لعنتی
را نرو ولی به موقع زیپ دهانم را کشیدم و زبانم ماند
لای زیپ !

با خودم گفتم آخرش که چه ؟! تا ابد که نمی شد من
جن باشم و او بسم الله ! تا کی فرار ؟! تا کی گریز ؟!
دلم هم صدایش را در سرش انداخت که تا کی
شکنجه تا کی عذاب ؟! تکلیف من این وسط چه
می شود ؟!

منم هم نامردی نکردم و بیلاخ برایش گرفتم قوز بالا
قوز شده بود و دو قورت و نیمش هم باقی بود ! کاش
می شد عین آپاندیس از کالبد خارجش کرد و آب هم از
آب تکان نخورد !

آهسته روی سرامیک های نم دار گام برمی داشتم
،عجله نداشتم ،البته این عجله نداشتم با سکونت
موقتی کاوه و حوریا در این خانه رابطه مستقیم داشت!

از او چیزی نمی پرسیدم ولی عالیه بین حرف هایش
اطلاعات می داد ، غیرمستقیم به شکنجه ام مشغول بود
و روحش هم خبرنداشت !

عالیه به استقبال آمد ، شر عمه گرگی را از سرش کم
کرده بودم خوب آب زیر پوستش رفته بود . به برم
گرفت ، صورتم را بوسید :

_دلم تنگ شده بودها بی معرفت شدی دختر !

گونه اش را بوسیدم ، با هم تا نزدیکی های حوض
رفتیم ، کنار حوض بساط آتش رشته علم کرده بودند ،
زری چادر به کمرش بسته بالای دیگ مسی ایستاده

بود، سلام دادم با روی گشاده جوابم را داد و بعد به شوخی گفت:

– چه عجب خانم مهندس ما شمارو

زیارت کردیم!

خندیدم ولی نمی توانستم چشمان وامانده ام را کنترل کنم که به دنبالی آنی که نباید ندود!

– قم که نیومدی با ما بریم استخوان سبک کنیم، یکی طلبت ولی الان بیا تر و فرزند دست برسون که پای دیگ وایسادم مخصوص دعائ کنم.

ماه نسا که فس فس کنان به ما نزدیک می شد گفت:

– دعا کن بختش واشه!

برایش پشت چشم نازک کردم، زری دست به کمر گرفت:

۔ مال ما کہ وا شده کجای دنیا رو گرفتیم حالا؟!

به مار غاشیه سلام ندادم ولی توی صورتش زل زدم
که بداند تعمداً لب تکان ندادم. سر در دیگ خم کرد و
بو کشید :

۔ بو نداره آشت چرا زری ؟ گشنیز کم ریختی ؟

۔ بوش تا هفت ها کوچه اون ور تر هم رفته ، شما لابد
دماغت کیپه زن عمو !

دلم خنک شد ، هرچه آن سه تا خواهر زبان نداشتند
زری عوض هر سه تایشان داشت!

عالیه لب به دندان گرفت که نخندد ، زری رو به من که
بلا تکلیف ایستاده بودم گفت :

۔ قربون شکل ماهت برو مطبخی بین اشرف کار حلوا
رو به کجا رسوند؛ نمونه دستمون تو پوست گردو !

ماه نسا که عقب کشیده بود گفت :

_ تا شب کلی وقت هست حالا!

_ بخوایم فس فس کنیم چشم بهم زدنی شب شده !

#جان پناه 373

کوله‌ام را روی تخت چوبی گذاشتم و بعد سبک بال به سمت ساختمان رفتم و نماندم مابقی کلک‌های زری و عقرب جرار را بشنوم.

داخل خانه شدم قلبم گرومپ گرومپ صدا کرد ، این بی جنبگی‌اش حالم را بهم می‌زد ، آن بیرون با او اتمام حجت کرده گوشش را حسابی پیچانده بودم دیگر نمی‌دانستم این گرومپ گرومپش از چه رو بود ؟!

خواستم سر به راه مسیر منتهی مطبخی را بپیمایم ولی
نمی دانم چرا پایم به نزدیکی اتاق مجردی کاوه که
رسید شل شد ، سنگین گام برداشتم .

عالیه وای از عالیه که شرح ماقع می داد ! من باخبر
نمی شدم آن دو در این اتاق سکناى موقت دارند
آسمان به زمین می آمد ؟!

چرخ دنیا از حرکت باز می ایستاد ؟!

صدای جروبخت گوشم را ناخواسته تیز کرد در لابه لای
هق هق زنانه صدای کاوه را هم استنباط کردم که گفت
: « خسته م کردی چرا بیست چهاری دم گوش من

وَنگ می زنی؟! مگه اون بیرون بساط آتش علم نیست
پاشو برو جا وَنگ زدن دیگ هم بزن !»

گرومپ گرومپ قلبم شدت پیدا کرد ، ولی التفات
نکردم ، گام تند کرده به سوی مطبخی رفتم .

بوی آرد در مطبخی پیچیده بود ، اشرف پای اجاق
ایستاده آرد را تفت می داد که از خامی در بیاید ، سلام
دادم که با گشاده رویی جواب گرفتم .

– تو چرا لبو شدی دختر ؟

خودم هم نمی دانستم ، یعنی به درونم که رجوع
می کردم می دانستم منشأش چیست ولی نمی خواستم
با خودم صادق باشم ، لب زبان زدم :

– کمک لازم نداری اشرف ؟

– نیکی و پرسش ؟! آجیل مشکل گشا مونده ، بیا
بی زحمت تو تور بیچ !

سرجنباندم ، بساطش روی میز پهن بود ، یه سمت میز
رفتم ، آجیل مشکل گشا لای توری سبز پیچیدم ، تپش
بی امان قلبم آرام نگرفت .

از پیچیدن آنها که فارغ شدم هم تپش قلبم به حالت
عادی برنگشت ، فکرم منحرف نشد ، لعنت به قلب و
فکر و این زندگی باهم !

#جان پناه 374

کمی دیگر در خرده کاری ها دست رساندم او هم در
آن فاصله حلوا را به مرحله بهره برداری رساند .
به تعداد در سینی استکان چیده و در استکان های
شاه عباسی چای هل دار داغ ریختم .

اشرف کاسه ته گود گلسرخی را از حلوایی که از آن
روغن چکه می کرد و هر کس که به آن لب می زد خود
فاتحه کبدش خوانده بود پُر کرد آن هم جهت تاییده
گرفتن نهایی از صاحب نظران این عرصه !

به اتفاق هم از مطبخی بیرون آمدیم کاملاً ناخودآگاه
گوش های لامروت بی عارم تیز شده بود برای شنیدن
ولی عوض شنیدن در توی صورتمان باز شد و موجبات
بهتمان را فراهم کرد!

نمی دانم در آن وانفسا چرا باید آن سکانس فوق
هیجانی یوسف و زلیخا جلو چشمانم می آمد؟!
همانی که زلیخا قصد تعرض به یوسف پیامبر را داشت
و تهش هم به زندان ختم شد؟!

شاید هم از بس آی فیلم پخش کرده بود و شهین
خانم به بهانه تنهایی شب ها آمده بود به سوئیت ما تا
باهم ببینیم و عوض دیدن آن سریال گوش های مرا
کار گرفته بود!

کاوه نفس نفس می زد ، حوریا پشتش ایستاده و انگار
که می ترسید از دستش بجهد یا عین ماهی لیز بخورد

از پشت تیشرتش را به چنگ گرفته بود . چشمان
خودش هم خیس خیس بود . پوتیفارمان این وسط
کم بود و من لازم نمی دیدم نقشش را ایفا کنم !
شاید می شد کاوه را جای یوسف پیامبر بگذارم ولی
حوریا را نمی شد حتی با اغماض جای زلیخا گذاشت ،
طفلک زلیخا !
نگاه به سینی توی دستم حواله کردم ، اشرف تو لبی به
آن دو خندید :
_ جنی شدید شما دوتا ؟!
نماندم تا جوابشان را بشنوم ، پا تند کردم و گذشتم
ولی سنگینی نگاه کاوه را پشت سر خودم تا دم آخر
حس کردم .

به سمت بقیه رفتم ، روی تخت نشسته بودند ، آتش
رشته عین شله زرد و حلیم هم زدن دمادم نمی خواست
.

اختر هم بهشان اضافه شده بود ، با سلامی به اختر
سینی چای را به عالیه تحویل دادم ، زری ضمن تشکر
بابت چای میان خودش و اختر برایم جا باز کرد .

_ حلوا کارش به کجا کشید ؟

فرصت نشد که بگویم کارش به کجا کشید چرا که
اشرف خود با کاسه گلسرخي حاوی معجون کبد نابود
کن سر رسید .

#جان پناه 375

صاحب نظران محترم یکی یک قاشق از حلوا چشیدند
و من چون صاحب نظر نبودم و هنوز جوانی نکرده و
کلی آرزو داشتم به این سم لب نزده و در مقابل اصرار
اشرف مبنی بر چشیدنش کم نیاوردم و رژیم نداشته‌ام
را بهانه کردم ، از جانم که سیر نشده بودم .

ماه نسا یک قلپ چای تلخ پشت قاشق حلوایی که
حناق کرده بود سرکشید و به متکا تکیه داد:

– روغنش زیاد نیست اشرف ؟

لبه ُ تخت نشست ، تابی به گردنش داد :

– نه همه چیش به قاعده‌ست !

زری هم دنباله حرفش را گرفت :

– حلوا مجلسی به همین می‌گن دیگه !

نوبت به ریختن رشته آتش که رسید سروکله حوریا هم پیدا شد ، با انکه می خواست خودش را سرحال و قبراق نشان دهد ولی چشمان متورمش دستش را رو کرد .

زری پای دیگ ایستاده بود ، ماه نسا که روی تخت نشسته بود از همانجا رو به دخترش گفت :

– حوری مامان به نیت رشته بریز که ایشالا سال دیگه همین موقع دامت سبز شده باشه ، یه کاکل زری ، یه چادر سری چیزی بیافته تو دامت!

چشمی گفت و کسی هم به جزءعالیه و عطیه « ایشالا » نگفت . زری رشته به دستش داد و حوریا هم به همان نیت که مادرش گفته بود رشته را در دیگی که غل غل می کرد ریخت و من به کاکل زری که

می خواست از آسمان تلی بیفتد در دامن حوریا فکر
کردم !

اختر از حوریا پرسید :

- جلوگیری ملوگیری که نمی کنی ؟

ماه نسا به حوریا که به تته پته افتاده بود رخصت نداد
که خود جواب بدهد :

- گفتم بهش خودشو قرصی نکنه ، این قرص مرصها
به چه درد می خوره ؟! بعدشم آدم که نباید با صلاح
مصلحت خدا لج کنه که !

نیشخندم را فرو خوردم ، اختر سر تکان داد :

- چی بگم والا ؟!

#جان پناه 376

از مرحله افزودن رشته با اعمال شاقه که به سلامت
گذر کردیم و جملگی به نیت رشته داخل دیگ ریختند
و آتش هم که قوام آمد ، ماه نسا با لحنی خاص به
حوریا گفت :

– حوری مادر چرا نشستی؟! یه کاسه آتش پر کن ببر
برا شوهرت بوش پیچیده شاید دلش بخواد!
ابروهایم کم مانده بود مرز پیشانی ام را در نوردند ، با
خود فکر کردم نکند اشتباهی این وسط رخ داده باشد
و عوض آنکه دامن حوریا سبز شود حاجت ها قروقاطی
شده و دامن کاوه در این میان جوانه زده است و ما
بی خبریم!؟

لبم را از تو گاز گرفتم که نخندم ، ولی نمی توانستم ،
ذهن یاغی ام کاوه را با شکمی برآمده و دست به کمر
متصور شده بود و کوتاه هم نمی آمد !

چشم چرخاندم به دنبال شریک جرم ، خواستم بینم
بقیه هم ذهنشان تا این حد مسموم است که دیدم
یکه تازم در این عرصه هیچکدام عین من از فرط
احتباس قهقهه لپشان باد نکرده ، صورتشان عینهو
لبوی خام نشده بود !

ماه نسا که از دست دست کردن حوریا عاصی شده بود
دوباره تشرش زد :

– نمی بری من ببرم ؟!

دست هایش را درهم قلاب کرد ؛ لبخند زورکی زد :

– خوابه مامان نسا بیدار بشه می برم برایش !

ماه نسا ابروهایش که نخى بیش نبود را بالا انداخت :

– این وقت روز چه وقت خوابه ؟

زری در دیگ را گذاشت ، حوریا « چه می دونم والایی »
پراند و زری گفت :

– این هم از این ، بریم تو یه استراحتی کنیم . که بنیه
داشته باشیم برا نشستن تو انظار مردم .
اشرف با سر تایید کرد :

– آی گفתי خواهر !

همه که برای استراحت بپا خواستند سروکله دختر و
پسر زری به اضافه « زَنگلی پی تابوت بُو » از حیاط
خلوت پیدا شد ، پدرم « ممدی » را با خود به شیراز
برنگردانده بود .

قرعه بنام میلاد افتاده بود و با پدر برگشته بود تا
خروس جنگی وار باهم زیست داشته باشند !

تا من را دید به سویم آمد ، پیشانی اش را بوسیدم .

– تو کی اومدی اجی روشنک ؟

– خیلی وقت نیست ، حالت چطوره ؟

زَنگلی پی تابوت بُو : زنگوله پای تابوت پدر

#جان پناه 377

با ممدیمان کمی خوش و بش کردم و بعد چندتا
اسکناس درشت هم به او دادم تا برای خودش و
همبازی هایش از سوپری سر کوچه تنقلات بخرد و
خودم هم در پنج دری به بقیه ملحق شدم .

اختر با ظرف میوه تو آمد :

– می گم راضیه نمیاد ؟

عطیه اه کشید و ماه نسا که لنگ و پاچه روی هم
انداخته بود حق به جانب گفت :

_ حقم داره والا از خجالتش آفتابی نمی شه ، اولاد
ناخلف چه کارها که با آبرو حیثیت آدم نمی کنه بلا به
دور !

بعد سر تکان داد و لا اله الا اللهی گفت ، زری هم با
اشمئزاز چشم در پیاله چرخاند :

_ حالا لازم نکرده شما پیاز داغشو زیاد کنی ، اگه ابرو
حیثیت کسی این وسط رفته باشه اون شما نیستی
ماییم !

_ دعوا داری زری ؟ ما از شما نیستیم ؟

عطیه لب گزید ، ملتمس به خواهرش نگاه کرد و
حرف تو حرف آورد :

_ راستی اشرف دختر قدسی زایمان کرد ؟

اشرف گره روسری اش را شل کرد :

_ آره ، سزارین کرد ! بنیه طبیعی نداشت که طفلی !

ماه نسا که اگر حرف نمی زد بقیه می پنداشتند لال مرده

است دخالت کرد :

_ همش قر و ادا اطوار ، همش ادا اصول کجای کاری

اشرف از من بشنو بنیه داشته جنم نداشته !

اشرف هلویی از ظرف میوه برداشت :

_ طفلک یه نصفه روز درد طبیعی کشیده ، نتونسته

بزاد !

ماه نسا باد به غبغبش انداخت :

_ من به حوریا هم گفتم مگه از رو نعش من ردشی

بخوای سزارین کنی ، دو شکم زاییدم به این قبله

محمدی همش دو ساعت هم سر زان بودم بس که

خوش زا بودم ایشالا که حوری هم به خودم کشیده
باشد!

اشرف ایشالا ضعیفی لب زد، به نظر من که داشت
خالی می بست مگر اینکه عموی مرحوم کاوه غار حفره
کرده باشد که در آن صورت بحثش جدا بود!
اختر به طعنه گفت:

– حالا حوری هم به وقتش می بینیم!

من نمی دانم چرا عوض حوری فکرم رفت به زایمان
کاوه و مسیری که برای تولد نوزاد هموار نبود به گمانم
کاوه برای سزارین ابتدا باید از روی نعش مادر زنش
رد می شد!

لعنت به ماه نسا کم ذهنم به خودی خود مسموم بود
او هم این میان سوژه دستش می داد!
زری که از جا بلند شد، عالیه پرسید:

_ کجا ؟

_ داشت یادم می رفت ها الانی میام .

#جان پناه 378

تا زری برگردد ماه نسا با معایب سزارین و فواید
زایمان طبیعی یک دور مغز همه یمان را زایاند !
زری با یک ساک مسافرتی سر رسید . لبخند معناداری
زد و چهارزانو نشست :
_ هی حرف تو حرف کار تو کار اومد دیگه داشت یادم
می رفت !
چشم همه به زیپ بسته ی آن ساک مشکی ساده بود
، زری زیش را باز کرد :

کاری از EXCHANGE GROUP

– البته همچین هم قابل دار نیست ها تحفه درویشه
خلاصه کم و کسری بود به بزرگی خودتون ببخشید !
اختر گفت :

– قربون دستت ؛ چرا خودتو تو زحمت انداختی دورت
بگردم ؟

زری که سرش در ساک خم بود و دنبال چیزی
می گشت جواب داد :
– چه زحمتی عزیزم ؟!

در ابتدا جانمازی از توی ساک بیرون کشید ، دورش
مبتدیانه هویه کاری شده و از کف دست مقداری بزرگ
تر بود . از آنهایی بود که دستفروش های اطراف حرم
سه تایش را می دادند پانزده هزار تومان !

– نوبتی هم باشه نوبت بزرگ ماست ، زن عمو جون
قابل دار نیست ، اسب پیشکشی و تحفه درویشه !

ماه نسا که حسابی جاخورده بود و انتظار نداشت که
زری از او یاد کند آن هم این گونه با اکراه دست دراز
کرد و اسب پیشکشی و تحفه درویش را برداشت .
لبخند دلخوری زد :

_ تو خرج افتادی راضی به زحمت نبودم !
_ قلکم رو شکوندم ما که یه زن عمو بیشتر نداریم !
لپم را از تو گاز گرفتم که نخندم ، اوضاع احوال اشرف
هم دست کمی از من نداشت ، گوجه شده بود .
زری از توی همان ساک یک شیشه عطر چهار پنج
گرمی هم بیرون کشید ، از این عطرها مشهدی بود
، نمی دانم به چه نیت از قم عطر مشهدی سوغات
آورده بود ولی عطر را هم به اضافه سوهان لقمه به
سمت بزرگ جمع که بر بقیه ارجحیت داشت گرفت :

– می گن ثواب داره مومن موقع عبادت خودشو معطر کنه!

بعید می دانستم قصد زری معطر کردن ماه نسا بوده باشد بیشتر انگار هدفش قهوه‌ای کردن او بود که در واقع به نحو احسن هم این مهم را به سرانجام رساند !

– نوبتی هم باشه نوبت عروس گلمونه !
داستان داشت مهیج می شد ، عروس گلشان که از بابت سوغاتی مادرش هنوز در بهت بود زورکی لبخند زد:

– نباید تو زحمت می افتادی زری جون !
– این چه حرفیه ؟! نگی دیگه ها! یه دونه عروس که بیشتر نداریم !

از توی ساک قوطی سوهان لقمه و شکر پنیر و چند
بسته شیرینی مختلف را به همراه جانمازی لنگه جانماز
ماه نسا البته منهای عطر مشهدی و به اضافه تسبیح
در آورد و به سمت عروس گلشان گرفت .

_ داداشم عاشق سوهان و از این شکر پنیرهاست الهی
تصدقش بشم ! این جانماز و تسبیح هم واسه عروس
گلمونه ، بردم تبرک کردم !

سرد تشکر کرد ، توی لب رفت ، زری سوغاتی اختر و
اشرف را هم داد ، برای آنها واقعاً سنگ تمام گذاشته
بود .

نوبت به من که رسید دیدم که نگاه ماه نسا و حوریا
چطور زوم شد . سوا از سوهان و شکر پنیر و نقل ،
نیم ستی با نگین فیزوزه هم برایم سوغاتی آورده بود :

_ تو که قابل ندونستی خانم نیومدی ولی من یادت
بودم ، نقره ست ، لنگه همینو هم برا رENA بلا گرفته هم
گرفتم .

دلجویی کردم و گونه اش را بوسیدم ، نیم ست پر
کار اما ظریفی بود ، حوریا که معلوم بود حسابی از
ناحیه باسن دچار حریق شده است ، با حالت قهر از جا
برخاست :

_ من برم بینم گاوهِ بیدار نشد !
و به نشانه اعتراض سوغاتی ها را همانجا گذاشت و با
خود نبرد !

#جان پناه 379

با این سرعتی که من ظرف و ظروف را کفی می کردم
همین مانده بود تا لاک پشت هم برایم رخ عقاب بگیرد
!

البته ابایی از این بابت نداشتم که لاک پشت برایم رخ
عقاب بگیرد ولی شخصاً ابا داشتم که دیگی که تهش
هم از قضا گرفته بود را بسابم !

از همین رو هم بود که در مطبخ سنگر گرفته و گفته
بودم که مگر از روی نعش من یکی رد شوید دست به
ظرف های موجود در سینک بزنید ، بگذارید من نیز از
ثواب بی نصیب نمانم !

البته اینکه برای سهولت در امر پذیرایی از ظروف
یکبار مصرف استفاده شده بود و ظرفی که باید
می شستم ناچیز بود هم بی تاثیر نبود!

عروس گلشان اما ثوابی دوچندان می برد ، اشرف
هندوانه رسیده زیر بغلش گذاشته و تا ماه نسا به
خودش بجنبد دخترش را برای بیگاری با خود برده بود
؛ قرعه دیگ بنام او افتاده بود تا کور شود هر که نتوان
دید !

سروصدا خوابیده بود ، اما پیش از اینکه سروصدا
بخوابد کاوه و سید مرتضی به اتفاق ممدی ما و پسر
زری که هنوز غوره نشده مویز شده بودند را فرستاده
بودند هواخوری که یک موقع زبانم لال با صدای خانم
جلسه ای که در مقوله ظرافت صدا با پدرم رقابت
تنگاتنگی داشت حالی به حالی نشوند !

حال بقیه اشان را من کار نداشتم اما مانده بودم و یار
آش رشته کاوه را جدی بگیرم یا تحریک شدنش را !

لبم را از تو گاز گرفتم که نخندم ، کسی بی هوا تو
می آمد به سلامت عqlم شک می برد که چرا دارم با
خودم می خندم !

هرچه خواستم لغتش بدهم بیشتر از این نشد ، ناچار
عقب کشیدم ، اما از مطبخی که سنگرم شده بود بیرون
نرفتم .

در حقیقت تا هنگامی که اختر پنج دری را جارو برقی
نمی کشید و خرزهره جان دیگ را تمام و کمال
نمی شست قصد نداشتm ترک موضع کنم .

اما با سر رسیدن عجل معلق حس کردم معادلاتم در
شرف بهم ریختگی است ، استکان چای اش دستش
بود :

_ ! نشستی که !

_ ! اره نشستم !

اخمم کرد ، فهمید دستش انداخته ام، من اما اخمش را
به لنگه کفشم هم نگرفتم .

_ ظرف هارو شستی ؟

_ از سینک خالی که این طور به نظر میاد !

_ پس اینم بشور قربون دستت ، من دکترم گفته دستم
تو آب نباید باشه خیلی .

خر خودش بود و دخترش ، از جا برخاستم ؛ با سر به
بغل سینک اشاره کردم :

_ دستکش اون بغله ماهنسا جون ، آب هم نمی رسه به
دستتون کیفیتش خوبه خیالتون راحت !

#جان پناه 380

از مطبخی بیرون آمدم ، اما صدای غرغرش را شنیدم
و و باز هم به لنگه کفشم که هیچ بود به لنگه دمپایی
ابری حمام هم نگرفتم .

درست بود در مطبخی سنگر گرفته بودم اما کنیز
مطبخی این عقب جرار که نبودم .

خوشبختانه خبری از پیرخرفت نبود ، این طور که عالیه
می گفت پروستات یکی از همین هم پیاله ای هایش آب
روغن قاطی کرده و او هم برای عیادت رفته بود.

می خواستم پیش از سر رسیدن آن مردک این خانه را
ترک کنم ، به همین خاطر با اسنپ هماهنگ کردم .

در این فاصله که بقیه هر کدام سرشان به کاری گرم
بود ، کوله ام را که پیش از پیدا شدن سروکله مهمان
ها در اتاق مجردی عالیه و راضیه گذاشته بودم را هم
برداشتم و بعد بیرون رفتم .

خواهران اباذری منهای عطیه و به اضافہی راضیہ کہ
دم آخری آمدہ بود اما سرسنگین ؛ روی تخت نشسته
بودند ، عالیہ کہ نگاہش متوجہ کولہام بود پرسید :

۔ کجا شال و کلاہ کردی؟

زیرچشمی بہ راضیہ کہ در ہمین مدت کوتاہ مو سفیدہ
کرده بود نگاہ کردم و گفتم :

۔ برم دیگہ قربونت برم .

زری ہم با عالیہ تیم شد :

۔ ہی برم برم کجا بری؟! این ہمہ اتاق ، تو یکیش
بخواب دیگہ!

۔ اونجا بہ دانشگاہم نزدیک ترہ .

زری نوچ نوچی کرد :

حالا چرا دست خالی می ری؟! برا اون خانمه چی بود
اسمش؟! شهین مهین ، واسه اون هم یه کاسه آش
ببر ، ثوابه .

نیم خیز شد که برخیزد ، که دست روی بازویش
گذاشتم و تشکری کردم و به دروغ گفتم :

نیستش ، رفته خونه فامیل هاش !

کار خراب تر شد ، لعنت به دهانی که بی موقع باز شود
.

دیگه بدتر تنها می خوام بمونی شب؟! وا!

اره به ماتحت همین حالت بود دیگه نه؟!!

لبم را گاز گاز کردم :

هم اتاقیم از تبریز اومده تنها نیستم .

با همان وضعیت اره به ماتحت کاسه آش را برای
همکلاسی تبریزی موهوم گرفتم و در مسیر هم به
راننده اسنپ تحویلش دادم .

#جان پناه 381

فصل نوزدهم

روبروی یکدیگر نشسته بودند ، پنجه دور فنجان‌ش
حلقه کرد ، به فومی که روی فنجان بالا آمده بود چشم
دوخت و خونسرد گفت: می‌شنوم !
_ می‌خوام برم !

جا نخورد ، دور از انتظار نبود ، با لبخند معناداری
سربلند کرد ، به صورتش دقیق شد ، اگرچه زودتر از
آنی که انتظار می رفت سرپا شده بود اما آثار به جا
مانده از خون مردگی و کبودی ها هنوز به قوت خود
باقی بود .

_ که این طور موفق باشی !

از روی سرشانه به دیوار پشت سرش نگاه کرد :
_ نمی پرسی چرا ؟

شانه به بی قیدی بالا انداخت ، با سرانگشت فنجان
قهوه اش را عقب راند :

_ اگه لازم باشه بدونم می گی خودت .

_ آدم تا لبه پرتگاه قرار نگیره ، زیر پاش خالی نشه
سره از ناسره تشخیص نمی ده ، دوست از دشمن تمیز
نمی ده !

دستی به چانه اش کشید ، سرتکان داد. یک تائی ابرو
بالا فرستاد :

_ قلمبه سلمبه حرف می زنی !

تو لبی خندید ، دستی به ریش های نامنظمش کشید ،
مدت ها بود که اصلاح نکرده بود :

_ چیه به ما نمیاد ؟

شانه بالا انداخت و تیز نگاهش کرد ، ایمان با دستمال
عرق پیشانی اش را گرفت و خودش جواب خودش را
داد :

_ شاید هم کمال هم نشین درم اثر کرده !

باز هم جوابی به جزء سکوت معنادار کاوه نصیبش نشد
، خنده اش جمع شد ، به عصای که به میز تکیه داشت
و در گام برداشتن مساعدتش می داد نگاه داد :

– دارم می‌رم دایی ، ولی می‌خوام قبلش بزنم زیر میز
بعد برم ؛ چرا من بشم چوب دو سر نجس ؟ هان ؟
مگه نمی‌گن هرکی خربزه می‌خوره باید پا لرزش هم
بشینه چرا فقط من بشینم مگه تنها خوری کردم ؟
حرفی نزد ، دست در هم قلاب کرد ، از نگاهش چیزی
استنباط نمی‌شد ، ایمان لبش را زبان زد :
– زیر پات خالی شد از خودت نپرسیدی چرا ؟ چطور ؟!
من می‌گم برات از اون اولش می‌گم تا همین الانی که
اینجا نشستی !
بارها از خودش پرسیده بود اما دیر رسیده بود به افعی
پرورش یافته در آستین به فامیلی که علاوه بر انکه
گوشت تن را می‌خورد، استخوان را هم دور می
انداخت !
– می‌شنوم بگو !

گلو صاف کرد ، قیافه اش رقت انگیزه شده بود :
_ داشتی می رفتی . اون بالا بودی گنگت هم رفته بود
بالا . دیگه حاجی دستش نمی رسید بهت ، عین ماها
تو مشت نبودی ، دام پهن کرد من عمله بودم ...
شر را کنار عمله گذاشت ، با خود گفت تو در حقیقت
عمله شر بودی !

_ می گفت نیتم خیره ، من اما نیتشو کار نداشتم مایه
شتیلی که عین استخون پرت می کرد جلوم اهمیت
داشت ، اون آپارتمانی که سند شیش دونگشو زد بنامم
مهم بود . می گفت می خوام گوششو بیچونم ،
نمی خوام بره کفر جلد بوم من نیست که اگه بره
برگرده !

مبحثی که یک روز قلبش را سخته داده بود دیگر
عصبانیش نمی کرد ، آرام بود ، خونسرد !

ایمان دگر بار عرق پیشانی اش را گرفت :

– از بچگی اهل دو دوتا چهارتا بودم ، خصلتم بود. دو دوتا چهارتا کردم دیدم صرف می کنه توهم دو فردای دیگه ممنونم می شی نشی هم خب به تخ *مم ، با خودم گفتم چرا من نخورم تو نخوری اون وحید بیو گلابی بخوره؟!

#جان پناه 382

با نوشیدنی اش لب تر کرد ، رفع عطش که شد گفت:
– آدم بده شدم که حق به حق دار برسه ! پول و پله از حاجیتون ، طرح از من، اجرا از افشین . گفته بودم شیشه خورده داره ، جدی نگرفتی ، آخر هم شیشه خورده اش شاهرگتو زد !

کاری از EXCHANGE GROUP

ساکت ماند تا تاثیر حرف هایش را در او ببیند ، چیزی
که عادیش نشد ، از میمک صورتش که پی به
درونیاتش نبرد ادامه داد :

_ از همون بچگی سری از هم سوا بودیم ، یادته
هفتگی هاتو می دادی که من مشتقاتو بنویسم ؟!
بلند بلند خندید ، خنده اش که بند آمد اشک جمع
شده گوشه چشمش را با سر انگشت گرفت:
_ یادش بخیر ! بگذریم ، خطو فوت آب بودم ،
امضاتم کاری نداشت اون وقت ها چک کشیدن هم
دردسر الانا رو نداشت تازگی ها سخت گیری می شه ،
می موند دست چک که این قدر باهات ندار بودم که
بدونم کجا می ذاری !
با نیشخند سر جنباند ، ایمان ساکت نماند :

یک هفته رفتی دبی عشق و حال، خود به خود بالای
برامون ساخت، تا برگردی چک‌ها عین نقل و نبات
بین شرخر و بازاری حریص جماعت پخش شده بود!
افشین گردن گرفت ما دوتا رفتیم تو سایه!

#جان پناه 383

آن روزهای برزخی پیش چشمانش جان گرفت، بهت
بود و بهت، ضربه کاری بود سقوطش از ارتفاع در
چشم بهم زدن اتفاق افتاده بود، حتی فرصت برای
شوکه شدن هم نداشت.

دیر برای اعلام مفقودی اقدام کرده بود، نتوانست
اثبات کند که چک بی محل نکشیده است، سناریو را

طوری طراحی کرده بودند که همه چیز بر علیه اش بود

.

دوندگی در پله‌های دادگستری مذبحخانه بود ، تلاشش
جهت یافتن افشین که آب شده و در قعر لایه های
زیرین زمین فرو رفته بود لاطائل بود !

پس و پیشش بن بست بود ، راه گریزی نمانده بود ،
زندگی مسلخ اَمال و آرزوهایش شده بود ، از روی
راه پله ترقی با سر زمین خورده بود !

آپارتمانی که هنوز به آن نقل مکان نکرده بود را زیر
قیمت رد کرده و حتی ماشینی که نه به پشتوانه پول
حاجی که به پشتوانه تلاش شبانه روزی خودش
خریداری شده بود هم سر بدهی که خودش بالا
نیاورده و برایش بالا آورده بودند از دست رفت !

پسنداز رفت چه ریالی چه ارزی ، زمینی که پسنداز
غیرنقدی روز مبادا هم بود از دست رفت ، شرکتهی که
آن را یک تنه از زیر صفر به صد رسانده بود
ورشکست شد ، آخرین چیزی که به آن حراج زد هم
سلامتی اش بود !

دور و برش هم در چشم بهم زدنی به مثال جیش
خالی شد ، خودش ماند و بدهی میلیاردها و شرخر
جماعت و گرگ در پوستین میش و افعی لانه کرده در
آستین !

– نمی خوای چیزی بگی ؟

سر چنگال را در بافت اسفنجی کیک فرو برد ،
خونسردی اش را به رخ کشید :

– انتظار داری چی بشنوی ؟ دست خوش ؟! آفرین ؟!
کدومش ؟!

خرناسی کشید ، پره بینی اش باز و بسته شد ، مایوس گفت:

– چرا جوری برخورد می کنی انگار برات تازگی نداره ؟
تازگی نداشت ، بوی ماندگی گرفته بود ، چشمکی زد :
– چون تازگی نداره ، بیاته ! دیر زدی زیر میز !

دست لبه ُ میز گذاشت ، سر جلو برد :

– نمی خوای یقه امو بگیری ؟ یه افسری بخوابونی زیر گوشم ؟! مشت و لگد بزنی ؟ دل سبک کنی ؟!
بی مقدمه دست جلو برد ، سر پنجه اش را تا یقه پیراهن کالردارش جلو برد ، ایمان رنگ باخت اما عقب نشست ، به استهزاء لب کج و یقه ناصاف پیراهنش را صاف کرد :

– به اندازه کافی خوردی ، جا نیست که من بزنم !

با لحنی نادم گفت:

– می بخشی ؟

– مهمه ؟

به سقف خیره شد :

– به خاک اقام به جون راضیه که منو عاقم کرده اگه
زودتر خبر می شدم و نرفته بودی اتاق عمل نمی داشتم
کلیه اتو بفروشی .

پوزخند صدا داری زد :

– من خیلی چیزها رو فروختم کلیه هم روش !

– از کی که با خبری ؟!

#جان پناه 384

– زمانش چه فرقی به حال تو داره ؟

شانه به هوا پرتاب کرد ، با سرپنجه مابین پیشانی اش
را لمس کرد و غیره منتظره لب زد :

– ملیحه درخواست طلاق کرده !

انتظار می رفت ، اگر درخواست طلاق نمی داد جای
تعجب داشت ، با بی تفاوتی گفت :

– ناراحتی ؟

سر عقب فرستاد و بلند بلند خندید :

– عاشق دلخسته ش که نبودم .

هومی کشید و رک در صورتش گفت :

– ولی عاشق دلخسته ملک و املاک باباش بودی !

خنده از صورتش پر نکشید ، خونسرد جوابش را داد :

_ منکر نمی شوم ولی حالا دیگه نیستم ، کاهدون بود از
اون اولش ، ابرام و اسحاق نمی داشتن یه پاپاسی هم
دستمو بگیره ، طلاقش می دم بینم کی لقمه دهنی منو
نشخوار می کنه!

حرفی نزد ، بلاهتش به اندازه ی بود که جا برای حرف
نمی گذاشت ، ایمان اجازه نداد که سکوت دنباله دار
شود با سر انگشت به قسمت چپ سینه اش ضربه زد
:

_ فکر کنم این تو یه خبرهای شده !

کاوه بی عکس العمل ماند ، نگاهش برق خاصی
داشت ، برقی که نمونه اش را ندیده بود ، خندید :
_ تو می گفتی عشق ؛ من می گفتم کشک ، پشم !

کاوه چنگال را به پیش دستی برگرداند، نصف بیشتر
کیک مانده بود ولی اشتهايش را تحریک نمی کرد
، شیرینی بسیارش دل را می زد :

_ که این طور !

_ نمی پرسى کى ؟

_ کى ؟

لبخندش عمق پیدا کرد :

_ مى شناسیش غریبه نیست ، نازنین ، نازنین دلبرا ؛
دلمو ربود ! ناکس دیر اومد ولی نشست این تو .
به قلبش اشاره محسوسى کرد ، کاوه ابرو بالا داد :

_ عجب !

_ مى خوام بکنم برم ، نازنین بلیطمه ، بال پروازمه ،
مى خواستم بمونم سایه سر راضیه و رعنا باشم وقتى

اون پیرسگ هاف هافو رو به من و به سایه من ترجیح
می دن بمونم که چی بشه ؟

#دلازار 385

از او که جدا افتاد آسمان کبود شده بود ، حالش از این
تاریکی زود هنگام هوا بهم می خورد . پشت فرمان که
نشست ، صدای زنگ گوشی اش شنیده شد ، ایرپاد را
وصل کرد :
_ کجایی ؟

نفسش را حبس و بلافاصله آزاد کرد ، از این کنترل
شدن های دمامم. از این پیگیری های تمام نشدنی
خسته بود ، تشر زد :

– چیه چی می گی تو ؟ هی زنگ زنگ !

جیغ زد :

– چی می گم ؟ منو از عصری تا حالا گذاشتی خونه

مامانم کجا رفتی روز تعطیل ؟!

گوشی را از گوشش فاصله داد و در تعاقب استارت زد

و نگاهش را به تیر چراغ برق روشن و نوازنده ای که

زیرش نشسته و گیتار می زد داد .

– رفتم سر قبر بابات مراتب ارادتمو بهش برسونم که

کاش اون شب خواب می موند و تو یکی رو پس نمی

نداخت !

تعمدی فین فین کرد ، می خواست به او حالی کند که

در حال اشک ریختن است: @Vip Ron

– خجالت بکش به مرده چیکار داری ؟ بیا دنبالم

می خوام شام بذارم .

در ناحیه قفسه سینه احساس درد می کرد ، صورت
مچاله کرد و لب به زیر دندان برد وبا مکث گفت :

– بمون همون ور دل مادرت ،شام نخواستم!

– خرت از پل گذشت دم در آوردی ، خواهرهات پرت
کردن ؟

پلک برهم فشرد ، بدون استشنا تمام بگو مگو هایشان
به اینجایی ختم می شد که خواهرانت پرت کرده اند ! در
صورتی که آن ها با این وجود که دل خوشی به این
وصلت نداشتند به خود اجازه دخالت نمی دادند .

– چرا خفه نمی شی ؟

– چرا تا اسم خواهرهات میاد بهت برمی خوره ؟

برو بابایی گفت و تماس را بر روی حوریا که هنوز جیغ
جیغ می کرد قطع کرد و بلافاصله او را در بلک لیست
گذاشت .

از خیابان گردی بی مقصد که عاصی شد دل والی شد
مقصد معین کرد . مسیر دستش داد !

از روزی که به صورت تقریبی رفع کسالت شده بود
به تکاپو افتاده که به هر نحوی شده با او ارتباط بگیرد
ولی بی نتیجه بود .

ویس فرستاده ، پیام بلند بالا گذاشته بود اما تیک دوم
پای هیچکدام از پیام‌هایش نیفتاده بود .

تماس گرفته فقط بوق آزاد نصیبش شده بود . به
دفعات سر راهش قرار گرفته بود ولی روشنگ
عامدانه بر او چشم بسته و خودش را به ندیدن زده بود
.

#جان پناه 386

نگاهی به صفحه ساعتش انداخت ، و بعد گام های
مصممش را تا پای دری که به تازگی رنگ شده و
هنوز بوی تینر می داد کشاند .

دیگر راغب به دست به عصا گام برداشتن نبود ،
نمی خواست که با اتلاف وقت برای خودش و دلی که به
بیماری لاعلاج عشق مبتلا بود حسرت ابدی بخرد .

مرگ را یکبار تجربه کرده بود و نمی خواست فرصت
سوزی کند. مگر چندبار فرصت زندگی داشت که بی او
به سر شود ؟!

درنگ نکرد ، سرپنجه اش برای فشردن زنگ جلو برد
و در میانه راه پشیمان نشد ، تأمل نکرد .

حتی اگر عوض روشنگ مسلم هم در سینه اش در
می آمد و به نقل از ایمان افسری بیخ گوشش

می خواباند هیچ باکش نبود ، مرگ یکبار شیون هم
یکبار !

زنگ را فشرد ، چه زنگ سوئیت چه زنگی که مربوط به
خانه پیرزن بود ، به دفعات هم زنگ را زد ولی کسی در
را باز نکرد .

از در فاصله چشمگیری نگرفت ، همانجا قدم رو رفت
، ساعت حوالی نه شب بود بالاخره هرجایی که بود
برمی گشت .

قصد بس نشینی داشت ، اگر لازم بود شده حتی برای
روزهای مدید هم همانجا تحسن می کرد .

از تعقیب و گریز خسته بود ، می خواست تمام حرف
های نرده اش را همین شب بازگو کند .

تا ده شب مقابل خانه قدم رو رفت ، خستگی که
مستولی شد به سوی ماشینش برگشت ، لحظاتی

همانجا نشست تا که نور پور شه پانامرا چشمانش را
زد ، حافظه بینایی اش قوی بود ، ماشین به هیچ وجه
نا آشنا نبود که آشنا هم بود !

جلوی خانه ای که محل سکونت روشنگ بود توقف کرد
خون خورش را خورد ، نیامده بود که عین دفعه پیش
بزدلانه تماشا کند ، دیگر تحت هیچ شرایطی حاضر به
عقب نشینی نبود .

پیاده شد ، به کاپوت ماشینش تکیه داد و دست به
سینه شد ، نگاهش بستانکار بود ، کینه شتری عمیقی
نسبت به آن مردک پور شه سوار در دل داشت .

مردک که خط اتوی شلوارش هندوانه و طالبی قاچ
می کرد ، بی باریک اندیشی پیاده شد ، در سمت
روشنگ را عین سری پیش برایش باز کرد و او هم
وقت را مایه حیات دید ، بی جهت هدرش نداد .

با اعتماد بنفس گام پیش گذاشت .

#جان پناه 387

دری که به آن رنگ آبی آسمانی پاشیده بودند نقطه
تقابلشان شد ، مردک سانتی مانتال پشت به او داشت
ولی روشنک می توانست او را ببیند و بی تابانه چشم در
حدقه چرخاندش هم از همین بابت بود !

_ از مصاحبت شما بی نهایت لذت بردم بانو .

چشمانش شمایل آتشفشان به خود گرفت ، گدازه از
آن زبانه کشید !

گرگی درنده خو درونش زوزه می کشید که بشدت به
دریدن آن مردک زبان باز تمایل داشت !

با خود گفت بی خود کرده که از مصاحبت با گمپ گل او
لذت برده است !

با این وجود حفظ ظاهر کرد ، از روی سرشانه مرد به
اسود مبهوت روشنگ لبخند موزیانه ای زد .

صدا در گلو صاف کرد و غیردوستانه دست روی شانه
مرد گذاشت و از لای آرواره هایش گفت:

_ بنده هم از مصاحبت با شما لذت خواهم برد اگه
روشنگ جان باب آشنایی باز کنه ! ایشونو به من
معرفی نمی کنی عزیزم ؟!

عزیزمش را غلیظ لب زد ، مرد به سمتش چرخید
، ظاهر آراسته ای داشت ، ریش پرفسوری ، بینی
عقابی و پوست گندمگونی داشت .
مودبانه دست جلو آورد ، کاوه نگاهی مابین دست دراز
شده مرد و روشنگی که نگاهش رنگ باخته بود رد و

بدل کرد و عاقبت دست مرد را با فشار مازاد فشرد ،
می خواست به او بفهماند که کت تن چه کسی است !
مرد دست پس کشید و گفت :

_ برنا هستم ادیب برنا ؛ افتخار آشنایی با چه کسی رو
دارم ؟

خیره در اسود ملتهب روشنگ که گام جلو گذاشته بود
با اعتماد بنفس در جواب مرد گفت :

_ اباذری هستم ، کاوه اباذری نامزد روشنگ خانم !
بر روی پسوند خانم تاکید کرد ، روشنگ چشم درشت
کرد ، شوکه شده بود ، ناخودآگاه نامش را از لای
لبهایش بیرون افتاد :
_ کاوه !

چشمکی زد و لب کش داد و به نرمی جوابش را داد:

۔ جانم عزیزم ؟

ادیب برنا نگاہ پر سوالی بہ جانب روشنک انداخت ،
انگار می خواست صحت و سقم ماجرا را از چشمانش
بخواند .

روشنک کہ حسابی جاخوردہ بود، و هنوز نتوانستہ بود
بر خود تسلط پیدا کند نہ تایید کرد و نہ تکذیب .

مرد لبخندی زد و مودبانہ سر خم کرد:

۔ سلام بندہ رو بہ فریدون عزیز و فریبا بانو برسونید
،شب خوش !

روشنک بہ سختی لب انحنا داد و « حتماً و شب خوشی
« لب زد .

ادیب برنا کہ بہ سمت اتومبیلش رفت کاوہ از موقعیت
سوء استفادہ کرد و شانہ بہ شانہ روشنک ایستاد و
مخیلانہ دست پشت کمر باریکش انداخت .

#جان پناه 388

روشنک تا هنگامی که اتومبیل ادیب برنا از کوچه خارج شود خویشتن داری کرد ، دندان سر جگر گذاشت ولی به محضی که پورشه پانامرا از نظر ناپدید شد ، در صورت او که کاملاً از نتیجه کار خرسند به نظر می رسید براق شد و خودش را از حصار دستانی که حائل کمرش بود با انزجار رهانید :

– تو خجالت نمی کشی ؟

با بی قیدی شانه بالا انداخت در جوابش گفت :

– چرا از این بابت که دوتا تر و ماده خوابوندم زیر گوشش خجالت می کشم ، من باید بهش حالی می کردم کت تن کیه !

از فزونی خشم به نفس نفس افتاده بود، پره بینی اش
بی وقفه باز و بسته می شد و صورتش گلگون شده
بود با نفرت غرید:

– منم از این بابت خجالت می کشم که چرا همون موقع
یه سیلی نزدم بهت که از خواب خرگوشی بیدار بشی!
گردن مقابلش کج کرد، گونه اش را در طبق اخلاص
گذاشت:

– بزن؛ معطل چی هستی؟

روشنک هم نامردی نکرد و دست رد به سینه اش نزد
و یک پدر مادر دارش را بیخ گوشش خواباند.

با آنکه ضرب شسستش درد داشت اما خندید و سمت
دیگر صورتش را هم به او تسلیم کرد:

– توازن برقرار کن ماده ببر من!

پلک برهم متراکم کرد ، توازن برقرار نکرد ، ضرب
شستش را برای بار دوم به او نچشانند، صدا بالا برد ،
مرتعش بر سرش فریاد زد :

_ من هیچی تو نیستم کاوه ، بفهم !

خم به ابرو نیاورد با آنکه شنیدن این جمله از او به
منزله تیری بود که درست وسط سینه اش فرود آمده
باشد ولی خم به ابرو نیاورد :

_ هستی ، تو گمپ گل منی . تمام زندگی منی .

پوزخند صدا داری زد ، سر به طرفین تکان داد :

_ دیگه نیستم ، دست از سرم بردار کاوه ! نیا نرو

همش زن ! منو بیشتر از این ، از خودت منجر نکن !

گردن صاف کرد ، دست جلو برد و شکن شکن

گیسوانش را با سرپنجه به بازی گرفت :

« در ره منزل لیلی که خطر هاست در آن
شرط اول قدم آن است که مجنون باشی » من مجنونتم
دختر !

دستش را پس زد ، حلاوت نداشت ، به دلش نچسبید
:

– من لیلی نیستم که مجنون بخوام ! پاتو از زندگی من
بکش بیرون !
خونسرد گفت :

– و اگه نکشم ؟

– به زور متوسل می شم !

توی صورتش دقیق شد :

ـ مثلاً چیکار می کنی ؟ با پلیس تماس می گیری می گی
ایجاد مزاحمت کردم عین سری پیش ؟ خب معطل چی
هستی تماس بگیر !

ـ نه چرا پلیس ؟ با اون پیرمرد که کارش دوخت و دوزه
تماس می گیرم ! اون بلده چیکار کنه !

#جان پناه 389

بادی به غبغب انداخت و چشمکی هم ضمیمه کرد و
تکیه اش را به در داد :

ـ خود دانی می خوای تماس بگیر اما پیرمرد باز نشست
شده ، یعنی باز نشسته ش کردم ؛ از این به بعد خیاط
منم ، منم که می برم می دوزم . حالا هم می خوام
رخت عروسی بدوزم ، با من ازدواج می کنی ؟

کاری از EXCHANGE GROUP

نگاه باریک کرد، عصبی خندید :

_ شناسنامه اتو دیدی؟! ندیدی یه نگاه بهش بنداز!

هوا سوز بدی داشت ، باد موذی گری می کرد ، زوزه بی وقت می کشید خاک بلند می کرد . بینی بالا کشید :

_ خطش می زخم تو لب تر کن .

_ لب تر نمی کنم خیلی قبل از اینکه تو بخوای خطش بزنی من تو رو خط زدم .

ناباور نگاهش کرد ، روی لبش زبان کشید ، نفس ملتهبی کشید و با طمأنینه جواب داد :

_ رابطه یه قرارداد دونفره ست ، از ما رسمی نبود درست ولی شرط انصاف نیست که بدون اعلام قبلی فسخ قرارداد کنی !

یک دست به پیشانی گرفت ، طلبکار نگاهش کرد :

– ولی انصافه تو منو تو بلا تکلیفی نگه داری ؟

نادم نگاه به نگاه طوفانی اش گره زد ، منکر نشد ، در
این مورد حق را تمام و کمال به او می داد خشت را کج
گذاشته بود :

– اشتباه کردم ، تاوانشم می دم .

روی ندامت چشمانش چشم بست ، رک گفت :

– تاوانش از دست دادن منه ، تاوانش فسخ این
قرارداده! برو پی زندگیت کاوه .

سنگ ریزه‌ای را لگد کرد خفه گفت :

– لایق بخشش نیستم ؟

– لایق توضیح نبودم ؟

دستی به صورتش کشید :

– توضیح می دم .

_ دیره کاوه دیره من دیگه ازت توضیح نمی‌خوام ،
هرچیزی وقتی داره زمانی داره ، فرصت سوزی کردی
منم بهت فرصت دوباره نمی‌دم .

خم شد و نگاه روشنگ هم با او زاویه گرفت ، همانجا
کنار در نشست :

_ این قدر اینجا می‌شینم تا بهم دوباره فرصت بدی .
به جستجوی کلید سر در کیفش خم کرد و با بی‌تفاوتی
لفظی لب زد :

_ پس بشین تا آهن گل کنه !

#جان پناه 390

@Vip Roman

کلید به در انداخت ، اما نتوانست در مصاف با با دل و
وجدانی که نهییش می زد پیروز شود، شرایط جوی
ناپدار و آسمان ابری هم در این دل دل زدن تاثیر
بسزایی داشت !

لب به زیر دندان برد و خوب که طعم شوری خون را
زیر زبان حس کرد ، با لحن سردی گفت :
_ پاشو برو کاوه ، نمی خوام کسی اینجا ببینت!
همسایه ها اکثراً سالمند بودند و در آن وقت شب
خواب هفت پادشاه را هم بی شک دیده بودند ،
نگرانی اش از بابت سرمای هوا و شرایط جوی ناپدار و
تک کلیه ای بود که نباید به آن سخت می گذشت که
اگر می گذشت واویلا می شد .
_ ابایی ندارم از این بابت .
هوفی کرد و پس دست روی پیشانی گذاشت :

۔ من اما دارم!

زیر چشمی نگاهش کرد، روشنگ اما نگاهش به در بود :

۔ مشکل خودته ولی من می توئم مشکلتو حل کنم .

در کشاکش با خود پیروز شد ، در را باز کرد و داخل شد ولی بی جوابش نگذاشت :

۔ لازم نکرده! بمون این بیرون از سرما یخ بزن !

هنوز در را به طور کامل نبسته بود که کاوه با لحنی خاص که دل سنگ را هم آب می کرد و دل او که جای خود داشت گفت :

۔ بمونم این بیرون سینه پهلو کنم ، سرما بخورم تو ازم پرستاری می کنی ؟!

پلک روی هم خواباند و با لحنی که چاشنی غیظ داشت گفت :

– چرا من ؟ پس حوری واسه چی خوبه ؟!

– تا وقتی تو هستی حوری رو می خوام چیکار ؟! الهی تب کنم شاید پرستارم تو باشی !

جان پناه ❀❀:

#جان پناه 391

در به ضرب بسته و نطقش هم به تعاقب کور شد، لحظاتی به دری که بسته شده بود خیره ماند و کم کم لبش به لبخند باز شد، برای منت کشی از او راهی بس سنگلاخ در پیش داشت .

دستانش را پشت گردن در هم قلاب کرد و ستون ففراش را به در چسباند. لحظاتی به آن حالت گذشت که زنگ گوشی موبایلش به صدا در آمد .

کاری از EXCHANGE GROUP

نگاهی به صفحه انداخت . پدرش پشت خطی اش بود ،
تماس را وصل کرد ، حاجی هم بی سلام و علیک
همان ابتدای کار توپید :

_ ساعتو دیدی ؟!

کش و قوسی آمد ، در بند ساعت نبود ، زمان را به
نقاط منشوری اش حواله داده بود .

_ شما زنگ زدی که از من اینو بپرسی ؟

لااله الا اللهی که گفت را شنید ، با آنکه تصویری از او
نداشت و هرچه بود صوت بود ولی می توانست متصور
شود که در حال جویدن سبیل هایش لا اله الا الله گفته
است .

_ پاشو جلدی برو سروقت زنت از خونه مامانش برش
دار دیروقته !

بو ببرده بود که پای حوری در میان است و حال شک
اش به یقین تبدیل شد ، این عادت بد به یادگار مانده
از طفولیت، از سرش نیفتاده و انگار بنا هم نبود که
بیفتد !

_ شما وکیل وصی زن منی ؟

_ من بزرگتر توئم !

نبشخند زد : بزرگتری که گزک دست کوچیک ترش
داره !

صدای حاجی اوج گرفت ، تناژش دگرگون شد :

_ تو خجالت نمی کشی ؟ دوزار حیا و شرم سرت
نمی شه ؟

از جا بلند شد ، باد لای موهایش به جست و خیز
مشغول بود :

می گن تره به تخمش می ره حسنی به باباش ! به
بابام کشیدم !

نکن نذار دهن به نفرین وا کنم خیر نمی بینی !
بلند بلند خندید و در یک راستا قدم رو رفت و دست در
جیب فرو برد و با طمأنینه گفت:

پیش از اینش خیر ندیدم بعد از اینش هم نبینم
حرجی بالاش نیست !

حاج اباذری بحث را به سمت دیگری کشاند :

اون دختر مترسک سر جالیز نیست ، برو دستشو
بگیر با سلام و صلوات ببرش خونه ت .

نمی برم می خوام طلاقش بدم .

#جان پناه 392

غضب کرد ، صدا بالا برد و کاوه به جهت پیشگیری از
کری زود هنگام و از دست ندادن شنوایی گوشش را از
گوشش فاصله داد ولی صدایش را شنید :

_ مگه شهر هرته که امروز عقد کنی بعد دو فردای
دیگه قضا قورتکی طلاق بدی بی وجود ؟!

دست به پهلوی گرفت ، به آسمان شب خیره شد ،
آسمان در تصرف ابرهای بارور بود ، به تلنگری کافی
بود تا هرچه در دل ابرها انباشته شده به سمت زمین
روانه شود .

_ چطور اون وقتی که تو روز روشن آدم ربایی
می کردید شهر هرت بود الان نیست ؟
عین اسپند روی آتش به جلا و ز افتاد :

_ اسم گذاشتی روش سبزشو سیاه کردی بی وجود !
یتیمه تف و لعن نخر برا خودت .

چنگی میان موهایش کشید، به گونه ای از سیاه شدن
شناسنامه حوریا می گفت انگار که این او بوده است که
به این ازدواج اجباری اصرار داشته نه خود حاجی و نه
حتی خود حوریا !

_ سبزش سیاه نمی شد اگه شما پا ییخ گلوی من
نمی داشتی اگه خودش حماقت نمی کرد !

_ دختر مسلم گلوی توئه ؟ دو فردای دیگه می شد یه
هرزه لکاته لنگه مادرش بفهم نفهم ! من بد تو
نخواستم، زنت خانمه نجیبه بچسب به زندگیت
نامسلمون !

از حرکت بازایستاد ، نفسش را هوف کرد :

دختر مسلم پاشنه آشیل منه حاجی من یه تار موی
گندیده اشو با صدتا عینهو حوری عوض نمی کنم .
از در دیگری وارد شد ، توپ را دم دروازه مسلم از همه
جا بی خبر کاشت :

منم رضایت بدم مسلم راضی نمی شه!
بحث باید ، باید برام بری خواستگاری ، اونم با
عزت و احترام ، مسلم باید راضی بشه تو باید راضیش
کنی حاجی و اگه نکنی اون وقته که خون به پا می کنم .
مثلاً چه غلطی می خوای بکنی ؟
به سمت در برگشت ، سر جای پیشینش نشست و با
آرامش تصنعی در جوابش گفت :
یک فقره اش اینه که از زن بابای ترگل ورگلم
رونمایی می کنم ! حکم تخلیه اون آجیل فروشی رو
می گیرم ، کمه یا بازم بگم ؟

– هار شدی !

با حس خیزی سر بالا گرفت ، یک قطره باران درست
توی چشمش افتاد ، چشم تنگ کرد .

– از این هار تر هم می شم اگه به مقاصدم نرسم !
تماس را قطع کرد ، ادامه بحث الزامی نبود. گفتنی ها
را گفته بود . پدرش هم گیرایی ضعیفی نداشت .

#جان پناه 393

باران رفته رفته شدت گرفت ، سراپا خیس بود ولی
عقب نشینی نکرد ، بدش نمی آمد احساسات روشنگر
را تا حد زیادی قلقلک دهد، به نقطه ضعف هایش آگاه
بود !

پیراهن به تنش چسبیده و قطرات باران از سر و
کولش پایین می ریخت، بینی بالا کشید و به آسفالتی
که یک دل سیر آب نوشیده ولی هنوز عطشش
برطرف نشده بود خیره شد .

لحظاتی چند گذشت که در باز شد ، لبخند به لبش
زاویه ای در خور داد ، انتظارش را داشت !
از جا برخاست ، پیشانی اش از تلنگر موهای نمدارش
در امان نمانده بود ، با اعتماد بنفس روبه رویش ایستاد
. نیشش را تا حد قابل توجه ای کش داد .

چتر قرمزی را بالای سرش نگه داشته بود با یک
هودی و شلوار طوسی مقابلش ظاهر شده بود و یک
سوی در را با سر پنجه نگه داشته بود. با این شمایل
به دختر بچه ای پانزده ساله می مانست نه دختر بالغ
بیست و شش ساله !

۔ پشیمون شدی ؟

سگرمہ درہم تپاند ، از لفظ پشیمانی خوشش نیامد ،
لب جوید :

۔ نمی بینی بارونہ ؟

۔ هوای بارونی هوای عشاقہ عزیزم !
این و آن پا کرد :

۔ برو کاوہ سرما می خوری !

برای لمس آسود گیسوانش دست جلو برد و با لحن
منحصر بفردی لب زد:

۔ مہمہ برات ؟

صورت پس کشید اما چترش را جلوتر برد ، او را بہ زیر
چتر خود برد کہ از گزند قطرات عاصی باران در امان
بماند و بعد گفت :

۔ الان وقت این حرفهاست ؟

۔ اگہ الان نہ پس کی وقتشہ ؟

نفسش را فوت کرد :

۔ هیچوقت ! برو کاوہ من دنبال دردسر نیستم !

۔ من اما سرم درد می کنه برای دردسر !

آہ کشید ، از سرشانہ کاوہ بہ دیوار پشت سرش چشم
دوخت :

۔ نمی ری ؟

۔ نہ ! دیگہ پا پس نمی کشم روشنگ !

شبہم در چشمانش متولد شد ، بغض دار لب زد :

۔ می خوای بگم بہ جہنم کہ سرما می خوری ؟ درو

بکوبم برم پشت سرم ہم نگاہ نکنم ؟ ہان کاوہ ؟

با سرانگشت گونه اش را لمس کرد ، هلویی ملویی
شده بود ، رعشه تنش از چشمان کاوه دور نماند، تن
عقب کشید ، کاوه گفت :

– این گوی و این میدان !

– داری از احساساتم سوءاستفاده می کنی!

– راه دیگه‌ای برام نداشتی! گذاشتی ؟

#جان پناه 394

میشی هایش را به نگاه بارانی اش گره زد ، دلخوری
نگاهش پر واضح بود نیاز نبود که لفظی به آن اقرار کند
.

سکوتش که طولانی شد، تانی اش را که دید خود گفت:

– من فقط ازت یه فرصت دوباره می‌خوام .

نیشخندش درد داشت، سرش به تأسف تکان خورد :

– بارها بهت فرصت دادم خودت فرصت سوزی کردی !

– اشتباه کردم تو ببخش !

یک قطره اشک از چشمان بلوایی اش پایین چکید با

پشت دست پاکش کرد و یک کلام گفت :

– نمی‌بخشم ! دیگه نمی‌بخشم کاوه !

برای گرفتن پنجه‌های ظریفش دست دراز کرد اما

پنجه به او تسلیم نکرد .

انگشت اشاره‌اش را بالا برد ، عدد یک را نشان داد :

– به من فرصت دفاع بده ، فقط یکبار بذار حرف بزنم،
نبخش اما بذار حرف هامو بزنم که نمونه بیخ گلو بشه
بغض بشه حسرت !

لحظاتی به زمین زیرپایش زل زد ، وقت را کشت تا
زبان باز کرد :

– فقط در یک صورت بهت فرصت می دم حرف بزنی
دفاع کنی !

بی ذره ای درنگ گفت :

– خب ؟

صاف در چشمانش نگاه کرد و بی اغماض و در نهایت
قساوت گفت :

– که اگه بعدش گفتم از زندگیم برو ، بری !

لبانش تکان خورد ولی صدا از حنجره اش برنخاست ،
روشنک هیشی کرد ، انگشت بر روی لبان خودش
گذاشت :

_ تنها شرطم اینه ، و تو می تونی قبول نکنی !
لبخند معناداری زد ، یک دستش را در جیب شلوارش
فرو برد :

_ باشه !
_ نگو باشه بهم قول مردونه بده که سر حرفت
می مونی !

زاویای صورتش را کاوید ، مکشش طولانی شد ولی
دست آخر پس نکشید ، دنبال ماده و تبصره نگشت
مصمم گفت :

_ قول مردونه .

لبخند به لب روشنگ چسبید ، اما از آن لبخند های نبود
که از فرط خوشی روی لب سنباق می شد تلخی اش
دست کمی از قهوه ترک نداشت:

– خوبه فردا شب رأس ساعت نه قرارمون جای
همیشگی . الانم برو سرده !

بازدمش را سنگین رها کرد :

– برو تو می رم .

شانه بالا انداخت و بی نیم نگاهی یا لفظ خدا حافظی در
را بست و رفت و کاوه هم کمی بعد با شانه ایی فرو
افتاده به سمت اتومبیلش رفت .

#جان پناه 395

*

۔ پاشو بینم !

غلٹی زد و از این پهلو به آن یکی پهلو شد و پلک
هایش را برهم پرس و سرش را در کوسن پنهان کرد
۔ در ناحیه گلو احساس سوزش خفیفی می کرد و نمی
توانست بزاقش را به راحتی قورت دهد .

۔ پاشو ! بی غیرت گرفتی خوابیدی خجالت نمی کشی
!؟

صدایش از بابت گریه تو دماغی شده بود ، تناژشش
فرق کرده بود ، کاوه پوفی کرد و با چشمان بسته و
صدای خواب آلودی نق زد :

۔ ببخشید نمی دونستم بابت خوابیدنم هم از تو یکی
باید خجالت بکشم !

تکانش داد : پاشو ! با خودت فکر کردی کس و کار
ندارم ، که هر کاری دلت خواست بکنی ؟ ! بی حیا کجا
بودی از دیشب تا حالا ؟

در همان اثنا صدای در هم شنیده شد، حوریا دوباره
تکانش داد :

۔ پاشو کری مگه ؟

پلک‌هایش را باز کرد ، برافروختگی نگاهش باعث شد
حوریا با ترس آب دهان قورت دهد و یک گام عقب تر
برود .

توی جا نشست ، پشت دست روی پیشانی‌اش
گذاشت و بی‌آنکه نگاه سراسر غضبش را از او که
هیچگونه آرایشی به صورت نداشت و نوک بینی‌اش
هم متورم بود بگیرد گفت :

۔ می‌دونی دیشب کجا بودم ؟

صدای وحید عوض حوریا به گوشش شنیده شد :

– پی الواتی ! پی هرزگی ! سیب زمینی بی رگ فکر
کردی همه عین خودتون؟! خواهر منو مضحکه خاص و
عام کردی ، فکر کردی می شینم برو بر نگات می کنم
که هر غلطی دلت خواست بکنی ؟

وحید که خودش را نشان داد ، تک خنده ای زد و با
استهزاء سر تا پایش را رصد کرد، دکمه بالای
پیراهنش را تا زیر گلو بسته بود :

– عجالتاً بیا بشین روش قدت بلند شه ! از کی تا حالا
پیاز هم اومده قاطی میوها ؟ پسر عمو مای بیبی بستنی
اومدی دعوا ناموسی ؟

گاهی بدش نمی آمد با ادبیات کامبیز حرف بزند ، لاتی
اش را پر کند ، دهان دریدگی کند !

پشت سر حوریا ایستاد ، رگ گردنش نبض می زد ،
دندان قروچه کرد :

_ حرف دهن تو بفهم !

دستش را توی هوا تکان داد چونان که مگسی موزی را
بپراند :

_ نفهمم چیکار می کنی ؟ برو کنار بذار باد بیاد !

وحید به سمتش هجوم برد ، حوریا از بازویش آویخت
، با بغض التماس کرد :

_ داداش گفתי میام حرف می زنم نگفتی می خوام پیام
بزنم !

کاوه بلند بلند خندید :

_ این بزنه ؟ ولش کن بذار بیاد جلو بینم چند مرده
حلاجه !

#جان پناه 396

وحید برای خلاصی از دست حوریا تقلای ظاهری کرد ،
خرناسی کشید، و با خصومت نگاه در نگاه بی تلاطمش
انداخت و از لای آرواره‌هایش غرید :

– روزگار تو سیاه کردم می‌فهمی یه من ماست چقدر
کره می‌ده !

نیشخند زد ، با حفظ زاویه لبانش از روی کاناپه
برخاست ، بدن درد خفیفی داشت که بی شک ثمره
زیر باران ماندن طولانی بود .

از روی سرشانه به وحید که بازویش در دست حوریا
گرفتار بود و خودش هم تلاش قابل توجه ای جهت
رهایی نمی‌کرد انداخت:

– چیکار می کنی طلاق خواهر تو می گیری ؟ بگیر ! ولی
رو سکه های مهریه اش حساب باز نکن که مالیده !
چانه حوریا مرتعش شد ، چندین بار پیایی بینی بالا
بکشید، کاوه به آن دو پشت کرد ، سوزش گلویش از
حد گذشته بود، به آشپزخانه رفت ولی صدای حوریا را
شنید :

– طلاقمو بگیره ؟ بی انصاف تا خرت از پل گذشت حرف
طلاقو پیش کشیدی ؟

کتری برقی را پر آب کرد و آن را به برق زد ، نیاز
مبرمی به یک نوشیدنی داغ داشت .
دستی به سبک گلویش کشید ؛ و با وجود درد گلو صدا
بالا برد :

می خواستی به وقتش خرمو نگهداری نذاری از پل
بگذره حالا که گذشته دیگه من نمی تونم وادارش کنم
چهار نعل نتازه! همسر عزیزم متأسفم!

پشت میز آشپزخانه نشست ، علاوه بر بدن درد و
سوزش گلو احساس حرارت بالا در جای جای بدن و
سنگینی سر هم داشت .

آرنج روی میز قائم کرد ، حوریا در میان هق هق جیغ
کشید :

متأسفی ؟ من مهریه‌امو بخشیدم که زندگیمو بیمه
کنم نه که بی دردسر طلاقم بدی !

چی می گی حوریا ؟ تو مهریه اتو به این تن لش
بخشیدی ؟

تنش صدای وحید باعث شد خنده به لبش بیاید ،
نسیم خنکی از دلش گذشت، روزها بود که انتظار چنین
لحظه ای را می کشید .

از جا برخاست ، پیش از آنکه به سمت کتری برود از
کابینت ظرف عسل و از یخچال بطری آبلیمو را
برداشت و در جواب وحید گفت:
_ اره بخشیده ، از من بپرس !

#جان پناه 397

صدای بگو مگو خواهر برادر به گوشش رسید ولی با
خونسردی ماگش را تا لبه پر از آبجوش کرد و با آبلیمو
و عسل ترکیبی زیبنده ساخت .

به سمت میز بازگشت و جرعه ای از آن ترکیب نوشید ، داغ بود ، صورتش مچاله شد ولی از نوشیدن جرعه دوم سرباز نزد، لازم بود علاج درد گلو بود تا حدی.

سرش با نوشیدنی اش گرم بود که وحید داخل آشپزخانه شد ، سرخی صورت و شتاب سینه اش کاملاً بولد بود .

کاوه نادیده اش گرفت ، وحید دندان بهم سایید و غرش کرد :

_ شهر هرته سر خواهر منو شیره بمالی آب از آب تکون نخوره ؟!

ماگش را با طمانینه به میز برگرداند :

_ جوش نزن شیرت خشک می شه !

کف دستش را به میز کوبید ، مقداری از مایع درون لیوان به یقه اش پاشید .

گوشه لبش را بالا داد :

_ قِیمشی ؟ اگه آره که وجهه قانونی نداره ، خواهرت

بیست و شیش سالشه ، نه شیش سالش که قیم

بخواد ! در ثانی در صحت و سلامت عقل مهریه اشو

بخشیده ، می تونی برو خلافتشو ثابت کن که از نظر

عقلی مشکل داره و منم از این بابت سوء استفاده

کردم مهریه اشم بزن به جیب مفت چنگت!

وحید تند تند نفس می کشید ، پره های بینی اش هی

گشاد و تنگ می شد . پیشانی اش نم زده بود :

_ داری گنده تر از دهنِت حرف می زنی !

کف هر دو دستش را به میز گرفت و برخاست و سر تا

نزدیکی های صورتش جلو برد :

_ آدم گنده تر از دهنش حرف بزنه خیلی بهتر از اینه

که گنده گوزی کنه !

– نمی‌ذارم قسر در بری ؛ حاج عمو می‌دونه افسار پاره کردی ؟

سر عقب برد و قهقهه سر داد از اول نزاع انتظار داشت خواهر و برادر توپ را حواله دروازه خان عموی گرامیشان کنند و درست طبق انتظارش پیش رفته بود .
گوشی موبایلش را از توی جیب شلوارش برداشت و در طبق اخلاص گذاشت و تقدیمش کرد و با شهامت گفت :

– چگونه تو این خبر مسرت بخش رو بهش بدی ؟ البته دست اول نیست !

رنگ وحید پرید ، نگاهش علامت سؤال شد ، کاوه که متوجه دستپاچی او شده بود گفت :

– معطل چی هستی ؟ چرا تماس نمی‌گیری ؟

حوریا به آشپزخانه آمد. چشمانش خیس بود، موقعیت آن دو را که دید گریه فراموشش شد. تقابل نگاهشان ترسناک بود، فاصله کمشان به مراتب ترسناک تر! پشت برادرش قرار گرفت، مچ دستش را توی دست یخ و سرما زده اش گرفت:

– وحید داداش دورت بگردم بیا برو شر نساز!

خرناسی کشید و مچ دستش را از دست حوریا بیرون کشید و نگاه تندی حواله اش کرد، حوریا خجالت زده سر به زیر انداخت.

کاوه دست دراز شده اش را عقب کشید:

– خوش گذشت بسلامت! خواستی می تونی خواهرتم ببری کوه غیرت!

سینه اش شتاب گرفته بود ، تفی توی صورتش
انداخت و کاوه هم مقابله مثل کرد و ماگی که تا نصفه
پر بود و حرارت داشت را رویش خالی کرد.
_ از این بعد یکی بزنی دوتا می خوری ، گذشت اون
دورانی که بزنی ولی نخوری ، الانم هری !
حوریا وحشت زده هینی کشید و وحید یقه پیراهنی که
خیس و لزج شده بود را با سر پنجه عقب داد .

#جان پناه 398

صدای هق هق حوریا روی اعصابش بود ، از بعد رفتن
وحید یک ریز اشک ریخته و به زمین زمان و به ویژه
او بد و بیراه گفته بود ، دمی صدایش اوج گرفته ،

لحظاتی بعد فروکش کرده تجدید قوا کرده بود برای
راند بعد !

دست روی سینه. اش گذاشت و سرفه ای زد ،
نفس هایش با خس خس همراه بود ، پوفی کرد و از
روی تخت برخاست .

احساس کوفتگی و دوران سر داشت ولی نمی توانست
از قرار با روشنگر بگذرد .

دستمال مچاله اش را توی سطل زباله شوت کرد و
بینی اش را بالا کشید ، عسلی کنار تختش سکونتگاه
انواع قرص و شربت شده بود . از بین آت و اشغال
های روی میز گوشی موبایلش را یافت .

ساعت اتاق یک هفته بود که به خواب رفته بود نیم
نگاهی به صفحه گوشی انداخت . سه ساعت ، سه
ساعت نیمی وقت داشت ، هومی کشید .

صدای حوریا اوج گرفته بود ، سر پنجه بالای ابرو کشید و شانه بالا پرت کرد و به سمت سرویس اتاق رفت .

باید دوش می گرفت ، شاید در آن صورت رفع کسالت می شد حتی شده ظاهری!

دوش گرفتتش نیمی ساعتی طول کشید. با حوله تن پوش روی تخت نشست ، در همان هنگام هم بود که در اتاق به ضرب باز شد و حوریا با ظاهری بهم ریخته تو آمده .

بینی اش باد کرده بود و چشمانش دو پیاله خون شده بود ، کاوه دستانش را پشت سرش برد :

_ بلد نیستی در بزنی ؟

_ خیلی پستی !

خندید و کلاه حوله اش را از سر برداشت :

کاری از EXCHANGE GROUP

_ کجاشو دیدی ؟!

_ ازم سوءاستفاده کردی بی غیرت ، نمی‌دونستم

نامردی یه موی حاج عموم توی تن تو نیست !

کف هر دوستش را به زانوانش گرفت:

_ تو سوءاستفاده نکردی ؟ دختر عمو چیزی که عوض

داره گله نداره ! وقتی ضربتی می‌زنی باید انتظار داشته

باشی که ضربتی نوش کنی این رسم دنیاست!

اشک در چشمانش به غلیان افتاد :

_ من کی سوءاستفاده کردم کی ضربتی زدم ؟

به سقف نگاه کرد :

_ فراموش کاری حوریا؛ اون روز تو کافه زبونم زبون

تهدید بود ولی چند ساعت مونده به بله برون که باهات

تماس گرفتم زبونم زبون خواهش بود ، گفتم بهت

عاشقت نیستم گفتم من اما هستم ، گفتم این ازدواج
عاقبت نداره، گفتمی اگه نداره چرا داری میای
خواستگاری ؟!

به سرفه افتاد ، تنگی نفسش که برطرف شد و
توانست اکسیژن به درستی پمپاژ کند ادامه داد :
_ گفتم پای حاج عموت بیخ گلومه که پا پیش گذاشتم
سکوت کردی گفتم حاج عموت به حرف مردم بها
می ده جلو جمع نه بگی لام تا کام ملامت نمی کنه .
برا اینکه وجهه اش جلو فامیل خراب نشه که روزی
روزگاری در میان بگن یتیم برادرشو زور کرد فاتحه
این وصلتو می خونه . در عوضش چیکار کرده باشی
خوبه؟ قطع کردی !
دستانش را جلوی صورتش گرفت و هق هق کنان گفت
:

– من هر کاری کردم بخاطر دلم بود ،بخاطر عشقی بود
که بهت داشتم ولی تو چی که نارو زدی ؟!
موهای نمدارش را با سرپنجه بهم ریخت :

– منم هر کاری کردم بخاطر عشقم بود ، بخاطر عشقی
که بهش داشتم و دارم ، دل تو دله مال من و اون از
جنس سنگ خارا ؟!

#جان پناه 399

کاوه به دنبال تأثیر حرف هایش در چشمان مشتعلش
کند و کاو کرد حوریا با پشت دست اشک هایش را
پاک کرد و آن دو پیاله ملتهب را به فرش زیر پایش
پیوند زد و پس از لختی سکوت بغض دار با صدایی که
یأس و ناامیدی از آن سرازیر بود نالید :

کاری از EXCHANGE GROUP

چرا هیچ وقت نخواستی منو ببینی ؟

از جا برخاست ، دستی به قفسه سینه اش کشید ،
سرفه ای زد :

چرا دیدم ، ولی برام جاذبه نداشتی سراسر دافعه
بودی از همون بچگی!

خیلی بی انصافی کاوه !

به سمت میز توالت رفت ، سشوار را به برق زد و
خودش را در آینه ورنانداز کرد ، بیماری و کسالت در
رخسارش کاملاً محرز بود :

اصراری به با انصاف بودن ندارم حوریا !

هق هقش را در گلو خفه کرد و کاوه ضربه بعدی را
کاری تر زد :

– همین فردا برای درخواست طلاق اقدام می‌کنم الان
هم برات آژانس می‌گیرم که بری خونه مادرت ،
احضاریه رو هم به همون آدرس می‌گم بفرستن .
صدایش را از پس صدای سشوار شنید :

– می‌خوای دکم کنی برم اون زنیکه رو بیاری تو خونه
زندگی من؟!

– شانش بیشتر از این حرف‌هاست ، نگران نباش
نمی‌ارمش اینجا .

توان ایستادگی نداشت ، دستش را به دیوار بند کرد ،
احساس سرخوردگی می‌کرد پر سروصدا بینی بالا
کشید :

– اگه به وقتش راپورت هرز پریدن‌ها تو به خان عمو
داده بودم این‌طور شیر نمی‌شدی !

الان برو بگو منتظر چی هستی ؟ تو که در این امر
پیشتاز بودی عزیزم !

از شدت خشم فکش دچار ارتعاش شده بود :

هرچی داری صدقه سری منه هوا برت نداره !

رطوبت موهایش که گرفته شد و حالت پیدا کرد
،سشوار را کناری گذاشت و با خنده گفت :

داشت یادم می رفت که ارث بابا تو بالا کشیدم باید
ببخشید علیا مخدره !

با من این طوری حرف نزن ؛ تا قبل از ازدواج با من
چرا حاج عمو تف هم کف دستت نمی نداخت ؟ هان ؟
دهن باز کنم دودمانت برباد رفته کاوه !
پووفی کرد :

– آژانس هماهنگ کنم به مقصد خونه حاجی ؟ برو
دهن باز کن دودمانمو برباد بده !

#جان پناه 400

های های گریه سر دادن حوریا حسن ختام بحثشان
بود !

مبالاتی نکرد ، در برابر ناسزا هایش هم یک گوش و
یک گوش هم دروازه شد، انرژی اش را صرف بحث با
او نکرد . می خواست در ملاقات با روشنگ سر حال
جلوه کند .

دکمه سرآستینش را بست ، کراوات زرشکی و کت
مشکی هارمونی زیبایی با هم داشتند ، و از این ها
گذشته مورد پسند گمپ گلش بود .

کاری از EXCHANGE GROUP

نگاه واپسین هم به خود انداخت . در یک کلام برازنده بود .

از ادکلن هم غافل نشد هرچند که ریه اش این یک قلم را برنتابید و به سرفه شدید انجامید ولی ارزشش را داشت !

ساعت رولکسش را هم بست و سوئیچ و گوشی موبایلش را هم برداشت و از اتاق خارج شد .
حوریا هم همزمان با او از اتاق مشترکشان که اشتراکی هم نبود بیرون آمد .

چادر به سر داشت و چمدانی را به دنبال خود می کشید از این تغییر موضع فوری جفت ابرو هایش همزمان باهم بالا پرید .

زبان در دهان چرخید :

_ آژانس بگیرم ؟

پشت چشم نازک کرد و بینی بالا کشید، هیچ نوع
آرایشی به صورت نداشت تنها آرایشش آن خط چشم
پشت پلک و خط لب دائمی که سنش را بالا برده بود :
_ لازم نکرده !

شانه بالا انداخت و با بی تفاوتی مطلق به سمت در
رفت و از او پیشی گرفت .

پشت فرمان که نشست موزیکی گذاشت و حین
همخوانی با خواننده ماشینش را از پارک خارج کرد .

#جان پناه 401

*

نفسی گرفت و مکثی کرد ، در طول تمام مدتی که او
حرف زده بود دلایل به زعم خودش قانع کننده آورده

بود روشنگ لب بهم دوخته و لام تا کام نگفته بود و
سکوتش از جبهه گیری اش به مراتب دهشتناک تر
بود!

عرق پیشانی اش را با دستمال پاک کرد و از لبان سرخ
به نگاه فریبنده اش نگاه بازی کرد:

– نمی خوای چیزی بگی ؟

شانه بالا انداخت و کاهوی را با سرچنگالش شکار کرد
و لبخند معنا داری زد :

– دوست داری چی بشنوی ازم کاوه؟!

لیوان نوشیدنی اش را به میز برگرداند ، و با نگاهی
اسود متالم چشمانش را قاب گرفت و در حرکتی غافل
گیر کننده جعبه سرمه ای رنگی که تا آن لحظه در جیب
پنهان کرده بود را پیش کشید :

– دوست دارم ازت بشنوم که پیشنهاد ازدواجم رو
قبول می کنی !

کنج لبش را بالا داد ، درنگاهش رغبت غوطه ور نبود ،
اشتیاق دیده نمی شد !

در جعبه را برداشت حلقه کلاسیکی که نگین های ریز
روی آن کار شده بود را با نگاهی باریک رصد کرد و
بعد آن را در انگشت دست چپش انداخت و لبخندش
را بال و پر داد و پشت دستی که به حلقه متحلی شده
بود را جلوی چشمان کاوه گرفت :

– برازنده است ؛ اما می بینی که برای دست من اندازه
نیست !

و تکانی به دستش داد و حلقه هم در انگشتش لت
خورد ، کاوه نفس عمیقی کشید ، با حفظ خونسردی
لب گشود:

_ اگہ ارادہ کنی اندازہ می شہ !

_ و اگہ نخواہم ارادہ کنم ؟!

#جان پناه 402

_ با کی لج کردی روشنگ ؟! با من ؟!

حلقہ را بہ جعبہ اش برگرداند ، دست بہ سینہ شد و

جسورانہ در میشی های رنجیدہ بیمارش زل زد:

_ بحث لج نیست کاوہ ! بہ شعورم توهین کردی ،

درایتم رو زیر سؤال بردی !

جرعہ ای آب نوشید ، آسمان شب در چشمان

دلربایش یخ بستہ بود ، ستارہ سوسو نمی زد مہتاب

نمی درخشید . آه سینه سوزی کشید و اقرار به اشتباه کرد :

_ اشتباه کردم تو ببخش ، استحقاق بخشش ندارم ؟
این رابطه ارزشش نداره !؟

سر به طرفین تکان داد ، به آینه کاری های پشت سرش نگاه داد و با صراحت کلام گفت:

_ نمی بخشم چرا چون که اگه ببخشم خیانت به خودمه ؛
با خودت چی فکر کردی گفתי تو بلا تکلیفی مطلق
میون زمین و هوا نگهش می دارم همه چی که اکی شد
برمی گردم با یه ببخشید و دوست دارم و چندتا جمله
عاشقانه سر و تهش رو هم میارم !؟

نگاهش ناباور شد ، بهت و حیرت از چشمانش به بیرون رخنه کرد :
_ روشنگ !

– بذار من بگم تو گوش کن! توجیه نکن من حوریا
نیستم من روشنکم کاوه . با خودت گفתי روشنک که
جایی نمی‌ره، برا توضیح بهش دیر نمی‌شه هر وقت
برم سروقتش هست؟!

تک خنده عصبی زد :

– گفתי تحت هر شرایطی دست رد به سینه‌م نمی‌زنه
حتی اگه به شعورش توهین کنم ؟ خب اشتباه فکر
کردی عزیزم دست رد به سینه ات می‌زنم که هیچ
وقت دیگه منو دست کم نگیری!
دستی به چانه‌اش کشید ، استیکی که سفارش داده بود
دست نخورده مانده بود ، اشتهايش تحليل رفته بود ، با
آرامش ظاهري جواب داد :
– هیچ وقت تورو دست کم نگرفتم .

– گرفتگی فقط نمی‌خواهی اقرار کنی ، الان چه وقت توضیح ده ؟ نون بیات مونده خوردن داره که توضیح به تعویق افتاده شنیدن داشته باشه ؟!

احساس کرد رگی که دچار اسناد شده و قلبش را بنا بود از پمپاژ باز دارد از نو مسدود شده بود چرا که در استنشاق اکسیژن با مشکل روبرو بود .

گره کراواتش را باز کرد :

– می‌خواستم در عمل خودمو بهت اثبات کنم ، نمی‌خواستم لب و دهن باشم !

– ثابت کردی مرسی ! من سد بودم مانع پیش برد اهداف بودم دونستن من چه خلی ایجاد می‌کرد جزء اینکه می‌خواستی صبر و تحمل منو محک بزنی ؟ نرم گفتم :

– گمپ گلم !

به نرمی کلامش ارج نگذاشت ، نرم جواب نداد :
_ نمی خوام دیگه گمپ گلت باشم ، می خوام انصراف
بدم !

به سرفه افتاد ، مشکی نامهربان نگاه دخترک نگران
شد ، بطری آب معدنی کنار دستش را در لیوان پایه دار
خالی کرد و به دستش داد ، آب نوشید .

ریه اش که دست از نشخوار تتمه اعصاب و روانش
برداشت با صورتی سرخ و خش اضافه بر سامان صدا
گفت :

_ مگه می شه از دوست داشتن از عشق انصراف داد
گمپ گل من ؟

_ می شه کار نشد نداره ! من از این لحظه انصراف
می دم !

صدای شکستن چیزی را در درونش احساس کرد ولی
خودش را نباخت :

_ فکر قلب منو کردی ؟ انصراف بدی دووم میاره !

_ دووم میاره ، این مدت چطور دووم آورده از این
لحظه به بعدشو هم دووم میاره !

#جان پنا 403

خواننده فالش می خواند ، حنجره اش برای خوانندگی
ناکار آمد بود از این ها گذشته پیانیستی که با ژست
پشت پیانو نشسته بود هم باری به هر جهت می نواخت
و جسد بتهوون را در گور روی ویبره برده بود .

با این وجود هیچکدام حواسشان نه به فالش خوانی
خواننده بود نه به ادا اطوار نوازنده در سکوتی مدفون
در زیر ناگفته ها به یکدیگر چشم دوخته بودند .

کاوه سکوت شکست :

– پای ادیب برنا درمیونه ؟

به زوجی که سر میز مجاور نشسته بودند نگاه وصله
کرد ، لبخندشان ، دستان درهم گره خورده اشان ،
ریشک برانگیز بود .

– پای خودم آرامش روح و روانم در میونه !

– من خدشهای به روح روانت وارد نمی کنم !

خندید، صدفی های مرتبش پدیدار آمد ، زیبا
می خندید، خنده اش با ملاحظت خاصی همراه بود .

سر پنجه به روی طلق رو میزی کشید ، لاک پوست
پیازی به ناخن و انگشتان کشیده اش می آمد .

– تو هم به وقتش وارد می کنی نگو نه که اونوقت به
شعورم برمی خوره !

– چیکار کنم که جبران مافات بشه ؟ دلت با من صاف
بشه ؟ بگو به من .

خنده اش به لبخند بدل شد ، اما کمی نگذشت که
لبخندش هم پر در آورد و پر کشید ، صورت جلو برد
ولی نه آنقدر جلو که هرم نفس هایش طرف مقابل را
بسوزاند .

با صدایی که کم از چچ چچ نداشت لب زد :

– برام آرزوی خوشبختی کن ، می خوام برم کاوه !

نفسش به شماره افتاد ، پیشانی اش نم زد ، در ناحیه
پیشانی اش احساس حرارت دوچندان کرد .

آب دهان بلعید: بری ؟ کجا بری ؟!

آسمان شب چشمانش ابری شد ولی ابرش بارور نبود
از آن ابرهایی تخصی بود که میلی به باریدن نداشتند

– نمی‌دونم چرا دارم اینارو به تو می‌گم ، واقعاً
نمی‌دونم !

برای گرفتن دستش پنجه جلو برد ، روشنگ پنجه پس
نکشید ، اجازه داد پنجه‌هایشان باهم وداع داشته باشند
عین نگاهشان .

کاوه تمنا در نگاهش ریخت :

– روشنگ !

– می‌خوام برم یه جایی که از ترس چوپان نپرم تو بغل
گرگ گله !

پلک بست ، دست از دست کاوه بیرون نکشید :

_ همیشه فکر می کردم این ترسوها و بزدل هان که
فرار می کنن ولی فرار هم جرئت می خواد این موندن و
سوختن و ساختن با یوغ بردگی زندگی کرده که
جرئت نمی خواد حماقت می خواد !

کاوه ساکت بود ، لب فرو بسته تماشایش می کرد عین
کسی که به او خبر رسیده باشد عزیزش تا ساعتی
دیگر بیشتر زنده نیست :

_ تلخ شدی شیرینم !

_ شیرین بودم تلخم کردین بابام بابات ایمان
اطرافیان در رأسشون خودت !

سر به زیر انداخت ، دستی به پشت گردنش کشید.
روشنک به قهر پنجه پس کشید :

– می‌خوام برم یه جایی که جبر حاکم نباشه ، از بچگی جنگیدم ؛ حتی سر کوچک ترین چیزها ...

تار مویی بیرون افتاده از شالش را با سرپنجه گرفت :
این دو تار مو چیه؟! من سر این دو تار مو هم جنگیدم
، سر چادر جنگیدم ، سر کوتاه بلندی مانتو جنگیدم سر
آزادی فردیم ، سر لاک سر ارایش، حتی بابت درس و
اینکه کنیز مطبخی نیستم و حقم پوشیدن گوشه مطبخ
نیست هم جنگیدم این آخری‌ها سر حثیتم سر مرگ و
زندگی هم جنگیدم ! نفهیدم این زندگی بود یا میدون
نبرد!

مصمم گفت:

– من درستش می‌کنم ، از این به بعد این منم که
می‌جنگم ، برای زندگی‌مون برای رابطه‌مون ، بهم
اعتماد کن .

– من می خوام صورت مسئله رو پاک کنم دیگه تو فکر حل کردن نیستی!

لب زاویه داد ولی طرحی شبیه لبخند ظاهر نشد :

– به وقتش باهم فرار می کنیم ، پشت می کنیم به هر چیزی که باعث آزارمونه خوبه؟ ! فقط بهم فرصت بده .

از سر میز برخاست ، نگاه کاوه هم با او قیام کرد. کیف دستی اش را از سر میز برداشت :

– تو سراسر نفرتی می خوای انتقام بگیری من سراسر خستگی ، تو می خوای بجنگی من می خوام فرار کنم کاوه . سر هیچ تقاطعی بهم نمی رسیم !

#جان پناه 404

معجزه رخ داده بود ، ابر تخس نابارور؛ بارور شده بود ،
حال چشمان کاوه هم دست کمی از چشمان او نداشت
، هردو به یک اندازه سعی در دزدیدن نگاهشان از
یکدیگر داشتند. سکوت وهم آوری بیخ گلویشان را
گرفته بود.

هر دو می خواستند حزن نگاهشان را از دیگری پنهان
کنند ، بغض صدا را لاپوشانی کنند ولی موفق نبودند.
روشنک گلو صاف کرد ولی صاف نشد ، صدای
محزونش لباس بدقواره ای بود به تن حنجره اش !
دست به سوی گردنش برد و حلقه ساده ای که از
زنجیره طلایی آویزان بود را کشید.

زنجیر دوپاره شد ولی حلقه از قید و بند رها شد ، آزاد
شد ! رینگ ساده ای که فقط نشان از تعهد و دل

بستگی طرفین به یکدیگر را داشت جلوی صورت کاوه گرفت :

_ دیگه لزومی نمی بینم که نگرهش دارم !

نفس عمیقی کشید ، صدایش در حال وضع حمل بود می خواست که حق بزیاید.

برای خودش برای کاوه برای سرنوشتی که بدنوشته شده بود اندوهگین بود ولی در عین حال احساس سبکی می کرد .

کاوه برای گرفتن حلقه دست دراز نکرد ، از بینی نفس می کشید ، روشنگ خود حلقه را روی میز گذاشت :

_ یه سری یادگاری و وسیله هم هست با پیک می فرستم به آدرس شرکت.

_ روشنگ !

آمد بگوید جانم ولی جانمش متولد نشد ، بله از لای
لب‌های که بس گازشان گرفته بود به خون افتاده بود
بیرون پرید ، کاوه گفت :

_ به همین سادگی ؟

_ ساده نبود ! فراموش نکن که دیشب زیر بارون چه
قوی به من دادی ؛ من رو قوت حساب باز کردم .
در این نبرد تن به تن بالاخره این چشمان کاوه بود که
مغلوب شد ، اشک آمد ، در ظاهر یک قطره بود ولی
می‌شد به سیل تشبیه اش کرد .

لبخندش با حال چشمانش تضاد داشت :

_ وداع این همه سرد ؟

_ وداع واقعی سرده !

از جا برخاست ، با خود احساس می کرد که پس از
این نمی تواند کمر راست کند ولی کمر راست کرد ولی
قلبش را بعید می دانست که من بعد از این کمر راست
کند !

- رفیق نیمه راه من ، می خوام برای بار آخر لمست
کنم .

- می گی رفیق نیمه راه که دلم بسوزه ؟ پاهام سست
شه ؟

- به سوختن دلت راضی نیستم .

اشک باریکه راهی برای خودش باز کرد :

- ولی من به سوختن دلت راضیم !

#جان پناه 405

لبخند زد ، به او که در تلاش بود خودش را سنگ دلی
تمام عیار جا برند نزدیک شد .

دست دور کمر باریکش حلقه کرد با مخالفت روبرو
نشد ، منعش نکرد ، ساز مخالف کوک نکرد و این خود
مجوزی بود برای پیشروی !

با جسارت بیشتری پیشروی کرد و سرش را به سینه
کشید و با صدایی که بغض بمش کرده بود زیر
گوشش نجوا کرد:

«بِسَوْزَانِ هِرْ چِه مَن دَارَمْ بَه غَیرِ دِلْ کِه اَندرِ دِلْ

بَه هِر سَاعَتِ هَمی سَازی زِ گَرِّ و فَرِّ خُود گُلْشَن»

او را به خود فشرد ، عطر تنش را با عطشی غیرقابل
وصف نفس کشید ولی سیراب نشد :

می دونی تشنه باشی ولی عطشت برطرف نشه یعنی
چی ؟ عطشت رو دارم بو می کشم ولی سیراب
نمی شم گمپ گل !

نگاه اغیار را متوجه خودشان احساس می کرد ولی سر
از سینه اش بلند نکرد ، با خود فکر کرد که به جهنم که
جلب توجه می کردند ، این هایی که تماشاچی صرف
بودند چه می دانستند که بر آن دو چه گذشته است .
اجازه داد اشک های داغش سینه ستبر مردانه اش را
خیس کند . دیگر اصراری به انباشت اشک نداشت
پیاله چشمانش متورم بود .
کاوه لاله گوشش را بوسید .

لرز برداشت ، احساس می کرد زیر پایش گودالی حفر
شده و هر دم امکان دارد به درون آن گودال سقوط کند
.

کاوه با آرامش زیر گوشش پچ زد:

– نمی تونم منصرفت کنم، بگم نرو بمون ، ولی می تونم
عشقتو سمت چپ سینه ام برای خودم نگه دارم .

نالید : کاوه !

روی موهایش را بوسید ، اشک در چشمانش تجمع
کرده بود پلکی زد و با سر انگشت نوازشش کرد :
– جانم ، برو آزاد باش ، برو اوج بگیر نمون تو قفس ،
ببخش منو اگه اذیت کردم .

روشنک صدا در گلو خفه کرد ، لب به دندان گرفت که
گریه بیصدایش به هق هقی دلخراش بدل نشود که
دست دلش رو نشود .

نمی توانست بیش از آن در آغوشش تاب بیاورد و
کماکان در تصمیمش راسخ بماند .

عقب کشید کاوه معترض نشد ، لبخند زد اگرچه تلخ
اما لب زاویه داد .

روشنک گامی پس رفت ، با پشت دست اشک هایش
را پاک کرد :

_ مواظب خودت باش خدا حافظ

#جان پناه 406

لبه ُ جدول نشست ، آسمان ابری بود ، ماه پیدا نبود
معلوم نبود سرش به کدام پستو گرم بود که رخ نشان
نمی داد!

کامبیز از آن طرف خط گفت :

_ کجایی ؟! نمی بینمت !

سینه‌اش خس خس می‌کرد ولی درد قلبش هالک تر بود ، نفسی توأمان با خس خسی کشید و به زحمت از مختصات جایی که جلوس کرده بود گفت .

دستی به پشت گردنش کشید ، احساس می‌کرد کسی به با غرض ورزی به آن ناحیه کوبیده است و گرنه بهت برانگیز بود درد بی سرمنشاء آن هم تا این حد پیشرو !
سروکله کامبیز پیدا شد ، از کاپشن جینی که به تن داشت شناخت و گرنه که سر و صورتش را کلاه کاسکت پوشانده بود . جلو پایش ترمز کرد ، کلاه از سر برداشت دستی به موهای عرق کرده اش کشید و نگاه کوچک کرد :

_ دامادی تیپ زدی ! با این پلوخوری ها می‌خوای بشینی ترک موتور ؟

زهر خندی زد و با سستی از جا برخاست، تلو تلو خورد
اما خودش را نگه داشت ننوشیده از سبو اندوه مست و
لایعقل بود .

نگاه کامبیز سوءظن داشت :

— زهرماری خوردی ؟ مستی ؟

خندید و بر ترک موتورش سوار شد :

— نه !

— خرابی کاوه !

سرش را به سر شانه کامبیز تکیه داد ، نمی توانست

گردن استوار نگه دارد ، ساعت ها بود که بیهوده

آسفالت خیابان ها را گز کرده بود ، گام بی هدف

برداشته بود .

— خرابم کرد !

چین و شکن به پیشانی انداخت : داغی کاوه ! تب
داری ؟!

_ رفت ، خودم گفتم برو !

خندید و چشم مچاله کرد و با خود زمزمه کرد :
نمی گفتم هم می رفت ! معطل چراغ سبز من نبود !
کامبیز نالید : کاوه !

پشت سرهم سرفه زد ، احساس کرد هر آن امکان
دارد ریه اش را هم همراه با خلط گلو بالا بیاورد ،
تنفسش که نسبتاً عادی شد گفت :
_ چرا حرکت نمی کنی ؟

_ معلومه چته تو ؟!

پوزخند صدا داری زد :

_ معلوم نیست ؟!

#جان پناه 407

کلاه کاسکتش را به او تعارف زد ، کاوه اما از گرفتنش
سرباز زد ، با آن میانه نداشت ، می خواست کله داغ
کرده اش باد بخورد ، با وجود آن کلاه اما این مهم
امکان پذیر نبود.

کامبیز استارت زد ، کاوه پلک خواباند ، در پیاله
چشمانش پیکار در گرفته آن میان کار به زد و خورد
رسیده بود و خون و خون ریزی به راه افتاده بود !
عنیه میشی رنگش در باتلاق خون شناور بود هر آن
انتظار می رفت که غرق شود .

مردمکش نمی جنید ، از جنب و جوش افتاده بود ، در
طول مسیر لب بهم دوخت و کامبیز هرچه سماجت کرد
کمتر جواب گرفت !

نگاهش به دغز روی سقف بود و فکرش حوالی آن یک
جفت چشم اسود مصممی که بر روی او چشم بسته
بود که کامبیز تو آمد .

بطری نوشیدنی و دو گیلان شراب خوری در دست
داشت ، از آن حالت لمیده در نیامد ، پاهایش روی میز
قدیمی زوار در رفته دراز بود ، دستانش را پشت گردن
دردناکش قلاب کرده بود .

– نمی خوای بگی چی شده ؟

یک کلام گفت :

– تموم شد !

کامییز نشست ، کاوه بطری را از دستش
ستاند، می خواست آن قدر بنوشد که مست و مدهوش
شود و یادش نیاید که چه میانشان گذشته بود ، به
فراموشی احتیاج داشت هرچند موقت !

– چی تموم شد ؟

گیلاسش را تا لبه پر کرد ، نگاهی به مایع غوطه ور در
گیلاس بود لب جنباند:

– فکر می کردم هیچ وقت نمی ره ، یعنی دل رفتن نداره
؛ ولی اشتباه فکر می کردم !

– دست دست کردی تا مرغ از قفس پرید ؟!

گیلاسش را یک نفس بالا رفت ، گلویش سوخت اما نه
به اندازه دلش، قفسه سینه اش را با سرپنجه لمس کرد
، حس می کرد شکافی عمیق در قلبش ایجاد شده که

هیچگاه پر نخواهد شد ، احساس خلأ می کرد ،

احساس تهی بودن !

لبش را زبان کشید :

_ لیاقتشو نداشتم !

_ کشکی کشکی تموم ؟ گفت تموم گفתי اکی بای ؟

بابا سانتی مانتال دستخوش !

تلخ خندید و دستش به سوی بطری رفت ، دست

کامبیز روی دستش نشست :

_ دنیا که به آخر نرسیده ! داره ناز می کنه دندت نرم

بخر !

یک قطره اشک از چشمانش آمد ، نگاه کامبیز مات شد

، مبهوت مردمک چرخاند :

_ کاوه !

پلک هم آورد ، پس سرش را به پشتی کاناپه تکیه داد
و لب فرو بست و نگفت که ناز کردنی در کار نیست .

#جان پناه 408

فصل بیستم (پایانی)

از سوپرمارکت بیرون آمدم ، طی یک هفته قیمت
لبنیات ده درصد افزایش پیدا کرده بود، روغن نایاب
شده بود و قیمت برنج هم سیر صعودی پیدا کرده بود ،
با این اوصاف هیچ به آینده خوش بین نبودم با این
قیمت ها دیگر زور مردم به بخور نمیر هم نمی رسید !

یک امروز را من مادر خرج بودم ، نگین و نازان با چرب
زبانی و مقدار قابل توجه ای پاچه خواری از من برای
شام قول کلم پلو شیرازی را گرفته بودند .

خودم هم مدت ها بود که کلم پلو نخورده بودم و
هوس کرده بودم و همین شد که نه نیاوردم و گرنه که
زیر بار نمی رفتم و سر ته وعده شام را با ماکارونی و
یا ناگت مرغ که کم زحمت ترینشان بود هم می آوردم
مرا چه به کار پر زحمت ؟

باد لرز به اندامم انداخت ، به گام هایم شتاب دادم
گوشی موبایلم زنگ خورد ولی قادر به پاسخگویی
نبودم چرا که هر جفت دستانم پر بود .

علاوه بر مایحتاج هفتگی ، مقداری هم تنقلات مضر
خریده بودم که در رأسشان چیپس و پفک و شکلات و
پاستیل از همه طعم بود .

صورتم هم که این مدت شاهد ناپرهیزی نبود و حال با این میزان ناپرهیزی قرار بود مواجه شود پیشاپیش خودش را برای قدم مبارک جوش مجلسی آماده کرده و فرش قرمزش را هم برای ورود ملوکانه اش پهن کرده بود .

به خانه شهین خانم که نزدیک شدم ، با در باز روبرو شدم ، اما چیزی که باعث تعجب می شد صدای جرو بحث ناواضحی بود که از آن تو شنیده می شد ، نمی توانستم اصوات را تفکیک کنم !
تندتر گام برداشتم ، از در باز تو رفتم و صدایی که رسا نبود ، رسا شد :

_ کجاست این هرزه لکاته؟! بگید بیاد می خوام تف بندازم تو روش ، چنگ بندازم به صورتش !

#جان پناه 409

فشارم دچار نزول آنی شد ، انقباض عضلاتم را حس کردم ، چرخیدن آسمان به دور سرم و جنبش زمین زیر پایم را هم حس کردم .

زانوانم لرزید ، دستم وزن ناچیز نایلون های خریدم را تاب نیاورد اولین نایلون که از دستم رها شد ، بقیه اشان هم برای سقوط از دست بی جانم از یکدیگر سبقت گرفتند .

سقوط آن ها در برابر سقوط آزاد خودم به اندازه پیشیزی هم اهمیت نداشت ، صدای نفس های بلندم گوش خودم را هم کر کرده بود .

از هر چه می ترسیدم به سرم آمد ، ماه نسا تشت رسوایی ام را از روی بام انداخت و ککش هم نگزید :

_ کجاست این خونه خراب کنه پتیاره؟!

_ خانم درست صحبت کن صداتو بیار پایین ، ما اینجا
آبرو داریم .

نگین بود که به ماه نسا می توپید، زبانم چوب خشک
شده بود در دهانم نمی چرخید ، تیره پشتم خیس عرق
بود ، سرما را حس نمی کردم .

ماه نسا صدا بالا برد :

_ اینجا خونه فسادہ کدوم آبرو؟!

گام جلو گذاشتم هرچند لرزان ، هرچند سست اما
برجای خود نماندم که هرچه طی این سالها رشته
بودم این عقب جرات پنبه کند ، ابرویم را از سر راه
نیاورده بودم.

صدای شهین خانم هم شنیده شد :

خواهر من حرف دهن تو بفهم از سن و سالت خجالت
بکش ، هوچی گری نکن ، شلیته بازی در نیار معصیت
داره!

خونه جگر گوشه م خراب شده خانم چی می گی
واسه خودت ؟ دامادم هنوز یکسال نشده می خواد
طلاقش بده ، این پتیاره نشسته زیر پاش این موش
دونده تو زندگی دختر از همه جا بی خبر من ! حقا یکیه
لنگه همون مادر هرزه اش !

قلبم در سینه شتاب گرفت ، به یک قدمی اشان
رسیدم ، پشت به من داشتند ، لب باغچه معرکه گرفته
بودند ، نگین زودتر از همه متوجه من شد :

روشنک !

#جان پناه 410

حوریا زودتر از ماه نسا به سمتم چرخید ، در نگاهش
نفرت بیداد می کرد ، پیش از اینکه به خودم بجنبم به
سمتم هجوم آورد .

خواست ضرب شستش را نشانم دهد ولی میدانش
ندادم . هنوز آن قدر بی مایه و حقیر نشده بودم که
بایستم تا او ضرب شست نشانم بدهد .

دستش را گرفتم و یک دور تاب دادم ، حوریا ناسزا
گفت ، چادر از سرش سرخورده و با خاک تماس
داشت .

مادرش صدا بالا برد :

– چیکار می کنی هرزه ؟ دستشو شکوندی !

دست آن مفلوکی که به پشتوانه مادرش هار شده بود
را ول کردم و توی سینه ننه عفریته اش در آمدم :

کاری از EXCHANGE GROUP

– هرزه خودتی و دخترت و تموم اباء و اجدادت حرف
دهنتو بفهم . پاچه پارگیتو آوردی اینجا که چی ؟!

حوریا مچ دستی که تاب داده بودم را ماساژ داد ،
شهین خانم که تماشاگر بود با نگاهی که سوءظن در
عمقش تلو تلو می خورد گفت :

– اینا چی می گن ؟! حرف حسابشون چیه روشنک تو
چیکار کردی ؟

لبم را گزیدم ، نمی خواستم که قافیه را ببازم ، از بیخ و
بن انکار کردم :

– حرف مفت شهین خانم ! حرف حساب ندارن اینا !
ماه نسا ناخنش را در بازویم فرو کرد ، از بازو نگهم
داشت :

۔ بابات اومد افسارت زد بردت اونجا که عرب نی
انداخت می فهمی کی حرف مفت می زنه خونه خراب
کن !

رنگم پرید ، دست و دل و قلبم باهم لرزید ، خبر به
جانشین برحق ابوبکر بغدادی می رسید کارم تمام بود .
عین گوسفند قربانی ام می کرد و حتی یک چیکه آب
هم در حلقم نمی چکاند، ماه نسا زیر گوشم وز وز کرد :
۔ حیا نکردی نشستنی زیر پای مرد زن دار که زنشو
طلاق بده تورو بگیره ؟ می خواستی رو آشیونه دختر
من زندگی بسازی ؟! شمشیر مرتضی علی بزنه به اون
کمرت !

۔ آشیونه دخترت ارزونی خودش برو بساطتو جمع کن
من اینجا آبرو دارم !
بلندی صدایش پرده گوشم را کم مانده بود پاره کند .

– دست پیش گرفتی که پس نیافتی !

صدا بالا برد ، با هر دو دست به سینه اش کوبید :

– ایها الناس خونه دخترم خراب شد ، ایها الناس شما

شاهد باشید این دختر خونه خرابش کرد ، دامادم

سربراه بود این بی عفت از راه بدرش کرد !

دستش را در هوا تکان داد :

– زنگ زدم مسلم بیاد ، تو راهه! من بیوه زن که زورم

به سلیطه گی تو نمی رسه ، بینم اونم بیاد بازم اون

نیش عقربت این طور تو دهن می چرخه ؟!

همان لحظه هم بود که گوشی موبایلم زنگ خورد ،

حس کردم زیر پایم خالی شد ، زمین می خواست با

قساوت تمام مرا به قعر خودش بکشد !

ماه نسا هنوز خط و نشان می کشید ولی نمی شنیدم ،
با آن بخش از جمله اش که مربوط به آمدن پدرم بود
قافیه را باخته بودم .

آن قدر وقت را کشتم تا صدای گوشی خفه شد ولی
دیری نباید که از نو به صدا درآمد .

با ترس و لرز از توی کیف برش داشتم ، وحشتم
دوچندان شد پدرم پشت خط بود ، احساسی بی پناهی
کردم . در مقابل پدرم جان پناهی نداشتم .

صدای تیز کردن ساطور سوهان روح و روانم شد .
زبانم به سقف دهانم چسبید ، بزاق کم آمد . به یکباره
انرژییم ته کشید

این داستان ادامه دارد

28 مهر 1400

پایان

::

#جان پناه_جلد 2 #پارت 1

«فصل اول»

خام با خود خیال می کردم برای فرار از مهلکه ، برای
گریز از بخت شوم ، وقت دارم ! ولی خیال باطلی بود ،
امید عبثی بود ، وقت نداشتم !

حریف حساب شده عمل کرده بود و این را زمانی
دریافتم که پدرم از در تو آمد . کی خبرش کرده بودند

کاری از EXCHANGE GROUP

را ندانستم ولی حسی به من می گفت همه چیز به چهل و هشت ساعت پیش و ملاقاتی برمی گشت که به وداع ختم شده بود !

نمی دانم چرا در آن وانفسا در دستش به دنبال ساطور می گشتم ، ساطور نداشت ولی کمر بند که داشت !
لاغر مردنی بود ، استخوانی ، تر که ای ولی به وقتش از پسم برمی آمد .

لازمه اش مقدار قابل توجه ای قساوت قلب و عدم منطق و زبان نفهمی بود که هر سه را از بخت بلند من ، باهم داشت !

آنچه من با آن دست به گریبان بودم زلزله ای بود که پیش لرزه نداشت ، فاجعه بی هیچ پیش لرزه ای بر سرم آوار شده بود !

کمر بندش را که برایم درآورد، ناخودآگاه یک گام عقب رفتم . تا به حال دست رویم بلند نکرده بود ولی شاهد اصابت سگک کمر بندش با کمر فریده بودم . وصف ضرب شستش را از مادرم شنیده بودم .

از درون احساس لرز کردم ، احساس سرشکستی می کردم و در رأس تمام احساسات ضدونقیضی که احاطه ام کرده بود احساس حقارت بود !

در برابر شهین خانم در برابر نگین حتی در برابر میلاد که پشت به پشت پدرم که عینهو اسپند روی آتش جلازولز می کرد گام برمی داشت هم احساس حقارت می کردم !

_ دختره بی حیا ! اومدی تهرون از خودت بدر شدی ؟ درستت می کنم !

نیشخند حوریا از چشم همه دور ماند الا من ؛ عالیہ
کہ با ظاہری آشفته از پی پدرم می آمد خودش را بہ
پایش انداخت، از پاچہ شلوارش گرفت ، التماسش
کرد :

_ یہ دقیقہ آروم بگیر مرد ، بذار حرف بزنی ، نشہ کہ
سر تہمت و افترا و فتنہ گری این و اون طفل معصومتو
بگیری بہ باد کتک ! نکن خدارو خوش نمیاد .

_ دستت درد نکنہ عالیہ حالا ما شدیم این و اون ؟ افترا
زن فتنہ بنداز ؟! از روی یتیم عمت کہ خونہ خراب
شدہ خجالت نمی کشی ، سنگ این قرشمال بی چشم
و رو ؛ رو بہ سینہ می زنی ؟ والا قباحت دارہ ، بترس از
آہ یتیم!

زبانم با وجود پدرم دیگر برای دفاع از خودم در دہان
نمی چرخید الکن شدہ بود !

پدر من قاضی القضاات عادل نبود ، استحقاق این را
نداشت که بر مسند قضاوت بنشیند این را از سال ها
همزیستی با او فهمیده بودم .

فرقی نمی کرد در چه شرایطی ، با چه کسی ، در چه
مقام و مرتبه ای بحثمان بشود ، یا اختلافی پیش بیاید ،
در هر حال اگر بنا بود پدرم داوری کند از پیش ما
تقصیر کار بی چون و چرا بودیم ! همیشه حق با طرف
مقابل بود . در محکمه پدرم ما خطار صرف بودیم مگر
اینکه خلافت ثابت بشود !

البته چه با من چه با فریده چه با فرزندان ذکورش در
این یک مورد بخصوص به مساوات برخورد می کرد !
پدرم عالیه را با شدت کنار زد .

صدای عالیه بلند شد ، ولی طرف صحبتش پدرم نبود
ماه نسا بود که نقش آتش بیار معرکه را بازی می کرد :

۔ اگہ این فتنہ نیست پس چیه ؟ از آہ یتیم می ترسونی
زن عمو ، از آہ مظلوم نمی ترسی خودت ؟ این دختر چه
صنمی با امیر حسین ما داره ، دیوار کوتاه دیدین به
خودتون؟!

پدرم پیش آمد ، عالیہ حریف نشد ، میلاد ہم خودش
را وسط نینداخت دست به سینه عقب ایستاد ، من
هم بیشتر تر از این نتوانستم پس روی کنم ، پشت
سرم شہین خانم ایستاده بود و اگر عقب می رفتم به
تخت سینه اش برخورد می کردم .
برجا ماندم و خودم را به شوم سرنوشتی کہ این مادر
و دختر برایم نوشته بودند سپردم .
صدای ماه نسا بلند شد :

۔ نعوذ باللہ مگہ از خودم می گم ؟! لال شم به این
وقت عزیز ، به این قبلہ محمدی اگہ بہتون زدہ باشم ،

حوری مامان اون ماسماسکتو درار نشون بده به دختر
عموت بیینه سمت کیو گرفته ! سنگ چه آفتی رو به
سینه می زنه !

#جان پناه_جلد 2 #پارت 2

پدرم منتظر نایستاد که ابتدا جرمم محرز شود ، به
سمتم هجوم آورد ، سر پایین نینداختم ، گردن کج
نکردم ، ولی لام تا کام هم نگفتم . چه باید می گفتم
وقتی قاضی از عدالت بهره نبرده بود ؟

سیلی اول که نصیب صورتم شد، دردم گرفت ولی
دردش در برابر درد غرورم به نیشگون مورچه
می مانست ، به لگد پشه !

نمی دانم آن ورپریده چه نشان عالیہ داد کہ نفس
بریده ، در عین ناباوری نالید :

۔ تو چیکار کردی روشنک ؟!

نتوانستم بگویم تو یکی بین و باور نکن ، چرا کہ
پدرم مهلتم نداد ، سگک کمر بند درد داشت ، مشّت و
لگد درد داشت اما نہ بہ اندازہ درد تحمیلی تحقیر !

دیگر رغبتی بہ زیستن نداشتم ترجیحم این بود کہ
زیر مشّت و لگد هایش جان بدهم و ختم غائلہ بشود!

غرورم آتش و لاش شدہ بود ، صدای شکستن
استخوان هایش را بہ گوش می شنیدم ، زندگی با غرور
شکستہ آتش دہان سوزی نبود !

۔ ہرزگی کردہ ، حقا کہ لنگہ ہمون مادرہ ہرچند کہ تو
دامن تو بزرگ شدہ !

جوابی از عالیہ نیامد ، ماه نسا را بی جواب گذاشت ،
شاید از این بابت که چون منی را این همه سال در
دامن پرورش داده بود احساس شرم می کرد !
پدرم عربده کشید و من از پرده گوشم متحیر شدم که
چرا پاره نشد؟

_ خواستی همینو بشنوی ؟ که لنگه اون زنیکه خرابی ؟
! تف بهت بیاد بی لیاقت هرزه !
از موهایم گرفت ، نگین جیغ کشید :
_ چیکار می کنی آقا ؟

شهین خانم پادرمیانی کرد و پدرم که افسار پاره کرده
بود را دعوت به آرامش کرد ولی التفاتی به
هیچکدامشان نکرد .
مرا تا حوالی شمشادی که شهین خانم می گفت همسر
مرحومش با دست خود کاشته کشاند .

من اما مقاومتی نکردم ، با آنکه احساس می کردم هر
آن ممکن است که همراه با موهایم پوست سرم هم
کنده شود ولی لب فروبستم و اعتراضی نکردم .
پدرم رو به میلاد که دست پشت بازوی عالیه گرفته
بود فریاد زد :

– وایسادی چی چیو نگاه می کنی سیب زمینی بی رگ
!؟

#جان پناه_جلد 2 #پارت 3

از بچگی هرگاه به مرگ فکر می کردم دلم می خواست
در خواب اتفاق بیفتد ، بی زجر ، بی درد ولی حال حس
می کردم مرگ را بنا بود زیر مشتش و لگدهای جانشین

برحق ابوبکر بغدادی آن هم با زجری توأم با تحقیر
تجربه کنم !

عزرائیلی که می گفتند جان می ستاند در هیبت پدرم بنا
بود جانم را بستاند !

مرگی چنین شنیع را در کابوس هایم دیده بودم ولی
هیچگاه در مخیله ام نمی گنجید که یک روز کابوس
هایم را موبه مو زندگی کنم !

به میلاد برخورد ، تا آن لحظه سیب زمینی بی رگ بود
ولی با حفظ سمت با رگ شد .

قدم جلو گذاشت که ثابت کند نرینگی اش سر جایش
هست و شلوارش خالی از محتوا نیست و ایضاً بی
غیرت هم نیست که ببینید پدرش به تنهایی ضرب
شست نشان می دهد و او گوشه رینگ تماشا کند!

آن بچه ریقویی که تا همین ماه پیش پول تو جیبی اش
را از من می گرفت ، و در مواقع حساس پشتم سنگر
می گرفت سخاوتمندانه مشت و لگد نثار تنم کرد و
برایم ثابت کرد که به واقع « تره به تخمش می رود و
حسنى هم به باباش !»

حسنى قصه ما هم به بابای لندهورش کشیده بود من
منتها دچار خطای دید بودم !

شوری خون را زیر زبان حس می کردم، درد در قفسه
سینه شکم و کل اجمعین امعاء و احشائیم پیچیده بود .
در میان پدر و پسر کیسه بوکسی جاندار بودم ، رقابت
تنگاتنگی میانشان بود بر سر اینکه مشت کدام یک
دردناک تر است ! غیرت کدام یکشان خرکی تر است !
داور هم ماه نسا بود که بلند بلند نفرین می کرد از آه

یتیم می گفتم ، از زندگی گل و بلبل دخترش که من
ویرانه اش کرده بودم !

دهانم پر خون بود ، میلاد با پا به شکمم ضربه زد :
_ جنده کارت به جایی رسیده که با شوهر مردم
می ریزی روهم؟!

این ج*نده سراپا تقصیر، لام تا کام از خود دفاع نکرد
ولی بیشتر روی زمین در خود مچاله شد . نگفتم که با
شوهر مردم روی هم نریختم . نگفتم که پیش از آنکه
شوهر مردم باشد عشق من بود . نگفتم که زور بالای
سرش بود، زور بالای سرم بود تا شد شوهر مردم !
حرف بیخ گلویم گیر کرد ، عین سرفه ای که در نیامد ،
عین خونی که در دهان مبحوسش داشتم و نگذاشتم
به بیرون درز کند .

دفاع از خودم آن هم مقابل این جماعت عین این
می مانست که برای طالبان از حقوق بشر بگویی یا در
مقابل داعش از حقوق دگرباشان جنسی دفاع کنی !

فریده همیشه می گفت از زن بابا ، مادر در نمی آید
، سکوت عالیه و دریدگی میلاد که آب ندیده بود و گرنه
شناگر ماهری بود مرا هم به این باور رساند که نه از
زن بابا مادر در می آید نه از برادر ناتنی ؛ تنی !

نگین یک ریز جیغ می کشید ، ولی جلو نمی آمد . سگک
کمر بند پدرم نمی دانم برای بار چندم ولی روی تنم
نشست ، نفس حبس کردم که فریاد نزتم ، همیشه
برایم غرورم در ارجحیت بود ولی دیگر چیزی از آن
نمانده بود .

عربده کشید :

_ گفته بودمت پا جا پای مادرت بذاری امونت نمدم ،

گفته بودمت سبک سری کنی اگه از سر تقصیر اون

زنیکه گذشتم از سر تقصیر تو یکی نم گذرم !

لال ماندم گفته بود ، منکر نبودم ، فریاد کشید :

_ گفته بودمت دست از پا خطا کنی سرتو می ذارم بیخ

باغچه خودم قاتل خودمم اولیا دم ، می رم ده سال

حبسشو می کشم با آبرو عزت درمیام ، نگفته بودم بی

آبرویی دوباره رو تحمل نم کنم؟! چطو شد با خوت فک

کردی می تونی با آبرو و حیثیتم بازی کنی ؟

لکدی به پهلویم زد ، لب به دندان گرفتم و پلک روی

هم انداختم که نبینمش ، بدتر صدا بالا برد :

_ گفتم اینارو یا نگفتم به گوشت ؟ خر بودی یاسین

خوندم بی آبرو هرزه ؟ هان بوگو ؟ جوابوم بده !

_ چه خبره اینجا ؟ آقا چیکار می کنی ؟

#پارت 4

ضربات متوقف نشد ، نمی خواستم هم که دیگر متوقف
شود به نقطه پایان می اندیشدم ، به مرگ حتی شده با
ذلت !

کسی جواب فاطیما را نداد . نگفت که چه خبر شده
است !

حقارت طعم مشئومی داشت ، در برابر آن چند جفت
چشم تماشاگر احساس حقارت می کردم.

– روشنگ ؟ نازان خدا منو مرگم بده این روشنگ
ماست ؟ آقا بیا کنار چیکار می کنی ؟! دستت بشکنه
الهی !

پلک هایم از هم فاصله گرفت ، خودآگاه نبود کاملاً
ناخودآگاه چشم باز کردم ، دید روشنی نداشتم برعکس
نامم که روشنگ بود تیره و تار می دیدم ولی آن دویی
که به خود جرئت داده و جلو آمده بودند را هرچند تار
اما دیدم .

خواستم پلکی که زورش می آمد باز بماند را روی هم
بندازم که فاطیما با صدایی بغایت مرتعش صدایم کرد
:

– روشنگ؟!

در ناحیه بینی احساس سوزش می کردم، خونی که از
بینی ام راه گرفته بود به لبم پل زد . دهانم هم پر خون
بود نتوانستم جواب فاطیما را بدهم ، صدایم در گلو
دچار احتباس شده بود .

نازان جیغ کشید و با کوله‌اش به سرشانه میلاد که
پاشنه کفشش روی قفسه سینه‌ام سنگینی می‌کرد
کوبید :

– پاتو بردار از رو قفسه سینه‌ش پسره جوالق کشتیش
خدا مرگت بده ! خاک تو سرت بکنن !

میلاد اخم کرد ، شانه اش را مالید ولی پایش را از روی
قفسه سینه‌ام برنداشت :

– شما عقب وایسا ، مسئله ناموسیہ !

با مشت به کمر میلاد کوبید و او را کنار زد و خودش را
به من رساند، کنارم روی زمینی که با خونم خضاب
کرده بود نشست و رو به بقیه تشر زد :

– شما ها چرا وایسادین به تماشا ؟ یکی زنگ برنه
پلیس !

پدرم که به نظر خود دیگر از کوفتن به پیکرم خسته
بود ، به من که نه ، به رگ دستانش که باد کرده بود
رحمش آمد و کناره گرفت و لب باغچه نشست و
سیگاری آتش زد و با فکی منقبض به سرامیک های که
لابه لایشان علف هرز روییده بود چشم دوخت .
ولی میلاد که انگار هنوز عقده دل وا نکرده بود عقب
نشست ، از جایش جم نخورد که کسی زبانم لال به
محتوای همایونی تنبانش شک نبرد !
فاطمیما بلند بلند بغض ترکاند و در میان حق هقی که
اوج گرفته بود گفت :
_ الان من تماس می گیرم ! صورتشو بین تورو خدا !
الهی بمیرم ، الهی دستتون قلم بشه !

قطره اشک نازان صورتم را تر کرد ، هق هقش به مثابه
فاطمیما بالا نگرفته بود ولی چشمانش بدجور بغض
ترکانده بود .

با دستمال خونی که از بینی به لبم پل زده بود را زدود
ولی خون از نو جوشید ، مسیر عوض نکرد . حس کردم
تمام خون موجود در رگ‌هایم بنا است که از بینی‌ام
فواره بزند !

_ این همه زن اینجاین ، یعنی زورتون به این دوتا نره
غول نرسید ؟! وایسادین بروبر تماشا کردین که این
طفل معصوم زیر دست این دوتا نامرد جون بده؟!

_ خانم شما دخالت نکن !

نازان به میلاد غضب کرد :

_ سگ هار ، پا می‌شم می‌زنم دهن‌ها بچه ریقو !
پشت لب‌ت سبز شده که قلدر بازی در میاری ؟!

– تو گه هم می خوری زنیکه ج....

پدرم صدا بالا برد ، به سگ دست آموزش امر کرد که
دهانش را ببندد :

– حرف دهن تو بفهم میلاد ! خانم شومو هم برو رد
کارت، تو کاری که بت مربوط نم شه هم دخالت نکن !
– دخالت نکنم که بکشیش ؟ فاطیما معطل چی هستی
چرا زنگ نمی زنی پلیس بیاد این اراذل رو جمع کنه ؟
هنوز الف ، الو از دهان فاطیما در نیامده بود که میلاد
گوشی را از لای پنجه هایش قاپ زد و تماس را قطع
کرد ، فاطیما برای پس گرفتن گوشی موبایلش تقلا
کرد ولی نتوانست کاری از پیش ببرد:
– بدش من اونو !

#پارت 5

_ نمی دم بینم چه گوهی می خوای بخوری زنیکه ؟

پدرم از آن عربده های کشید که به جثه لاغر
مردنی اش هیچ نمی آمد :

_ میلاد ای چیلِتِ می بندی یا بیوم ببندمش ؟ لا الا اله
الله ! بده گوشو رو به خانوم !

از تک و تا افتاد ، یال و کوپال پوشالی اش پیش
همگان فرو افتاد ، آب دهان قورت داد :
_ آخه

از جا برخاست ، سیگارش را زیر پا درست عین من له
کرد و قدمی پیش گذاشت و گوشه موبایل فاطیما را از

لای پنجه میلاد بیرون کشید و به فاطیما که چادرش روی زمین کشیده می شد تحویل داد :

– شومو هم بهتره دخالت نکنید !

– دخالت نکنیم تا بکشیش ؟ تو پدری ؟

در جواب نازان که صدا بالا برده و سگرمه درهم تپانده بود گفت :

– فضولیش به شومو نیمده ، بچمه ، شرع می گه عرف می گه خدا پیغمبرش می گه اختیار دارشم ، بکشم هم کسی نمتونه بگه بالو چیشست ابرو !

دستی در هوا تکان داد ، چونان که مگسی را توی هوا بپراند و رو به نازان که خون از فرط غیظ به صورتش سیلی ناحق زده بود گفت :

۔ حالو ہم شومو نمخواد دایه مهربون تر از مادر بشی
برو عقب واستا مردی گفتن زنی گفتن ، خوش ندارم با
نامحرم دهن به دهن بشم !

۔ زنگ زدم پلیس اومد حالت می شه

شهین خانم خودش را دخالت داد ، و لب از لب گشود :

۔ چی چیو زنگ بزنی پلیس بیاد ؟ من جلو در و همسایه

آبرو دارم ! اقا شمام این غائله رو ختم کن من داره

مهمون رودربایستی دار از تبریز برام میاد ، داد و قالتو

ببر یه جا دیگه، به اندازه کافی اسباب زحمت شدید !

پدرم به عالیه که یک گوشه آن حوالی کز کرده بود

تشر زد :

۔ عالی خانوم پاشو زیر پر و بالشو بگیر ، بلندش کن

بریم !

*چیل: دهانت

#پارت 6

فاطیما روی دو زانو کنارم نشست ، مقنعه اش عقب
رفته و ریشه موهایش بیرون افتاده بود ، پلک هایم را
خواستم ببندم که پنجه ام را توی دست گرفت، همین
لمس کوتاه هم درد به جانم تزریق کرد لب گزیدم که
بغضش بیصدا ترک برداشت :

– روشنگ چرا هیچی نمی گی ؟ صدات چرا در نمیاد ؟
چرا این بلا رو سرت آوردن ؟!

صدای نازان عوض من بالا رفت :

– کجا می خواهید ببریدش ؟

– به توچه ؟

– هر وقت گفتن خاک انداز خود تو وسط بینداز مگه
باتوهم که می پری وسط خروس لاری؟!
خودش را به سوی من کشاند ، سوی دیگرم نشست :
– من نمی دارم جایی ببریدش! باید پلیس بیاد ،
روشنک صدمه دیدی باید شکایت کنی ، به چه حقی
دست روت بلند کردن؟!
– تو چیکاره ای که نداری ؟
پدرم بی توجه به جدال نازان و میلاد رو بهعالیه که
لام تا کام نه تنها در دفاع از من که ، محض ملامتم هم
نگفته بود تشر زد :
– می من با شومو نیستم خانوم ؟
عالیه خاک چادرش را تکاند و گام از گام برداشت ،
نازان روی صورتم خم شد ، تیله هایش کم مانده بود
از احتباس اشک اضافه بر سامان عین بادکنک بترکد :

۔ چرا این بلا رو سرت آوردن ؟

دستم را به سمتش دراز کردم ، به پشتم دست کبدم
بوسه نهاد ، رد رژش هم کبودی پوست دستم را به
انزوا نبرد:

۔ روشنگ ؟

نفسی که حبس کرده بودم را با آه بیرون دادم ، قفسه
سینه‌ام منبع دردی لایتناهی بود ، نمی توانستم عمیق
نفس بکشم ، خونی که تا پشت لب‌هایم لشکر کشی
کرده بود را با بزاق تلخم قورت دادم و با صدایی
بغایت خشدار گفتم :

۔ کمکم کن پا...شم !

۔ نمی تونی پاشی !

۔ می....تونم !

نمی خواستم زن بابای که فکر می کردم از مادر مهربان تر است و نبود دست پشت بازویم بیاندازد . با کمک آن دو سرپا شدم ولی تعادل نداشتم . حس می کردم که زمین مرا به لایه های زیرینش فرو می خواند، می خواهد مرا به آنجایی بکشد که مواد مذاب در جریان است !

نگاه حوریا با من بود ، فاتحانه نگاهم می کرد . به فتح الفتوح نگاهش پوزخند زدم ، برایم پشت چشم نازک کرد.

عالیه به من رسید ، خواست با سرپنجه گونه ام را لمس کند که با دلخوری سرعقب کشیدم که ثمری به جزء پیچیدن درد در گردنم نداشت ، زیر گوشم پیچ وا پیچ کرد :

– این چه کاری بود که تو کردی !

جوابش را ندادم ، مف مفی کرد و شالی که دور گردنم
پیچیده بود را روی موهای آشفته ام کشید و گفت :
_ آخه بین چه بلایی به سرت آوردن ؟

#پارت 7

جواب عالیه را ندادم ، حتی جواب نفرین های آن زنیکه
پاچه پاره را هم ندادم ، پیش ترها فکر می کردم اگر در
دم جواب ندهم امتیاز آن مرحله را از دست می دهم
ولی دشنام شنیدم و هیچ نگفتم ، نفرین شنیدم و کنج
لب بالا دادم، من کارم از ، از دست دادن امتیاز مرحله
هم گذشته بود من باخته بودم !

نازان خواهش کرد که بمانم ، نماندم ! گفت: « باید
شکایت کنی ، مملکت قانون داره! » و من هم چون این

مملکت قانون داشت و از قضا بر علیه‌ام هم نوشته
شده بود سوار آن ماشینی شدم که می‌توانست مرکب
مرگم باشد !

فاطمیما پشت سرم هق زد، نگین سر به زیر انداخت و
شهین خانم سر به تأسف تکان داد و نیش ماه نسا از
جا در رفت، پرچم پیروزی را به اتفاق دخترش به
اهتزار در آورده بود .

عالیه جلو نشسته بود و میلاد بغل دستم . تمام تنم
درد بود و اللخصوص دنده‌هایم ، از شکاف لبم خون
شده می‌کرد ، شالم خونی بود و من حتی دلم
نمی‌خواست در آینه جلو خودم را ورنه‌انداز کنم ، حالم از
این منی که من نبود بهم می‌خورد !

عالیه سر به سمتم برگرداند ، دستمال توی دستش
بود ، رو به سمت پنجره برگرداندم ، برای گرفتن

دستمال عاریه‌ای دست دراز نکردم ، عالیہ به پدرم کہ
سرسام آور ویراژ می‌داد و چاہ از چالہ نمی‌کرد تشر زد

۔ لا الہ الا اللہ ! آروم مرد ، می‌خوای بہ کشتنمون بدی
زبونم لال؟!

با مشت روی فرمان کوبید :

۔ تو یکی هیچی نگو کہ ہمہ آتیشا از گور تو بلند می‌شہ
!

نگاہم بہ پنجرہ بود ، بہ زندگی کہ پشت پنجرہ در
جریان داشت و در کابین متحرک مرگی کہ من در آن
نشسته بودم وجود نداشت، بہ تمام عابرینی کہ از
کنارشان می‌گذشتیم حسودیم می‌شد حتی بہ پیرزنی
کہ زنبیلش را بزور از پی خود می‌کشاند یا حتی بہ آن

کودک کاری که سر چهارراه فال می فروخت هم در آن
لحظه گند رشک ورزیدم .

_ وا ، دیوار کوتاه دیدی توهم ؟!

_ تو نبودی گفתי ، بذار بره تهرون درس بخونه ، دوزار
سواد یاد بگیره سری تو سرا وا کنه بره دانشگاه ؟!
حالا تحویل بگیر دیگه ، سری تو سرا وا نکرد ولی تو
زندگی شووره مردم چرا !

_ سخته می کنی ها دور از جونت ، آروم باش مرد ، باشه
تقصیر از من بود حالا آروم بگیر ! پشت فرمونی
خودمون بدرک می زنی به یکی به خاک سیاه می شینیم
!

عربده کشید :

ـ مگه من ابرومو آ تو جوو پیدا کردم پتیاره؟ زبونت
کجو رفته؟ اون وقتی که سرتو گذاشتم بیخ باغچه
گوش تا گوش بریدم حساب کار دست میاد!
خودم را به در نزدیک تر کردم، بدتر صدا بالا برد:
ـ حیا نکردی؟ آخه با مرد زن دار؟ با مردی که جا دئی
اته؟!

دئی : دایی
شوور : شوهر

#پارت 8

در آن حیث و بیث با خود فکر کردم اگر خبردار می شد
من از آن مرد جنینی داشتم و از قضا جانش را بخاطر
حفظ جانم ستاندم آن وقت چه می کرد ؟

کاش سر همان سقط کذایی جان داده بودم و به این
مرحله خفت بار از زندگی نمی رسیدم .

فرمان در حین رانندگی نقش من را برایش ایفا
می کرد ، مشت های پیایی که باید نصیب صورت من
می شد را به فرمان عجالتاً حواله می داد .

عربده اش لرز به اندامم انداخت :

_ خجالت نکشیدی ؟ بی حیا ؟ فکر اون زنو طفل
معصوم رو نکردی تلپی خودتو انداختی وسط زندگی
؟! خدا مرگت بده مایه شرمساری ! آه یتیم بسوزونت
که سوزوندیم ! از کله سحر صب تا بوق سگ تو او
نجاری ؛ سگ دو زدم، خاک اره خوردم ، نونت دادم ،

که حروم لقمه گی کنی؟! که بشی یه هرزه بی عصمت
عینهو او شهلا پدر نیامرز!؟

لب به دندان گرفتم ، حس می کردم چیزی بیخ گلویم
گیر کرده و من خوشبینانه امیدوار بودم این جانم باشد
که بیخ گلو گیر کرده نه بغض !

- چرا جوابوم نم دی ؟ ها بوگو ، زبونت کجو رفت ؟
پتیاره هرزه !

- آقا مسلم !

- هیش تو ساکت عالیه هیچی نم خوام بگی! دختری
سربراه بود اومد تهرون هوا برش داشت !

سرعتش بالا بود ، بالاتر هم رفت ، حوالی تقاطع
بودیم، شهر شلوغ بود ولی ترافیکی نبود که پشتش
اسیر و ابیر بمانیم .

_ اگہ با ریش سفیدی پیرپاتال های فامیل از اون مادر
جندہت نگذشتہ بودم ، سرشو گذاشتہ بودم بیخ باغچہ
گوش تا گوش بریدہ بودم تو الان کُوس رسوایی امونو
سر چہار سوق نمی زدی !

ساکت ماندم ، نم بہ پیشانی ام نشستہ بود ، نیم نگاہی
بہ میلاد انداختم ، با نیش تا بنا گوش باز سرش در
گوشی موبایلش خم بود حواسش بہ من نبود ، پدرم با
پشت دست روی چانہ اش ضرب گرفت :

_ ساطور نشونت دادم ، گفتمت تحمل رسوایی دوبارہ
رو ندارم، گفتمت رسوایی بہ بار بیاری تویی و این
ساطور ! نگفتمت بی حیا ؟ ہان ہرزہ ؟ پتیارہ زبونت
کوجو رفتہ ؟

گفتہ بود ، تصویر آن ساطور در حافظہ ام ثبت بود،
حرف می زد ، فک می جنباند ولی از پتیارہ بہ بعدش را

نشیدم گوشتم کیپ شد ، حواسم رفت به ساطوری که
اگر کند بود فاجعه اندر فاجعه می شد ، مرگ تدریجی
فجیعی بود ، عزمم را جزم کردم ، با گوشی که کیپ
بود و چشمی که لبالب از اشک دستگیره را کشیدم و
خودم را از ماشین در حال حرکت به بیرون پرت کردم.

#پارت 9

نور ضعیفی در کشاکش این بود که لای پلک‌هایم
رخنه کند ، کسی بالای سرم هق هق می کرد ، صدایش
در نظرم به وز وز مگس می مانست ، به جیر جیر ؛
جیرجیرک ! همان قدر آزاردهنده !
دلم می خواست بگویم بس کن ، سرم رفت ولی زبانم
الکن بود ، دهانم کویر .

قادر به بازگشایی پلک هایم از هم نبودم ، دردی
فرسایشی در جمجمه ام جریان داشت .

لب از لب باز کردم ولی صوت از حنجره راهی به
بیرون نیافت ، حنجره ام به کاهلی مبتلا شده بود .

صدای حق حق زن قطع نشد ، لای پلک هایم را به
زحمت خط انداختم ، ولی نتوانستم از لای آن خط
چیزی جزء سفیدی سقف ببینم .

– روشنک؟! تو که مارو نصف عمر کردی! این چه
کاری بود که تو کردی دختر؟ چرا جنی شدی یهو
پریدی پایین؟

منگ بودم ، پلک روی هم انداختم ولی صدا می شنیدم ،
مف مفی کرد :

– حرف نمی زنی ؟

چه داشتم بگویم ؟ می گفتم خواستم پیش از انکه
قربانی ام کنید خود به استقبال مرگ بروم ؟
خواستم پیش از انکه سرم را گوش تا گوش ببرید
خودم مرگ را به آغوش بکشم ؟
- روشنگ !

درد کم طاقتم کرده بود ، جان به لبم کرده بود ، پلک
روی هم فشردم و نالیدم :
- بر....و !

- برم ؟ رو تخت مریض خونه ولت کنم کجا برم ؟
زیر دست و پای میلاد و پدرم ولم کرده بود که
تدریجی بمیرم ولی روی تخت مریض خانه باید بالای
سرم می ماند که مبادا احساس کمبود ملامت گو کنم !

خواستم دستم را بالا ببرم و آن نقطه دردناک در سرم را بفشارم ولی قادر نبودم . ناله ام خود خواسته نبود ، روی تنم خیمه زد ، عطرش را زیر بینی حس کردم :

_ بگم دکتر پرستارها بیان ؟ هان ؟ درد داری ؟

جوابش را ندادم ، می خواستم سر برگردانم حتی از برگرداندن سرم هم عاجز بودم ، نمی خواستم بینمش ، صدایش را بشنوم .

_ می خواستی خودتو بکشی ؟ قتل نفس انجام بدی بدتر بار گناهتو سنگین کنی ؟

هیچ نگفتم ، درد از پیشانی به جمجمه و از جمجمه به دیگر نقاط سرم در نوسان بود .

#پارت 10

نمی خواستم صدایش را بشنوم ولی شوربختانه از من
صدا دریغ نمی کرد ، زبان به دهان نمی گرفت که فکرم
را متمرکز کنم ، دمی هم که شده به این باتلاقی که در
آن گیر افتاده بودم بیاندیشم ، مجالم نمی داد .

– نمی دونم چی چی می گفتن بهشون ، توک زبونمه ها
. آها مددکار ، مدد جو ، روان چی چی حالا هرچی
می خوان بیان باهات حرف بزنن ، یعنی چندبار اومدنا
ولی چشم باز نکردی مادر!

پلک باز کردم ، چشم تنگ کرده نگاهش کردم ، روی
لب زیرینش زبان کشید ، مضطرب بود ، نفس عمیقی
کشید که من قادر به انجامش نبودم . با هر نفس
عمیق درد در قفسه سینه ام منتشر می شد .

– می خوان بپرسن چرا این بلا رو سر خودت آوردی !
تورو خدا آبرو داری کن ،یه وقت از اقات و داداشت
اسم نبری دورت بگردما

نیشخند زدم و شکاف لبم سر باز کرد و خون جوشید ،
برای یافتن دستمال کاغذی به تک و دو افتاد . از روی
فایل کنار تخت برش داشت و من سگرمه درهم
پیچاندم :

– بالاخره اونا هم مردن غیرت دارن ، ناموسشون لکه
دار شده! این زنیکه فتنه زنگ زد نمی دونی اقات چه
حالی شد. کم مونده بود دور از جوشش سخته کنه بی
سایه سر شیم !

نوچ نوچی کرد و سر تکان داد:

– عین اسپند رو آتیش جلاز ولز می کرد ! یه سیلی هم تو
گوش من خوابوند که تو بال و پرش دادی زن ! تو
دخترمو فرستادی شهر غریب !

دستمال را روی زخم لبم گذاشت ، ساکت ماندم ،
حرفی برای گفتن نداشتم ولی برعکس من او حرف
بسیار داشت .

– گوشت با منه روشنک ؟ ماست مالیش کن ، زبونم
لال یه وقت برا اقات و داداشت دردسر درست نشه !
اونا هم آتیششون می خوابه من نذر خانم فاطمه زهرا
کردم این غائله ختم بشه نون پنیر گردو ببرم
شاهچراغ . بخدا تا برسیم بیمارستان ، این دکتر
پرستارها دور تو بگیرن اقات مرد و زنده شد

نگاه از صورت رنگ پریده اش سر دادم و به دیوار
پشت سرش رسیدم ، هنوز آن دستمال کذایی روی لبم
بود ، صدا کرد :

– روشنگ ؟

حرفی نزددم ، صدای گوشتی موبایلش شنیده شد . خون
لبم بند آمده بود . دستمال خونی را میان پنجه مچاله
کرد :

– از اینجا که به امید خدا مرخص شدم ، بیفت به پای
آقات ، عذر تقصیر بخواه بلکه دلش صاف بشه خب؟
اونم آقاته ، حق به گردنت داره نونت داده تا این سن
خرجت کرده ، با بد چیزی بازی کردی با آبروش از
دلش درار خب؟ !

به سمت کیفش رفت و خبی که نگفتم را نشنید ، الویی
گفت و از اتاق بیرون رفت و پشت سرش خدماتی تو
آمد .

#پارت 11

سرگیجه داشتم ، ولی نمی خواستم که پلک روی هم
بگذارم و حالا که فرصتی پیش آمده و عالیه راحت
گذاشته بود ، فرصت سوزی کنم .

خدماتی که سرپا سرمه ای پوشیده بود ، اسباب
نظافتش را هم با خود تو آورد و با سر سلامی کرد که
زیر لب جوابش را دادم .
مشغول تی کشیدن کف زمین شد که گوشی موبایلش
زنگ خورد. دست از کار کشید و جواب داد .

نگاهم به مهتابی روی سقف بود و گوش هایم بی آنکه
خودم بخوام با زن میانسال که از صدایش خستگی
می بارید :

– چی بگم خواهر ، لیست دادن دستمون بلند بالا
، اسنک ساز باید تو جهیزیه باشه ، یخچال حتما سایه
و گرنه غیر این کسر شأنه ؛ انگار پسرشون ، پسر اتول
خانه، طبق طبق طلا جواهر آورده واسه دخترمون !
آهی کشید و تانی کرد و در جواب شخص پشت خط
گفت:

– همینو بگو خواهر ! کاسه چه کنم چه کنم دستم
گرفتم از کجا پول بیارم ریز و درشت جهیزیه رو بخرم
؟ یه سرویس خواب پسند کردن سی و دو میلیون
منیژه هم انگار خبر از جیب من نداره پاشو تو یه کفش
کرده که همینو می خوام .

گوشم به مکالمه زن بود ولی فکرم جای دیگری پرسه می زد ، به گوشی موبایل زن به چشم یک ناجی نگریستم .

گوشی موبایل خودم در آن گیر و دار گمو گور شده بود ، زن که به بهانه کار مکالمه کوتاه کرد نیم نگاه مضطربی به جانب در انداختم و رو به زن گفتم :
_ ببخشید خانم!

#پارت 12

تی ایی که دستش بود را به دیوار تکیه داد ، گامی به تختم نزدیک شد ، چشمان گود رفته و لبی باریک و کبود داشت . روی لبش زبان کشید:

– تو همونی که خودتو از ماشین انداخته بودی پایین ؟
دختر اگه قطع نخاع می شدی چی ؟!

دوباره به جانب در نگاه دواندم ، می ترسیدم تیرم به
سنگ بخورد و عالیه و یا پدرم از این در تو بیایند و من
بمانم و بدبختی که ته ندارد!

– من می تونم پول اون سرویس خوابی که دختری
پسند کرده رو تقبل کنم .

ابرو هایش که نخعی بیش نبود را بالا داد، چشم کوچک
کرد با سوءظن به صورت درب و داغانم زل زد :

– در راه خدا که نمی بخشی لابد یه چیزی در عوضش
می خوای دیگه نه ؟!

از درد پیشانی درهم کشیدم و مکثی کردم و نفس
منقطعی کشیدم و گفتم :

– در ازاش می خوام که یه تماس برام بگیری .

دست به کمر زد :

_ فال گوش وایساده بودی ؟ من دنبال دردسر نیستم
خانوم !

هوفی کردم ، درد بدی در دندهام پیچیده بود، ارتباط
چشمی ام را اما با زن قطع نکردم :

_ من دردسری برات ندارم چه بسا منفعت هم دارم .

_ چرا نمی گی اون خانمه که همراهته زنگ بزنه ؟ لابد
یه جای کارت می لنگه دیگه ، نمی لنگید که خودتو
نمی نداختی از ماشین پایین و ...

کلامش را قطع کردم ، هر لحظه انتظار می رفت که
عالیه از این در تو بیاید و یا شیفه این زن که مشکل
مالی داشت تمام شود و چنین فرصتی دیگر پیش نیاید
.

۔ من وقت زیادی ندارم ، به این فکر کن که تو با یہ
تماس می تونی سرویس خواب جهیزیه دختر تو فراهم
کنی، سی و دو میلیون بیافتی جلو همین کم چیزی
نیست

به فکر فرو رفت ، معلوم بود که در حال دو دوتا
چهار تا ست ، امیدوار بودم این دوتا چهارتا کردنش تا
سر رسیدن زن بابایم طولانی نشود !
خوشبختانه زمان را بیش از این هدر نداد ، گوشی اش
را به سمتم گرفت ، یک دستم و بال گردنم بود و دست
دیگرم هم که به آن انژیوکت متصل بود هم ورم داشت
و درست و بهمان نمی توانستم تکان بدهم .
لب زدم :

۔ خودت بزن *****۰۹۱۲....

پیش از آنکه شماره بگیرد با جدیت گفت :

کاری از EXCHANGE GROUP

– من دنبال در دسر نیستم ، منو از نون خوردن نندازی ،
خرج سه تا بچه یتیمو با این حقوق بخور نمیر می دم.
– نمی ندازم ، عجله کن الان همراهم میاد تو !

#پارت 13

عالیه که تو آمد ، زن هم نیم نگاه معنا داری به جانبم
انداخت و «با خدا شفا بده ای» ترک اتاق کرد و تی و
اسباب نظافتی که به همراه داشت هم با خود بیرون
برد ، بوی مواد شوینده در بینی ام لانه کرده بود.

عالیه چادرش که خاکی شده بود را به چوب لباسی
آویزان کرد و دستی به روسری اش کشید و گره اش را
زیر غبغب شل کرد .

پلک خواباندم ولی صدای گام‌هایش را شنیدم ، به
تخت نزدیک شد . عطرش در شامه‌ام پیچید .

– چیزی لازم نداری دورت بگردم ؟

جوابش را ندادم ، تنها چیزی که احتیاج داشتم این بود
که مرا به حال خودم بگذارد . دستم را لمس کرد
، چشم نگشودم . نمی‌خواستم آفتاب پرستی که زودتر
از آنچه تصور می‌کردم رنگ عوض کرده بود را ببینم .
صدای سایش پایه صندلی با کف سرامیکی آمد :

– اقات و داداشت اون بیرون تو محوطه نشستن یه
تو که بپا رفتم پیششون....

نیشخند زدم چرا باید برایم مهم می‌بود که آن دو در
حال حاضر چه می‌کردند ؟ و کجا تمرگیده اند ؟
آهی کشید : اقات خودشو تو دود خفه کرده می‌ترسم
زبونم لال سخته کنه !

به جهنمش را به زبان اگرچه نگفتم ولی در دل گفتم ،
نمی خواستم با او همکلام شوم . سندرم استکھلم هم
نداشتم که برای سلاح نامهربانم دل بسوزانم . به
جهنم که در شرف سخته بود .

_ حرف نمی زنی ؟ به خیالم منو عینھو مادرت می بینی
نه زن بابا ؟!

پرستاری تو آمد ، عالیه هم سخن کوتاه کرد ، خانم
پرستار که به سن و سال خودم بود ، یک سری سوال
روتین از جمله تهوع نداری ؟ احساس ضعف نداری و
از این قسم سوالات پرسید و بعد چیزی در انژیوکت
تزریق کرد و بیرون رفت .

با رفتن پرستار پلک هایم کم کم گرم شد ، این بار که
با درد چشم گشودم ظلمات هنوز پشت پنجره بود ،

تاریکی جایگزین روشنائی نشده بود و عالیه کنار تختم
نشسته بود :

– بیدار شدی ؟

حرفی نزددم ، سقف را با نگاه کاویدم :

– چیزی می خوری ؟

باز هم جوابش سکوت من بود ، در همان اثنا هم بود که
ضربه ای به در کوبیده شد ، عالیه تای ابرو بالا داد و
بفرمایدی گفت .

همان خانم نظافتچی بود که باهم وعده داشتیم ، دستی
به مقنعه اش کشید و رو به عالیه گفت :

– خانم اباذری یه اقایی اون بیرون با شما کار دارن !
– با من ؟ کی ؟

۔ ارہ، نمی دونم والا یہ اقای جا افتاده سن و سال
داری بود، گفتن واجبه یہ نظر تشریف بیارید دم
ایستگاه پرستاری، اونجا واستادن .

عالیه با اکرا سرجنباند و « ایشالا خیره » ای گفت و از
جا بلند شد و چادرش را برداشت و به اتفاق زن از اتاق
بیرون رفت .

#پارت 14

چند دقیقه ای از خروج عالیه به اتفاق آن زن نگذشته
بود کہ در باز شد، به امید نگاه دواندم، لباسی مشابه
لباس همان خانم خدماتی پوشیده بود و پشت ویلچری
خالی ایستاده بود .

ابتدا ویلچرش را داخل کرد بعد خود تو آمد و در را
هم پشت سرش بست و ماسک از صورت برداشت تا
من بی پرده بتوانم زوایای صورتش را بینم.

_ خواهرت بمیره چه بلایی سرت آوردن ؟ دستشون
قلم بشه الهی .

با ورودش احساس امنیت کردم . چندبار پیایی بینی
بالا کشید ، تيله هایش اشکی شده بود ، به تخته
نزدیک شد ، پیشانی ام را بوسید اشکش روی صورتم
چکید ، لب زدم :

_ گریه نکن بالا سر جنازه ام که نرسیدی زنده ام !
می خواستم خودم اشکش را بزدایم ولی قادر نبودم ،
برای مرتبه چندم بینی بالا کشید :
_ خدا لعنتشون کنه .

از درد پلک برهم فشردم ، اثر مسکن ها داشت از بین می رفت ، روی لبم زبان کشیدم و او گفت :

_ باید بریم می ترسم سروکله اون زنیکه مارموز پیدا بشه .

فرصتی برای تعویض لباس نبود اما به فریده سپرده بودم برایم چادر مشکی بیاورد و آورده بود .
می توانستم با چادر در صورت نیاز استتار کنم .

با مکافات روی ویلچر نشستم، مرگ را به عینه به چشم دیدم و نتوانستم از شدت درد ناله نکنم ، با ناله من فریده ناسزا و نفرین بود که عین نقل و نبات به مسلم و هرکس که در این ماجرا به نوعی دخیل بود حواله کرد .

ناشیانه سرم را جدا کرد و خون بود که فواره زد ،
فریده با دلی ریش گفت :

– مسلم الہی خون بہ جیگر شی کہ خون بہ جیگر
شد! درد گرفت؟! الہی خواہرت پیش مرگت بشہ!
بمیرم الہی!

لب بہ دندان گرفتم و فریدہ سکان ویلچر را بہ عہدہ
گرفت، درد طوری در دندہ ہایم انتشار یافتہ بود کہ
حس می کردم قرار نیست زندہ از آن بیمارستان لعنتی
خارج شوم.

با چادر و ماسک استتار کردہ بودم، کسی قادر بہ
شناسنایی ام نبود، از کنار ایستگاہ پرستاری ہم
گذشتیم و عالیہ آنجا ایستادہ بود بہ شمردن علف ہای
ہرزہ رویدہ زیر پایش و متوجہ ما ہم نشد!

نگہبان بخش ہم سرجایش نبود، همان خانم
نظافتچی او را بہ دنبال نخود سیاہ فرستادہ بود.

#پارت 15

عصبی لب حوض بی ماهی قدم رو می رفت و برگ های خزان زده زیر پایش خش خش صدا می کرد. هر کس یک گوشه کنار گیر آورده و نشسته بود .

نگاهی سراسر شماشت و پر خاش به جانب مسلم که لب حوض سیگار دود می کرد انداخت و رو به سید مرتضی که با فاصله ناچیز از مسلم نشسته و گردن خم کرده و دست به چانه رسانده بود گفت :

_ سید امیر حسین رو بگیر بین کجا موند ؟

_ الاناست که برسه حاجی

همان موقع بود که صدای باز شدن در به گوش رسید .

سید مرتضی اتوماتیک حالت تدافعی به خود گرفت و
با سوءظن به مسلم خیره شد و لب زد : اومد مثل اینکه
!

مسلم سیگار نیم سوز شده را زیر پا له کرد و خواست
به سمت کاوه که هنوز رویت نشده بود یورش ببرد که
حاجی تحکم نگاهش را در کلامش هم ریخت و
انگشت پیش چشمان برآشفته اش تکان داد و با
تحکم گفت :

_ کسی حق نداره تو خونه من صدا بالا بیره ، این خونه
حرمت داره !

رگ گردنش باد کرده بود ، صدا در گلو انداخت :

_ ناموس خودتونم لکه داره شده بود همینو می گفتید
حاجی آقا ؟

_ من تا حالا دست رو ناموسم بلند نکردم ، کسی هم
 با الم شنگه آبرو نخریده، بی سروصدا هم می تونستی
 حل و فصلش کنی طوری که هیچ جنبنده ای بو نبره ولی
 چی بگم که استغفرالله به دل سیاه شیطان لعنت!
 تسبیح شاه مقصودش را در دست تاب داد و دیده به
 راهی دوخت که کاوه باید از آن می گذشت.
 حوریا که بغل دست مادرش چهارزانو بر روی تخت
 چوبی گوشه حیاط جلوس کرده بود پر سروصدا آب
 دهان قورت داد و قدری بیشتر به مادرش نزدیک شد.
 از عکس العمل کاوه وحشت داشت و رنگ از رخس
 هم به همین بابت پریده بود .
 کاوه که پدید آمد ، سلامی زیر لب داد و به جماعتی که
 همانند لشکری شکست خورده پراکنده در چهار گوشه
 حیاط وا رفته بودند نگاهی سراسر سوء ظن انداخت :

_ اتفاقی افتاده؟

ماه نسا پشت چشم نازک کرد و رو برگرداند و حوریا
چشمانش از شدت اضطراب دو دو زد .

مسلم که نفس هایش به خرناس بدل شده پیش از
آنکه سید مرتضی به خود بجنبد به جانب کاوه یورش
بود و از یقه اش گرفت :

_ دختر من کجوه؟ هان بوگو؟ تو به چه حقی از
مریض خونه فراریش دادی ؟

#پارت 16

دیده تنگ کرد و نگاهش حالت گنگی به خود گرفت ،
ولی با این وجود هم به مسلم رخصت ابراز اندام نداد

و دست هایش را از یقه‌اش کوتاه کرد و خطوط
پیشانی‌اش را درهم غلتاند و رو به مسلم که با عناد
دندان بهم می‌سایید گفت :

– حرف حسابت چیه ؟ یکی بگه چه خبر شده اینجا ؟
ماه نسا بینی درهم کشید و تابی به سر و گردنش داد :
– خوبه والا ، زن عیهنو دست گلتو شبونه می‌فرستی
لا دست مادرش که بشینه تا احضاریه دادگاه بیاد
براش ، خودت هم آلاگارسونی می‌کنی وسمه به
ریشتم می‌کشی می‌ری پی قر و ادا اطوار اون پتیاره ادا
اطفاری؟! فکر کردی آب از آب تکنون نمی‌خوره ؟ ماه
پشت ابر می‌مونه؟! نه نمی‌مونه! حالا تحویل بگیر
شازده !

حاج اباذری نگاه غضبناکش را حواله ماه نسا کرد که
تکیه به متکا داده و زبان در دهان می‌چرخاند :

حاج خانم شما ہم کار درستی نکردی سرخود
پاشدی چادر چاقور کردی رفتی بی استشاره به معرکه
گیری و ابروریزی !

ماه نسا لب گزید رنگ به رنگ شد، حق به جانب گفت
:

اِوا حاج آقا یہ چیزی ہم من بدهکار شدم مثل اینکه
!؟

پیرمرد دستی به محاسنش کشید :

من مگہ سرمو گذاشته بودم زمین ، زیر یہ خروار
خاک به خواب آخرت رفته بودم کہ اقلکنش یہ تلفون
بہم نزدید کہ بہ خواب غفلت رفته پاشو چه نشست
کہ بلوا تو راہہ ؟ این خانواده مگہ بزرگتر ندارہ یا منو
بہ بزرگتری قبول ندارید شما حاج خانم!؟

راضیه که لب باغچه نشسته بود برای زری چشم ابرو آمد ، ماه نسا هم که مهلکه را به خود تنگ دید لاجرم زبان نرم کرد و اشک موهم را از پای چشمش گرفت :

– دور از جون این چه حرفیه؟! به صلاه صبح فردا نکشم اگه نیتم به جزء خیر و حفظ آشیونه دخترم بوده باشه ، شما هم ایشالا سایه اتون از سرما کم نشه .
فین فینی کرد و با تمارض گرفت :

– منم مادرم خودتونو بذارید جا من ، دلم ریش شد دختر جوونم چمدون به دست ، چشم گریون شبونه برگشت خونه م که چه نشستی مادر به سال نکشیده می خوان طلاقم بدن ، این انصافه؟! من از شما می پرسم جیگر گوشه من ، مگه چی کم داره از نجابت و خانمی که باید تو جوونی بیوه بشه؟ شوهرش شب

برگشته خونه دیده پاتیل رو اجاقش نیست ؟ به
کدبانو گریش ایراد وارده ؟

حاجی لاالا اله الهی لق لقه کرد:

_ همین هارو نمی شد تو پستو ، بی الم شنگه به گوش
من برسونید ؟ حتما باید اون دختر جلو دوست و آشنا
بی حیثیت می شد ؟ از آقاش و داداشش جلو انظار
مردم کتک می خورد ؟!

#پارت 17

_ وا حاجی از شما بعیده، هرکی خربزه می خوره پا
لرزش هم باید بشینه ، چشش کور دندش هم نرم ،
می خواست بختک زندگی این و اون نشه !

نفس های کاوه ریتم تندی به خود گرفته بود ، تا آن لحظه لب به دهان دوخته بود که ندانسته بیگدار به آب نزنند ولی حال که پی به حقیقت ماجرا برده بود عین دینامتی می مانست که چاشنی اش را کشیده باشند. به یکباره خروشید ، غضبش را در دستانش ریخت ، از یقه مسلم گرفت ، او را به تخت سینه دیوار آجری کوبید .

عالیه هینی کشید و گونه اش را خراش داد و مرتضی به قصد میانجی گری دوان دوان خودش را به آن دو رساند :

– چیکار می کنی امیر حسین؟! حرمت نگه دار!
جواب سید مرتضی را نداد ، بر سر مسلم فریاد کشید :

– این زنیکه خاله خشتک پُرت کرده رفتی دختر تو جلو
جماعتی گرفتی به باد کتک که مردونگیتو به رخ بکشی
؟! مرد بودی میومدی یقه منو می چسبیدی ! تو از مردی
فقط ادعا و آلتش رو داری مسلم!

میلا دهم پشت پدرش درآمد، همه دوراشان کردند از
جمله زری و عطیه که بچه به بغل داشت ، هرکس برای
خواباندن غائله نسخه‌ای می پیچید و حرفی می زد :
– صلوات بفرستید ، معصیت داره !

– خجالت هم خوب چیزیه ، صداتون تا اون سر کوچه
می ره ، مردم چی می گن حالا ؟!

– حرمت صاحب خونه رو نگه دارید لاقل !
مسلم به قصد سیلی زدن دست بالا برد که کاوه
دستش را در هوا نگه داشت ، دیگر خود را ملزم به
حفظ احترام نمی دید .

او که از شدت خشم می لرزید و پیشانی اش سرخ
شده بود گفت :

– چیلِتِ ببند ، اگه فکتو همینجو نم یارم پایین فقط
بخاطر حرمت خونه حاجیه جوجه فُکل کراواتی!
با سر توی صورت مسلم کوبید که جیغ عالیه بالا رفت :
خدا مرگم بده !

#پارت 18

بینی مسلم خون ترکانده بود ، میثاق که تا آن لحظه
یک گوشه به تماشا ایستاده بود با تشر حاج ابادری
خودش را به گوشه رینگ رساند .

میثاق و سید مرتضی هردو از بازوی کاوه که هیچ خیال
نداشت از مسلم دست بکشد ، آویختند و او که بی
محابا ناسزا و دشنام نثار مسلم می کرد را کشان
کشان از مهلکه دور کردند .

برای رهایی دست و پا زد ، فریاد کشید :
_ ولم کنید حسابشو بذارم کف دستش مرتیکه امل
عقب افتاد رو!

سید مرتضی دم گوشش به مصالحه نجوا کرد :
_ صدا تو بیار پایین امیر حسین همه اهل محل خبردار
شدن!

پشت گوش هایش داغ کرده ، در چشمانش بلوا پیا
شده ، احساس می کرد سقف آسمان بر سر سینه اش
آوار شده ، سنگینی اش را به عینه حس می کرد.
بدتر صدا بالا برد :

۔ به جهنم ! بدرک !

عالیه و میلاد به سوی مسلم رفتند ، که بیخ دیوار روی
دو زانو خم شده بود . با همان ضربه سر آچمز شده ،
عین بادکنک فشش در رفته بود .

عالیه با چشم گریان دستمال زیر بینی اش کشید:

۔ نشکسته باشه زبونم لال ؟!

سر پس کشید و با تشر و بدخلقی گفت :

۔ تو یکی برو ور دست کاکات واستا ، که اگه از دختری
غافل نشده بودی الان مجبور نبودم کاسه چه کنم چه
کنم دسم بگیرم !

۔ دستت دردکنه الان من شدم تقصیرکار ؟! خودتو
چرا نمی گی ؟ هی می کشم، سر می برم ؟! دختر بیچاره
از خوف الدرم بلدرم تو بود که جنی شد خودشو از
ماشین انداخت پایین !

نگاه کاوه به خون نشست ، دستش مشت شد
، احساس می کرد نمی تواند بدرستی اکسیژن پمپاژ کند
.

حاج اباذری پا به زمین کوبید ، قدمی جلو گذاشت ،
پیش پای مسلم ایستاد :

– الان وقت این حرف ها نیست ، کی بود ، کی بود من
نبودم، دنبال مقصر نباشید ، دنبال علاج باشید ! باید
و جب به وجب شهر و بگردیم پیداش کنیم. بعدشم بی
سروصدا دستشونو بذاریم تو دست هم ، محرمیت
بینشون جاری بشه .

#پارت 19

– حوری مادر بخت خیلی خوشگل بود قربونش برم
آبله هم در آورد !

پشت چشمی برای جمع نازک کرد و متالم گفت :

– حاجی دست شما هم درد نکنه خیلی عزتمون دادید ،
منت گذاشتید به سر یتیم برادرتون خدا از بزرگی و
آقایی کمتون نکنه !

فین فینی کرد و با گوشه روسری اشکی که وجود
نداشت را به حالت تصنعی گرفت و چندبار متمادی به
تخت سینه اش کوبید و با لحن سوزناکی گفت :

– کربلایی خوبه نیستی این روزها رو بینی ، خاک خبر
نیاره برات مرد که یه دونه دخترت سیاه بخت شد !
حاج ابادری پووفی کرد : @Vip Romance

– می فرماید چیکار کنیم حاج خانم ؟ باید این غائله
بخوابه یا نه؟!

به حالت قهر رو برگرداند و به کنایه گفت :

هیچی با سلام و صلوات و بشکن و بالا بنداز هوو
بیارید سر یتیم برادر تون ، میون انظار مردم خوار
ذلیلش کنید، نقل محافلش کنید که قوم و خویش و
بیگونه در بیان بگن یحتمل دختره عیب و ایرادی داره
که به سال نکشیده سرش هوو آوردن !

حوریا بلند بلند به هق هق افتاد ، دست مقابل دهانش
گرفت و نگاه اشکی اش را ملتمسانه به نگاه حاج
عمویش گره زد ، در کابوس هم چنین جفای به خود
ندیده بود .

حاجی لا اله الا الهی زیر لب گفت و یک دور تسبیح
چرخاند و دستی به محاسن سفیدش کشید و زری که
تا آن لحظه مداخله نکرده بود خودش را دخالت داد و
گفت :

_ حالا دیگه شمام از شور بدرش نکن زن عمو جون
چیزی که عوض داره گله نداره ! اون وقتی که چادر
چاقچور کردید ، رفتید به هوچی گری باید فکر
اینجاشو هم می کردید !

حاجی زری را به لب خواند و ماه نسا که صورتش
گلگون شده بود به طعنه گفت :

_ معظمه رو شوهر دادی به سال نکشیده سرش هوو
آوردن سلامت می کنم زری جون !

_ من دخترمو سرکاری ترشی بندازم بزور دوز و کلک
و طلسم و جادو نمی بندم بیخ ریش کسی که پسون
فرداش نگران هوو باشم واسه اش زن عمو جون !

#پارت 20

راضیه لب به دندان گرفت و عطیه هینی کشید و سر محمد طاها را که توی بغلش به خواب رفته و سنگین تر از حالت معمول شده بود را به سینه کشید و خجل گفت:

– خدا مرگم بده زری اینا چیه می گی ؟

حق به جانب جواب داد : اِ وَا دروغ می گم مگه؟!

ماه نسا مجالی برای ابراز وجود پیدا نکرد ، چرا که حاج اباذری بی آنکه از شخص بخصوصی نام ببرد، سرسام گرفته تشر زد :

– بس کنید این خاله زنک بازی ها رو !

تسبیح شاه مقصودش را به جیب کتش برگرداند و رو به مسلم که هنوز خون بینی اش فروکش نکرده بود گفت :

– نمره تلیفن یا ادرس مادرشو داری ؟ یحتمل به اون پناه برده . کجا رو داره تو این شهر غریب ؟
میلااد دستی به علف های هرزی که به صورت پراکنده پشت لبش رویده بود کشید و بی آنکه کسی از او نظر بخواهد اضهار فضل کرد :

– خودش که نمی تونسته با اون حالش تنهایی فرار کنه ، یکی باید فراریش داده باشه .
مسلم با پشت دست به چانه اش ضربه سنگینی زد و به مسیر حرکت مورچه ای که بی قید ره می پیمود دیده دوخت ، فکری بود .

میثاق که پیش پای کاوه در جوار حوضی که تازه آبش عوض شده نشسته بود از همانجا گفت :

– دوربین ها رو چک می کردید. اصلا باید از حراست
اون بیمارستان شکایت کنید ، بیمارستان نباید در و
پیکر داشته باشه ؟

میلاد دستی به فکل های بهم ریخته اش کشید :

– بخاطر کبودی سر و صورت ضرب دیدگی تن و
بدنش به اندازه کافی به من و اقام مضمون بودن ، کم
سؤال پیچمون نکردن ، اگه شکایت می کردیم بدتر
پامون گیر بود !

به نگاه کاوه خون دوید ، خیز برداشت و مرتضی و
میثاق هم هیچکدام نتوانستند حریفش شوند .

عین تیری که از چله رها شده باشد به سمت میلاد که
در کنار پدرش و بقیه ایستاده بود حمله ور شد و
هیچکس هم نتوانست حریفش بشود .

جری تر شده خون مقابل دیدگانش را گرفته بود
میلااد هم که فقط هیکل گنده کرده بود، در برابر مشت
و لگدهایی که نصیب پیکرش می شد فقط ناسزا
می گفت .

– بچه یتیم گیر آوردی ؟ نم بینی آقاش سر و مر و گنده
جلو روت واستاده ؟!

لگدی به پهلوی میلااد کوبید و نیشخندی به لب زد :
– لازم باشه اقاشم می گیرم به باد کتک ! ابایی ندارم !
عالیه خنج به صورتش کشید :

– خجالت بکش کاوه ، جگر گوشه منو داری می زنی ؟!

#پارت 21

_اگہ بخاطر تو یکی نبود خونشو همینجا می ریختم
عالی !

مسلم خواست با کاوه گلاویز شود که عالیه به عز و
التماس نگهش داشت .

حاج ابادری هم از بازوی کاوه گرفت و با وساطت
سید مرتضی و عطیه و میثاق او را از روی پیکر میلاد
که روی زمین در خود مچاله شده بود دور کردند .
_ بس کن امیرحسین به خودت بیا !

به نفس نفس افتاده و قلبش ناموزون می نواخت، درد
موذی را در قفسه سینه اش احساس می کرد .

لب جوید :

_ تازه به خودم اومدم حاجی !

راضیه لیوان آبی مقابل صورتش گرفت ، از بالای لیوان شفاف نه به راضیه که به حوریا نگریست . کنار دست مادرش ایستاده و ترس و وحشت در کهربایی های حیرانش بیداد می کرد :

_ که تعقیب می کنی ، دیگه چیا بلد بودی رو نمی کردی خانم مارپل ؟!

_ من من فقط می خواستم زندگیمو حفظ کنم ... لیوانی که هنوز از مایع حیات درونش نوشیده نشده بود را به زمین کوبید . چندین تکه شد ، بر روی شیشه خورده ها قدم گذاشت . خرچ خرچ زیر پایش صدا کرد اما التفات نکرد .

با هر قدمی که کاوه نزدیک می شد ، حوریا بیشتر به مادرش می چسبید ، احساس خطر کرده ، ضربانش بالا رفته بود .

مقابلش ایستاد گدازه از نگاهش به طرفین پرتاب
می شد . ماه نسا صدا بالا برد :

_ چته هار شدی ؟ برو عقب وایسا ، دستت به دختر من
بخوره خودت می دونی !

پوزخند صدا داری زد ، و به دیده تحقیر از بالا به پایین
رصدش کرد:

_ در اون صورت چیکارم می کنی ؟

حاج اباذری با ملایمت به سرشانه اش ضربه زد :

_ امیرحسین بابا !

سر کج کرد ، دیده لوچ و به استهزا گفت :

_ حاجی جون شما که دستت تو کاره تا چندتا حلاله ؟

چهارتا عقدی ، چندتا صیغه ای ؟ می خوام مظنه دستم
باشه !

عرق سرد به پیشانی پیرمرد نشست :

– امیر حسین !

– می خوام زنمو ببرم خونه م ! مگه زمین و زمانو بهم
ندوخته که زندگیش حفظ بشه؟ می خوام ببرمش سر
خونه زندگیش کی تخم دو زرده می کنه جلو روم
وایسه؟!

#پارت 22

رنگ از سیمای حوریا پرید ، فکش دستخوش تزلزلی
مهارنشدنی شد ، غرض از نگاه خونبار کاوه تراوش
می شد . دلش زهره ترکانده و فشارش افت کرده بود .

با نگاه از عمویش استدعا کرد و حاجی با ملاحظه
پادرمیانی کرد :

۔ بذار حوری امشبو پیش مادرش بمونه پسر م!

بی انکه زاویه دیدش را عوض کند، و نگاه از حوریا
بردارد با طنعه گفت :

۔ از شیر نگرفتتش مگه؟! زن شوهر دار شیر خوار؟ یا
للعجب!

عطیه هین بلندی کشید و ماه نسا خون به پوستش
دوید، حاج اباذری با تانی گفت: حرمت نگهدار پسر!
ماه نسا پره بینی اش از حرص تنگ و گشاد شد، صدا
بالا برد:

۔ من نعلش دختر مم نمی دارم رو دوش تو یکی؛ لیاقت
همون دختره خرابه که ویلون سیلون کوچه، خیابون

ها شد که ایشالا نشستهم چشم انتظار که خبرش بیاد
!

دست حوریا که عین بید می لرزید و مفلوکانه به حال
خود اشک می ریخت را گرفت و کشید :

– حاجی آقا شما هم یه آژانس خبر کنی ما رفع
زحمت می کنیم !

کاوه دست در جیب شلوار جینش فرو برد و با تظاهر به
خونسردی گفت :

– اره رفع زحمت کنید ، منم میام در خونه عموم به
عربده کشی . چی بهتر از این ؟ هم فاله هم تماشا !

ماه نسا از حرکت باز ایستاد اما دست حوریا را رها
نکرد ، به کاوه که با لاقیدی تمام ایستاده بود دیده داد
:

۔ رسوایی به بار آوردی دو قورت و نیمت هم باقیه ؟
اون وقتی که طلاق دخترمو گرفتم مهریه اش هم تا
قرون آخر از حلقومت کشیدم بیرون حالت می شه !
دندان نما خندید و گریه حوریا تشدید شد ، گامی جلو
گذاشت ، تای ابرو بالا فرستاد و گفت :
۔ به این عجوزه نگفتی مهریه مالیده ؟ مهریه اشو
بخشیده خانم در صحت و سلامت عقل هم بخشیده ،
می تونی پاشنه وربکش برو خلافتو ثابت کن که هم
دخترت کم داره هم من سرشو شیرم مالیدم !
ماه نسا با ناباوری به حوریا خیره شد که دستانش را
مقابل صورتش گرفته بود، سست نالید :
۔ تو چیکار کردی ذلیل شده ؟

سکوت عجیبی جمع را فرا گرفت ، حتی حاج ابادری
هم حیرت نگاهش را در نوردیده بود . عاقبت هم این
کاوه بود که سکوت شکست :

_ مهریه اشو بخشیده خلاف شرع که نکرده !

حوریا در لابه لای حق هق نالید :

_ نمی خواستم ، گولم زد مامان نسا، گفت پابند زندگی
می شم !

کاوه نیشخند زد، ماه نسا از زور حرص و غیظ در
آستانه سخته بود .

#پارت 23

– الان هم پا بند زندگی شدم که نمی خوام طلاق بدم
، راه بیفت بریم خونه دیروقته !

وحشت زده از عمق وجود ناله سر داد :

– کاوه !

با لحن منحصر بفردی در جوابش گفت :

– جانم عزیزم ؟ گفتم خونه نگفتم سلاح خونه که
وحشت کردی !

واژه سلاح خانه وحشتش را دوچندان کرد ، می دانست
که کاوه گذشت نمی کند ، آب دهان قورت داد عمویش
را به یاری طلبید ، دست به دامن او شد . نمی خواست
در چنین شرایطی به خانه باز گردد ، کاوه به گرگی
زخمی می مانست :

– حاج عمو تو رو خدا شما یه چیز بهش بگید....

۔ به دل سیاه شیطان لعنت !

کاوه با زهر خند « بشمیری » گفت ، حاج اباذری چانه
اش را در کف دست گرفت ، به تنگ آمده ، نمی دانست
این بلبشو را چطور مدیریت کند که نه سیخ بسوزد و
نه کباب !

۔ شمشیر و از رو نبند پسر ! نمی بینی ترسیده ؟
لب انحنای داد و با لحنی که خود رعب آور بود گفت :
۔ من ترس دارم حاجی ؟ دیو دوسرم ؟ یا غول بی
شاخ و دم ؟ کدوم ؟

حاج اباذری میانه را گرفت ، لحن نرم کرد :
۔ الان جوشی هستی ، بذار آتیش بخوابه بعد زنتو ببر
خونه !

نوچی کرد : نشد حاجی ، یا امشب زنمو می.برم
خونه م یا هم که آبروی شخص شما رو تو در و
همسایه می.برم ! برم تو کوچه چشامو ببندم دهنمو باز
کنم ؟ برم حاجی ؟

رخسار پیرمرد بی رنگ شد ، لب زبان زد ، عجز و لابه
نگاه حوریا را نادیده گرفت .و بین حفظ آبرو و برادر
زاده اش ، این ابرو بود که منتخب شد .
- حوری عمو برو چادر تو بکش سرت با شوهرت برو
خونه !

ماه نسا که تا آن لحظه با تمارض به آه و ناله مشغول
بود ، شیر شد و توپید :

- بره؟! کجا بره حاجی ؟ این شیطان رفته تو جلدش
دخترمو نمی.دارم ببره .

– به وقتش که با منه گردن شکسته شور مشورت
نکردید ، حالا هم نمی‌خوام ان قُلتی بیاد رو حرفم ! در
خانه اگر کس است یک حرف بس است !
دست و پایش را جمع کرد :

– من جسارت نکردم ولی اگه خار به پای دخترم بره ،
یه خراش هم روی صورتش بیافته من از چشم شما
می‌بینم حاجی.

کلافه در جواب همسر برادر متوفی اش گفت :

– پسر من بی‌غیرت نیست ، ضعیف کش هم نیست ؛
حوری عمو برو چادر تو بکش سرت ، به حرف من
پیرمرد عزت بده برو با شوهرت !

#پارت 24

به در ماشین چسبیده ، مردمک هایش بی رویه گشاد شده بود ، حتی از این بابت باک داشت که بلند نفس بکشد و همین نفس بلند او را جری تر از اینی که هست بکند .

کاوه را بسان بمبی ساعتی می دید ، تشویش این را داشت که هرآنچه مسلم در عیان بر سر روشنگ آورده بود ، کاوه بخواهد دوچندانش را در خفا با او تلافی کند ، از ترس ضرب شست کاوه کم مانده بود خودش را خیس کند .

قلبش گرومپ گرومپ صدا می کرد و لبانش به رعشه خفیفی مبتلا شده بود. اشک در مقابل دیدگانش پرده کشیده بود ، خیابان را از پس پرده اشک تار می دید .

از زور استرس پنجه درهم چلاند ، سرعت کاوه
سرسام آور بود، دیوانه وار لابه لای دیگر سواری ها
ویراژ می داد . نالید :

_ کاوه توروخدا

از توی آینه نگاهش کرد ، از چشمانش وحشت داشت
گرگی دردنده خو آنجا مامن و مأوا کرده بود ، زوزه
گرگ را می شنید .

_ توروخدا چی ؟!

نالید : غلط کردم ! مگه نمی خواستی طلاقم بدی ، باشه
طلاقم بده ! حق و حقوقم هم نمی خوام !

بلند بلند خندید، خنده اش هم در نظر او دهشتناک بود
، زبان روی لبش کشید و با لحن خاصی گفت :

_ طلاق بدم ؟! چاییدی ! من تا خونت رو تو شیشه
نکنم و سر نکشم که ولت نمی کنم همسر عزیزم ! حالا

برای حفظ بنیان نداشته این زندگی با اون مادر شلیته
،هرزهات می ری به سلیطه گری ؟

لرز کرد ، مردمک هایش از گردش باز ایستاد ،شوم
سرنوشتی در انتظارش بود که خود رقم زده بود.

_ من که گفتم غلط کردم ،تورو ارواح خاک زن عمو
منیر بذار برم

با یک دست کنترل فرمان را عهددار شد و با پشت
دست توی صورتش خواباند ، ضرب دستش بقدری
بود که لبش خون بترکاند .

_ خفه شو !

بلند بلند به گریه افتاد :

_ چی از جونم می خواهی ؟

_ تو فکر کن جون بی مقدار تو !

گریه‌اش تشدید شد ، صورتش را با دست پوشاند ،
خون لبش به کف دستش هم سرایت کرد :

– خیلی پستی !

– پست تر از این هم می‌شم ، تا تقاص تمام اون کتک
های که روشنک به ناحق خورده رو پس ندی مگه
دست از سرت برمی‌دارم ؟! اون اومده زندگی تورو
ویرون کرده یا تو جفت پا پریدی وسط رابطه من و
اون ؟!

با پشت دست اشک هایش را پاک کرد ، بینی‌اش باد
کرده نوکش سرخ شده بود :

– تو که این قدر خاطرشو می‌خواستی چرا نرفتی
خواستگاریش اومدی خواستگاری من ؟ هان !
با مشت روی فرمان کوبید ، صدای بوق را ناخواسته در
آورد :

– باید ببخشید منتظر اجازه سرکار علیه بودم !

پوزخند صدا داری زد و گفت :

– من اگه دستم زیر ساطور نبود حتی حاضر نبودم
مدفوع سگمو بدم تو جمع کنی چه برسه بخوام اسمتو
بیارم تو شناسنامه‌م، کسر شأنه برام که یه خاله خانم
باجی که هنوز چشمش به دهن مادرشه عنوان همسر
رو برام یدک می‌کشه !
با توقف ماشین مقابل برج محل سکونتشان ، حوریا به
صندلی چسبید و گفت:
– من پامو تو اون خونه نمی‌ذارم .

#پارت 25

پیاده شد و در را به ضرب کوبید، در تمام مدت نگاه پر
هراس حوریا با او بود، در سمت او را که باز کرد بند
دلش پاره شد، کف دست به چهارچوب در بند کرد:

— مگه دست خودته که نیای خونه؟ مگه فتنه پیا
نکردی که سقف اون خونه رو از دست ندی؟ حالا چی
شده که اخ و پیف شده؟ هان؟ خونه که همون
خونه ست!

یارای نگاه دوختن در آن یک جفت کاسه خون را
نداشت، حتی قادر به مهار ارتعاش چانه اش هم نبود،
مثانه اش هم بی حساب و کتاب تیر می کشید و
هشدار پُری می داد.

— دست بهم بزنی جیغ می زنم بریزن سرت ها!
نیشخند به لب زد و مردمک به استهزاء چرخاند:

۔ بچہ می ترسونی ؟ جیغ بزن تا جیغ دونت پارہ بشہ !
نشیدی می گن زن و شوهر دعوا کنن ابلہان باور کنن
؟ ہرکی اومد گفت خرت بہ چند شناسنامہ مو می زنم
تخت سینہ اش کہ بابا زنمہ !

صدایش در گلو شکست ، حق ہش بالا گرفت، عجز
آمد و در صدایش خوابید :

۔ می خوای التماس کنم ؟ باشہ التماس می کنم بہ
پات می افتم ، ولم کن یہ غلطی کردم خودمم پشیمونم
برای تو و اون ہم کہ بد نشد عدو شد سبب خیر،
دیدي کہ رضا شدن بہ وصلتون گور بابای بخت
سوختہ حوری ہم شدہ !

عاقل اندر سفیہ نگاہش کرد :
۔ بد نشد ؟ سخت نیست مغزتو تا این سن اکبند نگہ
داشتی ؟! جلو جماعتی سکہ یہ پول شدہ ، بہ قصد

کشت کتک خورده تحقیر شده، اون وقت می گی بد
نشده؟ یه بدی نشونت بدم که به حال الان اون غبطه
بخوری!

مثانه اش بی اختیار به کار افتاد، با احساس خیزی
نگاه گرد کرد، با آنکه کاوه بو نبرده بود شرمگین شد
لب به دندان گرفت.

کاوه برای گرفتن بازویش دست دراز کرد، جیغ کشید:
_ میام!

_ باشه نیا، منم میام می شینم پشت فرمون تخت گاز
می رونم تا دم در خونه عموی مرحومم. تو کوچه
وایمیستم به داد و هوار که مچ زنمو با مرد غریبه گرفتم
، طبل رسوایی اتون رو سر کوچه می زنم!
بهت نگاه حوریا را که دید بلند بلند خندید: چیه ماتت
برده؟!

۔ بی غیرت !

به حالت دورانی دستی به چانه اش کشید : با امثال
شما باید مثل خودتون برخورد کرد ، الان هم تا ده
می شمارم اگه به زبون خوش اومدی پایین که اومدی
نیومدی هم چه بهتر !

حوریا حتی اجازه نداد که کاوه لب به شمارش بگشاید
، از جا جهید و به ادراری که از مثانه به بیرون نشت
کرده بود هم توجه نکرد . با برخاستن او ؛ کاوه که
متوجه خیزی صندلی شده بود پوزخندی زد و گفت :
_ اینجاست که می گن تا نباشد چوب تر فرمان نبرد
گاو خر ! گاو عزیز شیرفلکات هم که شل شده !

#پارت 26

ادرار از پاچه شلوارش به بیرون می ریخت ، با چرخیدن
در روی پاشنه و بسته شدنش آن هم به ضرب ، تیره
پشتش لرزید .

خانه را به چشم مقتل خود دید در خواب هم نمی دید
در دامی که خود پهن کرده این چنین فلاکت بار
گرفتار شود .

کاوه که پیش رویش ایستاد ، غیرارادی یک گام عقب
رفت .

کاوه دست دراز کرد و حوریا ابرو بالا داد و با حرکت
سر از او پرسید که چه می خواهد .

نفس عمیقی کشید :

– گوشی موبایلتو بده !

– می خوای چیکار ؟

عربده زد : گفتم بده !

برای در آوردن گوشی موبایلش از توی کیف وقت
کشی کرد ، ولی عاقبت نتوانست در مقابل نگاه
سنگینش تاب بیاورد گوشی را با ترس و لرز کف
دستش گذاشت .

دیری نباید که کاوه گوشی را به سوی دیوار پشت
سرش پرتاب کرد و اگر حوریا به موقع سرش را
ندزدیده بود هیچ دور از انتظار نبود که عوض سینه
دیوار صورت او مورد اصابت قرار گیرد .

– چیکار کردی دیوونه ؟!

گوشی به دیوار برخورد کرد و نقش زمین شد، حوریا
خواست روی دو زانو خم شود و برش دارد که کاوه
تشرش زد : به اون دست زدی نزدی ها !

خود به سوی لاشه گوشتی رفت ، صفحه اش ترک های ریز و درشت بسیاری برداشته بود اما روشن می شد .

میان دست تابش داد و دوباره و چندباره آن را به طروق مختلف به زمین کوبید و به های و هوی حوریا هم توجه نکرد.

از به زمین کوفتنش که خسته شد و ایضاً گوشتی هم که روشن نشد ، لب انحا داد و با لحن خاصی گفت :

– این از این ! از این به بعد اینجا زندانه و منم زندانبانت تو استحقاق اینو نداری که عین یه انسان متمدن باهات برخورد بشه !

– روانی!

قفسه سینه اش را لمس کرد ، منبع دردی بی بدیل بود ، نفس نیم بندی کشید، به سقف بالای سرش لحظاتی خیره ماند :

– روانی نبودم شماها روانیم کردین ! تو و اون عموت و
مادر فلان فلان شدت که اون دیکته کرد و توی بی
عقل از رو نوشتی، تا روانه تیمارستان نکنم ازت دست
نمی کشم حوری !

– من که گفتم غلط کردم ! الان هم می گم غلط کردم
کاوه ، گه خوردم مردونگی کن بذار برم !
از جا برخاست ، کنار لاشه گوشتی نماند ، دور خودش
چرخید تا به مجسمه آنتیک روی کنسول رسید ،
مجسمه هم به سرنوشت گوشتی موبایل حوریا دچار
شد.

– بیا وایسا بالا سر این مجسمه تا صبح بگو گه خوردم
غلط کردم ؛ بین سرهم می شه ؟ شد می بخشمت من
که بخیل نیستم !

حوریا که دیگر قادر به سرپا ماندن نیست ، گوشه دیوار در خود مچاله شد ، سر به روی شانه خم کرد.

کاوه از میز کنسول که فارغ شد به سوی بوفه رفت ، این مرتبه؛ این ظرف و ظروف کریستال درون بوفه بود که سیبل خشم کاوه شد .

حوریا دست روی گوش هایش گذاشت و جیغ کشید :
- تورو محض رضای خدا نکن !

- این آت و اشغال ها دارن تاوان حماقت تورو می دن
اشغال !

#پارت 27

فصل دوم

آسمان شهر در انحصار ابرهای پنبه ایی بود ، گویی
باران در راه بود ، آسمان قصد بغض دل گشایی داشت
.

از آن غروب های سگی پاچه گیر بود. می ترسید پاچه
دلش را هم عنقریب بگیرد و حالا حال ها هم ول نکند !
بارانی شتری رنگی به تن کرده و شال کنفی زرشکی
ای هم که با بی قیدی روی موهای کاراملی رنگش
کشیده بود در تکمیل استایل گرم روزهای پاییزی اش
تأثیر بسزایی داشت .

– در بازه یه بار دیگه باز کن ببند !
زن باشه ای گفت و یکبار دیگه در را باز و از نو بسته
کرد .

او ہم نگاہی توأمان با شعف به جانب نوزاد تپل مپلی
کہ در بغل زن دست و پا می زد و سرپنجه های تپش
را می مکید انداخت.

_ لپاشو بخورم من ؛ پدسگ ، چشاش سگ داره ها!
قلبونت بشم من .

زن کہ سرهمی بافت مخملی به تن نوزادش پوشانده
بود ، دستی به موهای بیرون افتاده از زیر روسری اش
کشید کہ تک و توک سفید ہم لابه لای آنها پیدا می شد
و گفت :

_ ایشالا روزی خودت مادر ، باشم سبز شدن دامتو
بینم .

نیشخندی زد و به جلو خیره شد ، صدای ملچ ملوچ
تیام در فضای کابین پیچیده بود .
شہلا با احتیاط پرسید :

۔ لال شم الہی چرا رفتی تو لب ؟ ناراحت کردم ؟
لب انحنا داد ، دست دور فرمان حلقہ کرد : نہ ؛ خودت
خوبی؟

آہ جان سوزی کشید و تیام را توی بغل جابہ جا کرد ،
پسربچہ با کنجکاوی چشم می گرداند و بہ اطراف
می نگریست .

۔ چہ خوبی مادر این جیگرم کبابہ ! بچم حالش
چطورہ؟

۔ تعریفی نیست ! انگار دور از جوشن میتہ ، یہ گوشہ
افتادہ !

زن فین فینی کرد ، اشک در اسود چشمانش حلقہ زدہ
بود :

۔ خدا از سر تقصیر باعث و بانیش نگذرہ .

خدا هم اگه بگذره من یکی نمی گذرم ، به وقتش
کبریت می گیرم زیر آبرو و حیثیتشون ، خون به جیگر
خواهرم کردن تا خون به جیگرشون نکنم که ول
نمی کنم !

صورتش را پشت سر تیام پنهان کرد ، قطره اشکش
روی کلاه سرهمی پسر بچه ریخت :

هعی مادر این دلم ریشه ، به جون خودش ، به جون
همین فسقل بچم نون تو خون جیگر می زنم این روزها
؛ آب خوش از گلوم پایین نمی ره ، خواب و خوراک
ندارم چه کنم که دستم کوتاه واسه بچم ؟!

دنده عوض کرد : من اما دستم کوتاه نیست ،
می ذارمش سرم حلوا حلواش می کنم یه دونه خواهر که
بیشتر ندارم ، غصه نخوریا !

پیش مرگت شم من .

جواب شہلا را نداد ، دیدہ باریک کردہ و از اینہ بغل بہ
موتوری کہ پشت بہ پیشیشان پیش می آمد چشم
دوخت ، مدتی بود کہ حواسش جمع موتوری بود کہ
صورتش در پس کلاه کاسکت پنهان بود .

#پارت 28

سرعت بالا برد ، دست فرمانش را بہ رخ کشید ، با
تسلط کامل لابہ لای دیگر سواری ها لایی کشید .

شہلا حیران گفت :

۔ چه خبرہ مادر ؟ دنبالت کہ نکردن !

۔ چه معلوم ؟ شاید ہم کردہ باشن !

تای ابروی شہلا با این جواب دوپہلو بالا رفت ، فریدہ
اما توجہ نکرد .

شش دانگ حواسش به موتور و موتور سواری بود که
با کاپشن بادی پشت ترک موتور نشسته بود.

هنگامی که موتور سوار به تبعیت از او سرعت بالا
نبرد و پشت به پشتش نیامد ، تا اندازه‌ای خیالش
آسوده شد که وهم برش داشته و الکی ماجرا را برای
خود گانگستری کرده است !

کلید به در انداخت و کنار ایستاد تا ابتدا شهلا داخل
شود ، نایلون های خریدش را هم همانجا کنار در
ردیف کرد ، همه جور خنزر پنزری خریده بود از شیر
مرغ گرفته تا جان آدمیزاد !

به هر دست آویزی برای دل گرم کردن او که دست از
زندگی شسته می‌آویخت ولو مسخره و پیش پا افتاده
ترین ها .

خانه در خاموشی محض فرو رفته پرده ها هم کیپ تا
کیپ کشیده شده بود .

کورمال کورمال کلید را یافت ، صدا کرد :

۔ اجی ؛ مهمون داری ها ، کوشی تو ؟

صدایی نیامد ، سکوت خانه دلهره آور بود .

شبهلا که نگاهش در جا جای سالن خانه دو دو می زد
زبان به روی لب کشید :

۔ شاید خوابه !

۔ چه خوابی ؟ سرشبه ! مگه مرغه ؟

گام جلو گذاشت ، صدایش را روی سرش انداخت :

۔ روشن ؟ دلت نمی گیره تو این ظلمات یه چراغ هم
روشن نمی کنی ؟

باز هم جوابی نیامد ، نگران شد ، دلهره به جانش چنگ زد ، سرکی در آشپزخانه کشید ، سینک خالی بود ، حتی در ظرف آلومینیومی که حاوی یک پرس جوجه زعفرانی بود و خود برای ناهارش سفارش داده بود هم باز نشده بود .

آخرین بار پیش از ظهر بود که هم را ملاقات کرده بودند .

_ ناهار تو هم که نخوردی !

به سوی اتاق خواب رفت ، بی در زدن داخل شد ، اتاق هم از تاریکی بی نصیب نمانده بود.

#پارت 29

نور را به اتاق فراخوند ، شهلا هم پشت سرش تو آمده بود و با صورتی مچاله به او که طاق باز دراز کشیده و پتو هم از رویش کنار رفته و پلک های متورمش هم آمده بود ، خیره خیره نگریست .

بغض به مصاف حنجره اش آمد :

_ خدا منو مرگم بده ، بچم چه به روزش اومده !

فریده جوابی نداد به تخت نزدیک شد ، دستش و بال گردن بود ، آثار کبودی و ضرب و شتم در اقصی و نقاط صورتش محرز بود .

روی تشک تخت فرود آمد ، تخت صدا کرد ولی لای پلک هایش تکان نخورد ، از هم باز نشد .

در دست سالمش ورق قرص ژلوفن به چشم می خورد ، بالشتش هم خیس بود ، و لازم نبود بابت علت خیزی

بالشت فسفر بسوزاند، ورق قرص را از لای پنجه
هایش بیرون کشید .

اشک ریخته بود ، تورم چشم ها و خیسی بالشت گواه
بود . آهی کشید ، پیش روی او گریه نکرده .

سربسته شرح ماقع داده ولی اشک نریخته بود .

روی پیشانی اش خم شد ، تب داشت ولی بالا نبود .

از رطوبت لب‌هایش به پیشانی اش بخشید زیر
گوشش نجوا کرد:

– پاشو دختر چه وقت خوابه ؟

پلک از هم نگشود ، حتی دلش نمی‌آمد تکانش بدهد ،

به اندازه کافی بدنش کوفته بود ، صدا بلند کرد :

– روشنگ ؟ اجی ؟

هومى کشید ولى چشم باز نکرد ، شهلا هم سمت دیگر
تخت نشست ، با احتیاط گونه اش را لمس کرد :

_ پاشو مادر !

با گنگى چشم باز کرد ، طولى نکشید که از نو
چشمانش هم آمد ، شهلا بغض قورت داد :

_ خوبى مادر ؟ دردت به این جیگرم !

چین بین پیشانى اش افتاد ، با همان چشمان بسته
جواب داد :

_ خوبم !

دست مقابل دهان گرفت و خمیازه اى کشید :

_ ساعت چنده ؟

_ هفت ! ناهارت هم که نخوردی گذاشتی دو وعده رو

يکى کنى ؟

دست سالمش را روی پیشانی گذاشت و هیچ نگفت .

#پارت 30

شهلا با سینی شام پیش آمد ، تمام مدتی که آن دو در آشپزخانه مشغول بودند او روی کاناپه در خود خزیده بود .

در ظاهر چشش به تیام بود که با لذت و ملچ ملوچ کنان پنجه پایش را می مکید ولی در حقیقت ذهن مشوشش به آن جنینی گریز می زد که به خواست و اراده او سر به نیستش کرده بودند تا آبرویی که به تار مویی بند بود حفظ بشود !

فریده عسلی را جلو کشید و شهلا سینی را به روی میز عسلی گذاشت ، از سالاد شیرازی هم غافل نشده بود .

روشنک اما در خود رغبتی به تناول نمی‌دید. فرای
بحث رغبت حالت مشمئزی هم به او دست داده بود .
_یه کلم پلویی پختم تعریفی ! بخور و از دست پنجه
مادرت تعریف کن !

فریده کوسنی پشت کمرش گذاشت : راحتی ؟
خواست با سر تایید کند که درد در گردن و ایضاً
سرش پیچید ، بی خیال شد و فقط پلک هم زد ، با
کمک فریده به کوسن تکیه داد .

شهلا قاشق را از کلم پلویی که بویش کل خانه را
برداشته بود پُر کرد :

_ چقدر حسرتشو داشتم خودم قاشق قاشق غذا بذارم
دهنت ! بچگیت که قسمت نشد ، بذارم حالا ؟

پلک باز و بسته کرد ، خواست لب انحنا دهد ولی درد
فک و حومه اجازه نداد .

خودش را بسان ماشینی اسقاطی می دید که زوارش
در رفته بود !

شهلا قاشق را مقابل لبهایش گرفت ، بوی کلم پلو
را حس نمی کرد ، مشاش پر از بوی تعفن تحقیر شده
بود !

آن روز کذایی هم بنا بود کلم پلو بپزد، آن هم تعریفی !
غافل از اینکه کسی دیگر بی خبر برایش آشی پخته با
یک وجب روغن ، آن هم تعریفی !

با این همه اما لب گشود آن هم بخاطر نگاه ملتمس
شهلا ، ولی نتوانست قورتش دهد .

طعم مطلوب همیشگی را نداشت ، طعم تحقیر می داد ،
طعم توهین ، طعم سرخوردگی ، ضرب شست مسلم را
یادآور می شد ، دریدگی میلاد ، حقارت خودش زیر
دست این دو و لبخند حوریا !

– نمی خوری چرا مادر؟ دوست نداری ؟ فریده که گفت
دوست داری که !

دوست داشت ، ولی حالا متنفر بود ! نگفت ، سعی
کرد ببلعدش ولی پایین نرفت . اگر می بلعید هم بعید
می دانست قادر به هضمش باشد .

شهرلا قاشق بعدی را پر کرد ، زیر نگاه سنگین آن دو
با هجوم مایعی غلیظ به گلویش ، دست سالمی که
وبال گردن نبود را مقابل دهان گرفت .
– چی شد روشنک ؟ حالت بده ؟

#پارت 31

@Vip Roman

خواست خیز بردارد که درد در لگن و دنده‌هایش
همزمان باهم منعکس شد، نتوانست با دهان بسته
آخی بگوید، فریده دست روی بازویش گذاشت:
روشنک؟

با حرکت چشم به جعبه دستمال کاغذی اشاره کرد،
فریده هرآنچه به لب نیاورده بود را از نگاهش خواند،
چند پر دستمال به دستش رساند.

دهانش پر خون بود، خون به دستمال هم نفوذ کرد.
دیر برای مچاله کردن دستمال اقدام کرد، سرخی
خون از چشمان فریده که تا آخرین حد ممکن گشاد
شده بود هیچ دور نماند:

– خونه این؟ روشن اجی دورت بگردم!
شهلا مردمک گشاد کرد: خدا منو مرگم بده، مادر چت
شد؟ خوب بودی که!

با هجوم دوباره خون به حلقش نتوانست در جواب
هیچ کدام چیزی بگوید .

حس می کرد این دفعه با چند پر نازک دستمال کارش
راه نمی افتد ، درد عضلانی را نادیده گرفت و به زحمت
از روی کاناپه برخاست .

فریده هم به پایش ایستاد :

_ کجا ؟

مجال برای پاسخ نبود ، نمی خواست پیش روی آن دو
معه اش را خالی از محتوا کند!

گام رو به جلو برداشت ، آن دوهم بی اختیار به
دنبالش کشیده شدند .

به سرویس که رسید ، لبانش از رنگ تهی شده بود . با
همان حال بد ابتدا در را از تو بست ، پای سینک
ایستاد .

سرگیجه داشت . دست یک سوی سینک گذاشت و
سر خم کرد و آنچه را که تا آن لحظه محبوس داشته
بود را در سینک خالی کرد .

سرخی ای که طعنه به سفیدی سینک روشویی می زد
خودش را هم به وحشت انداخته بود .
فریده به درکوبید :

– روشن این درو چرا بستی ؟ هان ؟ بازکن بینم !
احساس کرد زمین زیر پایش در حال جنبش است ،
سقف بالای سرش هم در نظرش هی کوتاه و کوتاه تر
می شد .

– روشنگ ؟

کرخت بود ، حس کرد در حفظ تعادل ناتوان است و
همین هم شد تعادلش بهم خورد . زمین او را به خود

فراخواند . کرختی به پلک هایش هم سرایت کرد ،
پلک هایش هم بی اختیار ، هم آمد .

#پارت 32

**

تاریکی قد علم کرده بود ، زیر پایش علف و پیش
رویش هم کوهی از پوست تخمه سبز شده بود ، از
لبه ُ جدول برخاست .

دست در جیب کاپشن بادی اش فرو برد و مشتش را
پر از تخم آفتابگردان لیمویی بو داده کرد ، با همین ها
گذران زمان می کرد.

سرما از درز کاپشن خودش را تو کشیده بود ، گوشتی
را با سر شانه نگه داشت و در جواب او گفت :

_ از اون وقت تاحالا کسی بیرون نیومده از تو
ساختمون فقط الکی علاف شدیم چه معلوم ول معطل
نباشیم ، اینجا باشه ؟ هان ؟

_ هست ، شک ندارم که همینجاست .

شانه بالا انداخت ، بس که تخمه تناول کرده و پشت
بندش آب نوشیده بود احساس پری مثانه داشت .

بی هدف قدم رو رفت و با کتونی اش سنگ ریزه ای را
هم لگد کرد :

_ ولی خودمونیم ها خواهرش هم خوب دست فرمونی
داره ، همچین لایی می کشید بیا و بین ، بد مالیه حیف
که دیر به خودم جنبیدم و گرنه باجناب می شدیم .

کلافه گفت : ببند !

– بستم بیس نشو ؛ کلیه‌م سرما خورد تو خرجمو
می‌دی ؟ سگ لرز زدم نامسلمون ! بگا دادی منو ! پول
دوا درمون هم ندارم !
خونسرد در جواب گفت :

– تو بذار کلیه‌ت سرما بخوره من می‌دم !
«ای دل غافلی» گفت و گوشش تیز صدای آمبولانس
شد ، نفیرش را شنید ، کاوه گفت :
– ساکت شدی چرا ؟
– صدا آمبولانسه !
– لابد یه جا تصادفی چیزی شده.

شانه بالا انداخت و «لابدی» هم گفت ولی دیری
نپایید که علاوه بر نفیر آمبولانس هیبتش را هم به

چشم دید . آمبولانس درست مقابل همان ساختمانی
توقف کرد که او کشیکش را می کشید .

نگاهش خط باریکی شد :

– زپلشک !

صدای کاوه شنیده شد :

– چی شد ؟

در آمبولانس باز شد ، تکنسین های اورژانس به همراه
برانکارد به سمت ساختمان دویدند ، نگاه او هم با آنها
دوید .

– همینجا واستاد !

– چی ؟

تخمه ای شکست و پوستش را هم تف کرد ، مغزش به
او رسید پوستش سهم آسفالت خیابان شد.

– همین امبولانسه رو می گم همینجا واستاد !

هومی کشید و کامیز بی طاقت گفت:

– برم یه جا گیر بیارم ، خودمو خالی کنم . دارم

می ترکم !

– فعلاً از جات جم نخور شاید خبری شد .

لبه ُ جدول نشست :

– شاید تا فردا خبری نشد ! من نشاشم ؟!

– شاش بند بشی تو ، نیم ساعت دندون سر جیگر بذار

!

با لحن لوده‌ای در جواب گفت : والا جیگر نیست یه

نواحی دیگه ست ، دندونم به اونجا نمی گیره !

#پارت 33

کاوه ببند دیگری پراند ، کامبیز که احساس کرده بود کمی دیگر به این رویه ادامه دهد امکان دارد به فشار خون مبتلا شود مشتش را در جیب کاپشنش خالی کرد و موقتاً از خیرتخمه شکاندن گذشت.

_ سفارش نکنم یه نیم ساعت دیگه تحمل کن ، خودم میام .

_ من نه اینو به مثانهم باید بگی داداش ، من کاره ای نیستم !

_ کم پرت و پلا بگو ، کاری نداری ؟

_ نه شرت کم !

گوشی را به جیبی که در انحصار تخمه آفتابگردان نبود برگرداند و به ماشین آمبولانس خیره شد .

زمان کمی خودش را کش داد ، توی چرت بود که
صدای هقی هقی بلند چرت نصفه نیمه اش را پاره کرد .
دو زن گریانی که با ظاهری بهم ریخته پشت برانکارد
راه می آمدند نا آشنا نبودند چه بسا آشنا هم بودند !
کسی که روی برانکارد خوابانده بودند هم اگرچه با
گم گشته کاوه شباهتی نداشت ، ولی با این همه او را
شناخت و حیرت در نگاهش تنوره کشید .
خیز برداشت از لبه ُ جدول بلند شد ، فام از
رخسارش پرید . خواهر روشنگ شال از روی
موهایش سر خورده دور گردنش پیچیده بود ، با پای
برهنه از پی برانکارد می دوید و به پهنای صورت اشک
می ریخت .
تلاشی جهت استتار نکرد ، نه خواهر روشنگ و نه آن
زن جافتاده ای که شناختی از او نداشت و بچه به

بغل داشت ، هیچکدام به محیط اطرافشان توجه ای نداشتند .

برانکارد را به آمبولانس منتقل کردند ، می خواستند در آمبولانس را ببندد که زن جوان مانع شد : خانم چیکار می کنی ؟

– من باید باهاش بیام ، خواهرمه !

– فریده مادر بچم تنش یخ بود ، از دستم نره !

فریده جوابش را نداد ، با پای برهنه داخل آمبولانس شد و درست در لحظاتی که در آمبولانس داشت بسته می شد گفت :

– خواستی یه تاکسی بگیر برگرد خونه ت !

کامبیز هم وقت را تلف نکرد ، ترک موتور نشست و پشت آمبولانس حرکت کرد .

#پارت 34

آسمان دل سبک کرده و او دل سنگین! زمین نم داشت، بوی خاک نمناک با هر دم و بازدم نصیب و قسمت مشام همگان می شد.

با این همه اما او آرام و قرار نداشت.

عصبی قدم رو رفت. به خود خوری دیوانه وار مشغول بود. دندان قروچه ای کرد و مشت گره کرده اش را روی پیشانی گذاشت.

_ کاوه!

جواب کامبیز را نداد، از حرکت هم باز نایستاد دردی مهلک را در قفسه سینه حس می کرد. دردی که

التیامی جزء تلافی نداشت ! درد قفسه سینه اش فقط با
مقابلہ مثل بود کہ التیام می یافت !

کامبیز کتفش را لمس کرد :

– می خوای توهم تو این هیر و یر سکتہ کنی بیفتی رو
دستمون ؟

لب جوید ، آتشی درونش زبانه می کشید کہ بعید
می دانست هیچ رقمہ خاموش شدنی باشد .

– کاوہ مگہ من با تو نیستم ؟

بازویش را کشید ، او را با خود بہ سوی نیمکت سبز
رنگ کشاند ، مقاومتی نکرد ، زانوانش سست تر از آنی
بود کہ بخواهد سرپا بماند .

– بیا بشین رو این نیمکت .

نشست ، آرنج روی سر زانو قائم و سر خم و پیشانی
در کف دست پنهان کرد، نیمکت انگار تازه رنگ شده
بود هنوز بوی تینر از آن استشمام می شد.

– بریز بیرون ، حرف بزن نریز اون تو !

اشک به میشی های پر صلابتش تازیانه زد ولی از
روزنه چشم بیرون نریخت . در زندان چشم اسیر و
عبیر ماند .

– من بی همه چیزم. من نامردم که پیت بنزین
برنمی دارم و خودم و باعث و بانی این حال و روزشو
آتش نمی زنم کامبیز !

در بطری آب معدنی را برداشت ، قلی از مایع حیات
درون بطری سرکشید :

– تو که اهل با پنبه سر بریدن بودی ! چی شد سانتی
مانتالیسم جواب نداد ؟

– اون برا وقتی بود که پاشنه اشيلم بخاطر ندونم کاری
من و حماقت اين جماعت نااهل اسيب ندیده بود ،
دیگه قاعده بازی فرق کرده !

کامبیز دستی به گردنش کشید و هومی از لای لب
هایش بیرون پرید، کاوه دیده به آسمان داده بود .
کامبیز پریسد:

– می خوای چیکار کنی ؟
از جا برخاست :

– می خوام روزگار شونو سیاه کنم !
نگاهش با او خیز برداشت :

– کجا ؟

زبان روی لب کشید و مصمم گفت :
– باید بینمش .

عقل اندر سفیه نگاهش کرد :

_ خونه خاله که نیست دختره تو آی سی یو بستریه.
خواهره هم دم در آی سی یو بست نشسته بینت
پاره‌ای ! چطور می‌خوای بری بینش ؟ نگفته بودی
توانایی طی الارض هم داری !

#پارت 35

راهش را کشید و به سوی ساختمان بیمارستان روانه
شد ، شانه هایش فرو افتاده و وزن سنگین زندگی را
علاوه بر سینه بر روی شانه هایش هم حس می‌کرد .
داخل بیمارستان که شد ، مسیر فلش هایی که به
بخش آی سی یو منتهی می‌شد را گرفت ، و به
همانجایی رسید که باید .

همانی که کامبیز گفته بود به محض دیدنت بلاشک
پارهات خواهد کرد را دید. پشت در های بسته آی سی
یو نشسته ، و پلک روی هم خوابانده و از پشت پلک
های روی هم افتاده اش اشک می غلتید .

نه قادر به طی الارض بود نه حتی می خواست که خود
را از نظر این زن که به ماده ببری خشمگین می مانست
پنهان کند .

روشنک گفته بود که فریده فقط خواهر نیست ، مادر
است ، رفیق است، غمخوار است به وقتش جان پناه
هم است .

توقع ای هم جزء این نداشت ، جانش را کف دست
گرفته به جان پناه روز تنگش پناه برده بود .

با فاصله از او روی نیمکت نشست ، این حرکت
واکنشی از جانب او را در پی نداشت . در خود غرق بود
!

هر دو دست را پشت گردن قلاب کرد ، لب تر کرد :
_ سلام !

چشمانش در کسری از ثانیه باز شد ، اشک بند آمد ،
همانگونه که انتظار می رفت اندوه جایش را به خشم
داد ، غضب کرد ، ابرو در هم غلتاند :

_ علیک سلام پسر حاجی ! بالاخره اومدی دسته گلتو
بینی ؟

بینی بالا کشید، از روی نیمکت برخاست :

_ دیر اومدی پر پر شد بی غیرت بی همه چیز ! تو
مردی ؟ تو نامردی !

پیش رویش ایستاد ، پا برهنه پیش رویش ایستاد ،
این ماده ببر خشمگین آماده حمله حتی مانتویش را هم
وارونه به تن کرده بود :

_ گفتم اجی دورت بگردما این جنم نداره ، گفتم
سرش به تنش نمی ارزه ، گفتم حروم می شی ها!
حروم شد طفل معصومم حرفم به گوشش نرفت که
نرفت!

کاوه بی عکس العمل بود ، فریده با هر دو دست تحت
سینه اش کوبید ، مانع اش نشد ، به قصد آمده بود تا
ملامتش کند . تا لیچار بارش کند !
تفی توی صورتش انداخت :

_ تف به روت بیاد کجا بودی اون وقتی که داشت زیر
دست و پای اون مسلم خدانشناس و اون پسره
قرمندگش جون می داد ؟ الان اومدی که چیو بینی ؟

چی مونده ازش ؟ چی گذاشتین بمونه ؟ خودت اون
تیر و طایفه دگوریت هان ؟

#پارت 36

با هر دو دست به سر و صورتش کوبید ، ضرب
شستش کمتر از نیش زبانش درد داشت ، فریده به
پهنای صورت اشک ریخت، ارایشش به کلی بهم
ریخته ، مژه های تاب دارش خیس خیس بود :
_ چرا حالا خفه خون گرفتی؟ هان ؟ این بود اون الدرم
بلد رم هات ؟ این بود اون عاشقشم ها؟ اگه این بود
که سر تو بخوره عشق و عاشقی ! بلا مونده سرش
نیاورده باشی؟

کاوه سر به زیر انداخت ، دفاعیه ای نداشت ؛ حتی در این شرایط ابراز تأسف هم می توانست باعث جری تر شدن هرچه بیشتر این زن شود .

فریده با پشت دست اشک هایش را پاک کرد :

– اون زن چلفتیت و اون مادر زن سلیطه ات فکر کردن بی کس و کار گیر آوردن ؟ بریزن سرش ، فتنه به پا کنن ، جلو غریبه و آشنا آبرو حیثیتشو ببرن آب هم از اب تگون نخوره ؟!

با دست به تخت سینه خودش کوبید ، دردش گرفت اما از دردش خم به ابرو نیاورد :

– خواب دیدن خیر باشه ! من خودم یه تنه همه کس و کارشم . خواهرشم مادرشم ، پدرشم ، برادرشم چی فکر کردین ؟ من پشتشم ! خود خدا هم از سر تقصیر این جماعت بگذره من نمی گذرم !

تأسف در نگاه کاوه معلق بود ، فریده ماشه کنایه را کشید :

_ تو هم خودتو نزن به موش مردگی وقتی که باید نبودی الانم بود و نبودت فرقی به حال خواهر من نداره . تن لشتو ببر جفت همون پتیاره چلفتی که لیاقت بیشتر از اون هم نیست ولی قبلش برو از پشت شیشه ببینش !

به میمک صورت مرد نادم مقابلش دقیق شد ، تعجب کرده بود ، تای ابرویش هم بالا افتاده بود ، انگار که انتظار نداشت .

_ بهت اجازه می دم برای بار اخر ببینش ، اونم چون هوشیار نیست بهت این اجازه رو می دم، فکر نکنی که دلم برات سوخته ها، نه می خوام ببینی که چیکار کردی

و خودت دمتو بذاری رو کوله‌ات و بری همونجا که عرب
نی انداخت !

#پارت 37

پنج دقیقه زمان داده بودند ، آن هم از پشت شیشه ،
نه از نزدیک که با وجود حائل ! پنج دقیقه برای رفع
دلتنگی کم نبود ؟! خودش جواب خودش را داد خیلی
خیلی ناچیز و حقیر بود .

پیشانی به شیشه چسباند ، نگاهی تب کرده و در
حسرت لمس دستانی که یکی در گچ و دیگری اسیر
انژیوکت بود می‌سوخت .

هرآنچه تا پیش از این در چشم انباشته کرده به پلک
زدنی کافی بود تا فرو بریزد و هیمنه پوشالی اش
درهم بشکند .

شرمسار بود ، حتی از پلک های متورمش که هم آمده
بود ، از کبودی های بیشمار روی صورتش که از پشت
شیشه هم قابل مشاهده بود .

حق را تمام و کمال به فریده می داد که مردانگی اش
را زیر سؤال ببرد .

با خود اندیشید بویی از مردانگی اگر برده بود دنیا تا به
حال از لوث وجود مسبب و مسببین این توحش پاک
شده بود !

مرد نبود که مسلم هنوز اکسیژن حرام می کرد که میلاد
هنوز سرش برگردنش سنگینی می کرد !

دست مشت کرد و روی لب گذاشت ، در قفسه سینه احساس فشار مضاعف می کرد .

در حد پلک بر هم زدنی هم نمی توانست از گمپ گلی که از سر ندانم کاری خود او پر پر شده بود چشم بردارد .

_ آقا ؟

از گمپ گلی که خود مسبب پژمرده شدنش شده بود چشم برنداشت . اگر زیر دست آن دو نر تهی از مردانگی جان سپرده بود چه ؟

_ آقا با شمام ؟

هرآنچه نباید شد مژه تر شد خشم عین شرخری زده یقه اش را چسبیده بود ، هم خجل بود هم خشمگین و هم درمانده ! با این سه حس باهم در تضاد نمی دانست چه بکند .

به پشت سرش که می‌نگریست پلی نمانده بود که
ویران نشده باشد .

_ جناب باشمام زمانتون تمومه !

#پارت 38

هوا گرگ و میش بود ، آسمان میان ظلمات شب و
سپیدی صبح دو به شک بود ، او اما خواب به
چشمانش نیامده بود .
چطور می توانست بخوابد و تصویر گل پرپر پشت پلک
هایش نقش نبندد ؟

پلک هایش هم نیامده بود دمی در محوطه عصبی ره
پیموده بود ، دمی سر به گریبان گرفته بود و دمی هم
ریه سیاه کرده بود .

کامبیز بی هوا نخ سیگار را از لای پنجه اش بیرون
کشید ، برای پس گرفتنش تلاشی نکرد.

– خودتو خفه کردی تو دود !

حرفی نزد ، به آسمانی که تکلیفش با خودش مشخص
نبود چشم دوخت ، کامبیز دست روی زانویش گذاشت
:

– داره هوا روشن می شه نمی خوای برگردی خونه ؟ با
اینجا نشستن چی درست می شه ؟

سر در میان دست گرفت ، آه کشید : @Vip

– پلی نمونده پشت سرم که خراب نکرده باشم !

پا روی پا انداخت ، دست به سینه شد و پوف بلندی کشید :

– خودتو به کشتن بدی پل های پشت سرت آباد می شه ؟

ابادانی در کار نبود ، هرچه بود ویرانی بود و ویرانی؛
مخروبه ها از حد شمارش گذشته بود !

– مرگ این همه سهل الوصول نیست ؛ مرگی در کار نیست زجر مداومه !

– آخرش که می بخشه !

نیشخند زد ، خودش را لایق ببخش او نمی دید،
استحقاق مورد عفو قرار گرفتن از سوی او را نداشت .

– خودم خودمو نمی توئم ببخشم !

#پارت 39

*

در بدو ورود موجی از گرما به صورتش پاشید ، با این همه اما نتوانست تاثیر بسزایی جهت رفع کسالتی که در وجودش نهاده شده بود ایجاد کند !

احساس خستگی مفرط داشت . کسالت رفع نشدنی که نه دوش آب گرم علاجهش بود و نه حتی خوابی ده دوازده ساعته بدون غلت زدن !

کلیدی که یدک نداشت را به جیب منتقل کرد ، داده بود قفل در را عوض کنند .

گام رو به جلو برداشت پارتیشن را پشت سر گذاشت.

اسباب اثاثیه شکسته‌ای که یک هفته تمام سر دل
خانه مانده بود هنوز کف زمین پخش و پلا بود گویی که
از ازل همانجا به همین شکل پخش و پلا بودند .

نه خود برای جمع کردن این بازار شام اقدامی کرده
بود نه حوریا دل و دماغش را داشت .

از همین رو هم بود که کتونی هایش را از پا نکند
، خرده شیشه ها خرچ خرچ زیر پاشنه کتونی ایش صدا
کرد .

بی اهمیت به اصوات گوش خراش با بی رغبتی در
میان خانه ای که زندگی در آن جریان نداشت چشم
گرداند .

– خوش غیرت اومدی ؟

بارانی اش را روی دست انداخت ، نیم نگاه پر از
نفرتی هزینہ اش کرد ، روی کاناپہ در خود چمباتمہ زدہ
پتوی مخملی را دور خوش پیچیدہ بود..

بینی اش متورم و سرخ خجالت زدہ شدہ و رنگ
صورتش ہم زرد پلاسیدہ را تداعی می کرد.
پای چشمہ ہایش ہم گودی عمیق حفر شدہ و رد اشک
ماندہ و بیات شدہ بود ، بی جواب کہ نگہش داشت
حوریا لب از لب وا کرد :

۔ تا کی می خوای حبسم کنی ؟

شانہ بی قیدی بالا انداخت :

۔ تو فکر کن تا ابد دہر !

براق شد ، بستانکار گفت :

۔ قفل درو عوض کردی منو به امون خدا یه شبانه روز
گذاشتی رفتی حاجی حاجی مکه، گوشتی موبایل هم
که زدی سینه دیوار خورد و خاکشیرش کردی ، نمی گی
تو این خونه تک و تنها زبونم لال یهو گازی نشت کنه
، سیمی اتصالی کنه می مونم پشت در بسته ، یه وقت
یه طوریم می شه ؟

نبشخندی به لب زد و دست در جیب شلوار جینش فرو
برد :

۔ یه طوریت بشه ، جهنم یه انگل کمتر !
ابروهایش پُر شده بود ، پشت لبش هم اگرچه سبز
چمنی نه ولی پراکنده جوانه زده بود .
پشت به او کرد ، مسیر آشپزخانه را در پیش گرفت ،
حوریا هم پشت سرش روان شد .

– وجدان نداری تو؟ مسلمان نیستی؟ به جهنم که یه
طوریم می شه؟

#پارت 40

حوصله اش را نداشت ، نمی خواست آن بُعد پر خاشگر
درنده خو درونش را به معرض نمایش بگذارد هر چند
به حق !

نفس عمیقی کشید و بی اعتنا نسبت به او کتری را آب
کرد و روی اجاق گذاشت :

– صدامو نمی شنوی؟ یا خودتو به نشنیدن زدی؟

به سمتش چرخید ، حوریا که یکه خورده بود محض
مبالات هم که شده نیم گامی عقب تر رفت .

کاوه دستی به چانه اش کشید :

– چرا خفه نمی‌شی حوری ؟

عجز انحصار صدایش را گرفت ، لابه کرده:

– بذار برم ! تورو به هر کی می‌پرستی !

گوشه لبش به کج خندی بالا رفت ، تای ابرویش نیز :

– کجا بری ؟ مگه زنم نیستی ؟ مگه اینجا خونه ت نیست ؟

دیده‌اش تر شد ، اشک جوشید، از این خانه و صاحب این خانه دلزده شده بود :

– چرا بد تا می‌کنی ؟!

– بد تا کردن ازم ندیدی حوریا ، حالا مونده که بد تا کردنمو ببینی !

کف دست سایبان پیشانی کرد ، پر سرو صدا بینی بالا کشید:

_ ذله شدم ! پوسیدم تو این خونه ، در و دیوارش دارن
منو می خورن ، تو خطا رفتی من که نرفتم با مرد دیگه
چرا من شدم چوب دو سر نجس ؟!

زیر اجاق را خاموش کرد ، آب جوش آمده بود ، از روی
استند بغل گاز ماگی برداشت . پودر کاپوچینو را در ماگ
خالی کرد و سپس تا لبه آبجوش به آن اضافه کرد :
_ کاوه !

تائی کرد و بعد کلمات را ردیف کرد :

_ می دونی کی شدی چوب دوسر نجس ؟

فقط نگاهش کرد ، کاوه صندلی عقب کشید و پشت
میز نشست ، منتظر پاسخی از حوریا نماند و خود در
جواب خودش گفت : @Vip Roman

_ اون وقتی چوب دو سر نجس شدی که گفتم نیا خر
داغ می کنن ولی اومدی !

مقابلش نشست، حالت زاری به خود گرفت ، موهایش
از فرط چربی اضافه بر سامان به کف سرش چسبیده
بود :

_ من عاشقت بودم ! دوستت داشتم ! کف دستمو بو
نکرده بودم که عاقبتم می شه عاقبت یزید !
جرعه ای از کاپوچینو داغش نوشید، طعم مطلوبی
داشت .

_عشق ؟ عاشقی ! هه ! آگه این عشقه من سرپا
شاشیدم به هرچی عشق و عاشقیه !
حرصش گرفت ، نتوانست زبان در نیام نگه دارد :
_ نه از مال تو عشقه ، حاج عمو که رخصتشو داد چرا
نرفتی بگیریش ؟
بی توجه به نگاه برزخی کاوه جسارت به خرج داد و
بلند بلند خندید :

۔ اھا فرار کرد ، آب شدہ رفتہ تو زمین ؟ می خواستت
کہ نمی رفت در بدر کوچہ خیابون ها بشہ ! مادر خراب
دختر خراب ہم می زاد ، خرابہ کہ نشستہ زیر پای مرد
زن دار کہ قاپشو بدزدہ ! خراب نبود کہ دور ور شوهر
مردم نمی پلکید حیا می....

#پارت 41

با ماگی کہ بہ سمتش کمانہ شد ساکت شد و تا آخرین
حد ممکن مردمک گشاد کرد .
اگر بہ موقع سرش را ندزدیدہ بود بلاشک ماگ عوض
کابینت با سرش برخورد کردہ بود .
ہین بلندی کشید وحشت زدہ گفت :
۔ چیکار می کنی دیوونہ ؟! زدہ بہ سرت ؟

کاوه از جا برخاست ، صندلی پشت سرش دمر شد .
نفس بلند توأمان با ترسی کشید ، تند رفته بود
خودش هم پی به اشتباهش برده بود ولی برای
پشیمانی دیر بود ! خیلی دیر !

پر سرو صدا آب دهان قورت داد ولی با گیر افتادن یقه
اسکی ژاکتش در دستان کاوه زبانش الکن شد، ترس
در نهانخانه چشمانش هم جلوس کرد .

کاوه خرناسی کشید ؛ صورت به صورت بیم ناکش
نزدیک کرد با هرم سوزان نفسش او را هم به واقع
سوزاند :

_ خراب تویی ، خراب اون مادره سنده که تو این سن
و سال برا حاجی بزرک دوزک می کنه بلکه یه پاپاسی به
اون وحید بچه ننه و توی خل مشنگ بماسه !
_ ک ... ! ...

با پشت دست توی صورتش خواباند ، برق از کله‌اش
پرید ؛ سرش روی شانه خم شد .

_ خفه شو ، هر گند و گهی بالا آوردی هیچی بهت
نگفتم دم در آوردی !

به گریه افتاد ، عاجزانه هق هق کرد :

_ غلط کردم ! ولم کن !

صدا بالا برد ، بر سرش فریاد زد :

_ فرار کرده ؟ عرضه داشته عقلش رسیده عین تو از

ترس خودشو خیس نکرده که !

بریده بریده نامش را به لب خواند :

_ کا ..ا..وه!

_ خفه شو ، نمی‌خوام صداتو بشنوم ! به اندازه کافی

ابطایل تحویلیم دادی !

#پارت 42

دور ایستاده بود ، با ماسک و کلاه لبه دار ، از دور دست
ها تماشايش کرد ، با حسرت ، با حس لعنتی انزجار از
خود !

از خودش منزجر بود حتی بیش از حوریا بیش از حاجی
بیش از مسلم !

فریده زیر بغلش را گرفته بود، به آهستگی گام
برمی داشت، سرش پایین بود . این سر به زیر افکنده
را بر نمی تابید !

اسود مغموم و معصوم نگاهش به زیر کشیده شده بود
و او از دیدن همان اسود مغموم هم محروم بود.

فریده گفت بود نیا ،نباش ، ولی نتوانسته بود که نرود ،نباشد !

دور از چشم فریده روزی چندبار به بیمارستان سر زده بود ، مخ پرسنل را کار گرفته ،از حالش پرسیده و حسرت روی حسرت انباشته کرده و به دیدنش نرفته بود .

نه که از های و هوی فریده ترسیده باشد ها ،از چشمان بازش شرمسار بود !

با کمک فریده روی صندلی شاسی بلند نشست ، تکیده شده بود و از این بابت خودش را مقصر می دانست .

تا مادامی که اتومبیل از پیش چشمانش عبور کند پلک هم نزد ، بی پلک زدن دور و دور تر شدنش را به تماشا ایستاد .

از نظر که دور شد ، دم و بازدمی گرفت و ماسکی که
مزاحم صرف بود را از روی بینی و دهان پایین کشید .
زیر چانه لماندش .

به سمت ماشینش رفت، وقت؛ وقت تلافی بود . وقت
بازی با آتش !

#پارت 43

لبه ُ ترأس ایستادم ، گام برداشتن سهل شده بود ،
ایستادن اگرچه سهل شده بود ولی زندگی کردن
سخت ، نفس کشیدن مشکل !
احساس می کردم صد سال زندگی کرده و پیر و فرتوت
شده ام ، به پیرزنی می مانستم که دندان مصنوعی
هایش را بالای سرش گذاشته و در بستر مرگ افتاده و
به لحظه جان سپردنش می اندیشد !

دلہ می خواست مرگ را بہ آغوش بکشم ، برای بہ
ہلاکت نرسیدن بہ دست جانشین برحق ابوبکر
بغدادی دست و پای بی حاصل زدہ بودم و حالا کہ از
مہلکہ بدر شدہ بودم دیگر رغبتی بہ ادامہ نداشتم !
حاصل زیست ذلت بار چہ بود بہ جزء ذلت ناتمام ؟
من از ذلت ناتمام خستہ بودم ، از زجر دمام !
باران نم نمک می بارید ، در ظاہر نگاہم بہ سقوط
قطرہ ہا بود ولی در باطن سقوط آزاد خودم را مرور
می کردم .

سردم بود ، گرم شد ، پتویی را روی شانہام
انداخت ، حضورش را حس کردہ عطرش در بینی ام
پچید :

۔ تو خودتی روشن !

فندک زد ، سیگاری از روی سرشانه رد شد و مقابل
صورتم قرار گرفت :

_ در میام !

دستش را رد نکردم ، علاج من نبود ولی نگفتم
نمی خواهم !

_ دیگه کی قربونت برم ؟ غرق شدی که !
خودم هم نمی دانست جوابی برایش نداشتم : نمی
دونم !

#پارت 44

مرا به سوی مبلمان حصیری گوشه تراس هدایت کرد ،
روبروی هم نشستیم ، سیگار هنوز لای پنجه‌هایم بود
ولی از آن کام نگرفته بودم.

گچ دستم را باز کرده بودم در همین شهر که حتی
نمی دانستم چندوقت بود که در آن مستقرم.

در قید و بند زمان نبودم، دیگر چه فرقی می کرد چه
وقت باشد؟ من لابه لای تاریخ مدفون شده بودم!
_ ساکتی؟

_ چی دوست داری بگم؟

_ حرف بزن برام گلایه کن!

از چه باید گلایه می کردم؟

گلایه هایم ته کشیده بود، پرتقالی را ابتدا بی پوست
و سپس پر پر کرد. توی پیش دستی گذاشت و پیش
دستی را هم مقابلم قرار داد:

_ آخه آدم بیاد شمال اکبرجوجه نخوره؟ برا شام
سفارش بدم؟ بد هوس کردم.

میلیم نمی کشید اما هومی لب زدم ، به ناخن هایش خیره شد ، لحظاتی خیره به آنها ماند و بعد به حرف آمد :

_ سیزده سالم بود که شدم عروس عمه گرگی! هر از بر نمی فهمیدم که ، خام بودم ، فکر می کردم همه چی تو زلم زیمبو و خلعتی بیار و برو بیا و عروسی خلاصه می شه !

خندید ، ولی من اشک حلقه زده در آسمان شبش را دیدم نتوانست پنهانش کند .

صدای شرشر باران پس زمینه صدای او بود :

_ ولی نشد ، شب عروسی همچین که بزن به کوب تموم شد همه مهمون ها رفتن سی خودشون بلقیس منو کشید کنار یه دستمال دور دوز داد دستم که عروس این باید امشب خونی بشه !

به یک نقطه خیره ماند ، انگار که به آن شب برگشته
بود، من هم به آن شب گریز زدم، آن شب تا خود
سحر در فراغش گریه کرده بودم.

دست به سینه شد پا روی پا انداخت :

_ اونجا هم نفهمیدم که چه کلاه گشادی سرم رفته ها
!

آه بلندی کشید :

_ چشم و گوش بسته بودم ، زبونم نداشتم بپرسم با
چی خونی بشه ؟ خیال می کردم عروس بشم می تونم
زیر ابرو بردارم موهامو بلوند خرابی کنم آرایش کنم ،
حالا یه ناهار و شامی هم بیزم دیگه نمی دونستم همش
همین نیست !

#پارت 45

دم فروبستم ، دم فرو بسته رویتش کردم ، زبان روی لب کشید . لبان قلوہ ایش را تر کرد و بی‌هوا از جا بلند شد .

به سمت نرده‌ها رفت ، نگاه من هم با او کش آمد . همان جایی که لحظاتی پیش من ایستاده بودم و عوض سقوط قطرات باران سقوط خودم را مرور می‌کردم ایستاد به گمانم به لحظه هبوط خودش از ارتفاع زندگی می‌اندیشید .

– اون شب تو حجله وقتی اون شایان بچه ننه خروسی افتاد به جونم و کارشو کرد و دستمالو با نیش تا بناگوش باز تحویل ننه جونش داد تازه اون موقع بود فهمیدم زندگی متأهلی همش بیز رُفت و روب نیست ، اعمال شاقه هم داره!

باران بند آمد ، شرشرش قطع شد ، فریده وقفه
می انداخت بین جملاتش ، و من هم شتابش نمی کردم.
_ آدم به همه چی عادت می کنه، منم عادت کردم به
زندگی با مردی که از مردی فقط دسته بیلشو داشت!
عادت کردم به زندگی اونم تو زیر پله خونه عمه گرگی
. به غرغرهاش ، بهونه گیرهایش ، برنجت چرا
شفته ست ؟ قرمه ات چرا جا نیفتاده ، قیمه ات چرا
لپه اش خوب خیس نخورده؟! لحافت چرا تا دم ظهر
پهنه چش سفید؟! این ها چیه مالیدی به خودت ؟
می خوای یکی بشی جفت نت ؟!
آه دیگری کشید :

_یه روز غر نمی زد روزم شب نمی شدها! شایان هم
انگار نه انگار که شوهرمه ، زنشم . شب که خسته
خسته از کار برمی گشت می رفت حاضریشو پیش اون

ننه حرمه می زد ، شامشو می خورد بعد برا اینکه کپه
مرگشو بذاره برمی گشت و دل من! والا اگه اقاش اذن
می داد بدش هم نمی اومد شبم همونجا زیر لحاف ننه
اش بخوابه !

چرخ می زد ، رو به سویم برگرداند ، دستانش را بغل زد،
در چشمانش دخترکی سیزده ساله با لباس عروس
یک گوشه کز کرده بود .

از سر درس مشق بلندم کرده بودن زرتی رخت
عروسی تنم زده بودن ، سیاست نداشتم که! عمه
گرگی پنبه مو پیش اون پسر نادونش می زد که قربون
خدا برم آخر عمری خوب گذاشت تو کاسه اش ؛ اونم
بی سوال و جواب می افتاد به جونم سیاه و کبودم
می کرد که چی ؟ حرمت ننه امو نداری !

باد میانمان ولنگاری می کرد، پتو را بیشتر دور خودم
پیچیدم .

_ لام تا کام صدام در نمی اومد بگم خطای ازم سر
نزده اون ننه جونته که باسنش می خاره ؛ کک هم اگه
باشه به تنبون اونه . حتی جرئت نداشتم یه خنچ تو
صورتش بکشم عوض کتک های ناحقی که می خوردم !
کنج لبش بالا رفت ، به نقطه ای کور روی زمین خیره
ماند :

_ خدا عمرش بده یه همسایه جدید اومد بغل خونه
عمه گرگی ، زن با سیاستی بود چشم بلقیسو که دور
می دیدم باهاش حرف می زدم دل سبک می کردم .
مونسم بود او وقت ها .
دستی به زیر چشمانش کشید ، اشک غلتید و پایین
افتاد :

– یہ بار ہم گفت فریده تو کہ بی برو برگشت کتکہ رو
می خوری اقلکنش کاری کن کہ اگہ خوردی دلت
نسوزہ ! گفت بہم شوہرت کہ تا بعد اذن مغرب این
ورا افتابی نمی شہ ، گفت ننہاش اگہ بہت گفت بالا
چشمت ابرو توہم بگو ، گفت اگہ مادر شوہرت بہت
گفت فلان فلان شدہ، تو ہم دوتا درشت بذار روش
جوابشو بدہ ، زد توہم بزن !

#پارت 46

سیگاری کہ بی جہت فیلتر می سوزاند را توی زیر
سیگاری خاموش کردم ، فریدہ کہ ساکت شدہ بود ہم
نگاہش بہ پیش دستی گیر کرد ، با سر بہ درون مایہ
آن اشارہ زد:

– اون ہارو واسہ تماشا پوست نکندم ، بذار دہنت !

پر پر تقالی برداشتم ،لبانش به لبخند باز شد هر چند
محزون :

_ هرچی به وقتش مادرم به گوشم نگفته بود رو اون به
گوشم خوند . بعد از اون اگه عمه گرگی می گفت
سلیطه برنجت چرا شفته ست ؟ دست به کمر می گرفتم
می گفتم همینه که هست تو نخور !

گوشم با او بود ،مرا از باتلاق خودم بیرون کشیده در
خودش غرق کرده بود .

_ می گفت فلان فلان شده ،فلان فلانشو سر چوب دار
می کردم تا شب پسرشو ،شوهرش سر برسن ! کما
فی سابق پنبه امو پیش پسرش می زدها ، ولی دلم
خنک می شد ! کتکه رو می خوردم ولی زبونم هم
سرش دراز بود .

دستی به شکمش کشید ، اشک‌ها یکی پس از دیگری
برای فرو افتادن از چشمانش از هم سبقت گرفتند،
متاثر نگاهش کردم .

_ عقب انداخته بودم ، اونم سه ماه ! بچه بودم ولی
بچم شده بود ، ذوقشو داشتم هی تو آینه خودمو و رانداز
می کردم ، هی تو دلم قریون دست و پای بلوریش
می رفتم

رو گرفت معطلش نکرده ، برجا نماندم، به سمتش
رفتم . به آغوشش کشیدم ، دستم را از کنار پهلوهایش
رد کردم ، تنگ به خودم چسباندمش.
با بغض گفت :

_ ولی بچم نموند ، یعنی نداشتن که بمونه، تو یادت
نمیاد اون وقت‌ها رفت و آمد نداشتیم ...مسلم و بلقیس
سر زمین میراثی شاه بی بی بحثشون شده بود .

میونشون شکر اب بود اونم منو قدغن کرده بود که پیام
سمت شما . هفت ماهم بود ، شکم بالا اومد بود. یه
روز که عین همیشه با اون ننه حرمله پیچیدیم بهم ، و
اونم شبش شازده پسرشو پر کرد، زیر دست و پای
اون بی همه چیز بچم تلف شد .

بغضم برای او ، برای آن بچه که تلف شد باهم ترکید ،
با سر انگشت موهای لخت ابریشمی اش را نوازش
کردم :

– بمیرم برات !

– نمیرم برام؛ زندگی کن برام !

#پارت 47

سرش را به سینه کشیدم ، دلم می خواست توانایی
اش را داشتم و پاکنی وجود داشت که می شد با آن
گذشته را پاک کرد ، گذشته جفتمان را پاک می کردم.
_ بردنم مریض خونه ، هفت ماهه مرده زاییدم ، گفتن
دیگه بچم نمی شه ، عمه گرگی هم که سر اون زمین
وامونده حسابی کینه کرده بود گفت مال بد بیخ ریش
صاحبش!

قلبم در سینه فشرده شد ، بوسیدمش ولی بوسه من
مگر التیام می شد ؟

_ برم گردوندن بیخ ریش مسلم ، سیزده سالگی
شوهرم دادن هیفده سالگی هم طلاقم دادن ، هیجده
سالگی هم که شدم زن یه مرد زن مرده و اومدم
تهرون و مرده رفت سفر اخرت منم موندم تهرون و
نرفتم لا دست اقام . مسلم هم نتونست واسه زن بیوه

تعیین تکلیف کنه ، این هارو نگفتم که بیشتر غصه ت
بدم گفتم که به اینجا برسم نشین کز نکن یه گوشه ،
من تو هفت آسمون یه ستاره هم نداشتم ، ولی تو منو
داری !

با سر انگشت اشک هایم را پاک کرد ، صورتم را با
دستانی که لرزش داشت قاب گرفت ،هرم نفسش را
روی صورت سرما زده ام پخش کرد :

– می خواستی بری ؟ عدو شود سبب خیر حالا زودتر
می ری ! من می فرستمت بری ، برو درس خوندی ،
سواد داری به قول خودت رزومه داری ، برو گور بابای
همشونم کردن زندگی کن ، تو جات اون بالا بالاهاست
، تو خودت نرو جیگرمو کباب نکن !
به پشت دستی که صورتم را قاب گرفته بود بوسه
زدم ، جان پناه روز تنگم را بوسیدم :

– چشم هرچی تو بگی، هرچی تو بخوای قربونت برم
،خوبه ؟

اشک در چشمانش لغزیدن گرفت ،صدایش با نوسان
همراه بود :

– من می.خوام بری بالا ! نمی خوام بغ کرده بینمت ،
من دلم به چی خوش باشه وقتی تو بغ کنی؟
بینی بالا کشیدم :

– غلط کردم ، دیگه بغ نمی کنم ، غصه نخور ، مگه
نمی خواستی واسه شام اکبر جوجه سفارش بدی ؟
معطل چی هستی ؟ می خوای به جا شام بهم سحری
بدی ؟

#پارت 48

در لابه لای پچ واپچ های خواهرانه شاممان را صرف کردیم و هیچکداممان هم به روی دیگری نیاوردیم که ساعتی پیش ابر بهار شده بودیم و به گذشته و حال و آینده نیامده خود باریده بودیم.

هنوز نسبت به همه چیز بی رغبت بودم، تغییر شگرفی در من ایجاد نشده بود ولی مقابل دیدگان او تظاهر به اشتیاق می کردم!

اشتیاق به این زندگی که، اشتیاق برانگیز نبود! اشتها نداشتم، ولی به این یک مورد هم تظاهر کردم.

با این همه هم اما نیم بیشتر پُرس غذایم دست نخورده باقی مانده بود.

حس می کردم گنجایش معده ام ناچیز شده. ظرفیت پذیرش ندارد!

کامی از سیگارش گرفت، دودش را سخاوتمندانه به محیط تقدیم کرد :

_ فردا می رم تهران ، تو اما باید یه مدت اینجا بمونی ،
واسه روحیه ات بهتره !

حرفی نداشتم ، این جا و آنجا توفری برایم نداشت
ولی شانه به معنای بی تفاوتی بالا دادم .
گفت :

_ به ترنج مادر صابر می سپرم یه مدت بیاد پیشت.
مشکلی نداری ؟

نداشتم، با بی تفاوتی گفتم : نه !

_ نه چی ؟

_ مشکلی ندارم .

_مدارکت کجاست ؟ برای اوکی کردن کارهای اقامت
لازمشون داریم .

پهلویم بی هوا تیر کشید ، لب بهم فشردم برای
لحظاتی؛ درد که مجال داد در جواب گفتم :

_ مدارکم تو خونه دانشجوییه ، تمام مدارکم از
شناسنامه و کارت ملی بگیر تا کارت دانشجویی و
پوک دیگری به سیگارش زد ، با تبحر سیگار می کشید
، عین من پت پت نمی کرد ، نفسش به شماره
نمی افتاد بلد کار بود .
دیده باریک کرد :

_ تو اون خونه وامونده کسی هست که بشه بهش
اطمینان کرد و با داد و قال و اینا مُقر نیاد . اگه هست
تو بهش زنگ بزنی قرار بذاری منم یکیو بفرستم دنبال
مدارکت ؟ هوم ؟

#پارت 49

مکت کردم به پایه میز خیره ماندم ، پرسید : هست
همچین کسی ؟

بود ، سر تکان دادم : هست !

خوبه ای پراند و پوک دیگری به سیگارش زد و به
رقص ستاره ها در آسمان شب خیره ماند :

_ گوشه صابر رو می گیرم ، با مال اون زنگ بزن ،
نمی خوام کسی رد تو بزنه ، مدارکتو که تحویل بگیرم ،
خیالم از اون بابت که راحت بشه نوبت الم شنگه ست!
دست از کنار پهلو جابه جا کردم ، تیر کشیدن گاه و
بی گاهش آزاردهنده بود.

لنگه ابرو بالا فرستادم :

_الم شنگه ؟

نیشخند معناداری زد و سیگارش را در زیر سیگاری
کریستال خاموش کرد . از سرخی لب‌هایش به سیگار
هم بخشیده بود .

_اره الم شنگه، اپارتی بازی هوچی گری !
نفس بلندی کشیدم ، به آسمان شبش چشم دوختم ،
عداوت را در آن می شد دید .

_که چی بشه؟

حق به جانب گفت :

_که دلم خنک بشه ، دلت خنک بشه ! که ابروشون بره
! که دستشون بیاد یه من ماست چقدر کره می ده !

به پشت دست کبودم خیره ماندم ، صدایش درجه
حرارت بدنم را بالا برد:

_ نکنه دلت می سوزه واسه آبروی اون مسلم گور به
گوری ؟ اره روشنک ؟

خندیدم ، هیستریک خندیدم ، چرا باید دل
می سوزاندم؟

کم از قساوت دلش سوخته بودم، که فرای آن هم، دل
بسوزانم برای دل بسان سنگ وامانده اش ؟

مگر او دلش برای آبروی من سوخت ؟
برای غرورم به قدر پیشیزی ارزش قائل شده بود که
من عوضش را دریاورم ؟

_ سندرَم است که لم ندارم !

_ سندرَم چی چی ؟

– سندروم استکھلم! چرا باید دلم واسه اون مردک
بسوزه ؟

لبخند زد، از آن لبخند های واقعی که سالی یک بار هم
روی لبش نمی آمد :

– آفرین همینو می خواستم ازت بشنوم!

– مگه غیر اینه که از ترس سلاخی نشدن زیر دستش
خودمو از ماشین در حال حرکت پرت کردم پایین ؟ حالا
چرا باید واسه سلاخم دل بسوزنم ؟ می خوام آبروشو
ببری ؟ بیر ! ولی روانتو بهم نریز!

مژگان تابدارش خیس شد ، لبخند ماسید ، اخم کرد :

– اگه زبونم لال طوریت می شد چی بلا گرفته ؟

#پارت 50

بالاتر از سیاهی که رنگی نیست، هست؟!

تأسف با نگاهش گلاویز شد، لبخند تلخی درحد
بضاعت این روزهای لب‌هایم زدم و گفتم:

آدم سرش بخوره به جدول بمیره خیلی کمتر زجر
می‌کشه تا وقتی یکی بخواد عین گوسفند قربونیش
کنه!

آه کشید، از آن آه‌ها که سینه را بد می‌سوزاند:
چی کشیدی!

گذشت دیگه، بگذریم تو نیت از الم شنگه فقط دل
خنکی منو خودت که نیست درسته؟

از جا بلند شد، نگاه من هم با او قد کشید، به سمت
نرده‌ها رفت، پنجه‌های ظریفش را دو طرف نرده‌ها
گرفت و سر خم کرد و صدا کرد:

۔ صابر؟ صابر؟

صدای صابر مرد سرایدار ویلا را شنیدم :

۔ بله خانم؟

۔ اگه شامتو خوردی بیا بالا!

۔ چشم رو چشم خانم! الان خدمت می‌رسم .

به سوی من چرخید و کمر به نرده ها تکیه داد :

۔ خوشم میاد گیرایت بالاست! آره همش همین نیست

، به قول فریدون می‌خوام پاتک بزنم ، دست پیش

بگیرم پس نیفتم!

خوش را بغل زد ، باد لابه لای زلف هایش پیچید .

۔ می‌خوام اگه یه درصد هم تو فکر کن که اعلام

مفقودی کنن ، چه می‌دونم برن اگاهی پرونده مرونده

تشکیل بدن ، پشیمون بشن!

زیادی مسلم را دست بالا گرفته بود :

_ مسلم چنین کاری نمی کنه ، زیادی دست بالا
گرفتیش ! تهش اینه برگرده شیراز برا حفظ آبروش
هم که شده تو بوق کرنا کنه دختره تصادف کرد جا به
جا مرد ، یه ختم آبرومندانه هم بگیره !

_ کار از محکم کاری عیب نمی کنه ؛ راستی چیز
دیگه ای هم لازم داشتی بگو دوستت بیاره .
هومی کشیدم به کارت بانکی و لپ تاپ و گوشی
موبایلم نیاز داشتم .

#پارت 51

@Vip Roman

از اتومبیل که پیاده شد ، آفتاب شیمشیر می کشید ،
عینک افتابی اش را به چشم زد، تا از گزند نور درامان
بماند.

از محدود روزهای آفتابی اما سرد بود .

صدای ضرباهنگ تق تق پاشنه های بوت پاشنه
بلندش کوچه را برداشته بود .

توجه چند پسر بچه ای که به هوای «گل کوچیک»
کوچه را سر ظهر قرق کرده بودند همه به او جلب شد .
دست از بازی کشیده و تماشایش کردند .

ظاهرش با این محله سنتی همخوانی نداشت . یکی از
پسر بچه ها که به نسبت بقیه هیکلی تر بود و پراکنده
پشت لبش هم سبز شده بود دست به پهلو شد و
سوت بلندی زد و گفت :

– برویج زنه رو نگاه !

به آن پسر بچه که غوره نشده خود را مویز می پنداشت
و آن چند جفت چشم وق زده ایی که خیره خیره با
دریدگی تمام می نگریستنش مبالغات نکرد.

زنگ دری که مقابلش ایستاده بود را فشرد ، و خود هم
جلو ایستاد تا تصویرش بیافتد.

یکی از همان پسر بچه ها گفت :

– این زنه با خونه حاجی چیکار داره ؟

صدای ملیح زنانه ای صدای پسر بچه را در نظر
گوش هایش به انزوا برد :

– کیه ؟

– هند جگر خوار ! مادر فولازره ، اون در و واکن تا تو

کوچه جلو اهل محل جار نزدنم که واسه چی اینجام !

در باز شد، نقطه ضعف این جماعت دستش بود .

کنج لبش را بالا داد و بی معطلی از دری که به رویش
گشوده شده بود داخل شد .

بغل حوض فیروزه‌ای فرش لاکی پهن کرده ، سفره
ناهار باز کرده دور تا دورش نشسته بودند .

عینک از چشم برداشت ، اولین نفری که توجه‌اش
جلب او شد ، مسلم بود ، پیاله ترشی را به سفره
برگرداند و مردمک گشاد و ابرو به هم نزدیک کرد .
از دیدنش جاخورده بود ، همین سر صبح بود که با او
تماس گرفته و سراغ خواهرش را از مسلم گرفته و
مسلم هم دست پیش گرفته و گفته بود: « من که
می‌دانم همه این آتش ها از گور تو بلند می‌شود !» البته
بیراه نگفته بود !

#پارت 52

بلاشک اتشی که از گور او برخاسته بود، بنا بود که نه تنها دامن مسلم که دامن کل اهالی این خانه را بگیرد!

در رصد چند جفت چشم بود، کاوه را میان افراد رصدگر ندید، به ظاهر که از آبگوشت ظهر جمعه خانه حاجی جا مانده بود.

بهایی به نگاه‌های از سر کنجاویشان نداد، دست به کمر گرفت و بستانکار گفت:

— خواهرم کجاست؟ کجا بردین سر به نیستش کردین؟!

مسلم غضب الود نگاهش کرد، همه دست از تناول کشیده بودند حتی آن پسر بچه که دور دهانش ماستی بود.

۔ صداتو بیار پایین ضعیفه ما تو این محل آبرو حیثیت داریم !

این حاج اباذری بود که تشرش زد پشت چشمی نازک کرد و بدتر صدا بالا برد :

۔ مرده شور خودتون و آبرو حیثیتون رو باهم ببرن ! یه مشت امل عقب افتاده دگوری ! چطور مال شما ابروئه ؟ از ما اب رفته ز جوی؟

ماه نسا که مشغول تلیت نان سنگک در کاسه سرامیکی بود تابی به گردنش داد و پا پشت چشم ناز کردن گفت :

۔ هرکی خربزه می خوره باس پا لرزش هم بشینه خانوم! اگه همون وقتی که داشت می شست زیر پای مرد زن دار با پشت دست خوابونده بودی دهنش الان

اینجا لازم نبود واسه ما اره و نره کنی ، ما چه بدونیم
کجا گذاشته رفته؟

روی سینه اش ضرب گرفت و با کینه ورزی گفت:

_ که ایشالا به حق دل سوخته خانم زینب و پهلوی
شکسته خانم فاطمه هر جا هست تقاص دل سوخته
دختر بخت برگشته مو پس بده !

هویتش که برای فریده آشکار شد ، نگاهش فرق کرد ،
آتش میان نگاهش زوزه کشید، عداوت عین مار در
میان دلش خزید .

_ هی دخترم، دخترم واسه من نکن ها ، مورچه چیه
که کله پاچه اش چی باشه ؟ اونم یه لکاته فتنه ایه عینهو
ننه جونش !

مسلم به تحکم نامش را به لب خواند :

_ فریده !

#پارت 53

بی حساب و کتاب صدا بالا برد ، سر ظهر روز تعطیل
به غرض آمده بود.

_ کجا بردی سرشو زیر اب کردی ؟ رفتم و اومدم تا
رفقاش به حرف اومدن که کجای کاری این زنیکه فتنه
باجی و اون دختر چپرچلاغش اومدن معرکه گیری
توهم بی ارس و پرس با اون انچوچک بدقواره افتادین
به جونش لت و پارش کردین و اش و لاششو از اون
خونه بردین! کو کجاست خواهر من ؟
نگاه همه با او بود الا حاج اباذری که به فکر فرو رفته
به یک گوشه سفره زل زده بود .
_ حرمت نگهدار دختر !

دست به کمر گرفت ، هیچ چشم دیدن زن بابایش را
نداشت ، از همان ابتدا میانه اشان شکراب بود و حالا
مرز شکرابی هم رد شده بود.

_ تو ساکت زنیکه مارموز !

_ پا می شم می زنم دهنتم ها !

نگاهی توأمان با تحقیر به جانب میلاد افکند ، نسبت
خونی هم باعث نمی شد مهر و عطوفتی نسبت به او در
دل حس کند هرچه بود نفرت خالص بود.

_ پاشو اول تنبونتو تنهایی بکش بالا بین می تونی!
بزمجه هم واسه ما ادم شده !

_ حرف حسابت چیه ؟

به نفس نفس افتاده بود ، در جواب حاج اباذری که با
باریک اندیشی تماشایش می کرد و پشت گوش هایش
هم سرخ شده بود ، گفت :

۔ خواهرمو می خوام ، کوش؟ کجاست ؟

استغفراللهی گفت و بی آنکه به لب ذکر بگوید تسبیح
چرخاند .

۔ خواهرت از رو تخت مریض خونه فرار کرده اینجا پی
جورش نباش !

خود را به تعجب زد ، نگاه گرد کرد و بعد تک خنده
بلند توأم با خشمی زد و گفت :

۔ فرار کرده ؟ کجا فرار کرده؟ اصلاً کجا می تونسته با
اون حالش فرار کنه ؟ من پشت گوش هام مخملی
نیست ! همتونو به دادگاه می کشونم !

نگاه مسلم خونی شد ، ولی فریده بی واهمه تر از آن
بود که به خود بلرزد یا پا پس بکشد .

۔ از کی تا حالا تو شدی وکیل وصی دخترمن ؟

– از اون وقتی که اقاش کلاه بی غیرتی سرش گذاشت
چهارزانو نشست سر سفره این پیرمرد جانماز آبکش
ناموس دزد!

#پارت 54

سکوت کوتاه لحظاتی دامن جمع را گرفت ، کسی
نطق نکشید حتی خردسالان جمع حاضر!
همگی میخکوب او بودند الا حاجی که با تظاهر به
خونسردی محاسنش را با سرانگشت شانه می کرد .
مسلم که تلنگ خمشش از جا در رفته و دیگر قادر به
مهار بمب ساعتی درون خود نبود خیز برداشت.

عالیه که حالت تدافعی به خود گرفته بود از پاچه گشاد
شلوار پارچه‌ای نوک مدادی شوهرش گرفت و به
تضرع گفت :

– قشرق بیا نکن مرد ! بشین تورو ارواح اموات !
– نه می‌خوام بینم حرف حسابش چی چیه ؟!
– بشین مومن ، بذار ببافه ، آب دریا به دهن سگ
نجس نمی‌شه ! من پیرمرد کی ناموس دزدی کردم که
خودم بی‌خبرم دخترجون ؟
نیشخند موزیانه‌ای زد و با سر به مسلم که قامت
ایستاده اما جلو نیامده بود اشاره کرد و طعنه زد :
– اولاً من سگ نیستم حاجی جون خلاف به عرضتون
رسوندن من تخم سگم ؛ سگ اونه که چهار زانو سر
سفره شما نشسته ! ناموس دزدی هم کردی خوبشم
کردی جلو غازی و معلق بازی ؟

مسلم دستش به سگ کمر بندش رفت، فریده این حرکتش را به استهزاء گرفت :

– اره دربیار بزن ! منم می زنما واینمیستم عین بز نگاه ، نگاهت کنم ها ! هم می زنم ، هم می کشونمت دادگاه ، تحت تکفلت هم نیستم، پدرتم درمیارم بیوه سه بخته شوهر دارم !

عالیه لب گزید و با چشم ابرو به میلاد فهماند که مانع پدرش شود ، خود به تنهایی نمی توانست او را کنترل کند .

با این همه هم وجود میلاد دیگر الزامی نبود .

با همان پیش کشیدن بحث شکایت مسلم به خودی خود شل شده بود دیگر نیاز مبرمی به عامل بازدارنده نبود!

#پارت 55

ماه نسا انگشتش را از پهلوی دندان زد و تابی به گردنش داد و گفت:

– وا وا، بلا بدور زن به این پاچه پارگی به عمرم ندیده بودم! حیام خوب چیزیه!

– من اما دیدم، وصفتم شنیدم فتنه باجی!
راضیه با این حرف زیر جُلکی خندید، حیف زری غایب جمع بود که تلاقی ماه نسا و این زن که خوب از پیشش برمی آمد را ببیندد.

حاج اباذری از سر سفره بلند شد، ملکی هایش را پوشید، روبروی فریده قد علم کرد.
در سیه فام فریبنده چشمانش نگاه ثابت کرد و زبان روی لب کشید:

_ به هوای خواهرت اومدی ، دیدی که نیست . منم
عادت ندارم مهمون رو سر ظهر از خونه بیرون کنم ،
برکت از سفره می ره . بشین سر سفره نهار تو بخور
بعدشم راهتو بکش و برو !

صورت جلو برد ، تای ابرو بالا انداخت :

_ ورشکست نشی با این همه حاتم بخشی ؟! من
گشنه گداهه آبگوشت سر ظهره خونه شما نیستم ،
پرسیدی کی ناموس دزدی کردی ؟ می گم بهت !
رنگ از روی پیرمرد پرید ، چشمانش دو دو زد . از رو
شدن دستش پیش همگان واهمه داشت .

فریده قدری بیشتر صدا بالا برد :

_ قبل بله برون سازده پسرت ! بگم یا دیوار حاشا
بلنده ؟!

_ بس کن ضعیفه ! برو بیرون !

تک خنده‌ای زد :

_ باشه می.رم تو کوچه جار می‌زنم که نشون به اون
نشونی که خواهرمو فرستادی تو بیغوله های تهرون ،
بعد همه جا پر کردی بی‌اذن باباش با اجازه تو رفته
کاشون اردو دانشجوئی ! باشه می‌رم تو کوچه جار
می‌زنم که پا گذاشتی بیخ گلوی پسر ت که یا الا و نلا
می‌شینی سر سفره عقد با دختر داداشم یا هم پشت
گوشتو دیدی دختر مسلمو دیدی !

پیرمرد با آنکه در چشمانش خشم می‌جوشید اما
ظاهرش را حفظ کرده بود ، سری به تأسف تکان داد و
گفت :

_ خوب می‌بافی ! کو سنت کو مدرکت ؟ از منه پیرمرد
که یه پام لبه گور چطور بر اومده ؟!

_ سند و مدرک هم دارم ، شاهد دارم زنده ، چهار
ستون سالم ، تو ماشین نشسته گوش به زنگمه ، واستا
تند نرو حاجی جون برا قلبت ضرر داره !

#پارت 56

پیرمرد دستپاچه شد ، از حفظ ظاهر بازماند ، نتوانست
از دیوار حاشا با آن عظمت بالا برود چرا که فریده
فرصت نداد .

گوشی موبایلش را کنار گوشش گذاشت و پیش چشم
همگان با اعتماد بنفس و حفظ نیشخند گفت :
_ حاجیمون شاهد می خواد ، سند می خواد ، مدرک لازم
داره، بیا تو سند و مدرکتم بیار !

پیرمرد گرمگ پلاسیده شد. لرزش نامحسوس دستش را اگرچه به نظر از چشم بقیه پنهان داشت اما از چشم او که رخ به رخش ایستاده بود دور نماند . دید که چطور دست در جیب پنهان کرد که لرزشش به چشم نیاید.

- چی شد حاجی جون قالب تهی کردی؟! تو که ریگی به کفشت نداشتی چی شد پس؛ پس افتادی چرا؟
خرناسی کشید، سنگینی نگاه دیگران عرق به جبینش نشانده بود، از رو شدن دستش آن هم بدین گونه خوف داشت، نمی خواست تشتش این طور با صدا از بام بیفتد .

- از خونه من برو بیرون!

در حیاط را پشت سرش به قصد و غرض باز گذاشته
بود، پسروی نکرد. دست هایش را روی سینه درهم
قلاب کرد. نگاه از بالا به پایینی به جانبش انداخت:
_ کجا برم تازه قراره برات شاهد بیارم، سند و مدرک
بیارم!

_ خجالت بکش زن! تو چشم حاج بابام نگاه می کنی
تهمت ناروا می زنی؟!
پشت چشمی برای عالیه نازک کرد، ولی جوابش را
فقط با دهان کجی داد.

با شنیدن صدای پا از پشت سر و گرد شدن نگاه
حاجی و متمایل شدن نگاه بقیه به پشت سرش، گفت:
_ اینم شاهد!

_ خدامنو مرگم بده...ت....تو اینجا چیکار می کنی؟

این راضیه بود که با رنگی پریده سوال می پرسید .
ایمان گامی جلو آمد . شانه به شانه فریبا ایستاد .
لبخندی به نگاه پر از سوءظن جمع حاضر زد و گفت :
_ علیک سلام ! چه استقبال گرمی ! تورو خدا شرمندم
نکنید !

حاج ابادری نگاهی همراه با بیزاری به سمتش حواله
داد .

می دانست این مار خوش خط و خال در آستین یک روز
بالاخره خودش را هم نیش خواهد زد اما نه به این
زودی !

توقع نداشت با دختر مسلم دست به یکی کند، رو
دست خورده بود .

_ من نگفتم این لکه ننگ حق نداره تا من زندم پاشو
تو این خونه بذاره راضیه ؟

گونه راضیه الو گفت : ببخش از بزرگ‌گونه بابا حاجی
_ نیومدم طلب ببخش کنم ، عذرتقصیر بخوام !

#پارت 57

_ از همون راهی که اومدی برگرد! من نوه‌ای به اسم تو
ندارم لشتو ببر همونجایی که بودی!
ایمان که پوشه طلقی دکمه داری را زیر بغل زده بود
لنگه ابرو بالا داد و گفت :
_ صرف ندارم دیگه حق داری حاجی جون ! دستمال
مچاله جاش گوشه سطل زباله‌ست !
سید مرتضی با گوشه چشم عطیه ، از پای سفره
برخاست .

راضیه هم که می ترسید حرمت بزرگتر کوچکتری این
میان شکسته شود ، چادر حریرش را سرش کشید و
زودتر از سید مرتضی خودش را به پدر بزرگ و نوه که
مقابل هم قد علم کرده بودند رساند .

_ خجالت نمی کشی به بزرگتر درشتی می کنی ؟
شیرمو حالات نمی کنم اگه دست حاج بابامو نبوسی از
دلش درنیاری ایمان ...
فریده به میان کلام آمد:

_ بحث تو بحث نیارید، گفتید شاهد بیار، اینم شاهد!
حاج اباذری دست پیش گرفت :

_ به روباه گفتن شاهدت کیه گفت دمم ! شاهدت اینه
دختر جون ؟

دستی در هوا تکان داد:

– برو این بازار مکاره رو جمع کن ! من پیرمرد ذره
ذره آبرو نزد خلق خدا جمع نکردم که مفت مفت تو و
این یه الف بچه که انچوچکی بیش نبود آقاش سرشو
گذاشت زمینو و من یتیم نوازی کردم تا به اینجا
رسید ، سر هیچ و پوچ آبرومو ببرید ، برو جای دیگه
بساطتو پهن کن !

از دستپاچگی پیرمرد لذت می برد ، هراس مسلم ،
حیرت جماعت سر سفره لذت می برد .

– مگه از قدیم نگفتن طلا که پاکه چه منتش به خاکه ؟
از چی می ترسی ؟ هان ؟

– استغفرالله !

– ربی و اتوب الیه اشو جا انداختی حاجی جون !
با سرانگشت پوشه را از زیر بغل ایمان کشید ، دکمه
پوشه را باز کرد :

– تو این پوشه سند یه مغازه هست تو سید خندان که
می‌گه بنده طیب و آبرو دار اونم نزد خلق خدا عوض
خوش رقصی این آقا بنامش زده! زدی یا نزدی؟

#پارت 58

تأنی کرد، روی اره نشسته بود، بد وضعیتی بود، اما
انکار نکرد، منکر هم می‌شد فرقی به حالش نمی‌کرد:
– چون سند ملکمو بنام نوه‌ام زدم ناموس دزدی کردم
؟

دست به کمر زد، گردن به عقب تاباند، بقیه را با زبان
بی‌زبانی کمک خواست:

– جماعت شما بگید این دلیل می‌شه؟

کسی زبان به تایید نچرخاند ، همه منتظر ادله بیشتر بودند .

ایمان پوزخندی زد و با سر انگشت صفحه موبایلش را لمس کرد و دیر زمانی نگذشت که صدای ضبط شده خود حاجی پخش شد:

« امیرحسین من چموشه ، بدقلقه ، مرغش یه پا داره ولی باید رام بشه ! نمی خوام پسفردا جماعت حراف در بیان به وراجی ، بگن پسر حاجی اسم رو ناموس عموش گذاشت و تهش هم یکی دیگه رو گرفت ! من در دهن این مردم رو ببندم دهن حاجیه خانوم رو نمی تونم ! »

عرق شرم به پیشانی پیرمرد نشست ، قوز کرد ، شانهاش فرو افتاد ، هیبتش ریخت .

همگی گوش شده بودند ، صدای خود ایمان هم شنیده شد:

«خاطر دختره رو بد می خواد ! فرمودین ور شکستش کنیم ، بندازیمش تو قرض و قوله و بدهکاری رام می شه ، نشد و....»

حاجی کمر کلام ایمان را شکست :

« این تیر آخره پسر ! من به این وصلت رضا نیستم دختر مسلم اگه نجابت داشت ، اگه به اون مادر فلان فلان شدهش نکشیده بود که با پسر پیه من بد و بستون نداشت ، چه معلوم دو فردای دیگه با دوتا بچه قد و نیم قد نره پی استغفرالله»

« امر ، امر شماست حاجی سمعاً و طاعه ما خر کی باشیم که ان قلت بیاریم ؛ جسارته ولی همچین بی مایه بی مایه هم فطیره ها !»

«بی مایه نیست!»

«جسارت نباشه ولی من چشمم مونده به اون مغازه
سیدخندان!»

«گاوه رو بشونیم سر سفره عقد، تیرم به سنگ نخوره
، سند می زنم بنامت.»

#پارت 59

فریده با همدستی ایمان خوب که پیرمرد را پیش اهل
منزلش شرمسار کرد، مسلم و میلاد را هم از دشنام و
بد و بیراه بی نصیب نگذاشت.

هرچه به دهانش رسید گفت و جیک هیچکدامشان در
نیامد، سکوت آن خانه در بهت فرو رفته را فقط داد و
قال خودش می شکست.

با این همه اما به همین داد و قال در پستو رضایت نداد
. معرکه را به کوچه برد، اهل محل را با سروصدایش
سر ظهر به کوچه کشاند .

پارتیزانی به آبروی که پیرمرد طی سالهای مدید جمع
کرده بود حمله ور شد و کسی از در آن خانه بیرون
نیامد که بگوید زن صدایت را ببر !

خوب که برای محافل خاله خانم باجی ها و عمو مردک
های علاف کوچه سوژه جفت و جور کرد ،سوار
ماشینش شد و از مهلکه با لبخندی از سر رضایت بدر
شد .

موزیک شادی پلی کرد و پشت فرمان با ریتم آهنگ
سر و گردن تکان داد، دل خنک کرده ،روی آتش دلش
انگار آب پاشیده بود جگرش خنک شده بود.

مقابل رستورانی که او لوکیشنش را فرستاده بود روی
ترمز زد. رستوران معروفی بود.

سوئیچ لندکروزی که به مناسبت تولدش از فریدون
کادو گرفته بود را به دربان تحویل داد و با فراغ بال و
لبخندی فاتح تو رفت.

فضای آرامی داشت، از آن رستوران هایی نبود که میز
صندلی ها را در حلق هم می چیدند و حریم خصوصی
معنایی نداشت.

موزیک لایت بی کلامی هم در محیط پخش می شد و
کسی هم صدای انکر الاصواتش را در گوش بقیه
نمی کرد.

با قدری چشم چرخاندن پیدایش کرد، با اعتماد بنفس
و حفظ لبخند فاتح به سویش گام برداشت.

بی سلام و علیک صندلی از پشت میز عقب کشید و نشست.

مرد تای ابرو بالا داد و نیشخندی زد :

_ علیک سلام !

کیف کتابی فلزی اش را روی میز گذاشت، و ضمن نادیده گرفتن او نگاهی اجمالی هم به منو انداخت و بعد گارسون را صدا زد.

#پارت 60

هر دو سفارشاتشان را گفتند و گارسون که مردی جوان و خوش پوش بود در دفترچه اش یادداشت کرد .
مرد جوان که فاصله گرفت ، کاوه پریسد :

_ حالش چطوره ؟

چشم غره‌ای رفت، عداوت از نگاهش شر می‌کرد اگر
پای دل روشنگ درمیان نبود دامنه آتش را تا جایی که
این مرد نشسته بود گسترش می‌داد .

_ به لطف جنابعالی عالی توپ !

نفسش را هوف کرد، زبان تلخی داشت ، از هر دو
جمله‌ای که به زبان می‌راند یکی از آن کنایه بود !
_ می‌شه اون نیش عقرب موقتاً هم که شده غلاف کنی
؟

زهر خندی زد :

_ نه ! یه آدرس می‌خوام !

چشم کوچک کرد، پا روی پا انداخت :

_ آدرس ؟

هومى کشید، با نمکدان مینیاتوری روی میز و رفت ، و
بی رودربایستی گفت:

– آدرس خونه مادرزنتو می خوام !

کاوه متعجب نشد ، با خونسردی در جوابش گفت :

– از من می شنوی امروز فردا نرو !

دست زیر چانه زد ، دیده تنگ تر کرد ، کنجکاو لب زد:

– و اون وقت چرا ؟

– بذار پنجشنبه هفته آینده که مجلس داره !

نمکدان را به میز برگرداند ، تکرار کرد : مجلس ؟

– روضه سفره !

چشمانش برقی از خباثت زد ، شیطنت در چشمانش

پدید آمد ، خوشش آمد ، بازی داشت مهیج می شد .

خندید:

_ جالب شد !

گارسون با سفارشاتشان به سر میز آمد، تا مادامی که
میز به نحو احسن چیده شود سکوت برقرار شد .

مرد که رفت فریده قاشق را در ظرف سوپش فرو برد
و گفت :

_ گفتی دعوتی زیاد داره ؟

#پارت 61

منتظر پاسخ کاوه نماند ، سوال دیگری طرح کرد :
_ این پسره ایمان همونه که با اون فیلم کذایی روشنک
رو تهدید می کرد ؟

سوپ شیرش را چشید ، طعم دلخواه را داشت ، منتظر
چشم به دهان کاوه که به تناول مشغول نبود دوخت.

آسیاب به نوبت ، نوبت هر کس که در این میان نقشی داشت می رسید.

خودشه ؟

کلافه سر تکان داد . فریده ملاحظه کاوه را نکرد چین و شکن به پیشانی انداخت و با حالت مشمئزی گفت:

مرتیکه الدنگ !

کاوه حرفی نزد ، فریده خود ادامه داد :

آدرس اینو هم می خوام! محل زندگی ، کار

خودم باهاش تسویه حساب می کنم ! این بمونه برا من !

با کوچک شماری نگاهش کرد ، به دیده تحقیر ، زبان تلخ کرد :

چشمم آب نمی خوره ! مال این حرف هانیستی !
نمی دونم این خواهر ساده من چی تو دیده که عاشقت
شده ؟ صد رحمت به سیب زمینی پشندی !

کاوه پوفی کرد ، چنگی میان موهایش کشید ، بستوه
آمده بود و ملاحظه می کرد ، سر جلو برد .

سرچنگ داری ؟!

معلومه که دارم ! برو خداتو شکر کن که تو صدر
لیستم نیستی ، وگرنه بد حالتو می گرفتم حیف که پای
روشنک درمیونه وگرنه نقره داغت می کردم! کاوه
اباذری من بد کینه شتریم!

من از تو کینه شتری ترم خانم و اگه دارم تحملت
می کنم فقط و فقط بخاطر روشنکه . شرایط ایجاب
می کنه که باهم همکاری داشته باشیم هرچند ازهم
خوشمون نیاد ولی یه هدف مشترک داریم پس اگه

پیش برد اهدافت برات مهمه زبونتو غلاف کن ! من
همیشه تا این حد صبور نیستم !

#پارت 62

**

بس که در این چند ساعت بیهوده اشک ریخته و لابه
کرده بود بینی اش آماس کرده ، صدایش به مثابه ناله
شنیده می شد .

عطیه لیوان آب قندی که هنوز قند در آن به خوبی حل
نشده بود را به لبانش نزدیک کرد و با حالت متأثری
گفت:

_ دلم ریش شد این قدر بی تابی نکن خواهر فداتشم.

لب به لیوان بلوری نچسباند، از نوشیدن آب قند سرباز
زد و صورتش را با دست پوشاند و دلخراش هق زد :
_ به خاک سیاه نشستم عطیه ، زندگیم کن فیکون شد
!

زری که به تازگی به جمعشان پیوسته بود نوچ بلندی
کرد و کلافه به متکا تکیه داد :

_ عالی سرمون رفت آبغوره نگیر ، توهم هیشکی
ندونم فکر می کنه مردک نوه اتول خان رشتی بوده !
طلاقت می خواد بده ؟ بذار بده ! از کجا میاره مهریه اتو
بده ؟ از سر قبر باباش ؟!

عطیه با چشم غره نامش را لب زد ، او اما ملاحظه
نکرد و بی ملاطفت گفت :

۔ این همین جوریش ہم ہشتش گرو نہشہ ،بخواد
مہریہ ہم بدہ باید برہ دم شاہچراغ کاسہ گدایی
دست بگیرہ !

عطیہ چشمانش بہ دنبال محمد طاہا کہ با کمک دیوار
تاتی تاتی می کرد دوید اما زری و زبان تند و تیزش ہم
غافل نماند :

۔ زری ! نمی بینی حالشو ؟ مراعات کن !
۔ ہی زری زری نکن عطی بذار حرف بزنم عاقلہ زنہ
سن و سالی ازش گذشتہ . جوون بیست سالہ خام
نیست، واسہ کی آبغورہ می گیری عالیہ ؟

جوابش را نداد ، از حق حق نیفتاد ، شانہ اش ہم
لرزیدن گرفت . رعنا با سینی چای تو آمد ، ابتدا سینی
را مقابل زری گرفت ، استکانی چای برداشت و پیرو
بحث گفت :

نظر منو بخوای من می گم عطا شو به لقاش ببخش
خودت بیافت جلو طلاق تو بگیر . مردی که تا تقی به
توقی می خوره می گه طلاق می دم مرد زندگی نیست .
طلاق هم نمی گیری اقل کنش خود تو سبک نگیر بذار
دو فردای دیگه خودش به پات بیافته که برگردی سر
خونه زندگیت !

سر به دیوار تکیه داد ، اشک هایی که برای پایین
پریدن از چشماش سبقت جویی می کردند را نادید
گرفت و بینی اش را بالا کشید و گفت :
تو فکر کردی من عزای اونو گرفتم ؟ من این جیگرم
واسه بچه هام کبابه ، داغشونو به دلم می ذاره !

سادهای ها عالی ، این مردک از پس بالا کشیدن
تنبون خودش هم به تنهایی برنمیاد بعد می خواد اون
دوتا رو رتق و فتق کنه ؟! چه حرف ها !

#پارت 63

با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد ، سر در کاسه
زانو نهان کرد . با حالی که مسلم از در این خانه بیرون
زده بود بعید می‌دانست که برگشتی در کار باشد !
با خود فکر کرد برای بار دوم نقل محافل خواهد شد ،
حرف و حدیث متارکه‌اش دهان به دهان خواهد
چرخید.

چشمانش فغان کرد ، اشکش از نو جوشید . سقف
دلش فرو ریخت .
راضیه که پشت پنجره نشسته و به آسمانی که با سیلی
صورتش را سرخ نگه داشته چشم دوخته بود با
دلواپسی لب گشود:

– میگویم زبونم لال طوریش نشده باشه بابا حاجیم ؟ از
کیه که خودشو تو پنج دری حبس کرده !
سری به تأسف تکان داد و به زانویش ضربه ملایمی
زد و نوچ نوچی کرد :

– شدیم انگشت نما سر هیچ و پوچ ، پیرمرد سخته
نکنه خوبه ! ایمان خدا بگویم چیکارت نکنه ، این دل
واموندم هم نمیدانم نفرینش کنم . تو دیگه چرا آتیش
بیاره معرکه شدی پدر بیامرز ؟! کم بابا حاجیم زحمتتو
کشید ؟

زری با نبات چای اش را شیرین کرد، با سرپنجه لبه
استکان کمر باریک لب طلایی را لمس کرد:
– ماه که همیشه پشت ابر نمی مونه ، هرچی هم عوض
داره گله نداره خواهر!
– زری !

جرعه‌ای از چای اش را نوشید و هانی کرد .

عطیه سرزنشش کرد :

_ خدا قهرش می‌گیره همچین می‌گی‌ها ! حاج بابامونه ،

خب اونم پدره ، دلسوزه به خیال خودش می‌خواسته

امیرحسین رو جلد خودش کنه نعوذ بالله دشمنش

نیست که ، از رو عداوت که همچین نکرده

زری به ضرب استکان را در نعلبکی کوبید، چای از

استکان به اطراف پاشید ولی اعتنا نکرد .

دست به کمر زد ، پرخاشگری کلامی کرد:

_ جلد خودش کنه؟! به چه قیمت؟ کبکی خواهر من که

سرتو کردی زیر برف؟! پسره رو انداخته تا خرخره تو

قرض و قوله و بدهی و بدبختی که جلدش کنه ؟ این

چه جلد کردنه ؟ این دوستی خاله خرسه ست !

-زری...

– هیش تا تهشو گوش کن حالا که دهن منو وا کردی!
خبر داری سر همین دوستی خاله خرسه اقا داداشت
چوب حراج زده به سلامتیش؟ کلیه فروخته؟!
راضیه از کنار پنجره برخاست، عالیہ دست از مویہ
کشید و عطیہ به گونه‌اش خنج کشید:
– یا فاطمہ زهرا! تو از کجا می‌دونی؟
– خودش بهم گفت، آپاندیس عمل نکرده کلیہ
فروخته که بدهی بده!

#پارت 64

@Vip Roman

فصل سوم

با صدای «خانم جان» «خانم جان» گفتن‌های ترنج
چشم گشودم نمی‌دانستم چه وقت از روز یا شب
است.

در نبود فریده پرده‌ها را کیپ تا کیپ کشیده بودم نور
را به خودم قدغن کرده، مستقر دائمی این اتاق شده
بودم.

خودم را حبس این اتاق کرده بودم، خودم زندانی و
خودم هم زندانبان بودم!

ساعت روی دیوار را از عمد خوابانده بودم، تیک
تاکش را بر نمی‌تابیدم، نمی‌خواستم که گذشت زمان
را گوش‌زدم کند، نمی‌خواستم از زمان جا ماندنم را به
رویم بیاورد!

– روشنگ خانوم ؟ گل خانوم ؟ پاشو مادر بیرون یہ
بارونی اومده ، بیا دستو بگیرم بریم تو آلاچیق بشین
صبحونه اتو بخور !

خودم را بالا کشیدم ، به تاج تختی که حس تمکلی
نسبت به آن نداشتم اما ماوایم شده بود تکیه زدم :
– سلام ، صبح بخیر .

خودش را روی تخت جا داد ، سن سالی از او گذشته
و گرچه گرد پیری روی رخسارش نشسته بود اما
قبراق بود ، چست و چالاک می نمود .
دستش را مقابل چشمانم حرکت داد :
– سلام به روی ماهت دختر گل .

لبخندش زدم ، لبخندم را با لبخند جواب داد و گفت:

_ اُقربون بشم تورو بین می خندی چه خوشگل
می شی ؟

_ دور از جون .

دستم را گرفت :

_ پاشو خواب تو بستر، دلت نپوسید تو این چهار
دیواری دختر ؟

جوابی نداشتم ، دلم در بستر این چهار دیواری
نپوسیده بود . زودتر از این ها پوسیده بود !

_ صابرو رو فرستادم صبح اول وقت نون بربری تازه
بگیره . رشته خشکار درست کردم ، یه میز صبحانه
مفصل چیدم پاشو ...

دستم را کشید ولی نتوانست از جا بلندم کند .

_ دستتون درد نکنه ترنج جون

– همین ؟ پاشو دختر ، ماشاءالله بزخم به تخته رنگ و روت هم باز شده . پاشو دیگه نمی دارم بچی تو اتاق !

#پارت 65

دلم نیامد دلش را بشکنم ، ولی با این همه دوش صبحاچی را بهانه کردم ، گفتم دوش بگیرم خودم میایم ، و خوشبختانه قانع شد.

می خواستم وقت کشی کنم . در خود دلیلی برای برخاستن از تخت نمی دیدم، ولی برخاستم . ابتدا خودم را در آینه رصد کردم . روبروی میز آرایش ایستادم .

مدت‌ها بود که رغبت نداشتم خودم را ببینم ، کبودی‌ها
رو به بهبود بود ولی هنوز من نسبت به صورتم بی
رغبت بودم .

روشنکی که در قاب آینه ایستاده ناآشنا بود .
نمی‌شناختمش !

از کنار آینه گذشتم و قتم را به بطالت نگذراندم ،
روشنکی که قاب آینه را انحصار گرفته بود تماشا
نداشت .

به حمام رفتم ، وقت کشی کردم ، دست به قتل زمان
زدم .

علاقه‌ای به روشنایی روز نداشتم زمینی که باران آن را
شسته بود حسی در من زنده نمی‌کرد، از همین رو هم
دست به قتل عمد زمان زدم !

از حمام بیرون آمدم، رسیدگی به خود هم دل و دماغ
می خواست، نداشتم ولی سشوار را به برق زدم.
همیشه از انسان های ضعیف از آن هایی که بعد از
زمین خوردن دست به زانو نمی گرفتند و بر نمی خاستند
خوشم نمی آمد ولی حال با خود اندیشیدم که قمپز در
کردن در بیرون گود کجا و دست و پا زدن در گود کجا
؟

موهایم را خشک کردم، رسیدگی به خود دل و دماغ
می خواست، من دل و دماغش را نداشتم ولی
می توانستم وانمود کنم که دارم!
دست به سوی ژل آبرسان روی میز دراز کردم، پوستم
را مرطوب کردم، ضد آفتاب را هم برداشتم.
کمر حوله ام را هم باز کردم و هودی و شلوار مخملی به
تن کرده موهایم را در کلاه هودی پنهان داشتم و بعد

پس از روزها از آن اتاقی که زندان خود خواسته‌ام
شده بود بیرون آمدم و چنین وانمود کردم که دل و
دماغ دارم !

#جان پناه 66

باران زمین را شسته بود ، عطر چمنی که با آب باران
رفع عطش کرده بود مشام را به بازی گرفت.
دستانم را در جیب هودیم فرو بردم تا از زیان سرما
در امان بماند. آهسته گام برداشتم ، ترنج خانم زیر
آلاچیق نشسته ، لبخند محجوبی به لب داشت .
میز مفصلی چیده بود ، از کره و سر شیر گرفته تا
کلوچه و پنیر محلی را گرد هم آورده بود .

اشتها برانگیز بود و پس از مدت ها حس می کردم که
اشتها دارم .

_ اومدی ناز دختر ؟ عافیت باشه تی بلا می سر !
لبخندش زدم و متعاقباً تشکری کرده و روی کنده
درختی که حکم صندلی را داشت نشستم ، میز و
صندلی آلاچیق هردو از جنس چوب بودند .
از پستی و بلندی زندگی حرف زد ، از دور گردان گفت
، غزلی از حافظ خواند :

«دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت
دائما یکسان نباشد حال دوران غم مخور
هان مشو نومید چون واقف نه ای از سر غیب
باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور»

صبحانه ام این گونه صرف شد ، لابه لای صدای بال
زدن پرنده ها و نصیحت های مادرانه زنی که به نقل از
خودش در حد خواندن و نوشتن بیشتر سواد نداشت
اما سرد و گرم روزگار بسیار چشیده بود.
کنجکاوی نکرد ، در زندگی خصوصی ام سرک نکشید ،
تجسس بی مورد نکرد .
دلیل کبودی های ریز و درشت روی صورتم را جویا
نشد اما با کلامش آرامم کرد .
در من معجزه نشد ، اما آرام شدم ، و این آرامش از
تاثیر کلام زنی بود که بی قضاوت بی کنکاش با من
سخن گفته بود .

#جان پناه 67

*

۔ اگر بار گران بودیم که رفتیم

مشت به پشت مشت بالا آمده اش کوبید و لب زاویه

داد :

۔ بسلامت !

شانه پهنش را بوسید ، بغض گلویش را تسخیر کرده
بود، نفس توأمان با آهی کشید :

۔ هنوزم ته دلت با ما صاف نشده ؟ نه ؟!

نشده بود اما نه تایید کرد و نه تکذیب ، روی لب
زیریش زبان کشید و با حالتی خنثی گفت :

۔ دیرت نشه !

دسته چمدانش را رها کرد و برای به آغوش کشیدنش
پیش قدم شد . دست رد به آغوشی که بوی مکر
می داد و یاد آور خنجر از پشت بود نزد .

ایمان کنار گوشش نجوا کرد :

– توقع نداشتم تا اینجا بیای خیلی مردی .

کاوه حرفی نزد . ایمان آب دهان قورت داد ، دستی به
زیر گلویش که از قضا متورم هم بود کشید:

– به راضیه بگو بشین تا خبرم بیاد پشت گوشتو دیدی
منم دیدی رفتم که رفتم فراموش که پسری بنام من
داشتی!

سکوتش را کش داد ، او را از خود جدا کرد . با
خدا حافظی زیر لب و نگاهی که اگر در آن دقیق
می شدی در قعر آن مختصر ندامتی هم دیده می شد و
شانه ای فرو افتاده رفت که میان سیل جمعیت گم شود.

رفتیش را به تماشا نایستاد ، از مردمی که بعضاً برای
وداع با عزیزانش آمده و اشکی هم گاهاً می ریختند و یا
با لبخند محزون وانمود به خوشحالی می کردند تا عزیز
مسافرشان را نرنجانند کناره گرفت و از فرودگاه با آن
هوای مسموم آلوده به حزن بیرون آمد.

دم غروب بود و آسمان گلگون و غبار آلود .

سیگاری آتش زد و گام هایش را تا اتومبیلش کشید و
پشت فرمان نشست .

تماس را برقرار کرد و گوشی موبایلش را کنار گوشش
گذاشت .

_ مخلصیم سلطان !

سیگارش را خاموش کرد ، به جلو خیره شد ، به تیر
چراغ برق خاموش ، به گربه ای که آن حوالی می پلکید :
_ آپلود کن !

– الان ؟

– همین الان همین لحظه! می‌خوام قبل از اینکه
هواپیمایش بپره کوس رسوایی‌اش به صدا در بیاد!
– اوکی!

#جان پناه 68

پشت میز در دفتر کارش نشسته ، لبخندی از سر
رضایت گوشه لبش را بالا داده بود . میشی هایش در
صفحه گوشی موبایل زوم بود.

ایمان بود و شهوتی افسار گسیخته وحشری بالا زده ؛
تنش در تن زنی جوان گره خورده بود ، ایمان بود و
دوربین مخفی ، ایمان بود و دامی مشابه آنچه برای

کاوه پهن کرده بود با این تفاوت که خود ایمان قربانی بود نه آن زن که حتی از وجود دوربین باخبر بود و دانسته با وصول مبلغ هنگفتی پا به میدان گذاشته بود و حتی پوزیشن درهم آمیزیشان را هم طوری طراحی کرده بود که این تصویر ایمان باشد که در قاب دوربین مخفی ماندگار شود نه خودش! ركب خورده بود ، به ركب خوردگی اش خندید ، حماقتش را ریشخند کرد .

کسی به در تقه زد ، صفحه را بست و بفرمایدی گفت و او با همان لبخند دلفریب تو آمد :

— به به جناب اباذری مشتاق دیدار!

از پشت میزش برخاست ، او را به سمت راحتی های چرم راهنمایی کرد و خود هم مقابلش نشست .

— حالت چطوره ؟

۔ من کہ خوبم تو از حالت بگو دوست قدیمی؟

احساس خوبی داشت :

۔ توپ ، عالی ! امیدوارم بتونم برات جبران کنم نازنین

.

۔ اون که صد البته .

پا روی پا انداخت .

۔ می گن بخشش آدمو سبک می کنه ، یه لذت دیگه

داره ولی من می گم کسی که چنین حرفی زده تا به

حال حلاوت انتقام رو نچشیده !

نازنین با سر تایید کرد :

۔ موافقم !

۔ تا کی هستی ؟

۔ تا آخر همین هفته بیشتر نیستم .

– خوبه برات آرزوی موفقیت می کنم . چی می خوری ؟
– کاپوچینو !

از جا برخاست ، سفارش دو کاپوچینو داد و بعد به
سر جای پیشینش برگشت .

#جان پناه 69

تا پیرمرد آبدارچی با سفارشاتشان تو بیاید سکوت در
گرفت ، نازنین پنجه دور فنجانش حلقه کرد و به فوم
تشکیل شده در حلق فنجان زل زد :
– به نظرت واکنشش چی می تونه باشه ؟

شانه بالا انداخت :

– یک نسخه از اون فیلم رو براش ارسال کردم باید
بدونه از کجا خورده !

هوم بلندی کشید و از کیفش پوشه طلقی دکمه‌ای
سفیدی در آورد و به طرف کاوه گرفت :

_ داشت یادم می‌رفت ، این اون اسناد و مدارکیه که
به من منتقل کرده

با نیشخندی جمله‌اش را کامل کرد :

_ زیادی روی حسن نیت من حساب باز کرده بود !
خندید : همیشه آدم‌ها از جایی می‌خورن که انتظارشو
ندارن ، می‌تونه تو ترکیه حالا حالا سماق بمکه با این
امید که تو داری پروسه اقامتش در کانادا رو پیش
می‌بری !

نازنین با گوشه چشم به پوشه اشاره زد :

_ تو این هفته یه روز رو تعیین کن برای اینکه این
اسناد رو به خودت یا هرکس که خودت صلاح می‌دونی
منتقل کنم.

روی پا ایستاد . کاوه هم به احترامش بلند شد ، دست
دراز کرد و کاوه هم دستش را به گرمی فشرد :
_ ممنونم نازنین ؛ خیلی ازت ممنونم .

او را تا در بدرقه کرد و به اتاق کارش برگشت .
از عملکردش راضی بود ، فرای به صدا در آوردن
کوس رسوایی ، با پاپوشی که برای ایمان دوخته بود
محال ممکن بود که اگر کلاهش هم در این مملکت
بیافتد به دنبالش برگردد.

#پارت 70

صدای حاج اباذری شیار میان دو ابرویش را عمیق تر
کرد . پیرمرد عصبانی بود . غیظ در صدایش بیتوته
کرده بود.

_ مادرش بی تابه ، بذار بیاد دخترشو یه نظر ببینه
نامسلمون !

_ بی تابه که بی تابه خب به جهنم !

پا روی پا انداخت ، باد آن حوالی تفرج می کرد .

فندک زیپو را میان دست تاب داد و حاج اباذری که این
لاقیدی از سمت تک پسرش را بر نمی تابید صدا اوج
داد :

_ تو به کی کشیدی که تا این حد ناتو از آب در اومدی
؟

_ لازمه که دوباره بگم تره به تخمش می ره حسنی به
باباش ؟

تمارض کرد :

– بی وجوده زنہ دل ناز کہ این همه به بنده مظلوم خدا
ظلم نکن !

– فقط حوری چون از تخم و ترکه اباذری هاست دل
داره ؟ مظلومه ؟ اون دختر دل نداشت ، مظلوم نبود کہ
سر ندونم کاری شما اون همه بلا سرش اومد ؟!
پیرمرد پوفی کرد . کاوه دست به پیشانی گرفت .
حرص تا بیخ گلوش بالا امد .
– کینه شتری نباش !

– من تا دم گور یاد نمی ره کہ با من چیکار کردی
حاجی !

فندک را به میز برگرداند ، نیشخندی زد و از روی
صندلی برخاست . تا لبه تراس رفت .

از آن بالا شهر حقیر دیده می شد و آسمان نزدیک .
انگار می شد دست دراز کرد و از دامن آسمان ستاره
چید .

_ من بد تو نخواستم پسر م !

_ بله بدمو نخواستی . اشکال از شما نیست این خوب و
بده که از معنی تهی شده . منم سرخیر خواهی شما بود
که کلیه فرو ختم حاجی ، با شرخر و دلال هر ننه قمری
دست به یقه شدم . غرورم شکست

آشفتگی در صدای پیر مرد نمود پیدا کرد . جملات را
شکسته ادا کرد :

_ از ... چی .. حرف می زنی ؟

خندید : از هیچی شما تو خواب خرگوشی بمون پدر
دلسوز خیر خواه !

_ امی ... ر ... حسین ...

دستی به همان پهلویی که از کلیه تهی شده بود کشید
و کوتاه گفت :

_ شب بخیر !

#پارت 71

نفسی تازه کرد ، هوا سوز بدی داشت ، از تراس دل
کند و به اتاقش وارد شد . در ناحیه قفسه سینه
احساس درد می کرد . دردی مزمن و کهنه .
در صدا کرد . کسی به جزء حوریا در این خانه ظلمت
زده نبود .

با بی قیدی روی تخت دراز کشید . نسبت به صدای
در بی تفاوت ماند دست راستش را بالشت سرش کرد .

پلک به این امید خواباند که تصور گمپ گل پشت پلک
های بسته اش نقش ببند .

نقش بست ، اما پرپر . با صورتی کبود سری به زیر
افکنده . غروری درهم شکسته .

فکش منقبض شد. آه کشید ، اشک راه باز کرد قطره
ای گستاخانه نزول کرد . با سرانگشت محوش کرد .

حوریا دگر بار به در کوید. تصویر گل پرپر رفت .
ساعد دست دیگرش را به پیشانی نشاند .

حوریا صدا کرد :

_ کاوه !

«بیا تویی» نگفت او اما سرخود داخل شد . نگاه ارزانی
اش نداشت .

حوریا کہ بلاتکلیف میان چہارچوب ایستادہ بود گفت

:

۔ بیام تو ؟

۔ درو سرخود باز کردی اجازہ گرفتی کہ حالا اجازہ

می گیری ؟

قدم جلو گذاشت : شام نمی خوری ؟

مدتہا بود کہ با او ہم سفرہ نشدہ بود . فک جنباند :

۔ واسہ این اینجایی ؟

۔ می خوام باہات حرف بزئم !

کلافہ تر از آن بود کہ حوصلہ مناقشہ با او را داشتہ

باشد .

۔ الان حوصلہ ندارم بذار برای بعد !

۔ کی حوصلہ منو داری ؟

پلک از هم باز کرد ، در صورت بی آرایشش براق شد :

– هیچ وقت!

– خیلی ظالمی !

– لابد تو هم مظلومی ؟

تشک تخت تکان خورد ، نشست :

– منو حبسم کنی اون برمی گرده ؟

پیش از آن که او را حبس کند قصد رفتن کرده بود ، با آزاد کردن او هم بر نمی گشت .

– می دونی وقتی دم گوشم فک می زنی چه حالی می شم ؟

حوریا دست درهم چلاند و هیچ نگفت . کاوه روی تخت خودش را بالا کشید و خودش جواب خودش را داد :

_ احساس می کنم مگس دم گوشتم وز وز می کنه !

_ بذار برم ؟

_ الان دیگه ؟ چرا اومدی که حالا بری ؟

خودش را بغل زد :

_ اشتباه کردم !

ابرو بالا داد :

_ اشتباه کردی حوریا ؟ همین ؟

_ التماس می کنم کاوه !

از روی تخت بلند شد ، نگاه حوریا هم خیز برداشت

کاوه زهر خندی به جست و خیز نگاهش زد .

_ فکر کردی به تخممه ؟ التماس کن تا جونت دراد !

_ کاوه حداقل بذار مامانمو بینم بی انصاف !

_ که باز شاش شتر و ناموس گفتار و مهره مار و فلان
و فلانک بیچه تو بقچه بده تحویلت ؟ که اره مادر با
همینا دلشو به دست بیار اینو بزیر تو غذاش اون بذار
تو فلان جای خونه ؟

#پارت 72

به سمت سرویس بهداشتی رفت ، حوریا صورتش را
در دست پنهان کرد .
دیگر حتی اشکی برای ریختن هم نداشت نفسش را
اه کرد .
تا کاوه برگردد به همان حال ناخوشایند ماند .
_ کاوه توروخدا !

با حوله صورتش را خشک کرد . آب لابه لای موهایش
رخنه کرده بود . نسبت به عجز لابه او بیتفاوت بود
گوشی موبایلش را از توی جیب شلوارش برداشت .
_ فردا خونه مامانم اینا سفره ابوالفضله . همه فامیل و
دوست و آشنا جمعن نرم میافتم سر زبون . توروخدا
بذار برم خودتم بیا دنبالم برم گردون .

تلفنی برای خودش سفارش چیز برگر مخصوص و
پیتزا پیرونی داد . حوریا که از عدم توجه اش ذله شده
بود نالید :

_ می بری منو ؟

_ الان برو بیرون بهش فکر می کنم .

حوریا با ارتیاب و محض سر لج نیافتاندن دوباره او از
اتاق خارج شد و کاوه بر روی صندلی پشت میز کارش
ولو شد .

از گالری گوشی اش با حسرتی لایتناهی به تصویر
صورت مهتابی روشنگ که دست نیافتنی ترین این
روزهایش شده بود دیده دوخت .

#پارت 73

تشکر کرد جواب نشنید . گفت « که شب منتظرت می
مانم به دنبالم بیا » پاسخی به جزء سکوت دریافت
نکرد .

با سری به زیر افکنده دنباله چادر سیاهش را جمع
کرد و به سمت خانه پدری روان شد و کاوه حتی منتظر
نایستاد که در به روی او باز شود .

در روی پاشنه چرخید . از لای در تو رفت ، زینت خانم
حیات را آب و جارو کرده سرامیک ها لیز بود. پاشنه
کفشش بلند بود و حفظ تعادل مشکل .

با سر جواب سلام زن که به سن و سال مادرش بود را
داد و پرسید :

_ مامان نسا کوش ؟

_ تو آشپزخونه ان خانم .

سر جنباند و چادر از سر برداشت و مسیر را گرفت و به
خانه ورود کرد . هنوز روکش مبل ها در نیامده بود . این
کار دقیقه نود انجام می شد .

از آشپزخانه بوهای خوبی به مشام می رسید بو کشید و
ره پیمود .

ماه نسا پشت به او مقابل اجاق گاز ایستاده بود .

_ سلام .

به عقب چرخید . موهایش را پشت سر با کلیپس جمع کرده بود بلافاصله با دیدنش مژگانش تر شد . ملاقه را کناری گذاشت و برای دخترش آغوش باز کرد .

_ بالاخره اومدی . می دونستم اون شمردی الجوشن دیر یا زود کوتاه میاد .

در بغل مادرش خزید . دلتنگی را بروز داد : دلم تنگ شده بود .

_ دست که روت بلند نکرده بینمت ؟

با دستانش صورت حوریا را قاب گرفت ، سیمایش را با نگاه زیر ذره بین گرفت .

حوریا با سر رد کرد :

_ نه ! تو چرا نیومدی ؟ چرا سراغمو نگرفتی ؟

گونه آب رفته‌اش را بوسید .

_ حاجی گفت مصلحت نیست . حالا هم که هیچ طوری
نشده الحمدلله اون دختره پتیاره که گم گور شد شرش
از زندگیت کنده شد . شوهرت هم امروز نه فردا
بالاخره دلش نرم می‌شه دیر و زود داره ولی سوخت و
سوز نداره .

دست روی میز درهم قلاب کرد . امیدوار نبود ، سوخت
و سوز داشت . همین حالایش هم سوخته بود . به
ردیف النگو هایش نگریست و گفت :

_ مامان عین ارزق شامی می مونه نمی‌شه دو کلام
باهاش حرف زد .

او را پشت میز نشاند، استکانی چای زنجبیل جلوش
گذاشت .

_ ارزاق شامی به خودت ندیدی مادر !

آه کشید و ماه نسا که از نو یادش به بخشش سرخود
مهریه افتاده و داغ دلش تازه شده بود رو ترش کرد :
_ ذلیل نشی تو حالا واسه من مهریه بذل و بخشش
می کنی اون هم سر خود ؟

_ مامان نسا !

_ حناق ، سر خود شدی حوری !

#پارت 74

از چای اش نوشید . از خود دفاع نکرد پی به اشتباهش
برده بود هرچند دیر .

ماه نسا رو برویش نشست . دست حوریا را میان دست
گرفت . او هم نگاه بلند کرد و نادم نالید :

_ طلاقم نمی ده !

به پنجه اش فشار آورد ؛ کلامش تیز شد :

_ حوری حرف طلاق بزنی با پشت دست می خوابونم
دهنت ها . اول حرف رو مزه کن بعد بزن دختره خیره
سر !

اشکش چکید ، بغض را از خانه خودشان تا به اینجا
کشانده بود دیگر توانایی حمل این بار سنگین را
نداشت.

_ خودت اون روز تو خونه حاجی گفتی طلاق تو
می گیرم...

پشت چشم نازک کرد و به هوای سرکشی به قابلمه
روی گاز از جا بلند شد و از همان جا گفت :

– تو چه ساده‌ای دختر پیه من ! تو دعوا مگه حلوا
خیرات می کنن ؟ می خواستی بگم ببر دخترمو یه فصل
سیر کتکش بزن؟!

سرانگشت زیر چشمانش کشید .

– مامان تو خونه حبسم می کنه .

ماه نسا در قابلمه را گذاشت به طرف سینک رفت و
ملاقه را در سینک گذاشت .

– تا کی می تونه حبست کنه ؟ دو دستی بچسب به
زندگیت ول نکن . من نرفتم قشرق بپا کنم که تو طلاق
بگیری بیوه شی؛ بشی تف سر بالا . حالا رقیب از
میدون بدر شده بشین سر خونه زندگیت ساده نباش .
کف دست به صورت گرفت ، سختش بود که بی پرده
با مادرش سخن بگوید . هرچند تا همین جایش هم از
نظر خودش پرده دری کرده بود .

۔ کدوم خونه زندگی ؟ ماماں صبح می زنه بیرون یه وقت ها شبم نمیاد حتی .

ماه نسا سرکی در یخچال کشید . ظرف میوه را از توی یخچال برداشت و وسط میز گذاشت .

۔ گفتم دلشو به دست بیار . مرد ها بنده شکم و زیر شکم چیکار کردی ؟ رفتی مهریه بخشیدی ! پسره رو زدی هارش کردی مهریه پشتوانه زنه!

سیب سرخی به دست حوریا داد . به آن لب نزد .

۔ دیگه چیکار باید می کردم که نکردم ؟

۔ بشین سر زندگیت . صورتت رو با سیلی سرخ

نگهدار بچه که اومد مرد رام می شه .

۔ چطور بچه بیارم وقتی لخت و پتی هم بگردم نگام نمی کنه ؟

لبخند مطمئنی زد :

_ اونش با من یه دعانویس خوب پیدا کردم .

امید به نگاهش ننشست . بعید می دانست دیگر حتی از دست خبره ترین دعا نویس ها هم کاری برای او و زندگی پا در هوایش بریاد .

#پارت 75

در سالن گوش تا گوش مهمان نشسته بود . اکثریت از فامیل و تک و توک از در و همسایه بودند با این همه اما کسانی هم میان مدعوین بودند که به چشمش آشنا نیایند .

کت و دامن فیروزاه ای بلندی به تن کرده بود . آرایش
مبسوطی هم کرده بود . مادرش توصیه اکید کرده بود
که با سیلی سرخ نگه داشتن صورتش را از همین
مجلس آغاز کند .

– بینم توراهی نداری ؟ آبستن نشدی ؟
سرخ و سفید شد ، لبخند خجولی به زن دایی اش که
این سوال را پرسیده بود زد .
دست درهم قلاب کرد :
– زوده حالا زن دایی .
– وا وا ، چه حرف ها . دیرم شده حتی !

صدا پایین آورد ، دهان به گوش حوریا نزدیک کرد و
در گوشش پچ زد :

_ ما که غریب نیستیم زن دایی . نکنه اقدام کردی و
بچت نشده ؟ هان ؟! مشکلی پشکلی چیزی هست ؟
من دکتر خوب سراغ دارم ها .

سرش را به طرفین تکان داد و همان هنگام هم بود که
ماه نسا ناجی اش شد :

_ زینت جون خودم گفتم فعلا دست نگهداره .

_ اِوا چرا ؟

نیشخندی زد و گفت :

_ دیگه گذشت اون دور و زمون که عروس از تو حجله
در نیومده آبستن بود !

اخم های زن درهم غلتید . متوجه کنایه در لفافه خواهر
شوهرش شده بود .

_ الان متلک گفתי به من ؟

نه والا ، حوری مادر زینب خانم دست تنهاست برو
آشپزخانه دست برسون بنده خدا رو ، از پا و کمر افتاد
!

حوریا با اجازه ای گفت و عین تیری که از فشنگ رها
شده باشد از مهلکه جست .

کم پیش فک و فامیل ارغوانی نشده بود .

خاله خانم مادرش پیشنهاد داده بود که به دعانویس
حاذقی که می شناسد و دستش هم به عینه شفاست
مراجعه کند .

همسایه دیوار به دیوار مادرش هم پیشنهاد داده بود
برای آبستن شدنش ختم یاسین بردارد رد خور ندارد .

به آشپزخانه که داخل شد زینب خانم را آنجا ندید
پشت میز آشپزخانه آوار شد و سرش را میان دست
گرفت .

#پارت 76

توی حال خودش بود که ماه نسا سر رسید ، در
آشپزخانه را هم پشت سرش بست .

دست به کمر گرفت و بستانکار گفت :

– چته غمبرک زدی پاشو خودتو جمع کن !

به لاک ناخنش خیره شد و لب تر کرد :

– خانم خدیری اومد ؟

– اومده یحتمل حالا دیگه باید شروع کنه . پاشو یه

لیوان آبجوش بده ببرم براش .

با رخوت از جا بلند شد و از سماور لیوان دسته دار
فرانسوی را آب کرد و با پیش دستی به مادرش تحویل
داد .

– خودت هم نشین اینجا ناسلامتی تازه عروسی بیوه
دوکاره که نیستی پاشو بیا تو مجلس. مولودی خونیه
مجلس روضه که نیست غمبرک زدی !
– باشه شما برو منم میام .

– طولش ندی !

چشمی پراند و کمی بعد پشت سرش در جمع حاضر
شد . خانم خدیری مولودی خوانی را شروع کرده بود .
زنان مجلس با ریتم خاصی کف می زدند در آن میان هم
اگر فرصتی پیش می آمد ردیف النگو هایشان را هم به
رخ هم می کشیدند .

دف نوازی هم داشتند . خانم خدیری که زنی چهل ،چهل و پنجاه ساله چادری بود زنان را تشویق به همخوانی می کرد و ماه نسا نقل می پاشید

مجلس که تمام شد ، و خانم خدیری میکروفون را کنار گذاشت . زینب خانم و دخترش که برای کمک آمده بود مشغول پذیرایی شدند

همهمه بالا گرفته بود که زنی چادری به سمت صدر مجلس ، درست همان جایی که خانم خدیری نشسته و حوریا هم به آن دید داشت رفت .

_ ببخشید من می تونم چند دقیقه وقت جمع رو بگیرم .

_ بله ؟!

_ میکروفونتون رو به من قرض می دید حاج خانوم ؟

خانم خدیری با « ایشالا خیر ای » میکروفون را به زن داد .

زن که تقریبی سی و سی خورده ای سال سن بیشتر
نداشت و صورتی بی روح و رنگ پریده و بچه ای
شیرخوار به بغل داشت میکروفون را برداشت .

نگاهی به جمع انداخت و به زینب خانم که سخت
مشغول خدمت رسانی و پذیرایی بود گفت :
_ می شه یه چند لحظه پذیرایی نکنید ؟

#پارت 77

زینب خانم شانه بالا انداخت و با گوشه چشم به
دخترش اشاره کرد که او هم دست از کار بکشد .
همهمه خوابید و همگی به زن که به نسبت بقیه ساده
زیست بود چشم دوختند .

حوریا هرچه به زن دقیق می شد او را به یاد نمی آورد .
گلو صاف کرد :

_ ایشالا تموم جمع حاضر اللخصوص صاحب مجلس
حاجب روا بشن منم روش . خدا سرشاهد از رو
ناچاریه که اومدم اینجا به تنگ اومدم که دست به
دامن اقام ابوالفضل شدم .

زن مف مفی کرد :

_ من مادر سیاه بخت سه تا بچم خانوم ها . سومی
همینه که بغلمه پنج ماهشم نیست . شوهرم بعد دوازده
سال زندگی عذرمو خواسته . خدا وکیله من یه قرون
یه قرون رو هم گذاشتم . از رخت و لباس و قر و فرم
زدم تا زندگی این مرد ، زندگی شده ، یکیش دوتا شد.
الان بعد دوازده سال که دستش به دهنش رسیده

می خواد برا خاطر یه خاله قرشمال طلاقم بده این
انصافه ؟

هرکس یک چیزی گفت . یکی نوچ نوچ کرد . دیگری
تف و لعن و ماه نسا هم گفت :

_ خانم اینجا جاش نیست !

زن با پشت دست اشک هایش را پاک کرد :

_ اتفاقاً همینجا جاشه خانوم . تو که سفره ابوالفضل

پهن می کنی ، ادعای مسلمونیت گوش فلک رو کر

کرده چرا گیس دختر تو نمی گیری بگی ذلیل شده تو

شوهر داری این مرد نامرد زن داره بچه داره حیا کن ؟

هان ؟

حوریا که تا آن لحظه با تأثر و البته حس همدردی

داشت به دردودل زن گوش می کرد مردمک گشاد کرد

و رنگش پرید و بهتش زد .

نگاه جمع روی حوریا زوم شد . از خجالت الو گرفت
ماه نسا خواست به زن حمله ور شود که زینب خانم
بازویش را گرفت .

_ گمشو از خونه من بیرون . خجالت نمی کشی تو روز
روشن بهتون می زنی؟

_ بهتون نمی زنم . دخترت مجرد بود شوهر نداشت
اومدم در خونت التماس کردم گوششو بکش . خانومی
کن بزرگی کن گفتمی می خوام شوهرش بدم غائله
می خوابه دندون بذار سر جیگر . دندون گذاشتیم سر
جیگر خودمو بچه هام حالا شوهر داره دیگه چرا خرابه
زندگیه من سیاه بخته ؟

#پارت 78

هنگامه بالا گرفت . یکی زن گفت یکی ماه نسا . حوریا
آبستن شرم شده بود و سر در گریبان برده و روی این
را نداشت که سر بلند کند .

زنان مجلس به چشم موجودی متعفن خانه خراب کن
به او می نگریستند .

بغض به حنجره اش تازیانه زد ، هیچ با خود فکر نمی
کرد چنین شنیع رسوا شود . در عین بی گناهی گناهکار
شناخته شود !

یکی گفت : خدا همه رو به راه راست هدایت کنه !

کسی که سر زیر چادر فرو برده و از او فقط نوک
دماغش جلوه گر بود نوچ نوچی کرد و از جا برخاست و
گفت :

_ همینکه که می گن از آن نترس که های وهوی دارد از
آن بترس که سر به توی دارد !

«خدا آخر و عاقبتمون رو بخیر کنه !»

«خدایا یک لحظه هم مارو به حال خودمون وا مگذار !»

« طفلک حاج اباذری رو بگو دلش خوشه یتیم برادرشو

برای تک پسرش گرفته !»

چادرش را روی صورتش کشید . ولی با یک کلاغ چهل

کلاغ کردن خاله زنکان چه باید می کرد؟

از حرف و حدیثش که دهان به دهان می چرخید ؟

زن را بیرون کردند . و در و همسایه و یک پا غریبه تر

ها هم پیش از آنکه عذرشان خواسته شود با ابراز

تأسف ترک محفل کردند و ماند بستگان درجه یک و

خودی ها .

زینب خانم لیوان آب قند را به لبان ماه نسا که بنفش

شده و به عینه می لرزید نزدیک کرد و شانهاش را

مالید :

– یہ قلوپ از این بخور سکتہ می کنی خانم زبونم لال !
انگار وسط آن خانه بمب اتم ترکیده بود . ماه نسا
صورتش را خنچ کشید .

– حناق بخورم من . با آبروی رفته چه کنم ؟ با حرف و
حدیث مردم ؟

خودزنی کرد و زار زد : خدا منو بکش خلاصم کن !
حوریا که تا آن لحظه بغض سنگینش را نگه داشته بود
. بغضش با صدا شکست و به حق حق افتاد .

در خواب هم نمی دید که چوب ندانم کاری اش را به
این زودی ها بخورد !

#پارت 79

*

زن که به اتفاق نوزادش روی صندلی شاگرد نشست
گازش را گرفت و او هم بشکنی در هوا زد و با نیشی
که کش آمده بود گفت :

_ گل کاشتی ، گل !

زن لبخند محجوبی زد و نوزادش را در بغل تاب داد :
_ قربون شما .

پخش را روشن کرد و با سر به داشبورد اشاره زد و
روی لبان قلوه ایش زبان کشید :

_ در داشبورد رو باز کن .

_ جسارت نباشه ؟

خندید : باز کن می گم .

زن مطیعانه در داشبورد را باز کرد و او هم به گردنش
تابی داد و با خواننده خالتور همخوانی کرد .

زن با دیدن تراول های تا نخورده نگاهش تالو زد و
گفت :

_ اینکه زیاده خانم ...

فریده که خود شاهده هنرنمایی زن از نزدیک بود و در
منزل ماهنسا به وسیله چادر خود را استتار کرده بود .
جواب داد :

_ حلالیت . ببر مرغ و گوشت بخر خرج بچه هات کن .
_ ایشالا خدا عوضشو بهت بدن خانم .
_ عوضشو خودت امروز بهمم دادی .
زن آه کشید :

_ از خدا که پنهون نیست از شما چه پنهون یه نمه
عذاب وجدان دارم خانوم . اه زنه بچه هامو نگیره به
خاک سیاه بشینم ؟

_ اگه آه خواهر مظلوم من این زن و دخترشو گرفت اه
اونم تورو می گیره .

_ چی بگم والا ! من همین گوشه کنارها پیاده می شم
بیشتر از این اسباب زحمت نمی شم .

فریده ماشین را به کنار جدول کشاند و زن هم
دعاگویان پیاده شد .

گوشی موبایلش را برداشت . شماره روشنگ را گرفت
. سیم کارتی جدید با نام خودش برای او گرفته بود .

الو که گفت لبش کش آمد .

_ سلام خانم ، خوبی ؟

_ قربونت برم .

_ نرو قربونم . یه فایل صوتی می فرستم گوش کن .

در تمام مدتی که زن و ماه نسا اَره داده و تیشه گرفته بودند فریده مخفیانه صدا ضبط کرده بود .

امیدوار بود این فایل صوتی مرهم شود بر دل داغ دیده خواهرش . یک نسخه از آن فایل را برای کاوه هم فرستاد . و بعد ماشینش را به حرکت در آورد .

#پارت 80

فایل صوتی که از سمت فریده آمده بود را باز کرد و گوشش با های هوی آن و چشمانش با مانیتور خاموش مقابلهش بود .

عذاب وجدان نداشت . بشدت به این ضرب المثل که هرچه عوض دارد گله ندارد و از هر دست بدهی از همان دست می گیری معتقد بود .

کاری از EXCHANGE GROUP

با نیم تقه ای که به در خورد . فایل صوتی را متوقف کرد و بفرمایدی گفت .

پیرمرد آبدارچی با سینی تو آمد . فنجان قهوه و برش کیک شکلاتی اش را کنار زونکن های پخش و پلا روی میز گذاشت .

– با من امری نیست آقا ؟

– عرضی نیست . خسته نباشید .

مرد که بیرون رفت . جرعه ای از قهوه اش نوشید و فایل صوتی را پلی کرد که همان دم هم گوشی موبایلش زنگ خورد .

عطیه پشت خط بود . ابرو بالا داد و تماس را برقرار کرد .

– بله ؟

۔ کجایی امیر حسین بیا که خاک عالم به سرمون شد !

۔ چی شده ؟

زار زد :

۔ به خاک سیاه نشستیم امیر حسین بابام . بابا حاجیم

....

#پارت 81

پشت در های بسته ICU تجمع کرده بودند ، شیونشان بلند بود . سید مرتضی و میثاق بین نسوان خاندان ابادری در گردش بودند .

میثاق در تلاش بود که مادرش را از خوزنی منع کند و سید مرتضی لیوان کاغذی که تا نیمه در آن آب گورا غلت می خورد را مقابل لبان عطیه که به پهنای صورت

اشک می ریخت گرفته بود و با خواهش و تمنا از او می خواست که از مایع درون لیوان بنوشد .

کاوه سر میان دست گرفت و شوکه شانه خم کرده بود . پدرش سکتہ مغزی کرده بود .

– آخ الهی بمیرم برایش . الهی پیش مرگ حاج بابام بشم . اخ چه به روزمون اومد . مسلمون نشنوه کافر نبینه !

– عطیه خانوم ؛ آروم باش ، صبوری کن دل گنده کن ، خدارو شاکر باش که زبونم لال سایه اش از سرمون کم نشده !

– چطور صبوری کنم سید ؟ ندیدی چه خاکی به سرمون شد ؟!

سید مرتضی لا الالهی گفت و کلافه به دیوار سرد بیمارستان تکیه داد .

فاطمه خانم که دانه تسیح جابه جا می کرد ، زیر لب یا
مَنْ اِسْمُهُ دَوَاءٌ وَ ذِكْرُهُ شِفَاءٌ زمزمه می کرد ، به نسبت
بقیه کمتر بی قراری می کرد .

کاوه که دیگر تحمل جو موجود و بی قراری خواهرانش
را نداشت از روی نیمکت برخاست .

با شانه ای خم از جمع فاصله گرفت و به سوی محوطه
بیمارستان حرکت کرد . در همان هنگام هم بود که
گوشی موبایلش صدا کرد .

شماره ناشناس بود . متعلق به ایران هم نبود . شانه
بالا انداخت و تماس را برقرار کرد .

- فکر می کردم بخشیدی فکر می کردی لوطی گری
رو در حق تموم کردی

منتظر تماسش بود . با شنیدن صدایش شوکه نشد
مسلط گفت :

_ خب اشتباه فکر می کردی ! ترکیه خوش می گذره ؟!

_ منتظر تلافی منم باش ! ضربتی ردی ضربتی هم می خوری !

از هوای تازه تنفس کرد :

_ هارت و پورت کردن که کنتور نمی ندازه . تا می تونی هارت و پورت کن !

گفت تلفن قطع کرد . از عملکردش راضی بود بقدر پیشیزی هم پشیمان نبود .

#پارت 82

@Vip Roman

"فصل چهارم"

با کمک سید مرتضی و میثاق او را روی تخت خواباندند
.پس از بیست روز پزشک معالجش دستور ترخیص
داده و او را به خانه برگردانده بودند .

با حالت غریبی چشم در حدقه می چرخاند .

سخت تکلم می کرد . یک سمت بدنش از کار افتاده
و دهانش هم کج شده و کنترل ادرار و مدفوعش را هم
نیز از دست داده بود .

بلعش هم به وسیله لوله‌ای که در بینی‌اش تعبیه کرده
بودند انجام می شد .

راضیه اسپند دور سرش گرداند و با بغضی از تأثر و
تأسف گفت :

– چشم کف پاتون حاج بابا بزنم به تخته رنگ و
روتون وا شده . مگه نه زری ؟

– اره خواهر . ایشالا کم کم بهتر هم می شه .

قطره اشکی از چشم پیرمرد سقوط کرد . عطیه نگاه
دزدید و سید مرتضی استغفراللهی گفت و زری به
بهانه سرکشی به قابلمه‌ای که روی اجاق نبود اتاقش
را ترک کرد.

بقیه هم هر کدام به بهانه ای بیرون رفتند و ماند حاج
اباذری و کاوه که رو به سوی پنجره برگردانده بود .
تمام این مدتی که حاجی در بیمارستان بستری بود به
ملاقاتش نرفته بود .

یعنی در حقیقت تا پشت در رفته اما تو نرفته بود .
حاجی دست و پا شکسته صدا کرد .

_ ام یر ... حسین !

به سمتش برگشت.

گلایه از نگاهش رخت بر نبسته بود . با این همه گفت :

۔ جان حاجی ؟

۔ حل ...حالا...ل.... کن ..

روی صندلی ننو کنار تختش نشست . به نقش نگار
سقف که هنر گچکاران زبده تبریزی بود خیره شد .
سیبک گلویش بالا و پایین شد.

۔ نمی تونم .

قطره اشک دیگری از چشم چپ پیرمرد سقوط کرد .
رنجور شده بود . و صد البته ترحم برانگیز.
کاوه با سرانگشت اشکش را گرفت .

۔ منم بهم خبر رسید خنجری که از پشت خوردم به
سفارش شما بوده سکتہ کردم ! شما از چی شوکه
شدی که کارت به اینجا کشید ؟

نالید :

_ ام.... یر نمی دو.نستم ...

_ چيو نمی دونستی حاجی اینکه می دونستم اگه خنجری
به پشتم فرو رفته به سفارش شما بوده ؟

#پارت 83

اشک پیر مرد روان شد . در همین مدت کوتاه آب رفته
بود . به چین و چروک های بی شمارش افزوده شده
بود.

_ کل ... ی... ه .

نیشخند زد، متوجه منظورش شد اگرچه تکلمش با
مشکل مواجه بود . نفس عمیقی کشید .

_ تنمو حراج زدم که عزت نفسمو حراج نزنم !

_ حل...ال ...

کلامش را شکست با بغضی کهنه که بیخ گلو ماوا کرده بود گفت :

_ حلال و حروم سرم نمی شه ولی به زبون خودت می گم حلال نمی کنم حاجی ! دلم صاف نمی شه . نه بخاطر خودم ، بخاطر اونی که دوستش داشتم و دارم و شد دیوار کوتاه که شما به مراد دلت بررسی . این بود اون چیزی که می خواستی ؟

ملتمس نگاهش کرد . با خواهش تمنا .

کاوه بوسه ای بر پیشانی اش گذاشت و از روی صندلی بلند شد .

فضای اتاق خفه تر از آنی بود که قلب بیمارش تاب و توان تحملش را داشته باشد .

میانه چهارچوب بود که ناله اش بلند شد :

کاری از EXCHANGE GROUP

– امیر ...ح...

– خیلی به من بد کردی حاجی ! خیلی !

#پارت 84

از آن تو که بیرون آمد با خواهرانش روبرو شد . بقیه به نسبت عطیه و عالیه خود دار تر بودند .

عالیه سر به دیوار نهاد و بغضش را بی صدا ترکاند از دو سو اندوهگین بود هم از فراغ فرزندانش هم از بابت پدرش که از اهن و تلپ افتاد و محتاج فرزند شده بود .

– چه خاکی به سرمون شد !

پوفی کرد و سری به تأسف تکان داد و با خونسردی گفت :

_ کاریه که شده . شماها هم از پیشش به تنهایی برنمایین ...

راضیه کمر کلامش را شکاند :

_ خودمون کنیزیشو می کنیم مگه چپر چلاغیم که بر نیایم ؟

_ با پرستار هماهنگ کردم ، شما از پس پوشک کردنش بر نمیاید . بر بیاید هم خودش معذبه !
زری لب گزید ، در این مورد با کاوه اتفاق نظر داشت .
پیرمرد معذب می شد اگر اجابت مزاجش پیش چشمان آن ها انجام می گرفت .

سید مرتضی دستی به محاسن مرتبش کشید و در تایید کلام کاوه گفت :

– حق با امیر حسینه ، سختش میشه ، همین حالاش هم کم معذب نیست ...

عطیه قطره اشکش در موهای مجعد محمد طاها چکید و راضیه گفت :

– چشمون کردن ! بخدای احد و واحد چشمون کردن .

کاوه که دیگر تحمل جو موجود را نداشت به بهانه مشغله کاری جمعشان را ترک کرد .

پشت فرمان نشست ، اما به سمت دفتر نرفت . به خانه برگشت ، به استراحت نیاز داشت، خواب یکی دوساعته شاید .

داخل که شد با جسم در خود مچاله شده بر روی کاناپه روبرو شد .

#پارت 85

تصویر جدیدی نبود . از آن روز که عوض کارش را دیده همین گونه بود . یک گوشه غمبرک می زد و اشک می ریخت.

سلام نداد او هم علیکی نشنید . دیگر برای جلب توجه مصر نبود .

چربی موهایش از حد گذشته بود . به طوری که می شد از آن ها روغن گرفت ، دیگر بزرگ دوزک نمی کرد . لباس های رنگارنگ نمی پوشید به خودش نمی رسید به استقبالش نمی آمد .

ظرف غذای او را مقابلش گذاشت . برای هرجفتشان سفارش باقالی پلو با ماهیچه داده بود.

چشمانش بالا آمد . پر اشک بود . از نظرش چشمان
اشک آلودش فاقد اهمیت ترین بود ، در او حسی زنده
نمی کرد حتی ترحم .

_ من که می دونم این آتیش ها از گور تو بلند می شه !
دلت خنک شد ابرومو بردی ؟

زهر خندی زد ، حوریا در هیچ محکمه ای نمی توانست
چنین چیزی را اثبات کند . کسی باورش نمی کرد .
منکر نشد :

_ بخوام باهات صادق باشم نه هنوز .
روی کاناپه بالا آمد . تاپ شیری اش لک شده بود ،
چند روز بود که به تنش مانده بود .

_ نه هنوز ؟ دیگه چه بلایی مونده که سرم نیاورده
باشی ؟

۔ کتک کہ نخوردی ، آوارہ کہ نشدی ، شدی ؟! می
گن ہرچی عوض دارہ گلہ ندارہ از چی گلایمندی اونم
در صورتی کہ هنوز عوضشو در نیاوردم ؟
خودش را مستحق چنین چیزی نمی دیدید .

۔ من آتش نخورده شدم و دهن سوخته ، من خطا نرفتم
!

به او پشت کرد . رھے آشپزخانه را در پیش گرفت .
از همانجا صدا بلند کرد :

۔ لازم برات یادآوری کنم ؟! تو اون وقتی خطا رفتی
حوریا کہ شدی نفر سوم یہ رابطہ ! تو لیاقت صداقت
ہم نداشتی !

آشپزخانه شلوغ بود . سینک تلنبار از ظرف بود و بوی
ماندگی در آشپزخانه استشمام می شد .

بینی درهم کشید . قاشقی از جا قاشقی برداشت . تمیز نبود . آن را زیر آب گرفت وبا مایع ظرفشویی شست .

#پارت 86

فضای آشپزخانه مشمئز کننده بود ، آنجا نماند ظرف
غذایش را با خود به اتاق شخصی اش برد .
مشغول تناول بود که صدای پیامک گوشی اش بلند
شد . دست از تناول کشید . منتظر پیام مهمی بود .
نگاهی به صفحه انداخت و لبخند رفته رفته روی لبش
نقش بست . پیام حاوی آدرس بود .

باید مہیای سفر می شد . در روی پاشنه چرخید و
حوریا در چهارچوب ظاهر شد . لبخندش جمع شد و با
حرکت چشم پرسید که چه می خواهد .
بی تعارف تو آمد .

_ حداقل بذاریه حال از مادرم بپرسم . نگرانشم .
قاشقی از پلو برای خودش پُر کرد و بی توجه به او که
سریا بود آرام آرام جوید . حوریا که خونس به جوش
آمده بود ناله سر داد :

_ تو عاطفه نداری ؟

_ برات آژانس می گیرم

قاشق دیگری پر کرد و پس از وقفه ای آزار دهنده
ادامه داد:

– برو بشین خونه مادرت تا موهات رنگ دندونات بشه
!

– حالا که لکه دارم کردی می خوای طلاقم بدی ؟
– می تونستیم مسالمت آمیز تر جد بشیم اما خودت
نخواستی .

#پارت 87

*

نوک بینی ام از فزونی سرما یخ زده بود، باد مست و
مدهوش بین شاخه و برگ درختان عیاشی می کرد .
دستانم را در جیب پافرمد پنهان کردم . با دستکش
میانه نداشتم از همان بچگی . سوزش پوستم و سر

شدن سرانگشتانم را به پوشیدن دستکش ترجیح می‌دادم . احساس می‌کردم با پوشیدن دستکش دستانم را محدود می‌کنم .

ترنج خانم به هن هن افتاده بود ، یک هفته ای می‌شد که پیش از غروب و سرخی آسمان پیاده‌روی می‌کردیم .

در کوچه پس کوچه ها قدم می‌زدیم .

او از گذشته، از بالا و پایین زندگی حرف می‌زد و من شنونده بودم .

زن مهربانی بود ، با او خو گرفته بودم ، البته اینکه به دنبال زیر زبان کشی نبود هم در این میان بی‌تاثیر نبود .

به در آهنی غول پیکر که رسیدیم ، ترنج خانم دست روی پهلوی گذاشت و دولا شد .

– جوونی کجایی که یادت بخیر!

– خسته شدین .

– پیر شدم مادرا!

ترنج خانم کلید به در انداخت که صدای از پشت سر
غافلگیرم کرد :

– روشنگ!

نگاهم گرد شد ، قلبم شتاب گرفت به طوری که حس
کردم ممکن است که جامه دری کند و سینه ام را
بشکافد .

خواستم با بی تفاوتی ظاهری هم که شده گامی رو به
جلو بردارم که دستش به شانہ ام رسید .

غلو بود اگر با خود اعتراف می کردم با وجود هودی و
پافری که لایه داخلی اش از پشم شیشه بود گرمای
دستش را حس کردم ؟

_ گمپ گل !

#پارت 88

گمپ گل نبودم دیگر، پژمرده بودم .

_ برنمی گردی بینمت ؟

بغضی که عین کنه به حنجره اش چسبیده بود را حس
کردم . من هم در حنجره ام با کنه دست به گریبان
بودم که در لاک سکوت فرو رفته بودم .

آن قدر غرق در شکن اندر شکن صدایش بودم که
متوجه نشدم کی ترنج خانوم رفت و لای در را برایم
باز گذاشت .

– از همین راهی که اومدی برگرد کاوه !

– بینمت ؟

صورتم بهبود پیدا کرده بود ، اما نسبی،برنگشتم که
بینتم ، خودم هم نخواستم که بینمش .

– یعنی این قدر ازم بدت میاد که رو می گیری ؟

اشک در چشمم جوانه زد ، از او بدم نمی آمد ، اگر رو
می گرفتم ، اگر نمی خواستم که نگاهمان درهم گره
بخورد به این دلیل بود که دل کردن مشکل تر از این
نشود . دلتنگی پایچ نشود . زخم التیام نیافته دلم
سرباز نکند .

– چی دوست داری بشنوی ؟

_ دوست دارم بشنوم ازم متنفر نیستی ، حسرت هرچی هست تنفر نیست !

متنفر نبودم ، کاوه مقصر جهالت پدرم و پدرش . خباثت حوریا و دریدگی مادرش نبود . هردوی ما قربانی بودیم .

_ نه !

_ چی نه؟

_ نیستم . ازت متنفر نیستم !

دستانش دورم پیچید ، مرا از پشت به بر گرفت ، تنم دلتنگ بود ، تنش دلتنگ ، دل هایمان امان از آن دو آتش بیار معرکه .

_ چیکار کنم ببخشی ؟ چیکار کنم خودم خودمو ببخشم ؟

چشم داشتی نداشتم . برای بیرون آمدن از آغوشش
دست و پا زدم . دیگر این آغوش را نمی خواستم .
_ فقط برو !

_ برم وقتی دلم اینجاست ؟
از آغوشش بیرون آمدم ، خودش هم نخواست که
آغوشش را به من تحمیل کند .
_ روشن ؟
_ حرف هامونو زدیم ، نزدیم ؟

#پارت 89

_ قرار نبود آخرش این طور تموم بشه ! تو بشی دیوار
کوتاه !

به سویش چرخیدم ، میشی های که اشک در آن خیز
برداشته بود را غافلگیر کردم .

– می تونی زمان رو به عقب برگردونی ؟

سرم را به علامت نفی تکان دادم :

– نمی تونی کاوه ! از سرم گذشته دیگه اسمش
سر گذشته ، فکر می کردم اگه رسوا بشم بعدی برام
وجود نداره ولی وجود داره من بعد رسوایی رو هم
دیدم .

– نمی تونم زمان رو به عقب برگردونم ولی می تونم
تلافی کنم .

– تلافی کن ، تلافی دل خنکی میاره !

– تو هم داری تلافی می کنی که خودتو ازم دریغ می
کنی ؟

در نگاهم ذخیره‌اش کردم برای ایام دلتنگی . سیر
تماشایش کردم برای شب‌های غربت که می‌گفتند هر
شبش معادل یکسال است.

محزون لبخند زدم :

_ من خسته تر از اونم که به تلافی فکر کنم ، دنبال
آرامشم .

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم :

_ هوا خرابه اعلام سیل کردن ، امروز و فردا رو بمون
اینجا هتلی، ویلایی جایی بعد برو !

لبخند زد، تالو نگاهش از نظرم دور نماند :

_ نگرانمی ؟

شانه بالا انداختم ابایی نداشتم از آنکه مطلع شود که
نگرانش هستم .

۔ بگم ارہ یا نہ چہ فرقی دارہ؟

تای ابرو بالا داد و با لحن خاصی گفت :

۔ خیلی فرق دارہ !

بہ او پشت کردم ؛ خواستم از لای دری کہ ترنج خانم

باز گذاشته بود تو بروم کہ گفت :

۔ دعوتہ نمی کنی ؟

۔ نہ !

خندید :

۔ زیادی رُکی !

شانہ بالا انداختم و او با لحن منحصر بفردی گفت :

۔ من پشت این در تو ماشین می مونم تا وقتی کہ در بہ

روم باز شہ !

#پارت 90

در را بستم و کمرم را به پیکر در تکیه دادم و چشم
بستم . حس و حالام قابل توصیف نبود .
حالم جا آمدنی نبود ، حال خرابم را تا آلاچیق کشاندم ،
سست نشستم . سر میان دست گرفتم .
دلتنگی نیش زد . گذشته حال شد از مقابل چشمانم
گذشت .
تازه با ریش سفیدی و وساطت حاج اباذری برای
تحصیل به تهران آمده بودم .
مدت کمی بود که در خانه دانشجویی مستقر شده
بودم ، پدرم که می ترسید باز سر زبان بیافتد .

حرف و حدیثش دهان به دهان بچرخد کاوه را محول
کرده بود که مرا چهار چشمی بپاید . ببرد برگرداند . هر
جنبنده نری را از کنارم بپراند .

آمد ، رفت نمی دانم چه شده که در این رفت و
آمدهای بی غرض دلمان بهم گره خورد .

چطور منی که به قربانی شدن بیخ باغچه خانه پدری
تهدید شده بودم دل دادم یا حتی چطور جسارت در
من جنید .

به خودم که آمدم مست و واله بودم ، چشمانم دنبال
سرش چشم سفیدی می کرد .

قلبم با هربار ملاقات با او یاغی می شد ، دیوانه وار
خودش را به جدار سینه می کوبید .

کاش کمی بیشتر حافظ می خواندم ، کاش مصرع « چو
عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل ها را » چند هزار

بار می خواندم و بعد دل به دلش می دادم که این
چنین ناک اوت نشوم .
- روشنگ خانوم جان ؟

#پارت 91

سر بلند کردم و جان ، بی جانی لب زدم .
- چرا دعوت نکردی مهمون تو بیاد تو ؟
- باید می رفت !
که دروغ حنا نمی شد ؟ کاش می شد .
کنجکاوی نکرد. از دور یا نزدیکی نسبتش نپرسید ،
حرف عوض کرد :
- شام چی بذارم ؟

ناردونی . بیام کمک ؟

نیکی و پرسش ؟

کمک بهانه بود خواستم سرم گرم شود که فکرم به
جانب او نچرخد .

هر که گفته بود خواستن توانستن است بلاشک عاشق
نشده بود .

دل به دلداری نباخته بود که بداند بخواهی به او فکر
نکنی و بدتر دل مشغول شوی یعنی چه ؟

کمک به ترنج خانوم را بهانه کردم که به او فکر نکنم
ولی نشد نتوانستم .

میزشام مفصلی با همکاری هم چیدیم ولی دست و دلم
به هیچی نرفت نتوانستم لب به غذا بزنم .

با اجازه ای گفتم و از سر میز بلند شدم ، من که آب از سرم گذشته بود قدری بیشتر یا کمتر چه فرقی به عالم داشت ؟

سینی برداشتم ، با اجازه ترنج خانوم بشقابی برای او پر کردم و بشقاب خودم را هم به اضافه ماست و زیتون پرورده ، ترشی و البته دو لیوان دوغ محلی برداشتم و به تصمیم عجولانه دلم نه نگفتم .

شنلم را پوشیدم و سینی را برداشتم، و به تصمیم عجولانه ام جامعه عمل پوشیدم و از لای در بیرون رفتم .

ماشینش هنوز همانجا پارک بود ، با دیدن ماشینش هم قلبم عین دختر چهارده ساله گرومپ گرومپش شدت گرفت .

عرض کوچه را پشت سر گذاشتم، این دوگانگی
احساسی برای خودم هم تازگی داشت .

#پارت 92

از در سمت شاگرد تو رفتم ، صندلی را خوابانده بود اما
خودش بیدار بود و با چشمانی که تا آخرین حد گشاد
شده بود نگاهم کرد .

لبخند به لبش آمد ، عمق هم پیدا کرد حتی . صندلی را
از آن حالت درازکش در آورد .

سینی به زانویم سنگینی کرد . نگاهم به گربه سیاهی
رفت که از دیوار ویلای همسایه بالا می رفت .

این گربه چموش را می شناختم ناهارش را از دست
ترنج خانم می خورد . مهمان سفره بی ریا آن زن بود.
_ آتش بس گمپ گل؟

نفس عمیقی کشیدم . ریه ام پر شد از عطر او،
عطرش در کابین پیچیده بود ، هومی کشیدم .
کش و قوسی آمد ، از گوشه چشم نگاهش کردم .
_ حس می کنم دارم خواب می بینم . تو که دست
بزن داری یکی بزن بیخ گوشتم بینم بیدارم !
لب زاویه دادم و کاوه صورت پیش کشید .
پنجه جلو بردم او اما عقب نشینی نکرد .
تقاضای سیلی کرده بود جهت پریدن از خواب اما
نوازش نصیبش شد .

– می گن آب که از سر گذشت چه یک وجب صد وجب
.

– گذشته ؟

– هوم ، ناردونی دوست داری ؟

– تو فکر کن نداشته باشم ؟

#پارت 93

بشقابش را به دستش دادم، از این وعده های هول
هولکی پشت فرمانی کم نداشتیم .

با قاشق پلو سفیدی که عطرش مدهوش می کرد را
زیر رو کردم . اشتهای از دست رفته ام به نظر باز
گشته بود .

بو کشید :

_ عجب عطری داره ! بینم تو پختش نقش داشتی ؟
خندیدم ، الکی در دست و پای زن بیچاره پلکیده بودم
وگر نه نقش بسزایی نداشتم .

_ مهندس ناظر بودم !

مردانه خندید ، نمی دانم منحصر بفرد می خندید یا
چون من عاشقش بودم این گونه حس می کردم ؟!
یکدم سکوت شد که آسمان آن را شکست ، ابتدا
آسمان روشن و بعد گرومپی صدا کرد .
انگار که بمب در کرده باشند . دستپاچه شدم اما ترس
نه .

منی که خودم را از ماشین در حال حرکت به پایین پرت کرده بودم خنده دار بود که از غرش آسمان بترسم و همین هم شد که نترسیدم .

کمی نگذشت که باران باریدن گرفت . صدای ضرباهنگ برخورد قطرات باران با شیشه را دوست داشتم.

_ فکر کنم بهتره بریم تو .

_ پس دم آسمون گرم!

برای گرفتن بشقابش دست دراز کردم ، به دستم داد و بعد حرکت کرد.

خواستم برای زدن آیفون پیشقدم شوم که خود زودتر پیاده شد و در همان حین هم گفت :

_ بشین تو سرما می خوری .

#پارت 94

خواستم بگویم نه که بر روی تو آنتی ویروس نصب
است و نمی خوری ولی نماند که بشنود .

در که باز شد ، پشت فرمان برگشت . باران تا
توانسته عقده دل خالی کرده به سر و صورتش تازایانه
زده بود .

کاپشنش خیس بود .

ماشین را تو کشید . به پارکینگ هدایتش کردم .
ماشین را که پارک کرد به اتفاق هم داخل ساختمان
ویلا شدیم گرم بود آن قدر که خواب به چشم می آورد
.

_ کاپشتو بده من اویزون کنم .

ضمن تشکر کاپشنش را به من داد. خوشبختانه آب به پلیورش نفوذ نکرده بود.

مقابل شومینه ای که در آن هیزم جلاز و ولز می کرد نشست و من هم به اتاق رفتم و ضمن تعویض شنل با سشوار برگشتم .

بد سرمایی بود و دلم نمی خواست تا هفته ها به بستر بیفتد .

سشوار را که به برق زدم لبش سجااف افتاد :

_ شاید خودت ندونی ولی همین توجه زیر پوستیت آدمو به عرش می بره !

خندیدم :

_ بپا از عرش به فرش سقوط نکنی !

#پارت 95

نه تنها باران شدت گرفت که باد هم بسان پیرزنی
جوان مرده ناله سر می داد .

باران را دوست داشتیم ولی ادغام باران و باد را نه ؛
بچه تر که بودم این جور مواقع دلشوره می گرفتم ، در
دلم رخت می شستند اگر شب هنگام هم بود که بدتر .

کاوه ساکت بود . من هم حرفی برای گفتن نیافتم .

نگاهش به شومینه بود و من هم نگاهم به قهوه ای
سوخته موهایش . با حوصله سشوار کشیدم .

_ ساکتی ؟

سشوار را کناری گذاشتم .

۔ از چی بگم ؟

۔ دلخوری هنوز ؟

از خودم پرسیدم دلخورم ؟

نبودم لاقش از او دلخور نبودم . زانوانم را بغل گرفتم

.

۔ نه .

۔ جوابت ابهام داره !

۔ از خودم دلخورم .

فاصله نزدیک کرد . نمی دانم چه وقت دستش دورم

حلقه شد . چشم از شومینه برنداشتم .

»۔ در آن شهری که مردانش عصا از کور می دزدند

همان شهری که اشک از چشم، کفن از گور می دزدند

در آن شهری که خنجر دسته خود نیز می برد

همان جایی که پشت از دشنه خون ریز می دزدند
در آن شهری که مردانش همه لال و زنان کورند
همان شهری که از بلبل، دم آواز می دزدند
در آن شهری که نفرت را به جای عشق می خواهند
همان جایی که نور از چشم و عقل از مغز می دزدند
در آن شهری که پروانه به جای شمع می سوزد
همان شهری که آتش را ز اشک شمع می دزدند
در آن شهری که زنده مرده و مرده بُود زنده
همان جایی که روح از تن و تن از روح می دزدند
در آن شهری که کافر مؤمن و مؤمن شود کافر
همان جایی که مهر از جانماز باز می دزدند
در آن شهری که سگ‌ها معرفت از گربه آموزند

همان شهری که سگها بره را از گرگ می دزدند
در آن شهری که چشم خفته از بیدار بیناتر
همان جایی که غم از سینه غم ساز می دزدند
من از خوش باوری آنجا محبت جستجو کردم
در آن شهری که فریاد از دهان باز می دزدند»

« محمد فرزین همت یار »

#پارت 96

شامان سرد شده از دهان افتاده بود ، نیم خیز شدم ،
در مسیر جهش نگاهش بودم .
_ سرد شد برم گرمشون کنم .

کاری از EXCHANGE GROUP

دست روی دستم گذاشت ، اشکی که بی موقع حلقه زده بود ، توده باران زایی که بر فراز چشمانم تشکیل شده بود باعث شد که سر بلند نکنم .

– لبریزی روشنگ ! چرا حرف نمی زنی که سبک بشی ؟

سینی را بلند کردم .

– شام یخ کرد !

بدرقه ام کرد با نگاه .

ترنج خانم هنوز در آشپزخانه بود خودش به گرم کردن شامان مشغول شد ولی من از آشپزخانه بیرون نرفتم .

با کمی اتلاف وقت به جایی بر نمی خوردم .

به سالن که برگشتم به تقلید از من زانو بغل گرفته بود
سینی را مابینمان گذاشتم .

بوی جلز ولز هیزم و شرشر بارانی که از بیرون شنیده
می شد و بادی که دیگر ناله نمی کرد حس خوبی درمن
ایجاد کرد.

بشقابش را به سمتش گرفتم ولی او به جای بشقاب
دستم را گرفت.

حرارت مسری بود . خزنده بود بالا خزید تا خود قلبی
که در سینه بی قرار بود.

– چطور جبران کنم برات ؟

شانه بالا انداختم .

– دارم می رم . خاطره خوب برام بساز ! می تونی ؟

برزخ نگاهش مرا برزخی نکرد . نترساند حتی .

– می‌ری ؟

هومی کشیده شانه بالا انداختم . هست و نیستم را در
چمدانی جمع کرده ، بلیطم را هم گرفته بودم .

بار گرانی بودم که باید می رفتم و این ابدی گمگشته
دیرین یعنی آزادی و البته آرامش را در قاره‌ای دیگر،
کشوری دیگر می‌یافتم.

#پارت 97

– نگفتی می‌تونی ؟

اندوه نگاهش آخرین چیزی بود که می‌خواستم بینم .
نه تنها اندوه که حسرت هم در میشی هایش جولان
داده بود.

قاشق پر کرده به سمت لب‌هایش بردم . حال
چشمانش ناخوش شده بود . تالو لحظات پیش را
دیگر نداشت .

پرچم صلیبی که بالا برده بودم را برای خودش به گونه
ای دیگر تعبیر کرده بود .

دهان باز کرد :

- چه زود !

- می‌رم از همونجا بقیه کارهای اقامتمو اوکی می‌کنم .

- بهش فکر کردی ؟ مطمئنی ؟

لبخند زدم و با سر به قاشقی که مقابل دهانش معطل
مانده بود اشاره زدم .

- تا به حال تو زندگیم تا این حد از تصمیمی که گرفتم
مطمئن نبودم !

بزور لقمه‌اش را فرو داد .

متوجه بهم ریختگی اش شدم . به سکوت پرو بال
دادم که با خود حل و فصلش کند و همین هم شد .
باران که مجال داد ، موقتاً بند آمد بالاخره لب از لب وا
کرد :

_ خودخواهی که ازت بخوام بخاطر من بمونی ! برو
وقتی دلت به موندن نیست
از ته دل نگفت جنبش اشک در میشی هایش را دیدم ،
ولی همین که بخاطر من پا پس کشید ، از خودش
گذشت ، خودخواهی نکرد ارزشمند بود .

#پارت 98

شب از نیمه گذشته بود باران آنتراک داده و نمی بارید
باد رام شده دیگر سرکشی نمی کرد .

بههم ریخته بود واقف بودم . با رفتنم کنار نیامده بود بر
من پوشیده نبود ولی دل به دلم داد .

گفتم هیچگاه زیر آسمان شب آتش روشن نکرده ایم .
لب هیچ ساحلی دو نفری قدم نزده ایم !

گفت تو جان بخواه تا فرصت هست هم آتش روشن
می کنیم هم لب ساحل قدم می زنیم .

فکر نمی کردم از غلفت باران سوءاستفاده کند ولی
کرد . نیمه شب هیزم جمع کردیم ، آتش برپا کردیم .

سرم روی شانهِ اش سامان گرفت پنجهام بازیچه
دستانش شد .

مرا به خلسه خودش برد . زندگی چه چیزها که به ما
بدهکار نبود .

بوی خاکی که سیردل از آب باران نوشیده بود و
هیزمی که در آتش می سوخت را نفس کشیدم .

– تو خودتی!

از گوشه چشم به او زل زدم . از نیم رخ . بیش از
ظرفیتم جزا داده بودم .

در مسیر عاشقی با خاک یکسان شده بودم اما از
حسم، علاقه ام به او کم نشده بود .

شانه بالا انداختم، نوک بینی ام را بین ثست و سبابه
گیر انداخت اما نکشید :

– سردته ؟

– کم نه ! کت هم تنت نیست عین فیلم ها بندازی روم
یخ نزنم مثلاً !

مردانه خندید :

کت نمی ندازم روت می زنمت زیر بغلم می برمت
می ذارمت جلو شومینه گرم بشی !

#پارت 99

من هم خندیدم .

– فیلم زیاد می بینی؟

از روی کنده درختی که بر روی آن نشسته بود
برخاست .

نگاهم با او قد کشید . من استفهامی نگاهش کردم و
او اما با شرارت.

آتشی که زبانه می کشید را خاموش کرد و بعد
دستانش را از هیچ تکاند و با نگاهی که شرارت در آن

پر واضح بود به قصد بلند کردن دست دو سویم
انداخت.

ابرو بالا انداختم . نه که از او شیطنت ندیده باشم .
دیده بودم اما نه این مدلی جسور ، بی قید !

_ خل شدی کاوه ؟!

دستانش را پس زدم و خودم روی پا شدم و او لب
انحنا داد .

_ ای بگی بگی نگی !

تا وقتی که چون پرگاه روی دست بلندم نکرد باور
نکردم که واقعاً تصمیم به انجام چنین کاری داشته
باشد .

خودم را که در آغوشش یافتم ریتم تپش قلبم عوض
شد دیوانه وار خودش را به جدار سینه کوبید یاغی
شده عصیان کرد .

۔ بذارم زمین دیوونه سنگینم !

۔ پرکاهی خیلی خودتو تحویل می گیری خانم !

از ترس سقوط دست دور گردنش حلقه کرده بودم .

نیشگون ریزی از گردنش گرفتم که به اندازه نیش

پشه هم درد نداشت ولی الکی اخ و وایی کرد .

۔ زشته کاوه صابر یا ترنج خانوم بینن چی با خودشون

فکر می کنن ؟

#پارت 100

بلند بلند خندید ، شانهاش هم تکان خورد . با بدجنسی

گفت:

۔ قطعاً فکرهای مثبت هجده !

برای بیرون آمدن از حلقه دستانش دست و پا زدم اما
زمینم نگذاشت .

_ کم ولوول بخور خواب گردی که ندارن سه نصفه شبه
تا حالا هفت پادشاهم به خواب دیدن !

_ بذارم زمین !

ابرو بالا انداخت و در نهایت سرتقی نوچ بلند بالایی
تحویلیم داد .

گام اول را که برداشت از ترس سقوط چشم بستم و
سرم بر سینه‌اش منزل گرفت .

گرومپ گرومپش را شنیدم . در سینه‌اش عین سینه
من بد هیاهویی برپا بود .

دیگر نق و نوق نکردم . به سمفونی قلبش گوش
سپردم .

دخترک خیر سری که در اعماق وجودم منزل داشت و
با خط قرمزهای من در آوردی سال ها به بندش
کشیده بودم عجیب ذوق کرده به وجد آمده بود.

– خوابی ؟

نوچی کردم .

پرسید :

– جات راحتہ ؟

دم رفتنی نمی خواستم حسرت به دلم بروم ، جوابش را
با بوسه ای که دخترک خیره سر بر سینه اش گذاشت
دادم .

::

#پارت 101

یک قدم تا سپیده مانده بود، شب برای رفتن این پا و آن پا می کرد ماه رفتنی بود زنبیلش را از ستاره پر کرده مهیای سفر بود.

به شانه اش تکیه داشتم ، پنجه اش میان گیسوانم در گردش بود .

فارغ از بارانی که آن بیرون سیل آسا می بارید در گوش هم از هردری حرف زده بودیم .

مهتاب گوش وایساده استراق سمع کرده شنونده امان بود .

– خوابت میاد ؟

خوابم می آمد . ولی دلم نمی آمد که بخوابم .

با این همه پلک روی هم انداختم و هومی گفتم . تو لبی خندید و حرارت لب هایش را به موهایم داد .

بی آنکه چشم باز کنم لبانم کش آمد . مرا در آغوشش
چرخاند . دستش را زیر چانه ام ستون کرد .

_ هوم هم شد جواب خانم ؟

خندیدم و با شیطنت هوم دیگری کشیدم .

_ کاش می شد امشب تا ابد کش بیاد .

در جواب تبسمی کردم و گفتم :

_ اگه تا ابد کش بیاد که دیگه لطفی نداره !

سینه اش را پر و خالی کرد و در تایید سر جنباند :

_ راست می گی .

حق به جانب و با چاشنی تکبر گفتم :

_ من همیشه راست می گم .

_ بله بر منکرش لعنت !

دراز کشیدم، بازوی عضلانی اش بالشت سرم شد و نه نگفتم .

به پهلوشدم در آغوشش . سرم در مجاورت سینه اش می بود و عطرش در بینی ام رخنه کرده بود.

#پارت 102

ظرف ذهنم را موقتی هم که شده از گذشته خالی کردم ، از آینده بلا تکلیفم از اما و اگر ها خالی کردم و سعی کردم دستم به گریبان حالی که در جریان است بماند . به او اندیشیدم به حالی که آغوشش جزء مایملک من بود .

با نوازش های بی دریغش چشمانم گرم شد به خواب
رفتم و پس از مدت ها انتهای خوابم به کابوس ختم
نشد.

در کابوس پدرم را در هیبت قصاب و خودم را در هیبت
گوسفندی که بی آب می خواستند ذبیحش کنند ندیدم
.

پس از مدت ها خوابی آرام را تجربه کردم .

چشم که از هم گشودم و خودم را میان آغوشش یافتم
دریافتم که شب گذشته و آنچه میانمان رخ داده بود
رویا نبود .

چشمان بازم را که دید پیشانی ام را با لبانش مهر و
موم کرد :

– خوب خوابیدی ؟

فرا تر از خوب بود . پلک باز و بسته کردم .

کاری از EXCHANGE GROUP

دست مقابل دهان گرفته و خمیازه ای کشیدم :

_ ساعت چنده ؟

_ ده !

صدای شرشر باران هنوز می آمد . دسته مویی که توی صورتم آمده بود را به پشت گوشم حواله داد .

همان دم هم تقهایی به در خورد ، لب به دندان گرفتم و صدای ترنج خانوم از پشت در شنیده شد :

_ خانوم جان ؟ بیداری ؟

کش و قوسی آمدم و پا از تخت پایین گذاشتم و بیدارم خواب آلودی لب زدم .

_ فریبا خانوم پشت خطن خانوم جان ...

#پارت 103

با فریده خوش و بشی کردم ، خوشبختانه با توجه به
وضعیت نابسامان آب و هوایی قصد نداشت به من سر
بزند و گرنه تکه بزرگه کاوه بی شک گوشش بود !
به اتاق که برگشتم کاوه لبهٔ تخت نشسته بود من را
که دید که با حالت مثلاً مضطربی گفت :

– تو راه که نبود ؟

به تخت نزدیک شدم :

– چرا اتفاقاً تو راه بود به منم گفت به پسر حاجی بگو
تکه بزرگش گوشش مگه اینکه دستم بهش نرسه !
مرا به سمت خودش کشید . دستانش از دو سو دورم
حلقه شد .

– اوه اوه پس هوا پسه !

نوچ نوچی کردم .

– خیلی ! خدا بهت رحم کنه !

– خدا هم از پس این خواهر فولازره تو بر نمیاد .

از بازویش نیشگون ریزی گرفتم:

– راجع به خواهرم من درست صحبت کنا !

دست به نشانه تسلیم بالا برد، خودش را ترسیده

نشان داد :

– این چنگک ها تو غلاف کن !

ناخن هایم که به هیچ وجه به چنگک شباهت نداشت

را جلو چشمانش گرفتم :

– اینا کجاشون به چنگک شبیه ؟!

نیشش تا بناگوش باز شد:

– یکم دیگه بذاری بلند بشه شبیه هم می شه !

نیشگون دیگری از بازویش گرفتم و او در حینی که
بازویش را الکی از درد نداشته می مالید گفت:

– یکم ملاطفت داشته باش عزیزم!

پشت چشمی نازک کردم:

– باید ببخشید که توانم همین قدره!

صبحانه را در تراس صرف کردیم. هوا سرد اما باب
دل بود.

باران از شر شر به نم نم رسیده بود.

نم باران روی سر و صورتان ریخت اما ارزشش را
داشت.

#پارت 104

دو روز از اسکان کاوه در ویلا می گذشت که بالاخره
ابرها فرصت عرض اندام به خورشید دادند .

آفتاب تیغ کشیده بود که لب ساحل رفتیم .

پیاده روی لبه ُ ساحل دلچسب بود . دستم را گرو
گرفته آرام قدم زدیم . بی دغدغه .

مصدق عینی این رباعی از خیام بودیم :

« از دی که گذشت هیچ از او یاد مکن

فردا که نیامده ست فریاد مکن

بر نامده و گذشته بنیاد مکن

حالی خوش باش و عمر بر باد مکن»

یک روز بیشتر برای باهم بودن فرصت نداشتیم . من

عازم سفری با بلیط یک طرفه بودم .

_ بدهیم صاف شد ؟

موج با شدت به صخره می کوبید . لب شکستم :

_ صاف صاف !

افتاب مستقیم در چشمانم می تابید .

چشم تنگ کردم و او دست سایبان چشمانم کرد تا از

گزند نور در امان بماند :

_ دلت چی ؟

_ دلم چی ؟

از حرکت ایستاد من را هم از حرکت باز داشت.

_ باهام صافه ؟

_ از اول هم ناصاف نبود !

لبخند زد ، حسرت بختک نگاهش شده بود ، هرچند

که اصرار داشت بختک مزاحم را بیوشاند ولی من

دیدم .

نفس عمیقی کشید . شانہام را تکیہ گاہ چانہاش کرد و
من دست از پهلوهایش رد کردم .

۔ بہم یہ قولی می دی ؟

لرزش صدایش دلم را لرزاند بد ہم لرزاند . دم رفتنی
نامہربان شدہ بود .

۔ چہ قولی ؟

۔ فراموشم نکن !

مگر می توانستم ؟

خواستم چانہ اش را از روی شانہام بردارم و مستقیم
نگاہ بہ نگاہش بدوزم کہ ممانعت کرد .

۔ مگہ می تونم ؟

۔ خوبہ کہ نمی تونی .

۔ تو ہم بہم یہ قولی بدہ !

شانه ام تر شد و قلبم گوشه سینه از این بابت عزا
گرفت .

_ کاوه !

_ جانم ؟

_ خودتو غرق نکن .

_ غرق چی ؟

_ انتقام!

#پارت 105

دستم پشتش حرکت کرد :

_ می دونم بد کردن باهامون این حقمون از زندگی نبود
، نمی گم تلافی نکن . نمی گم ببخش به هیچ وجه ازت

کاری از EXCHANGE GROUP

نمی خوام که از حقت بگذری ولی نشه که تو باتلاق
گیر کنی ! می فهمی چی می گم ؟

سر از چانه ام بلند کرد . برق اشک در نگاهش برایم
کافی بود تا دیده ام تر شود.

– متوجهم عزیزم .

با شست خیزی چشمانم را گرفت :

– قرار نبود نریزی اینارو گمپ گل؟

مگر می شد اشک نریخت ؟

– گفתי تو غربت حیف و میلشون نکن . نگفتی اینجا
هم اشک نریز !

بر گونه ام بوسه گذاشت . نه یکبار که دوبار .

– اصلاح می کنم اینجا هم اشک نریز !

اشک هایم شدت گرفت . در میان گریه لبخند زدم :

– هیچ وقت مطیع نبودم!

– چون مطیع نبودی عاشقت شدم!

زور کی خندیدم.

سیک گلویش در وانفسای ترکیدن بود بس که بغض
قورت داده بود. سر به سینه اش گذاشتم. به صدای
کوبش قلبش گوش سپردم.

– کاوه؟

جانمش را غلیظ لب زد. پیراهنش را با اشک چشمانم
تر کردم.

– جون تو و جون کاوه من! مواظب قلبش باش.

روی سرم را بوسید، نرفته دلتنگ بودم ولی اگر
نمی رفتم به خودم بدهکار می ماندم.

– چشم! دیگه؟

چشم بستم و از ته قلبم گفتم :
_ دوستت دارم .

#پارت 106

«فصل پنجم»

وزن بغضم از وزن چمدانم بیشتر بود ، سخت نفس می کشیدم ولی عنان چشمانم را در اختیار داشتم .
مقاومت در برابر اشک نریختن ستودنی بود .
سخت به برم گرفته بود . من نیز این جانی که پناه بود را سخت به بر گرفته بودم .
با پشت دست اشک هایی که باهم مسابقه گذاشته بودند را پاک کرد و در میان اشک لبخند زد :

– خیلی مواظب خودت باش ، سرده اونجاها خودتو
خوب بپوشون خب؟

– چشم !

بینی بالا کشید ، با بغض خندید :

– دم رفتنی چه حرف گوش کن شدی چش سفید !

پنجه اش را میان دستانم گرفتم و خندیدم . آرایش
چشمانش بهم خورده بود بس که اشک ریخته بود .

– شهلا هم دوست داشت بیاد فرودگاه ولی شوهره از
اون لاشی هاست دیگه گفتم بهونه دستش نده نیا

غیت شهلا به چشم نمی آمد در حضور او . پنجه اش را
تا پای لب هایم بالا بردم و دیر دست پس کشید و من
بوسه ام را پشت دستش گذاشتم .

– چیکار می کنی خل ؟

– من شهلا می خوام چیکار وقتی تو رو دارم؟

سرم را بغل گرفت ، دست دور کمر باریکش حلقه کردم ، بی تاب بود . هق هقش که بالا گرفت . دستانم را قاب صورت قشنگش کردم

– اشکت چرا اومده دم مشکت ؟

بینی بالا کشید ، و زورکی لبخند به لب زد:

– به ماه نمی رسه میام بهت سر می زنم . نشینی غصه اون پسره آسمون جل رو بخوری ها !

کاوه را بخاطر فریده گفته بودم به فرودگاه نیاید . خواهرم کینه اش را به دل داشت .

– اینم چشم !

– از اون چشم الکی ها بود !

غش غش خندیدم و بار دیگر پیشانی اش را بوسیدم .

۔ کاش بتونم خوبی ها تو جبران کنم .
۔ برو بالا سری تو سرا وا کن این خودش جبرانه .

#پارت 107

از او جدا شدم ، چمدانم را روی زمین کشیدم ، ولی
دم آخری نتوانستم پا روی دلم بگذارم و گردن به عقب
نچرخانم .

لابه لای جمعیت همان کسی را دیدم که خودم از آمدن
به فرودگاه بر حذرش داشته بودم .

دست بلند کرد و من دیگر نتوانستم اشک نگه دارم .
کاسه چشمانم بیشتر از این تاب انباشت اشک هایم را
نداشت.

دست بلند نکردم رو برگرداندم و اجازه دادم اشکی
که در زندان چشمانم اسیر بود بر فراز گونه‌ام بچکد.
از آن بالا به ابرهائی که آن قدر نزدیک بود که حس
می‌کردی اگر دست دراز کنی می‌توانی لمسشان کنی
نگاه دوختم و سر به روی شانه خم کردم .
احساساتم بقدری متناقض بودم که حتی نمی‌توانستم
به درستی توصیفشان کنم .

اگر به روشنگر هفده هجده ساله که نهایت آمال و
آرزویش قبولی در رشته آی تی در دانشگاه تهران و در
نهایت استقلال مالی بود یک روز می‌گفتند روزی
می‌رسد که نه برای تحصیل و بلکه برای ادامه زندگی
با پروازی بیست ساعته ترک وطن خواهی کرد آن هم
با غروری لگدمال و آبروی رفته هرگز باور نمی‌کرد !

ولی من روشنک دادفر با غروری لگدمال و البته اُبروی
رفته در سن بیست و شش سالگی به مقصد کاندا ترک
وطن کرده بودم.

روزی که برای فرار با کاوه هفتاد میلیون پول وامی که
می توانست در نهایت ماشین ظرفشویی شود برای
عالیه و موتورسیکلتی برای میلاد یا آلونکی گوشه حیاط
برای عمه گرگی را به دلار تبدیل کرده و پی یخ زدن
میان کوه‌های آرارات را به تن مالیده بودم هرگز فکر
نمی کردم که آن پول یک چنین روزی به کارم بیاید
ولی آمد.

آن پول و چندین تکه طلایی که این مدت با حقوقم و
پروژه‌هایی که گاه و بیگاه می گرفتم به عنوان پسنداز
مبادا خریداری کرده بودم یک چنین روزی به کارم آمد
و شد بال پرواز.

#پارت 108

دست زیر بغلش انداخت و اوایی که این مدت حسابی وزن کم کرده بود را نشانده و بالشتی هم پشت کمرش گذاشت.

زار و نزار شده بود با این همه اما از شر آن لوله‌ایی که برای تسریع بلع در بینی‌اش کار گذاشته بودند راحت شده بود و می‌توانست سوپ و غذاهای آبکی را بی کمک واسطه تناول کند.

_ امیر حسین ...

گفتار درمانی جواب داده بود ، تکلمش هم بهبود پیدا کرده بود ولی هنوز کنترلی بر اجابت مزاجش نداشت و از همین بابت پوشک می شد و پرستاری بیست و چهار ساعته داشت .

_ بله ؟

_ حوریا با حوریا ... می خوام چیکار کنی ؟

کنج لبش بالا آمد، نی را در لیوانی که آب پرتقال در آن غوطه ور بود فرو برد و به لبهای پیرمرد نزدیک کرد .

به آن لب نزد . از مایع درون لیوان ننوشید.

منتظر پاسخ چشم به دهان پسرش دوخته بود .

لیوان را روی عسلی کنار تخت گذاشت و دست درهم قلاب کرد و روی زانو گذاشت و با لحنی بغایت نیش دار گفت :

- می خواهم بذارمش سرم حلوا حلواش کنم خوبه ؟
- ز....جرش نده ... طلاقش ... بده ! ختم غائله کن !
پوزخند صدا داری زد :

- پس چی نگهش می دارم به عنوان آینه دق !
اه کشید :

- دختر مسلم ...

- دختر مسلم چی ؟

- عقی...دش کن !

109#پارت.

خندید اما سینه اش تیر دما دم کشید، لبش به کنایه
جنید :

_ شما که این قدر دوخت و دوزت خوبه چرا خیاط
نشدی حاجی ؟

لبش را زبان زد :

_ مسلم رضا می شه یحتمل می دونی دختره
کجاست ؟

یک ماه از رفتش گذشته بود ، یک ماهی که زیسته بود
دم و بازدم کرده و سر ساعت خوابیده سر ساعت از
بستر برخاسته بود ولی در حقیقت زندگی نکرده بود .

_ می....دونی .. ک ک جاست ؟

_ ینگه دنیا !

_ دلش باهات بود.... نمی رفت

صدای داد و بیدادی که از بیرون شنیده شد کلام
حاجی را شکست و اخم‌های او را در هم و گوشه لبش
را هم بالا برد.

پس خبر به مار غاشیه رسیده بود که جلز ولز کنان
خودش را به اینجا رسانده بود!
در دل شروع به شمارش کرد.
یک دو سه به پنج نرسیده در روی پاشنه چرخید و
زن در آستانه در قرار گرفت.

– خوب یتیم نوازی کردی حاجی! خوب گذاشتی تو
کاسه‌امون خوب نقل یک کلاغ و چهل کلاغ مردممون
کردین، دست مریزاد خدا عوضشو بهتون بده!

#پارت 110

با آرامش به عقب چرخید، زن لبو شده بود و می لرزید.
حوریا و عطیه هم پشت سر ماهنسا که عین اسپند روی
آتش جلاز ولز می کرد ایستاده بودند.

حاج ابادرزی که روحش از چیزی باخبر نبود دیده تنگ
کرد و بریده بریده پرسید :

- چی شده حاج خانوم ... خیر باشه برزخی ؟

ماه نسا مف مفی کرد، حرص و جوش تا بیخ گلایش
بالا آمده بود :

- خیر نیست شره حاجی ! من فکر می کردم اگه
کربلایی نیست اگه سایه پدر بالا سر بچه هام نیست
ولی پشتشون به عموشون گرمه

- مگه ... غیر .. این بوده ... تا حالا ؟

زری که تا آن لحظه سرش را در مطبخی گرم کرده بود
با های و هوی ماهنسا ظرف‌های تلنبار درون سینک را
ول کرده و خود را به پنج‌دوری رسانده بود؛ خودش را از
میان عطیه و حوریا که مضطرب پشت مادرش ایستاده
و این پا و آن پا می کرد جلو کشید :

– چه خبره اینجا عیادت نیومدین حالا که اومدین با
توپ و تشر اومدین ؟ صداتون تا هفت کوچه اون ور تر
هم می‌رسه بس که بلنده !

ماهنسا گامی که در آستانه در شل شده بود را تا بستر
پیرمرد جلو کشید ، در نگاهش دیو دوسری زوزه
می کشید :

– دشمن شادمون کردین حاجی ! اون از دختر
پیشونی کوتاهم که سال نکشیده داره بیوه می شه
افتاده سر زبون این هم از کسب و کار پسر م !

تیغ تیز نگاهش متوجه کاوه شد و با مقدار قابل
توجهایی تمارض ادامه داد :

– نون یتیم اجر کردن نداره ! مال یتیم خوردن نداره
حناق می شه می چسبه به گلو، سرطان می شه می زنه به
جیگر !

حاجی که مردمکش بینابین اعضای خانواده اش در
گردش بود پرسید :

– چی شده ؟ کی خورده کی برده ؟

به پهنای صورت اشک ریخت، کنار تخت خودش را
زمین انداخت و روی گل قالی سر در گریبان نشست .

– به این قبله محمدی به کلام الله مجید این شما
نبودی که گفתי نمی دارم کسی گوشه چشمی به اون
مغازه داشته باشه ؟ گفתי دستخط می دم همه جا
انگشت می زنم که بعد من احدی نگاه چپ به اون

مغازه نندازه ؟ حالا چی شده که خودتون صحیح و
سالم هی و حاضری ولی واسه نوندونی پسر من حکم
تخلیه گرفتن ؟

.#پارت 111

کاوه که تا آن لحظه زبان به کام گرفته و با حفظ
نیشخند نظاره گر بازار ننه من غریبم بازی ماه نسا
می بود سنگر سکوت را خالی کرد .
_ از قدیم می گن خوبی که از حد بگذرد نادان خیال بد
کند !

روی زن سایه انداخت ، تکبر قاطی نگاهش کرد و با
همان لحن عاصی کننده ادامه داد :

_ حالا حکایت ما و شماست از کی تا حالا با وجود هفت
سر عائله و میراث خور ارث به برادرزاده می‌رسه ؟ یا
ما از تخم و ترکه حاجی نیستیم یا هستیم ولی بیل به
کمرمون خورده خودمون نمی‌تونیم میراث بابامونو
بخوریم ؟ هان ؟

پشت چشم نازک کرد ، در سر سیاه زمستان شرشر
عرق می‌ریخت از زور حرص.
از وقتی که شنیده بود اسپندی شده بود بر روی آتش .
دندان قروچه کرد :

_ طرف حساب من تو نیستی حاجیه شازده من حرفمو
حروم توئه حروم لقمه نمی‌کنم !

_ حروم کنی یا نکنی اون ملک مال منه سند دارم
شیش دونگ ، پسرت هم امروز نه فردا تخلیه کرد که
کرد نکرد سرو کارش با قانونه و چوب تر!

عجز و لابه کرد و با لحنی حق به جانب گفت:
_ فکر کردی خیر می بینی ؟ مال یتیم سرطان می شه
بدبخت به جوونیت رحمت بیاد ! حاجی شما نمی خوای
چیزی بگی ؟

حاجی چشم فرو بست و پس سرش را به بالشت داد و
با لحنی که عجز جزء لاینفکش بود گفت :
_ چی بگم وقتی اختیاری ندارم ؟ صاحب ملک
امیر حسینه !

#پارت 112

سکوت شد ، حوریا که تا آن دم اضطرابش را بر سر
گوشه ور آمده ناخنش خالی کرده بود ناباور نالید :

– عمو حاجی ؟!

پیرمرد فک منقبض کرد و زیر لب لاالا.... زمزمه کرد و از لای پلک به او که هنوز در همان آستانه در ایستاده و پا فراتر نگذاشته بود انداخت .

– خورده برده‌ای ندارم ... مالم بوده اختیارشو داشتم .. بخشیدم به یه دونه پسر ... به کسی چه ..

ماه نسا میان کلام حاجی آمد و بستانکار تر از قبل گفت :

– اینه رسم مردونگی حاجی ؟ حاشا به غیرتون ! نون از دهن بچه یتیم درآوردن داره ؟

کف دستی که هنوز حس داشت را به صورت کشید .
ماه نسا بی ملاحظه ادامه داد :

- بچه من کلی خرجش کرده ، از اول این بود مگه ؟
آرا ویراش کرده ! انصافم خوبه چیزیه والا !

کاوه دست به جیب قدمی جلو عقب کرد و گفت :

- اون خرجی که واسه دکور و دکو پز مغازه کرده می‌ره
عوض اون چندسالی که مفت و مسلم تو اون مغازه
نشسته بی اجاره !

زری تابی به سر و گردنش داد :

- خوبه والا یه عمر مفت از قبلمون خوردن و بردن یه
چیزی هم بدهکار شدیم !

عطیه لب دندان زد : زری !

- دروغ می‌گم مگه ؟ هی زری زری !

ماه نسا که چادر از سرش سر خورده و روی شانهاش
افتاده بود متوقع نالید :

– حاجی شما نمی‌خوای چیزی بگی ؟ هنوز هیچی
نشده اختیار تو دادی دست اولاد ؟

– چی بگم حاج خانوم ؟ به وحید بگو ... زودتر تخلیه
کنه تا ختم غائله بشه !

ماه نسا که احساس می‌کرد قافیه را باخته است با
چشم گریان نیم خیز شد .

با پشت دست اشک‌هایی که پراکنده از چشمانش
می‌بارید را پاک کرد:

– دست شما درد نکنه خوب پشتمون در اومدین !
شکایتمو به همون خدا می‌برم که رو به قبله‌اش خم و
راست می‌شید !

#پارت 113

کسی به شیشه کوبید ، در سیاهی شب و تاریکی
پارکینگ قادر به دیدن کسی که رویش را با کلاه
کاسکت پوشانده بود ؛ نبود .

صدای پخش را قطع کرد ؛ گوینده رادیو گزافه گویی
می کرد چرت و پرت سرهم می کرد . از مضرات پول
و محاسن بی پولی شرور تفت می داد و آروغ ناشایست
می زد !

شیشه ماشین را خیلی کم در حدی که صدا شنوا تر از
این سو به آن سو برسد پایین کشید .

– از چی می ترسی که پیاده نمی شی پسر عمو ؟
لحنش آلوده به تحقیر شد نگاهش حتی . دیده به
تحقیر تیز کرد و زبان روی لب کشید :
– لابد از تو !

بی پروا زیر خنده زد . اشکی که بر اثر خنده در
چشمانش پدید آمده بود را با سرانگشت گرفت .
_ از مادرت اجازه گرفتی این وقت شب بیرونی ؟
کلاه از سر برداشت ، موهایش زیر کلاه پریشان شده
بود .

با دست به بهم ریختگی موهایش سروسامان
مختصری داد .
_ داری گنده تر از دهنّت حرف می زنی بچه سوسول !
رد کینه در نگاهش پیدا بود .
_ بزخم چی می شه ؟

_ ناموسمو خوار و خفیف کردی فکر کردی ازت
می گذرم ؟

خنده اش جمع شد اما اثرش نه . با ته مانده خنده
گفت :

_ دیدم چقدر سرش یقه جر دادی ! نکشیمون پهلون
پنبه !

_ یقه جر نمی دم گذاشتم به وقتش تورو جرت بدم !
با بی مبالاتی پیاده شد ، او را به شکل دلکی تمام
عیار می دید .
_ بپا خودت جر نخوری !

#پارت 114

_ ناموسمو خوار و خفیف کردی فکر کردی ازت
می گذرم ؟

خنده اش جمع شد اما اثرش نه . با ته مانده خنده
گفت :

_ دیدم چقدر سرش یقه جر دادی ! نکشیمون پهلون
پنبه !

_ یقه جر نمی دم گذاشتم به وقتش تورو جرت بدم !
با بی مبالاتی پیاده شد ، او را به شکل دلکی تمام
عیار می دید .

_ بپا خودت جر نخوری !

خواست از یقه کاوه بگیرد و با او گلاویز شود که کسی
پارتیزانی و در حرکتی غافلگیرانه از پشت بازوانش را
گرفت و عقبش کشاند.

کاوه ابرو بالا داد و دست در جیب نیش کش داد.

۔ تختہ گاز می‌ری گہ گیجہ نگیری مستی ؛ اومدی
بزنی دری ؟

کامبیز ہم با چانه به پشت کله‌اش کوبید و با ته مایه
خنده گفت :

۔ زارت چایدی الان که دوتایی گذاشتیم درت ملتفت
می‌شی با کی طرفی !

با لگد محکمی که کامبیز حواله ساق پایش کرد وحید
که دست و پا زدنش فاقد فایده بود ناسزای آبداری
نثار خواهر و مادر متوفی‌اش کرد .

با آرنج به پهلوی‌اش کوبید که از درد آخی کرد .

کاوه بعد از آنکه متوجه شده بود موتوری سپر به سپر و
کاملاً ناشیانه در تعقیبش هست کامبیز را مطلع کرده و
او که برای دلیوری فست فود به آن حوالی آمده و

سرش برای همچین دردسرهایی درد می کرد به کمین
نشسته بود.

کامبیز گوشت تنش را این بار به چنگ کشید که نفس
در سینه وحید حبس شد .

– می بندی اون گاله رو یا خودم با عن پلاسترش کنم
بچه ریقو ؟

– گه نخور ... مال این حرف ها نیستی کی *رمم نمی
تونی بخوری

به جلو هلش داد ، تلو تلو خورد و لحظات آخر هم
نتوانست حفظ تعادل کند و با شکم روی کاپوت ولو
شد .

#پارت 115

خواست قامت راست کند که کاوه امانش نداد .

بر رویش چنبره زد و آرنج بر روی گردنش سوار کرد.

سنگینی وزنش را بر همان دستی که بر مهره‌های
گردن او سنگینی می کرد انداخت و پاهایش را با پا قفل
کرد.

– گنده گوزی می کنی پسر عمو ! مفت خوردی خوابیدی
چریدی الان که گاه و یونجه ان قطع شده لگد پراکنی
می کنی ؟ !

عرق از صورت سرخش راه گرفته بر روی کاپوت
ماشین می چکید .

با آنکه درد را به عینه حس می کرد ولی ناله بلند نکرد .

– بی ناموسم تلافی نکنم

کامبیز که دست به سینه ایستاده بود قهقهه سر
مستی سر داد :

– بیا حین تلافی شست پات نره تو چشت سیرابی !
کاوه به فشار سر پنجه اش به مهره های گردن او که
کبود شده بود اضافه کرد و پیرو کلام کامبیز گفت :
– تخلیه کن بعد هر گهی خواستی بخور !
– بشین تا تخلیه کنم

با لگدی به باسنش بالاخره دست از مهره های
گردنش کشید :

– این جور وقت ها چوب تر جوابه ! تخلیه نکنی
تخلیش می کنم واسه ات !

#پارت 116

لب امتداد داد، دست در جیب میان فضایی که به لطف
چوب تر خالی شده بود قدم رو رفت .

های و هوی بسیار کرده قمپوز الکی کم از خودش در
نکرده بود .

چنین و چنان می کنم فلان بهمان می کنم بسیار گفته
بود ولی عاقبت که پای قانون به میان آمده و چوب تر
وسط کشیده شده بود از روی ناچاری دست تسلیم بالا
برده و ماستش را کیسه کرده و اسباب و اثاث
مغازه اش را بار وانت کرده بود.

دست دراز کرد و طلبکار مابانه گفت :

_ کلید !

پدر کشتگی از نگاهش می بارید ، عداوت و کینه را
لاپوشانی نمی کرد .

ماه نسا که از ترس نزاع میان آن دو بیرون مغازه در
سرما ایستاده و کشیکشان را می کشید و زیر زبانی
نفرین می کرد پسرش را که سینه به سینه کاوه
ایستاده بود صدا کرد .

— بیا بریم مادر چوب خدا صدا نداره به وقتش می خورن
!

دندان قروچه کرد ، کلید میان مشت گره کرده اش
عرق کرده بود .

مشت که برای پس دادن کلید باز کرد کاوه پوزخند
صدا داری زد و دست دراز شده اش را به جیب
پالتویش منتقل کرد و گفت :

— نظرم عوض شد . قفلو عوض می کنم این بمونه
پیشست یادگاری که هر وقت دیدیش یادت بیاره وقتی
سوار خر مردم شدی ، یک وری بشینی شازده !

فک منقبض کرده رگ کنار شقیقه‌اش بیرون زده بود .
ماه نسا سرکی در مغازه که از کف دست هم خالی تر
شده بود کشید .

– معطل چی هستی دورت بگردم بیا !
به سبب خالی و لخت عور بودن مغازه صدایش اکو شد
.

وحید دستی به محاسن کوتاهش کشید و کت خاکی
اش را روی ساعد انداخت و لب به گوش او که لبخند
نیش دار از روی صورت خونسردش کنار نمی‌رفت
نزدیک کرد و با ولوم پایینی گفت :

– کوه به کوه نمی‌رسه ولی آدم به آدم می‌رسه !
با گوشه چشم به در اشاره کرد :

– شب دراز است و قلندر بیدار خیر پیش !

وحید نگاه آخر هم به مغازه‌ای که می‌پنداشت عاقبت از
آن خودش می‌شود و نشد انداخت و بعد به سوی در
رفت .

#پارت 117

«فصل ششم»

مجاری تنفسی‌ام مسدود شده بود نمی‌توانستم به
راحتی نفس بشکم ؛ او تنش در آتش می‌سوخت و من
دلم .

آتش گر گرفت ، شعله کشید سرکشی کرد، نمی‌دانم
چرا نمی‌دوید چرا تقلا نمی‌کرد حرارت آتشی که

سرمنشاء اش تن عزیزترینم بود قلب را کم مانده بود
که ذوب کند .

_ داری می سوزی کاوه !

_ دلت نسوزه تن چه قابل داره گمپ گل ؟

در خیابان بودیم . آسمان سیه فام بود هیچ جنبنده‌ای
در اطرافمان نبود که از او کمک بخواهم .

خودم هم جرئت نداشتم که به دل آتش بزنم می زدم
هم توفیری نمی کرد !

دست به سمتم دراز کرد ، دست اگر کف دستش می
گذاشتم من هم می سوختم .

_ دستو نمی دی به من ؟

بوی گوشت جزغاله، بوی آتش، بوی دود مشامم را پُر
کرده بود و کاوه من می سوخت .

_ گمپ گل !

خواستم دست در دست دراز شده‌اش بگذارم که
دست پس کشید ، نمی دانم چرا شعله آتش به دستش
هنوز سرایت نکرده بود.

روی آسفالت داغ خیابان چمباتمه زده بودم . به پنه‌های
صورت اشک ریختم .

با تردید دست دراز کردم ولی شعله به دستش رسید
و دستم به دستش نرسید .

_ یادم رفته بود که گفته بودی دیگه گمپ گل من
نیستی !

با فریاد خودم از خواب که نه از کابوس پریدم .
تنم خیس عرق بود ، عیناً لرز داشتم . گیج بودم منگ
بودم و تنفسم غیرعادی بود.

دست به روی سینه گذاشتم . قلبم خودش را به دیوار
سینه می کوبید . زمان به درازا کشید تا نفسم جا آمد ،
تنفسم عادی شد

دلَم آنقدر پُر بود که اضافه‌اش از چشمم بیرون ریخت ،
زانو در شکم جمع کردم و اجازه دادم اشک‌هایم
بالشت سرم را خیس کنند .

نمی دانم چقدر اشک ریختم ، ولی هوا که روشن شد
چشمه اشک من هم خشکید، زمین از برف دیشب
سفید پوش بود.

#پارت 118

به کنار پنجره رفتم ، افتاب کم رمق بود ولی تالّو داشت
.

بچه که بودم هرگاه با خلق تنگ از خواب بیدار
می شدم عالیه می گفتم: باز از دنده چپ بلند شدی ؟
کجا بود که بگویم با کابوس بد خواب نشده ای که از
دنده چپ بیدار شدن در نظرت جلوه نکند !
اولین باری نبود که کابوس می دیدم ، کم و بیش
می دیدم ولی این بار متفاوت تر از همیشه بود .
گاهی کابوس می دیدم که به عقب برگشته ام ، خیلی
عقب هم نه زمان کابوس هایم در آن روز لعنتی که
غرورم له و آبرویم بر سر دار شد متوقف شده بود !
زیر مشتم و لگد پدرم و میلاد جان می دادم و حوریا
پوزخندم می زد از کابوس که می پریدم دنده ام درد
می کرد سرم تیر می کشید و حس می کردم به واقع یک
فصل سیر کتک تناول کرده ام !

گاهی هم کابوس در کابوس می دیدم ، کابوس
می دیدم که بچه ام را زیر دست و پای میلاد و پدرم
سقط می کنم زیر مشتش و لگدهایشان .

عمه گرگی هم تماشاگرم بود می گفت : گفتم از اون
مادر دختر سالم و صالح در نیاید تحویل بگیرید تخمه
دو زرده کرده سلیطه خانم !

باید هرچه زودتر با یک روانشناس صحبت می کردم ،
باید روانی که بیمار شده بود را درمان می کردم یا در
حقیقت درمانم را ادامه می دادم درمانی که نصفه ماند !
ولی سخت بود حرف زدن از بلاهت و جهالت از افکار
عهددقیانوسی ، از تیغ تیز جامعه مردسالار با این
سانتی منتال های غربی که درکی از خاورمیانه افیون
جهالت زده نداشتند .

قهوه ام سرد شده بود . سردش را نوشیدم .

#پارت 119

فنجانم را تا لبه آب کردم و در سینک گذاشتم باید به
وال مارت می رفتم ؛ خرید هفتگی داشتم .
نیم ساعت چهل دقیقه مهیا شدنم بیشتر زمان نبرد ،
پالتوی شتری و نیم بوت کرم کاراملی ترکیب خوبی بود
.

از خانه که بیرون زدم افتاب قدری بیشتر خودنمایی
می کرد ولی باد هم می وزید و لای موهای که با فراغ
بال باز گذاشته بودمشان می پیچید .

وزش باد باید عاصی ام می کرد ولی چنین نبود ،
نمی دانم چرا هنوز چشمانم به دنبال ون گشت ارشاد
می دوید !

واقعاً نمی دانم چرا انتظار داشتم علاوه بر کابوس هایم
ون گشت ارشاد را هم به دنبال خودم تا ونکوور کانادا
کشیده باشم طفلک منه مار گزیده !

دست در جیب پنهان کردم ، سرانگشتانم سر و نوک
بینی ام سرخ شده بود .

هرگاه که به خرید می رفتم و می دیدم که قیمت اجناس
ثابت مانده و چه بسا آنهایی که انقضایشان نزدیک
است ارزان تر هم شده اند جا می خوردم !

بدیهی هم بود کسی که تجربه گرانی پنجاه درصدی
بنزین و تورم صد درصدی را داشته باید هم از چنین
چیزهایی پیش پا افتاده ای جا می خورد!

اما چیزی که بدیهی نبود این بود که چطور از این
تناقض ترک بر نمی داشتم ؟!

خرید هایم را بر روی کانتر قطاری ردیف کرده بودم تا
سر حوصله به یخچال و کابینت ها منتقلشان کنم و
ناگفته نماند در این میان تدارک ناهار را هم دیده بودم

.

صدای زنگ واحد مرا به سمت در کشاند در را که باز
کردم لب پهنا داد و دست پیش کشید و گفت :
_ مهمون نمی خوای همسایه ؟

#پارت 120

لبخندی زدم و دستش را هم به گرمی فشردم و
خودم هم کنار ایستادم تا تو بیاید، اولین باری بود که
با استایلی کژوال می دیدمش .

سابق براین او را او فقط با کت و شلوار دیده بودم .
بسته شکلاتی را به سمتم گرفت نگاه خیره‌ام را از
روی ادیب برداشتم.

– چرا زحمت کشیدی ؟

– قابل دار نیست . قهوه‌ات براهه ؟

به سمت کاناپه هدایتش کردم و با الان میارمی خودم
هم به سمت آشپزخانه رفتم .
از همانجا گفتم :

– لاته ؟

– بله مرسی .

برای هر دونفرمان قهوه ریختم و با شکلات‌هایی که
خودش خریده بود به سمتش برگشتم .

پا روی پا انداخته بود مقابلش سینی گرفتم فنجانی برداشت و بو کشید .

روبرویش نشستم و فنجان خودم را میان پنجه فشردم ، حرارتی که از فنجان به پنجه‌ام منتقل می‌شد را دوست داشتم .

– بدموقع که مزاحم نشدم ؟

– نه این چه حرفیه !

هنوز تحت تاثیر کابوسی که دیدم بودم .

با خودم فکر کردم واکنش فریده چه خواهد بود اگر از او بخواهم از کاوه برایم خبر بگیرد ؟

قطعاً فحش کشم می‌کرد . آب کشیده و نکشیده بود که از آن سر دنیا حواله ام می‌کرد !

– برای مصاحبه آماده ای ؟ استرس که نداری ؟

دروغ بود اگر می گفتم که استرس ندارم ، داشتم ولی
اشتیاقم از استرسم بیشتر بود و کفه ترازویش هم به
طبع بالاتر !

کار در حیطة تحصیلی خودم آن هم در یک شرکت چند
ملیتی رویایی بود که تا چندی پیش برای خودم دست
نیافتنی می پنداشتمش !

روی ابرها بودم ، با رویا بافتن در خصوص آینده شغلی
درخشانم پلک‌هایم گرم می شد و با کابوس گذشته
نچندان دورم چشم باز می کردم !

من سراپا دوگانگی‌ام بودم و خوداگاه و ناخوداگاهم در
جدلی تمام نشدنی باهم بودند .

#پارت 121

کمی درباره مصاحبه شغلی که در پیش داشتم گپ زدیم .

از آینده گفت از پله های ترقی که تا به خودم بیایم یکی یکی طی شده از پیشرفت گفت و همان اندک اضطرابی که داشتم هم به واسطه حرف هایش دود شد و به هوا رفت .

نزدیک ظهر که شد به بهانه تدارک ناهار برخاستم که او هم همراهم شد .

گفتم :

– من از مهمونم کار نمی کشم !

گفت :

– مهمونی که خودش خودشو دعوت کنه مستحق بیگاریه !

از یخچال سبد سبزیجات را بیرون کشیدم :

۔ می گن تعارف اومد نیومد داره پس زحمت سالاد با خودت !

سبد سبزیجات را با خنده از دستم گرفت .

تا او درگیر سالاد بود من هم پلو زعفرانی که با خلال پسته و زرشک دیزاین شده بود را در دیس کشیدم .

غذای اصلی زرشک پلو بود که با دست پخت خودم بود و برای دسر هم تدارک کشک بادمجان و حمص و تاکو مکزیکی داده بودم که خود به تنهایی غذای کاملی بود .

میز که چیده شد ، با دست و روی شسته بر سر میز نشست .

۔ به به چه کردی .

۔ نوش جان ۔

کفگیر را به دستش دادم ولی اول برای من کشید ۔

۔ فکر نکن با زرشک پلو تونستی منو خام کنی من کلم
پلو طلب دارم !

بزور خندیدم با آنکه خندهام نمی آمد ۔

۔ منو معاف کن این یک مورد ازم برنمیاد !

تعجب کرد حق هم داشت :

۔ بلد نیستی ؟

بلد بودم اما رغبتی به پختش نداشتم برایم تداعی

کننده خاطره ناراحت کننده ای بود . طفره نرفتم :

۔ چرا بلدم ولی برام تداعی کننده خاطره خوبی نیست

!

سرتکان داد کنجکاوی نکرد و کوتاه گفت : « متوجهم
» و بحث را عوض کرد .

#پارت 122

ادیب پس از صرف ناهار خیلی نماند ، آرام و قرار
نداشتم حس می کردم در دلم رخت شور خانه دارم .
معمولاً خیلی درگیر کابوس هایم نمی شدم سعی
می کردم در طول روز فکرم را منحرف کنم ولی این بار
با دفعات پیش فرق می کرد .
هرچه می کردم فکرم منحرف نمی شد هی به کابوسی
که دیده بودم گریز می زدم . هی با خودم می گفتم اگر
زبانم لال برایش اتفاقی افتاده باشد چه ؟

اگر بیمار باشد ؟

این اما و اگر پدرم را در آورده بود ، لب به زیر دندان
بردم .

از طرفی هم خواسته نامعقولی بود نمی توانستم از
فریده بخواهم دورا دور از حال و احوال کاوه برایم خبر
بگیرد آن هم درحالی که می دانستم کینه اش از او
شتری است !

با خودش هم نمی توانستم تماس بگیرم آن هم بعد چند
ماه بی خبری ، هوایی کردنش ، هوایی شدنم منفعت
نداشت که ضرر هم داشت !

غروب بود آسمان سرخ شده بود ، غروب ها را هیچ
دوست نداشتم حس می کردم غم عالم به قلبم هجوم
می آورد .

خودم را سرگرم مرتب کردن خانه‌ای کردم که مرتب
تر از این نمی‌شد!

هدفم فقط این بود که زمان بگذرد که سخت
می‌گذشت!

امان از وقتی که بخواهی فکرت را منحرف کنی همه
چیز دست به دست هم می‌دهد که به مقصودت نرسی!

#پارت 123

دستی برای کامبیز که آن سوی خیابان ایستاده بود بالا
برد گوشش با تلفن بود ، شخص پشت خط پرچانگی
می‌کرد بیشتر از کوپنش حرف می‌زد.

گوشش با فک گرم شده مرد بنگاهی بود و سرش در
صندلی عقب خم ، کوله لپتاپش را از صندلی عقب
برداشت .

_ اقا حالا می فرماید جوش بدیم معامله رو ؟

_ با این قیمت نه ! به مالم آتیش نزدم !

_ نه نیار ! مشتری دست به نقده آقا ! چک به تاریخ
روز می ده !

سعی کرد خودش را مشتاق نشان ندهد که مردک
دندان گرد هوا برش ندارد .

_ نوچ نمی فروشم ، داره بز خری می کنه !

_ آقا دست به نقده ! این بیره پریده ها !

خر خودتی را در دل گفت ، کیسه های خریدش را هم
برداشت .

– بپره این نه یکی دیگه ! این ملک بی مشتری نمی
مونه !

– لاالا

کمر راست کرد ، در را هم بست هنوز به عقب
نچرخیده دستش بر روی دستگیره بود که علاوه بر
وزوز مردک بنگاهی صدای اگزوز موتور را هم در
نزدیکی خودش شنید .

– آقا گوشتون با منه ؟

پوف بلندی کرد مردک گوش مفت گیر آورده بود !
همین که به عقب چرخید عربده بلند کامبیز که نامش
را صدا می زد و احساس سوزشی غیرقابل تحمل
همزمان شد

#پارت 124

لت خورده لبهٔ حوضی که ماهی گلی در آن شناور بود
فرود آمد قادر به ایستادگی نبود.

بس که مویه کرده حنجره اش زخم شده بود بزاقش را
با درد قورت داد .

کسی آب مقابل صورتش گرفت نگاه بلند نکرد تشنه
نبود، چیزی از گلوی خراشیده اش پایین نمی رفت
حتی آب .

زن که دامن چین دارش مقابل چشمان به زیر کشیده
اش عیان بود زانو به زمین سایید روبرویش بر روی
موزاییک های نمدار نشست .

_ هلاک کردی خودتو دور سرت بگردم

اشک پهنای صورتش را گرفت ، چانه اش لرزید ،
اشرف سرش را بغل گرفت . میان آغوشش دلخراش
هق زد .

_ یه دونه داداشم سوخت اشرف کاش خونشون بسوزه
.... آخ.... کاش من تصدقش می شدم اشرف !

اشرف در میان آغوش تابش داد ، تحت تاثیر مویه
های او خودش هم که برای تسلی آمده بود به گریه
افتاد و دیدگانش تر شد .

_ دل بزرگ کن خدا الرحم الراحمینه دور سرت بگردم
....

_ کاش میمیردم این روزو نمی دیدیم داداشم چشم وا
نمی کنه اشرف پر پر شده الهی باعث و بانیش پرپر
بزنه تو خون خودش بغلته....

_ باخودت همچین نکن قران بخون .. ذکر بگو ... برو
سر سجاده دور رکعت نماز بخون دلت قرار بگیره !

#پارت 125

از بغل اشرف بیرون آمد ، جای خنجی که به پوستش
کشیده بود هنوز تازه بود . خون باریکه راهی برای خود
باز کرده بود ولی اهمیت نداد نه به سوزش پوستش نه
به پایی که برهنه بود و سنگ ریزه به کف آن فرو رفته
بود .

به خانواده اش که هر کدام گوشه ای کز کرده و سر در
گریبان گرفته بودند چشم دوخت .

اختر در تلاش بود تا قنداب به عطیه که نه اشک می ریخت و نه فغان می کرد بنوشاند، از بعد آن واقعه هولناک شو که بود .

سست قدم جلو گذاشت . چادر مشکی اش خاکی شده و با هر قدمی که برمی داشت موزاییک ها را جارو می کرد .

مقابل راضیه که بیشتر از همه آه و فغان می کرد ایستاد ولی روی صحبتش با همه بود .

– چه نشستید جماعت پاشید به حاجی خبر برسونید
جیگر گوششو کباب کردن ! برید بگید اون همه سال از
حلق ما زدی بستی به خیک تخم و ترکه برادرت تا
پروار بشن بیا اینم مشتلق جیگر گوشت کباب شد
آتیشش زدن بی مروتا !

اشرف شانہ اش را مالید و فاطمہ خانم کہ مہرہ تسبیح
جا می انداخت تائی کرد و گفت :

۔ زری عمہ

۔ این ہمہ خفہ شدیم دیدیم دم نزدیم این شد
مزدمون عمہ داداشم چشم وا نمی کنہ جوون
دست گلمون پرپر شد

با پشت دست بہ لبہایش کوبید و پر بغض نالہ سر
داد : بازم خفہ خون بگیریم؟! صم بکم!؟

قطرہ اشکی از چشمہای پیر و تو رفتہ زن پایین چکید
.

۔ می دونم دلت سوختہ بہ دل سوختہ خانم زینب اقتدا
کن ، مراعات تن لاجون حاج بابا تو بکن سکتہ ندہ
پیرمردو ...

۔ نہ عمہ نمی دونی و گر نہ نمی گفتی مراعات کن !

#پارت 126

صدای در آمد ، رعنا که به در نزدیک بود برای گشودن در اقدام کرد.

در روی پاشنه چرخید و ماهنسا و پشت سرش حوریا با صورتی رنگ پریده در قاب در پدیدار شدند فاطمه خانم که احتمال آشوب می داد زیر لب استغفراللهی گفت .

زری که کینه از نگاهش می جوشید گفت :

– به به بین کی اینجاست عروس زوری سفید بخت شدی حالا ؟!

گام رو به جلو برداشت و دست مقابل لبان ترک
برداشته‌اش گذاشت و کل کشید .

– عروس خانم دم در بده تور و خدا بفرما تو ، منور
کردی قدم رو چشم ما گذاشتی اومدی مشتلق بگیری
؟

حوریا سر به زیر کشید و ماه نسا که برعکس همیشه
به خودش نرسیده و حتی سپیدی گیسوانش را زیر
رو سری علاج نکرده بود گفت :

– زری شمشیر از رو نبند ما فامیلیم گوشت همو
بخوریم استخون همو دور نباید بندازیم ..

– ما شمشیر از رو می بندیم شما چی که آتیش می‌زنی
؟

فاطمه خانم عصا به زمین کوبید ، جلو آمد دست بر
روی بازوی زری که به تلنگری کافی بود تا انبار
باروتش منفجر شود گذاشت .

– زن داداش این رسمش نبود !

ماهنسا عجز و لابه کرد :

– فاطمه خانم شما چرا ؟ بهتونه ! افتراست ! پسر من
زورش به له کردن یه مورچه هم نمی رسه ... چه برسه
به

جمله اش با حق هقی نابهنگام نیمه تمام ماند کنار در
قد تا کرد و حوریا هم نتوانست سرپا نگهش دارد .
پاک خودش را باخته بود .

– فاطمه خانوم دستم به دامنت کار وحید من نیست به
پیر به پیغمبر نیست ، که اگه بود همون وقت تلافی
می کرد که ناموسوشو انداخت سر زبون !

سر به در آهنی گذاشت و بی توجه به خاله زنکانی که
به طمع خبر دست اول از خانه حاج اباذری در کوچه
سر می کشیدند ناله سر داد :

_ اومدن کت بسته بردنش به گناه نکرده !

#پارت 127

_ داداش من رو تخت مریض خونه داره جون می ده
چشم وای نمی کنه که حتی از درد تنش ناله کنه بعد به
گناه نکرده کت و کول بسته بردنش؟!
ماه نسا سر به در آهنی کوید و حوریا هم حریفش نشد
که او را از خودزنی بازدارد :

– به کی قسم بخورم که باورتون بشه بهتونه ! به کلام
الله مجید نکرده این خبط از پسر من برنمیاد !

راضیه روی دست بلند شد در سینه زن عمویش در آمد
صدا بالا برد :

– حیا کن کم خون به جیگرمون کن دوربین مداربسته
ضبط کرده روشو پوشنده پلاک موتورشو که نپوشونده
بوده دیدنش پاشو برو نذار بیشتر از این رومون تو
روی هم وا بشه !

حوریا بی پلک زدن خیره اش شد .

در و چهارچوبش را کمک گرفت و گرنه نقش زمین بود
در باورش نمی گنجید که وحید چنین کاری کرده باشد
.

زری زبان به تهدید باز کرد :

– برو دست به دعا بلند کن داداشم از رو تخت مریض
خونه پاشه و گرنه من خودم چهارپایه رو از زیر پای
پسرت می کشم خودم پنبه تو روش می مالم !
صدایشان آن قدر بلند بود که کسانی که سرک کشان
در کوچه تاب می خوردند هم افتابی شوند.
– خدا بد نده زری جون چی شده ؟

منظور دار گفت :

– خدا بد نمی ده این بنده های خدان که نمک می خورن
نمکدون می شکنن !

حوریا سرخ شده سر به زیر انداخت صدای معظمه از
روی ایوان گوش همه رو تیز کرد :

– مامان ؛ حاجی بابا مامان بیا تورو خدا ...

#پارت 128

همگی آسیمه سر به سمت ساختمان روان شدند در آن
میان عطیه که تا دمی پیش در بهتی عمیق فرو رفته
بود از همگان تند تر می دوید.

حاج ابادری به پهلوی نقش زمین شده بود و صورتش
مماس با گل‌های قالی بود و اشک غلتانش بر روی
قالی می چکید،

معظمه که بالای سرش به تضرع ایستاده بود با دیدن
مادر و خاله‌هایش گریه اش شدت گرفت .

زری و عالیہ دست زیر بازوی پدر ناتوانشان انداختند و
عطیه هم سر بر دیوار گذاشت و اشک‌هایی که محبوس
داشته بود را آزاد کرد.

زری بالشت پشت کمر حاجی گذاشت و به او که
اشک‌هایش از یکدیگر سبقت جویی می‌کرد با لحن
مشوشی گفت :

– طوری نی طوری نی

– زری ...

با سرانگشت اشک پیرمرد را گرفت ولی از نو جوشید.
زیادی رنجور و ترحم برانگیز به نظر می‌رسید.
– امیر حسینم

سرش افکنده ماند بالا نمیاد . نمی توانست چطور
شرح حال دهد که جگر خودش بیش از دل پدرش
نسوزد.

پیرمرد نالید :

– چی به روزش اومده ؟

امید واهی داد هرچند که خود کوله بار نا امیدی را بر
گرده می کشید :

– خوب می شه دعا کن..

– حاجی آقا بخدا وحید من این کاره نیست وحید
من زورش به یه مورچه هم نمی رسه زیر بال و پر
خودتون بزرگ شده..

آن قدر در هول و ولا بودند که هیچکدام متوجه نشدند
ماه نسا و حوریا چه وقت داخل شدند .

مقابل تخت روی دو زانو فرود آمد :

– حاجی به این راضی نباش یتیم برادرت شبو تو
بازداشتگاه سر کنه راضی نباش تن کربلایی تو گور
بلرزه ... دستم به دامت ...

زری که دیگر نمی توانست خوددار جلوه کند جواب داد
:

– ولی به این راضی باش که یتیم برادرت نمک بخوره
نمکدون رو تو سر یه دونه پسرت بشکنه! راضی باش
به پرپر زدن جگر گوشت رو تخت مریض خونه!

#پارت 129

فاطمه خانم برای زری که لگام زبانش از دستش در
رفته بود چشم و ابرو آمد:
– زری عمه؟ مراعات کن.
حاجی که هنوز دیدگانش تر بود، دستی که نصفه نیمه
توان داشت را بر روی قفسه سینه نشاند، حال
چشمانش ناگوار بود.
– ز...ری!

۔ جان قرصاتونو بیارم ؟

سری کہ بہ گردنش سنگینی می کرد را بہ طرفین تکان داد با عجز ناله سر داد :

۔ امیر...م ...

لبہ ُ تختش فرود آمد و دستی کہ رعشه داشت را میان دست گرفت :

۔ امیرت رو تخت مریض خونه خوابیده حاجی از کجا بیمارمش دردت بہ فرق سرم ؟

اشک جوشید . چانه اش دچار ارتعاش شد ، هیستریک و با وجود ناتوانی خودش را روی تخت تکان داد .

با آنکہ می دانست قادر بہ برخاستن نیست اما مصر بود کہ برخیزد .

رعنا که از بقیه به نسبت مسلط تر بود از سرشانه
پدر بزرگش گرفت .

– آروم باش تورو خدا بابا حاجی

– زر...ی !

در این جمع به صداقت تنها کسی که ایمان داشت او
بود از همین رو هم بود که او را فقط مخاطب قرار
می داد .

– منو ببرم ... مریض خونه .

– ممنوع ملاقاته کجا ببرمت حاجی ؟

ماه نسا ناله سر داد :

– حاجی اقا اگه رضایت ندین وحید باید شبو تو
بازداشتگاه سر کنه...

لحن زری سراسر غیظ بود :

– اره حاجی بابا رضایت بده چیزی نشده که فقط جگر
گوشتو آتیش زده! زنده زنده کباب کرده!

نفس های پیرمرد به شماره افتاد، عرق مرگ کرد.
هضمش سخت بود امیرش در آتشی که وحید افروخته
سوخته باشد.

ماه نسا عاجزانه هق زد:

– نیست کار وحید من نیست ... حاجی وحید من
نمازش قضا نمی شه رو به قبله می کنه چطور ازش
برمیاد چنین خبیطی؟

#پارت 130

@Vip Roman

پیرمرد غیظ کرد ، دندان برهم سوار کرد .هرچه بیشتر
حاجی می کرد دامنه خشمش هم وسیع تر می شد :

_ از خونه من برو بیرون

_ حاجی منو از در این خونه نرون

نفس هایش کشدار شد ، پره بینی اش از فرط غیظ باز
و بسته شد نمی توانست عنان نگهدارد و فریاد نزند .

_ حوریا دست مادر تو بگیر...ببر ...

نالان لب گزید :

_ عمو حاجی ...

_ به دلت .. راه او مدم حق ناحق کردم که به مراد

دلت ... بررسی اینه مدم ؟

گردنش خم شد زیر بار نگاه سنگین اطرافیان و

حرف های حاجی که ناحق هم نبود .

_ کاره وحید نیست عمو حاجی

_ دست ... مادر تو بگیر برو از اینجا من دیگه
برادر ... زاده ای ... ندارم !

پنجه به پیراهنش فشرد. درد قفسه سینه اش مهلک
بود سخت نفس می کشید:

_ اه ... حساب می کنم ... شماها ... روهم با کربلایی ... زیر
یه خروار ... خاک کردم ... دیگه ... اینجا افتابی نشید ...
حوریا ناباور دست مقابل دهان گرفت که حق نزنند، باور
نمی کرد از عمو می مهربانش که همه عمر الطافش
شامل حالش شده بود چنین چیزی بشنود .

_ عمو حاجی ...

فاطمه خانم بازوی برادرزاده اش را گرفت :

_ موندنتون اینجا به صلاح نیست عمه دست مادر تو بگیر برو .

#پارت 131

جنبش فکش مهارناشدنی بود ! نوسان اشک نیز همچنین .

سخت بزاز قورت می داد و نگاهی که اشک درون آن در نوسان بود هم پی مسیری می گشت که پرستار ها از آن می گذشتند .

_ باید بینمش

سید مرتضی که مقابل ویلچرش زانو به زمین ساییده بود آهی کشید و گفت :

_ فعلاً نمی‌شه ...

با پر خاشگری وسط کلامش پرید :

_ تا کی نمی‌شه ؟ تا کی باس بشینم پشت این در ؟

این خراب شده صاحب نداره ؟

میثاق که پشت ویلچر پدر بزرگش را گرفته بود گفت :

_ ملاقات ممنوعه حاجی ...

زری لیوان آب را به لبان لرزان پیرمرد نزدیک کرد :

_ دندون سر جیگر بذار بابا حاجی ...

قادر نبود بیش از آن دندان سر جگر بگذارد همین

حالایش هم جگرش خون فشان بود !

با رویت شدن کامبیز که از دور می آمد همگی چشم

شدن .

جهت آنکه هوایی به کله داغ کرده اش بخورد و تمدد اعصاب به محوطه رفته بود .

سلامی خشک و خالی حواله‌اشان کرد ، روی مود نبود ذهنش تصویر کاوهای که در آتش می‌سوخت را روی دور تکرار گذاشته بود .

تصویر او با آن حال از پیش چشمانش کنار نمی‌رفت .
روی نیمکت نشست ، در تیررس نگاه پیرمرد بود.
ویلچرش را جلو کشید سید مرتضی از پیش پایش بلند شد و او با چشمانی ملتهب به کامبیز نزدیک شد.

#پارت 132

کامبیز آرنج به روی زانو خم کرده و سر مابین دست گرفت .

سروضعش حاجی پسند نبود اما اهمیتی نداشت .

_ کسی به من جواب درست درمون نمی ده جوون !

می گم امیر حسینم ؟ می گن سوخت !

قطره اشکی از چشم راستش چکید تائی کرد :

_ خودم کردم می گن خود کرده را تدبیر نیست ! چه

کنم به خود کرده ای که تدبیر نداره ؟

اه کشید :

_ اسقاطی شدم زوارم در رفته ! این جماعت مراعات

زوار در رفته می کنن به من از حال امیرم نمی گن تو

بگو به من !

نفس بلندی کشید ریه اش پر شد اما نه پر تر از

چشمانش !

مراعاتمو نکن من سگ جونم پسر وگر نه همون
وقتی شنیدم که به تنش سر ندونم کاری من چوب
حراج زده باید می رفتم زیر یه خروار خاک گور
می خوابیدم .

نگاهش به کف سرامیکی بود که از تمیزی برق می زد ،
نفرتش از این پیرمرد بی حد و حساب بود .
زیر چشمی نگاهش کرد از یال و کوپال افتاده بود ولی
هنوز تکبر داشت .

من چی بگم به شما حاجی ؟ بگم تا به خودم
اومدم رفیقم گر گرفت جلو چشم ؟ بگم اگه این یارو
همسایه به خودش نجنیده بود پتوی نمدار نمی آورد
نمی پیچید دورش کاوه قبل رسیدن آتیش نشانی و
امبولانس تموم کرده بود ؟

بغض بیخ گلویش را گرفت کلمات بعدی که به شلیک
مسلسل بی شباهت نبود را سخت به لب راند :

می گن پنجاه و پنج درصد سوختگی داره ، می گن با
توجه به وسعت سوختگی احتمال عفونت بالاست
احتمال مرگ حتی !

دیده اش تر شد نه تنها دیده او که بقیه هم اشک از
چشمانشان آمد .

از پشت شیشه می شه دیدش ولی من پام نکشیده
برم بینمش . این دکتر پرستارها می گن قفسه
سینه اش بد سوخته شکمش دست هاش ...

ادامه نداد ، زبان با آهی عمیق غلاف کرد سکوت در
گرفت و با ترکیدن بغض عطیه سکوتی که در گرفته
بود هم بی دوام شد.

#پارت 133

«فصل ششم»

سفت به بر گرفتمش تا پیش از آنکه به آغوش
بکشمش هیچ با خود فکر نمی کردم تا این حد
دلتنگش باشم ولی بودم !

صورتم را با دستهایش قاب گرفت در اسود لایتنه‌های
چشمانش اشک موج زد :
_ بینمت ! بلا گرفته چه خوشگل شدی .

با سر به شکمش که هنوز بالا نیامده بود اشاره
محسوسی کردم :

_ فندق خاله چگونه ؟

دیدم که چطور چشمانش از ذوق درخشید من هم
هنگامی که خبردار شده بودم درمان جواب داده و
خواهرم می تواند صاحب فرزند شود سر از پا
نمی شناختم .

– وای هنوز باورم نمی شه تو دلم دارمش روشن
انگار خوابم .. خواب می بینم ...

گونه اش را بوسیدم :

– بیدار بیداری خانوم .

شانه به شانه هم از فرودگاه بیرون آمدیم ، هوا بارانی
بود ، اما نه آن قدر شدید که بخواهم کلاه بارانیم را سر
بکشم .

باران نم نم می بارید با آنکه افتاب وسط آسمان بود
، تضاد قشنگی بود .

چمدانش را در صندوق گذاشتم و پشت فرمان نشستم .

ابتدای مهاجرتم هیچگاه فکر نمی کردم به این زودی ها
بتوانم صاحب ماشین شوم آن هم با اقساط سی و نه
ماهه !

_ خسته که نشدی تو مسیر ؟

_ نه خیلی .

مکثی کرد :

_ قبل اینکه بلیط بگیرم یه سر رفتم شیراز .

_ اونجا چرا ؟

_ رفتم خونه سالمندان ...

با آنکه خیلی وقت پیش با توجه به اصرار بیش از حدش خودم آدرس آنجا را به او داده بودم ولی باورم نمی شد که دست به چنین خود آزاری بزند !
_ سادیسم داری عزیزمن ؟

#پارت 134

شانه بالا انداخت، از گوشه چشم دیدم ، فرعی را پیچیدم و او گفت :

_ به دلم مونده بود شده بود عقده .

اهی کشید :

_ تا سر کیسه رو شل کردم بفرمایید زدن ، که خانم بفرما ؛ زار و نزار شده بود ولی دلم نسوخت ، رحمم هم

نیومد . تا چهار ستون سالم بود خوب سوار بر خر
مراد تازوند حالا که علیل شده من چرا غصه اشو
بخورم ؟

سکوت کردم ، صدای پخش را هم کم کردم ، توجه
ام را به او دادم تا با برون ریزی دل سبک کند .
_ تا منو دید چشاش چهارتا شد کاش بودی می دیدی
روشن . زبونش بند اومده بود. گفتم اون وقتها که
جیک جیک مستونت بود چرا فکر زمستونت نبود عمه
جون ؟ گفت حلال کن !

لبم را به دندان گرفتم ، همین یک کلمه تا فیها
خالدون آدمیزاد را می سوزاند آدم را کارداجین
می کردند و انتظار داشتند با همین یک کلمه ببخشیم .
فین فینی کرد :

_ گفتم عروست خوب زد در کو*نت با اردنگی انداخت
از خونه زندگیت بیرون کاش یه نخود جنم اون زنه رو
منم داشتم . گریه کرد دلم نسوخت منم گریه می
کردم وقتی گاه و بیگاه زخم زبونم می زد !

متأثر بودم مگر می شد گذشته را به این سادگی ها از
یاد برد ؟

من مگر از یاد برده بودم گذشته ام را که فریده از یاد
ببرد ؟

_ گفتم تاج و تخت هم که بی وارث موند ملکه مادر !
عیبی که خودت گذاشتی روم رو کردی تو بوق و کرنا
ولی بنازم چرخ گردونو خوب گذاشت تو کاسهات .
گریه امونش نمی داد .

وقفه انداخت اما کوتاه :

۔ اتاق بو گوه گرفته بود خودشو خراب کرد ولی دلم
نسوخت کی دلش واسه قاتل بچش می سوزه که من
دومیش باشم؟ برگه سونوگرافی رو نشوش دادم گفتم
دارم مادر می شم ولی تا ابد داغ اون بچه ای که تو
باعث و بانی سقطش شدی به دلم می مونه .

یک کلام پرسیدم : سبک شده ایی ؟

گفت انگار بار صد ساله را زمین گذاشته ام !
کفش های او را نپوشیده بودم جای او زندگی نکرده
بودم ولی درکش می کردم .

#پارت 135

@Vip Roman

گفتم خسته راهی استراحت کن اصلا محلم نگذاشت
به طوری که حس کردم آب در هاون می کوبم !
همه چیز از ایران آورده بود الا خاکش را ، گز
سوهان، پسته، زعفران خلال بادام خلال پسته حتی از
کلوچه فومن غافل نشده بود هرچه که به فکرش
رسیده بود را در چمدانش پیچانده بود و خوش به حال
منی شده بود که از بدو ورودش به نشخوار مشغول
بودم .

پای اجاق ایستاده و مقرر فرماندهی را نه با تهدید و نه
با خواهش به من تسلیم نمی کرد ، می گفت تو از پس
طبخ قنبر پلو بر نمی آیی !

البته بیراه نمی گفت تا به حال نیخته بودم ولی کنار
دست عالیه یک چیزهایی یاد گرفته بودم .

از پس یک دندگی اش که بر نیامدم پرچم سفید را بالا
بردم .

گوشت قلقلی و پلو رنگینی که پیش رویم بود بدجور
چشمک می زد ، حتم داشتم این مدتی که فریده قرار
بود پیشم بماند ده کیلویی وزن اضافه می کنم .

لیوانش را تا لبه از نوشابه پر کردم و او هم بشقابم را
جلو گذاشت ، تا خرخره در آن قنبر پلو کشیده بود .
- تو تعریف کن . من که زیر و بممو گفتم .

- از چی بگم ؟

- از کارت راضی هستی ؟

- خیلی .

- همش همین ؟

#پارت 136

خندیدیم :

_ دیگه چی بگم ؟

_ با کسی آشنا نشدی ؟

خندهام گرفت . منتظر این سوال از سمت او بودم اصلا دور از انتظار نبود !

_ وای از دست تو فریده !

_ نکنه هنوز به اون پسره فکر می کنی ؟ آره روشن ؟

فلفل سالاد شیرازیماں کم بود به آن فلفل پاشیدم و او دست روی دستم گذاشت .

منتظر جواب بود ، دو پهلوه حرف زدم :

_ چی دوست داری بشنوی ازم عزیزم ؟

رک گفت :

_ دوست دارم بشنوم به اون پسره یک لاقبا فکر
نمی کنی !

روزها خودم را غرق در کار می کردم به طبع کمتر فکرم
روانه او می شد ولی شبها ؛ خیالش را بغل می زدم و
می خوابیدم .

_ گوشت با منه ؟ زندگی کن خودتو تباه نکن.
سرسری باشه گفتم که بحث کش نیاید ولی مثر ثمر
واقع نشد و کشش داد .
_ الکی نگو باشه .

غش غش خندیدم :

_ خب نباشه !

_ خل وضعی تو ! بین من با کی دارم حرف می زنم ؟

خندهام با قیافه درهمش تشدید هم شد .

۔ بی خیال حرص نخور واسه فندق خوب نیست .

اسمشو می خوای چی بذاری ؟

چپ چپ نگاهم کرد و قاشقش را در کاسه سالادش
فرو کرد :

۔ داری حرفو عوض می کنی ؟

۔ ! معلومه ؟

۔ پدر سوخته رو ببینا !

دم غروب بود ، در تراس نشسته بودیم به تماشای
آسمانی که لباس سرخ به تن زده بود که بی هوا گفت :

۔ می خوام طلاق بگیرم .

نگفتم چرا ولی او خود خیرگی نگاهم را تاب نیاورد و
ادامه داد:

۔ خیلی وقته دارم بهش فکر می کنم .

لب زبان زدم نتوانستم چرایش را نپرسم :

۔ چرا ؟

خودش را بغل زد قهوه اش از دهان افتاده بود ولی من
دستم دور فنجانم حلقه بود و هنوز حرارت داشت .

۔ بخاطر بچم . نمی خوام بعدها مایه سرافکندگیش
باشم ...

قهوه ام را جرعه جرعه نوشیدم و او که نگاهش به
پاوشش بود گفت :

۔ می خوام مادر خوبی باشم ، اون اولاً می .گفتم عیبی
نداره پیره مهم اینه که تو پول غلت بزنی، دور دنیا رو
بگردم کیف دنیا رو بکنم !

آه کشید :

– غلتمو تو پول زدم دنیا رو هم ای بگی نگی تو این مدت کم ؛ گشتم ولی هنوز خونه به دوشم دروغ چرا اون حس آوارگی رو با خودم دارم ، دلم می خواد آشیونه بسازم ، تو بگو قوطی کبریت ولی مال خود خودم باشه کسی نتونه ویرونش کنه ترس از دست دادنشو نداشته باشم .

#پارت 137

قهوه از دهان افتاده اش را نوشید نفس تازه کرد و من سکوت نشکستم تا او بگوید .

– همیشه از یکی عین خودم ترسیدم من زندگیمو رو خرابه های زندگی یه زنه دیگه ساختم روشنک ! می دونستم دیر یا زود داره ولی سوخت و سوز نداره

بالاخره یه لوند تر از من ،زرنگ تر از من پیدا می شه
که قاپشو بدزده به منشی شرکت تا مستخدم خونه
شک داشتم بحث عشق نبودها بحث وابستگی بود نه
به خودش که به پولش به مال و مکتش .

اشک در چشمانش حلقه زد ،ولی با وجود اشک لبخند
زد :

– می گن از هرچی بترسی سرت میاد ؛ اومد ! دختره دو
رگه روس و ترکه نقطه مقابل من ،چشم طوسی صورت
کک و مکی بیست و پنج سالشه .
دست روی زانو درهم قلاب کرد :

– فریدون تنوع طلبه آدم ها برایش تاریخ انقضا دارن
فکر می کردم می تونم پا بندش کنم ولی خب اشتباه
فکر می کردم. می خوام بچم که دنیا اومد جداشم ، نر

دیدم به زندگیم مرد ندیدم ولی الان نه نر می خوام نه مرد.

برای گرفتن دستش پیش قدم شدم دستش را میان دست گرفتم:

– یه مدته دارم دوره تخصصی فیشیال می بینم هیچ وقت فرصتشو نداشتم رو پای خودم وایسم ولی الان که دارم می خوام برای خودم کسی بشم .
دستش را فشردم این بچه همای سعادت بود برای فریده انگیزه بود برای ادامه .

– چی بهتر از این ؟

– می خوام برای بچم مادر لایقی باشم .
از جا بلند شدم و بغلش زدم بی شک می شد همین قدم اولی که برداشته بود خود گواه بود .

– نزدیک زایمان که شد می خوام پیام خراب بشم
سرت ، می خوام اینجا بچمو دنیا بیارم اقامت بگیرم .
یه مدت اجازه می دی منو فندقم بمونیم ورد دلت ؟
از خدایم هم بود ، با وجود اختلاف نظرهایی که داشتیم
بودنش کنار من موهبت بود .
– دیوونه ؛ من از خدایم بعدشم تو صاحب خونه ای از
من اجازه می خوای ؟
– برای کارهای اقامتم با وکیل صحبت کردم ولی
قبلش می خوام دوره امو تو ایران تموم کنم مدرک
بگیرم ..

#پارت 138

به دیده غضب به چند تار سفیدی که ناجوانمردانه و در
عنفوان جوانی میان موهایش روییده بود نگاه کرد .
بغضش را مشکل بلعید. گفته بودند حفظ روحیه از
اوجب واجبات است ، حیاتی است .

حیاتش در گرو همین بود؛ حیاتی که به تار مویی بند
بود !

گفته بودند اشک قدغن ، عجز و لابه و افسوس ممنوع
.

مژگان تابدارش را برهم گذاشته بود ، سعی کرد لب
پهنا دهد طرحی شبیه لبخند بسازد و ساخت هرچند
بزور .

پاشو بسه هرچی لش کردی سازده .
چشم باز کرد ، غبار غم نگاهش را در بر گرفته بود.

آسمان چشمانش غبار آلود بود این مدت هربار که با او ملاقات داشت حال چشمانش همین بود .

آهی که باید می کشید را نکشید . دست مقابل چشمان غبار آلودش تکان داد :

– می شنوی ؟ مرخصی داش ! اومدم ببرمت

برق امید را که در نگاهش ندید بادش خالی شد و با حالتی پوکر بر روی صندلی تاشو کنار تخت نشست انتظار داشت امید این گمگشته نام آشنا را بیابد که نیافت.

– چرا یه جوری نگاه می کنی انگار به تخمه ؟

نفس عمیقی کشید و با صدایی گرفته گفت :

– شاید چون به تخمه !

بیب بیب دستگاه هایی که کار کرد دقیقا هیچکدامشان را نمی دانست روی فروش بود سعی کرد نادیده اشان بگیرد .

_ نه جدی بزنم به تخته میزونیا زبونت خوب می چرخه !
پوف بلندی کرد بی قرار بود ، سر بر روی بالش جا کرد .

کامبیز که متوجه بی قراری اش شده بود گفت :
_ چته بال بال می زنی ؟

#پارت 139

می دانست این بی قراری را مرفین یا مسکن های دیگر
چاره می شود ولی می خواست هوشیار بماند .

خسته بود از دست و پا زدن در عالم ناهوشیاری .
زبان روی لبش کشید، پوستش ور آمده و خشک شده
بود :

– گفتی کی مرخصم می کنن ؟

به طعنه اما با چاشنی شوخی گفت :

– چی شد نظرت برگشت تا چند لحظه پیش که به
تخمت بود ؟

جوابی نداد ، لباس فشاری در نظرش به کفن مرده
می مانست ، خارش در ناحیه پوست سوخته ایی که
قابل خاراندن نبود هم به شکنجه مکرر قرون
وسطایی.

– سایلنت شدی که ! تا ظهر مرخصی شازده .

باز هم جوابش سکوت کاوه بود ، سقف بالای سرش را
رصد کرد .

_ فکر می کردم خوشحال می شی !

_ چه فرقی به حالم می کنه وقتی تغییری تو شرایطم
ایجاد نمی شه ؟!

فک منقبض کرد ، بزور صدا کنترل کرد نمی خواست
ولومش از یک حدی فراتر برود .

مراعات محیط بیمارستان و شرایط بغرنجش را کرد و
خونسردیش را حفظ کرد :

_ یعنی از نظر تو فرقی بین خونه و بیمارستان نیست ؟
بالا خونه رو دادی اجاره یا اثر مرفینه پرفینه ؟

_ وقتی قراره به تخت بند باشی بقیه ضبط و ربطت
کنن نه فرقی نیست !

– داری بهتری می شی خره. روز اول ما به این حتی امید نداشتیم که دووم بیاری الان داری از این خراب شده مرخص می شی حالیه ؟

تری مژگانش را از کامبیز پنهان کرد، به شرایطش بیش از هر کسی واقف بود این مرخصی برای او فقط حکم آوانس کوتاه را داشت .

– بچه خر می کنی ؟ من سی ساله کامبیز !
به نیم رخ برزخی اش خیره ماند ، دست هایش جورکش صورتش شده ؛ سوختگی با عمق و وسعت بیشتر نصیب آنها شده بود و صورتش کمترین بهره را برده بود .

سوخته بود اما سطحی و پس از گذشت سه ماه زجر آوار اگر کسی در صورتش بیش از حد دقیق نمی شد ردی از آن نمی یافت .

– خری دیگه فقط دم نداری !

• لباس فشاری یا همان لباس ضد اسکار لباسی
است که برای بیماران با سوختگی عمیق تجویز
می شود .

#پارت 140

از بخش که بیرون آمد نفسی که حبس نگه داشته بود
را با اهی عمیق بیرون داد .

میثاق برای تسویه به صندوق رفته بود و حاجی که
روی این را نداشت که با چشمان باز کاوه روبرو شود و
شرمسار بود پشت در بخش روی ویلچری که یار
غارش شده و به آن خو گرفته بود به انتظار نشسته بود .

سید مرتضی که کنار حاجی قدم رو می‌رفت با دیدن
کامبیز از حرکت ایستاد و پرسید :

– حالش چگونه ؟

چنگی میان موهایش کشید، آشفته بود آشفته تر از
پیشش کرد :

– چی بگم ؟ افتضاح خراب !

– شده کل زندگیمو بفروشم ، می فروشم دوا درمونش
می کنم .

کامبیز نتوانست پوزخند نزند با بلاهتش او را با خاک
یکسان کرده بود و حال به فکر چاره بود .

– حاجی جون جسارت نباشه شما کل . ما می‌لکتم
بفروشی دلار کنی نمی تونی ره صد سال رو به شبه
بری درمانش طولانیه چندبار تو این سه ماه بردنش
اتاق عمل دستم نیست ولی همونو ضربدر دو کن شوما

؛ بازم باید بره زیر تیغ ، تا وقتی روحیه نداشته باشه
کشش نداشته باشه درمانم جواب نمی ده حالا هی شما
پول بریز به پاش کن!

دست در جیب زد ، التماس نگاه پیرمرد هم باعث نشد
کلام منعطف کند در نظرش حقش بود که درشت
بشنود خیلی بیشتر از این ها .

_ تازه با این خرج کردنا و بریز و بیاش ها مگه عین
روز اولش می شه ؟ از من پرسی نه ! از اینی که
هست بهتر می شه اما کاوه سه ماه پیش نمی شه !
کلیه اشو فروخت هم هیچ وقت کاوه سابق بر اون نشد
!

سر پیرمرد را تیغ تیز کلامش به پایین افکند ولی از
این بابت نادم نبود ، مگر یک انسان چقدر ظرفیت
داشت ؟

کاوه بیشتر از ظرفیتش از دوستی خاله خرسه این
پیرمرد جاهل کشیده بود!
میثاق که به جمعشان پیوست بحث ادامه دار نشد .
تسویه کرده و آمبولانسی را هم جهت انتقال کاوه به
خانه هماهنگ کرده بود.
با شرایط فوق حادی که داشت به صلاح نبود که
بیگدار به آب بزنند .

#پارت 141

_ بترکه چشم حسود از قوم و خویش و بیگونه ...
یکشنبه زا دو شنبه زا

حسابی به واسطه منقل دود و دم به راه انداخته بود ،
اتاق در دودی که راضیه به راه انداخته غرق بود .

چشم، چشم را سخت می دید ، کامیز داخل شد و یک
راست به سمت پنجره رفت و آن را باز کرد .

در نظرش این خانواده کمر به نابودی کاوه بسته بودند
هر کدام به نوعی .

به سمت تختی که کاوه بر آن خفته بود گام برداشت،
با وجود تخت بیمارستانی تجهیز اتاق کم و بیش حال
و هوای بیمارستان را تداعی می کرد .

_ ببخشید جسارته ابجی خانوم کاش اینو دورش کنید
هم چشم حسود ترکید هم ریه و سک و سینه این
رفیق آتش و لاش ما !

_ ای وای حواس ندارم که ، داداش اذیت که نشدی ؟
به او که بی اشتیاق مردمک می چرخاند خیره ماند .

سینه‌اش خس خس می کرد ولی چانه بالا انداخت و
خشدار گفت :

_ نه !

کامبیز سر به تأسف تکان داد و راضیه بیرون رفت ،
کامبیز آرنج به تشک تکیه داد و به نیم رخ عبوشش
خیره ماند .

_ راحتی ؟ چیزی لازم نداری ؟

سرفه ای زد ، گلو صاف کرد :

_ نه، از کار و زندگی انداختمت برو به کارت برس .

_ سخت نیست پیوسته شرور تفت می‌دی ؟

جوابی نداد . زری داخل شد ، لبخندی که به لب زده
بود با اشکی که در چشمانش جمع شده بود منافات
عجیبی داشت .

۔ اقا کامبیز بی زحمت تختشو می دید بالا یکم از این
آبمیوه بدم بخوره ؟

#پارت 142

کامبیز تختش را بالا داد و زری لیوان را به لبانش
نزدیک کرد ، نی در لیوان بلوری گذاشته بود که راحت
تر بنوشد .

۔ بزنم به تخته رنگ و روش وا شده نه ؟
رنگ و رویش باز نشده بود ، برعکس کسالت را داد
می زد ولی زری می خواست چنین القا کند که رو بهبود
است .

کامبیز هم دم به دمش داد :

– آره بابا از دیروز پریروز خیلی بهتره الکی ناز و نوز
میاد واس ما وگرنه هیچ طوریش نی
شیرینی زیاد آبمیوه دلش را زد ، پس کشید به نی میک
نزد .

– پس کشیدی که !

– می خورم بعد .

– الان بخور چرا بعد ؟

– ماما !

معظمه پشت در سنگر گرفته و زیر زیرکی دایی اش را
می پاید ، خجالت مانع از این می شد که قدم پیش
بگذارد .

زری در جواب گفت :

۔ جونم بیا تو مادر، مگہ نمی گفתי دلم برا داییم تنگ
شده ؟ بیا بینش دیگہ .

معظمہ با گونه ای رنگ گرفته پا در اتاق گذاشت .

حضور کامبیز معذبش می کرد . سلامی زیر لب داد و
میان اتاق بلا تکلیف ایستاد .

کاوه لبخند زد و به او کہ یخش بہ نظر باز نشدنی بود
گفت :

۔ بیا جلو بینمت .

صدایش بہ وضوح خش داشت کہ البتہ اسپندی کہ
راضیہ دود داده بود ہم علاوہ بر کسالت مزید بر علت
بود.

معظمہ بہ تخت نزدیک شد ، زری دست پشت کمر
دخترش گذاشت :

۔ حال داییتو نمی پرسى مامان ؟

لب به دندان گرفت و نرم پرسید :

۔ دایى بهتر شدى ؟

پلک هم زد :

۔ اره عزیزم ، بهترم .

نگاه دخترک به دستان دایى اش بود ، به بانديپچى

چندلايه دستانش که علاوه بر پوشش سوختگى ،

دستش را هم از حالت معمول بزرگ و حجيم تر نشان

مى داد .

يکى دوساعتى به همين منوال گذشت ، خواهرانش

آمدند و رفتند ولى در نهايت تنها شد و کسى که بايد

مى آمد نیامد !

#پارت 143

فصل هفتم

خصمانه به او که بر روی ویلچر قامتش تا شده بود
نگریست .

دسته چمدانش را عوض گردن او فشارد به خودش بود
بدش نمی آمد گردن کلفتش را این چنین بفشارد تا
آنجا که بشکند .

در جواب مرد جوانی که پیش تر خود را میثاق معرفی کرده و از او فقط یک عکس دیده بود آن هم از روی پروفایل، سلام داد .

دگر بار از گوشه چشم به او که تکبر نگاهش را هنوز داشت چشم دوخت و زبان در نیام نگه نداشت و عداوت آمیز گفت :

– خوب موندی پیرمرد !

– غربت نشینی ادب از یادت برده ؟ علیک سلام !
رسیدن بخیر !

میثاق برای گرفتن دسته چمدانش پیشقدم شد که رخصت نداد و تشکری لفظی کرد و روی صحبتش را به سمت حاجی برگرداند .

– چه سلامی چه علیکی مرد ناحسابی ؟ اینه رسم امانت داری ؟ اون بچه دستت امانت بود !

سر چند نفری به سمتشان برگشت ، پروا اما نکرد ،
آن قدر خشمگین بود که پتانسیل این را داشت که
همانجا یقه‌اش را سفت بچسبد .

_ بذار از گرد راه بررسی اول بعد شروع کن بچه مطرب
خبرت نکردم که ملامت بشنوفم ازت چه خوب چه بد
هرچه کردم به خودم کردم ...

با وساطت میثاق بحث ادامه نیافت و موقتی هم که
شده صلح در گرفت .

از فرودگاه بیرون آمدند ، میثاق پشت ویلچر پدر بزرگش
را گرفته بود ، آسمان مهتابی بود ، شب به سر آسمان
سایه افکنده بود .

میثاق ویلچر پدر بزرگش را در صندوق گذاشت و به
زحمت او را بر روی صندلی جلو نشاند و با پشت دست
عرق از جبین پاک کرد .

جهانگیر هم صندلی عقب نشست ، و ماشین به راه افتاد . به دیده کنجکاوی دور و اطرافش را نگریست .

بیست سال بود که ترک وطن کرده بود ، همه چیز با بیست سال پیش فرق کرده بود از ماشین ها و ساختمان ها بگیر تا مردم ! این مردم ، مردم بیست سال پیش نبودند .

نفس عمیقی کشید، که به سرفه انجامید این شهر دود و دم گرفته انگار بیست سال شکسته تر شده بود ! هرچند که چربی تزریق کرده و حسابی خودش را بزرگ دوزک کرده بود ولی پیر شده بود !

#پارت 144

– تن نمی ده به دوا درمون با من لج افتاده! داییشی،
بلدشی حرفتو می خونه راضیش کن ، کل مال و منالو
می ریزم به پاش یه دونه پسر که بیشتر ندارم ،
هرچقدر لازم باشه خرجش می کنم، توشه آخرتم که
نیست مال دنیااست ؛ فقط سرپا شه ...

از تماشای منظره بیرون که فارغ شد پرچمی که به
اهتزاز در آمده بود را پایین کشید .

سر میان دو صندلی جلو برد ، سگرمه درهم پیچید :
– بخشنده شدی حاجی ، اخه دار و ندارتم از مادرشه ،
چیو به کی می بخشی ؟!

نفس بلندی کشید ، با آنکه سرخ شده بود ولی صبر
پیشه کرد جهانگیر را حالا حالا ها لازم داشت . در
مواجه با کاوه تنها تیر تفنگش بود ! نمی خواست
بیگدار به آب بزند .

_ اگہ ہیچی نمیگم فقط محض خاطر امیر حسینه
وگرہ من گردنم پیش تو یکی کج نیست، شک و
شبہی ہم بہ مالہ وارد نیست ، حلال اندر حلالہ بچہ
مطرب زبونتو نگہدار !

_ حرف حق تلخہ ؟

_ لاالا.....

میثاق ہوف بلندی کرد و با میانجیگری او برای مرتبہ
دوم بحث میان آن دو کہ ہیچ سر سازش باہم
نداشتند خاتمہ یافت .

کف دست بہ پیشانی چسبانده و ریتیک بہ
پیشانی اش ضربہ می زد ، نالہ ضعیفی کہ ہراز چند
گاہی از پشت در شنیدہ می شد روانش را بہ بازی
گرفتہ بود .

فک بهم سایید و در همان موقع هم بود که کامبیز از
اتاقی که بسترگاه کاوه می بود بیرون آمد .

#پارت 145

برج زهرماری بود در نوع خود بی بدیل، سلام زیر لبی
داد که حاجی عوض جواب سلام پرسید :
_ این یارو چرا یه کاری نمی کنه دردش ساکت بشه ؟
لولو سرخرمنه ؟ یا نه مواجب بگیر بیخوده ؟
سید مرتضی خودش را دخالت داد :

_ بنده خدا بیکار ننشسته که داره پانسمان عوض
می کنه حاجی ، بعدشم بی حساب کتاب که نمی تونه

بهش مسکن بده هرچیزی زیادیش ضرره شما دل
بزرگ کن .

پوف بلندی کرد و دست رد به سینی چای که رعنا
مقابلش گرفته بود زد .

با هر ناله‌ای که به گوشش خطور می کرد به
سگرمه‌های درهمش افزوده می شد.

یک ساعت ونیمی بیش این روند توان فرسا ادامه
داشت که پرستاریرون آمد .

مرد جوان سلامی کرد و حاجی جویای حال پسرش
شد که سربسته شرح حال مختصری داد و تاکید کرد
که او را نیم ساعتی هم که شده به حال خود بگذرانند .
فرجه نیم ساعته که گذشت جهانگیر روی پا شد ،
راهنما احتیاج نداشت سراسر است بود .

به سمت اتاق رفت و حاجی از پیاش نرفت از چشمان باز کاوه گریزان بود .

قادر به روبرویی با او نبود ، هرچند باری که او را ملاقات کرده هم ناهوشیار بود ، شرم حضور داشت . جهانگیر با تقه آرامی به در داخل شد ، پلک خوابانده بود ابتدا با خود پنداشت که خواب است ولی هنگامی که چشم باز کرد خط بطلان کشید به خیال باطلش . با انکه مژگانش تر شده بود ولی لبخندی زد و گفت :
_ خودتو که زدی ناکار کردی دُئی !

#پارت 146

بغض به گلویش پاتک زده و صدایش را تحت الشعاع
قرار داده بود با این همه اما حفظ ظاهر کرد. نمی
خواست پیش چشمانش درهم بشکند .

از آخرین باری که او را در کشوری ثالث ملاقات کرده
بود بسیار فاصله گرفته و چشمانش آن شور اسبق را
هم دیگر نداشت .

کنار بسترش نشست ، در میشی های بی فروغش که
در آن شور زندگی جریان نداشت قلاب انداخت پی
ماهی ولی دریغا که هرآنچه بود را از دم صید کرده
بودند !

– دایی ؟

دستش را با احتیاط گرفت ، سفت و سخت بانداژ
شده بود ، نم چشمانش را در بر گرفت ، بر
پیشانی اش بوسه گذاشت رنگش زرد شده بود .

زور کی لب انحناء داد :

۔ جون دایی ؛ خوبی پسر ؟

پلک به تایید باز و بسته کرد، زبان روی لب کشید :

۔ حاجی خبرت کرد ؟

۔ بنده نوازی فرمودن بعد این همه وقت، مرتیکه

فُکراتی خود کک پندار ! نَمیمیره هم

بی حال خندید ، جهانگیر هم لبخند کوچکی زد .

۔ ها دئی بخند بذار دنیا هم به روت بخنده !

با سرفه خنده اش جمع شد ، خس خس سینه اش دایی

جوانش را برآشفَت، نیم خیز شد :

۔ چی شد ؟

پلک خواباند و نفس عمیقی کشید و گرفته تر از پیش

گفت :

۔ نمی خنده

جهانگیر دستی به چانه اش کشید ، دودل نگاهش کرد .
کماکان پلک برهم خوابانده بود .

۔ چی دایی ؟

۔ دنیا رو می گم بخندم نمی خنده به روم دایی !
متاثر گفت :

۔ جون سیر شدی کاوه ؟!

نیشخند زد :

۔ در واقع دل سیر شدم دایی !

متألم به او نگریست ، غم میان چشمانش رد پررنگی
انداخت ، صدا صاف کرد، گره به گلویش افتاده بود .

۔ از زندگی دست شستی ؟

۔ نشستم !

آرنج روی زانو خم کرد :

اما این طور به نظر میاد ! چرا نمی خوی درمانتو ادامه بدی ؟

پس دستی که عمیق سوخته بود را بر روی پیشانی گذاشت و لبخند غلط اندازی به لب زد:

شاید چون می خوام مجبورش کنم باهام روبرو بشه ! از این در تو بیاد !

فکر نمی کرد دلیل مقاومتش در برابر درمان این باشد ، آچمز لب زد :

پشیمونه !

کاش قبل از اینکه برام پاپوش بدوزه... قبل از اینکه ، از هستی ساقطم کنه پشیمون می شد ... یا نه قبل از اینکه مجبورم کنه بین عشقم و آینده و آبروش یکی رو

انتخاب کنم پشیمون می شد! پشیمونی الانش بیشتر
به دهن کجی می مونه دایی !

تلخی کلامش زیاد بود .بی رودربایستی کام تلخ
می کرد .

- می فهممت دایی ! اشتباه کرده ، اونم اشتباهی جبران
ناپذیر ولی تو جوونی؛ فرصت داری هنوزم بخوای
می تونی پاشی از سر بگیری ، نمی گم آسونه ولی
می تونی نقطه بذاری و بیای سرخط
به پنجره‌ای که پرده آن را به انزوا برده بود دیده
دوخت :

- نمی ارزه !

- می ارزه دایی ما یک بار فرصت زندگی داریم، تا
اینجاش رو که این پیرمرد لجوج سوزند من بعدش رو
دریاب ...

سکوت اختیار کرد ، به سقف بلند بالای سرش خیره شد . در نظرش این حرف‌ها شعاری بیش نبود .

#پارت 147

_ کجا می‌تونم سیگار بکشم ؟

میثاق او را به ترأس هدایت کرد ، بی آنکه سیگارش را روشن کند کمی در امتداد نرده‌ها قدم رو رفت ، چیزی درون سینه اش تنوره می‌کشید .

فندک زد ، به آسمان غبارآلود این شهر آلوده دامن نگریست و پک پشت پُک زد .

تسلا نیافت ، آرام نشد ؛ فقط و فقط ریه سیاه کرد .

می دانست که اوضاع به سامان نیست، شرایط مطلوب نیست، ولی این میزان یأس را هم برای جوانی به سن و سال او بر نمی تابید .

عمیقاً در فکر فرو رفته بود که در تراس باز شد و میثاق ویلچر پدر بزرگش را پیش کشید .

نگاهی توأمان با تأسف به سمت پیرمرد جاهل انداخت و کامی از سیگارش گرفت .

میثاق که ترکشان کرد بالاخره جهانگیر لب جنباند :

– می گن خشت اول چون نهد معمار کج تا ثریا می رود دیوار کج! خشت اول رو کج گذاشتی حاجی !

– اومدی موعظه کنی بچه مطرب ؟

– می گن می بخور منبر بسوزان مردم آزاری نکن ! من که تلکیفم با خودم یکی اقلکنش معلومه ولی تو که به

اون دنیا معتقدی نمازت قضا نمی شه خمس و زکات
به جاست چرا مردم آزاری کردی ؟

حاج ابادری با صورتی سرخ رو برگرداند و
استغفراللهی از سر غیظ گفت . جهانگیر سیگاری که
به به ته رسیده بود را خاموش کرد :

- چی با خودت بلغور می کنی زیر لب ؟ زدی با خاک
یکسانش کردی طلبکارم هستی ؟

حاج ابادری از بینی نفس گرفت ، هیچگاه با خود
نمی پنداشت روزی زبان کوتاه او شود؛ ولی شده بود و
هیچ دفاعیه ای هم نداشت .

- حالا گیرم که نشد اون غلام حلقه به گوشی که تو
می خواستی ، مستحق این همه عذاب بود ؟

- به چه حقی منو سوال جواب می کنی ؟ من دوتای
تو سن دارم بچه !

اگه تو باباشی و می تونی با این توجیه که صاحب
اختیارشی با زندگیش بازی کنی منم داییشم می تونم
ازت سوال جواب کنم ! مسلمون کاری تو با این بچه
کردی از دشمن خونی هم برنمیاد !
اه بلندی کشید :

من نمی خواستم خار به پای بچم بره می خواستم
سربراه باشه کفتر جلد بوم خودم باشه ، عصای دستم
باشه اشتباه کردم نقلی درش نیست ولی....
پوزخند صدا داری زد :

تو برده می خواستی نه بچه حاجی بیا باهم روراست
باشیم !

اومدی نیش و کنایه بزنی یا علاج باشی ؟

هر دو ! کنایه نزنم دلم آروم نمی گیره ، کاوه فقط
خواهرزادم نیست تنها یادگاره منیره . حالا هم اگه که

دست نگه داشته و زیر بار درمان نمی ره می خواد تورو
بکشونه تو اتاق ، برو باهش حرف بزن .

#پارت 148

فصل هشتم

آرام صحبت می کرد شمرده شمرده و گرم و گیرا من
اما فقط در ظاهر گوشم با او بود و در باطن مسافر
زمان بودم!

در زمان سیر می کردم کمر بند بسته سر نشین
ماشین سریع السیر زمان بودم .
به عقب برگشته بودم خیلی عقب .

هنوز قمر در عقرب نشده بود از روزگار سیلی ناحب
نخورده بودیم ، هنوز بابت دلدادگی تاوان سنگین نداده
بودیم !

عشقمان به میوه نوبرانه می مانست آن روزها ، مشق
عاشقی می کردیم غافل از فراز و فرود ها و مسیر
صعب العبور عاشقی.

اولین ها را با او تجربه می کردم . خوب یادم هست
اولین باری که دستم را میان دست گرفت .

نمی دانم او زیادی تبحر داشت در عاشقی یا من
زیادی ناشی بودم!

بلد بود چطور از دستم به قلبم پل بزند !

قهوه تعارف کرد ، به طرفت العینی از ماشین زمان
پیاده شده و به خانه او بازگشتم که رفیق روزهای
غربت بود.

هیچ به روی خودم نیاوردم که تمام مدتی که او گرم صحبت بود در زمان معلق بودم !

پنجهام را بهانه کردم ، شاه توت های که رنگ پاشیده بودند به پنجهام را بهانه کردم و من باب تجدید قوا هم که شده برخاستم .

نمی دانستم من را چه شده بود ، چه شد که مسافر زمان شدم ؟

در آینه سرویس بهداشتی خودم را ورنه انداز کردم اما خود حال حاضرم را ندیدم !

خود جوان ترم را ملاقات کردم .

دختر عاشق پیشه آفتاب مهتاب ندیده ای را دیدم که معشوقه اش با شاه توت لب هایش را ماتیک زده بود .

خودم را در حالی دیدم که سرخ و سفید می شد ،

حسی ناشناخته زیر پوستش جریان پیدا کرده بود !

خوب یادم هست که پشت باغ حاجی لابه لای
درخت‌های شاه‌توت وعده کرده بودیم .

عین بید می لرزیدم نه از سرما که از ترس !

می ترسیدم بی هوا کسی سر برسد ، کسی جارچی
شود ، دل‌باختگی‌مان را در شهری که عاشقی جرم است
جار بزند !

هرچه من دور و اطراف را می‌پاییدم او عین خیالش هم
نبود .

#پارت 149

گفتم: نمی‌ترسی ؟

به آغوشم کشید ، اولین آغوش بود ، گام به گام پیش می رفت در رابطه با منی که اولین ها را تجربه می کردم .

با منی که پاورچین پاورچین داشتم از زیر بیرق استبداد پدرم فرار می کردم محتاط برخورد می کرد بی شتابزدگی .

تنگ به آغوشم کشید. با همان دستی که شاه توت در دهانم گذاشته بود برایم ماتیک کشید .

باید می رفتیم ، ممکن بود بو ببرند ، وقت زیادی تنگ بود .

داشتم جیب هایم را در جستجوی دستمال و ارسی می کردم ترس از رصد شدن رهایم نمی کرد. حس می کردم تحت نظیریم، نانجیبی کشیکمان را می کشد .

دستمال کاغذی که پیدا نکردم با حالت مشوشی گفتم :

– وای کاوه حالا با چی پاکش کنم ؟ یکی بینه چی ؟
خندید و چشمکی زد و با صدای بم و البته چاشنی
شیطنت گفت : با این !

و بوسید و مرا به خلسه خودش برد ، با لبانش اعجاز
می کرد .
گفت :

– چسبید شاه توت فقط از لبای تو خوردن داره !
نمی دانم چه شد که مسافر زمان شدم ، شاه توت
رسیده سبب شد یا پیشنهاد رابطه از جانب ادیب برنا ؟
یا شاید هم هردو !

خواستم بگویم نه ، بگویم من هنوز زخم های رابطه
قبلی را ترمیم نکرده ام .

بگویم نمی توانم وارده رابطه عاطفی دیگری شوم به
هزار و یک دلیل اما اجازه نداد و گفت :

– الان جواب نمی خوام به پیشنهادم خوب فکر کن !

#پارت 150

از سرویس بیرون میایم ، ناگفته نماند آن تو روشنی
که این چنین عبث و ا داده بود را قدری ملامت هم
کردم اما چه فایده که کافی نبود ، به یک گوشمالی
درست حسابی نیاز داشت !

با دیدنم لبش به لبخند باز شد ، به فنجان قهوه‌ام
اشاره محسوسی زد :

– سرد شد عوضش کردم .

لبخندش را با لبخندی سرسری جواب دادم .

– مرسی دیگه دیروقته برم بهتره

برای گرفتن کیفم دست دراز کردم که بی پروا دست
روی دستم گذاشت .

تعجب را در نگاهم ریختم و ادیب لب تر کرد :

– ناراحت کردم روشنگ ؟

دستش هنوز سایبان دستم بود، ولی قلبم از زور
هیجان خودش را به در و دیوار سینه نمی کوفت خبری
از شعور و هیجان نبود .

– این چه حرفیه ؟ دیگه دیروقته و ...

و چه را نمی دانستم ، «و» دنباله نداشت، یعنی حتی
دیروقت هم نبود سرشب شب زنده دارها بود و من در
زیر بغل نداشته مار دنبال بهانه برای فرار بودم !
- یه چیزی هست ؟ انکار نکن که از سرشب حواسم
بهت هست ... بشین لطفاً ..

- ادیب ...

با خونسردی گفت :

- خواهش کردم عزیزم ، لطفاً بشین .

ناچار نشستم خیرگی نگاهش معذبم کرد ولی دندان
سر جگری گذاشتم که خودم با دندان شرجه شرجه
کرده بودمش . سفر در زمان لازم بود ؟ همزدن آش
شور گذشته عقلانی بود ؟
صدا در گلو صاف کرد : خب ؟

سوالی نگاهش کردم و او لبخند دلفریبی زد، که از
عهده فریب دل من یکی برنیامد !

تیرش به سنگ خورد و با خود اقرار کردم که دلم
سوخت برای تیری که الله بختکی به سنگ خورد !

- حرف بزن !

ابرو بالا انداختم :

- از چی ؟

- چیزی ناراحت کرده ؟ فکر می کردم این مدت به
اندازه کافی از هم شناخت پیدا کردیم که بتونم بی
مقدمه چینی درخواستمو مطرح کنم ولی خب به نظر
اشتباه کردم ...

منتظر چشم به دهان من دوخت ، نفس عمیقی
کشیدم ، لای منگنه مانده بودم .

– من از چیزی ناراحت نشدم ادیب در حقیقت شوکه
شدم خیلی غیر منتظره بود.

– می‌تونم به ادامه این رابطه امیدوار باشم ؟

#پارت 151

مرد ایده‌آلی بود از هر لحاظ ؛ غلو نبود حتی اگر با خود
اعتراف می‌کردم هرچه خوبان داشتند او یکجا داشت
اما دل من در قلاب محسناتش گیر نکرده بود !
منتظر چشم به لبانم دوخته بود ، اگر نگاهی را از من
برمی داشت شاید راحت تر می توانستم آسمان به
ریسمان ببافم.

می گفتم ما برای هم ساخته نشده ایم ، زیادی زمخت
نبود این جمله ؟

یا نه می گفتم تو برای هر زنی ایده‌الی ولی من ولی
من چه ؟

درد همین «ولی من» بود ، برای از اینجا به بعدش
جوابی نداشتم .

– روشنگ ؟

– تو از هر نظر ایده‌الی ادیب اینو به عنوان یه دوست
کاملاً بی غلو می.گم اما من جوابم منفیه و ترجیح
می دم دوست معمولی باشیم

با حفظ خونسردی گفت :

– و می تونم بپرسم چرا ؟

_ البته ، من تازه یه رابطه عمیق عاطفی رو تموم کردم
و هنوز آمادگیشو ندارم که با شخص دیگه‌ای وارد
رابطه بشم.

_ کاوه اباذری ... اگه درست گفته باشم ...

چه خوب آن شب کذایی را یادش مانده بود، همان
شب‌بی که کاوه سینه سپر کرده خودش را نامزد من به
او معرفی کرده بود .
با سر تایید کردم و گفتم :

_ اوکی من قصد ندارم خودمو بهت تحمیل کنم اما
می‌تونم به گذشت زمان و عوض شدن نظرت امیدوار
باشم ؟

#پارت 152

سربالا جواب داده و از خانه‌اش بیرون زدم .

روی راحتی روبروی تلویزیون ولو شدم و کوسنی را بغل زدم ، خستگی را بهانه کرده بودم اما به هیچ وجه خوابم نمی آمد .

برعکس از آن شب‌ها بود که بی خوابی پایچم شده بود و خواب به چشمم نمی آمد.

بی توجه به تلویزیون و آدمک‌های در حال حرکت در مستطیل سبز، اینستاگرامم را بالا پایین کردم .

دایرکت داشتم ، آن بالا به عدد پیام‌های نخوانده‌ام افزوده شده بود .

ابرو بالا انداختم ، پیجم مدت‌ها بود که متروکه شده بود نه پست و استوری از خودم به اشتراک

می گذاشتم نه با هیچ یک از دوستان قدیمی اینتراکشن داشتم .

عین روح در این صفحه مجازی آمد و شد می کردم !
حتی اعلان هایم را بسته بودم و اعلانی از این متروکه دریافت نمی کردم . به لیست بلند و بالای پیام های نخوانده سرسری نگاه کردم .

از رئیس شرکتی که در ایران با آن همکاری داشتم بگیر تا نگین که شاهد آن رسوایی بود ، پیام داشتم همه هم با یک مضمون . لازم نبود دایرکت ها را باز کنم ، مضمون همه یکی بود !

کجایی ؟ چه می کنی ؟ در چه حالی ؟

روی آخرین پیام دریافتی کلیک کردم ، شخص ناشناس بود ، چشمم روی صفحه حرکت کرد .

« عرض ادب سرکار خانم ، جهانگیر ایزدپناه هستم
دایی مرحوم کاوه می خواستم اگه براتون مقدوره با
شما ملاقاتی داشته باشم و

مرحوم ؟ نتوانستم پیامش را کامل بخوانم ، یعنی
چشمانم با من نیامد ، روی آن واژه منحوس لعنتی
چنبره زده و تکان نمی خورد .

نفس در سینه ام تنگ شد ، به چه کسی می گفتند
مرحوم ؟

پس چرا مغزم یاری نمی کرد ؟

چرا این لغت متعفن را معنی نمی کرد ؟

مرحوم مگر نقل و نبات بود که این مردک پیش اسم
کاوه می نشاند ؟

مرحوم کاوه ؟

گوشی را تا حلق چشمانم جلو بردم به این امید که
اشتباه دیده باشم ولی اشتباه نبود !
چیزی در چشمانم خزید و بالا آمد ، اشک بود یا مار ؟
با دستی که می لرزید تایپ کردم : مرحوم ؟ یعنی چی
مرحوم ؟

دلم می خواست تمام ناسزا های عالم را نثار این
مردک بی ملاحظه کنم که خودش را دایی کاوه جا زده
بود .

بنویسم مردک فلان فلان شده مرحوم چطور دلش
آمده پیش اسم کاوه بنشیند ؟

شرمش از جوانیش نیامده ؟

اصلا بینم ، تو خجالت نمی کشی که به کاوه می گویی
مرحوم ؟ به تو هم می گویند دایی ؟

#پارت 153

منتظر بودم بیاید و اقرار به اشتباه کند ، بگوید امان از
کیبورد گوگل قضاورتکی برای خودش واژه‌ها را
اصلاح می‌کند آن طور که عشقش می‌کشد !
نیامد ، پنج دقیقه شد ده دقیقه اما آنلاین نشد که نشد
.

با دلی آشوب و چشمی که تلنگ بغضش در نمی‌رفت
که نمی‌رفت صفحه اش را به امید آنکه سرکاری باشد
بالا و پایین کردم اما نبود .

سرکاری نبود ، پیج فیک نبود حتی ؛ همه چیز به طور
خوفناکی حقیقی بود ، سیلی را هم جایی خوردم که
عکسش را با کاوه دیدم. کاوه ای که مردک فلان فلان

شده خجالت نکشیده مرحوم پیش اسمش گذاشته بود
!

با خودم لب زدم مرحوم کاوه و بغض چشمانم ترک
برداشت .

عکسش را تار دیدم . عکس مربوط به ۲۰۱۷ بود،
لوکیشن برج خلیفه .

دستش دور گردن مردی که مدعی بود با او نسبت
خونی دارد حلقه بود .

لبخند به لب داشت ، چطور دلشان آمده بود صاحب
این لبخند را دو دستی تسلیم خاک کنند ؟

انگار کسی پیت بنزین ریخت سر دلم ، سوخت ،
حقیقت چه طعم مزخرفی داشت . کاش می شد تفش
کرد ، سر دلم مانده بود نمی توانستم هضمش کنم .

اشکم روی صفحه گوشتی چکید درست بر روی صورت
همچون ماهش !

با خود تکرار کردم مرحوم کاوه و دلم خون گریه کرد
برای کاوه‌ای که مرحوم شده بود . که دیگر نبود !

#پارت 154

قرارم نبود نمی توانستم یک گوشه ساکن بمانم ، حس
می کردم به محض آنکه از حرکت بایستم مغزم
متلاشی می شود .

گوشتی موبایل میان دستم عرق کرده بود ، و خبری از
آن کلاغ شوم نبود .

مرا میان زمین و هوا معلق نگه داشته و رفته بود که
رفته باشد !

پس دستی که عرق کرده بود را به پیشانی گرفتم .
چشمانم هی پر و خالی می شد و اشک پمپاژ می شد
ولی با وجود تاری دید هم چشم از گوشتی برنمی
داشتم .

گلویم ، بغض باردار بود و نمی زاید .
رمقم که ته کشید بی رمق نشستم و زانو بغل گرفتم و
چانه به کاسه زانو تکیه دادم .
یازده ساعت با ایران اختلاف داشتم ، آنجا وسط روز
بود و من کسی را نداشتم تا به در خانه آن پیرمرد
مردم آزار بفرستم محض سر و گوش آب دادن !
یعنی داشتش را داشتم فریده برگ چغندر نبود ولی
به این یک رقم تن نمی داد !
مادرم هم که از خود اختیاری نداشت ، بی اختیار
صرف بود !

انتظاری از او تحت هیچ شرایطی نمی‌رفت !
لب جویدم برای بار هزارم به صفحه گوشی خیره شدم
.

هنوز پیامم را ندیده بود ، لعنتی گفتم و گوشی را به
کناری پرت کردم .

رمق برنگشته با این همه اما روی پا شدم ، و گوشی
موبایلم که به پشت افتاده بود را برداشتم .
صفحه‌اش خاموش شده بود روشنش کردم .

دریغ از نیم نگاه جواب سرم را

بخورد ، پیامم هنوز سین نشده بود !

نمی‌دانم چه شد فقط می‌دانم در لحظه تصمیم گرفتم
و در لحظه هم عمل کردم .

آخرین تیر ترکشم بود ، آخرین روزنه امیدم .

شماره اش را از حفظ گرفتم ولی خاموش بود !
حاضر بودم برای بار دوم بالای سر خودش و حوریا
قند بسابم ، تمام مصائبی که از سر گذراندم را بی کم
و کاست دوباره از سر بگذرانم ولی یکبار دیگر
صدایش را بشنوم .

ولی انگار بخت قرار نبود تا ابد با من یار باشد !

#پارت 155

چقدر دور خودم دور باطل زدم ؟ یادم نیست !
چقدر خودخوری کردم ؟ این یک قلم را هم یادم
نیست !

بغضی که گلویم آبستن بود را زاییدم ؟ نزاییدم !
کاش می زاییدمش و به واقع سر زاهم می رفتم !

پیامم را جواب داد ؟ بله جواب داد .

نوشت :

_ بله مرحوم ، متأسفانه چهل روزی می شه که از بین ماه رفته .

سریا بودم ، زانویم اما وزنم را تاب نیاورد و به سمت زمین مایل شدم .

سست بودم ، می خواستم بنویسم چرا ؟ چطور ؟ مرگ جوان این قدر عادی مگر می شود ؟

مگر راجع به پیر فرتوت نود و نه ساله حرف می زنی که آردش را بیخته و الکش را هم آویخته ؟

از بین ما رفته همین ؟ ولی نتوانستم .

می خواستم بنویسم مگر می شود ؟ به همین راحتی ؟

اما نشد نتوانستم ، آن قدر لفتش دادم تا خودش تایپ کرد :

_ بنده فعلاً ونکوور هستم ، البته تا فردا شب ؛ می خوام اگه برای شما مقدور هست ملاقاتی کوتاه داشته باشیم ، یه امانتی هست که باید به دستتون برسونم .

آب پاکی را که روی دستم ریخت آدرس هتل محل اقامتش را هم ضمیمه کرد ، چه خیال خامی داشتم من که منتظر بودم عذر بخواهد بگوید اشتباهی پیش آمده !

احساس کسی را داشتم که از هستی ساقط شده .
هست من را چهل روز پیش زیر خاک کرده بودند و من باید در چنین شبی خبر می شدم ؟
بخت دختر ؛ بخت !

خودم را با خاطراتش دار زدم ، فکر می کردم صبحی
در کار نیست ، قرار نیست طلوع خورشید را بینم این
شام سیه صبح ندارد ولی داشت !

فکر می کردم این مصیبت را قلبم تاب نمی آورد ، ولی
آورد !

از من پوست کلفت تر قلبم بود که هنوز عین ساعت
کار می کرد !

مقابل کنسول ایستادم ، خودم را در آینه تماشا کردم.

گردنبندی که روز آخر لبه ُ ساحل خودش به گردنم
آویخته بود را به گردن آویختم و بغضم با صدا ترک
برداشت .

این گردبند را زیر هزار لایه خرت و پرت پنهان کرده
بودم که مبادا با دیدنش دلم هوایی شود !

مبادا فیل دلم یاد هندوستان کند ، غافل از اینکه من
برای بغل زدن خیالش نیازی به گردنبد یادگاریش
نداشتم . کافی بود به دلم رجوع کنم .

#پارت 156

روبروی هم نشسته بودیم در کافی شاپ هتل ، نمی
توانستم مستقیم نگاه به نگاه نافذش بدوزم .
چشمانش امان از چشمانش ، زیادی به چشمان کاوه
شباهت داشت . کاش این همه شبیه نبود . کاش اجازه
می داد در عالم بی خبری بمانم .
برعکس من او بی ملاحظه نگاهم می کرد ، هردو سیاه
پوش بودیم ، حرف زیادی هم میانمان ردو بدل نشده
بود .

جرعه‌ای از قهوه‌اش نوشید با مکث گفت :

_ به نظر شب خوبی رو پشت سر نداشتین !

با سر به چشمانم که دو پیاله خونبار بود هم اشاره

محسوسی زد .

دست درهم قلاب کردم و لبم را زبان زدم و بغضی که

بیخ گلویم باد کرده بود را پس راندم و گفتم :

_ بله همینطوره... شب خوبی رو پشت سر نداشتیم ،

هنوزم باورم نمی‌شه

اه عمیقی کشید و با حالتی که قادر به تفسیرش نبودم

نگاهم کرد و لب زد :

_ متأسفم !

متأسفم همین ؟

اشک نیش زد ، تلاشی برای پس زدنش نکردم ،
پرسیدم :

– چطور این اتفاق افتاد ؟ یعنی چطور ممکنه ؟

– بهش سوء قصد شد

مرد از پنجاه و پنج درصد سوختگی گفت .

از آتشی که بی رحمانه گریبان می گرفت و نفسم در
سینه به بن بست خورد .

مرد از فامیل گفت ، همان فامیلی که می گفتند که اگر
گوشت تن هم را بخورند استخوان هم را دور نمی
اندازند و آتش به خرمنم زد !

مرد از جور زمانه گفت و زمانه را پیش چشمانم از اینی
که بود سیاه تر کرد !

چشمانم در شرف بسته شدن بود که صدا کرد :
روشنک خانم ؟

سقف دور سرم در گردش بود ، دست به سری گرفتم
که بی وقت تفرجش گرفته بود ولی کارگر نیفتاد ،
سرگیجه‌ام رفع نشد !

#پارت 157

پلک از هم باز کردم ، کابوس تمام نشد سایه شوم
مرگ از سر عزیزم کم نشد .

چرا من باید با چشم باز کابوس می‌دیدم ؟ این انصاف
بود ؟

مرد بالای سرم بود در محیط بیمارستان بودم،
شوربختانه آن قدر منگ نبودم که ندام کجام !
کاش منگ بودم و یادم نمی آمد چرا اینجا هستم یا
حتی این مرد که با تأسف نگاهم می کرد کیست !
از دلم جزء لاشه اش باقی نمانده بود .
یک گلوی باد کرده از بغض و یک لاشه متعفن از دلی
کارداجین روی دستم مانده بود .
بغض به گلویم شبیخون زده بود . راه نفسم بسته بود و
چشمانم داشت از انباشت اشک می ترکید و در درس
پوست کلفتی شاگرد اول بودم .
_ متأسفم

کاش با ابراز تأسف عزیز از دست رفته برمی گشت !

پلک بستم و اشک فرصت عرض اندام را مغتنم شمرد
، از لای پلک بسته ام باران باریدنش گرفت .

کاش به حرف بود با یک ابراز تأسف می شد ورق را
برگرداند معجزه کرد ؛ مرده زنده کرد، تقدیر را عوض
کرد !

باران نم نم سیل شد ، سد شکست ، سیل به بالشت
زیر سرم هم رسید .

اگر این بیمارستان را هم آب می برد روا بود !

_ امید حس غریبه که ترغیب می کنه تو لجن مال
ترین لحظات هم دووم بیاری ، رو پاهات وایسی که
حالا شاید دری به تخته خورد ورقی برگشت ؛ لجنزار
شد گلزار !

بینی بالا کشیدم ، مکث کردم برای ادامه و او ساکت
تماشایم می کرد .

– می‌دونستیم آینده ای نداریم باهم، ولی دل دادیم به
امید برگشتن ورق تقدیری که قلمش تو دست
پیرمردی لجوج بود! من دختریه زن بدنام بودم
کسرشان بودم درخور اسم و رسم حاج اباذری نبودم و
کاوه نشون کرده داشت از تو خود اباذری ها سر به زیر
مومنه با حجب و حیا! امید چندسال کنارهم نگهمون
داشت ولی نه در به تخته خورد نه ورق برگشت نه
تقدیرنویس ما از موضعش عقب نشینی کرد!
روی تخت خودم را بالا کشیدم. دایی کاوه هنوز
ساکت بود با این تفاوت که حالت نشستنش را عوض
کرده بود.
بغض دمار از روزگار گلویم در آورده بود. با پشت
دست اشک هایی که از سر حسرت می بارید را پاک
کردم.

می گن ادم عاقل از یه سوراخ دوبار گزیده نمی شه
ولی من اقرار می کنم ادم عاقلی نبودم هزار بار از یک
سوراخ گزیده شدم و عبرتم نشد ! هزار بار از سوراخ
امید گزیده شدم و از امیدواهی دادن به خودم دست
نکشیدم !

#پارت 158

معنی لبخندش را نمی دانستم ، برخاست تا
نزدیکی های پنجره رفت . یک دست به جیب یک
دست به دیوار گرفت :

– از قدیم می گن آدمی به امید زنده است دختر خوب !
برای من برعکس بود من را امید واهی نابود کرده بود .

امید داشتیم به وصال عشقی ناممکن به خلاف جهت
شنا کردن در میان قوم ظالمین و لطمه ندیدن ولی
عاقبت چه شده بود ؟

هم به وصال نرسیده بودم لطمه را هم دیده بودم !
_ گاهی برعکس ، همیشه هم حق با قدیمی ها نیست
. گاهی امید ذره ذره آدمو آب می کنه زجر کش می کنه !
از سمت شما پیام اومد دیدم نوشته مرحوم کاوه ولی
امیدوار بودم که مرحومی اگر هم هست کاوه من نباشه
.... یا

صدایم در گلو شکست ، بغضی که نفسم را در تگنا
قرار داده بود با صدا شکست .
به سمتم برگشت ، متأثر بود . دستمالی را به سمتم
گرفت .

۔ گریہ کن دختر خوب ، بغض رو نگہ ندار ، مادر
مرحومہ می گفت بغض بمونہ غمباد می شه .

۔ اب پاکی کہ روی دستم ریختین شب رو تا صبح
عزاداری کردم ، سیاهشو تنم زدم ولی هنوز در عین
ساده لوحی امید داشتم بہ جای شما با خودش تو اون
ہتل ملاقات کنم ہمہ اینا نقشہ باشہ از سمت خودش
برای محک زدن من ولی

ابرو بالا داد و لبخندی کنج لبش شکوفہ زد :

۔ اگہ کاوہ زندہ می موند حاضر بودی با کسی با شرایط
اون آیندہ اتو رقم بزنی ؟

حیرت زدہ لب زدم :

۔ متوجہ نمی شم !

۔ سوالم واضحہ ، حاضر بودی با کسی با شرایط اون
بمونی ؟

با سوءظن نگاهش کردم :

– چرا این سوال رو می پرسین ؟

شانه بالا داد :

– دلیل خاصی نداره !

دوباره از همان سوراخ گزیده شدم ، سخت براقم را
قورت دادم .

– کاوه زنده ست ؟

خون در شریانم جوشش گرفت ، صدایم لرزید ، نالیدم
:

– آقای ایزدپناه ؟

صندلی را برعکس گذاشت و در جوار تخته نشست :

– تو دختر باهوشی هستی !

نفس راحتی کشیدم و صورتم را با دست پوشاندم و با صدایی که رعشه به اندامش افتاده بود نالیدم :

– چرا با من اینکارو کردید ؟ شما می دونید من از دیشب تا حالا چی کشیدم ؟

– می دونم !

صدایم ناخواسته بالا رفت :

– نه نمی دونید !

#پارت 159

– من درکت می کنم شاید با کفش های تو راه نرفته باشم اما عشق رو چشیدم ، معنی از دست دادن رو خوب می فهمم ، اما تفاوت من با تو در اینه که تو

شانس اینو داری که یکبار دیگه بودن با کاوه رو
تجربه کنی و من هرگز نمی تونم !

سرم به زانو چسبید ، احساس گرختی می کردم
احساس می کردم بار زمین گذاشته ام .

در قلبم آرامشی حکم فرما شده بود که با هیچ حسی
معاوضه اش نمی کردم .

حداقلش این بود دیگر احساس نمی کردم میان منگنه
مانده ام .

از فشار روی سینه ام کم شده بود.

_ عرب اهواز بود ، به عاشقی تو نگاه اول اعتقاد

نداشتم ولی تو همون نگاه اول دل باختی ، برادرش
رفیقم بود دانشجو بودم اهواز دوسال تمام کشیکشو
کشیدم هی وقت و بی وقت سر راهش ظاهر شدم تا
یک گوشه چشم اونم با ترس و لرز بهم بندازه

لبخند به لبش آمده بود ، اه بلندی کشید :

_ می ترسید می دونستم عقوبت خوبی نداره این عشق
و عاشقی، ولی دل این حرف ها حالیش نمی شد ،

شیداش شده بودم می خواستم با بابام صحبت کنم
برای خواستگاری پاپیش بذارم که اسماعیل برادرش،
تو یه نزاع خیابونی یه جوون از یه عشیره نامی رو
کشت و ...

دست مشت کرد ، رگ برجسته گردنش در معرض
دیدم بود :

_ عوض لاتی و گردن کلفتی اسماعیل رو حمیرای من
داد ، گفتم :بیا شبونه فرار کنیم به گرد پامونم
نمی رسن.

گفت: پای جون برادرم در میونه !

گفتم: از کدوم برادر حرف می‌زنی همین که نداشته تا
سیکل بیشتر درس بخونی؟ تو پستو نگهت داشته که
یه وقت یه پشه نر نیشت نزنه؟ فقط گریه کرد اون
موقع بهش نمی‌گفتن سندرمد است که لم می‌گفتن
مهرخواهرانه!

پوزخندی زد و از جا بلند شد، مثلاً می‌خواست من
اشکش را نبینم!

_ التماس کردم تمنا کردم به در و دیوار زدم ولی
نتونستم مانعش بشم، حمیرا خون بس مردی شد با
هفت سر عائله به سن باباش و اسماعیل آزاد شد!

#پارت 160

جگرم برای حمیرایی که نمی شناختم خون شد؛ برای
این مرد ناکام حتی .

به ملافه سپیدی که رو نکشیده بودم چشم دوختم لبم
به متأسفم هم باز نشد . نمک بر زخم چرکی این مرد
گذاشتن نداشت !

لب از سکوت باز کرد:

– سیاهی که تنه منه برای فریب تو نبود برای
حمیراست ، برای مرگ حمیرا ، من دیگه فرصتشو
ندارم که حمیرا رو کنار خودم داشته باشم ، حمیرا
قربانی سنت پوسیده شد ، من و اون هیچ وقت
فرصتشو نداشتیم بی دغدغه بی ترس از ذکور عشیره
و خانواده اش سر و ته یه پیاده رو ؛ رو قدم بزنیم همه
به اندازه شما دوتا خوش شانس نیستن .
به سمتم برگشت، دو بلیط در دست داشت .

۔ کاوہ در جریان چیزی نیست من سر خود عمل کردم
صفحه اینستاگرامت رو هم از تو فالوینگ های کاوہ
پیدا کردم ، تو می تونی هر چی شنیدی رو فراموش
کنی و بری من هم ملامت نمی کنم ، حتی درکت هم
می کنم سخته تو جوونی و

کلامش را قطع کردم دور از ادب بود ولی من نمی
خواستم مودب به نظر برسم ، فقط می خواستم تنها
فرصتم نسوزد .

۔ یکی از اون بلیطها برای منہ درسته ؟

۔ درسته به مقصد تورنتو ، البته اگہ بخوای ! هیچ
اجباری در کار نیست .

در جا بی سبک و سنگین کردن گفتم :

۔ نمی خوام حسرتش بمونه برام!

با دیده تردید نگاهم کرد.

_ کاوہ فرق کردہ ، کاوہ قبل از اون فاجعه با کاوہ بعد
از اون زمین تا آسمون فرق کردہ ، هنوز می‌خوای با من
همسفر بشی ؟

_ تحت هر شرایطی !

_ نمی‌خوای ازش یه عکس ببینی ؟ شاید نظرت
برگشت ؛ پشیمون شدی !

آزمونم هنوز تمام نشده بود ، داشت من را می‌آزمود که
عیار دوست داشتتم دشمن بیاید . عیار عشقم .

_ نه ترجیح می‌دم به جای عکسش خودشو ببینم از
نزدیک !

ابرو بالا داد :

_ حتی با آثار سوختگی؟ می‌تونی تحمل کنی ؟
نمی‌خوام آسیب ببینم ، شاید نتونی پذیرش نمی
خوام به لحاظ روحی لطمه ببینم متوجهی ؟

– متوجهم و مصمم .

به پهنای صورت لبخند زد و بلیطی که مقصدش تورنتو بود را به سمتم گرفت :

– چی بهتر از این که هم متوجهی و هم مصمم همسفر ؟

#پارت 161

چمدان بسته بودم ، هرچه که فکر می کردم شاید لازم شود را بی فوت وقت در چمدان چپانده بودم و بلیطم را گذاشته بودم جای جلوی چشم .

اضطراب داشتم ؟

داشتم و به همین که قلبم از زور تشویش از حلقم بالا نمی آمد راضی بودم !

اما و اگر ها کلافه ام کرده بودند ، اگر پسم می زد ؟

اگر تلخی می کرد ؟ اگر نامهربانی می کرد چه ؟

اگر از شهریار می خواند چه ؟

« آمدی جانم به قربانت ولی حالا چرا

بی وفا حالا که من افتاده ام از پا چرا »

خودم از دست خودم به ستوه آمده بودم و راه گزیری

هم نبود باید از خودم به که پناه می بردم ؟

سر میان دست گرفتم. بلیطم برای پنج ساعت دیگر

بود و زمان از مروت بی بهره بود و نمی گذشت .

از خودم می ترسیدم ، از واکنشم بعد از ملاقات با او ،

از کاوه ای که آن مرد می گفت فرق کرده !

دور خودم چرخیدم ، صفحات زرد اینستاگرامی را بالا و

پایین کردم ، گوگل را ملول کردم بس که راجع به

سوختگی جستجو کردم ولی عقربه‌ها با من مصالحه
نکردند !

خودم را در آینه دید زدم ، بی خوابی اثرش را گذاشته
بود سرخی چشمانم در ذوق می‌زد خط چشم کلاسیکی
که کشیده بودم هم متمر ثمر واقع نشده بود .

رنگ و لعاب به صورتم پاشیده بودم ، خودم را پشت
کرمپودر و کانسیلر و پودر فیکس پنهان کردم که
پریدگی رنگم نمایان نشود .

چمدان به دست از واحدم بیرون آمدم دیگر تاب و
تحمل در و دیوار و ساعتی که عقربه هاش با من راه
نمی‌آمدند را را نداشتم .

دو ساعت و نیمی به پروازم مانده بود و قلبم به بمب
ساعتی می‌ماند .

می ترسیدم زودتر از موعد ، پیش از پرواز منفجر شود
و

پشت فرمان نشستم ، یک ساعتی را می توانستم پشت
فرمان تلف کنم با یک ساعت و نیم دیگر چه باید
می کردم ؟

از اتلاف وقت در فرودگاه متنفر بودم ولی چه می شد
کرد ؟

دور باطل زدم و به او فکر کردم به گذشته به حوریا
حتی به حاج اباذری !

به پیرمردی که دوستیش کم از دوستی خاله خرسه
برای تک پسرش نداشت ! به عقبه امان به
سرگزشتان به همه چیز فکر کردم و آتش شور گذشته
را هم زدم .

به فرودگاه رسیدم ، چمدان را دنبال خودم کشیدم و با خود زمزمه کردم کاش این پرواز با تأخیر نپرد .

هنوز کلی وقت برای اتلاف داشتم از همین رو خودم را به یک فنجان کاپوچینو داغ و کیک شکلاتی خیس در کافه فرودگاه دعوت کردم .

ناهار و شام در همین خلاصه می شد ، مشغله ذهنی را عوض ناهار و شام و صبحانه سق زده بودم .

#پارت 162

پروازمان تأخیر نداشت رأس ساعت مقرر هواپیما پرید .

تمام طول مسیر به خودم چنگ و دندان نشان دادم و
به جنگ درونی گذشت .

دایی کاوه اما فارغ از هیاهو کتابش را خواند .

تمام طول مسیر نه توانستم بخوابم نه حتی با خودم به
صلح درونی برسم و آتش بس اعلام کنم !

پروازمان که نشست دختری با چشمانی یشمی به
استقبالمان آمد که خودش را مهوش دختر دایی کاوه
معرفی کرد .

میان دو واحدی ایستادم که به گفته جهانگیر خان یکی
از آن متعلق به کاوه بود

گفته بود که در همسایگی هم زندگی می کنند ، دیوار
به دیوار .

گفته بود که کاوه برای حفظ استقلالش جفت پا را در یک لنگه کفش کرده و به هیچ صراطی مستقیم نشده

.

هرچه در طول پرواز با سکوتش کفرم را در آورد و لام تا کام زبان باز نکرد و از کاوه نگفت، در مسیر کوتاه از فرودگاه تا اینجا جبران مافات کرد و مختصر اطلاعاتی از او داد .

به خانهای که ماه ها بود کاوه در آن ساکن بود داخل شدم، البته در غیاب صاحب خانه !

در را به آرامی پشت سرم بستم و همانجا پشت در زانو به بغل نشستم .

انتظار داشتم در بدو ورود ملاقاتش کنم ولی مثل اینکه بنا بود ابتدا سبو لبریز شود و بعد این ملاقات میسر شود !

نفس که تازه کردم روی پا شدم .
به چیدمان خانه و ال و بل توجه چندانی نکردم .
در جستجوی چیز دیگری بودم .
در اتاقی که می پنداشتم شاید از آن او باشد را باز
کردم .

#پارت 163

راه را درست آمده بودم ، مشمام با عطرش آشنا بود ،
خودش اگرچه غایب بود عطرش اما حی و حاضر بود
...

نفسش کشیدم ولی مگر رفع دلتنگی شد ؟

کلید برق را زدم و نور به در و دیوار پاشید .

کاری از EXCHANGE GROUP

بغض و جب به وجب گلویم را فتح کرده بود و چشمم
به بیماری لاعلاج و مسری اشک دم مشک مبتلا شده
بود .

گام پیش گذاشتم ، همش یکسال بود که ندیده
بودمش ولی انگار یک قرن بر من گذشته بود !
یک قرن شده بود که میان بازوان مردانه اش حبس
نشده بودم .

با لبانی که اعجاز می کرد کامروا نشده بودم .

ناز نکرده نوازش ندیده بودم .

چطور دووم آورده بودم ؟ این همه را ؟

مخدوش دیدم تختش را ، نشستم و دلم از چشمانم
بیرون ریخت .

من او را در هزار پستو پنهان کرده بودم و او مرا
گذاشته بود درست جلو چشمش !
عکسم را قاب زده بود ، همان عکسی که عکاشش
خودش بود . از روی عسلی برش داشتم .
روز آخر لبه ساحل غافل گیرم کرد و تا به خودم بیایم و
ژستی مصنوعی بگیرم عکسم را گرفته بود .
هرچه سر به سرش گذاشتم عکس را نشانم نداد
،شیطنتش گل کرده بود یادم رفته بود که مسافرم که
رفتیم و دیدار ، دیدار آخر است !
یادش رفته بود، رفت بی برگشتی در کار است !
آینده از آن ما نیست !
سرم را در بالشتش پنهان کردم ، دمر روی تختش
خوابیدم عشق همان کاری را با آدمیزاد می کرد که
افیون !

مehوش گفته بود صبح مرخصش می کنند ، گفته بود
قوانین اینجا با « ایرون » خودمان فرق دارد این وقت
شب به کسی اذن ملاقات نمی دهند و من وهم این را
داشتم که هیجان قلبم را تا آن موقع از کار بیاندازد !

شب سخت صبح شد ، دیر هنگام خوابم برد و
زود هنگام با صدای زنگ گوشی موبایلم چشم باز
کردم .

شماره ناشناس بود ، دستی به چشمانم کشیدم و بعد
با صدایی که خشن خواب داشت جواب دادم :
_ بله ؟

#پارت 164

_ ای وای خواب بودی بیدارت کردم ؟

مَہوش پشت خط بود ، شناختم ، دست مقابل دھان
گرفتم و خمیازہ بی صدایی کشیدم .

_ سلام صبح بخیر ، اتفاقاً کار خوبی کردی دیگہ باید
بیدار می شدم .

_ حالا کہ کار خوبی کردم بجانب بیا در و باز کن پشت
درم خانوم .

خودم را روی تخت بالا کشیدم ، همان طور گیج و منگ
خواب خودم را در آینه و رانداز کردم .

آرایش چشمم پخش و پلا شدہ بود ، زیر چشمم منظرہ
ناخوشایندی را بہ وجود آورده بود .

نوچی کردم و از دری کہ حدس می زدم بہ سرویس
بہداشتی منتهی می شود داخل شدم .

سرسری مختصر ابی به صورتم زدم و افتضاحی که
پای چشمانم به وجود آمده بود را پاک کردم و بعد در
را به روی مہوش باز کردم .

سلامم را با خوشرویی جواب داد، به تابه توی دستش
که به نظر داغ می رسید اشاره زدم :

۔ چرا زحمت کشیدی ؟

با لبخندی دندان نما گفت :

۔ مهمون ناخونده صبحونه اشم باید با خودش بیاره
دیگه .

صمیمانه برخورد می کرد انگار که گویی سالهاست مرا
می شناسد ، احساس خوبی نسبت به او داشتم زیادی
بی شیلہ پیلہ به نظر می رسید .

تعارفش کردم تو بیاید . قدم هایش را با من تنظیم کرد
:

– هرچی منتظر موندم عمو بیدار نشد دیگه گفتم سر
تو خراب بشم ،صبحونه تنهایی نمی چسبه اونم اگه
املت باشه !

تابه را وسط میز گذاشت و من که مطلقاً جای هیچ چیز
را در آشپزخانه بلد نبودم بلاتکلیف آن وسط ماندم.
از دایی کاوه یک سری اطلاعات گرفته بودم اما ناکافی
و ناقص بود .

می خواستم بدانم درمانش در چه مرحله ای است ، از
وضعیت روحیه اش حتی از آن پیر نادان که با ادعای
دانایی اش همه امان را به این سیه روز رسانده بود
مطلع شوم.

اما نمی دانستم از کجا باید شروع کنم . همیشه با
شروع مشکل داشتم !

از سر کلافگی سرپنجه به پیشانی ام کشیدم و او آب
را گذاشت که جوش بیاید .

– چرا وایسادی ؟ بشین .

تشکری کردم و نشستم . مقابلم نشست و پا روی پا
انداخت و گفت

– شنیدم لیلی و مجنون رو گذاشته بودین تو جیب
بغلton .

خندیدم :

– از کاوه ؟

– از دایی کاوه ! راستش من یک معذرت خواهی بهت
بدهکارم !

گنگ نگاهش کردم . موهای . بلندش را دم اسبی بسته
بود . لب زبان زدم :

_ بابتہ ؟

_ راستش پیشنهاد من بود کہ یکم بترسونیمت !
بخار از صورتم برخاست ، نفس عمیقی کشیدم . چپ
چپ نگاهش کردم :

_ ہمیش یکم ؟

خودش را مظلوم کرد اما شیطنت از آن دو گوی
یشمینش تراوش می شد :
_ حالا یکم بیشتر از یکم .

اشک حیا را دو لپی خورد و آبرو را ہم قی کرد و در
محضر غرورم جسارت از خودش نشان داد و بارید .

_ ناراحت کردم ؟

با سر انگشت سعی کردم بگیرمشان ، پلک زدن ہم
مانعشان نشد ، دل نازک شده بودم .

– نه تقصیر تو نیست من دل نازک شدم .
دست روی دست پیش آمده اش گذاشتم .

#پارت 165

لب زد :

– می فهممت .

فهمیدن من سخت بود بیرون گود می شد قضاوتم کرد
ولی در گود ایستادن و عوض من تاب آوردن ، کار
هرکسی نبود .

تابه را جلو کشید :

– بزن روشنی شی روشن خانوم ، املت مهوش پز
خوردن داره .

لبخند مضطربی زدم ، از پریشب تا به حال حفره
عمیقی در قلبم ایجاد شده بود که تا نمی دیدمش گمان
نمی کردم پر شود .

حفره را باید خود ، خودش پر می کرد !

مهبوش مشغول شد و من هم در تعاقب ، دلهره معده ام
را کوچک کرده بود با دو سه لقمه گنجایشش پر شد .
به بهانه ریختن چایی و با راهنمایی مهبوش بلند شدم
خودم را با ریختن چای سرگرم کردم تا او صبحانه اش
را صرف کند .

فنجانش را که مقابلش گذاشتم ، سر حرف را هم باز
کردم .

– یکم از کاوه برام بگو . @Vip Roman

دست دور فنجان چایی اش حلقه کرد .

– پیرس تا بگم .

– روحیه اش خوبه ؟ کنار اومده ؟

– گاهی ادم مجبوره که کنار بیاد دلخواهی نیست .

بارها به اجبار با شرایط موجود کنار آمده بودم ، تن داده بودم به هرآنچه دلخواهی نیست و حال کاوه را خوب می فهمیدم ، جبر روحیه را درهم می شکست و روان را بیمار می کرد .

از چای داغش نوشید :

– نمی گم روحیه اش افتضاحه ولی خوب و پرفکت هم نیست سعی می کنه حفظ ظاهر کنه

مکثی کرد :

– ولی می دونی بودن تو می تونه دگرگونش کنه محرک باشه برای بهبودی هرچه زودتر

اگر نتیجه عکس می داد اگر پسم می زد ؟ کاش مغزم
اما و اگر را کنار می گذاشت و گرنه سخته مغزی حتمی
بود !

#پارت 166

ترخیصش به تعویق افتاده بود البته فقط چند ساعتی !
همین چند ساعت هم کلی بود اما حفظ ظاهر کردم و
هیچ به روی خودم نیاوردم که تا چه اندازه در برجک
دلم خورده .

به گفته جهانگیر خان یکی از آزمایش هایش باید
مجدداً تکرار می شد.

گفته بودم جای نگرانی هست ؟

به زبان گفته بود که نیست اما شناخت من از او ناکافی بود می ترسیدم دست و دل زبان یکی نباشد و حقیقت ماجرا را بازگو نکند! خرید گل را بهانه کردم .

ادرس گل فروشی را از مهوش پرسیدم و گل را بهانه کردم برای تنها بودن ، ساعتی قدم زدن سبک و سنگین کردن .

هوا سرد بود ، خیلی سرد نوک دماغم کم مانده بود قندیل ببندد .

دست در جیب پنهان کردم ولی مگر گرم می شد ؟ تا گل فروشی پیاده روی کردم ، مسافت طولانی نبود . دسته گلی از زنبق بنفش گرفتم ، عادتش بود به هر مناسبت با زنبق سر ذوقم بیاورد . بادم بود و می دانست زنبق دوست دارم .

با دسته گلی از زنبق به خانه کاوه برگشتم بازهم در
غیاب صاحب خانه .

در خانه اش کمی کنجکاوی کردم تا توانستم گلدانی
بیابم و زنبق‌های که بوی زندگی می‌داد را در آن بگذارم
.

گلدان را بر روی عسلی کنار تختش گذاشتم .
می‌خواستم ابتدا سرنخ‌ها را دنبال کند و بعد به خودم
برسد .

دایی برای ناهار آمد اما دست پر ، حامل خبری بود که
قلبم را به طیش دیوانه وار انداخت .

ناهار را که در کنار هم صرف کردیم گفت کاوه و
پریوش قل دیگر مهوش در راهند .

نیم ساعتی بیشتر با اینجا فاصله نداشتند .

گوش به در چسباندم ، صدای همه را می شنیدم ،
مهوش دایی همه ... الا صدای کسی که باید .
حتی صدای تپش قلبم هم بلند بود و صدای او نه .
دیوار به دیوار اتاقش بودم ، قرار بر این بود که بقیه
عرصه را برای من خالی کنند و بعد خودم را نشان
دهم .

این هم پیشنهاد مهوش بود .

بیشتر گوش تیز کردم ، چرا بلند حرف نمی زد ؟
خودم از خودم در حیرت بودم ، دست روی قلبم
گذاشتم که کولی بازی در می آورد و نفس عمیقی
کشیدم .

#پارت 167

جایی خوانده بودم از دل برود هرآنکه از دیده برفت ؛
من و او اما نقض اشکار این حرف بودیم !
از دید هم رفته بودیم بلکه ندیدن علاج شود ، از دل
هم برویم ولی نرفتیم که نرفتیم !
مَهوش با پیامکی کوتاه مطلعم کرد که وقت عرض
اندام است ، موقعیت مناسب است .
عزمم را جزم کردم برای روبرویی با او ، برای نلغزیدن ،
اشک نریختن محکم ماندن !
پشت در اتاقش مکث کردم در اما نزدِم فقط نفس
تازه کردم و بعد بی لحظه ای تأمل تو رفتم .
ساعِد بر روی پیشانی گذاشته بود، بی انصاف مرا از
دیدن آن دو گوی میشی براق محرومم کرده بود .

از دایی اش عکس نخواسته بودم از حال صورتش
جويا نشده بودم .

از مهوش ریز و درشت بسیار پرسیده بودم ولی این
یک قلم را نپرسیده بودم.

پی به تن مالیده بودم ، مرگ یکبار شیون یکبار را
برای خودم مشق کرده بودم !

صورتش اما از شرر آتش آن نانجیب پست فطرت
مصون مانده بود . نفس راحت را بی صدا کشیدم .

گام بعدی را مصمم تر برداشتم هیچ دوست نداشتم
به صورت بی نقصش گزند آتش رسیده باشد، اما
خودم را برای از این بدترش را هم آماده کرده بودم .
تا تختش رفتم بی هیچ عکس العملی از او .

خواب نباید می بود ، بیدار بود و بی عکس العمل .

خم شدم و دلتنگی و حسرتی که گریبانم را گرفته بود
را بوسه کردم و بی پروا به پیشانی اش منتقل کردم .

#پارت 168

با بوسه ابراز وجود کردم و ساعدش به ضرب نه ولی
کنار رفت و من آن دو گوی میشی رنگ براق ناباور را
دیدم .

عنکبوت دلتنگی نامردی نکرد و بیشتر در دلم تار تنید
.

باید سلام می کردم شاید باید عزیزمی پشت اسمش
می گذاشتم و حالش را می پرسیدم ولی حنجره ام به
انسداد دچار شده بود .
بغض سد معبر کرده بود !

سخت لبخندی که در پستو نهان شده بود را روی لبم کشیدم .

_ سلام

لبش کش آمد ، لبی که ترک ترک بود و من میل به بوسیدنش داشتم .

میل به کامیابی به طرز عجیبی در من وجود داشت .
می خواستم خیر سرترین ورژن خودم باشم همانی که یک عمر انکارش کرده بودم ، شانهاش را زیر بار باید و نباید ها له کرده بودم !
_ سلام به روی ماهت .

نرم گفته بود خیلی نرم ، تا پیش از این نمی دانستم که با حرف هم می شود نوازش کرد ، ولی نوازشم کرده بود بی آنکه لمس کند و سرانگشتش با من تماسی داشته باشد !

لبخندم واقعی شد همین که در مقابلم گارد نداشت
خیلی خوب بود .

بی تعارف گوشه تختش نشستم ، خودش را عقب
نکشید ، تنم با تنش مماس بود و من راغب به سر
نهادن بر سینه ستبری بودم که جزغاله‌اش کرده بودند
.

– بهتری ؟

برای گرفتن دستم پیش قدم شد و من لحظه‌ای
تردید نکردم با آنکه دستش در دستکش طبی ضد
اسکار محصور بود .

همه‌ی هم و غم اما این بود که نکند برایش خطرناک
باشم ، خطری از سوی من تهدیدش کند !
نگاهم به دستش متمایل شد .

تصور لحظاتی که بر او گذشته بود، دردی که تحمل کرده بود قلبم را مچاله کرد، ساعت ها می شد در همین باب مرثیه سرایی کرد و خسته نشد.

– روشنگ.

دست دلم خیلی زود رو شد، چشمان دهن لقی داشتم که دلم می خواست از کاسه در بیاورمشان!

اولین قطره که بر روی دستش بارید، بقیه هم به همین ترتیب جرئت عرض اندام پیدا کردند.

#پارت 169

– گریه می کنی گمپ گل؟

خودش را روی تخت بالا کشید، دست زیر چانه ام برد و من با پشت دست اشک هایی که به آنها اذن باریدن

نداده بودم و از سر خود سری باریده بودند را پاک کردم .

_ بینمت ؟

سر بالا گرفتم ، در نگاهش اندوه را دیدم اگرچه زبان به شرح ماقع نچرخانده بود، ولی من زبان نگاهش را بلد بودم .

_ فکر کردم بینمت کلی حرف دارم بزنم .
خندید :

_ الان که دیدیم خلافتش ثابت شد؟
_ نه !

_ پس چی ؟

صادقانه گفتم :

_ یادم رفت چی می خواستم بگویم .

به نشانه فهمیدن سر تکان داد :

_ که این طور، بیا جلو ...

به فاصله‌ای که به خودی خود کم بود اشاره کردم :

_ از این جلوتر....

به قفسه سینه اش اشاره کرد و اوهومی گفت.

خودم هم مشتاق بودم ولی احتیاط شرط عقل بود ،
سرم سنگین بود برای سینه‌ای که هنوز بهبود پیدا
نکرده بود .

_ دردت می گیره کاوه .

دست پشتم انداخت ، وزن کم کرده ، آب رفته بود ولی
هنوز بازوی سوخته‌اش توان داشت به سینه‌ام کشید و
من به واسطه پیراهن فشاری ضد اسکار سر بر سینه
سوخته‌اش گذاشتم .

حالا که چشم تو چشم نبودیم راحت تر می شد اشک ریخت یا حتی راحت تر حرف زد .

– خیلی سخت گذشت ؟

زیر گوشم نجوا کرد :

– بد گذشت اما گذشت ! تو از خودت بگو ؟

نفسم را در سینه اش اه کردم ، دلم فشرد شد برای او برای خودم برای مایی که سوخته بود .

– چی بگم ؟

– حرف بزن ساکت نمون بذار صداتو بشنوم .

– دوست داری از چی برات حرف بزنم ؟

– از خودت ، زندگی تو رواله ؟

– فکر می کردم هست .

نفس عمیقی کشید :

_ حالا نیست ؟

_ از اولشم نبود ، فکر می کردم برم حالم خوب می شه
می تونم یه شروع دوباره داشته باشم ، بهتر شدم
، تونستم دوباره سرپا بشم ، اما حالم خوب نشد ،
می دونی چرا ؟

بوسه اش ضربانم را بالا برد ، روی موهایم را بوسید و
پرسید چرا .

#پارت 170

لب زبان زدم ، سر از روی سینه ستبر سوخته اش بلند
کردم و به آن دو گوی شفاف که فروغ اسبق را نداشت
زل زدم و بی پروا گفتم:
» _ با چراغی همه جا گشتم و گشتم در شهر

هیچ کس، هیچ کس اینجا به تو مانند نشد «
لب کش داد و من در کشاکش لبانش ماندم ، دست
جلو کشید و با سرانگشت گونه ام را نرم لمس کرد :
_ نمی خوام برام دل بسوزنی گمپ گل، عشق و ترحم
تو یه اقلیم نمی گنجه عزیزم !
ناباور نامش را لب زدم :
_ کاوه !
جانمی که گفت به جانم نشست .
تا فیها خالدون آدم را با زهر کلامش می سوزاند وبعد
جانم می گفت .
_ اگه می زدی تو گوشم این همه دردم نمی گرفت !
خیلی بی انصافی !
_ بشکنه دستم اگه بخواد رو تو بلند بشه !

دلم می خواست از دستش سرم را به دیوار بکوبم ،
راجع به من چه فکری کرده بود ؟

چه در مخیله اش می گذشت ؟

_ کاش این قدر که رو هرز نرفتن دستت حساسی رو
زبونتم حساس بودی تا فیها خالدون ادمو می سوزونه
کاوه!

ساکت بود ، تکیه اش را به بالشت طبی پشت سرش
داد .

_ کاوه ؟

پلک خواباند ساعد روی پیشانی کشید :

_ جان ؟

_ نمی خوام چیزی بگی ؟

_ مثلاً ؟

۔ مثلاً ازم معذرت بخوای .

لبش خندید ؛ توپیدم :

۔ می خندی ؟!

۔ معذرت می خوام حالا خوبه ؟

رک گفتم :

۔ نه ! خوب نیست !

نوچی کرد :

۔ روشک !

۔ واقعاً فکر کردی حالا که اینجام از سر ترجمه ؟

سقف را عوض چشمان من کاوید ، دست زیر چانه اش
بردم ، ته ریشش کف دستم را خاراند ولی مصر دست
برنداختم .

۔ من اون بالا نیستم روبروتم نگام کن !

قطب جنوب میان نگاهش بیتوته کرده بود یخ کردم .
_ من اگه اینجام چون دوستت دارم . می فهمی ؟
اشک از گوشه چشمم راه گرفت ، مانعی سر راهش
ایجاد نکردم بقدری دلم را با نیش کلامش سوزانده
بود که به چشمانم حق می دادم از سر درد ببارند .
خواست با سرانگشت اشکم را بگیرد که سر عقب
بردم .

#پارت 171

چنگی میان موهایش کشید . کلافه تر از من او بود .
_ گریه نکن روشن !
_ انگار با تیر بزنی وسط قلب یکی بعد بگی ناله نکن !
همین قدر مسخره !

سری به تأسف تکان داد برای خودش یا من را نمی
دانم ولی به تأسف سر تکان داد .

ذهنم پر بود ولی جالبش اینجا بود کلمه ای برای
شماتت پیدا نمی کردم که حق مطلب را به خوبی ادا
کند !

اگر متهمم می کرد به آنکه جبراً بر بالینش حاضر شده
ام، کسی مجبورم کرده این قدر دردم نمی آمد تا
حالایی که مرا متهمم کرده بود به ادغام عشق و ترحم!
پس از مکثی نسبتاً طولانی لب تر کردم :

– نمی گم دلم نمی سوزه ؛ چرا چون می سوزه خیلی
هم می سوزه کاوه ! اون قدر که شاید حتی تو فکرت هم
نگنجه !

دست درهم قلاب کردم نفسم را سنگین بیرون دادم .

– دلم از جنس سنگ خارا نیست که گر نگیره نسوزه!
می سوزه وقتی به این فکر می کنم که از سر ندونم
کاری اون مرتیکه بی همه چیز، چه دردی رو تحمل
کردی! تصورش هم حالمو بد می کنه که یه نفر تا چه
حد می تونه پست باشه!

نگاه مستقیمش با من بود، من هم نگاه بالا کشیدم و
ماهی شدم و در قلاب چشمانش افتادم.

– ولی با همه اینا دلیل نمی شه تو اینجا بودنمو با ترحم
گره بزنی! واقعاً منصفانه نیست! مگه تو با دیدن هنر
دست بابام و میلاد خونت به جوش نیامد دلت نسوخت
؟

چین آمد و افتاد درست وسط پیشانی اش، لب بهم
ندوختم اما، باید تا ته اش می رفتم، از اشتباه درش می
آوردم، دلم نمی خواست در اشتباه بماند.

– بیا باهم صادق باشیم کاوه سوخت دلت ؛ من خودم
دوست نداشتم خودمو با اون وضع تو آینه بینم با اون
همه رد کبودی و خون مردگی !

پنجه دراز کردم ، دستش را ستاندم، مقاومت نکرد
لبخند زدم :

– ولی می دونی جالبش کجاست ؟ تو دقیق همونجایی
رو می بوسیدی که خون مرده بود ! اگه اون بوسه ها از
سر ترحم بود، اگه اومدنت شمال از سر عذاب وجدان
بود پس منو هم ترحم کشونده اینجا حساب بی
حساب !

گفتم و چشم بستم و لب بر روی سر پنجه ای گذاشتم
که از دستکش بیرون مانده بود و پوستش دفرمه
شده بود.

بوسیدمش نه از سر ترحم که از سر عشق !

#پارت 172

صدا کرد : روشنگ !

دستش را پس ندادم ، حال صدایش عجیب ناخوش بود .

نرم در جوابش گفتم :

_ گمپ گل ! بهم بگو گمپ گل ! ترجیحاً با میم مالکیت !

_ یادمه گفتمی دیگه نمی خوام گمپ گلت باشم !

بدجنس شده بود داشت لابه لای خاطراتمان می گشت و تلافی می کرد .

_ گفتم اما هیچ وقت تصمیمو عملی نکردم ! اگه عملی کرده بودم الان اینجا نبودم !

می خواست نرم دست پس بکشد ولی من محکم تر
دستش را گرفتم ، نامهربان شده بود این عزیز تر از
جان از آتش گریخته .

_ لیاقت رو ندارم !

ناباور نالیدم :

_ کاوه !

نگفت جان ، داشت جان به سرم می کرد این عزیز تر
از جانی که دم از بی لیاقتی خودش می زد .

داشت صبرم را محک می زد !

_ به اندازه کافی بهت زخم زدم روشن ، ازم نخواه که
دوباره تو اتیش خودخواهی خودم بسوزنمت .

زبانم را قاصر کرده بود ولی با زبانی قاصر و دلی اکنده
از غم گفتم :

۔ باورم نمی شه داری از خودت منو میرونی !

چشم بست . گفتم :

۔ چشما تو نبند .

به حرفم گوش نداد ، چشم باز نکرد ، با چشم بسته گفت.

۔ نمی خوام به پام بسوزی ، تو می تونی یه زندگی نرمال رو تجربه کنی اونم با کسی که لیاقت رو داشته باشه، سالم باشه .

دلم می خواست به قول جانشین برحق ابوبکر بغدادی یک چک افسری دم گوشش بخوابانم .

۔ فکر کردی تلخی کنی بگی برو می رم ؟

فقط نگاهم کرد : اره کاوه ؟

نفس عمیقی کشید و خودم جواب خودم را دادم :

_ درست فکر کردی می‌رم ، غرورمو دوست دارم تا یه جایی دووم میارم که صبرم لبریز نشه ! ولی مجبوری منو تا وقتی که صبرم لبریز نشده کنار خودت تحمل کنی البته به عنوان مهمون ، ولی خدا رو چه دیدی شاید تا پیش از اونکه صبر من لبریز بشه دل تو نرم بشه ؟ هوم ؟

انگشت کوچکم را تا صورت درهمش جلو کشیدم :
_ اصلاً بیا یه قراری بذاریم .

_ چه قراری ؟

_ من ده روز مرخصی گرفتم ، دور کاری می‌کنم بیا این ده روز رو آتش بس باشیم ، بیا این ده روز اون زندگی رو تجربه کنیم که هیچوقت فرصتشو نداشتیم یعنی اطرافیانمون نداشتن ! بعد اون ده روز من به هر تصمیمی که بگیری احترام می‌ذارم . قبوله ؟

طول کشید اما انگشت پیش کشید :
_قبوله .

#پارت 173

داشت مرا محک می زد ، یا داشت صبرم را می آزمود
،می خواست گنجایشش سبوی صبرم دستش بیاید !
الکی پرچم صلح را بالا برده بود، مصلحتی ،محض رو
کم کنی شاید .

می خواست مرا از خود براند .

می خواست با زبان بی زبانی هم که شده بگوید این
من در آتش سوخته دوست داشتنی نیست !
وقت را تلفش نکند ، ارزشش را ندارد !

خام نبودم ، حتی متاسفانه بیشتر از ظرفیت و سنم هم
سرد و گرم روزگار چشیده بودم و لازم نبود خیلی
فسفر بسوزانم بابت این که بفهمم مقصودش از این
نادیده گرفتن ها چیست .

می خواست به پای تن سوخته اش نسوزم !

مثلاً می خواست فداکاری کند !

می خواست دل خودش را برای سعادت من پله کند
ولی کور خوانده بود !

از سوپی که صفر تا صد طبخش با خودم بود چشیدم ،
قوام آمده بود ، زیرش را خاموش کردم .

کابینت ها را برای یافتن کاسه سوپ خوری گشتم و به
مثل جوینده یابنده است رسیدم .

با اتاقش که رفتم چشمانش بسته بود ، سه

چهار ساعتی می شد که خواب او را ربوده بود .

کاری از EXCHANGE GROUP

کنار تختش نشستم . حتی در خواب هم اخم به صورت داشت !

هوا برش داشته بود خیال خام کرده با خود چنین می پنداشت اخمش در من تاثیر دارد !

سینی را به عسلی منتقل کردم و خودم دست به سینه شدم و این عزیز نا مهربان را تماشا کردم .
دل نمی آمد بیدارش کنم به سرد شدن سوپ داغی که از آن بخار بلند می شد راضی تر بودم .

مehوش می گفت دوازده الی هفده ماهی باید این لباس تنگ طبی را بپوشد . می گفت لازم است ، حیاتی است حتی و من عوض او احساس خفگی می کردم !
چشمانم به دید زدنش گرم بود که گوشی موبایلش لرزید .

#پارت 174

سریع السیر از کنار سینی برش داشتم ، ولی فرصت نشد که با گوشی موبایلش متواری شوم چرا که چشم باز کرد !

خوابش زیادی سبک بود ، به سبکی پر کاه !
نگاهم را از صورت خواب آلودش به صفحه گوشی موبایلش حواله دادم پیرمرد پر مدعا پشت خط بود .
گوشی را با اکراه به سمتش گرفتم که او هم نامردی نکرد و با نیم نگاهی به صفحه رد تماس زد .
خودم هم نمی دانم چرا اما گفتم :

_ شاید کار واجبی داشته باشه !
جانبداری از آن مرد از من یکی هیچ وقت بر نمی آمد !

بیشتر هدفم باز کردن سر حرف بود که موفق هم
شدم .

بی کمک خودش را روی تخت بالا کشید و لب از هم
باز کرد :

– اون ، اون سر دنیا، من این سرش ؛چه کار واجبی می
تونه داشته باشه با من ؟

راست می گفتم ، شانه بالا انداختم و سوالی که ذهنم
را عجیب به خود مشغول کرده بود را پرسیدم :

– تونستی ببخشی ؟

– بخشیدنیه روشنگ ؟

در پاسخ تعلل نکردم ، خودم را که جای او می گذاشتم
نمی توانستم ببخشم ؛ شاید حتی اگر به من بود به
کمتر از سوختن مسبب یا مسببین بالای که به سرم
آمده بود هم راضی نمی شدم !

عین همین حالا که به رفتن میلاد زیر تریلی و به مرگ
پدرم به فجیع ترین شکل ممکن راضی بودم!

– ابداً، مگه اینکه سندروم استکهلم داشته باشی!

– خیلی خوبه که نقش بازی نمی کنی!

بار دیگر که گوشی موبایلش زنگ خورد به جای رد
تماس گوشی را به کل خاموش کرد.

– سوپ می خوری؟

اجازه ندادم که پاسخم را بدهد در لحظه تصمیم گرفتم
و در لحظه هم روی پا شدم.

میشی های بی حرارتش که با من قد کشید گفتم:

– پاشو!

– پاشم؟

هومى کشیدم و سینی را روی دست بلند کردم، تعلش
را که در برخاستن دیدم گفتم :

– بریم تو تراس همونجا سوپتو بخور ، آدم دلش
می گیره تو این اتاق بس که خفه ست !

نه و نو توی کار نیاورد با دلم راه آمد ، کاسه سوپی که
از حرارت افتاده بود را به سمتش سوق دادم .

سوز هوا کم نبود ولی نگران سینه پهلوی و
سرماخوردگیش نبودم با آن پالتوی ضخیمی که به
تنش پوشانده بودم .

– ساکتی ؟

#پارت 175

لب زبان زدم ، دست ستون چانه کردم و صاف در
عرش چشمانش زل زدم به نیت تفحص.
من در جستجوی اشتیاق بودم، در تمنای سرزندگی
ولی دریغا که قحطی آمده بود آن تو !
_ تو حرف بنداز وسط من دنباله اشو می گیرم .
نگاه در نگاهم قفل کرد و من دست به سینه شدم.
سرما از سرانگشتانم بالا می رفت و این سرما را نه از
محیط که از چشمان او می گرفتم ، برف و بورانی در
جریان بود آن میان تماشایی .
دست مقابل چشمانی که بی پلک زدن خیره ام بود
تکان دادم :
_ با چشم باز خوابیدی ؟

دستش جلو آمد خیلی جلو ، آن قدری پیش روی کرد تا
به تار زلفی که در دست باد اسیر بود و بلااجبار خوش
رقصی می کرد رسید.

_ مو سفید کردی تو جوونی گمپ گل؟

بغض بختک شد و من خفته ی بی اختیار که قادر
نیست بختکش را کنار بزند .

سعی کردم لبخند بزنم :

_ یکی دو تاره همش... ژنتیک هم بی تاثیر نیست ...

لمسش کرد ، چشم دیدن چیزی که در چشمش دو دو
می زد را نداشتم .

گلو صاف کردم، بغض عقب راندم ولی او بی آنکه
بغزش را به عقب براند گفت :

_ هیچ وقت نمی تونم خودمو ببخشم.... توهم نبخش!

_ کاوه !

روی موهایم را بوسید و من جانم ضعیفی که لب زد را
سخت شنیدم .

به کدامین گناه خود را مستجوب عقوبت می دید ؟
او خود قربانی پدری تمامیت خواه بود !

_ ما هردو آسیب دیدیم کاوه قربانی جهالت
اطرافیانمون شدیم، حالا یکی بیشتر یکی شاید کمتر،
ولی در اینکه هردو قربانی بودیم شکی نیست !
سکوتش را کش داد و من مکث کردم برای دیدن
تاثیر حرف هایم :

_ صفر و صدی نباش کاوه اگه بر فرض مثال آسیبی
هم از سمت تو به من رسیده باشه سهوی بوده ،
می دونی من الان شاید هرچقدر دلیل و برهان بیارم
نتونم قناعت کنم اما تو دیروز منی !

#پارت 176

دست روی دستش گذاشتم ، نرم نوازشش کردم و بی قطع تلاقی نگاهمان گفتم :

۔ می دونی کاوه ما دخترها از بدو تولد بالای جونی داریم بنام آبرو ! از بچگی تو گوشم خونده بودن باید این بالای جونی که حیاتم بهش گره خورده رو چهارچشمی پیام آبرو برام حکم شیشه عمرو پیدا کرده بود! عمه به گوشم می خوند : اگه اقات از خون مادرت گذشت از ترس قصاص بود هوا برت نداره؛ تو اگه سر و گوشت بجنبه، سر تو بیخ تا بیخ می بره احدی هم نمی تونه بهش خرده بگیره صاحب اختیارته! عالی می گفت : آسته بیا آسته برو دختر یه وقت پشه نر نیست نزنه که اقات و داداشت که هنوز پشت لبش

سبز نشده سرافکنده بشن مادر تو ناموسشونی !
دبیرستانی بودم ظهر که از مدرسه برمی گشتم یه
معتاد مفنگی سر راهم سبز می شد ، شلوارشو می کشید
پایین جلو روم خودارضایی می کرد ولی هیچ وقت
نتونستم به کسی بگم حتی عالیه که دایه مهربان تر از
مادر بود مثلاً ! چون ته تهش منو از پای درس و کتاب
بلندم می کردن یه وقت آبروشون نره پاک کردن
صورت مسئله شگردشون بود !
نوازشم را با نوازشی زیر جواب می دهد گوشش با من
بود عین چشمانش .
_ خسته ات که نکردم ؟
لبخند زد و بی آنکه دست از نوازشم بکشد گفت :
_ صدات عین لالایی می مونه . ادامه بده !

به کاسه سوپش اشاره کردم و مکثم را تا وقتی که
قاشق به دهان ببرد ادامه دادم :

– من با این حقیقت قد کشیدم بزرگ شدم که اون
چند گرم گوشت پر حاشیه مبحوس تو پستو و حرف
مردم از خودم و روح و روانم مهم تره ... روزی که این
بالای جون ذبح شد ، تشتم از بالای بوم افتاد حس
کردم همه چی تموم شد بعد از این بالای جون ، دیگه
بعدی ندارم ! «من» تو خالی منیت نداره تهی شدم ،
حال زنی رو داشتم که نه ماه جنینی رو حمل می کنه و
آخر سر مجبور به سقط می شه و مرده میزاد! خودمو که
از ماشین در حال حرکت پایین پرت کردم همش از
ترس مرگ بیخ باغچه خونه پدری نبود من تهی شده
بودم !

#پارت 177

ذهنم مرا برد و در سیاهچاله آن روزهای جهنمی
انداخت ولی این مدت خوب زبده شده بودم خوب بلد
شده بودم چطور خودم را از ته سیاهچاله بالا بکشم .

_ سخت تونستم این من جدید رو بپذیرم به قیمت
دوتا خودکشی ناموفق! بار دومی که برای خودکشی
اقدام کردم نصفه شب بود، این قدر رو سینم فشار
احساس می کردم اون قدر عرصه به نظرم تنگ می
اومد که حس کردم هیچی اندازه مرگ نمی تونه
تسکینم بده واقعاً می خواستم تمومش کنم !
سگرمه درهم برد ، چیزی درون چشمش برق زد ، باز و
بسته شدن پره بینی و نبض گرفتن رگ گردنش از
چشمم دور نماند.

هرچی قرص دم دستم اومد رو جمع کردم تو مشتم
ولی به قورت دادن که رسید نتونستم قورت بدم از
نیستی ترسیدم! تصور چشم های گریون فریبا ،
آرزوهای که باید باهام دفن می شد اجازه نداد که برای
بار دوم خودکشی کنم!

نفس عمیقی کشیدم و حالت نشستم را تغییر دادم :
_ الان هم درک می کنم، می دونم برای تو دنیا به اخر
رسیده کاوه، رو سینه ات احساس سنگینی می کنی یه
حفره های عمیقی تو وجودت ایجاد شده که به نظرت
هیچوقت قرار نیست پر بشه ولی تو اگه تنت سوخته
من هم غرورم سوخت ، ابروم شیشه ای عمری که
خیال می کردم حیاتم بهش گره خورده شکست ! من
برگشتم به زندگی چون حیفم اومد دشمن شاد بشم ،

حیفم اومد آرزو هامو باهم دفن کنن مگه بیشتر از یکبار
زندگی می کنیم ؟

به دستم فشار کمی آورد ، نه آن قدر زیاد که درد
ارزانی دهد در حد دلگرمی که بدانم شنونده خوبی بوده
و آب در هاون نکوبیده ام .

- همین ؟

- هر حرفی که من الان بزنم مساوی با آیه یأس گمپ
گل .

- گاهی ایه یأس بهتر از سکوته !

#پارت 178

- بیشتر دوست دارم شنونده باشم؛ تو بگی بشنوم .

خندیدم و از نگاه چپ هم بی نصیبش نگذاشتم ، در
جواب گفتم :

– منبر یک طرفه دوست داری ؟

ابرو بالا داد و در تصدیق حرفم گردن جنباند .

– بستگی داره کی بالا منبر باشه ؛ ادامه بده !

خودم را بغل زدم ، سیاهی شب داشت آسمان را می
بلعید غروب نم نمک رفتنی بود .

صدا در گلو صاف کردم و با لبخند گفتم :

– دیگه چی بگم ؟

– هرچیزی که لازمه بشنوم !

سرما داشت به استخوانم نفوذ می کرد ، بینی بالا
کشیدم ، اشک در چشمم تجمع کرده بود از شدت
سرما .

۔ تو فکر نمی کنی یه سری چیزهام هست که لازمه من بشنوم ؟

تحت نظرم داشت با آن دو گوی بی اشتیاق . پرسید :
۔ سردته ؟

سوالش را با سوال جواب دادم :
۔ می پیچونی ؟

سرانگشت داغش را تا بینی قندیل بسته ام کش داد
و من رد شدن جریان برق از پوست به غضروف را به
عینه حس کردم !

۔ پاشو بریم تا یخ نزدی !

خودش هم برای برخاستن به تقلا افتاد ، من اما بی
حرکت ماندم و به کاسه سوپی که بحر تماشا انگار تا
لبه پُر شده بود نگاه دواندم .

– سوپتو نخوردی ! دوست نداشتی ؟

– مگه می شه دست پخت تورو دوست نداشت ؟

هومی کشیدم و از خود بروز ندادم که با همین تعریف
به ظاهر ساده قند با قندان در دلم آب شد !

روی پا شد و بعد دست به سمتم دراز کرد :

– پاشو یخ زدی !

مقاومت نکردم، تسلیم شدم و با او همراه شدم ، به
سلول تنگ خودخواسته اش برگشتیم .

با یک وجب فاصله از هم روی تخت نشستیم ، به
دیواری که هیچ قابی به سینه نداشت چشم دوختم و او
نفس عمیقی کشید .

دست درهم قلاب کرده و روی زانو گذاشتم .

دیگر نمی دانستم از کدام سو حرف پیش بکشم !

چطور به حرف بگیرم که در خود غرق نشود؛
جهانگیر خان گفته بود فرق کرده، ولی حقیقتاً باور نمی
کردم تا این حدش را!

– خاموش شدم روشن خانوم؟

شیطنت چاشنی کلامم کردم:

– خب اینکه کاری نداره روشنم کن!

#پارت 179

به شوخی گفته بودم روشنم کن، با چاشنی شیطنت
دخترانه و کاملاً بی منظور؛ هیچ رقمه با خود نمی
پنداشتم به واقع روشنم کند!
روی آن یک وجب فاصله کدایی را که کم کرد دوزاری
از قضا کجیم نیافتاد!

شیطنت که در آن دو گوی شفاف قطبی قد علم کرد
هم دوزاریم نیفتاد

آن قدر دوزاری لعنتیم افتادنش را به تعویق انداخت تا
لبم با لبش مماس شد!

می گفتند آب نطلبیده مراد است کاش فکری به حال
بوسه نطلبیده هم می کردند این عُقلا!

من به شوخی گفتم روشنم کن ولی او کاملاً جدی
روشنم کرد و مرا بوسید پس از جدایی و فراغی
جانسوز .

آن روز که لبه ساحل با او وداع می کردم از مخیله ام
نمی گذشت در پس این وداع حزن بار ، وصالی هم
باشد !

در فرودگاه نگاه آخر را که به پشت سر انداختم و
لابه لای فوج جمعیت دیدمش با خود پنداشتم نگاه ،

نگاہ آخر است ؛ دیگر بعدی برای ما نیست پس از این
، من و او یی هست اما مایی دیگر نیست!

انگار فراموشم شده بود این چرخ گردون بدکردار
تفریحش غافلگیر کردن بشر دوپا است !

حال می کرد با انگشت به دهان ماندن ما !
دست کمش گرفته بودم کتمان نمی کردم چون کتمان
کردنی هم نبود !

چشم بست ، من هم دست دور گردنی که از شرر آتش
ان نانجیب پست فطرت امان نمانده بود حلقه کردم و
بعد چشم بستم و بهت را پشت سر جا گذاشته و بوسه
پر حرارتش را بی جواب نگذاشتم.

زمان انگار حول محور ما ثابت مانده بود متوجه گذشت
زمان نبودم و او هم دست کمی از من نداشت.

حال قلبم یک جور ناجوری بود ، غیر قابل توصیف بود به معنای واقعی کلمه .

اولینم نبود ولی از اولین بوسه هم حلاوت بیشتری داشت !

اصلاً با اولین بوسه قابل قیاس نبود این کجا و آن بوسه پر دلهره کجا ؟

خامی آن روزها کجا و پختگی این روزها کجا ؟
پروژکتور را که در چشمانم روشن کرد بعد سپس ،
پس کشید، لبخندم را در اندرونی مبحوس نکردم .
_ شد ؟

_ چی ؟

_ روشن شد ؟

هومى کشیدم و او با شیفتگی توأمان با حسرت نگاهم کرد .

#پارت 180

۔ مى خونى ؟

آدمى كه يك عمر سر كوب شود ، ته صدایى داشته باشد آن هم از قضا حرام ، عاقبتش مى شود من ؛ منى كه از یاد برده بودم ته صدایى دارم مبحوس در سلول حنجره !

يك عمر بشارت آتش دوزخم داده بودند بابت اين صدا !

خانم دهقان دبیر دینیمان گفته بود : «فكر كردى آن دنيا هم عين اين دنيا بى حساب و كتاب است ؟

نه جانم سرب داغ در حلق می ریزند، چوب در
آستینت می کنند ! »

کار خاصی هم نکرده بودم که مستحق چوب در آستین
و سرب داغ در حلق باشم !

مهرشید بغل دستیم روی نیمکت ضرب گرفته بود و من
هم شماعی زاده خوانده بودم و ویدا ریز آمده بود
همین !

گفتم : از کی بخونم ؟

سر بر روی زانویم گذاشت و گفت : حیب !
دستم به بازی با تار مویش مشغول شد و کسی به
صدای مبحوس در حنجره ام گفت : آزادی !

« در این زمانه بی هیاهوی لال پرست
خوشا به حال کلاغان قیل و قال پرست

چگونه شرح دهم، لحظه لحظه خود را
برای این همه ناباور خیال پرست

به شب نشینی خرچنگ های مردابی
چگونه رقص کند ماهی زلال پرست

رسیده ها چه غریب و نچیده می افتند
به پای هرزه علف های باغ کال پرست

رسیده ام به کمالی که جز انا الحق نیست
کمال دار را برای من کمال پرست

هنوزم زنده ام و زنده بودنم خاریست
به تنگ چشمی نامردم زوال پرست

به شب نشینی خرچنگ های مردابی
چگونه رقص کند ماهی زلال پرست

رسیده ها چه غریب و نچیده می افتند
به پای هرزه علف های باغ کال پرست»

#پارت 181

به خودمان فرجه ده روزه داده بودیم ، و از این ضرب
الاجل ده روزه ، همش سه روز مانده بود !

کاری از EXCHANGE GROUP

زمان به سرعت سپری می شد ، آن قدر به سرعت که
می ترسیدم از آن جا بمانم !

در این هفت روزی که گذشت خبری از تنش نبود ؛
نگفته بود برو ولی نخواسته بود که بمانم !

بلا تکلیفم بودم، میان زمین و هوا معلق ولی از عجایب
روزگار اینجا بود که این بلا تکلیفی مکدرم نمی کرد !
بر اساس قانونی نانوشته از قرار و مداری که داشتیم
حرف نمی زدیم؛ از گذشته هم کم پیش می آمد ، بیشتر
از وجود آن دیگری لذت می بردیم .

صبح به صبح مسیر کوتاهی را پیاده روی می کردیم و
با نان داغ البته نه با نان سنگک خشخاشی داغ ، اما در
هر حال با نان داغ به خانه برمی گشتیم .
از لحظه لذت می بردیم او را نمی دانستم من اما سعی
می کردم در قید آینده نباشم .

به پایان فرجه و تویی که در زمین او انداخته بودم
نیاندیشم !

خواهرم در تیررس نگاهم بود ، از آخرین باری که با او
ویدیو کال داشتم تپل تر شده بود.

می گفت سنگین تر شده ، می گفت انگار بمبی ساعتی
در شکم دارد و هر لحظه احتمال می رود این بمب
بترکد و بوم صدا کند !

می گفت بچه نیست تخم اژدهای سیری ناپذیر در راه
دارد ، هرچه می خورد سیر نمی شود ، شب نصفه شب با
احساس گرسنگی برمی خیزد !

این ها را در حالی می گفت که غش غش می خندید .
گفت برای همین هفته بلیط دارد و من اما از سیسمونی
که چیده بودم ، از اتاقی که برای دردانه اش آماده
کرده بودم هیچ نگفتم ؛ می خواستم سورپرایزش کنم .

او را تا به حال این قدر سر کیف ندیده بودم .
حظ می کردم وقتی که با خنده از لگد های گاه و بیگاه
تو دلی اش می گفت .

یک ساعتی حرف زدیم ، از هر دری که می شد، غیبت
هم کم نکردیم حیف شنبلیله ، شوید و این قسم از
سبزیجات دم دست نداشتیم که حین غیبت پاک کنیم
!

مکالمه ته کشید و من نم پس ندادم که کجا هستم ،
آن هم کنار چه کسی ، از واکنشش نمی ترسیدم ولی
نمی دانم چرا در این رابطه حرف نزدم .

#پارت 182

نخود سیاه را بهانه کرده بودم ولی در حقیقت بیرون
زده بودم که او معذب نشود .

کاری از EXCHANGE GROUP

لباس طبی که برایش تجویز شده بود باید بیست و سه ساعت از بیست و چهار ساعت شبانه روز تنش می بود.

می ماند یک ساعت آوانس که یا باید به سه تا بیست دقیقه در طول شبانه روز تقسیم می شد یا یک ساعت تمام که او گزینه دو را برگزیده بود .

سروکله پرستارش که پیدا می شد من هم شال و کلاه می کردم ، هربار به یک بهانه نمی خواستم حضورم معذبش کند .

به ساعت نگاه کردم، طبق محاسبات من پرستارش بیست دقیقه دیگر باید راهی می شد .

از روی نیمکت برخاستم نشیمنگاهم یخ زده بود ، دست در جیب پالتو پنهان کردم .

پارک خلوت بود خیلی خلوت ؛ در مسیر افتادم و حلقه
شالگردنم را تنگ تر کردم از خانه کاوه تا این پارک ،
پیاده نیم ساعت راه بود .

شانه جاده را گرفته و مسیر می پیمودم که گوشی در
جیبم لرزید ، برش داشتم ادیب بود ، لنگه ابرو بالا
انداختم و تماس را بی فوت وقت جواب دادم .

_ سلام خانم ناپیدا !

کنایه اش را با نیشخند رد کردم و گفتم :

_ علیک سلام ، خوبی ؟

_ به مرحمت شما ، کجایی نیستی ؟

بینی بالا کشیدم سرما تا مغز استخوانم رسوخ کرده
بود .

از نظر آب و هوا و نکوور را به تورنتو ترجیح می دادم .

۔ تورنتو !

۔ تورنتو ؟ چه بی خبر ؟ اتفاقی افتاده ؟

۔ نه اتفاق خاصی نیفتاده ...

۔ تا جایی که می دونم برنامه ای برای مسافرت نداشتی !

تندتر گام برداشتم ، باد سردی می وزید .

۔ آره یهویی شد ...

نفس عمیقش را شنیدم با مکث گفت :

۔ که این اینطور ، کی برمی گردی ؟

۔ احتمالاً یه سه چهار روز دیگه ؛ چطور مگه ؟

۔ همینطوری محض کنجکاوی پرسیدم... روشنگ جان ؟

۔ بله ؟

حرفش را خورد و چرایش را می شد حدس زد ، با یک مواظب خودت باش تماس را قطع کرد .

به خانه کاوه که رسیدم پرستارش رفته بود ، محیط گرم بود ، شال و پالتو را از تن کندم و بعد به سمت اتاقش رفتم .

تقه آرامی به در کوبیدم که بفرمایید ضعیفش را شنیدم .

#پارت 183

سر حال سلام دادم و رسا جواب شنیدم ، گوشی میان دستش داشت خودکشی می کرد .

حدسش کار مشکلی نبود ، پشت خطی اش قطع به یقین حاجی بود .

ده تا یکی تماس هایش را جواب می داد . آن هم سرد و یخی ، من عوض آن پیرمرد یخ می کردم او که جای خود داشت .

لبه تختش نشستم ، گوشی همچنان میان دستش در حال ابراز وجود بود .

موهایش مختصر نمی داشت و رایحه شامپو استشمام می شد ، حمامش به عهده پرستار بود . باید با ملاحظه با نواحی که سوخته بود تا می شد ، به قول دایی چینی بند زده بود !

لب زدم : خوبی ؟

دست توی دستم گذاشت ، البته با وجود سرجه‌هایی که دستکش می بود .

صدای گوشی قطع شد ولی دیری نباید که دوباره زنگ خورد . نوچی کشید و برخلاف انتظار تماس را برقرار کرد.

خواستم برخیزم و تا راحت تر حرف بزنند که نگهم داشت و لب زد : بشین !

_ سلام باباجون ، چه عجب قابل دونستی ؟ بنده نوازی کردی !

_ زنگ زدی تیکه بندازی حاجی ؟

_ نه بابا جون ، چه تیکه ای ؟ اینا گلایه ست ... درد دله ... بهتری ایشالا ؟

_ از این بهتر نمی شم !

_ لالا نیش می زنی پسر ؟

_ خودت چی فکر می کنی حاجی ؟

۔ می خواهم بینمت !

پورخند زد :

۔ دیدن دارم من ؟

۔ تلخی نکن امیرحسین ، تلخی نکن آقا ... من خودم

به اندازه کافی از کرده خودم پشیمونم تو دیگه

نمک نپاش!

نگاهش کردم ، صورتش سرخ شده بود. لب تکان داد :

۔ نمکدون ندارم تو دست و باله حاجی

۔ لاالا ... رعنا هست الان اینجا ... بگم تصویری بگیره

.. حرف بزنیم ؟ ... یه نظر بینمت ... اقلکن ...

دست درهم چلاندم . احساس اضافی بودن می کردم .

۔ که نمک پاشم ؟

۔ استغفرالله ...

۔ و اتوب الیه !

۔ این نذری کہ به گردنمه رو ادا کنم ... میام ... وکیل
گرفتم بیافته دنبال کارهام ... می شنفی امیر ؟

دستی به چانه انکارش کشید :

۔ چه خبر مسرت بخشی !

#پارت 184

هوفش آن قدر بلند بود که به گوش من هم برسد،
معلوم بود بد روی اعصاب پیرمرد پیاده روی کرده است
.

۔ من با تو چیکار کنم پسر؟

سر روی بالشت جابه جا کرد، خودش هم کم کلافه نبود
. انگار خودش از ضربه های که می زد بیشتر درد
می کشید !

لب زبان کشید :

- چوب کاری نفرمائید حاجی چون مگه کاری هم مونده
که شما نکرده باشی ؟!

- من به سوختن تنت راضی نبودم ! کدوم پدری به
سوختن تن اولادش رضاست که من دومیش باشم؟
خندید :

- همون پدری که پاپوش می دوزه برای اولادش که
کله پاش کنه؛ از هستی ساقطش کنه ، کافیه یا بازم
بگم حاجی ؟

از پیرمرد که صدا نیامد پلک هم گذاشت و با صدای از
ته حنجره گفت : رفع دلتنگی شد ، قطع کنم ؟ اجازه
مرخصی می دید ؟

صدای پیرمرد شمایل خواهش به خود گرفت ، دلم
سوخت ، اما خیلی کم در حد پیشیز !
_ قطع نکن امیر ...

پشت دست روی پیشانی گذاشت و با صدای روبه
تحلیلی گفت:

_ حالم بده حاجی ... سرم درد می کنه ...

_ دیگه کجات درد می کنه باباجون ؟ دایت هست اونجا
؟ جهانگیر پیشته تنها که نیستی ؟ کاش این همه دور
نبودی ..

جوابش را نداد ، و حاجی از پشت خط با ملتمسانه ترین لحنی که از او تا به ان دم شنیده بودم صدا کرد :

_ امیرحسین ... بابا ...

_ یه چیزی بخوام نه نمی گی ؟

چشمم پیاش می گشت ، نگرانش بودم .

_ تو جون بخواه ! هرچی دارم و ندارم مال توئه ! یه پسر که بیشتر ندارم !

طوری می گفت یک پسر بیشتر ندارم انگار فقط و فقط همین پسر را داشت و آن چهار دختر از پدری غیر از او بودند !

_ جون نمی خوام دیگه سراغمو نگیر ... پیگیر نباش زنگ زن ...

_ امیر حسین! مگہ می شہ ؟ مگہ می تونم ؟
تماس را قطع کرد ، بازویش را لمس کردم ، لای
پلک باز کرد و حزن نگاهش را به نگاہم ریخت .

#پارت 185

نیم خیز شدم : خیلی درد می کنه سرت ؟
هومی کشید و از پشت پلک های بسته اش پرسید :
_ کجا ؟

_ برم برات مسکن بیارم !
_ مسکن نمی خوام ... بیا اینجا ...
کنار خودش برایم جا دست و پا کرد ، با دیده تردید
نگاهش کردم که گفت :
_ معطل چی هستی گمپ گل ؟

خودش نمی دانست که با هربار « گمپ گل » صدا زدنم
در من چه شور و غوغایی برپا می کرد !

بی حرف اجابتش کردم ، کنارش دراز کشیدم ، به پهلو
شد . جزئیات صورتش را می توانستم با وضوح بالا
بینم .

گفتم :

- چرا نداشتی مسکن بیارم برات ؟
لبخندم زد :

- هنوز نفهمیدی ؟

- چیه ؟

نفس گرمش را روی پوست صورت سرمازده ام پخش
کرد و با یک جمله مرا به عرش برد:

- که خودت مسکنی ! دواي دردی ؟

نوچی کشیدم :

_ قبلنا از این حرف ها نمی زدی ؟

پیشانی به پیشانی ام نزدیک کرد ، خیلی نزدیک ، کم مانده بود در اقیانوس چشمانش غرقم کند .

_ موقعیتش پیش نیومده بود !

خندیدم و دو سوی گونه او چال افتاد .

_ قشنگ می خندی !

با احتیاط سر به سمت سینه ای که دایی می گفت
طپیدن اش کم از معجزه ندارد بردم و با لحنی اغوا
کننده گفتم :

_ فقط قشنگ می خندم ؟

_ نه !

_ نه چی ؟

_ همه چیزت قشنگه !

داشت کار دست دلم می داد ، رگ خوابش را بلد بود !

لبخندم از چشمش دور ماند، سرم در سینه بیمارش

هنوز منزل داشت !

_ دست و دل باز شدی !

_ خسیس بودم مگه ؟

خندیدم :

_ نه !

_ پس چی ؟

بی ربط گفتم :

_ دوستم داری ؟

_ چشما تو بده من تا بگم !

چشم به او دادم ، چشمانش مرکز جهانم شد ، لب بر
پیشانی ام گذاشت و گفت:

– من میمیرم برات دختر !

– من ترجیح می دم برام زندگی کنی !

#پارت 186

فصل نهم

شب، شب آخر بود، اگرچه تصمیمش را برای من علنی
نکرده بود اما اتفاقی شنیدم که به دایی اش گفت :
ماندنش با من ثمری جزء تباهی ندارد ! نمی خواهم به
پای خودم بسوزانمش !

جواب شنیده بود که چرا این فرصت دوباره را از خودتان دریغ می‌کنی؟

در جواب گفته بود چون لیاقتش را ندارم!

و من در دل برای اعتماد بنفسی که انگار به دار
آویخته شده بود شیون کرده بودم اگرچه که قطره
اشکی از روزنه چشمم بیرون نریخته بود!

جهانگیر خان گفته بود بیشتر فکر کن!

در جواب کاوه گفته بود این ده روز برای تمام عمرش
بس است! گفته بود بیش از این هرچه بخواهد
خودخواهی است!

گفت بود می‌تواند باقی عمر را با خاطرات خوش این
ده روز سر کند!

گفت بود به همین راضی است! گفته بود این ده روز را
به معنای واقعی کلمه زیسته است!

گفته بود راضی است به حال خوش من حتی کنار
دیگری ، به حال خوش من کنار مردی دیگر که او
نیست !

گفته بود نمی خواهد بار دیگر مرا قربانی خودخواهی
خود کند !

گفته بود و بغضم تا طاق آسمان قد کشیده بود !
بغض بیخ گلویش حین ادای کلمات از نظرم دور نمانده
بود و رخ نشان نداده بودم .

سخت بود اما می خواستم به تصمیمش احترام بگذارم
حتی اگر به قیمت پله کردن دلم باشد !

شب چله بود ، مهوش انار دان و پریوش هندوانه قاچ
می کرد .

دایی دور چرخید و گفت : کرسی کم داریم !

مehوش از آشپزخانه گفت : آیی گفتی عمو !
کاوه ساکت بود ، من هم حرفی برای گفتن نداشتم ،
دور از هم روی یک مبل نشسته بودیم .
انگار داشت تمرین دوری می کرد از حالا !
مehوش با انار دان شده سر و کله اش پیدا شد ، انارها
را در کاسه گلسرخی بزرگی دان کرده بود .
_ چه ساکتین شما دوتا مرغ عشق !
کاوه گفت : بشکن و بالا بندازیم ؟
_ نه دست به سینه بشینین بر و بر همو نگاه کنید !

#پارت 187

و بعد خود صدای اسپیکر را تا ته بلند کرد و به خالی
کردن قر کمر مشغول شد ، دست عمویش را هم کشید
و با خود همراه کرد .

دروغ چرا به سرخوشی او غبطه می خوردم !
پریوش هم به جمع آنها اضافه شد ، صدای خواننده
در میان صدای قهقهه بلندشان گم شده بود، جهانگیر
خان بشکن لاتی می زد و آن دو قل غیرهمسان بابا
کرم می رقصیدند .

نگاهم به آن دو بود که گوشی موبایلم عرض اندام
کرد.

گوشی را بهانه کردم و زیر نگاه سنگین کاوه به تراس
رفتم ، ادیب پشت خط بود .

بغض غده بدخیم شده بود، نفس عمیقی کشیدم بلکه
افاقه کند ولی متمر ثمر واقع نشد ، در هر حال تماس
را برقرار کردم .

_ سلام .

گوشی را با سرشانه نگه داشتیم و منی که بغض کرده
بود را بغل زدم .

_ سلام خانم ، یه وقت یادی از ما نکنی ؟
صدایش گرفته بود . پرسیدم :

_ سرماخوردی ؟

_ برنمی گردی ؟ خوش گذشته ؟

قطره اشکی مسیر باز کرد ، دست به نرده گرفتم ،
سرما استخوان سوز بود .

_ چرا اتفاقاً دارم برمی گردم

_ بسلامتی ! روشنگ ؟

_ بله ؟

نفس عمیقی کشید و بعد گفت :

_ دلم برات تنگ شده !

سکوت کردم ، داغم نکرد ، ریتم قلبم عوض نشد !
احساس افتادن از ارتفاع نکردم ! در من فعل و انفعالی
رخ نداد !

در برابر ابراز احساسش هیچی در چنته نداشتم ،
می گفتم منم همینطور ؟

دروغ بود ؛ امیدوارش می کرد ! نمی توانستم بگویم من
هم دلتنگم چرا که نبودم !

_ هستی ؟ پشت خطی هنوز ؟

_ هستم ، یلدا رو تبریک نگفتم ؟ یلدات مبارک !

– من گفتم دلم تنگ شده روشنگ!

– دوست داری چی بشنوی ازم؟

به آسمانی که ستاره در دامنش گم بود خیره شدم و
شنیدم که گفت:

– بشنوم که دلتنگی! توقع زیادیه؟

– نه!

– دلم می خواست یلدا رو کنار هم باشیم! در هر حال
یلدات مبارک عزیزم...

#پارت 188

«همچنین» را ضعیف لب زدم و او گفت: بیشتر از این
وقت رو نمی گیرم.

و من سرخوش از پایان مکالمه گفتم : شب خوبی داشته باشی .

سرد بود ، لرز داشتم ، سرما کارد به استخوان رسانده بود ولی دلم نمی خواست به آن جمع برگردم احساس تعلق خاطر نمی کردم .

در حال و هوای خودم بودم که چیزی بر شانه ام سنگینی کرد و از پشت در آغوشی که ناآشنا نبود فرو رفتم .

صدایش را از بغل گوشم شنیدم :
_ چرا تو سرما وایسادی ؟

در بغلش چرخ زدم و رخ به رخش شدم ، پالتوی خودش را رواندازم کرده بود، تفاوت قد داشتیم اما فاحش نبود ولی سر بالا گرفتم تا خوب این عزیزی که با من و خودش نامهربان شده بود را ببینم.

گفت :

۔ تو خودتی !

لبخند زدم : چمدونمو بستم !

رنگ باخت ؛ دیدم که چطور موج ناباوری میشی
چشمانش را در نوردید .

خواستم از آغوشش بیرون بیایم ، خواستم حصار
آغوش بشکنم که فرصت فرار نداد . میان بازوانش
نگهم داشت .

۔ عجله داری ؟

چشمم لبالب اشک شد و در دلم اسید داغ جوشید ، اما
نیشخند زدم و گفتم : خیلی !
۔ روشن !

روشن را هم خاص ادا می کرد، تاکید خاصی بر روی «
ن» داشت. پلک هم زدم.

– شنیدم!

چانه ام را کف دستش گرفت و بغض نیشش را در
حنجره ام فرو کرد.

پرسید:

– چیه؟

– هر چیزی که لازم بود بشنوم!

نفس منقطعی کشید، نگاهش سردرگم بود، خسته بود،
کسل بود..

– ناراحتی؟

شانه بالا انداختم و بینی بالا کشیدم:

– نه ناراحتی نداره خودم توپ رو انداختم تو زمین تو!

۔ کاش نمی نداختی!

توده میان حنجره ام بزرگ تر شد .

از ته دل می گفتم آن قدر شناختم از او کافی بود که
بفهمم حرفی که می زند از اعماق دل است یا نه .

پریوش صدا کرد :

۔ روشنگ ؟ کاوه ؟ کجا موندید ؟ بیاید می خواهیم فال
بگیریم !

موقعیت برای فرار مناسب بود ، کنارش زدم حصار
آغوش شکستم که بغضم نشکند .

#پارت 189

جهانگیر خان حافظ گشوده و معطل ما بود ، و آن دو قل
غیرهمسان دوره اش کرده بودند .

مہوش باسلوق مغز داری گوشہ لپ جا داد و چشمکی
توأم با شیطنت به من زد و رو به جہانگیر خان گفت :
_ اول من !

_ باشہ اول تو؛ ہمیشہ سر نوبت چوہ می زنی
پدر سوختہ !

غش غش خندید ، پریوش بہ نسبت مہوش تودار تر
بود، ولی بہ من بود وقت گذرانی با مہوش را ترجیح
می دادم کوه انرژی بود ، خستگی ناپذیر بود .
با ملحق شدن کاوہ بہ جمع دایی از مہوش خواست
نیت کند .

سعی کردم نگاہش نکنم ولی او سنگینی نگاہش را
بر گردہ ام انداختہ بود و چشم بر نمی داشت.

مehوش نیت کرد و از قضا خوب هم آمد، بشکنی توی
هوا زد و جهانگیر خان رو به ما که صم بکم نشسته
بودیم گفت :

– بیکار نشینید نیت کنید !

نگاهی کوتاه میانمان رد و بدل شد و دایی که به
خیالش نیتمان را در دل کرده ایم لای دیوان را باز کرد
:

«الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
به بوی ناهای کاخر صبا زان طره بگشاید
ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها
مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم

جرس فریاد می دارد که بر بندید محمل ها
به می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید
که سالک بی خبر نبود ز راه و رسم منزل ها
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل
کجا دانند حال ما سبکباران ساحل ها
همه کارم ز خود کامی به بدنامی کشید آخر
نهان کی ماند آن رازی کز او سازند محفل ها
حضور ی گر همی خواهی از او غایب مشو حافظ
متی ما تلق من تهوی دع الدنيا و اهلها»

#پارت 190

اگر شب ؛ شب آخر نبود ، اگر توپ را به زمین او حواله
نمی دادم .

اگر این عزیز نامهربان به زندگی ، به آینده امید داشت
یا حتی اگر گوش و نمی ایستادم ؛ اتفاقی توجه ام به
مکالمه ای که یک سرش به خودم برمی گشت جلب
نمی شد شاید می توانستم قاطع بگویم که خوش
گذشت .

ولی خوش نگذشته بود ، لذت نبردم!
جهانگیر خان گیتار زد پریش با بشکن و رقص گردن
و مهوش با ضرب گرفتن بر روی تنبک همراهی کرد
ولی خوش نگذشت .

با تماس زری ، کاوه جمع را به مقصد سلول
خود خواسته ترک کرد .

تنها عضوی از خانواده اش بود که تماس هایش تحت هیچ شرایطی بی جواب نمی ماند .

می گفت زری فقط خواهر نیست رفیق است ، سنگ صبور است .

مehوش و پریوش هم که به هوای ویدیو کال با پدر و مادرشان فاصله گرفتند ؛ من ماندم و جهانگیر خان .
گیتار زمین گذاشت ، عینکش را روی بینی جابه جا کرد و گفت :

– پکری روشنک جان ! کاوه هم از سرشب تو خودشه
حواسم هست ، حرف زدین ؟

لبخند پرت و پلائی زدم و با سر تایید کردم و او گفت :

– خب نتیجه ؟

۔ وقتی کہ نمی خواد نمی تونم مجبور ش کنم ! من
تصمیم رو به عہدہ خودش گذاشتم !
رک گفت :

۔ نباید این کارو می کردی !

به دامن پیراهنم چشم دوختم و شانہ بالا انداختم،
تعصب بی جا نداشتم شاید حق با او بود.

۔ شاید ، در هر حال من بلیط گرفتم ... برای فردا صبح
..

۔ نمی خوام تجدید نظر کنی ؟ بیشتر فکر کنی ؟ بہتر
نیست بلیطت رو کنسل کنی ؟

۔ بلیطم رو نمی تونم کنسل کنم خواہرم دارہ از ایران
میاد ، پروازش ونکوور می شینہ و من باید بہ استقبالش
برم .. از طرفی ہم نمی خوام کاوہ رو تحت فشار

بذارم به اندازه کافی تحت فشار هست ... هم
جسمی هم روحی ...

دستی به استخوان فکش کشید و تنها به تکان دادن
سر به تأسف اکتفا کرد..

#پارت 191

شب را در آغوشش صبح کردم ، نگفت بمان ،
نخواست ، من هم نگفتم می مانم حتی اگر خودت
نخواهی !

تنگ به برم گرفت ولی نخواست که بمانم !

پیشانی ام را بوسید ، سیر دل نگاهم کرد عین همان
شبی که من ساز رفتن کوک کرده بودم، یا حتی عین
آخرین قرار کافه !

تا دما دم صبح خوابش نبرد ، خوابم نبرد .

شب چله بود می گفتند یک دقیقه دیرتر از شب های
دیگر صبح می شود ولی برای ما برعکس بود انگار ؛
خیلی زودتر از شب های پیش صبح شد .

غرق خواب بود که بوسیدمش .

غرق خواب بود که پتو را تا سینه سوخته اش بالا
کشیدم .

غرق خواب بود که بی سروصدا رفتم .

تن دادم به آنچه که می خواست . پروازم برای ساعت
یازده صبح بود ولی من هفت صبح بیرون زدم .

– خرسی مگه دُئی ؟

روی دست بالا آمد و پوست کف دستش مورمور شد .
حس مزخرفی بود مثل حرکت یک حشره موذی روی
پوست ، حتی اجازه نداشت آن ناحیه لعنتی را بخاراند ،
به پیامد های ناگوار بعدش نمی ارزید !

- خوبی ؟

با اکرا سر تکان داد ، در قفسه سینه اش ، درست
همان جایی که خون پمپاژ می شد درد را حس می کرد
ولی خاطر دایی اش را مکدر نکرد .

- چرا پرش دادی بره کاوه؟

تکیه اش را به بالشت طبی پشت سرش داد :

- پرش نمی دادم چیکار می کردم دایی ؟

- باهاش زندگی می کردی !

نیشخند زد :

– زندگی !

– اره زندگی ، باهاتس حالت خوش بود !

– الان هم حاله خوشه ، خوشی و ناخوشی حاله به

کسی گره نخورده !

– از صبح مرغ سرکنده ای ! گره نخورده ؟

#پارت 192

پیدا شدن سروکله مهوش او را از جواب سربالا معاف کرد ، سکوت را به جواب سربالا ترجیح می داد .

مهوش پر انرژی سلام داد ، هودی شلواری که با طرح یونیکورن تنش بود خبر از کودک فعال درونش می داد .

ماگی که به نظر داغ می آمد هم میان پنجه های ظریفش داشت .

لبه صندلی ننو بغل تختش فرود آمد و خطاب به
جهانگیر خان گفت :

_ عمو ؟

_ جان ؟

لب به لبه ُ ماگ داغش چسباند و یک جرعه از
نوشیدنی اش نوشید و به طعنه گفت :

_ دست بزن به تشکش بین از جنس پر قو نیست ؟

کاوه چپ چپ نگاهش کرد و او راحت تر روی صندلی
لمید :

_ امروز یه سره چسبیدی به تخت خسته نشدی ؟

نوچی کشید و پلک بست .

درد قفسه سینه اش مهلک تر شده بود ولی هنوز
می شد زیر سیبلی ردش کرد و صدایش را در نیاورد.

جهانگیر خان میان ذره بینش گرفته بود، از پشت
پلک‌های بسته سنگینی نگاهش را حس می‌کرد.

– روبراه نیستی کاوه!

– خوبم دایی خوبم ... اون یکی قلت کو؟

جهت حرف را برگرداند، پیکان را سمت مهوش
گرفت.

مهوش عطر قهوه داغش را نفس کشید و گفت:

– بیمارستان، شیفت شبه!

اوهومی گفت، حرف از قل دیگر مهوش میان آورده بود
که بحث را منحرف کند و گرنه بود و نبود پریوش فرقی
به حالش نمی‌کرد.

– کاوه؟

به زحمت برخاست:

– جان ؟

– حاجی توپش پر بود .

کمی سرگیجه داشت ، که از عوارض ماندن طولانی
مدت در تخت بود . چند قدم که راه می رفت خود به
خود رفع می شد .

تاج تخت را کمک گرفت .

– بابتہ ؟

– بی جواب موندن تماس هاش !

اهانی گفت ، پا به سمت سرویس گوشه اتاق کشید .
جهانگیر خان گفت :

– دارہ کارہ هاشو راست و ریست می کنہ کہ بیاد .

– منصرفش می کردی دایی

– بہ نظرت از من حساب می برہ ؟

داخل سرویس شد ، حاجی را کنار خودش نمی
خواست ، حداقل فعلا نمی خواست ، حضورش به
نمک می ماند بر روی زخم سرباز چرکین !

#پارت 193

دست لبه ُ سینک روشویی گرفت ، احساس می کرد بر
روی زمینی ناهموار واقع بر گسل ایستاده و به هیچ
مطلق بند است .

بیدی بود که به نسیمی می لرزید ! حس می کرد نقض
اشکار مثل است !

روی عادت حساب باز کرده بود که او را از خود رانده
بود .

روی بشر دوپای که به همه چیز عادت می کرد !

روی آستانه تحمل خود هم حسابی ویژه باز کرده بود .
جایی خوانده بود درد که از آستانه تحمل بالا بزند
دیگر حس نمی شود ، او را از خود رانده بود که درد از
آستانه تحمل پیشی بگیرد وحشش نکند ولی زهی
خیال باطل !

از خود پرسید یعنی آستانه تحملش از این هم بالا تر
است که هنوز هم درد را حس می کرد ؟
مشتی آب به صورت زد ، دستکشش را نم برداشت .
کسی به در کوید :
_ کاوه جان ؟

شیر آب را بست ، معلوم بود که خیلی لغتش داده که
او را هم نگران خود کرده .
الان میامی گفت .

و پاکشان به سمت در سرویس قدم برداشت ، حتی
صورتش را هم خشک نکرد . بی حوصلگی را از پی
خود می کشید .

انگار روشنک حوصله اش را هم لای رخت و لباسش
توی چمدان کوچکش جا داده و با خود برده بود .
مehوش را ندید ، جهانگیر خان تنها پشت در به
انتظارش ایستاده بود .

دلواپسی را می شد از نگاهش خواند .

– سر حال نیستی !

لبخند زد ، غیبت مهوش را بهانه کرد ، پرسید :

– این دختره کجا رفت ؟

– چرا حرف تو حرف میاری کاوه ؟

– که دل به دلم بدی !

جهانگیر خان اما دل به دلش نداد :

_ نباید می داشتی بره !

به هوای تازه احتیاج داشت ، جایی غیر از زیر سقف
کوتاه این اتاق .

_ برایش کم بودم ! بریم تو تراس ؟

گفت و جلو افتاد ، جهانگیر خان هم از پی اش روان
شد .

باد تازیانه می زد ، عین پیرزن داغ بر دل نشسته مویه
می کرد .

_ لباس مناسب نیست ... سرما می خوری ...

به صندلی مقابل خودش اشاره زد :

_ مناسبه ، اتفاقی نمی افته ... بشین دایی !

با اکراه نشست ، ایمنی بدنش ضعیف بود ، نمی خواست که کار دست خودش بدهد با سهل انگاری .
با این همه اما بیشتر از این پا پی اش نشد و نشست .
دست بغل گرفت ، جهانگیر خان ارنج روی زانو قائم کرد و زیر چشمی پاییدش .

#پارت 194

– حرف بزنیم ؟

باد موذی گری را به حد اعلا رسانده بود می خواست خودش را از لای لباس طبی نسبتاً ضخیم هم رد کند و به پوستی برساند که کم از چینی بند زده نداشت .

– راجع به چی ؟

– راجع به همه چی ، چرا احساس می کنی کمی براتش ؟

به آسمان شب ، به ستاره‌های که پراکنده در میانش
پخش و پلا بودند چشم دوخت و با استهزاء گفت :
_ نیستم ؟

_ معلومه که نیستی کاوه ! چرا توانمندی‌های خودتو
نمی‌بینی ؟ می‌دونی تو چه بحرانی رو پشت سر
گذاشتی ؟! می‌دونی که کار هرکسی نیست ؟
سرما راه باز کرد ، از درز لباسی که هم درد بود و هم
درمان خودش را تو کشید .
سرما به پوستی رسید که آتش از آن بد زهرچشم
گرفته بود .

_ به من بود ترجیح می‌دادم این بحران رو پشت سر
نذارم !

ناباور نامش را خواند ، اولین بار بود که یأس کلامش را
این طور بی پرده بیرون می ریخت ، این طور عیان ابراز
نارضایتی می کرد .

متأثر گفت :

_لبریزی کاوه !

با دست زیر گلویش را به او نشان داد و رک گفت :

_تا خرخره !

از تظاهر ، از نقاب زدن خسته بود !

تنش در آتشی که خودی پیا کرده سوخته بود ، تا مرز
نقض عضو در بخش سوانح و سوختگی پیش رفته بود
، سایه سنگین مرگ را بر سر خود به دفعات حس
کرده بود و دم برنیاورده بود مبادا یار غار ، رفیق روز
تنگش ، کامبیز را از خود ناامید کند !

مبادا چشم خواهری که زری باشد را بگریاند ، که
عزیزانش را دل سیر نکند و حالا به بن بست خورده
بود با خود! حس می کرد دیگر نمی تواند نقش بازی
کند!

- چرا حرف نمی زنی!

- نمی تونم

- چرا نمی تونی دایی؟ باید بتونی

شانه فرو انداخت ، بایدی در کار نبود وقتی بحث عدم
توان به میان می آمد .

سر میان دست گرفت، درد از قفسه سینه پل زده بود
به پیشانی ، به مغز به مرکز فرماندهی !

- کاوه جان؟

- خسته م دایی!

دست بر روی میز فلزی ساده گذاشت ،خودش را پیش کشید:

– حق داری دایی جان؛ حق داری ...می‌خواهی بریم
چندروز مسافرت ؟ مطمئنم حال و هوای عوض می‌شه
...

به واسطه دو انگشت اشاره و میانی ضربه کوتاهی به سرش زد :

– کجا برم حال و هوای عوض بشه وقتی مشکل این
توئه دایی؟ کاش می‌شد مغز رو هم خاموش کرد ، یه
دکمه می‌زدی ساکتش می‌کردی ...

لب جوید، حرفی که برای دل‌داری نیافت لب چفت هم
کرد.

کاوه دست به دسته صندلی بند کرد ، و برخاست ، به
اتاقی برگشت که روشنگ به شوخی یا جدی به سلول
تشبیه اش کرده بود .

روی تختی دراز کشید که مهوش تشکش را با پرقو
همتراز کرده بود .

#پارت 195

کلید به در انداخت بی توجه به زنی که روی آسفالت
کوچه ساعت‌ها بود که بست نشسته بود و باران بر
فرق سرش می کوبید.

از گوشه چشم دید که روی پا بلند شد ، دید که چادر
مشکی اش را خاک آلوده و باران خیس کرده بود .

زن سلام کرد ، نشنیده گرفت ، خودش را به نشنیدن زد ، حتی صدای زن را در حتی وز وز مگس هم حساب نیاورد .

خواست از دری که لایش باز شده بود تو برود که زن دست به بازویش بند کرد .

– تو رو به خانوم فاطمه زهرا

دستش را انداخت ، و با تندی گفت:

– قسم نده !

– تو رو به به پهلوی شکسته خانوم فاطمه زهرا زری؛

تورو به فرق شکافته مرتضی علی ...

هق زد و نفس بریده نالید :

– زری تو مسلمونی .. منم مسلمون تو رو به قبله

محمدی ... تورو به جون یه دونه داداشت ...

غیظ در کلامش نفوذ کرد نتوانست ساکت بماند ، رخ
به رخ بی رنگ و رویش ایستاد، حتی به عادت همیشه
سرمه هم نکشیده بود، توپید :

_ خجالت نمی کشی تو؟ جون هم مگه تو تن داداشم
مونده که جوشو قسم می دی ؟ چطور روت می شه
این ورا آفتابی بشی اصلا ؟

_ ما قوم . خویشیم نون و نمک همو خوردیم...
_ آره نون و نمکمون رو خوردید ، نمکدون هم تو
سرمون شکستید ، خوب حق قوم و خویشی به جا
آوردید ! دستتون درد نکنه خدا عوضشو بهتون بده !
_ وحیدم ... جاهلی کرده ... خامی کرده ... زری به
مرتضی علی خودشم پشیمونه ... زری تورو خدا بذار
حاجی رو بینم ... بذار باهاش حرف بزنم

روی دو زانو مقابل پای زری خودش را زمین زد و زری
نیم گام عقب گذاشت ، زن همان نیم گام خودش را
دوباره جلو کشید :

_ به پات می افتم زری ... کنیزیت رو می کنم تورو به
جان بچه هات به خاک مادرت ... به هر کی
می پرستی ... بذار حاجی رو بینم ...
لب گزید ، نمی دانست این زن چرا شرم نمی کرد و آب
نمی شد و از زور خجالت در زمین فرو نمی رفت !
_ چطور روت می شه ؟ اصلا چی داری بهش بگی ؟
باران شتاب بیشتری گرفت ، سرما چانه اش را لرزاند .
اشک از گوشه چشم متورمش بیرون ریخت درست بر
روی لنگ کفش زری که چهار چشمی دور اطراف را
می پایید که یک موقع کسی از در و همسایه زاغ
سیاهشان را چوب نزند .

– بذار بینمش ... بذار ... نذاری به جان وحیدم به این
مکه ای که رفتم از جلو این در جم نمی خورم تا بیان
نعشمو ببرن!

#پارت 196

با آنکه دل خوشی از او نداشت، ولی محض خاطر حرف
مردم و رعنايي که بله برانش بود و تا ساعتی دیگر
صغیر و کبیر فامیل در این خانه به هوای او جمع
می شدند، ناچار راهش داد!

راضیه که روی ایوان ایستاده بود به تماشای باران با
دیدن ماهنسا پشت سر زری رو ترش کرد و گفت:
– این اینجا چیکار می کنه؟

زری چادر از سر برداشت و گره روسری شل کرد:

_ می گمت حالا .. حاجی کجاست؟

راضیه که راه پنج دری را دستش داد ، همپای ماه نسا
راه افتاد.

نمی خواست این مار خش خط و خال را با حاجی تنها
بگذارد .

به در کوید ، بفرمایید پدرش را که شنید پیش افتاد و
راه را بر روی ماه نسا باز کرد .

_ سلام حاجی اقا ...

حاج اباذری قاب عکسی که کاوه را در خود جا داده
بود را به طاقچه برگرداند و شماتت بار زری را
نگریست و زیر لب استغفراللهی گفت :

_ سلام عرض کردم حاجی اقا جواب سلام واجبه
...

۔ چه سلامی چه علیکی حاج خانوم ؟

ماہ نسا اشک چشمش را با پر روسری کہ وارونه سر
کرده بود زدود ، حنجره اش بس کہ گریه کرده بود
می سوخت .

۔ بخشش از بزرگونه حاجی آقا... منو از در این خونه
نرون ... خونه امیدمه

حاج ابادزی حتی نگاهش هم نمی کرد ، ماہ نسا قدمی
پیش گذاشت :

۔ وحیدم خبط کرده ... جوونی کرده خامی کرده به
کلام الله مجید خودش خوار و پشیمونه ... تورو خدا ...
تصدقی سر امیرتون حاجی ... بگذر از سر تقصیرش ...
دلت رضا نباشه بمونه گوشه هلفدونی .. قاطی دزدها و
خلافکار ها ...

تسبیح را میان پنجه مشت کرده و تمام عروق
صورتش از خشم باد کرده بود .

_ حاجی .. همیشه بزرگی کردی... پدري کردی در حق
بچه‌های برادرتون الان هم منت بذارید به من ... مرد
خونمو بهم برگردونید ... حاجی جای وحید من گوشه
هلفدونی نیست ..

براق شد :

_ ولی جای پسر من گوشه مریض خونه ست ؟

_ الحمدلله داره بهتر می‌شه .. حاجی من براش دستم
به دعا بلنده شب جمعه ها می‌رم جمکران دعاش می
کنم ... از سر تقصیر وحیدم بگذر حاجی ... دعاتون می
کنم ... بگذرید کنیزیتون رو می‌کنم ... بگذرید می‌گم
بیاد اینجا دست بوستون ... به ولای علی پشیمونه از

کرده خودش ، بابا مگه نمی گن جوونی و جاهلی ؟
وحید منم جاهلی کرده شما بزرگی کن دستشو بگیر !
پلک بست ، مشت گرده گرده را از روی لب برداشت :
_ تن اولادم سوخته .. جوونی و جاهلی به چه قیمت ؟
سر کج کرد ، انگار چشمانش به چشمه‌ای نامتناهی
راه داشت که اشکش بند نمی آمد :
_ زنده ست الحمدالله ، مرگ نیست که علاج نداشته
باشه حاجی !

#پارت 197

دیگر نمی توانست با استغفار زیر لبی خود را آرام
نگه دارد ، دندان سر جگر بگذارد .
دندان بهم سایید عوض شرحه شرحه کردن جگر :

_ باشه مرگ نیست که علاج نداشته باشه! نصف
بیشتر تن امیرم سوخته ، تن در برابر تن ... راضی
هستی به سوختن تن پسرت در قبال رضایت ؟ اگه
هستی بسم الله ...

زن سست کمرش را به دیوار داد ، به سلامت گوش
های خود شک داشت، چیزی که شنیده بود را نمی
توانست هضم کند ! بفهمد !
اشکش از شوک چیزی که گوش هایش شنیده بود بند
آمد، چشمه خشکید ، زبانش اما بند نرفت :
_ حاجی از شما بعیده ... وحید من اگه به خطا رفته از
رو جوونی و جاهلیه شما که دنیا دیده ای چرا ؟ مگه
خون رو با خون می شورن ؟
زری ساکت و صامت یک گوشه ایستاده بود ، خودش را
کاملاً عامدانه دخالت نمی داد .

حاجی نگاهی به سمت زری حواله کرد و گفت :

_ یتیم نوازی کردم ، انچوچکی بیش نبود که دست زیر
پر و بالش گرفتم بلندش کردم... سرمایه دادم ، جا و
مکان دادم ... گفتم جای دوری نمی ره از خون خودمه ..
وسط حرفش پرید :

_ شما بزرگواری کردی یتیم نوازی کردی یه بار دیگه
در حقش لطف کن از سر تقصیرش بگذر ، بزرگی؛
بزرگی کن حاجی ...

تنش را به صندلی راک مثبت کاری داد و نشست.
مدتی بود که می توانست در حد چند گام کوتاه بی
عصا و واکر بردارد ، فیزیوتراپی های مکرر جواب داده
بود.

دست به معنای بس است بلند کرد ، کلام زن نصفه
ماند .

۔ نمی گذرم از سر تقصیرش، یتیم نوازی بزرگی اینا
برای اون وقتی بود که قصد جون یه دونه پسر مو نکرده
بود!

۔ حاجی من حرف زدم با امیر حسین ... گفت حاجی
رضایت بده منم رضا میشم ...

۔ امیر حسین الکی توپو تو زمین من ننداخته پسر مه
می شناسمش! می خواد من بگذرم از سر تقصیر کسی
که قصد جونشو کرده و همینو بونه کنه بذارتم کنار ...
همین حالا شم از هر ده تا زنگ یکیشو به زور جواب
می ده .. !

زانو خم کرد ، توان ایستادنش نبود به در و دیوار
زدنش ، حتی گرفتن غرور کف دست هم موجب رحم
آمدن دل پیر مرد نشده بود .

۔ حاجی وحید اون تو دووم نمیاره ... با لات و لوت‌های
اون جا دعوا گرفته ... با چاقو زدن پهلوشو چاک دادن ..
حاجی ...

۔ به جهنم! به اسفل السافلین! هرکی خربزه می خوره
پا لرزشم می‌شینه! بذار بمونه اون تو بلکم عبرت
بگیره!

سرش در گریبان گم شد حتی دیگر نای عز و التماس
هم نداشت.

حاجی از گوشه چشم نگاهش کرد و دستی به محاسن
سفید کوتاهش کشید:

۔ سر ماه خرجی می ریزم به حساب، در حدی که
دستون جلو کسی دراز نباشه ... دیگه هم نمی‌خوام
بینمتون ... کسی رو هم واسطه نکن حاج خانوم ..
اوقات امیر رو هم تلخ نکن اون سردنیا، به گوشم

نرسه که رنگ زدی شدی سوهان روحش ... حالا هم
خیر پیش !

#پارت 198

از عهده راضی کردن حاجی که بر نیامد ، از نرم کردن
دلش که عاجز ماند دست به زانو گرفت و آهی کشید و
بی خدا حافظی رفت .

حاج اباذری چشم داد به فرش دستباف نفیسی که
پهن زمین بود ، زری دژ سکوت شکست و جلو آمد :
_ بابا حاجی خوبی ؟

چانه بالا انداخت ، نا امیدی جولانگاه دیدگانش شده
بود .

زری پایین پایش روی دو زانو نشست .

پیرمرد آهی کشید و گفت :

_ به هر ریسمون پوسیده ای که دیدم چنگ زدم که
دو قدم ازم دور نشه که جلو چشمم باشه، حظ ببرم از
قد و بالاش .. از برو بیاش ... کیابیاش ..

اشک قله چشمان زری را فتح کرد ، حاجی سر میان
دست گرفت چشمان خودش هم کم از چشمان زری
نداشت :

_ پشیمونم از کرده خودم ولی چه سود ؟ اجبارش
کردم به ازدواج با حوری ... با دوز و کلک ... به زور
نشوندمش پا سفره عقدی که دلش بهش رضا نبود
حق ناحق کردم که ازم دور نشه... که تا زندم بره تو
این خونه بیاد .. خواستم یه تیر دو نشون بزنم ! هم
ندارم یتیم برادرم به غریبه بره هم گفتی که جلد
بومم نبود رو جلد کنم ... اشتباه کردم زری اشتباه !

زری ساکت بود ، حاجی زیر چشمی پایدش :

_ می خواستم نره ینگه دنیا که سال به. سال هم
نبینمش ... حالا رفته اما نه با تن سالم ... نه با دل
خوش ... دل چرکینه ازم ... با دلش چیکار کنم زری ؟

_ حق بده بهش حاجی !

_ می گه پیگیرم نباش !

کاسه چشم پیرمرد را خون احاطه کرده بود ، زری زبان
سرخ در نیام نگه داشت و مراعات حال نزارش را کرد
و نرم گفت :

_ دلش پره .. بذار هرچی می خواد بگه ... بذار خودشو
خالی کنه ، مگه اون بگه پیگیرم نباش شما ازش دست
می کشی ؟

عجزش را در کلام عریان کرد :

– ازم دست کشیده !

حرفی نزد ، واژه ای برای دلداری در دست و بالش
پیدا نمی شد .

برخاست ، لیوانی را پر آب کرد و به دست رعشه دار
پدرش سپرد . لاجرعه مایع حیات توی لیوان را
سرکشید و دور دهان پاک کرد و گفت :

– میثاق بلیط گرفته ... بچه ها رو می خوای به کی
بسپری ؟ سخت نیست ؟

– می سپرم به مادر شوهرم .

– شوهرت ناراضی نباشه ؟

چهره درهم کشید :

_ نمک داداشم چشمشو بگیره اگه ناراضی باشه ! ما
ورشکست شدیم کی دستمون رو گرفت کی گفت
خرتون به چند جزء داداشم ؟

در لفافه کنایه کمک نکردن حاجی را هم زده بود ولی
پیرمرد گیج تر از آن بود که عکس العملی در خور
نشان بدهد .

_ زنگ بزن بهش زری ، تلیفون منو جواب نمی ده .

#پارت 199

لب تر کرد : الان حاجی ؟

پلک باز و بسته کرد :

_ شب ما وسط صلاة ظهر اوناست . بگیر زری معطل
چی هستی ؟

در میان عز و جز ماهنسا کیفش را روی میز کنسول گذاشته بود ، گوشتی موبایلش را از توی کیف برداشت و با وجود ارتباب تماس را برقرار کرد .

راه کشید سمت حاجی که هنوز بر روی صندلی منبت کاری لمیده بود .

به اندازه چند بوق کشدار منتظر ماند تا بالاخره پاسخ گرفت اما نه از سمت خودش .
دست پاچه شد :

– جهانگیر خان ؟ شمایین ؟

– بله، سلام زری خانوم .

– ای وای ببخشید سلام از ماست ... می خواستم با امیرحسین حرف بزنم بی زحمت گوشتی رو بدین بهش !

نگاه مشتاق حاجی حول محور گوشی توی دستش
می پلکید .

با ایما اشاره فهماند که تماس را روی اسپیکر بگذارد .
همان کرد که می خواست و از جهانگیر خان صدا آمد :
_ نمی شه ... یعنی نمی تونه صحبت کنه فعلاً.. من
شرمندم ...

حاجی روی پا شد ، ترس چشم نوردی می کرد . گوشی
را از میان دست زری که خود هاج و واج مانده بود
کشید :

_ جهانگیر ! چرا نمی تونه ؟ حالش خوبه ؟
با مکث از آن سمت خط جواب می آمد ، جان بسر شد
تا شنید :

_ حال نداره یه مقدار، اما جای نگرانی نیست !

زری گونه خنچ کشید و حاجی گفت :

۔ جای نگرانی نبود خودش تیلیفونش رو جواب می داد
! جهانگیر !

در ناحیه زانو احساس سستی می کرد ، با مشقت
سرپا بود ، احساس کسی را داشت که لبه پرتگاه
ایستاده .

۔ بله ؟

۔ چی شده ؟

۔ اتفاق خاصی نیفتاده ، گفتم که یه مقدار حال نداره ...
خوابه الان ..

سستی قالب شد ، به سمت زمین مایل شد ، ابا از
التماس نکرد :

۔ محض رضای خدا جهانگیر ...

– جای نگرانی نیست خطر رفع شده ... قلبش ...

وسط حرفش پرید :

– قلبش چی جهانگیر ؟

نفس عمیقی که کشید را از پشت گوشی شنید ، او اما
نفس در سینه حبس کرده بود .

– حمله داشته ... خفیف بوده اما ... می گم که جای
نگرانی نیست، خطر رفع شده ولی فعلا باید تحت نظر
باشه .

اشک حلقه تشکیل داد ، پلک زد :

– از دستم نره جهان

– این چه حرفیه مرد حسابی ؟ می گم حالش خوبه
خطر رفع شده می گی از دستم نره ؟

_ امیرم امانته دستت جهان ، دارم میام زنده تحویل
دادم زنده تحویلش می گیرم ازت جهان ... دارم میام
همین هفته میام... با طیاره نشد ، پیاده .. پیاده هم
نشد سینه خیز هم که شده میام ...

#پارت 200

سرش نیم ساعتی بود که به گریبان مانده بود .
نیم ساعتی بود که گل های قالی را رصد می کرد و لام
تا کام نمی گفت .
زری لب میان دندان گرفت ، حال خودش هم تعریفی
نداشت ولی حال پیرمردی که از داغ جوان وحشت
کرده و در یک قدمی مرگ بود ارجحیت داشت به حال
ناسور خودش !
_ بابا حاجی ؟

بی حال سربلند کرد ، مضطر ترین حالت از خودش را
به نمایش می گذاشت و از این بابت هیچ ابایی نداشت
خبری از کبر سر به فلک کشیده همیشگی نبود .

لب زبان کشید :

_ شنیدی که گفت الحمدلله خطر رفع شده ! چرا
خودتو باختی قربونت برم ؟

سری که به گردن سنگین بود را به دیوار تکیه داد , اه
کشید :

_ چه کنم با خود کرده ای که تدبیر نداره زری ؟
فقط لب جوید .

راضیه با سینی چای تو آمد ، با دیدن احوال پدر و
خواهرش سینی میان دستش سست شد اما به موقع از
افتادنش جلوگیری کرد .

۔ چی شدہ ؟ این چه حالیه ؟ ناسلامتی جشن و سرور
در پیش داریم !

زری از پیش پای پدرش برخاست و صورت خیس از
اشکش را پاک کرد و لبخند پژمرده ای زد :
۔ طوری نی ..

۔ طوری نی و گریه کردی زری ؟ کسی طوریش شده ؟
سینی را از دست خواهرش گرفت و وسط میز گذاشت
، عطر هل و دارچین هم سر مستش نمی کرد .
۔ زری مگه با تو نیستم ؟

دلش نیامد عیشش را طیش کند ، ناسلامتی بله بران
تک دخترش بود .

۔ طوری نی خواهر من ... حاجی دلتنگ امیر بود یکم ...
منم خودم دلم پر بود ..

۔ میثاق گفت بلیط گرفته کہ .. دندون سر جیگر بذاری
تا آخر هفته پیششی بابا حاجی .

حاجی به یک نقطه کور بر دیوار زل زده بود ، زری دل
به دل خواهرش داد :

۔ راست می گی چشم به هم بزنی پیششیم ... عطیه
نیومد ؟

۔ زنگش زدم تو راه بود .

::

#پارت 201

با پادرمیانی پریوش اجازه داده بودند در حد پنج، شش
دقیقه بر بالینش حاضر شود.

او را در CCU تحت محاصره کلی دستگاه و سیم که
کارکرد دقیق بیشترشان را نمی دانست ببیند !

چشمانش را بسته بود ، گفته بودند استرس اضطراب ،
هر گونه تنش برای قلبش سم است ، سمی مهلک !
بغض به گلو خنچ کشید ، بوسه بر پیشانی اش
گذاشت .

خواهر مرحومش را در او می دید ، ورژن مردانه اش
نبود ، اما خواهرش را در او می دید .
لای پلک هایش از هم باز شد . لبخند به لب و نقاب بر
صورت زد :

– بهتری دئی جون ؟

کانولا در بینی اش کار گذاشته بودند جهت اکسیژن
درمانی . این را از پیروش شنیده بود .
پلک به تایید باز وبسته کرد و از ته گلو صدایش به
گوش رسید : ببخش دایی !

دستش را با احتیاط میان دست گرفت ،دمای تنش بالا نبود:

– چيو ببخشم پسر م ؟

سخت از پس حرف زدن برمی آمد با این همه اما گفت :

– نگرانم کردم ... اذیت شدی !

– فدا سرت دئی جون ، درد نداری الان ؟

– خوبم!

– مطمئن باشم ؟

با توان باقی مانده فشار کمی به دست. جهانگیر آورد و پلک باز و بسته کرد .

– دایی؟

– جون دایی ؟ می گذره این هم دایی ، این طور نمی مونه
پسرم ...

به همین زودی وقتش تمام بود پرستار عذرش را
خواست.

برای بار دوم پیشانی اش را بوسید :

– استراحت کن پسرم ، به هیچی هم فکر نکن خب ؟

از CCU که بیرون آمد با پیوش روبرو شد ، با
سرانگشت اشکی که گوشه چشمش جمع شده بود را
پاک کرد و پرسید :

– کی مرخصش می کنن ؟

– هروقت شرایطش استیبل بشه !

#پارت 202

- نمی تونم تو این حال، رو تخت بیمارستان بینمش .
بازویش را نوازش کرد، متاثر شده بود :
- بهتر نیست بری خونه استراحت کنی ؟
قوت قلبش داد :
- من هستم اینجا ، برو یه چند ساعتی بخواب .. یه کم
از این فضا دور باش.
- بیست و چهار ساعته که نخوابیدم ..
- دیگه بدتر ، برو عمو هستم اینجا من ... بهم اعتماد
نداری ؟
- لبخند کم رنگی زد :
- بیشتر از چشمام !
- خب پس برو !

به خانه که برگشت مهوش به استقبالش آمد ، بلوز و شلوار ست بنفشی تن زده بود و موهای بلندش را فرستاده بود پشت گوش .

جلو آمد و پالتو و کاپشنش را گرفت و آویزان کرد .
_ حالش چگونه ؟

وسط پیشانی اش را ماساژ داشت ، بی خوابی ارمغانی جزء سردرد نداشت .

_ تعریفی نیست ! یه مسکن می دی به من عزیزم ؟
چشمی گفت و جهانگیر تن کوفته اش را به کاناپه داد ،
آن قدر خسته بود که بی غلت زدن ساعت ها همانجا بخوابد .

مهوش برگشت با لیوانی که تا خرخره پر آب بود و ورق قرص .

جهانگیر سر بلند کرد و مسکن را با چند جرعه آب
بلعید .

– مرسی .

مehوش لبه کاناپه نشست : عمو !

ساعد به پیشانی تکیه داد :

– جونم ؟

– بگم به روشنگ ؟

– نه عزیزم لزومی نداره ، فقط نگران می شه .

– کی مرخصش می کنن ؟

خمیازه ای کشید : معلوم نیست کی . می گن هنوز

شرایطش استیبل نشده !

– کاش می رفتی تو اتاق می خوابیدی ، کمرت درد

می گیره اینجا !

با چشم بسته جوابش را داد:

– یکی دو ساعت بیشتر نمی خوابم ، می خوام برگردم
بیمارستان . اونجا خیالم راحت تره !

مهوش برخاست و شال مبل را رویش کشید و هیچ
نگفت ، با این حجم از خستگی بعید می دانست کمتر از
شش هفت ساعت بخوابد !

#پارت 203

فصل دهم

حسابی شکم آورده بود ، دیدنش از نزدیک بی وساطت
دوربین گوشی لطف دیگری داشت !
خوشحال بود به معنای واقعی کلمه حالش خوش بود !

دیگر کودک همسر سیزده ساله گوشه چشمش
چمباته نزده و اشک نمی ریخت ! اشتیاق را می شد
پس از سال ها در پس نگاهش دید !
پر حرف شده بود تند تند از خوابی که برای آینده دیده
بود می گفت .

جهنم دنیا را برای دردانه اش بهشت می خواست .
برنامه های دور درازی داشت برای آینده دخترکش
برای «مهرک» ! می گفت قافیه را عشق می کنی ؟
روشنک ، مهرک !

سیسمونی و اتاقی که ماحصل تمام ذوقم برای تودلی
اش بود را که دید اشک شوق ریخت .
گفت خوشا به حال دخترم که خاله اش تویی و خودش
نمی دانست که در حقیقت خوش به حال من است که
خواهرم اوست !

با حال خوشش حاله خوش بود ، سعی می کردم سرم
را گرم کار کنم .

گرم او که پا به ماه بود و به گفته خودش بمب در
شکمش جا ساز کرده بود !

با مهوش در حد چت اینتراکشن داشتم ، از کاوه حال
می پرسیدم ، پذیرفته بودم سهم ما از هم جزء این
نیست !

کیک سیب دارچینی که دستورش را از نت برداشته
بودم را از توی فر در آوردم ، عطرش خوب بود ، بو
کشیدم .

داغ داغ بود جرئت نداشتم بهش دست بزنم باید
اجازه می دادم قدری خنک شود بعد .
صدایم را در سرم انداختم :

_ فریبا چای می خوری ؟

– نیکی و پرسش ؟

کیکم که با محیط هم دما شد ، چای لیوانی ریختم و به
نشیمن رفتم ، بر روی کاناپه لمیده بود .

وزنش بالا رفته و توان حرکتیش هم نسبتاً کم شده بود
.

– کد بانو شدی !

– بودم !

خندید :

– بر منکرش لعنت ، تو که این همه کدبانویی پس چرا
آب رفتی ؟ لاغر شدی !

– خوبم که ؛ به تناسب رسیدم !

خودش را بالا کشید ، کوسنی را بغل زد ، پرسیدم :

– از شهلا چه خبر ؟

– هنوز نشسته به امید اینکه اون پیریه سرشو بذاره

زمین ارثش دستشو بگیره !

نیشخندی زدم و فریبا گفتم:

– تصویری بگیرم حرف بزنیم باهاش ؟

نوچی کردم : باشه یه وقت دیگه .

#پارت 204

لیوان چای اش را دستش دادم ،علاقه ای به هم

صحبتی با شهلا نداشتم .

کینه و نفرتی دیگر نسبت به او در دل نداشتم ولی به

بی تفاوتی مرمّن نسبت به او مبتلا بودم هیچ کششی

نسبت به او نداشتم حتی غریزی .

دستی به شکمش کشید :

۔ پدر سوخته شکم منو با زمین فوتبال اشتباه گرفته !

لبخند زدم به لحن شوخش و گفتم :

۔ لگد می زنه ؟

سرش را بالا و پایین کرد :

۔ می خوای حسش کنی خالش ؟

بدم نمی آمد، گفت :

۔ بیا جلو .

لباسش را بالا داد و دستم را گرفت و روی شکمی که

از خودش جلو زده بود گذاشت .

۔ می ترسم روشن !

حرکتش را حس می کردم ، بی آنکه دستم بردارم گفتم

: از چی ؟

۔ می ترسم سر زارم !

– دیوونه مگه عهده شاه وزوز که سر ز ابری ؟ خلی ؟
یک جرعه از چای اش را نوشید .

– چه می دونم ، شب که می شه می شینم عین خلا به
این چیزها فکر می کنم . روشن ؟

دست از شکمش کشیدم و سرم را با دستم معاوضه
کردم .

– جونم ؟

– اتفاق که خبر نمی کنه ... اگه نبودم برای دخترم
مادری کن !

نوچی کردم ، به نبودنش که فکر می کردم پشتم تیر
می کشید . بی پناهی بند بند وجودم را به بند می کشید .

– حالا تا اشک منو در نیاری ول نکنی ها !

خندید :

_ خب توهم حالا ، گفتم اتفاقه دیگه ..

پیش دستی حاوی کیک سیب دارچین را دستش دادم
و گفتم :

_ نگو من ظرفیت شنیدنشو ندارم ، حرف های خوب بزن
!

_ باشه ، گفتم بهت مرتیکه تا گفتم طلاق می خوام تو
یه جایش عروسی شد ؟ از خدا خواسته قبول کرد ؟
برشی از کیک را به سر چنگالم زدم ، طعمش هم عین
عطرش تعریفی بود .

_ فدا سرت بابا !

هومی کشید و سرش را با کیکش گرم کرد و خودش
ندانست با همان حرف به ظاهر ساده اش چه غوغایی
در من ایجاد کرده !

#پارت 205

نیمه‌های شب بود که دردش گرفت و من تمام هم
و غم را گذاشتم برای مدیریت بحران و پنهان کردن
دستپاچگی ام .

اضطرابی بودم که دست و پا در آورده بود !
با هر جیغی که می کشید ته دلم خالی می شد !
تا به بیمارستان برسانمش ، تا پذیرشش کند و به
زایشگاه و اتاق زایمان ببرندش مردم و زنده شدم .
نمی خواستم استثنا این یک جا را کنارش باشم در
حقیقت تاب درد کشیدنش را نداشتم !

ولی وقتی ماما گفت که حضورم بلا مانع است و نگاه
منتظرش را دیدم نتوانستم همراهیش نکنم ، دلم نیامد
رفیق نیمه راهش باشم !

اتاق تجهیزی بود ، کادر درمان با حوصله برخورد
می کردند.

کسی بابت کاهلیش در زور زدن بر سرش فریاد
نمی زد!

سرزنشش نمی کردند بابت چیزی که تقصیر خودش
نیست ، برعکس تشویقش می کردند و این با آنچه من
دیده و وصفش را از زایشگاه های جهان سومی
خودمان شنیده بودم تفاوت داشت !

زایمانش نزدیک پنج ساعت تمام طول کشید ، مهرک
مادرش را جان به لب کرد تا دنیا آمد .

مہرکش را کہ بغلش دادند ، اشک شوقش کہ از
چشمش فرو ریخت من ہم نتوانستم چشم کنترل کنم
و بہ وسیلہ چشمانم ابراز احساسات نکنم !
- روشن می بینیش چہ خوشگلہ دخترمو؟

لبخند زدم :

- قربونش برم .

سر و صورت آلودہ بہ خون دخترکش را بوسہ باران
کرد .

هنوز حتی بند ناف تودلی اش را نبریدہ بودند و او
گویی درد زایمان یادش رفتہ و جان دوبارہ گرفتہ بود .

یک ریز قربان صدقہ اش می رفت ، حتی متوجہ بیرون
آمدن جفت ہم نشد بس کہ غرق در دنیای نو رسیدہ
اش بود .

#پارت 206

مادر و دختر هردو غرق در خواب بودند و من
گم گشته ام خواب بود !

نمی دانستم چرا خواب قهرش گرفته و به چشمانم
نمی آمد با آنکه خسته بودم !

کمی با تلفن همراهم اتلاف وقت کردم .

کمی از پشت پنجره به منظره سفید پوش بیرون خیره
ماندم ولی خواب با چشمانم آشتی نکرد و قدم رنجه
نکرد !

سرم پُر از فکر عبث بود .

از همان فکرهایی که تا می دیدند کاری برای انجام
نداری سر می رسیدند و عین خفت گیرهای کارگشته
در کوچه بن بست خفت می کردند !
دمی به جنینی که قربانی آبرو شده بود فکر می کردم .
دمی بعد فیل فکرم یاد هندوستان می کرد و سمت
کاوه روانه می شد !
و بعد با چرخشی صد و هشتاد درجه به عمه گرگی و
خانه سالمندانی که از من داشت برمی گشتم !
ذهنم شلوع بود ، یک ورش پدرم کری می خواند و یک
ور دیگرش کاوه در آتش می سوخت !
درگیری ذهنیم آن قدر شدید بود که دلم می خواست
بروم و به زور هم که شده تی را از دست نظافتچی
بگیرم و کف بیمارستان را تی بکشم ولی یک لحظه
دیگر بیکار نمانم !

حتی حاضر بودم در آشپزخانه بیمارستان هم مشغول
شوم و بیکار نمانم !

صدای گریه مهرک از جا بلندم کرد .

از خدا خواسته به سمت تختش رفتم.

اگر بیدار نمی شد این خوره فکری بلاشک مرا
می کشت !

با حالتی عبوس و طلبکار گونه نگاهم می کرد انگار که
ارث پدرش را بالا کشیده ام یک لیوان آب گوارا هم
روش !

با احتیاط این عبوس کوچولو را از تخت برداشتم و
مادرش را بیدار کردم .

انگار کوه کنده باشد، سخت بیدار شد ، بچه را بغلش
دادم .

با اهرم تختش مقداری کلنجار رفتم ، جهت حسن
ختم بالشت اضافه ای هم پشتش گذاشتم تا راحت تر
نوزادش را شیر بدهد .

#پارت 207

ماشین بیرون محوطه فرودگاه پارک بود ، به همان
ست روان بودند.

زری پشت ویلچر پدرش را گرفته بود .

هنوز از پیمودن مسافت زیاد بدون امداد ویلچر عاجز
بود و با این وسیله کنار آمده بود و به چشم آلت قتاله
پدرش به آن نمی گریست !

سر صبر چمدان هایشان را در صندوق جا داد و زری
حاجی را مدد داد که بنشیند و او ویلچر را جمع و به
صندوق منتقل کرد .

حرف زیادی میانشان رد و بدل نشده بود جزء رسیدن
بخیری که او گفته و تشکری که زری با تن صدای
رسا و حاجی زیر لبی به لب رانده بود !

پشت رل نشست ، زری هم با متانت عقب نشست
سرما پوستش را گل انداخته بود ، هرچند که خود را
خوب پوشانده بود .

راه نیفتاده بود که حاجی گفت :
_ مارو بذار بیمارستان !

استارت زد ، نگاهش از خیابانی که آن سرش ناپیدا بود
نگرفت و روی صورت پر خط و خطوط پیرمرد که
محاسنش را به تازگی اصلاح کرده بود نچرخاند .
کوتاه لب زد:

_ مرخص شد !

۔ کی ؟

لب زبان کشید ، با آنکه دیگر سر جنگ نداشت اما
هنوز کما فی السابق دل خوشی از پیرمرد تمامیت خواه
که ابتدا زندگی خواهرش و بعدها زندگی تنها یادگار
خواهرش را دست مایه جهالت خود کرده بود نداشت
!

۔ یہ چند ساعتی می شه .

زری زیر لب خدا را شکر کرد و در حالی که نگاهش
پشت پنجره دودی می لولید پرسید :

۔ حالش چطورہ ؟

شانہ بالا داد ، حال کہ دیگر بحث بعد مسافت وسط
نبود و دیگر دلیلی بر پنهان کاری نمی دید یک کلام و
بی پردہ گفت:

۔ بخوام تو یہ کلمہ توصیفش کنم باید بگم افتضاح !

کاری از EXCHANGE GROUP

۔ پشت تلفن نقل دیگہ ای بود جهان !

۔ توقع نداشتی کہ راستشو بگم ؟ اون ہم وقتی
دستت ازش کوتاہه !

دستی به پیشانی بلندش کشید :

۔ قلبش چرا ناکوک شدہ این وسط ؟
نیشخند زد:

۔ این رو دیگہ باید شما بہتر از من بدونی !

حرف حق جواب نداشت ، حرفی نزد حتی از جہانگیر و
زبان تلخش ہم نرنجید !

تا توقف ماشین مقابل ساختمان محل سکونتشان دیگر
بحثی میانشان شکل نگرفت کہ منجر بہ مرافعہ شود .

#پارت 208

مہوش در را برایشان باز کرد و با روی گشاده به استقبالشان آمد.

سلامی داد و کنار کشید تا آن ها با فراغ بال داخل شوند .

زری گرم برخورد کرد و حاجی با سگرمه های درهم نگاهش را زیر کشید تا با موهای باز و ظاهر منکراتی دختر جوان تلاقی نداشته باشد !

جهانگیر صمیمانه دست پشت بازوی برهنه برادرزاده اش انداخت :

– مہوش برادرزادم ...

و به زری که گره به پیشانی ننداخته بود اشاره زد :

– زری خانوم خواهر کاوه .. ایشون هم حاجی هستند پدر کاوه.

– خوشبختم ، خوش اومدید .

زری دستش را به گرمی فشرد .

– به همچنین عزیزم .

جهانگیر پچ پچ وار پرسید :

– خواب که نیست ؟

– نه بیداره .

– خوبه !

زری و حاجی را به سمت اتاق کاوه راهنمایی کرد و

حاجی آرام زیر گوشش نجوا کرد :

– برزخی نشه ؟ خبر داره ما اومدیم؟

– نه هنوز !

به در تقه کوبید و با شنیدن بفرماید پریوش در را باز

کرد .

دراز کشیده بود با چشمانی خیره به سقف و ساعدی
سایبان پیشانی .

تکیدگی و رنگ پریدگی اش آنچنان برای پیرمرد سنگین
و گران تمام شد که قدم از قدم برنداشت همانجا در
آستانه در ماند . زری اما با چشمانی تر گام جلو
گذاشت :

– دورت بگردم من الهی !

دست از کند و کاو بی حاصل در سقف برداشت ، دیده
به زری که ابر بهار شده و می بارید داد .

– دلم برات تنگ شده بود عزیزخواهر .

خودش را با کمک پریوش روی تخت بالا کشید .

– گریه نکن زری خوبم!

چشم تصدقت ، اینا از دلتنگیه قریونت برم . تو که
الحمدالله بهتری چشم کف پات !
با پشت دست اشکهایش را پاک کرد و پیشانی اش
را بوسید .

#پارت 209

پریوش به اتفاق جهانگیر اتاق را ترک کردند و در را
پشت سرشان بست و به همین سیاق عرصه را برای
آنها که تازه از گرده راه رسیده بودند خالی کرد .
آغوش از زری دریغ نکرد ، با وجود عارضه او را میان
بازوانش جا داد و اجازه داد مژگان ترش با سینه
سقیمش تماس داشته باشد .
حاجی پا از استانه در آن طرف تر نگذاشته بود ، پایش
پیش نمی کشید گام جلو بگذارد .

زری که خوب در آغوش یک دانه برادرش رفع دلتنگی
کرد ، سر عقب چرخاند و پدرش را چه با زبان چه با
چشم ابرو به پیش آمدن دعوت کرد .

_ بابا حاجی ؟ نمیای جلو شازده پسر تو بینی ؟

گام‌هایش را بالاخر شتاب کرد ، به خود آمد ، کاوه
خالی از هر حسی نگاهش می کرد، حتی تنفر ، خشم و
انزجار هم میان نگاهش نبود !
سعی کرد عضلات لبش را به کار بگمارد .

_ سلام پسر م !

گوشه لبش بالا رفت :

_ سلام از ماست حاجی !

نیش کلامش پر واضح بود ، دانسته چشم پوشی کرد
خم به ابرو نیاورد .

۔ بہتری باباجون ؟

بہ بالشت طبی پشت سرش پشت داد ، بی تکیہ گاہ
نشستن دشوار بود .

هنوز کسالت از تنش رخت برنبسته بود ، کسالت را از
ایران به کانادا ؛ از تهران به تورنتو با خود آورده بود و
حالا هم از بیمارستان به خانه و این چرخه معیوب
معلوم نبود قرار بود تا کجا کش بیاید !

۔ بہتر از این نمی شم ! از این ورا ؟ می گفتید گاوی
گوسفندی جلو پاتون بزنیم زمین !
دستی به محاسن مرتبش کشید :

۔ زبون تلخ نکن !

۔ هنوز هم امر و نہی می کنی !

لاالا ... گفت و دوستانہ دست بر شانہ پهنش گذاشت .

۔ خواہشہ بیشتر تا امر و نہی پسر م!

ریشخندش کرد ، دست بر روی سینه بہم رساند .

۔ رضایت دادی ؟

۔ بہ نظرت ازم برمیاد ؟

رک گفت :

۔ صد البتہ میاد ! از شما برنیاد از کی پس باید بریاد ؟

ضارب کم کسی کہ نبودہ ! سگ دست آموزت بودہ

حاجی ! مخلص در گاہ ! موم توی دست ! سینه چاک

بارگاہت بودہ ! اینا دلیل کمیہ برای رضایت؟!!

زری کہ احساس خطر کردہ بود و حضورش توسط پدر

و پسر نادیدہ گرفتہ شدہ بود نالید :

۔ کاوہ جان ، حاجی بابا الان وقت این حرفہا نیست !

#پارت 210

تأسف و تأثر را سانسور نکرد ، اجازه داد حالت
صورتش مغمه‌ای باشد از این دو ، می‌خواست به او
القا کند که پشیمان است که از کرده خود نادم است .

_ بذار بگه زری ! نریز تو خودت . بگو بابا جون !

پشت دست به پیشانی گرفت ، احساس می‌کرد
مغزش در یک قدمی متلاشی شدن است .

احساس کرد هرآن است که دود از سرش بلند شود !

_ الان ؟ زود نیست ؟

حاجی نشست ، بیش از آن نتوانست قامت راست
بماند و در مواجهه با تیغ برنده نگاه و نیش زبان
نیشدارش مقاومت کند .

_ حق با توئه دیره بابا جون خیلی دیر ... !

– ازم قطع امید کردن دکترها ؟ قراره بمیرم تو این
یکی دوماهه که زبون کوتاهم شدی حاجی ، مراعاتمو
می کنی ؟!

زری هین بلندی کشید و لب گزید و حاجی دست روی
زانویش گذاشت. اشک دیده اش را اشغال کرده بود .
– نزن از این حرفها ، نگو آقا ، نگو ته تغاری ... زنده
صدساله باشی ، زبون کوتاهی من از رو شرمندگیه ...
از خجالتمه پسر ...

قلبش یکی درمیان می تپید ، نامنظم ، از این هر دمبیلی
در قفسه سینه اش کلافه بود .

– شرمندگیت دیگه دردی ازم دوا نمی کنه !

– می دونم !

– می دونی پس چرا اینجایی ؟

۔ بخاطر تو !

دهان فرو بست که فریادش در و چهارچوب را باهم
نلرزاند !

پلک خواباند تا مردی که وقاحت را به منتهای خود
رسانده بود را در قاب دو دیده نبیند .

۔ خوبی بابا جون ؟

رنگ صورتش از زور غیظی که با اب دهان قورت
می داد و بروز نمی داد برگشته بود و نفس هایش تند
شده بود .

۔ نه خوب نیستم حاجی !

نگرانی میان چشمان تو رفته از فرط کھولت سنش
دوید ، دستپاچه شد .

۔ قلبته بابا جون ؟

– برگرد حاجی !

– هرکاری بخوای می کنم غیر این !

– هیچی ازت نمی خوام ، تموم کارهات حکم نوشدارو
رو داره بلااستنا ! هیچوقت سر وقتش نبودی الان هم
دیگه این منم که نمی خوام باشی ...

اشک را پس نزد ، چشمان شرم آلودش خیس شد و
این خیزی از نظر کاوه دور نماند .

به شش هایش استراحت داد ، به سینه ای که رفیق
نیمه راه شده بود و ممکنه بود وسط راه جا بگذرادش ،
بعد با تن صدایی خسته گفت :

– هرچیزی به وقتش علاجه ، مرهمه ، از زمانش که
بگذره می شه نمک بر زخم ! من اون باغ کوفتی رو اون
وقتی می خواستم که کلیه ام سر جاش بود، تو رو اون
وقتی می خواستم کنار خودم که تو بخش سوانح و

سوختگی بستری بودم و هر لحظه اش برام حیاتی بود
.... تورو ، تو اون روز های می خواستم که ممکنه بود
شبم صبح نشه فردایی برام نباشه.... این ابراز
شرمندگی رو اون موقع ای می خواستم که فاصله ام با
مرگ یک قدم بود ، الان که گذشته از سرم اومدی که
چی حاجی ؟

#پارت 211

هق هق زری بالا گرفت و سر حاجی بیشتر خم شد ،
آن قدر خم که بچسبد به گریبان .
نگاه کاوه روی چشم گریان زری ماند .
او را مستحق عذاب نمی دید ، نمی خواست بار سنگین
حرف هاش روی سینه او که بیگناه ترین بود سنگینی
کند .

لب زبان زد :

- زری ؟

- جونم ؟

- یہ لیوان آب برام میاری ؟

آب بهانه‌اش بود ، نخود سیاه بود می‌خواست او را دور کند ، نشنود !

بیا خواست بی اتلاف وقت .

- تو جون بخواه دورت بگردم . الان میارم .

با نگاه بدرقه‌اش کرد و حاجی که سرش در گریبان جا مانده بود گفت :

- تو ؛ توی بخش بودی و من سیلون ویلون بیرونش !

تو اون تُو تنت گر می‌گرفت من بیرونش دلم ... من

بودم ، تمام روزهای که بستری بودی تو مریض خونه

بودم ولی دلشو نداشتم با چشم‌های بازت روبرو
بشتم ...

سقف را سیبل قرار داد :

_ هوشیار بودم ولی چشمام باز نمی‌شد .. گیج بودم اما
صدا های اطراف مو می‌شنیدم ... عفونت زده بود بالا ،
بالا سرم از قطع دستم حرف می‌زدن فکر می‌کردن
نمی‌شنوم ... می‌گفتن عفونت رو اگه نشه کنترل کرد
قطعش می‌کنن

اکسیژن سخت پمپاژ می‌شد ، ضربانش بالا رفته بود
ولی ساکت نشد ، می‌خواست چرک و عفونت مغز را از
مسیر حنجره بالا بیاورد .

_ تو اون حال تو یه قدمی مرگی که تا به اون روز
این قدر به خودم نزدیک ندیده بودمش دلم می‌خواست
تورو ندیده نرم ، مفت نمیرم ... فقط به یک دلیل ...

به چشمان نادم پیرمرد شکسته مقابلش نگاه دوخت
و گفت:

_ می خواستم شرمندگی، پشیمونی ... درموندگی رو تو
نگاهت بینم و بعد اگه خواستم بمیرم هم بمیرم !
فکی که سنگ شده بود را میان دست گرفت ، قطره
اشکی افتان و خیزان از چشمش فرو افتاد .
با صدای که بمی اش از سد معبری بنام بغض بود
گفت :

_ من شرمندتم تا دنیا دنیا است ولی تورو به خاک منیر
با من از مرگ حرف نزن ... من خیلی ظلم کردم، بهت
بد کردم ... ولی منو با نبودنت کیفر نکن امیر !
_ از چی حرف بزنی وقتی فرصت زندگی رو ازم گرفتی
؟

_ اشتباه کردم !

دستش را گرفت ، پشت دستش را با وجود دستکش
طبی بوسید و بر روی گونه خودش گذاشت :
_ بزن تو گوشتم ... بزن اگه اروم می شی بزن که
مستحقشتم

#پارت 212

اشک پرده کشید مانع تراشی کرد ، گردن کج و
گونه‌ای که در طبق اخلاص گذاشته بود را به درستی
نمی‌دید .

_ معطل چی هستی که نمی‌زنی پسر؟ بزن ... بزن
حقمه... بزن که همین سزامه امیرم بابا ... من بد کردم
... حق ناحق کردم ...
دست از میان دست حاجی بیرون کشید ، تن نداد به
آنچه خواسته بود .

نزد و شرمنده خودش نشد ، با سیلی زدن به حاجی
حال ناخوشش ،خوش نمی شد ، تن سوخته اش مداوا
نمی شد !

– نمی زنی ؟

به پهنای صورت اشک می ریخت ،بی ابا ، اولین بار بود
که او را اینگونه از موضع ضعف می دید .

غرورش را کف دست گرفته بود این پیر کشتی.

این مرد سراسر غروری که نصف بیشتر عمرش در
گود زورخانه گذشته اما رسم جوانمردی نیاموخته بود
غرورش را کف دست گرفته بود!

دستش که به خطا نرفت حاجی خود دست به کار شد .

خودش به خودش سیلی زد ،خون میان سفیدی
چشمش می دوید ، پشیمانی از نگاه دردمندش تراوش
می شد:

۔ چرا خود تو خالی نمی کنی ؟ مگه بد نکردم ؟ مگه من

مسبب این حال و روزت نیستم چرا نمی زنی ؟

برای پس زدن دست حاجی به تقلا افتاد ، دست هایش

را پس انداخت و صورتش را قاب گرفت و گونه اش ،

درست همان جایی که رد پنجه بر آن مانده بود را

بوسید با صدای بمی گفت:

۔ نزن حاجی ! نکن !

۔ نمی توانم از سر تقصیر خودم بگذرم ...!

به زبانش آمد که بگوید من هم ، ولی نگفت .

تنش خسته بود ، کشش ادامه بحث را نداشت .

چانه به سرشانه پدرش تکیه داد ، حاجی نالید :

۔ پشیمونم ...

۔ می دونم !

- حتی نمی تونم بهت بگم جبران می کنم ...

- می دونم !

- چیکار کنم برات ؟

چانه از سرشانه اش برداشت ، ضربانش هنوز عادی نشده بود .

- فقط برو !

- نمی تونم برم ! ازم نخواه !

- باشه !

تنش سست بود ، پشت به بالشت داد و چشم برهم گذاشت .

@Vip Roman

#پارت 213

هراس به دلش راه پیدا کرد ، ترس برش داشت از داغ
جوان ، از ناکام رفتنش ، از دلخور رفتنش ! از
نداشتنش بیشتر از همه !

تاب نبودنش را نداشت حتم داشت بعدی بعد او
نخواهد داشت !

با وجود پالتو با وجود گرمای محیط یخ کرد .
خواهش عالم را در صدایش ریخت :
_ امیر بابا !

به سینه بی شتابش زل زد ، تا قالب تهی کردن فاصله
چندانی نداشت که صدای ضعیفش به او زندگی دوباره
بخشید :

_ زندم حاجی !

نفس راحتی کشید.

– زنده صدساله باشی ! پیرشی بابا !

– پیرتر از این ؟!

لب جوید ، ماری افعی در دهان داشت عوض زبان ،
ماری فوق سمی !

زری با نخود سیاه برگشت ! یک آب آوردن این قدر
لفت دادن نداشت خودش شستش خبر شده بود که
آب بهانه است ، نخودی است که سیاه است !
لیوان را دستش داد و زیر چشمی به حاجی که
چشمانش تر بود هم نگاه کرد و لب گزید .

یک جرعه بیشتر ننوشید ، تشنه نبود اب طلب کرده بود
تا اب به چشم خواهرش نیاید !
– مرسی .

– گوارای وجود .

سکوت شد ، حاجی قرارش رفت ، روی پا شد و از
اتاق بدر شد و در را آرام بهم کوبید .
چشمش پی جهانگیر می دوید که او را در نشیمن یافت
. روبروی تلویزیون خاموش نشسته بود و به صفحه
سیاهش زل زده بود .
رفت و بغل دستش نشست .
بی مقدمه گفت :
_ نمی دونم باید چیکار کنم ؟ از تُو داغونه !
_ باختی خودتو ؟
_ نبازم جهان ؟
دست به سینه شد .
_ معلومه که نه !

– نمی تونم تو این حال بینمش اون هم وقتی مسیبتش
خودمم !

– فکر کردی برای من آسونه ؟

سر میان دست گرفت :

– چیکار کنم ؟ یه راهی پیش پام بذار !

لبش را دندان زد فکرش دیگر قد نمی داد ، دیگر خود
هم نمی دانست باید چه کند . به کدام ریسمان چنگ
بزند تا او را به زندگی سوق دهد ، امید را از نو درش
زنده کند .

– هر راهی بگی امتحان کردم ، حتی رفتم دنبال

دختری که دوستش داشت !

سر بلند کرد ، چشم درشت کرد : دختر مسلم ؟

– روشنگ ! خیال می کردم بیاد امیدوار می شه ، دل
می ده به زندگی ...

بی صبر وسط حرفش پرید :

– خب ؟

– حالش باهاش خوب بود ، حاضرم قسم بخورم بهتر از
الانش بود ، منو مهوش و پریوش سه نفری حریفش
نمی شدیم که پاشو از این چهار دیواری بیرون بذاره
ولی صبح به صبح با دختره می رفت پیاده روی ! اون ده
روزی که اینجا بود سوای بقیه روز هاش بود می گفت
، می خندید ... ولی

– ولی چی ؟

#پارت 214

پا روی پا انداخت ،نگاه منتظر حاجی با نیم رخش بود .

_ موندنی بود ،خودش پرش داد که بره !

کمر به پشتی راحتی چسباند و دست هایش را بی کار

دو سویش انداخت و فقط پرسید :

_ چرا ؟

_ خودشو لایقش نمی دونست ! می گفت کمم براش !

هوفی کرد ، به بن بست فکری رسیده بود ، ناخوشی از

سر و شکلش می بارید !

جهانگیر روی پا شد : قهوه می خوری ؟

_ نه ممنون .

جهانگیر به آشپزخانه رفت ،پریوش و مهوش به واحد

خودشان برگشته بودند و فقط مانده بود او میان

بستگان درجه یک کاوه .

با ماگی در دست برگشت ، ماگ را تا خرخره از قهوه
وشیر پر کرده بود ، به نظرش سرمای کرخت کن این
شهر را فقط قهوه داغ علاج می کرد و لاغیر .

حاجی غرق خودش بود و متوجه برگشت او نشد .
کنارش نشست ، یک جرعه از قهوه اش را داغ نوشید
.

_ سراغش که رفتم ، هدفم فقط پروندن تیر تو تاریکی
بود امید نداشتم که باهام بیاد ! انتظار داشتم به یه
چیکه اشک و نهایت به ابراز تأسف بسنده کنه اما اومد
! همه جوهره محکش زدم ، انتظار داشتم تموم مسیر
بیخ گوشم فین فین کنه یا با دیدن کاوه پس بره اما نه
فین فین کرد نه پس رفت ! اومدنش زندگی دوباره
بود برای کاوه !

حاجی ساکت بود ،جهانگیر پیش از آنکه لب به لبه ُ
ماگ بچسباند گفت :

_ نمی خوای چیزی بگی ؟

_ بگم پشیمونم ؟

خودش را روی کاناپه جلو کشید :

_ اگه به وصلتشون رضایت داده بودی ! اگه مانع
تراشی نمی کردی شاید جای اینکه دربدر امید برای
ادامه حیات کاوه بگردی ، نوهات بغلت بود و ...
وسط حرفش پرید :

_ حماقت کردم ! دوست داری اینو ازم بشنوی جهان
!؟

دست دور ماگی که طرح سیبیل داشت حلقه کرد ،بخار
باریکی از آن بلند می شد .

_ بلہ دوست دارم چنین چیزی رو بشنوم !

فقط آہ کشید ، جهانگیر اما سکوت نکرد :

_ تعارف کہ نداریم ، با این شرایط کاوہ موندن

باہاش تہ فداکاریہ ! تو دنیایی کہ ہمہ یکی یہ دونہ

چرتکہ دست گرفتن و سرشون تو حساب و کتابہ، بی

یکی دو دو تا چہارتا قدم از قدم برنمی دارن این دختر

بی سبک سنگین کردن باہام اومد کہ بشہ انگیزہ ، کہ

بشہ یہ دلیل برای حیات کاوہ!

حاجی لب لولہ کردہ بود ، دستش پشت سر قلاب شدہ

بود و چشمانش بہ تلویزیون خاموش بود .

_ این دختر ہفت پشت غریبہ طلاست طلای بیست و

چہار عیار ... از من پرسی کم پیدا می شہ دیگہ از این

آدم ہا... نایابن !

لبش میان دندان مانده بود ، جهانگیر چند جرعه دیگر
از قهوه‌اش نوشید و بعد ماگش را به میز برگرداند .
_ یه زنگ بزن به برادر زاده ات بگو برگرد به پسرم با
قلب مریض تن سوخته ، آینده مبهم ، روان داغون
..بین برمی‌گرده ؟ پاسوز می‌شه ؟!

#پارت 215

باور هایش فرو ریخته و گرومپی بلند صدا کرده بود ؛
کسانی که برای خود تا عرش بالا برده بود حالا کف
فرش سینه خیز می‌رفتند !
به برگشت برادرزاده اش به کاوه امید نداشت هرچند
که اگر برمی‌گشت کاوه نمی‌پذیرفتش .
فرای این تمام مدتی که در بیمارستان بستری بود
برای عیادت نیامده بود ! حال نپرسیده بود !

برای جلب رضایت تماس گرفته بود ولی عیادت نیامده
بود و حال نپرسیده بود!

– نمره تلفونش رو می‌دی ؟

مبهم حرف زده بود ولی متوجه منظورش شد . دانست
« نمره تلفون » چه کسی را می‌خواهد !

– که چی بشه ؟ یک سمت قضیه کاوه‌ست ! اونه که
باید بخواد اونه که باید پيله ای که دور خودش تنیده رو
بشکافه و برای خودش قدم پیش بذاره !

مستأصل بود ، شانه انداخت ، بعید می‌دید حالا حالاها
کاوه پيله بشکافت ، بعید می‌دانست !

– چیکار کنم که بخواد ؟

– فقط صبر ! شاید باید بهش زمان داد و هیچ کاری
نکرد تا شاید دری به تخته خورد و به خودش اومد !

پشت گردنش را دست کشید :

_ می ترسم دست نجنبونم از دستم بره !

ماگش را از روی میز برداشت ، خودش هم روی پا شد

.

ماگش را با خود به آشپزخانه برد ، و زیر آب گرفت و
حاجی را با دنیای ویران فکر و خیالش تنها گذاشت و
نگفت نا امید نباش ، منفی نباف مرد !

به نظرش او باید نا امید می شد ، او باید عقوبت
می دید ، تنبیه می شد ، همین هم بود که زیاد لب به
دلداری نمی جنباند !

#پارت 216

فصل یازدهم (پایانی)

ماه تازه جل و پلاشش را وسط آسمان پهن کرده بود
که به خانه رسیدم .

خیس باران بودم و جفت دست‌هایم پر بود از خنزر
پنزر .

از خرید هفتگی برمی گشتم . خنزر پنرزا را زمین
گذاشتم و نفسی تازه کردم و بعد کلید انداختم و از
همان دم در بلند گفتم :

_ اهل منزل من اومدم !

فندق بیدار بود ، ساعت و خواب و بیداریش دستم آمده
بود و گر نه صدا در سرم نمی انداختم .

جغد شب بود این ادزهای هفت سر دوست داشتنی
همیشه گرسنه ! فریده می گفت دخترم یک معده یدک
هم دارد !

دین و دنیا یم شده بود مشکی چشمانش ، حالا که کمی
بزرگ تر شده بود می شد بی مبالغه گفت مهرک
ترکیبی است از من و مادرش !
نمونه کوچک ما دو نفر بود .

آن نیم وجب بچه شده بود ستون من و فریده را باهم
سریا نگه داشته بود !

صبح به صبح سیردل تماشایش می کردم قربان صدقه
صورت غرق خوابش می رفتم و بعد به سر کارم
می رفتم و شب با متاع برای او برمی گشتم .

از پاپوش و عروسک گرفته تا کش مو برای گیس
بلندی که هنوز در نیامده بود !

فریده می گفت هوی من است این نیم وجب بچه و
من غش غش می خندیدم .

از اهل منزل که صدا نیامد و استقبال در خور ازم نشد ،
خنزر پنزرهایم را برداشتم و در را با پشت پا بستم و
تو رفتم .

قدم اول به سوم نرسیده بهتم زد . دست و پایم گم و
چشمانم گرد شد !

جاستین ترودو یا ملکه انگلیس را اگر این وقت شب
در خانه ام می دیدم این قدر عجبم نمی شد که حالا !
_ علیک سلام دخترم !

تمام شش متر زبانی که به نقل مضمون از عمه گرگی
داشتم بند رفته بود و حالا لال بودم !

کسی به پهلویم سیخونک زد ، فریده بود ، اخی که
گفتم پته خودش و ناخنش را روی آب ریخت و دیدم
چطور او لب بهم فشرد که بلند بلند نخندد .

#پارت 217

زری که برای به آغوش کشیدنم روی پا شد .
خوشبختانه بی تخم کفتر زبانم باز شد و سلام دادم و
جماعت نفسی از سر آسودگی کشیدند که لال نرفته ام
و تا اینجا تلفات نداشتیم !

زیر سنگینی آن همه نگاه بغلم کرد و زیر گوشم نجوا
کرد:

– به روی ماهت عروس خانوم !

منگ بودم ، شوک بزرگی بود اما دست دورش حلقه
کردم و بوسه اش را با بوسه جواب دادم .

من از این زن بدی ندیده بودم ، درست نبود که او را با
چوب بقیه بزنم .

زری که کنار کشید بالاخره زبانم درست و حسابی کار
افتاد و رو به جمعی که هنوز حضورشان را در خانه ام

کاری از EXCHANGE GROUP

هضم نکرده بودم عذرخواهی کردم و تعویض لباس را
بهانه کردم .

نگاهش پشتم بود ، در اتاق را که بستم نفس حبسم را
رها کردم و روی پاف مقابل میز آرایشم ولو شدم .

گچ دیوار شده بودم ، طولی نکشید که فریده تو آمد .
_ نشستی که !

از کاوه و تن سوخته اش از خودم در مواجهه با تن
سوخته اش برای فریده گفته بودم ، حتی از دلی که
پشت سر جا گذاشته بودم هم و عجیب آنجا بود که
مواخذه نشنیده بودم .

_ وای فریده !

خندید :

_ کوفته پاشو ملت نشستن منو بینن ، پاشو بپوش !

مسخره ترین حرف ممکن را در آن موقعیت زدم :

_ لباس ندارم !

_ کمدت داره می ترکه لباس نداری خل ؟!

خودش به سمت کمد لباس هایم رفت و منی که به
نظرش عقلم زایل شده بود را همانجا به حال خودم ول
کرد .

رفت و با شومیز سفید و دامن مشکی کوتاهی برگشت
:

_ این خوبه ؟

با سر تایید کردم .

#پارت 218

دست و پای که گم کرده بودم را بالاخره هر کدام از
یک ور پیدا کردم !

لباسی که منتخب فریده بود را تن زدم و فکری به
حال ساق پای عریانم و بازی یقه ام هم نکردم !
دیگر دلیلی برای خودسانسوری نمی دیدم .

یعنی خطری تهدیدم نمی کرد، جانشین برحق ابوبکر
بغدادی دستش ازم کوتاه بود!

گردنبد سه لایتم را گردن انداختم و جهت حسن ختام
آرایش محوی کرده و بعد اتاق را ترک کردم .
فریده پیش از من به جمعشان برگشته بود .

به پایم مجدداً بلند شدن ، به نشستن تعارفشان کردم و
سعی کردم نگاهم با پیرمردی که بعد از پدرم و میلاد
در ردیف منفورترین های زندگیم بود تلاقی نداشته
باشد !

اگر زیرسقف خانه ام تحملش می کردم فقط محض
خاطر کاوه بود و گر نه کینه ام از او فرای کینه شتری
بود !

خواستم بر روی مبلی تکی که در منتهی الیه سالن واقع
شده بود بنشینم که دایی کاوه به زبان آمد :

– اینجا نه عزیزم؛ اونجا بشین دایی جان !

در حین ادای جمله با سر به جایی که کاوه نشسته بود
اشاره زد.

نه نگفتم .

به همان سمت رفتم و در جای خالی کنار او که

نگاهش به دنبالم افت و خیز می کرد نشستم .

نشستم همانا و از دست رفتن دستم هم همانا .

پیش آن همه چشم خیره دستم را میان دستش گرفت
و من حس کردم گرمای دلچسبی از پوستم خیز
برداشت به سمت قلبم !

قلبی که می ترسیدم مرض بی جنبگی اش عود کند و
کار دستم بدهد !

کت و شلوار دودی برازنده ای تنش بود با کروات
مشکی که خال خال سفید داشت ، از سه ماه پیش که
دیده بودمش سر حال تر به نظر می رسید .

#پارت 219

سکوت عین کنه چسبیده بود به جمع ، جو مقداری
سنگین بود و مموش و خرزوخان میان دست و پای
مهمانانمان اللخصوص حاجی می لولیدن .

این دو بلای خانمان سوز که از دیوار راست بالا
می رفتند را دو فردای زایمان فریده به خانه آورده بودم
و این اسامی فاخر و پر نغز را هم همان وقت رویشان
گذاشتم و موجبات خنده ادیب و فریده را فراهم کرده
بودم !

خرزوخان سگی پشمالو بود از نژاد شیتزو که عاشق
این بود پشت من از این اتاق به آن اتاق راه بیفتد و
تعقیب کند و مموش گربه ای بود خسته و لش که
همیشه خوابش می آمد با چشمانی سبز یشمی و
طلبکار.

دستم هنوز میان دست کاوه بود ، برای مموش که
نمی دانم چرا همین امشب بیش فعالیتش گرفته بود و از
پر و پاچه حاجی که خود را روی مبل مچاله کرده بود

چه می خواست بشکن زدم و خواستم که به خودم
بر گردد .

خرزوخان زودتر به سمتم آمد تا او ، دستی به سرش
کشیدم و مموش هم بالاخره رضایت داد و از خیر پر و
پاچه حاجی گذشت و به سمت خودم آمد .

پیرمرد نفس راحتی کشید ، خنده ام را با گاز گرفتن
لپ هایم از تو مهار کردم .

فریده دسته گلی که آنها با خود آورده بودند را توی
گلدان جا داد و گلدان را هم بر روی کنسول گذاشت و
بعد نشست .

تازه چشمم به فندق افتاد که توی بغل مموش آرام
گرفته و پستونکش را می مکید .

جهانگیر خان گلو صاف کرد و جمله کلیشه ای که محال
بود در تمام جلسات خواستگاری نشنوی را گفت :

۔ خب بہترہ بریم سر اصل مطلب البتہ با اجازہ حاجی ۔

#پارت 220

پشت دستم توسط کاوہ نوازش می شد ، حرکتی رفت
وبرگشت دار مداوم ، کلمہ ای هنوز باہم حرف زدہ
بودیم ۔ ارتباطمان چشمی و فیزیکی بود بیشتر ۔
چشم ہمہ بہ دہان جہانگیر خان بود چشم او بہ نیم
رخ من ۔

جہانگیر خان مسلط حرف می زد ، بزرگتری می کرد
عوض بزرگتر کاوہ کہ گوشہ مبل غمبرک زدہ بود ،
پیرمرد واقعاً پا لبہ ُ گوری شدہ بود آفتابش جدی
جدی لب بوم آمدہ بود !

۔ دخترم ہمین طور کہ می دونی ما برای امر خیر
اینجاہم ، و من لازم نمی بینم از شرایط حال حاضرہ

کاری از EXCHANGE GROUP

کاوه حرف بزیم چرا که خودت به اندازه کافی آگاهی
....

مکشی کرد، لبخند با صلابتی زد :

_ الان هم بهتره برید یه گوشه بشینید و سنگ‌هاتون
رو باهم وا بکنید ... و حرف‌های آخر رو بزید ؛ بعد اگه
جوابت مثبت بود ما رو یه فنجون چای مهمون کن.
فریده هم دنباله حرف جهانگیر خان را گرفت:
_ پاشو عزیزم آقا رو به اتاقت راهنمایی کن .
لفظ قلم حرف زدنش نیش شلی ام را تشدید می کرد .
روی پا شدم و کاوه هم به تبعیت از من ایستاد .
به اتاقم راهنمایش کردم ، در را که پشت سرش
بستم ، گره کراواتش را شل کرد :
_ خب از چی حرف بزیم عروس خانوم ؟

نگاهش را در اتاقم که دست بر قضا امشب استثنائاً بهم
ریخته نبود چرخاند و لبهٔ تختم نشست .

زدم به در لودگی و شوخی:

_ ببخشید مهم ترین ملاک شما در انتخاب همسر چیه
؟

خندید .

_ آفتاب مهتاب ندیده باشه !
جلو رفتم :

_ همش همین ؟

_ چلو ، پلو بلد باشه ، گل دوزی ، منجوق دوزی ، خیاطی
اینا هم بلد باشه ، از هرانگشتش یه هنر بباره ! اممم
دیگه مهم تر از همه سالی یه شکم برام بزاد ! تاج و

تختم نباید بی وارث بمونه، قطع به یقین فقط هم پسر
می خوام ! ملاک شما چیه سرکار خانوم ؟

مقابلش ایستادم ، دستش دور کمرم پیچید ، سر زیر
گرفتم تا خوب بینمش و با خنده و با لحنی لوده گفتم
:

_ منم خدا عالمه ملاک خاصی ندارم ، مهم اینه آقا
بالا سر داشته باشم! صبح به صبح خرجی بده ،
خسیس مسیس نباشه اهل دود و دم و کثافتاری و
رفیق بازی نباشه، دست بزن هم نداشته باشه دیگه
هیچی نمی خوام !

با شیفتگی نگاهم می کرد با حسی عجیب ، نگاهش
قلقلکم می داد ، مرا روی پای خودش نشاند و دست
دورم انداخت و بیخ گوشم نجوا کرد :

_ حالا که فکر می کنم همه جوهر تفاهم داریم ، ملکه
من می شی سالی یه پسر برام بیاری که تاج و تخت
بی وارث نمونه ؟

#پارت 221

پيله دور خودم و دلم باهم تنیده بود ، سر بر روی شانه
پهنش گذاشتم و اجازه دادم عطر تلخش مستم و
مدهوشم کند .

زیر گوشی که شش دانگ با خودش بود عین حواسی
که از عالم پرت و به او جمع بود؛ نجوا کرد :

« _ بی همگان به سر شود بی تو به سر نمی شود
داغ تو دارد این دلم جای دگر نمی شود »

کامم را عسل کرد ، لبخندم را دریغش نکردم با آنکه
سه ماه تمام زمان برده بود که به این مهم برسد که
بی همگان گر به سر شود بی من نمی شود ولی
لبخندی زدم از ته دل !

صاف در میشی های که امشب برق خاصی داشت و
سر حال بود چشم دوختم و گفتم :

_ سه ماه زمان برد تا به این بررسی که بی همگان به
سر شود بی من به سر نمی شود ؟

لبخند زد و من بر وسوسه لمس چال گونه اش غلبه
نکردم .

سرانگشت به فرورفتگی مجاور لبش فرو بردم و او
کنار گوشم صدا بم و هزار بار عاشق تر از پیشم کرد :

_ اشتباه نکن ، سه ماه تمام زمان برد تا با خودم کنار
پیام که لیاقتتو دارم، تا بتونم به خودم فرصت دوباره
بدم .

_ دلم تنگ شده بود کاوه !

دستش روی تنم حرکت کرد ، نوازشی کرخت کننده ،
مست کننده .

_ خبر از دل من نداری گمپ گل!

سر به سینه ای که آتش به رویش باز کرده بودند
گذاشتم و به صدای قلبی که سنگ زیرین آسیاب شده
بود گوش سپردم و زمزمه کردم :

_ دارم !

درست بود که این سه ماه سخت گذشته بود ، ولی از
این بابت که پيله شکافته و پروانه بیرون آمده بود و به
خودش و من فرصت دوباره داده بود راضی بودم .

این « ما » از هم دور افتاده سزاوار فرصتی دوباره بود .
من و اویی که کارداجین شده بودیم تا به این نقطه از
زندگی برسیم که بی ترس از عواقب بعد دمی در
آغوش هم بیاسایم حق زندگی داشتیم ، هرچند که
هنوز از گذشته امان خون چکه می کرد و آینده مبهم بود
.

پایان

15 تیر 1401

برای پیوستن به چنل ما عکس و لیسر کنید

TOUCH THE PHOTO TO JOIN OUR CHANNEL

VIP ROMAN

Drama | Comedic | Romance!

Exchange group

<https://t.me/VipRoman>

